



شهر گفتگو

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نام اثر:

زاده ماه

ژانر:

عاشقانه، معمایی، انتقامی

به قلم:

شکلا زنگنه

تاریخ شروع:

۱۴۰۰/مردادماه/۰۱

اینستاگرام نویسنده:

@shakilazangenovels

آدرس چنل تلگرام تمام رمان های نویسنده:

@shinnovels

خرید فایل رمان فقط از طریق ادمین چنل تلگرام نویسنده و سایت باغ استور حلال و قانونی می باشد.

سخن نویسنده:

نوشتن اگر ناچیز بود؛ خداوند در قرآن به قلم قسم نمی‌خورد پس قلم قطعاً قدرت والایی دارد.

✧✧ زاده‌ماه

عزیز دردونه مادر رو با عشق بخونید،

چرا این اسم برای این قصه انتخاب شد؛ این قصه سرنوشت آدمی‌هایی هستش که انتخاب غلط داشتن ولی پای انتخابشون موندن، روایت دختری از دیار ماه که از دل گذشته مادرش بیرون میاد و مسیر زندگیش به کل تغییر می‌کنه اون حالا بعد از شکستی که مادرش از جنگ عشق و خیانت خورده، سر پا شده تا بیاد برای انتقام... از کی؟ از پسر جاوید بزرگ! شخصیت مرد این قصه با تمامی رگ و پی قلبتون بازی خواهد کرد، اون نه تنها دختر این قصه رو رام خودش می‌کنه بلکه اسطوره این انتقام خواهد شد. شما قرائه داستانی رو بخونید که معنی اسم دخترکم رو روی جز به جز کلمات و جملات به دوش می‌کشه و منتا ابد این بچه رو دیوانه‌وار دوست خواهم داشت.

نوشته‌ام برگرفته از زندگینامه‌ای واقع به همراه جاشنه تخیل نویسنده، اثر اول و رسم

خلاصه و معرفی رمان:

در کشمکش عشق و نفرت، زاده میشود از دل ماه... دختری به نام؛ "مهزاد" به روشنیه مهتاب، از تبار بهار و زاده شده از ملکه آسمان، ماه... کیسه که هر شب با حضور کینه‌ای تاریک، تخم نفرت زائدالوصف در آسمان دلش همچو ماه در ظلمت و سیاه شب درخشد و چراغ انتقام در قلب مهربانش روشن می‌شود. گذشته‌ام مبهم و آشفته؛ از زبان مادر دل‌سوز که آتش انتقام از پدر محکوم شده به سنگ دلم، که روزگار را از روز ازل برای او و عزیزش سیاه کرده روز به روز در دل دخترک قصه مان بیشتر می‌کند.

(مهزاد به معنای : زاده‌ماه)

" امیر "

مرد می‌متکبر و متعهد به شب تاریک تنهایی که برای هیچ ماهی در قلب مالا مال از لطافت و به جنس دستهای یک نوزاد اما به ظاهر سنگش جای نیست؛ مرد می‌با اخم جاوید و ثابت بر روی پیشانی‌اش... که بازیچه انتقام می‌باید از مهزاد می‌شود اما یک روز موچه بنام عشق

سرنوشت پسرکم را با روی ماه دخترک دل چرکینم چنان گره خواهد زد

آن روز، روزیست که در چشم‌های که هیچکس نمی‌داند چه رنگ است اتفاق عجیب ثبت خواهد شد

(امیربه معنای: کیسه که هرگز نمی‌میرد)

خرید فایل رمان فقط از طریق ادمین چنل تلگرام نویسنده و سایت باغ استور حلال و قانونی می‌باشد.

" این رمان به علت شباهتی که به داستان زندگی مرحومه شهلا جاهد داشته به ایشان تقدیم می‌شود"

مقدمه؛

چه زود فهمیدیم؛ چقدر با روشنائی فاصله داریم...
وقتی ماه هر شب در کنج حیاطمان گریه می‌کند و صورتش را در حوض آب می‌شوید!
تنها که می‌ماند می‌بینم زمین به دلداریش آمده...
آن وقت پخش می‌شوم میان بودن و نبودن و...
ترانه می‌سازم برای هدیه به ستاره‌های خاموش!
براستی چه شد که در آسمان تاریک و سیاه انتقام گذرمان به روشنائی عشق افتاد؟

خرید فایل رمان فقط از طریق ادمین چنل تلگرام نویسنده و سایت باغ استور حلال و قانونی می‌باشد.

فصل اول

راوی؛

با تمام وجود پا روی زمین می‌کوبید و مثل یک اسب رها شده از اسارت می‌تاخت! از طرفی استرس و آشوب همه وجودش را در بر گرفته و از طرف دیگر، دهان خشک شده داشت جانش را از پا در می‌آورد. یک ساعتی می‌شد که بی‌وقفه می‌دوید و دیگر نفس‌های بی‌جان‌ش به شماره افتاده بود.

ساک سرمه‌ای رنگ را محکم در بغلش می‌فشرد و بی‌اعتنا به ایست گفتن‌های سرباز و مافوق پشت سرش به جلو خیره شده بود و می‌دوید.

آسمان دو ساعتی می‌شد که غرق در سیاهی شب شده و ماه گویا قصد نداشت از پشت ابرهای تیره رخ بنماید.

اشک‌های سمجش بی‌مهابا روی صورت سرخ شده از سرمایش فرو ریخته و میانه راه یخ می‌زدند. با دیدن اتوبوس قرمز رنگی که به چهار راه رو به رو نزدیک می‌شد لبخند روی صورتش جا خوش کرد. به سرعت از پیاده رو خارج شد، از لا به لای ماشین‌هایی که پشت چراغ قرمز خیابان اصلی نسبتاً شلوغ ایستاده‌اند داشت می‌گذشت که ناگهان همان لحظه اتوبوس از پشت سرش رد شد.

بی‌توجه به قلبی که از ترس با صدای سرسام‌آوری خود را به در و دیوار سینه می‌کوبید، بدون اینکه نگاهی به پشت سرش کند بلافاصله داخل اولین کوچه‌ای که به چشمش خورد پیچید و به پاهای سست شده‌اش سرعت بیشتری بخشید، صدای نفس نفس زدن‌های بلند و سنگینی ساک امان از ایمانش بریده بود. اشک‌های مزاحم دیده‌اش را تار کرده و هر چند دقیقه یکبار مجبورش می‌کردند با پشت دست محکم پاکشان کند.

با دیدن دو راهی وسط کوچه که سمت راستی بزرگ‌تر با چراغ‌های زرد و پر نور، اما کوچه سمت چپی نسبتاً کوچک‌تر و تاریک به نظر می‌رسید بی‌تعلل در کوچه تنگ که در سیاهی شب غرق شده بود پیچید.

همانطور که بی‌وقفه می‌دوید صدای بلند افکارش در سرش پیچید:

—بازم که سیاهی رو انتخاب کردی!

با دیدن خرابه‌ای که اوایل کوچه قرار داشت انگار شانس برخلاف همیشه اینبار با او یار شده و به افکارش دهن کجی کرد، پس بی‌معطلی به سمتش رفت. ایستاد... سعی کرد از سینه‌ای که به شدت از دویدن زیاد بالا و پایین می‌رفت نفس عمیقی بیرون بیاورد تا کمی حال ناخوشش جا بیاید. اما صدای گریه کوچک و صدای پاهایی که نشان می‌داد هنوز آن دو مرد در پی‌اش هستند نگذاشت نفسی تازه کند.

به انتهای خرابه که رسید با دیدن در فلزی لجنی رنگی که زوار در رفته و زنگ زده بود لبخندی روی صورتش جا خوش کرد. به سمتش رفته و پشت بندش در را بدون ایجاد سر و صدایی به سرعت و با احتیاط بست. هنوز صدای گریه‌های ریزش می‌آمد. تخت روی زمین سرد و خاکی نشست. سریع ساک را در آغوشش فشرد و آنرا تکان تکان داد که صدایش کمی کمتر شد. با شنیدن صدای آن دو مرد قالب تهی کرد و چشم‌ها از حس منفور ترس تا حد ممکن باز شدند، آب دهان نداشته‌اش را پر سر و صدا، محکم قورت داد که اینبار طعم شوری و خیزی خون در گلوی خشک شده‌اش احساس شد.

- کجا رفت ایمانی؟!

_ نمی‌دونم قربان، من فقط دیدم پیچید توی این کوچه.

مافوق با آن صدای زمخت، لعنتی زیر لب زمزمه کرد و گفت:

_ تو از این طرف برو منم از اون طرف.

- چشم قربان.

صدای دویدن هایشان که به گوشش رسید با گوشه شال چروک شده در دهانش را محکم گرفت. باز ساک را در آغوش گهواره‌ایش محکم و تند تند تکان داد، با اینکه آرام گرفته بود ولی می‌ترسید صدایش باعث شود برای آخرین بار اشهدش را بخواند! آرام از جایش بلند شد.

کمی گوش تیز کرد و وقتی مطمئن شد صدایی به گوشش نمی‌رسد دوباره به راه افتاد. دیوارهای خرابه کوتاه و بلند بودند برای همین سرش را باید خم می‌کرد تا دیده نشود. بر روی پنجه بی‌جان پاهایش به قدم‌های نامیزان سرعت بخشید. از خرابه تنگ و باریکی که مثل یک راهرو به نظر می‌رسید خودش را پرت کرد داخل کوچه پشتی و با همه توان شروع کرد به دویدن. وارد خیابان بزرگ دیگری شد و اینبار به پشت سرش نگاه کرد.

خلوت بود. یکی درمیان ماشین و موتور رد می‌شد. سرعتش را به قدم‌های سریع تبدیل کرد و وارد کوچه دست راستش شد.

آنقدر از این کوچه به آن کوچه رفته بود که دیگر صبر زیادش تمام و کلافه زیر لب با خود گفت:
_خدایا فقط همین یکبار.

با دیدن ساک که دیگر صدایی ازش بیرون نمی‌آمد اشک هایش را برای بار هزارم از روی صورت بی‌حس شده از سرما پاک کرد. سرش را بالا گرفت با دیدن تابلوی هک شده سردر خانه‌ای که انتهای کوچه و در بزرگی داشت سر جایش ایستاد.

با لبخند به آسمان تیره که بالاخره ماه کامل را در آغوش خود جای داد نگاهی انداخت و فکری به سرعت نور از ذهنش عبور کرد.

سر برگرداند. هیچ کس نبود. آرام به سمت تیر برق اواسط کوچه رفت و هیکل نحیف و ریزه‌اش را پشتش پنهان کرد.

دست یخ زده اش را روی زیپ زنگ زده گذاشت و به آرامی در ساک را که دیگر کهنه شده بود، باز کرد. وقتی چشم‌های نم دارش که سخت می‌سوخت به چشم‌های رنگیش افتاد با یادآوری کسی که دلیل تمام بدبختی‌هایش بود، نفرت همه وجودش را در برگرفت! مشابه این چشم‌ها تنها دلیل نابودی الانش شده بود؛ نابودی همه نوجوانی و جوانی، حتی آینده روشنی که در ذهنش برای خود ساخته بود... کسی که یک روز با همه وجود به همه چیز و همه کس پشت کرد تا صاحبش بشود و آن چشم‌ها را تا ابد به نام خودش سند مالکیت زند. به بچه که شصت کوچکش را از توی دهان در آورد و معصوم خندید نگاه کرد. چیزی در دلش فرو ریخت و اشک‌های گرم صورت سردش را به آغوش کشید. سر بالا کرد و باز نگاهی به تابلو بزرگ آبی رنگ انداخت. به نوشته‌های هک شده رویش چشم دوخت و برای بار دوم در دلش خواند؛

{ خانه مهتاب }

به صورت سفید و چشم‌های درشت بچه نگاه کرد و آرام با صدایی که مملو از درد و بغض بود گفت:
_اینجا برای تو بهترین جای دنیاست.

به پاهایش جان بخشید و ساک را جلوی در گذاشت.

دستش را که بالا آورد ضعف عجیبی در تنش جا خوش کرد. صدای عذاب‌آورش در گوشش پیچید و ناخودآگاه پلک‌ها روی هم افتادند:

... چرا نمی‌فهمی؟ الان موقعیت بچه‌دار شدن نیست... می‌خواهی همین یه ذره آبروی هم که برام مونده ببری؟

انگار همین یادآوری کوتاه باعث شده بود که شجاعت به دلش چنگ بزند و در تصمیم‌گیری مصمم‌تر شود. با نفرت چشم باز کرد و اینبار با تمام قدرت چندین بار روی در آهنی مشت کوبید. کمی منتظر ماند وقتی صدای کیه؟ به گوشش رسید برای آخرین بار به نوزاد خفته در ساک نگاهی انداخت و عقب عقب رفت.

دستش را محکم روی قلبی که سخت تیر می‌کشید فشرد تا از شدت بیش از اندازه تپش جلوگیری کند. به سختی دل از صورت نوزاد کند و با تمام توان شروع کرد به دویدن.

سرمو به شیشه ماشین آژانس تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم... پلکام ناخودآگاه روی هم افتاد! همه چی دست به دست هم داد تا برای هزارمین بار برگردم به اون روز! روزی که زندگیم افتاد روی غلتک... روزی که فهمیدم کی‌ام و چجوری به اینجا رسیدم!

چهارسال قبل-شیراز

پاهام از ترس شل شده بود و مثل گنجشک خیس شده از بارون می‌لرزید. دهنم زیادی از حد خشک شده بود و نفس‌هام نامنظم... تمام تنم چشم شده بود و زل زده بود بهش...

چی می‌گفت؟ گوش‌های لعنتیم کاش کر بودن و من نمی‌شنیدم!!

چرا ساکت نمی‌شد؟! چرا این مرد سفیدپوش ساکت نمی‌شد و می‌خواست با حرف‌های دردآورش نابودم کنه؟! با هر کلمه حرفی که از دهنش بیرون می‌اومد اشک بیشتری توی چشم‌هام جمع می‌شد و دیده‌ام رو تارتر از حد معمول می‌کرد.

قلبم کند می‌زد... قلبی که لبالب عشق مادر رو توی خودش جا داده بود!

- خانم روشن من قبلاً هم برای همراهتون توضیح دادم... ایشون مبتلا به سرطان خون هستند یا همون لوسمی گروهی از انواع سرطانه که معمولاً از مغز استخوان شروع می‌شه و باعث شکل‌گیری تعداد زیادی گلبول سفید غیرطبیعی می‌شه، این گلبول‌های سفید خونی به صورت کامل تشکیل نشدن و به آن‌ها بلاست یا سلول‌های لوکمی یا بهتر و واضحتر بگم سرطان خون میگن...

نگاهم کرد و با مکث کوتاهی ادامه داد:

_نشانه‌های این بیماری که در مادرتون هم مشاهده شده شامل مشکلات خونریزی و کبود شدگی قسمت‌های از بدن، احساس ضعف و خستگی شدید، تب و خطر افزایش عفونت می‌شه... این نشانه‌ها به دلیل نبود سلول‌های خونی طبیعی ایجاد می‌شوند.

از جاش بلند شد و لیوان آبی برام ریخت. به سمتم اومد و لیوانو جلوم گرفت.

- بفرمایید دخترم.

به سختی لیوان رو از دستش گرفتم. دست‌هام می‌لرزیدند. سعی کردم آرام لیوان آب رو به سمت لب‌های خشک شدم ببرم... اولین جرعه نفسم رو جا آورد؛ خنکی آب بهم فهموند که تازه چه بلایی سرم اومده! اولین قطره اشک روی صورتم ریخت و با همه توانش به سمت پایین هجوم برد. کاش می‌شد خواب بودم!

-بهترین؟

بی‌جون سری تکون دادم و به صورت دکتر نگاه کردم که انگاری دلش برام سوخت.

- غصه نخور دخترم، راه درمان برای هر درد بی‌علاجی هست امیدتو از دست نده.

اون می‌گفت و من با صورتی خیس از اشک به حرف‌های دردآورش گوش می‌کردم... نمی‌دونم چطوری؟!

ولی زدم بیرون از اون اتاقی که داشت با همه زورش منو خفه می‌کرد. به حیاط بیمارستان که رسیدم نفسی تازه کردم... دستمو جلوی دهنم گذاشتم و اشک‌هام با درد پایین ریختند.

چی شد؟ چی شد که اینطوری شد؟! همه چی خوب بود که!

دستی روی شونه ام نشست که آرام به سمتش برگشتم.

- مهزاد جان بیا بریم، مادرت می‌خواد ببیننت.

سرمو پایین انداختم و دنبال عمه پاهای بی جونمو کشیدم... هر قدمی که برمی‌داشتم احساس می‌کردم از درون دارم پاچیده می‌شم. چشمم که بهش افتاد بغض با همه توانش به سمت گلوم هجوم برد!

خیلی سخته همه کست رو... پشت و پناهت رو توی وضعیتی ببینی که درد با همه وجود به قلبت رسوخ کنه و از پا درت بیاره. دستشو که به سمتم دراز کرد انگاری جون توی پاهام تزریق شد و دویدم سمتش... تن پر دردشو توی آغوشم گرفتم، دستای پر مهرش که روی موهام نشست... بغضم انگار دنیا رو بهش دادن و بلافاصله شکست.

_ چرا؟ چرا به من نگفتی؟ روز به روز درد می‌کشیدی و نداشتی کنارت باشمو پا به پات درد بکشم، چرا قربونت برم؟

- آروم باش عزیز دلم... آروم، من خوبم نیاز نیست خودتو اینهمه اذیت کنی.

تمام اون ساعت‌ها که گذشت و به خونهرسیدیم نفهمیدم چطور به سر بی‌هوایم گذشت. دلم فقط پیش حرف‌های دکتر جا مونده بود و فقط به این فکر می‌کردم که ای کاش راهی باشه و لیلای من خوب خوب بشه. تا به خودم اومدم دیدم که بالش‌های پشت لیلا رو مرتب می‌کنم تا به راحتی دراز بکشه.

_ تو استراحت کن من میرم بگم حلیمه برات یه چیز مقوی درست کنه.

خواستم برم که دستم رو گرفت:

_ بشین می‌خوام باهات حرف بزنم.

_ چشم.

کنارش نشستم و به چشمای بی فروغش زل زدم... چقدر رنگ و روی زیباش زرد شده بود و خسته به نظر می‌رسید. به بالش‌های روی تخت تکیه داد و با اومدن عمه گفت:

_ هانیه بیا بشین می‌خوام تو هم باشی.

عمه نگران نگاهش کرد:

_ مطمئنی الان وقتشه؟!

گیج بهشون نگاه کردم... از چی حرف می‌زدند؟!!

-آره تازه دیرم شده.

نگاه متعجبم رو به لیلا دوختم:

_چی شده مامان؟! وقت چیه؟

دست راستم رو توی دست چپ بی جونش گذاشت و همونطور که نوازشش می کرد گفت:
_می‌خوام برات از خودم بگم... از گذشته‌ای که هیچ وقت جرئت بازگو کردنش رو نداشتم.

لال شده بودم و نمی‌دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم. وقتی نگاه خیره‌ام نسبت به خودشو دید گفتم:

_درست سی و خورده‌ای سال پیش وقتی هجده سالم بود عاشق مردی شدم که ازش فقط یک عکس داشتم، عکس هارو از توی روزنامه‌هایی که حاج بابا از دکه اوس رضا می‌خرید یواشکی برمی‌داشتم و لای کتاب هام پنهون می‌کردم... عاشق مردی شدم که چشم‌هاش هم‌رنگ چشم‌های تو بود، چشم‌هایی که هفت سال تموم دل و دینمو به تاراج برد هفت‌سالی که تمومش رو درد کشیدم... چون وصال غیرممکن بود!

لیلا چی می‌گفت؟ از خاطرات دوران جاهلیتش؟ یعنی چی که هم رنگ چشم‌های من بود؟ بابا همایون که چشم‌های قهوه‌ای داشت!

حدس‌هایی توی ذهن آشفته‌ام زده می‌شد که هیچ جوهره دلم نمی‌خواست حتی برای خودم بازگوش کنم. چرا این افکار لعنتی زودتر به ذهنم خطور نکرد که چشم‌هام شبیه هیچ کدومشون نیست؟ چرا شک هم نکرد این ذهن لعنتی؟!

-هفت سال تموم درد دوری و فراق...درد عشق یک طرفه رو به دوش کشیدم ولی خدا با من یار بود و به دستش آوردم چطوری؟ این قصه سر دراز داره شاید یه وقتی که حالم خوش بود و زمان بهم فرصت بیشتری داد همه‌اش رو برات گفتم. ولی اینا مهم نیست و می‌خوام بگم که...

مهر سکوت روی لب‌های خشک شده‌اش نشست و نگاهی به عمه انداخت.

ترسیدم... ترسیدم افکار لعنتیم همونی رو حدس زده باشه که لیلا نتونست به زیون بیاره. متعجب با ترس و لرز گفتم:

_چی می‌خوای بگی لیلا؟

نگاهم کرد. چشم‌هایم رو روی هم فشرد که قطره اشک کوچکش روی گونه‌هایم سر خورد. پر درد بازشون کرد و با صدایی که می لرزید گفتم:
_همایون... همایون پدرت نیست مهزاد من.

شک عجیبی به تن نحیفم وارد شد و بی‌اراده دست‌های یخ شدمو از لای دست‌هایم بیرون کشیدم. آب دهان نداشتمو به سختی قورت دادم. جمله آخرش هزاربار تو مغز آشفتنم تکرار و انعکاسش بند بند وجودمو لرزوند و درست مثل یک استخوان ماهی تبدیل به بغض شد و توی گلویم گیر کرد. شوخی می کرد نه؟

این مریضی که مهمون سر زده زندگیش شده بود برای هردومون کافی نبود؟
بخدا که کافی حتی زیاد هم بود. لاقل برای امروز که جونمو به لب‌هام رسونده کافی بود. دیگه تحمل دردی به این بزرگی رو نداشتم!

یعنی چه که همایون... پدر قد بلند رشیدم که دست عجل حتی مهلت نداد روی ماهش رو بعد از دو روز دوری ببینم و ببوسم، پدرم نبود؛ پدری که تمومه بچگی‌هام با خودش و در اون خلاصه می شد... تو نگاه مهربون و صدای زیباش که اگه یه شب برام قصه شازده کوچولو و روباه رو نمی خوند خواب به چشم‌هام حروم می شد. پدری که هرگز دست خالی از در خانه داخل نیومد.

بغض لعنتی درست مثل شیشه‌ای ظریف تو زمین سفت و سخت گلویم شکست و اشک با تمام سرعتی که داشت توی چشمم جمع و روی گونه‌هام روانه شد.

خنده زهرآگین و بی‌موقع‌ای روی لب‌هام نشست که از جنس درد بود.
درد گیجی... درد نفهمی... دردی که نمی دونستم باید چه صفتی رو تنگش بچسبونم!
با صدایی که از اشک می لرزید گفتم:
_ب...بگو که... داری شوخی می کنی.

دست‌های سردم رو باز مهمان دست‌های داغش کرد و با لحن عجز مانند و ملتسمی گفتم:
_دردت بخوره تو سرم بذار حرفام تموم بشه، قول می دم! لیلا بهت قول می ده که به تک تک سوالات جواب بده دختر قشنگم.

اخم چاشنی پیشونیم شد.

...من نمی‌فهمم یعنی چی که همایون بابای من نیست؟ یعنی چی مامان؟!

دستم روفشرد و با دست آزادش اشک‌های ریخته شده‌اش رو پاک کرد.

...خواهش می‌کنم گوش بده به حرفام عزیزکم.

صبر زیادم برای اولین بار تو تموم این هجده سال به سر رسید اما به هر قیمتی که می‌شد باید سکوت

می‌کردم و می‌فهمیدم داستان چیه؟! پس توی سکوت بهش چشم دوختم که ادامه داد:

...اسمش نادر بود و دوازده سال ازم بزرگتر، نادر جاوید صاحب بزرگ‌ترین جواهرسازی تهران یه مرد

موفق و بی‌نهایت پولدار... تا یکی دو سال اول هیچ کس نمی‌دونست و من در این عشق یک طرفه هر

شب می‌سوختم و هر روز تب می‌کردم من اونو با همه وجودم خواستمش برای خودم. وقتی همه

فهمیدن همچنین کسی توی زندگی من وجود داره منو ترک کردند حتی مادرم... مادری که من عزیز

دردونه‌اش بودم به هر قیمتی که شد به دستش آوردم و وقتی نادر دید فقط من موندم و لباس‌های تنم

گفت هیچ چیز براش اهمیت نداره و برای خوب موند حال من دست به هرکاری می‌زنه اول از همه برام

یه خونه کوچیک گرفت تا بتونم براحتی زندگی کنم و منو در کنار خودش داشته باشه.

ولی درد من رفاه نبود! درد من متاهل بودنش بود که بعد از وارد شدن توی رابطه عاشقانه باهاش

متوجه شدم البته شک کرده بودم اما عشق اونقدر چشم‌هامو کور کرده بود که جز چشم‌های زیباش و

عشقش چیزی رو نه می‌دیدم نه می‌خواستم که ببینم.

چند سال کوتاهی زن صیغه‌ایش شدم و توی تمام اون مدت عشق و علاقه‌ای خرجش کردم که زنش

هیچ وقت براش وقت نداشت و محبتی بهش نکرد. نادر می‌گفت اون همش دنبال خوش گذرونی‌های

خودشه برای من و بچمون وقتی نمی‌ذاره... کل هفته رو صرف گشت و گذار و مهمونی‌های مختلطش

می‌کنه.

نادر حتی شک داشت که بچه‌ای که دارن بچه خودشون باشه!

همه این کاراش باعث شده بود نادر ازش دل سرد بشه و با دیدن یک لبخند مهربون و کارهای بی‌قصد و

غرض یه غریبه‌ای مثل من دل ببازه و محتاج بشه... به زنی غیر از محرم خودش پناه بیاره برای محبت

و دست نوازش! اولش که مطمئن شدم متاهله و بچه داره زدم زیر همه چیز و قبول نکردم؛

گفتم این رسمش نیست تو داری در حق زن و بچت نامردی می‌کنی ولی وقتی از زیر و بم زندگیش برام

گفت دلم به حالش سوخت و از طرفی چون خودمم نسبت بهش بی‌میل نبودم و عشقش منو

سوزونده بود پا روی همه چیز گذاشتم و هم پاش شدم... اون زن با دست های خودش زندگیشو به خرابه‌ای تبدیل کرده بود که نادر هیچ جوهره دلش نمی‌خواست حتی بخاطر بچشون برای آباد کردن و دوباره ساخت همه چیز از اول قدمی برداره.

با اون صورت مثل برفش به نگاه منتظرم زل زد. هنوز هیچ کدوم از حرف هاش قانعم نکرده که چرا سمت مردی رفته بود که متاهل و حتی یک بچه کوچیک هم داشته. اونقدر سوال تو ذهن کلافم جمع شده بود که می‌خواستم به زمین بکوبم و از شر فکرهای مسخره داخلش خلاص بشم.

نفسش که جا اومد اشک‌های جا خوش کرده روی گونه‌هایش رو کنار زد و ادامه داد:
_ همه چیز به بهترین نحو ممکن می‌گذشت... نه من کاری به زندگی اون زن داشتم و نه اون حتی از وجود من باخبر بود. نادر تموم وقتش رو می‌ذاشت برای من و من هم همه عشقی رو که در زندگیم یادگرفته بودم نثارش کردم... همه چی خوب بود و رویایی تا اینکه...

نگاهشو بالا آورد و به چشم‌های نم‌دارم زل زد... غم توی صداسش دو برابر شد و با بغض پر دردی گفت:
_ تورو باردار شدم.

منتظر به چشم‌های لبالب از اشکش چشم دوختم که با پتوی روی پاهاش ور رفت و ادامه داد:
_ وقتی فهمیدم تورو باردارم تازه پنج ماهم شده بود اما انقدر هیکنم ریزه می‌زه و اون طور که به نظر می‌رسید ارث خانوم جان به من رسیده بود و در دوران بارداری تازه از شش ماهگی شکمم شروع می‌کرد به بیرون زدن اون موقع انگار که یکم چاق شده بودم و شکمم بیرون زده ولی اینطور نبود!
مادر شدن حس قشنگی بود که خدا توی دامنم گذاشته بود تا شاید به خودم پیام و اون زن رو درک کنم. درک از اینکه اگر یکی مثل خودم می‌اومد و نادر رو از می‌گرفت چقدر داغون می‌شدم؟ تا کجا می‌تونستم تحمل کنم؟ و اون روزها بود که عذاب وجدان شده بود جزئی از زندگیم!

اشک‌هایش حالا به پهنای صورتش شد و صدای حق‌هاش در اومده بود و اجازه نمی‌داد که از بخت و اقبال پر دزدش واسم بگه.

از جام بلند شدم و به سمت پارچ و لیوان کنار پاتختی رفتم، لیوان آبی برایش ریختم. لبه تختش جا

گرفتم و لیوان رو به سمت دست‌های لرزانش بردم. از دستم گرفت و لاجرمه همشو سر کشید. نفس عمیقی کشید و بدون اینکه به چشم‌هام نگاه کنه به گوشه‌ای خیره شد.

_تصمیم گرفتم به نادر بگم... روز به روز شکمم بزرگتر می‌شد و به زودی می‌فهمید. مثل همیشه کل خونه رو برق انداختم، غذایی که خیلی دوست داشت رو درست کردم و حسابی به خودم رسیدم. چون نادر عاشق شمع‌های رنگی بود تصمیم گرفتم همه خونه رو با شمع روشن کنم... اون شب بدترین شب زندگیم بود و دوست داشتم توی همون شب نفسم قطع بشه و دیگه بالا نیاد. گفتم! هرطوری که شد و هرجوری که می‌شد گفتم و خودمو خلاص کردم. فکر می‌کردم با تموم شدن حرف‌هام بذارتم روی تخم چشم‌هاش و نذاره ثانیه‌ای ازش دور بمونم اما...

هق هقی کرد که نفهمیدم کی و چطور گونه‌هام هم پای گونه‌هاش خیس شدند و دلم رنگ خون به خودش گرفت.

-اما عصبی شد و کتکم زد، چرا؟ چون باردار شده بودم ازش! می‌گفت نباید می‌ذاشتم این اتفاق بیوفته انگار که فقط من توی بوجود اومدن بچه سهمیم بودم و اون هیچ دخالتی توش نداشت. اون هم پدر بود! پدر تو.

چشم‌های به خون نشستش رو میخ چشم‌های خیس شدم کرد. به تخت سینش کوبید و با حرص ادامه داد:

_بهش گفتم د آخه لعنتی مگه من فقط مقصرم؟

صدای گریه‌های عمه اوج گرفته بود و من با دلی که هر بار با حرف‌های مادر به خون می‌نشست نظاره‌گر بودم. نظاره‌گر زندگی که از بهشتی که زیرش جهنم بود و حالا با یک لغزش تو مرداب آتش جهنم سوخته بود.

می‌دونستم این زندگی تهش چیزی خوبی از آب در نمی‌اومد!

کدوم زندگی رویایی که روی خرابه‌های یک زندگی دیگر بنا شده آباد می‌موند؟ کیگفته بود که میتونی وارد زندگی کسی بشی و خوشبخت بمونی؟

مگه خدا نبود؟ مگه اون بالاسری نمی‌دید؟ مگه نمی‌شنید؟

حتی اگه تو عاشق ترین عالمم بوده باشی یه روزی کشتی پر زرق و برق خوشی‌هات به گل می نشست!
تو هیچ وقت نمی‌تونی خونه عشقت رو روی خونه ای بسازی که هنوز پابرجاست.

نم چشم‌اش رو با دست گرفت و با بغضی که هر لحظه توی گلوش بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد سرشو به عقب تکیه داد و خیره به سقف سفید اتاقش شد.

-ولی گوش‌های کر شده‌اش به هیچ چیز بدهکار نبود و مرغش یک پا داشت... نمی‌خواست! بچه‌ای رو که از پوست و گوشت و خونس بود رو نمی‌خواست! بهش گفتم منو ول کن و برو پی زندگیت، می‌گفت نه تو همه کس منی، می‌گفتم خب لعنتی تکلیفمو مشخص کن یا منو بچه تو شکمم باهم یا هیچی.

این بچه وقتی به دنیا بیاد شناسنامه می‌خواد، پدر می‌خواد... سیلی بعدیش که روی صورتم نشست نفسم لحظه‌ای قطع شد و زد به سیم آخر... گفت یا من نادر جاوید عشق زندگیت یا این بچه که می‌شه از شرش خلاص شد و بعداً در موقعیت مناسب دوباره به وجودش آورد. نادر مارمولکی بود که دومی نداشت! الکی که نبود نادر جاوید بود... بزرگترین و پولدارترین مرد اون دوره گوش همه رو جوری می‌پیچوند و مخشون رو می‌زد که حرف رو حرفش نمی‌آوردن من که براش هیچ بودم. با همون زبون چرب و نرمش خامم کرد تا بیارتم تهران و بمونم پیشش و همون جوری هم می‌تونست پاره تنمو از وجودم بکنه و بندازه دور.

دست‌های لروزش رو دور شکمش حلقه کرد و اشک هاش قل خوردند و روی گونه‌هاش نشستند.
مگه یه آدم تا چه حد می‌تونست پست باشد و حقیر؟
چقدر می‌تونست از پاره تن خودش بیزار باشه که با هر ترفندی بتونه از بین بپرته؟ اون آدم بود یا یه حیوان؟

اما حتماً که حیوان دل چرکین می‌شد از این تشابه منفور و چنندش!
اون مرد حیوان هم نبود.

-فکر می‌کرد توی چند هفته اول هستم و می‌شه با از بین بردنت از دستت خلاص شد ولی غیرممکن بود پس تصمیم گرفتم که نفهمه من الان پنج ماهمه تا تو در امان باشی.

سرشو از تکیه دیوار برداشت و بهم زل زد.

-می‌ترسیدم از دستت بدم! می‌ترسیدم تورو ازم بگیره و من نابود بشم. با دلی شکسته و تن آش و لاش شده قبول کردم.

اخم هام از تعجب درهم گره خورد و سوالی نگاهش کردم.

-تو ثمره عشقی بودی که تا جون داشتم باید تاوانش رو با بی‌کسی و تنهایی می‌دادم و به اندازه تموم بی‌کسی هام دوست داشتم، بهش گفتم باشه میندازمش به شرط این که چند وقتی برم شمال پیش دخترعموم تا بعد از سقط سر و سامون بدم خودم رو... اولش قبول نکرد ولی وقتی دید تنها شرطم همینه، سفت و سخت روش وایسام مجبور شد که به خواسته‌ام تن بده و مخالفت نکنه. همه هزینه هامو پرداخت کرد و گفت همونجا سقطش کنم و یه مدت هم بمونم تا حال جسمی و روحیم خوب بشه. اونجا دلم خیلی شکست! اونجا بود که نابود شدم و فهمیدم توی این دنیا بی‌کس‌ترین عالمم اگر یه دونه باشه اونم منم. هم تور دوست داشتم چون جزئی از من بودی هم نادر رو! می‌خواستم تورو نگه دارم تو همه کس من بودی و می‌شدی جون و دلم توی بی‌کسی هام. اون تورو نخواست اما من با جون دل نگهت داشتم.

اشک هامو پاک کرده و با بغضی که تو گلویم شناور بود گفتم:
_چطوری؟

نیم نگاهی به عمه که حالا آروم گرفته و زل زده بود به ما کرد و گفت:

_رفتم شمال، هیچ کس رو نداشتم که کمکم کنه حتی دخترعموی خیالیم!

ابرو هام متعجب بالا پرید که نگذاشت خیلی تو بهت حرفش بمونم و جواب سردرگمی هام رو با حرفاش داد.

-رفتم مسافرخونه و بالاخره سه ماه آخرم به هزار و یک بدبختی گذشت و تو فرشته کوچولوی من درست توی هشت ماهگی به دنیا اومدی. یه دختر زیبا و بی‌نقص با چشم‌هایی درست مثل نادر؛ همون قدر زیبا و خواستنی! نشستم اون روزا با خودم فکر کردم. گفتم اگر تورو ببینه شاید با خودش کنار بیاد و مهرت به دلش بیوفته و بخواد که نگهت داریم البته مجبورش می‌کردم... برگشتم تهران، تمام وجودم پر از ترس شده بود و فکر می‌کردم همین الان نادر سر می‌رسه و با دیدن تو سر هر دومون

رو بیخ تا بیخ می بره. دختر خیلی ساکتی بودی وقتی خوابت برد گذاشتمت داخل خونه و رفتم به نادر از باجه زنگ زدم. پول تلفن زیاد برامون اومد و اومدن برامون قطعش کردن.

چهار چشمی به صورت رنگ پریدش زل زده بودم و حتی صدای نفس هامم در نمی اومد. دلشوره عجیبی به وجودم رخنه کرده و با دست هایی که به سردی می زد و درهم قلابشون کرده بودم به اون چشم دوختم.

-بهم گفت برم خورش و یچیزی حاضر کنم تا بیاد و باهم بخوریم. قبلاً که زنش نبود چندین بار رفته بودم و حتی کلید اونجارو هم داشتم چون برای رفت و آمد کسی شک نکنه و مثلاً به عنوان یک خدمتکار بوده باشم من ساده بدبختم بی خبر از همه چیز و همه کس رفتم اونجا.

چشم های سرخ شدش باز دریایی از اشک رو توی خودش جا داده و لرزش رو مهنون پلک های کبود شدش کردند. چوونش کمی می لرزید و صورت بهت زده و خیره شدش به چشمم زهله امو آب می کرد. با صدایی که به سختی از ته گلویش بیرون می اومد تا کلمات را ادا کنه گفت:
_مثل همیشه در رو با کلید باز کردم که...

سکسکه ای کرد.

-بوی تعفن آمیزی توی بینیم پیچید.

چشم هام روی هم افتاد و اشک های جا خوش کرده تو کاسه چشمم روی صورت داغم جاری شد. از تک به تک حرف هاش عرق سردی مهمون تنم می شد و انگار که فیلم سینمایی وحشتناکی رو داشتم از نزدیک می دیدم و هیچ کاری از دستم بر نمی اومد.

دستامو تو هم فشار می دادم و از ته دل آرزو می کنم حدسم درست نبوده باشه که با اوج گرفتن گریه های دردآورش چشم از هم باز کردم و به صورتش که حالا سفیدتر از حد معمول شده بود و خیس از اشک زل زدم. آب دهنمو به سختی قورت دادم و با صدایی که می لرزید گفتم:
-خب چی بود؟ چی شده بود؟

با رفتن ماشین آژانس روی دست انداز انگار دست زمان خر گومو چسبید و پرت کرد تو همون لحظه ای که هستم و سرم محکم خورد به شیشه.

آخ آرومی از بین لبام در رفت که راننده با نگاهی مملو از شرمندگی نگاهم کرد. قسمتی بین پیشونی و سرم رو آروم با دست ماساژ دادم که راننده گفت:
_ ببخشید خانوم حواسم نبود.

سری تکون دادم و بی‌حوصله گفتم:
_ اشکالی نداره.

کیفم را روی پاهایم گذاشته و شال مشکی رنگم را که از روی موهای لختم لیز خورده روی سرم اندختم و مرتبش کردم.

نگاهم به بیرون افتاد. به آدم‌هایی که تند تند در حال رفت و آمد بودند و با رفتن ماشین دسته دیگه ای از اونها جلوی چشمم ظاهر می‌شد. با توقف کردن ماشین کرایه رو پرداخت و به آرومی پیاده شدم. به ساختمان مجلل رو به روم نگاه کردم و لبخند تلخی روی لب‌هام نشست. ساختمان بزرگ با نمایه آبی و طوسی که سر درش بزرگ به انگلیسی نوشته شده بود (ماه‌لین). چشم از برانداز کردنش برداشته و به سمتش قدم برداشتم. به سمت آینده‌ای که قرار بود پستی و بلندی‌های زیادی رو برام رقم بزنه.

یکی از بادیگارد‌ها که لباس فرم شیکی تنش کرده بود و با عینک دودی مستطیلی سیخ ایستاده، جلومو با اون دست‌های غول پیکرش گرفت و با صدای محکمی گفت:
- شما نمی‌تونید برید داخل خانوم.

سرمو بالا گرفتم.

_ برای مصاحبه اومدم.

سری تکون داد و بی‌سیم مشکی تو دستشو به دهنش نزدیک و شروع کرد حرف‌هامو برای شخص مجهول بازگو کردن.

-اسمتون؟

از صورتش چشم گرفتم و به شیشه دودی ورودی نگاه کردم.

_ مهزاد... مهزاد روشن.

اسممو پشت بی‌سیم تکرار کرد و بعد از چند ثانیه از جلوی در کنار رفت. بدون اینکه چیزی بگه به در اشاره کرد تا برم داخل. نفس عمیقی کشیدم. لحظه‌ای پشیمونی و تعلل منو به آغوش خود کشید و نتونستم قدمی از قدم بردارم.

اگر ته این ماجرا همون چیزی که تو ذهنم جولان می‌داد نمی‌شد چی؟
اگر دست سرنوشت باهام لج می‌کرد و جور دیگه زمونه رو برام رقم می‌زد چی؟
نگاه منتظر بادیگار رو که به خودم دیدم حواس بهم ریختمو جمع کرده و قدمی به جلو برداشتم.
همین که در باز شد باد خنک کولر گازی به صورت عرق کردم خورد و ناخودآگاه لبخند ریزی روی لبهام نشوند.

اولین چیزی که به چشمم اومد دیزاین آبی نفتی و نقره‌ای کل شرکت بود که لابی ساختمون رو بسیار شیک و مجلل نشون می‌داد. پشت پیشخوان زن و مردی با لباس فرم‌های یک دست به همون رنگ مشغول کار بودند. درست رو به روش دو ستون بزرگ که کنار سمت راستی پرچم ایران و سمت چپ پرچم آبی قرار گرفته که وسط پرچم آبی با خط خوش، اسم شرکت رو حک کردند... (ماهلین)

خواستم به سمتشون برم که خانومی با همان لباس فرم شیک به سمتم اومد.
از روی اتیکت لباس اسمشو خوندم. (سهیلی زاده)
تو نگاه اول چشمای کشیدش که به وسیله خط چشمی پهن و بلند، کشیده‌تر از حد معمول شده
توجهمو جلب کرد و بعد موهای شرابی رنگش که تضاد بسیار زیبایی با پوست سفیدش ایجاد کرده بود.
صدای آرومو لطیفش باعث شد نتونم خوب‌تر نگاهش کنم.

-سلام خیلی خوش اومدید از این طرف بفرمایین.

با دست به پشت سرش که پله‌هایی به طبقه بالا متصل می‌شدند اشاره کرد.
_سلام ممنونم.

هر دو راه افتادیم و وارد سالن بزرگی شدیم که درست وسطش میز بزرگ منشی قرار داشت. هر چهار طرف سالن به اتاق‌هایی به رنگ نقره‌ای منتهی می‌شد. به مبلمان‌های رو به رو میز منشی اشاره کرد و گفت: _بفرمایین بشینید تا صداتون بزنن.

سری تکون دادم و دورترین مبل رو انتخاب کرده و نشستم. بجز من سه نفر دیگر هم برای مصاحبه اومده بودند. دو پسر نسبتاً جوان و یک زن سی، سی و دو ساله. منشی روی میزش خم شده و بی‌حوصله اخم‌هاشو توهم کرده و در جواب حرف‌های سهیلی‌زاده بدون اینکه نگاهش کنه به سر دادن‌های ریز اکتفا می‌کرد. ویره گوشی باعث شد از دید زدنشون دست بکشم و گوشیمو از توی کیفم بیرون بیارم. با دیدن اسمش (لیلاي من) که مثل همیشه لبخند رو مهمون لب‌هام می‌کرد جوابش را دادم: _جانم؟

صدای گرم و مهربونش که تو گوشم پیچید لبخند روی لبم را دو برابر کرد. -کجایی مهزادم رسیدی؟

بی‌توجه به نگاه‌های اطرافم گفتم: _بله قربونت بشم به موقع رسیدم.

-خب خداروشکر، کس دیگه‌ای هم هست؟
از تُو صدام کم کردم.
_دو سه نفر.

نفس عمیقش رو شنیدم.
-خوبه، امیدوارم موفق باشی.

_ممنون، شاید دیر بیام.

-خیلی منتظرم نذار می‌دونی که...

پریدم میون حرفش تا به نگرانی‌های بی‌موردش خاتمه بده:
_به‌روی چشم، نگران نباش لیلا جانم بسپارش به من.

همون لحظه درب اتاق معاونت باز شد و پسر جوان خوش پوشی بیرون اومد که سریع خداحافظی کردم. پیرمردی که سینی حاوی شربت رو در دستش حمل می‌کرد به سمتم اومد. بدون اینکه بردارم

تشکری کردم. گوشیمو داخل کیفم گذاشتم. فکر کنم یک ربعی طول کشید تا نفر آخر هم بالاخره بیرون اومد و رفت.

-خانوم روشن بفرمایید نوبت شماست.

نیم نگاهی به منشی که هنوز قیافه حق به جانب و بی‌حوصلش رو داشت، انداختم و آروم از جام بلند شدم. تشکر زیر لبی کرده و راه افتادم.

قدم‌هامو که به سمت در برمی‌داشتم انگار قلب می‌خواست سینمو بشکافه و بی‌قرار بیرون بپره. استرس عجیبی رو توی پستوهای ذهن و جسمم تحمل می‌کردم که دلیلش فقط و فقط برای خودم قابل فهم بود. با اجازه ورود شخص داخل اتاق دستگیره در رو فشرده و وارد اتاق شدم. نصف درو هنوز باز نکرده بودم که چهره مرد سی ساله‌ای نمایان شد و با وارد شدنم داخل اتاق به احترامم از جا بلند شد. لبخند با نمکی روی چهرش بهم چشمک می‌زد و تیپ فوق العاده شیک و جذابی داشت.

-سلام.

درو بستم که جواب سلامم را با خوش رویی داد، به مبلی‌های رو به روش اشاره کرد و گفت:
_خیلی خوش اومدین بفرمایین بشینین.

لبخند کم رنگی روی لب هام نشوندم و روی مبل آبی رنگ رو به روش جا گرفتم. طبق عادت همیشگی پای راستمو با ظرافت خاصی روی پای چپم انداختم. عینک مطالعه رو به آرومی از روی چشم‌های نسبتاً درشتش برداشت و همان‌طور که به رزومه کاریم نگاه می‌کرد بدون اینکه نگام کنه گفت:
_سرکار خانوم مهزاد روشن بیست و سه ساله، فرزند همایون با مدرک کارشناسی ارشد طراحی و مدل سازی جواهرات از دانشگاه... فلورانس.

کمی مکث کرد و سپس متعجب سرشو بالا آورد و چهارچشمی به من که بی‌تفاوت و با غرور داشتم نگاهش می‌کردم خیره شد.

-واقعاً؟!

شونه‌ای بی‌تفاوت بالا انداختم.

_فکر کنم.

در جوابم حرفم لبخند زد و چشم‌هایی که قهوه‌ای تیره به نظر می‌رسید رو ازم گرفت و باز به برگه‌های جلوش خیره شد.

-آفرین...واقعاً آفرین.

به اسمش که روی میز قاب شده نگاه کردم.
کیوان ستوده.

کیوان به معنی آسمون بود و خودش درست مثل آسمون شب سیاه و تاریک بود.
موهای خوش حالت یک دست مشکی داشت و چشم‌هایی که نمی‌دونستم سیاه یا قهوه‌ای تیره تیره.
کت و شلوار خوش دوخت مشکی با پیراهن سفید تنش بود درست مثل یک شاه دوماه به نظر می‌رسید.

بینی باریک و قلمی داشت و لب‌های نازک.
نگاهش چرخید و با چشم‌های درخشانش بهم نگاه کرد.

_من برعکس همه مراجعه کننده هاتون اصلاً نمی‌خواهم بیخودی از خودم تعریف کنم آقای ستوده،
انقدر به خودم مطمئن هستم که نخواهم یک ساعت تمام وقت خودم و شما را بگیرم.

فلش کاریمو روی میزش گذاشتم و ادامه دادم:

_این تمام طراحی های منه که برای شرکت قبلی کار می‌کردم و چند تا از این پروژه‌ها و پایان نامم هم
داخلشه که می‌تونید چک کنید و اگر تمایل داشتید با هم همکاری خوبی رو تجربه کنیم، شماره تماس
هم که دارید پس اگر مایل بودید تماس بگیرید.

از جام بلند شدم و خیره تو چشم‌های پر تحسینش ادامه دادم:

_رزومه کاریمم فعلاً دستتون بمونه شاید لازم شد بعداً هم می‌تونم پیام پشش بگیرم خسته نباشید.

در تموم مدتی که صحبت می‌کردم با تحسین نگاهم می‌کرد. نگاهی که تو این چند سال زیاد از آدم‌های
مختلف دور و اطرافم دیده بودم. به احترامم بلند شد:

_بله بهتون خبر می‌دیم، همکاری با همچین خانوم موفق افتخاری برای من و شرکتمون محسوب
می‌شه.

در جواب حرفش به لبخند ملیحی اکتفا و بعد از خداحافظی کوتاهی اتاق رو ترک کردم. بدون اینکه به منشی از دماغ فیل افتاده نگاهی کنم از پله‌ها به سمت پایین سرازیر شدم. صدای بسته شدن درب ورودی ساختمون باعث شد سرمو بالا بگیرم و با دیدنش بایستم. همین که پاشو داخل گذاشت تمام تنم چشم شد و از پایین تا بالا نظاره‌گرش شدم. خودش بود!

همونی که باعث شد تا دست از تمام آرزوهایم بکشم و برای دیدنش به اینجا برسم. سهیلی‌زاده با دیدنش به سمتش دوید. دستشو تو جیب شلوارش فرو برد و با اخم‌های درهمش که از پشت عینک فرم بزرگ به خوبی دیده می‌شد به او زل زد و گفت: _خانوم سهیلی‌زاده امروز جلسه ساعت سه رو کنسل کنید من قرار دارم نمی‌تونم بهش برسم.

گوشی مدل بالاش رو از جیب کتش بیرون آورد و سرگرمش شد. خیلی خوب نمی‌تونستم چشم‌هاش رو ببینم اما موهای خوش حالتشو چرا؛ موهای بور و پرپشتی که رنگ‌هاش از همیین فاصله دلبری کردن رو خوب بلد بودند...

پله بعدی رو با تاخیر پایین رفتم. یک ریز امر می‌کرد و سهیلی‌زاده فقط در جواب حرف‌هاش مرتب چشم می‌گفت. بدون اینکه نگاهش کنم از کنارش رد شدم، به وضوح حس کردم که سرش به سمتم چرخید و لبخند از این که تونسته بودم با عطر دل‌فریبم توجهشو جلب کنم روی لب‌هایم جا خوش کرد. از در خارج و عینک دودی مشکی رنگمو روی چشمم نشوندم. این عطر حالا حالاها مونده تا معجزه خودشو نشونم بده؛ مونده بود تا مهزاد روشن رو هر روز و هر شب در ذهن خنثی امیر جاوید یادآوری کنهند و لحظه‌ای گذر ذهنشو به جایی غیر از من نندازه. مونده بود... خیلی هم مونده بود!

به سمت پیاده‌رو رفتم و روی اسمش زدم. با بوق دوم جوابم را داد. -رفتی؟

قدم‌های آروممو به سمت جلو پیش کشیدم. _آره کارم تموم شده الانم دارم می‌رم سمت خونه.

نسیم خنکی لای موهام پیچید و طره کوچیکی از موهام بیرون اومد. باد ملایمی وزید و به رقص زیبایی وادارش کرد و به عقب هدایتش کرد.

-می‌گم کاش منتظر می‌موندی باهم می‌رفتیم.

اخم‌هام توهم پیچید و بی‌حوصله گفتم:

_حالت خوبه هلیا؟ نکنه انتظار داشتی بیام بشینم وره دل تو تا کارت تموم بشه اونوقت باهم می‌رفتیم؟

قشنگ می‌تونستم پشت چشم نازک کردنشو از پشت تلفن حس کنم. می‌دونستم اخلاقش رو، اصلاً دوست نداشت مسخره بشه مخصوصاً به دست من که همیشه خدا کارم اذیت کردنش بود.

-نخیر خانوم، گفتم می‌رفتی یه جایی چیزی می‌خوردی تا بیام پیشت ببرمت خونه.

_حوصله ندارم هلی... خودت می‌دونی باید هرچه زودتر خودمو به لیلا برسونم، حتماً الان بست نشسته تا برم و خبرهارو بهش برسونم.

پوف کلافه‌ای کشید و گفت:

_باشه مراقب خودت باش.

طره‌ای از موهام رو که به وسیله باد به عقب رفته بود و باعث می‌شد شالم کمی عقب‌تر از حد معمول بره با دست دیگم داخل فرستادم و با جمع کردن جلوی شالم داخل هم گفتم:

_تو هم شب می‌ای؟

-شاید.

حالا نوبت من بود که پشت چشمی برای ناز کردن‌هاش بکشم. الان اصلاً وقت ادا و اطوار نبود بخصوص که من هیچ حوصله و اعصابش رو نداشتم.

_لوس نشو می‌گم حلیمه کوفته بذاره با سالاد شیرازی، عمه هم برو بردار بیار.

از صدای بشاشش می‌تونستم بفهمم که نیشش گشاد شده و قند تو دلش آب.
-حالا که خیلی اصرار می‌کنی باشه میایم.

خندم گرفت.

_تو هم که فقط بخاطر من میای اصلاً هم معلوم نیست به خاطر کوفته‌های دلبر حلیمه اس که با شنیدن حتی اسمش هم دست و پات شل شده.

خنده‌های لطیف و بانمکش توی گوشم پیچید و با تصور اینکه الان سی و دوتا دندون‌هاش بیرون ریخته و شیرین‌تر از همیشه می‌خنده، لبخند روی لبم رو بیشتر کرد.

_هلیا؟

صدای خنده‌هاش کمتر شد و گفت:

_جونش؟

_ممنون که هستی من اگه تورو نداشتم الان کی لبخند می‌نشوند روی لبام؟

-چیکار کنم دیگه کاریه که از دستم برمیاد.

صدای خنده‌های بلندم در هوای آزاد پارکی که به نزدیکی رسیدم پیچید...از همون بچگیش هم پرو بود.

_خب بسه دیگه شب می‌بینمت، فعلاً.

_منم دوست دارم گنداخلاق جانم، فعلاً.

گوشی رو قطع کردم و به سمت خیابون رفتم. برای اولین تاکی دست بلند کردم تا زودتر به خونه برسم و خبرهای خوب رو به لیلا برسونم.

با باز شدن در وارد خونه شدم. بوی نم خاک توی بینیم پیچید و لبخند روی لبام نشوند، حتماً حلیمه تازه حیاط رو آب پاشی کرده و این بوی دیوانه‌کننده رو راه انداخته؛ تنها بویی بود که همه کلمه آرامش رو توی خودش جا می‌داد و دلت می‌خواست ساعت‌ها بوشو استشمام کنی. حوض مستطیلی شکل

وسط حیاط رو رد کردم و طی تمام این چند سال طبق عادت روی تاب فلزی نشستم و شروع کردم تاب خوردن. سرم را به عقب تکیه و چشم‌های خستم و بستم. آرامشی که این مکان به من می‌داد هیچ جای دنیا نمی‌تونستم پیداش کنم.

توی شادی...توی غم...توی هر لحظه از زندگیم نشستم روی این تاب و فکر کردم...درست مثل لیلا! اون بهم یاد داده بود هر وقت که حال دلمو نفهمیدم به عادت هام پناه ببرم. معتقد بود اینکار باعث آرامش روح می‌شه! الحق هم که راست می‌گفت.

صدای باز و بسته شدن در به گوشم رسید سپس صدای حلیمه.
-سلام خانوم، خوش اومدید.

بدون اینکه چشم باز کنم گفتم:
_سلام ممنون، لیلا خونست؟

-بله منتظرتون هستن.

آروم از جام بلند شدم. بالای ایوان منتظرم ایستاده بود. از پله ها بالا رفتم که رفت کنار تا وارد خونه بشم. بوی قرمه سبزی توی بینیم پیچید، ضعف کردم و تازه فهمیدم که چقدر گشمنه و متوجهش نشدم. به نظر من قرمه سبزی تنها غذایی بود که هم توی گرسنگی و هم توی سیری می‌چسبید. حتی یخ کردش هم دلچسب و لذیذ بود مخصوصاً اگر حسابی جا افتاده و روش یک وجب روغن سیاه نشسته باشه.

شالمو از روی سرم برداشتم و رو به روی کولر ایستادم تا کمی عرق روی تنم خشک و خنک بشه.
-اومدی؟

به سمتش برگشتم و با دیدن چهره مضطربش اخمام بی هوا درهم شد.
_سلام دیر که نکردم.

با سر جواب سلاممو داد و گفت:

-نه... خب چی شد؟

به پشتم اشاره کردم. ابروی بالا انداخت. انگاری حلیمه رو یادش رفته بود.
- حلیمه برو ناهار رو آماده کن.

حلیمه چشمی گفت و رفت. موهای یک دست مصری‌اش را به عقب هدایت کرد. نفس عمیقی کشید
و به اتاقش اشاره ای زد و گفت:
_ بیا بریم اونجا.

پشت سرش راه افتادم و درو بستم. روی تخت دو نفرش نشست و پای راستشو روی پای چپش
انداخت.

- خب؟

به کمد پشت سرم تکیه دادمو دست به سینه نگاش کردم.
_ همه چیز همون طوری پیش رفت، باید منتظر موند تا زنگ بزنن.

لب پابینش رو به دندان گرفت و پوستشو جوید و مضطرب گفت:
_ می‌زنن؟

کیفمو که روی دوشم حسابی سنگینی می‌کرد روی زمین گذاشته و کنارش روی تخت نشستم و با
مهربونی گفتم:

_ عزیزم نگران چی هستی تو؟ مگه به من شک داری؟

سری به علامت نه تکون داد.

- مهزاد؟

دستشو توی دستم گرفتم و نوازش کردم.

_ جان مهزاد؟

- می‌دونی همایون همیشه بهم چی می‌گفت؟

تو سکوت به چشمای نم‌دارش نگاه کردم که چرخید و با دست دیگش عکس بابا رو از روی پاتختی
برداشت و همونطور که به صورتش زل زده بود گفت:

_وقتی که حس کردی شک افتاده به جونت اسم خدا رو زمزمه کن ازش بخواه که تنهات نذاره یه راهی رو بذاره جلوی پات که دلت قرص بشه.

عکس رو روی پاهاش گذاشت و صورت مهربون و خندون همایون رو با سر انگشتاش نوازش کرد و ادامه داد:

_اون موقع‌ها که شک افتاده بود به جونم و نمی‌دونستم که راه درست و غلط چیه پناه آوردم بهش...
دقیقا همون وقت‌هایی که هیچ کس کنارم نبود؛ اون موقع‌ها تو هشت سالت بود یه دختر کوچولو موچولو بودی با چشم‌هایی که نمی‌دونستم چه رنگیه؟ الان که دارم فکر می‌کنم می‌بینم همایون راست می‌گفت خدا اون راهو جلوی من گذاشته بود و من خودم رو زده بودم به کوری، تو با وجودت به من فهموندی که خدا تورو بهم داده که دل چرکینمو پاک کنی از کینه و نفرت... ولی خدا خودش شاهده که من...

میون حرفش پریدم و با غیظ گفتم:
_مامان.

سرشو بالا آورد و بهم زل زد. چشم‌های اشکیش دلمو لرزوند. لبخند تلخی روی لب‌هام جا خوش کرد و بی‌تعلل محکم تو آغوش خودم کشیدمش و با همه وجود عطر پر از آرامشش را به ریه‌هام خوروندم.

_من اینجام که تو بخندی.. من اینجام که تو دیگه شک نداشته باشی، اومدم که دل بدم به دلت و پاکش کنم از هرچی که حالتو بد می‌کنه، اومدم که حقتو با هم بگیریم پس نه اجباری توشه نه رودربایسی دارم باهات.

از خودم جداش کردم و با دیدن صورت خیس از اشکش گفتم:
_حالا بخند.

به چشم‌هام زل زد. انگار که می‌خواست صحت حرفام و غلط بودنشون رو توی عمق چشمام بخونه. مصمم تو چشم‌های زیباش زل زدم که لبخند پر دردی زد و آروم اشکاشو پاک کرد.

_دیگه نمی‌خوام اینطوری ببینمت لیلای من.

با دست راستش موهام رو نوازش کرد و با صدایی که بغض توش موج می‌زد گفت:
_می‌دونستی دلیل بودننت شده سجده شکر هر شب من؟

از ته دل خندیدم و محکم گونشو بوسیدم.
_قربونت بشم من...برم لباس عوض کنم پیام ناهار که حسایی گشتمه.

سری تکون داد و از جام پا شدم همونطور که می‌رفتم سمت در گفتم:
_راستی شب عمه و هلیا میان، باید به حلیمه بگم کوفته بذاره.

همین که پامو تو منبع آرامشم گذاشتم عطر یاس رازقی پیچید توی بینیم، ایوون اتاقم به لطف حلیمه پُر شده بود از گل‌های یاس و من عاشق عطر مست کنندشون بودم و هر بار با بو کردنشون آرامش به روح و روانم تزریق می‌شد. نفس عمیقی کشیدم و عطر خوش بوشون رو بیشتر مهمون ریه هام کردم. افکار درهمم مثل بچه خردسالی منو توی آغوشش کشید و به عقب پرت کرد، زمان برگشت به همون لحظاتی که لیلا از گذشته دردآورش برام گفت؛ لحظاتی که شاید تا عمر دارم لحظه‌ای از خاطرم محو نشه و همیشه تو گوشه‌ای از خاطراتم ایستاده نگاهم کنه.

چهارسال پیش

هنوز نگاه متعجبمو که کمی با ترس هم خو شده رو به چشمای خیس از اشکش دوخته بودم. دلم بی‌ریا براش می‌سوخت و تمام حرف‌هاش جیگرمو می‌سوزوند.

-در روی سر و صدا بستم، ترس با تموم قدرتش به سلول سلول وجودم تزریق شد و سقف دهنم از خشکی بیش از حد گزگز می‌کرد جلو رفتم و صدا زدم:

_نادر عزیزم؟، صدایی نیومد و همین باعث شد بیشتر بترسم، دوباره صدا زدم نادر جان کجایی؟
همون جا بود که بوی خون توی بینیم پیچید و از ترس قالب تهی کردم... وای نادرم... بی‌معطلی دویدم سمت بو... اون...

قلبم از هیجان که با ترس و دلهره ادغام شده بود داشت با تمام سرعت می‌اومئ توی دهنم... منتظر بهش زل زدم. نفس‌هاش دیگه بریده بریده شده و صدایش پر از ترس و لرز، انگاری این صحنه‌ها همین

حالا جلوش در حال رژه بودند و می‌خواستند نفسشو بگیرند.
بریده بریده حرف می‌زد و از چشمای خیره شده‌اش اشک بی‌مهابا پایین می‌ریخت.

-نفس نمی‌کشید، خون همه بدنش رو دربرگرفته و مرده بود... جنازه‌اش... جنازه‌اش غرق خون بود و
با دیدن چشم‌های بازش... قلبم لحظه‌ای از تپش افتاد.

آب دهنمو محکم قورت دادم. کف دستای عرق کردم و بهم فشردم و با استرس گفتم:
_نادر بود؟

کمی طول کشید تا صدامو بشنوه و حرفمو هضم کند. نگاش چرخید و با چشم‌های به خون نشسته و
لبالب اشک نگاهم کرد و لب زد:
_زنش... زنش بود.

اخم‌هام متعجب توهم رفت.

-زنش بود... زنش رو کشته بودن... خون... خونش همه جای جای اتاقو فرا گرفته بود... چشم‌هاش...
چشم‌های لعنتیش باز بود داشت... داشت نگاهم می‌کرد.

با دیدن حالت هیستیریکش عمه دست از گریه کشید و به سرعت سمتش رفت و لیلا رو توی آغوشش
گرفت:
_آروم باش لیلا... حالت بدتر میشه.

نگاهم کرد و عصبی داد زد:

_مهزاد بدو یه لیوان آب قند بیا.

سریع به سمت آشپزخونه رفتم، سریع لیوان آب قند درست کردم، همونطور که همش می‌زدم رفتم
تو اتاق. عمه پشتش ایستاده و سر شونه‌هاشو تند تند و بی‌وقفه ماساژ می‌داد. با دیدنم دست از کارش
کشید و به سرعت لیوانو از دستم گرفت و جلوی دهن مامان برد.
لیلا که کمی با خوردن آب قند حالش جا اومده بود نگاهم کرد و بی‌جان لبخندی به صورت نگرانم زد.

با بغض گلو گیزی لب زدم:

_خوبی؟

بی‌جان سر تکون داد. عمه که حالا اشکاشو پاک کرده پایین تخت کنارش نشست و دستشو روی زانوش گذاشت و نوازشش کرد. لیلا مهربون نگاهم کرد، به کنار خودش اشاره زد و گفت:
_خوبم عزیزم، نگران من نباش بیا بشین.

جلو رفتم و با فاصله کنارش نشستم که باز غرق گذشته‌هاش شد.

-آروم صدات زدم مریم؟ ولی...ولی اون...یهو به خودم اومدم، موندم اونجا درست نبود و دویدم سمت در... نمی‌دونم چطوری؟ ولی از اون خونه لعنتی زدم بیرون. دویدم و دویدم، انقدر دویدم که دیگه پاهام جون نداشت، اون لحظه فقط به تو فکر می‌کردم... به تو! هنوز چند ساعت نگذشته بود که خبر مثل بمب ترکید و تمام دنیا با خبر و تمام وقایع تیترو روزنامه‌ها شد؛ صاحب طراحی جواهرات بزرگ تهران توی یک روز مشکوک زنش به طرز افتضاحی کشته شده.
یک ماه نحس گذشت... یک ماهی که به حال ندارم زار زدم. ولی بی‌خبر از این همه نامردی اون سنگ دل اسم منو توی پرونده آورد. گفته بود به من شک داره که شاید از روی حسادت اینکارو کردم... اون قتلو با همه دوز و کلک گردنم انداخت، منی که هیچ گناهی نداشتم و از همه چیز بی‌خبر بودم. ترس به همه وجودم چنگ زد اون شب برام خیلی شب سختی بود تورو تو بغلم گرفتم و جلوی یه مرکز بهزیستی گذاشتمت و رفتم مجبور بودم که تورو اونجا بذارم اگر نادر از وجودت با خبر می‌شد که مطمئنم از یه جایی خبردار شده، بدتر می‌کرد... که بدترم کرد و نابود شدم.

نگاهم کرد و با بدترین لحن ممکن که می‌تونست قلبمو تیکه پاره کنه ادامه داد:
_من متهم شدم به قتل زن نادر... مریم شیخی! نادر به صراحت همه چیز رو گردنم انداخته بود، چرا باهام اینکارو کرد؟ نمی‌دونم... شاید خودش مریمو... نمی‌دونم نمی‌دونم!

کلافه نفس عمیقی کشید. از چشمای خیسم نگاه گرفت و به گوشه‌ای خیره شد.
-دادگاه گفت می‌تونم یه وکیل اختیار کنم.

نگاه لرزانش به عمه افتاد.

- که یک دفعه یاد هانیه افتادم... خدا باهام یار بود و هانیه رو جلوی پام گذاشت... دوست دوران دبیرستانم که سر همین نادر لعنتی باهم بحثمون شد و یه مدت طولانی از هم دور بودیم... به هزار بدبختی تونستن برام پیداش کنن و با شنیدن همه حقایق قبول کرد کمکم کنه.

سرشو به عقب تکیه داد و چشم‌هاش خسته و آروم بسته شدند. عمه که دید دیگر نایی برای لیلا نمانده به سمتم چرخید تا ادامه‌اش رو برام بگه.

-وظیفم بود عزیزدلم... نادر وکیل خیلی خوبی گرفته بود اینجور وکیل‌ها به خاطر پول هرکاری می‌کردند تا یه بی‌گناه رو گناهکار... و یه گناهکار رو بی‌گناه جلوه بدن، همه تلاشم رو کردم ولی تمام شواهد بر علیه لیلا بود انگاری نادر همه توانش رو جمع کرده بود تا تیشه به ریشه لیلا بزنه.

لیلا چشماشو که مثل دو گوی خونین شده باز کرد... طاقت نیاورد می‌خواست از زبون خودش همه چیزو بفهمم! هر کلمه‌ای که از دهنش بیرون می‌اومد به قلبش خنجر زده می‌زد از بس که حرف‌هاش سوز عجیبی داشت.

-دادگاه آخر توی چشم‌هام نگاه کرد و گفت از محضر دادگاه برای قاتل زن بی‌گناهم اشد مجازات رو طلب می‌کنم چون عشق مریم مقدس بود و عشق لیلا هوس و باعث شد زنم، مادر بچه‌هام بمیره. می‌دونی مهزاد حتی اگه بیست سال دیگم ازم بی‌رسن بهترین حسی که از اول عمرت تجربه کردی چی بوده؟ چی می‌گم؟

کنجاکو نگاهش کردم.

-بازم می‌گم، هزاران بار می‌گم وقتی اون صدام می‌کرد... وقتی اون نگاهم می‌کرد... دستشو می‌داشت تو دستامو از همه ترس‌های دنیا دل می‌کندم.

از جاش بلند شد و به سمت کسوها رفت، اولیو باز کرد و یک پاکت بیرون کشید. شناسنامه بود! جلوتر اومد و به سمتم گرفتش.

به صفحش خیره شدم: لعیا همت! فرزند حبیب و پریناز.
نگاهی به عکس شناسنامه که یه دختر جوان بود انداختم. خیلی زیبا بود و لب‌های قلوه ای و
چشم‌های شهلایی درست شبیه چشم‌های لیلا!

_لیلا این کیه؟ چقدر شبیه توئه!

اشک برای بار هزارم تو چشم‌های خستش جمع شد و پچ‌وار گفت:
_خب منم.

داشتم گیج می‌شدم؛ واقعا دیگه تا مرز دیوانگی هیچ فاصله‌ای نداشته و هیچی نمی‌فهمیدم. صفحه
بعدی ورق زدم... خالی بود! سرمو بالا گرفته و متعجب به لیلائی شکننده زل زدم. پوزخندی زد و
متاسف سری تکون داد.

-صیغه‌ش بودم.

عصبی شده بودم و دلم می‌خواست تا نفس دارم فریاد بزنم.
_چرا باهات این کارو کرد؟ چرا همه چیز رو گردن تو انداخت؟ چرا لیلا؟

با قدم‌های ناموزون به سمت تخت رفت و روش رها شد.

-منم سرپا موندم که اینو بفهمم... چون کندم و با همه ی توانم جلوی همه چیز و همه کس ایستادم تا
بفهمم که چرا؟ چرا نادری که اینهمه می‌گفت عاشق منه با من اینکارو کرد؟ تقاص چی رو داشتم پس
می‌گرفت ازم؟ شکستن دل حاج بابا رو؟ تاوان دل احمقم رو می‌دادم... یا مغز گیجم رو.

عمه دست مامان رو توی دستاش گرفت، نوازش کرد.

-همایون عاشق لیلا بود از همون قدیم و وقتی تو جریان پرونده لیلا یا همون لعیا قرار گرفت یه چیزی
رو بهم گفت... گفت هنوز عاشقشه و کمکم می‌کنه... یه کاری می‌کنه که لیلا آرامش داشته باشه تا آخر
عمرش! پس یه نقشه کشیدیم.

متعجب نگاش کردم.

_چه نقشه‌ای؟

- که روز اعدام وقتی که لیلا رو دارن می‌برن یه تصادف ساختگی درست کنیم... با کمک دوست‌های همایون نقشه عملی شد ولی لیلا آسیب جزئی دید و دست چپش کلن از کار افتاد و بی‌حس شد... نمی‌دونم اون روزا و روزهای بعدش چجوری گذشت ولی با وجود همایون زندگی به لیلا رو آورد... به سرعت همایون با لیلا ازدواج کرد و بردش خارج.

متعجب میون حرفش پریدم و سوالی که تموم این مدت ذهنمو درگیر خودش کرده، پرسیدم.

_پس من چی شدم؟

- تو تمام این مدت که مادرت زندان بود من می‌اومدم بهت سر می‌زدم و مراقبت بودم... بعد از تصمیم همایون اومد و سرپرستیت رو به عهده گرفت... بعد چند وقت هم شناسنامه‌ات رو. تو پیش من موندی و اینا دوتایی رفتن خارج برای جراحی پلاستیک.

به لیلایی نگاه کردم که خیلی سخت باورم می‌شد این همه درد و رنجو تحمل کرده؛ مادری که برای زنده موندن به هر طناب و ریسمان پاره‌ای چنگ زده. لبخند روی لب‌هاش نشست. چقدر سختی کشیده بود بخاطر یک عشق لعنتی! و چه‌ها که به سرش نیومده بود!

اما یه چیزی این وسط دیگه داشت همه روانمو بهم می‌ریخت و عرصه رو واسم تنگ می‌کرد این بود که نادر چرا اینکارها رو کرده بود؟ چرا به یکباره و بی‌دلیل همه چیزو توی جهنم و نابودی غرق کرده؟ از وجود من با خبر شده بود یا از وجود لیلا یا همان لعیای سابق به تنگ اومده بود؟ چی شد که تر و خشک را باهم سوزونده و در آخر برای کسی که اون همه ادعای عاشقیت رو داشته اشد مجازاتشو خواسته بود؟

صدای عمه باعث شد از افکاری که داشت خرخره‌ام رو می‌جوید فاصله بگیرم و نفس کوتاهی بکشم.

- همایون و لیلا بعد از یک ماه برگشتن با صورتی جدید که اسمش لیلا شد.

لیلا به افق‌های دور که با گذشته سیاهش ادغام شده نگاه می‌کرد و لبخند قشنگی روی صورتش نشوند.

-چقدر از همایون ممنونم که فرشته نجات من شد کاش همون اول عشقشو قبول می‌کردم و خودمو به این روزها نمی‌انداختم...روحش در آرامش خیلی بهم کمک کرد.

سر چرخوند و نگاهم کرد.

-مهمزادم، دختر قشنگم... من خیلی سختی کشیدم... تاوان کاری رو دادم که نکرده بودم، سر پا موندم تا با موندم انتقام بگیرم، از مردی انتقام بگیرم که یه روزی همه کس و همه چیز من بود... مردی که پدر بچم بود از مردی که یه روزی به خاطرش به همه آدم‌های عزیز دنیام پشت کردم ولی انگاری این دنیا هم با من سر ناسازگاری داره نمی‌ذاره بمونم که انتقام بگیرم.

رفتم کنارش نشستم و دستمو روی دستش گذاشتم. اشک‌های قشنگش که کل صورت ماهشو پوشانده بود آروم پاک کردم.

_مگه من مُردم؟ مامان قشنگم... لیلا ی من... عزیز دلم.

لبخند روی چهره قشنگش نشست انگاری که دنیا رو بهش هدیه داده بودند و من به خاطر این لبخندش هرکاری می‌کردم... هرکاری!

_فقط به من بگو چیکار کنم؟ چیکار کنم که حال دل سوخته و رنج دیده ات خوب بشه؟ لیلا جانم بهم بگو تا جبران کنم این همه سالی که برای من... برای وجود من سختی کشیدی؟ به خاطر من به خاطر مردی که لیاقت رو نداشت! حالا من هستم و همه چیو می‌دونم... تا دست به دست هم بدیم و از حلقومش بکشیم بیرون تمام سختی‌هایی که کشیدی رو، تو خوب می‌شی من مطمئنم.

دستمو آروم فشرد. صدایش لرز عجیبی رو بر گردن گلویش حمل می‌کرد که درد رو به قلبم تزریق و جونم رو می‌گرفت. بغض و لرزشی که تا الان ازش ندیده بودم.

-من نمی‌خوام تورو از دست بدم... یکبار از دستت دادم برای آخر عمرم بس بود.

_لیلا جانم؟ مامانم... تا وقتی من هستم غصه نخور، دیگه نمی‌ذارم زجر بکشی من تا تو نفس می‌کشی و نفس می‌کشم بیخ ریستم عزیزدل مهمزادت.

عمه جلو اومد و هر دومونو به آغوش کشید و با بغض گفت:
- کاش همایون اینجا بود و این روزها رو می‌دید.

هردوشونو به خودم فشرده و عطرشونو به ریه‌هام کشیدم.
تمام توانت رو... زورت رو... هرچی رو که تو چنته داری و می‌تونی داشته باشی جمع کن نادر جاوید...
من... دخترت مهزاد اسبش رو آذین بسته که بیاد، بیاد و آرامشی که سالها پیش از مادرش گرفتی با تمام
قوا ازت پس بگیره... من! دخترت، مهزاد روشن!

زمان حال

سرمو محکم تکون می‌دم تا افکارم سرجاش برگرده. به سمت میز مطالعه راه کج می‌کنم و روی اسپیکر
لمسیم دست می‌کشم که آهنگ با صدای ملایمی شروع به پژواک صدای خواننده می‌کند.

من ازت خاطره دارم/چجوری یادت برم
ما روزای خوبی داشتیم/همشونو جا گذاشتیم
چند روزه می‌شه که رفتی/اما انگاری یه ساله
بیشتر از این نمی‌تونم/بی‌تو خوشبختی محاله
کجاست اون خاطره هامون/چی شد اون حال و هوامون
چقدره دل نگروم/واسه ی آرزو هامون
چرا من تنها بمونم/آخه من کاری نکردم
دیگه طاقتم تمومه/کاشکی حالمو بدونی
دارم از نفس می‌فتم/کاش خودت رو برسونی

(علی اصحابی_چی شد)

بعد از ناهار کمی استراحت واسم لازم بود تا افسار افکارمو دست بگیرم، فکر کنم سر جمع نیم ساعت
هم نشد که خوابم برده بود که با صدای جیغ وحشت زده از خواب بیدار شدم، تا چند ثانیه گیج و
منگ نشستم که ذهنم ناخودآگاه تصویر غم‌زده‌اش رو جلوی چشم‌هام آورد... لیلا!

پتو نازک رومو سریع پس زده و به سمت اتاقش که فاصله چندانی با من نداشت، دویدم. با ضرب درو باز کرده و با دیدنش که روی تخت نشسته و قطره‌های عرق روی پیشونیش برق می‌زد و به یک جا خیره شده بود به سمتش رفتم... سرشو توی آغوش کشیدم و تند تند نوازش کردم. گرمای بیش از اندازه تنش و نفس‌های نا منظمش که بلند بلند به گوشم می‌رسید حالمو دگرگون می‌کرد!

همون لحظه حلیمه وارد اتاق شد که به پشت اشاره و زمزمه کردم:
_ برو بیرون درم ببند.

چشمی گفتم و بیرون رفت، بوسه ای روی موهاش نشوندم و گفتم:
_ هیش... چیزی نیست مامان عزیزم، خواب بود... خواب بودی قربونت برم.

صدای لرزونی به دلم چنگ زد و اشک رو به خونه چشم‌هام دعوت کرد.
-اون... اون... اونجا بود، وقتی ماشین داشت غلت می‌خورد اون گوشه وایساده بود و داشت...

موهاشو نوازش کردم و با بغض گفتم:
_ باشه مامانم... باشه... آروم باش... آروم.

-با اون چشم‌های وق زده... زل زده بود به من... منه لعنتی... و خُرد شدنم رو تماشا می‌کرد... من.

صدای پر از ترس و بغضش کم کم داشت اوج می‌گرفت. دلم می‌خواست همه زندگیمو بدم تا دیگه اونو توی این وضعیت نبینم وضعیتی که از بجگی شاهدش بودم! همون موقع‌ها هم همایون بود و سر روی پاهایش می‌داشت و تا وقتی که خوابش می‌برد نوازش می‌کرد. به وضوح می‌دیدم که لیلاش را چقدر با اینکار آروم می‌شد و خواب رو مهمون چشمش می‌کرد.

سرشو به سمت پاهام بردم... آروم دراز کشید. نفسی پر از حرص کشیده و زیر لب گفتم:
_ خدا لعنتت کنه نادر.

نه بی‌جونش رو شنیدم و چیزی نگفتم. امان از عشقی که هیچ چیز نمی‌تونست از یادته بپرته حتی نفرت!

موهاشو به آرومی نوازش کردم:

_می خوای برات شعر بخونم؟ از همونا که همایون واست می خوند؟

صداش بغض شدیدی به خودش گرفته و هنوز شونه هاش می لرزید.

-می خونی مهزاد؟

همونطور که موهاش و نرم و آروم نوازش می کنم شعر معروف فروغ رو که لیلا عاشقشه زیر لب

می خونم:

_نمی دانم چه می خواهم خدایا؟/به دنبال چه می گردم شب و روز؟

چه می جوید نگاه خسته من؟/چرا افسرده است این قلب پر سوز؟

ز جمع آشنایان می گریزم/به کنجی می خزم آرام و خاموش

نگاهم غوطه ور در تیرگی ها/به بیمار دل خود می دهم گوش

گریزانم از این مردم که با من/به ظاهر همدم و یکرنگ هستند

ولی در باطن از فرط حقارت/به دامنم دو صد پیرایه بستند

نفس عمیقی کشیده و به نور خورشید که به سمت غروب پرواز می کنه زل می زنم:

_از این مردم که تا شعرم شنیدند/به رویم چون گلی خوشبو شکفتند

ولی آن دم که در خلوت نشستند/مرا دیوانه ای بدنام گفتند

دل من... ای دل دیوانه من/که میسوزی از این بیگانگی ها

مکن دیگر ز دست غیر فریاد/خدا را... بس کن این دیوانگی ها

(فروغ فرخزاد _ رمیده)

دست از نوازش کردنش برداشتم و به مژه های بلندش نگاه می کنم. همه کسم بود... همه چیزی که من

توی این دنیا داشتم و دارم؛ دلم به بودنش و به خنده هاش خوش بود و خوش می موند! به نگاه

مهربونش که گرمی بخش روزهای سرد و تاریکم بود. کاش می شد زودتر زمان بگذره تا چشماشو مثل

لب هاش بخندونم و به خاک سیاه بشونم همه اونایی که شیشه عمرمو شکستند. نفس های منظمش

نشون از این می داد که به خواب رفته و آرامش اونو توی آغوشش گرفته. سر بالا آوردم و با دیدن

حلیمه که وارد اتاق شده و به من و لیلا با لبخند نگاه می‌کرد آرام زمزمه کردم:
_ چیزی شده؟

قد می به سمتم برداشت و آرام لب زد:
_ هانیه خانوم اومدن.

سرشو خیلی آرام از روی پاهام برداشته و روی بالشش گذاشتم. به صورت سفید و بی‌روحش خیره شدم و پتو رو روش کشیدم. به همراه حلیمه از اتاق بیرون رفتیم و درو آرومو بی‌صدا بستم تا صداش لیلا رو بیدار نکنه.

_ کجاست؟

-دارن ماشین رو پارک می‌کنن.

سر تگون می‌دم و برای پیشواز عمه به سمت در ورودی پا تند می‌کنم، همین که درو باز کردم عمه دزدگیر ماشینش رو فشرد.

_ سلام عمه.

به سمتم چرخید و با دیدنم به سمتم اومد:
_ سلام عزیزم خوبی؟

پله آخر هم بالا اومد و گونمو روی هوا بوسید.
_ خوش اومدین، پس هلیا کوش؟

کمی عقب رفتم کفش‌هاشو بیرون آورد و وارد خونه شد.
-گفت جلسه طول می‌کشه بگو مهزاد بیاد دنبالم، لیلا نیست؟

_ آها، بیا بشین می‌گم برات.

هر دو رو به روی هم نشستیم که همون لحظه حلیمه از آشپزخونه بیرون آمد و با دیدن عمه گفت:
_ سلام خانوم خیلی خوش اومدید، چیزی میل دارید براتون بیارم؟

به جای عمه گفتم:

_بی زحمت شربت خنک بیار برامون حلیمه جان.

چشمی گفت و عمه هم تشکری کرد. به سمتم چرخید و جدی نگاهم کرد.

-خب چی شده؟

به اتاقش اشاره زدم:

_لیلا همین الان خوابش برده، حالشم هیچ خوب نیست.

لحظه‌ای برق نگرانی از میون چشم‌هاش عبور و اخم روی چهره‌اش نشست.

-آخه چرا نکنه دوباره کابوس دیده؟

سری از تاسف تکون دادم که با لحن ناراحتی گفتم:

_کاش می‌شد آدم‌ها قبل خوابشون این مغز لعنتی رو در بیارن و بندازن یه جای دور، تا بلکه موقع

خواب از دستش آرامش داشته باشن.

به شدت با حرفش موافق بودم و خودم یکی از خواهان اینکه لحظه‌ای از افکار و مغزم جدا بشم بودم؛

دلم می‌خواست به هیچ چیز و هیچ کس اون لحظه‌ها فکر نکنم. شال نباتی رنگ و از سرش درآورد و

موهای نسبتاً کوتاه زیتونی رنگش دورش ریخت که عجیب به پوست سفیدش می‌اومد.

-ولی تو نگران نباش این چند ماه هم که بگذره بالاخره آرام می‌گیری.

_امیدوارم... من بخاطر حال خوبش هر کاری می‌کنم.

حلیمه که با سینی شربت وارد شد از جام بلند شدم:

_پس من می‌رم دنبال هلیا، شماهم مراقبش باشین لطفاً.

سری تکون داد و رفتم سمت اتاقم تا آماده بشم.

روی صندلی شاگرد جای گرفت و در را محکم بست.

-وای خدا کلافه شدم دیگه، حضرت آقا از ساعت چهار جلسه رو کنسل و با پروژه جدید پدر و مادر ما رو صلواتی کرده، انقدر خستم و گشمنمه که نمی‌دونم اول بخوابم یا برم این لعنتی رو سیر کنم.

لبخندی به صورتش که حسابی خستگی ازش می‌بارید زدم... هِل و دارچین من همیشه خدا در حال غر زدن بود و اگه ساعتی غُر نمی‌زد شاید هیچ وقت شبش روز نمی‌شد.

_خسته نباشی دل‌آور، پس بریم یه جای خوب یه چیز بخوریم تا خستگی از تن و شکمت بیرون بره.

محکم دست‌هاش رو بهم کوبید و باعث بیرون پریدن موهای فر و حشیش از زیر مقنعه سرمه‌ای رنگش شد.

-من که پایتم حسابی، بگازون بریم مهزادی.

دنده رو جا زده و رفتم سمت کافه همیشگی که هلیا عاشقش بود، کولر رو روشن و درجشو سمت صورت عرق کرده‌اش تنظیم کردم که لبخند روی لب‌های رژ زده‌اش جا خوش کرد.

-وای خدا خیرت بده، راستی چه خبر؟ مصاحبه خوب پیشرفت؟ فکر کنم حسابی ترکوندی چون کیوان تو جلسه همش در مورد تو صحبت می‌کرد.

صورت پسرک بامزه امروز جلوی چشم هام نقش بست.

_ستوده رو می‌گی؟ ای بدک نبود، حالا چی می‌گفت؟

-اره، خیلی ازت خوشش اومده بود می‌گفت فکر می‌کنه حسابی به دردمون می‌خوری.

لبخند خبیثی روی لب هام جا خوش کرد و نگاه کوتاهی به هلیا که حالا لم داده بود و حسابی از خنکی باد کولر لذت می‌برد کردم و گفتم:

_خب اون وقت رئیس حق به جانبتون چی می‌گفت؟

سریع سیخ نشست و انگاری که داشت ادای رئیسش را در می‌آورد صداشو کلفت و اخماشو سخت تو هم کرد.

-من همینطوری ریسک نمی‌کنم باید در موردش تحقیق کنیم.

جهنم! اونقدر تحقیق کن تا جونت بالا بیاد. ایشی گفتم و میدون رو که وسطش پر از درخت های بید
مجنون بود دور زدم و به سمت راست پیچیدم.

-ندیدیش؟

متعجب گفتم:

_کیو؟

-جناب آقای امیر جاوید رو.

ابروی بالا انداختم.

_آهان جناب رئیس و می فرمایید؟ بله زیارتشون کردم.

ذوق زده به سمتم برگشت و با چشم هایی که لنز سبز توش خودنمایی می کرد مشتاق نگاهم کرد.

-خب؟

_خب به جمالت، ولی اون منو ندید. یعنی دیده‌ها از پشت دید.

نگاش رنگ گیچی به خودش گرفت و خنده روی لب هام نشوند. با رسیدن به کافه موردنظر به آرومی
ترمز کردم.

_حالا بیا بریم تا نمردی از گشنگی تعریف می کنم برات.

باشه ای گفت و هر دو پیاده شدیم و رفتیم سمت کافه. نمای معمولی و ساده زیبایی داشت که بیرونش
با کلی گل های رنگی رنگی زیباترش کرده بود و باعث میشد هربار که به اونجا می‌ریم از دور تماشا کنم. تو
این چند ماه همیشه به همراه هلیا به این جا می اومدیم و کلی از گذشته تجدید خاطرات می کردیم.
همون جای همیشگی انتهای کافه کنار گلدان سانسوریا که حالا حسابی بزرگتر شده بود نشستیم و بعد
از چند دقیقه سفارش هامون سر رسید.

دستی به لبه لیوان شیک انبه ام کشیدم و به بستنی داخلش که کم کم داشت اب میشد خیره شدم.

— امروز لیلا باز حالش بد شد.

همانطور که کیک شکلاتیش رو نصف می کرد نگاهی بهم انداخت و گفت:

— باز هم کابوس دیده بود؟

سری تگون دادم و مشغول هم زدن محتویات داخل شیکم شدم.

— قبلاً شب‌ها زیاد اینطوری می شد ولی چند وقتیه که روزها هم که می خوابه کابوس می بینه.

— مامان می گفت قبلاً هم دکترش گفته تا یه مدت این شکلیه، تاثیر بیماری و داروهاس.

اخمام تو هم رفت. دیگه طاقتم طاق شده، هیچ دلم نمی خواست اونو اینطوری ببینم. بسش بود اینهمه عذاب... عذابی که تو بیداری و حتی تو خواب گریبانشو گرفته و سخت گلوشو می فشرد و انگار نمی خواست لحظه‌ای لیلامو به حال خودش رها کنه.

— خیلی دلم می خواد بدونم چرا این بلا رو به سرش آورده اون لعنتی، تا حساب کار دستم بیاد تا بدونم باید چه غلظی بکنم؟

کمی از قهوه‌اش خورد، مقنعه سورمه‌ای رنگ که بالایش نوار نقره ای داشت و سمت چپ سینه اش علامت ماه بود و اسم شرکت خیلی به صورت گندمیش می اومد، تضاد قشنگی توی صورتش ایجاد کرده بود و باعث بانمک تر شدنش میشد. مقنعه در معرض افتادن بود و موهای نارنجی فِرشو بیرون انداخته که حسابی پوست گندمیشو روشن تر نشون می داد.

چشم های قهوه ای شیطونش رو همیشه پشت لنزهای رنگی مخفی می کرد. عاشق لنز بود... بیشتر وقت ها به قول هادی بخواد خیلی به خودش حال بده لنز می ذاره.

— قبلاً هم بهت گفتم زیاد پيله نکن به موقش همه چی رو می فهمیم.

— خودت می دونی من خیلی صبور نیستم.

— بهش فکر نکن الانم بخور تا حداقل دلت خنک بشه.

نفس عمیقی کشیدم و همونطور که میخ دخترى که تنها انتهای کافه نشسته بود و با دفتر رو به رویش
ور میرفت و نقاشی می کشید، زل زده بودم گفتم:

_دل من وقتی خنک می‌شه که دستم به دستش برسه.

ابروهای پهن و روشنش رو توهم برد و متعجب گفت:
-تو که کینه ای نبودی.

چشم از دخترى که حدس می زدم حداقل شونزده رو پر کرده باشد گرفتم و پوزخندی زدم.

_درد که بیاد سراغت با کینه هم آشنا می‌شی. اون وقت می فهمی که زشته یسری بدی ها رو بی جواب
بذارى... بدی هایی که نمی‌دونی چرا و به چه دلیلی بهت شده، من الان مثل یه انبار باروت می‌مونم که
فقط با کبریت کینه خاندان جاوید به آتیش کشیده می‌شه و تا نابودشون نکنم، خاکستر نمی‌شم.

خنده ساختگی کرد و طره‌ای از موهاشو به پشت گوش‌های بیرون زده از مقنعه‌اش برد.

-دارم ازت کم کم می‌ترسم.

به چهره آرایش ملایمش نگاه کردم.

_خودمم از خودم می‌ترسم هلی.

تلخندی زد. به عقب تکیه داد و دست به سینه با اخم‌های نیمه درهم نگاهم کرد.

-تهش چیه؟

عصبی چشم قره‌ای بهش رفتم و شانهای بالا انداختم.

_تهش می‌شه آرامش... هلیا خودتو نزن به کوچه علی‌چپ، خودت می‌دونی تهش چقد واسه من مهمه
پس بیخودی هم نزن این لعنتیو که بوش بدتر خفم می‌کنه.

سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت. هر زمان که بحثمون به اینجا می‌کشید تهش می‌شد عصبانیت من
و ناراحتی او که هزاربار بر باعث و بانیش لعنت!

باعث و بانیش که نه برای مادرم روز خوش گذاشته بود نه برای خودم و عزیزام! نفس عمیقی کشیدم کاش لااقل هادی بود تا به تمام دل نگرانی‌هام خاتمه بده و با بودنش دل گرمی. به چشم‌هایی که موقع قهر درست مثل هادی می‌شد نگاه کردم و باز یادش افتادم. برای عوض شدن جو تصمیم گرفتم بحث اونو پیش بکشم.

_راستی چه خبر از هادی؟

تیکه آخر کیکش را در چنگال فرو برد، آرام بلعید و با همون دهن پر گفت:
-مثل همیشه ماموریته.

_نیومده هنوز؟

نه بی‌حوصله ای زمزمه کرد که گفتم:
_اینم خودشو گرفتار کرده با این شغلش... آخرم نفهمیدیم دقیقا چی کار حسن مملکتته.
تک خنده ای کرد و مشغول مرتب کردن موهاش شد.
-عجیبه تو تنها کسی هستی که باهاش موافقه و ساز مخالف نمی‌زدی.

روی میز چوبی قهوه ای تیره رنگ خط‌های فرضی کشدم:
_دلم که براش تنگ می‌شه می‌زنم سیم آخر و با همه ناسازگار می‌شم.

خندید. کمی جلو اومد و گفت:

_والا خدا شانس بد

نگامو بالا آورده و به چهره بغ کرده‌اش چسبوندم. همیشه همین بود! حسود و خودخواه. همیشه منو برای خودش می‌خواست و هیچ وقت به یاد نداشتم لحظه‌ای از من جداشه. حتی توی اون سال‌ها که به ایتالیا رفته بودم شبی نبود که زنگ نزنه و اظهار دلتنگی نکنه. تو تموم اون مدت بیشتر از من اومد و بهم سر زد.

-قهوه‌اش خیلی خوب بود من یکی دیگه می‌خوام تو چی؟

بی تفاوت شونه بالا انداختم که پیشخدمت و صدا زد تا سفارش بده. به شدت نگران لیلا بودم و تصمیم گرفتیم به سمت خونه برگردیم و تو راه قهوه بخوریم.

میدون رو دور زد که چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_ کیوان الان موقع این کاراس؟

- امیر جون مادرت یه امروزی...

سرمو به سرعت به طرفش برگردوندم و با اخم غلیظی نگاهش کردم. وقتی فهمید چی گفته خندشو جمع کرد.

- ببخشید ، خدا رحمت کنه مریم خانومو ، حالا نمی میری که یه امروزی بریم یه چی بخوریم... واسه کار وقت زیاده.

_ چی میگی واسه خودت ، من هزارتا کار دارم ، در ضمن خونه ام میتونی یه چی کوفت کنی.

- نه دیگه حالش به اینه بریم یه جایی توپ تا مغزمون حال بیاد.

_ حالا نه که تو هم انگار یه روز به مغزت حال ندی میمیری ، پس برو یه جایی نزدیک ، فقط سریع من شب مهمون دارم.

چشم غلیظی گفتم و سرعتش رو بیشتر کرد.

- راستی پروژه هدف رو چیکار کردی؟ خبری از شرکاش شده؟

_ گفتم سهیلی زاده بهشون بگه تا قبل از پیدا کردن طراح یکم صبر کنن ، میخوام یه کار توپ تحویلشون بدم.

سرعتش را کم کرد و به دویست و شش سفید رنگی که انگار با عجله پاک کرده بود اشاره کرد و گفت:
_ این هم مثل تو انگاری شاش داشته.

بی تفاوت به مزخرفاتش پیاده شدم. کافه دنجی بود ، اینو از سادگی دیزاین و رودیش متوجه شدم. کیوانم پیاده شد... دزدگیر رو زد و به سمتم اومد.

- حالا کی هست مهمونت؟

_ اشرفی و دخترش.

جلوی در کافه ایستاد و با لحن دلکش گفت:

_شیدا جونت؟

_ کیوان تو خودت خوب میدونی من برای چی دختر رو نگه داشتم.

- بر منکرش لعنت.

_ آدم باش.

در کافه رو باز کردم و همونطور که داشتم نگاهش می کردم گفتم:

_یک بار شد تو...

که یکی محکم خورد بهمو حرفم نصفه نیمه موند. خیسی چیزی رو روی لباسم احساس کردم و صدای

هین دختری اومد پشت بندش کیوان گفت:

_ای وای.

پیراهنم پر شده بود از لکه های ریز و درشت قهوه... بوی تلخی و داغیش داشت آزارم میداد به

شدت... سرمو بالا آوردم و زل زدم به دوتا گوی رنگی!

_ خانم محترم حواست کجاست؟ ببین چه گندی زدی به لباسم.

دستش رو که روی دهنش گذاشته بود و با چشم های درشت شده اش داشت نگاهم میکرد آروم

برداشت و با لحنی که استرس توش زیادی موج میزد گفت:

_واقعاً متاسفم شما در رو یه دفعه باز کردید متوجه تون نشدم.

دستمالمو از جیب شلوارم بیرون آوردم و سعی کردم لکه های تیره شده رو از روی پیرهن سرمه ای رنگم پاک کنم و زیر لب گفتم:
_ مثل اینکه بدهکارم شدیم.

پیراهنم رو از تنم فاصله دادم که صدای آشنایی باعث شد سرمو بالا بیارم.

- چی شده مهزاد؟

_ هیچی.

خانوم شمس بود حسابداری شرکتمون. اون اینجا چیکار میکرد؟!

- خانوم شمس شما ، اینجا...

مثل اینکه بالاخره کیوان از بُهت دیدن خانوم شمس بیرون اومده بود. این پسر هر وقت که چشمش به یه دختر میوفتاد دل و دینشو میباخت... ولی اخیراً انگاری این خانوم شمس زیادی روش تأثیر گذاشته بود... آخه هر وقت چشمش بهش میوفتاد تا چند دقیقه محو میشد!!!

-خوین؟

الان چه وقت احوال پرسی بود!!! خانوم شمس لبخند بهش زد و با احترام جوابشو داد و به منم عرض ادبی کرد. سرشو برگردوند سمت اون دختره گفت:
_خوبی تو؟

دختره بدون اینکه چشم ازم برداره سری تکون داد.

- خانوم شمس شما ایشونو...

شمس به سمتش برگشت و میون حرفش پرید:

_بله دختر دایی من هستن ، شما حالتون خوبه جناب جاوید؟

جوابشو ندادم.

_ بازم معذرت میخوام شما رو واقعاً ندیدم.

بی تفاوت اخمی کردم و گفتم:

_ از این به بعد بیشتر حواستون رو جمع کنید خانوم محترم.

به سمت کیوان برگشتم و دستمو جلوش دراز کردم که فهمید و سوئیچ رو کف دستم گذاشت. ازشون دور شدم و رفتم سمت ماشین... کیوان با لبخند باهاشون صحبت می کرد ، خانوم شمس هم گاهی سرشو تکیه میداد و لبخند میزد. ولی اون دختر که نمیدونم اسمش چی بود با نیمچه اخمی که روی صورتش نشونده بود زل زده بود به من!!! نگاهش یه جوری بود انگار میخواست با همون چشم هایی که نمیدونم چه رنگی بود یه چیزی رو بهم بفهمونه. چشم ازشون برداشتم و توی ماشین نشستیم گوشیم توی ماشین بود و داشت یه ریز زنگ میخورد ، با دیدن اسم سهیلی زاده جواب دادم:

_ بله؟

-سلام جناب جاوید ، خوب هستید؟ ببخشید مزاحمتون شدم.

_ ممنون، بگو سهیلی زاده.

-از شرکت هدف تماس گرفتن گفتن ازتون بپرسم که کی شروع به کار می کنین؟

_ تو چی بهشون گفتی؟

-گفتم طبق قرارداد از یک الی دو هفته فرصت طراحی و اقدامات لازم ایجاد میشه و در آخر خود جناب ستوده باهاتون تماس می گیره ، ولی اصرار داشتند که یه وقت ملاقات براشون بزارم که حضوری باهاتون صحبت کنن.

_ خوبه ، بهشون بگو میتونن با کیوان قرار بزارن من سرم شلوغه ، تازه هنوز طراح استخدام نکردیم.

-بله چشم ، جناب ستوده دو نفر از بین داوطلبان که برای مصاحبه آمده بودند رو انتخاب کردن.

_ خودت اینارو با کیوان هماهنگ کن ، فعلاً.

در باز شد و کیوان نشست توی ماشین.

- چرا انقدر زود رفتی تو؟

_ ندیدی لباسمو تازشم خودت میدونی با کسانی که نمیشناسم زیاد هم صحبت نمی شم.

_ از بس عن اخلاقی ، غریبه نبود که دختر داییش بود همونی که خیلی ازش برات تعریف کردم برای مصاحبه اومده بود شرکت ، ندیدیش تو؟

_ نه ندیدمش ، همون که گفتی تو ایتالیا درس خونده؟

-آره.

_ پس حتماً شمس بهش گفته که ما طراح لازم داریم.

-اینو دیگه نمیدونم ولی کاراش که حرف نداشت ، با کی حرف میزدی تو؟

یه تای ابرومو بالا انداختم و بهش با اخم خیره شدم.

_ جدیداً خیلی پررو شدی کیوان ها.

ماشین رو روشن کرد و گفت:

_ جهنم نگو.

_ سهیلی زاده بود... میخواست یه قرار ملاقات برای شرکت هدف بزاریم ، راستی هر چه زودتر استخدام کن یه نفر رو.

_ آها ، این دختر چطور بود؟

-مگه میخوام بگیرمش که میگی چطور بود ، باید کارش خوب باشه وگرنه هزارتا دختر پر رنگ و لعاب تو خیابونا پره که بیارم بزارم ور دل شرکت...من نمیدونم یکیو انتخاب کن دیگه کلی کار ریخته سرمون تازشم من اگر وقتی این کارا رو داشتم که دیگه به تو نمیگفتم.

- خب بابا با یک من عسل هم نمیشه خوردت ، عوضش تو بیا منو بخور.

کلافه دکمه های پیراهنم را باز کردم و گفتم:

_ نه که خیلیم تحفه ای ، حالا هرچه زودتر برو خونه تا از دست این پیراهن لعنتی خلاص بشم.

- آدم هزارتا درد و مرض داشته باشه ، ولی وسواس نه.

جوابشو ندادم که راه افتاد.

_ کیوان اون دختر اسمش چی بود؟

- مهزاد روشن.

_ اها.

- واسه چی؟

_ احساس می کنم قبلاً یجا دیدمش.

- توام که قبلاً همه رو یجا دیدی ، حالا کجا دیدیش؟

_ مسخره بازی در نیار جدی میگم... نمیدونم کجا ولی حس میکنم دیدمش.

- عجب... ولش کن ، حالا چیکار کنم استخدامش کنم؟

_ خیلی دست و پا چلفتی به نظر می رسید ، اصلاً بهش نمیخورد با این قد و قواره اش طراح باشه ، ولی از حق نگذیریم طراحیش بدک نبود.

- اینارو با یبار دیدن فهمیدی ؟ بعدشم تو چیکاره قد و قواره اش داری؟ طرف خودش گفت دیگه ، ندیده تو داری میای... چقدرم مودب بود ، کلی معذرت خواهی کرد... از حرف زدنش خوشم اومد... تازه خوشگلم هست.

جفت ابرو هام بالا پرید و نگاهش کردم. خنده ای گوشه لبش جا خوش کرد و گفت:

_ چیه؟

_ خدای کیوان بذاریه بار در طول عمرت یدونه پشه ماده از کنارت با آرامش رد بشه ، لعنتی به اینم رحم نمی کنی؟

- گمشو بابا ، چی گفتم مگه؟ میگم قیافش خوبه همین... نکنه تو گлот گیر کرده کلک؟

یکم با حرص نگاهش کردم و ازش رو برگردوندم.

_ تو آدم بشو نیستی ، اصلاً نباید باهات هم کلام شد.

خنده ی بلندی کرد و زد روی ترمز... چراغ قرمز شده بود.

دستشو روی شونم گذاشت که بی حوصله نگاش کردم.

- بین امیر... برادر من ، رفیق من ، تو این حرفو پونرده سال داری به من میزنی... دلم واست میسوزه خدایی ، ناموسن دیگه وقتشه عملیش کنی.

خندم گرفت... خودش هم قبول داشت چقدر رو مخه! رفیق بود! رفیق... اونم از نوع شفیقش! تو تمام مدت رفاقتمون همیشه بود. تو سختی ها و مشکلات... تو درد... تو غم... تو غصه... تو تموم لحظه هایی که بهش احتیاج داشتم. بود و دلگرمی میداد... کاش یه سری آدمای هیچوقت تموم نشن. هیچ وقت تاریخ انقضا نداشته باشند. مثل کیوان... مثل مادرم! با یادآوری چهره مهربونش دستام ناخودآگاه مشت شد.

لعنت به اونی که تورو ازم گرفت و بی کسم کرد.

- نبینم اخمات توی هم باشه جذاب خان.

به سمت صدا برگشتم. سه تا دختر توی یه ماشین پرشیا مشکی با کلی آرایش زننده نشسته بودن و راننده اش بود که داشت با من حرف میزد. اخم غلیظمو روی پیشونیم نشوندم و زل زدم توی چشماش. شال سفید رنگش از روی سرش افتاده و موهای مشکیش دورشو احاطه کرده بودن. چشمکی بهم زد آدامسشو یه دور توی دهنش چرخوند و با لحن پر از نازش گفت:

_ جون بابا چشاشو.

کیوان آروم روی فرمون کوبید و دستشو بالا برد و با لحن عجزمانندی گفت:
_خدایا نوکرتم... قربونت برم... یه خورده ام چشمای ما رو رنگی می کردی به هیچ جای خلقتت بر نمی
خوردها.

دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا از دیده شدن خندم جلوگیری کنم ، سری از تأسف برایش تکون دادم...
دختری که عقب نشسته بود یکم جلوتر اومد و زل زد به کیوان و گفت:
_پسرهایی که مشکین از نظر من جذاب ترن در واقعه دو هیچ از چش رنگیا جلوترن، غصه نخور جیگر
من طرفدارتم بدجور.

لبخند روی صورتش جا خوش کرد و دوباره دستاشو بالا برد و به سقف زل زد و گفت:
_خدایا حرفای چن دقیقه قبلو به دل نگیر... یه زری زدم.

دخترها از حرفش بلند خندیدن که چراغ سبز شد.

_ بگازون بریم پسر ، دیرم شد.

به سمت دخترا برگشت و چشمکی واسشون زد.

-خوشگلا مراقب خودتون باشین.

پاشو روی پدال گاز فشرد و راه افتاد.

_ نمای تو؟

- نه قربونت ، باید برم دنبال کیمیا الاناس که کلاس زبانش تموم بشه.

_ باشه فردا میبینمت.

خدا حافظی کردیم و با تک بوقی رفت. کلید رو از جیبم در آوردم و داشتم در رو باز می کردم که صدای
دویدن کسی به گوشم رسید. سرمو چرخوندم و با دیدن الیاس که دوتا نون سنگک دستش بود و
داشت می دوید سمتم درو باز کردم و هول دادم عقب. نفس زنان جلوم ایستاد و گفت:
_سلام آقا ، عصرتون بخیر.

_ علیک سلام چطوری پسر؟

-خدارو شکر خوبم خسته نباشید...بفرمایید نون تازه.

_ نه ممنون.

رفتم داخل که پشت بندم اومد تو و درو بست.

_ کارو بار درسها چطور پیش میره الیاس خان؟

خودشو بهم رسوند و گفت:

_فصل امتحاناته دیگه ، دومی رو هم دادم خدارو شکر که تا الان سخت نبودن.

_خوبه ، از این به بعدم خوبتر میشه ، موفق باشی.

- ممنون آقا.

وارد خونه شدم و الیاس رفت سمت آشپزخونه.روی اولین مبل خودم ولو کردم که خاتون با یک لیوان شربت آلبالو پر یخ سررسید.

- سلام پسرم خوش اومدی ، خسته نباشی.

_ سلام خاتون ممنونم.

شریت خوشترنگ که حسابی بهم چشمک میزد برداشتمو گفتم:

_بابا کجاست؟

-تو اتاقشه داره مطالعه می کنه.

طبق معمولی زیر لب زمزمه کردم و محتویات لیوان رو یک ضرب سر کشیدم. لیوانو سرجاش برگردوندم.

_ ممنون ... میرم دوش بگیرم ، همه چیز مرتبه برای شب؟

همونطور که به سمت پله ها میرفتم گفت:

_همه چی پسرم ، منتظر مهموناییم.

باشه ای گفتم و جلوی در اتاق بابا ایستادم و در زدم. اجازه ورود که صادر شد وارد اتاق شدم. یه اتاق بزرگ چهل متری بود که سمت راست قفسه بزرگی بود از انواع و اقسام کتاب ها. بابا از همون بچگی به گفته خودش عاشق کتاب بود... مخصوصاً کتابهایی که محتویاتش به فلسفه مربوط می‌شد. ویلچرش رو چرخوند و به سمتم برگشت.

چطوری پسر؟

جلو رفتم و روی سرشونش رو بوسیدم. نزدیکش روی تخت نشستم و گفتم:

سلام، خوبم شما چطورین؟

جواب سلاممو داد و کمی عقب رفت و گفت:

بهترم، چه خبر از شرکت؟ کار و بار خوب پیش میره؟

خوبه میگذره.

به دستهای چروک شده اش نگاه کردم و موهای یک دست سفیدش. پیری زودرس داشت و این ارث به منم رسیده بود و توی موهای بلندم تک و توکی خودنمایی میکرد. رنگی بودن چشمهام که همیشه بازیچه دست کیوان میشد و به ظاهر حس حسادت ساختگیشو قلقلک میداد رو ازش به ارث برده بودم و شاید قد بلندم مثل مادرم بود... شاید!

امشب اشرفی میاد و دخترش، می‌خوام درمورد شرکت باهاش حرف بزنم میشه شماهم باشی؟

دستشو از روی کتاب تاریخ فلسفه دامیز برداشت کتابی از نویسنده معروف مارتین کوهن. کتاب خوبی بود و فکر کنم منم بالای بیست بار خونده بودمش، دستمو گرفت و گفت:

اونقدر توی کارت پیشرفته عالی داشتی که از الان تا آخر عمرت فکر نکنم نیازی به من داشته باشی.

من به هیچ کس نیازی ندارم... فقط خواستم باشید.

سعی کرد لبخند بزنه و حرفمو مثل تموم حرفهای دیگه ام نادیده بگیره. ویلچر رو چرخوند و به سمت قفسه کتابها رفت. همونطور که کتابو سر جاش میذاشت گفت:

یه نصیحت می‌کنم بهت و تا آخر عمرت اینو آویزه گوشت کن.

نمیدونم چرا خیلیا وقتی تا گردن تو کثافتن بقیه رو نصیحت میکنن؟!

بهش نگاه کردم... کتابهارو کنار میزد و انگار دنبال چیزی میگشت.

- من زندگی کردنو خوب یاد گرفتم ... برای یک زندگی خوب ، نباید به هیچ چیز و هیچ کس وابسته شد. حتی کارت... وابستگی فقط درد دارد آدم وابسته ، جایگاه و ارزش و شخصیتش یادش می ره... آدم وابسته با دستای خودش تحقیر میشه... وابسته که باشی محدود میشی ، از قطار موفقیت جا میمونی ، زندگی یعنی بپذیری بعضی ها شعار نمی دهند و واقعا بخاطر خودت میمونی یا میرن ، بپذیری بعضی از دست دادن ها به نفع توعه... توی زندگیت همیشه دنبال واقعیت ها باش گام های موفقیتتو محکمتر بردار... من فکر میکنم یعنی در واقعه حس می کنم از دور بهتر میشه هوای کسیو داشت.

کتاب تازه ای برداشت. چنین گفت زرتشت از فریدریش ویلهلم نیچه که یک تیکه از شو بسیار دوست داشتم؛ (ای دوست به شرفم سوگند نه شیطانی است و نه دوزخی، روانت از تن ات نیز زودتر خواهد مرد پس دیگر از هیچ چیز نترس!)

ویلچرش رو یکم سمتم چرخوند و مستقیم نگاهم کرد و ادامه داد:

_ پس بدون من از دور همیشه هواتو دارم، همیشه هواسم بهت هست، همیشه نگاهم به توعه... دلم نمیخواد هیچ وقت توی زندگیت ناامید بشی... اینو بدون آدم نه از غصه میمیره ، نه از گرسنگی ، نه از بی پولی ، آدم از ناامیدی میمیره... از اینکه هر روز چشاشو باز کنه و ندونه چرا.

از جام بلند شدم و رفتم سمتش.

_ واسه یه زندگیه خوب خانواده به نظرم کافیه با بقیه حرفتونم سعی میکنم موافق باشم.

کلافه شد... همیشه همین بود... نمیساختم باهاش!

-برو حاضر شو تا نیومدن.

طاقت ناراحتیشم نداشتم پس به سمتش رفتم و بوسه دیگه ای روی سرشونش زدم که دستی به سرم کشید.

**

دوش رو باز کردم و توی افکارم غرق شدم. از افکاری که خیلی وقته تمام هوش و هواسم رو مختل کرده بود. تکراری شده بود این زندگی. که کلش ختم میشد به صبح بیدار شدن و رفتن به شرکت و تا الهه شب کار کردن. راضی بودم! خودم... از روزی که تصمیم گرفتم حرفه بابا رو ادامه بدم و رو حساب محبوبیت

و اعتمادی که بین مردم داشت بیشتر پیشرفت کردم. ولی یه چیزی این وسط درست نبود و همیشه ذهنم رو درگیر خودش می کرد که چرا بابا از پایتخت اومد اینجا؟

شیراز! چرا اینجا رو انتخاب کرد؟ خودش که همیشه معتقد بود برای پیشرفت باید زیاد خواه باشی... اوئی که همه زندگیش و کارش تهران بود واسه چی همه رو جا گذاشت و اومد اینجا؟ همیشه میگه واسه اینکه حال دلت خوب بشه از جایی که کلی ازش خاطره داری بزار برو. فقط برو... برو جایی که حال دلت خوب بمونه و نخواد برگرده عقب. یک سال بعد از فوت مامان اومدیم شیراز و من هیچ وقت نفهمیدم چرا حال دلت خوب نشد بلکه بدترم شد... شاید ذهن و دلش هنوز درگیر اون اتفاقات بود! از پله ها اومدم پایین که صدای اشرفی رو شنیدم.

- تو زحمت افتادید آقای جاوید ، برای من و دخترم افتخار بزرگی بود شما را از نزدیک دیدن من و شیدا جان...

با شنیدن صدای پام توجهشون بهم جلب شد و با دیدنم هر دو ایستادن خیلی خشک و جدی جلو رفتم.

_ سلام خیلی خوش اومدید.

اشرفی دستمو محکم فشرد و گفت:

_ سلام امیرجان ممنونم.

نگاهم به شیدا افتاد... یه تاب آستین حلقه ای سفید تنش بود با یقه شُل مانند. موهای بلوند شده اش رو که تا کمرش میرسید دور خودش رها کرده بود. جلو آمد و طبق عادت مسخرش که با هر کس و ناکسی اونو عملی می کرد گونمو روی هوا بوسید.

-خوبی امیر؟ نبودی امروز.

عقب رفتم و به مبلها اشاره کردم که همگی نشستیم.

_ ممنون... کار زیاد بود وقت نشد... شما حالتون چطوره آقای اشرفی؟

-ممنون پسر.

گوشیمو از توی جیبم بیرون و روی عسلی گذاشتم.

_ خاتون؟

خاتون سریع خودشو کنارم رسوند و گفت:

_ بله آقا؟

_ برای من یه جای بابونه بیار... ببین بقیه چی میخورن؟

بهشون نگاه کردم که شیدا باز با لبخند معروفش بهم زل زد.

- من و پدر قهوه تلخ میخوریم.

بابا که تا اون موقع ساکت بود به خاتون اشاره کرد و گفت:

_ ممنون خاتون... منم یه چایی میخورم.

خاتون چشم گفت و رفت.

_ خب جناب اشرفی از شیدا شنیدم که دنبال یه سوژه اید که سرمایه گذاری کنید روش.

به عقب تکیه داد و نگاه گذرای به شیدا انداخت.

-بله... چند وقتی بود که میگشتم برای یه سوژه ی مناسب ، که شیدا شرکت موفق شما را به من معرفی کرد.

_ شیدا خانم لطف دارن ، ما با اسپانسرهای زیادی کار کردیم نمونه‌اش آقای کریمی ، ولی این بار

تصمیم گرفتم یکم ریسک کنم و اسپانسرمو تغییر بدم.

- بله در جریان هستم.

بابا نگاهی بهم کرد و با لحن خاص خودش گفت:

_امیر تا الان پروژه‌های سنگین و سختی را به راحتی حل و فصل کرده.

به سمت اشرفی چرخید و دستی توی موهای سفیدش کشید.

- احتیاج به سرمایه گذاری داره که پله های موفقیت اش رو به سرعت باهاش بالا بره مطمئنم اگر با

هم همکاری کنید پیشرفته زیادی برای هر دوتون خواهد بود.

اشرفی خیلی خوب به حرفاش دقت میکرد. پاهاشو کمی جمع کرد و گفت:

_بله شما درست میفرمایید جناب جاوید... اما من نمیخواهم دیگه کار کنم... میخوام که شیدا را با اصول کار بیشتر آشنا کنم ترجیح میدم بازنشسته بشم ، فکر کنم دیگه وقت جووناس.

پوزخندی زدم... مردک! دم مرگ تازه یادش افتاده بازنشسته بشه.

_ نفرمایید شما هنوز جوونید...

خاتون سررسید ، چای و قهوه هامون رو جلوم گذاشت. شیدا یکی از فنجون ها رو برداشت و گذاشت روی عسلی و گفت:

_پدر خیلی اصرار دارن حالا که من با شرکت آشنایی کامل دارم باهاتون همکاری کنم... ولی راستشو بخواهید من خیلی از این چیزا سر در نمیارم... یه کم با رشته من متفاوت ، احتیاج دارم یکم بهم کمک بشه.

نگاهش به سمتم چرخید و با لبخند پر از عشوہ زل زد توی چشمام... بابا کمی از چای داغ اش رو نوشید و گفت:

_چه رشته ای خوندی شیدا جان؟

-من توی دانشگاه هنر درس خوندم ، طراحی چهره.

بابا نگاهی پر معنی بهم انداخت.

- خب اینکه خیلی خوبه ، میتونی برای طراحی مدل‌ها کمک دست طراحامون باشی ، مگه نه امیر جان؟
لبخندی در جواب حرف بابا زدم و سرمو به آرامی تگون دادن.

چاییمو برداشتم... عطر بابونه توی بینیم پیچیده بود و داشت مسخم میکرد... دلم می خواست ساعت ها یه گوشه بشینم و این عطر رو توی وجودم ذخیره کنم.

_ بله پیشنهاد خوبیه ، اگر آقای اشرفی هم تمایل به همکاری داشته باشن.

اشرفی که نگاه مشتاق شیدا رو به من دید لبخندی زد. انگاری نرم شده بود!

- معلومه افتخار بزرگیه برای من و شرکتم حالا که شیدا جان هم راضیه پس مبارکه.

مثل بچه ای که واسش همون اسباب بازی که دوست داشته خریدن دستاشو بهم کوبید و با ذوق فراوانی گفت:

_ خیلی عالی شد... ممنونم پدر از اعتمادتون امیدوارم بتونم سرلندتون کنم.

سرشو به سمت من چرخوند و گفت:

_ از کی باید شروع کنیم آقا امیر؟

_ از هر وقت که مایل بودی.

گوشیمو برداشتم و از جام بلند شدم که همشون نگاه کردن.

_ یه تلفن بزنم ، میگم شامم حاضر کن.

ازشون فاصله گرفتم و رفتم سمت آشپزخونه. بوی غذا توی بینیم پیچید و با مالش رفتن دلم تازه فهمیدم چقدر گشمنه!

_ نرجس خاتون؟

برگشت و با دیدنم دست از هم زدن ماست و خیار کشید و گفت:

_ جانم مادر؟

مادر؟؟؟

آخ مامان... دردت به جونم که مثل یه گل پرپر شدی و داغت رو به دلم گذاشتن. دلی که حاضره هر کاری بکنه تا تو یبار دیگه به خوابم بیای! بی توجه به موهای تنم که هنوز سیخ بود از حرف خاتون گفتم:

_ جانتون بی بلا، بی زحمت میز رو بچینین برای صرف شام.

- روی چشمم.

لبخند مصنوعی روی صورتم نشوندم و با هزار جون کردن خودم رو به حیاط رسوندم. دستامو توی اسلش مشکی رنگم کردم... پامو که روی اولین پله گذاشتم صداش دوباره توی گوشم اکو شد جانم مادر... دلم تنگ شده! خیلیم تنگ شده... به ماشینم تکیه دادمو یادم اومد که نیستی... نیستی که تا الان جای خاتون بگی جانم مادر ، تا کی قراره جورت رو خاتون بکشه؟؟؟؟ این پونرده سال بس نبود؟ بس

نبود که جای تو شست ، جای تو پخت، جای تو محبت کرد... مثل یک مادر! به خدا که بس بود! دلم تنگه واسه کتلت هایی که آخر هفته واسم درست می کردی و بعدش می رفتی پیش دوستات. آش رشته های یکشنبه ات که خاله منیرم میومد با دختر چشم عسلیش زینب!

راستی زینب... خیلی وقت بود ازشون خبر نداشتم.

آخرین بار کی دیدمش؟!

پوف کلافه ای کشیدم و روی اسم کیوان زدم. منتظر موندم تا جواب بده.

-جونم داداش؟

_ چطوری پسر؟

-شکر خوبم، تو چطوری؟

_ منم بدک نیستم، زنگ زدم بگم اشرفی قبول کرد.

- ایول ، میدونستم تو کارت درسته رفیق، چی شد حالا؟

_ قرار شد جاش شیدا بیاد شرکت، دختره خودشو علن قالب کرد به من و شرکت.

صدای خنده های بلندش توی گوشم پیچید:

_ جون بابا... واسه تو که بد نشد.

_ چرت نگو کیوان، طراح چی شد؟

-گفتم سهیلی زاده بهش بگه فردا بیاد شرکت تا در موردش صحبت کنیم.

_ خوبه، کاری نداری؟

-من از اولشم کاری نداشتم تو زنگ زدی.

_ مسخره.

گوشیو قطع کردم... کلا رو مخ بود، دست خودشم نبود.

-چقدر هوا خوبه!

برگشتم و با دیدن شیدا اخمام رفت تو هم. کنارم ایستاد و به ماشین تکیه داد.

- مزاحمت شدم؟

به روشنایی ماه خیره شدمو ذهنم پرت شد سمت یه صورت گرد سفید با چشمایی که...

_ نه.

بوی عطر شیرینش داشت اذیتم میکرد... چطور میتونست همچین بویی رو تحمل کنه؟! اونم انقدر شیرین... دختر باید بوش خاص باشه! راسی اون طراحه چه عطری داشت! چرا همش تصویرش میاد تو ذهنم؟!

- همیشه انقدر ساکتی؟

_ سکوتو بیشتر دوست دارم.

- ولی من سکوت که میکنم دلم میگیره.

بهش نگاه کردم... اینو حدس زده بودم. بیشتر به درد هم صحبتی با کیوان می خورد که تا صبح یک کله جون داشت حرف بزنه.

- میتونی فردا بیای شرکت و قرارداد ببندیم؟ تازه با افراد شرکتم آشنا میشی.

با ذوق نگاهم کرد و گفت:

_ بله حتماً... خیلی مشتاقم.

اگر نميگفت کاملاً مشخص بود.

_ خب بریم شام؟

سری تگون داد و دستشو دور بازوم حلقه کرد. خیلی زود پسرخالم نشد یا بهتر بگم دخترخاله؟؟ بی تفاوت ازش رو گرفتم... خدا آخر عاقبت منو با این بخیر کنه.

- مهزاد -

یه بار دیگه پیام رو باز کردم و از اول با دقت خوندمش:

_سلام وقت بخیر از شرکت خصوصی ماهلین مزاحمتون می شم... لطفاً فردا راس ساعت هشت جهت بررسی و استخدام اینجا حضور داشته باشید، متشکرم شرکت ماهلین.

معلوم بود استخدام میشم... من از مهمترین هدفام گذشتم تا به این برسم. برسم به کسی که منو یک قدم به هدف اصلیم نزدیکتر می کرد! چقدر تو کشور غریب تنهایی کشیدم، زحمت کشیدم و تلاش کردم تا یه روزی به اینجا برسم. توی مخاطبام رفتم و روی اسم هلیا زدم.
بعد دومین بوق جواب داد:

_جونم مهزادی؟

_سلام خوبی؟

-سلام ممنون، تو خوبی؟ زندایی خوبه؟

_قربونت خوبه سلام میرسونه، عمه چیکار میکنه؟

-خوابه.

_چه زود!

-میگرنش عود کرده بود زودتر خوابید تا بدتر نشه.

_اها از شرکت بهم پیام دادن.

-ایول استخدام شدی؟

_اره.

-پس مبارکه.

_ممنون، هلیا اینارو ول کن بگو ببینم تو اول استخدام شدی رفتی پیش خود جاوید؟

- نه بابا رئیس و همه کاره خیلی وقته امیره... کیوان کارهاتو اوکی میکنه و واسه قرار داد میفرست پیش امیر.

_خوبه.

- فردا پیام دنبالت؟

_ نه خودم میرم فردا اونجا میبینمت.

- باشه عزیزم کاری داشتی بگو.

_ قربونت فعلا خداحافظ.

-خداافظی.

گوشیمو روی میز آرایش گذاشتم و روی تخت ولو شدم... دستامو زیر سرم قلاب کردم و چشمامو بستم. فردا شروع خوبی بود برای اینکه به خودم ثابت کنم من میتونم!!! میتونم که حقمو... حق مادرمو... حق لیلائی زندگیمو پس بگیرم! روزی که ازم پیرس چی شد که اینجوری شد؟ بهشون میگم شما معتقد بودید اونی که انتقام میگیره یک روز خوشحاله ولی اونی که میبخشه یک عمر... اما من... ترجیح میدم کل عمرمو صرف همون یک روز خوشحالی مادرم بکنم. مادری که برای آرامش من هر کاری کرد... درسته که زندگی برام سخت میشه.

ولی زندگی سخت واسه آدمی مثل من ساده اس... باید خطر کنی ، ریسک کنی ، وارد بازی بشی... چیو مگه از دست میدی؟ ماها که با دست خالی به دنیا اومدیم و با دستهای خالی یه روزی از این دنیا میریم... پس چیزی نیست که از دستش بدی! نمی خوام جوری زندگی کنم که بعدها حسرتش رو بخورم... لاقل پیش خودم سریلندم که نذاشتم نادر از ما بی هدف تقاص پس بگیره... تقاص کاری که نکردیم چون به خاطر وجود من با لیلا اینکارو کرد...

لیلائی که مجبور شد به خاطر من از خودش... اسمش... صورتش... حتی از وجودش بگذره!!!!

نمی ذارم یه آب خوش از گلوش پایین بره لاقل تا وقتی که زنده ام!

آخرین نگاه توی آینه به خودم انداختم... چشمای رنگیم هر وقت که لباس تیره میپوشیدم طوسی میشد ، هلیا هم همیشه بهم میگفت چشم تيله ای! معتقد بود هر رنگ لباسی که می پوشیدم چشمام همون رنگی میشد و چقدر حسرت می خورد که چشماش رنگی نیست. اما من رنگ چشمای هلیا رو بیشتر دوست داشتم یک دست و یک رنگ بود... مثل چشمای من نبود که عین آفتاب پرست هر دقیقه رنگ عوض کنه!!!

دستی به مانتو مشکیم کشیدم و کیفمو برداشتم... ساعت یه ربع به هشت بود... نفس عمیقی کشیدم و رفتم بیرون. لایلا روی مبل دراز کشیده بود انگاری تازه از خواب بیدار شده.

_ سلام صبح بخیر.

آروم از جاش بلند شد و باز با دیدن لباسم اخماش رفت تو هم.

-علیک سلام ، باز که تو سر تا پا سیاه پوشیدی، مگه میری ختم دختر؟

جلو رفتمو روی موهای لختش رو بوسیدم.

_ اینطوری راحت ترم ، تازه بعد از اینکه قرارداد ببندم لباس فرم میپوشم دیگ مجبور نیستی این رنگو تحمل کنی.

از جاش بلند شد و مهربون نگاه کرد.

- عزیز دلم ، من دلم میخواد تا به همیشه ببینم لبخند روی لبات... تو جوونی دوست ندارم تیره بپوشی.

دستم روی چشمام گذاشتم.

_ بروی جفت چشمام دیگه نمی پوشم ، چرا اینقدر زود بیدار شدی؟

- چشات سلامت ، نگران تو بودم.

_ نگرانی نداره مادر من.

کفش های پاشنه دار مشکیمو از جاکفشی برداشتم.

_ مگه امروز وقت دکتر نداشتی؟

- چرا ساعت ده دارم ، با هانیه میرم.

کفشامو پوشیدم و مهربون نگاه کردم.

_ باشه ، کاری داشتی زنگ بزن.

- ندارم ، برو مراقب خودت باش.

بوسه برایش از راه دور فرستادم و گفتم:

— پس ماشینو می‌برم فعلاً.

سوئیچ رو برداشتم و رفتم سمت آزرای مشکی رنگ مامان. خیلی علاقه‌ای به ماشین نداشتم و اسه همین ترجیح میدادم وقتی ضروری بود استفاده کنم بیشتر عاشق دوچرخه بودمو پیاده روی.

ماشینو توی پارکینگ پارک کردم. آرام قدم برداشتم که صدایی به گوشم رسید.

— ای تو اون روح نداشتت امیر، من نمیدونم کی گفته حتما باید راس ساعت هشت صبح بری شرکت؟ آیه اومده؟ بچت رو گازه؟ آخه بگو زنت گشنس؟

یکم رفتم جلوتر و با دیدن آقای ستوده خندم گرفت. انگاری خیلی خوابش می‌ومد که اینجوری داشت غر می‌زد.

— سلام صبح بخیر.

جیغ نسبتاً بلندی کشید که چشم‌ام چهارتا شد و دو قدم عقب رفتم. در ماشینش رو محکم بست و همونطور که دستش روی قلبش بود با صورتی رنگ پریده به سمتم برگشت.

با دیدنم نفس آسوده‌ای کشید.

— ببخشید فکر کردم متوجه اومدنم شدید.

یکم جلو اومد و گفت:

— علیک سلام، بچه نداشتم افتاد دختر، چه وضع اومدنه؟

خندم گرفت و گفتم:

— ببخشید واقعاً.

باهم به سمت آسانسور رفتیم دکمه رو فشرد و گفت:

— اشکال نداره، راستی چه زود اومدی!

نگاهی به ساعت مجیم انداختم.

— تازه هفت دقیقه هم دیر کردم.

ابروهاش بالا پرید.

-چه دقیق!

_ من خیلی رو زمان حساسم ، معتقدم تلف کردن وقت دیگران بی ادبی به شعورشونه.

در آسانسور رو باز کرد و اشاره کرد برم داخل. پشت من اومد تو و طبقه سه رو فشرد.

-پس فکر کنم من در تمام طول عمرم شعور همه رو میشستم و میذاشتم کنار.

سعی کردم جلوی خندمو بگیرم و به خودم توی آینه نگاه کردم. قدش بلند بود و چهار شونه. موهای مشکی خوش حالتش کمی به هم ریخته به نظر میرسید. شاید هم مدلش بود من اینطوری فکر میکردم. وارد شرکت شدیم که از تمیزی برق میزد.

بوی خوش قهوه تلخ توی بینیم پیچید. یکراست اومده بودیم طبقه ای که اتاق کیوان توش بود.

- خانمه...؟

_ روشن هستم.

- آها بله خانوم روشن ، با چشمهای روشن ، ایندفعه یادم میمونه.

سعی میکرد بامزه به نظر برسه و تا کمی هم موفق بود. اگه بخوام دروغ نگم شاید کمی هم مهربون به نظر می‌رسید! ولی خب از هر آدمی که دور جاویدهاش باید ترسید و دوری کرد! هرچند که من از هیچ کس و هیچ چیز نمی‌ترسم.

- بفرمایین تو اتاق من تا باهم صحبت کنیم.

_ باشه.

منشی با دیدنمون تو جاش ایستاد و با خوش رویی که اون روز اصلاً ازش ندیدم به کیوان گفت:

_سلام صبح بخیر مهندس ، خیلی خوش اومدید.

-سلام خانم محمدی ممنون ، یه قرارداد تنظیم کن بیار اتاقم ، بعدش بیا ببرش.

چشمی گفت... منم که در کل ندید! کیوان که انگار تازه متوجهم شده بود چرخید سمتم.

-ایشونم خانوم روشن هستن ، طراح جدید شرکت.

برام سری تکنون داد، خشک و جدی گفت:

_خوشبختم.

منم که از اون بدتر در جوابش فقط گفتم:

_ممنون.

رسماً آدم حسابش نکردم و رفتیم توی اتاق معاونت که مال کیوان بود. پشت میزش نشست و گوشیش مدل بالاشو روی میز گذاشت.

- بشین غریبیگی نکن.

لبخندی زدم و رو به روش درست جای قبلی نشستم. فلشمو از تو کشو بیرون آورد و روی میز گذاشت.

- کاراتون فوق‌العاده بود البته برای من ، امیر یکم کج خُلقه.

الکی مثلاً انگار نمی شناسم قیافمو تعجب کردم و پرسیدم:

_امیر؟!

با اون چشمای مشکی نافذش توی چشمام نگاه کرد و ردیف دندون های مرتبش رو به نمایش گذاشت.

-جناب امیر جاوید شریک هفتاد درصدی من و صاحب اصلی شرکت ، که اون روز...

آهانی زیر لب گفتم. پس کیوان هم رفیقش بود هم شریکش! چرا هلیا اینارو به من گفته بود؟!

_ یعنی آقای جاوید کارهای منو پسند نکردن؟!

- اگر حمل بر بی ادبی نباشه هنوز نه.

تک خنده ای کردم.

_ پس برای چی میخواین منو استخدام کنین جناب ستوده؟

- ای بابا همچین میگی میخواین انگار من پنج شش نفرم... راحت باش کیوان صدا کن تا منم راحت

باشم ، ناسلامتی قرار همکار بشیم و اینکه....

در اتاق زده شد و نشد که حرفش رو تموم کنه...

-بیا داخل.

در باز شد و مرد مسنی اون روزی که اومدم برای مصاحبه با یه سینی فنجون وارد شد.

- سلام مهندس صبح بخیر ، قهوه تونو آوردم.

کیوان با دیدنش لبخند مهربونی روی صورتش نشوند و گفت:

_سلام عمو رحیم صبح شما هم بخیر ، کاش دوتا میاوردی مهمون دارم.

از روی ادب سلامی کردم که جلو اومد و سینی رو روی میز گذاشت.

- شرمنده آقا نمی‌دونستم ، مهمون دارید.

دلم براش ریش شد!

_ اشکالی نداره ممنونم عمو رحیم من نمیخورم.

کیوان بهم اشاره کرد و گفت:

_خانم روشن طراح جدید شرکت مون.

بهم با مهربونی خوش آمدی گفت و مظلوم ایستاد.

- بی زحمت داری میری بگو سهیلی زاده بیاد اتاقم.

چشمی گفت و در و پشتش بست. تلفن اتاق را برداشت و شماره گرفت.

- پس چی شد این قرارداد؟

.....

-بده سهیلی زاده بیاره ، فقط سریع.

تلفنو سرجاش گذاشت و نگاهم کرد. دستهاشو روی میز قلاب کرد.

- خب چی میگفتیم؟ خیلی ساکتی... از خودت بگو... از ما چه انتظاراتی داری؟ حقوق چقدر باشه؟

مرخصی؟ چیزی؟ خلاصه هرچی که لازمه بدونم بگو.

چقد پر حرف بود...درست لنگه هلیا...به عقب تکیه دادم و نگاه گذرایی به دستبند استیل توی دستش که با گردنبند و انگشترش ست بود انداختم.

_ من فقط یک جای آروم برای کارم لازم دارم ، سکوت تمرکز رو بیش از اندازه بالا میبره و به بقیه چیزها اهمیت نمیدم... صرفاً برای گذرای اوقات فراغتم اومدم اینجا...بقیه چیزهایی هم که باید میدونستین توی رزومه بوده.

رسماً بهش فهموندم همین قدرم زیادیت میشه.

- بله صحیح... اونم به روی چشم ، خیلی طراح کم توقعی هستی معمولاً کسایی که اینجا کار میکردن از توقعاتشون میشد یک کتاب دو جلدی نوشت با حداقل پونصد صفحه نوشت.

هرچی میخواستم باهاش جدی و خانومانه رفتار کنم نمیداشت...برعکس قیافه خشکش بامزه بود!!!
تک خنده ای کردم و گفتم:

_من بیشتر توقع از خودم دارم تا دیگران ، وقتی کار خوب تحویل بدی توقعات خود به خود به سمت جذب میشن، نیازی نیست برای داشته هات باج بگیری من در قبال کارهایی که می کنم حقوق می گیرم پس فکر نکنم اضافه خواستن کار درستی باشه ، لااقل در شأن من نیست.

انگاری خیلی از حرفم خوشش اومده بود که زیر لب زمزمه کرد:

_باریکلا.

اما خب گوش های من زیادی تیز بود. با صدای شنیدن در هر دو ساکت شدیم.

-بیا داخل.

در باز شد و اینبار سهیلی زاده اومد تو.چقدر خوشم میومد ازش...خوش هیكل بود و بسیار خانوم بنظر میرسید.

-سلام صبح بخیر جناب ستوده.

عرض ادبی کرد که با لبخند جوابشو دادم.

- سلام صبح توام بخیر ، بده من.

قرارداد روکه تو پوشه آبی نفتی بود به دست کیوان داد و رفت بیرون.

کیوان میز رو دور زد و درست روبه روم روی مبل تک نفره سرمه ای رنگ جا گرفت... فکر کنم کل دیزاین اتاقها توی همین رنگا خلاصه میشد. آبی نفتی ، سرمه ای ، نقره ای....

-مطالعه کن ، اگر سوالی بود پیرس.

سری تکون دادم و شروع کردم به خوندن.صفحه اول اسم شرکت و امیر جاوید نوشته شده بود.با نفرت به اسمش زل زدم.من اومدم که به باد بدم.هر چی که داریو...نداری!!!!

وقتی متنفر میشی از یه نفر یا از یه چیزی..همه اعضای بدن و وجودت به خودی خود این کلمه چهار حرفی رو به خودشون جذب میکنن و میشه یه هدف!!!هدفی که من واسش خیلی وقته دارم تلاش میکنم.

قرارداد معمولی بود ولی تنها چیزی که توجهم را جلب کرد. یه رضایت‌نامه کوچولو که تو صفحه پنجم برای سفرهای ضروری بود.

سرمو بالا آوردم.در سکوت به من خیره شده بود و داشت قهوه اش رو میخورد.
_ ببخشید این بخش رضایت سفرهای ضروری چیه؟

- فکر نکنم لازم باشه چون تا حالا پیش نیومده طراحی را با خودمون جایی ببریم... بیشتر امیر این بخش رو به عهده میگیره.

پوزخندی روی لبم جا خوش کرد و بی تفاوت سری تکون دادم.بچم حمال هم هست!هشتا برگ رو امضا کردم و از دستم گرفتش.

-خانم سهیلی‌زاده مشاوره اینجاست میتونی باهاش بری و با بقیه آشنا بشی ، تا وقتی که امیر بیدار ، البته فکر کنم اومده باشه... به هر حال صدات می‌کنم تا بیای اتاقشو در مورد کارهای بعدیمون صحبت کنیم.

تشکر کوتاه کردم و از اتاقش بیرون زدم. سهیلی‌زاده با دیدنم جلو آمد با لبخندش که انرژی خوبی بهم تزریق میکرد گفت:

_من ثمین سهیلی‌زاده هستم مشاوره عمومی شرکت.

دستشو که به سمتم دراز کرده بود آروم فشردم و با خوش‌رویی گفتم:
_ خوشبختم... مهزاد روشن طراح جدید ، میتونی مهزاد صدام کنی.

- بله حتماً ، خب مهزاد جان چند سالتِه؟

_ بیستو سه سال.

ابروهاش از تعجب بالا پرید.

-چطوری بیست و سه سالتِه و طراحی؟ رمز موفقیت داری؟

_ جهشی رو برای همین وقتا گذاشتن دیگه.

دستشو پشتم گذاشت و به جلو هدایت‌م کرد.

-موفق باشی ، پس بریم تورگردی شرکت ، تو هم با من راحت باش.

وارد سالنی شدیم که پر بود از میز و صندلی... هرکس پشت میز خودش نشسته و هدفون‌های
مخصوصی زده بودن که داشتن با کسی که فکر کنم مشتریها بودن صحبت و یا تند تند چیزیه داخل
کامپیوترهای جلوشون تایپ می‌کردن.

- اینجا بخش سفارش آنلاینه ، شلوغ‌ترین بخش هلدینگ ، بچه‌ها زیاده تو این قسمت به کارت نمیداد
که بخوام باهات آشناشون کنم.

سری تگون دادم و رفتیم طبقه بالا. جلوی در اتاق حسابداری وایسادیم و در زد. با شنیدن صدای هلیا
وارد اتاق شدیم که بلند شد و به سمتم اومد.

-مبارک باشه عزیزم.

برای حفظ ظاهر خندمو جمع کردم و گونش رو روی هوا بوسیدم. ثمین با تعجب نگاهمون کرد.

- همدیگرو میشناسین؟

_ هلیا دختر عمه منه.

چشم غره‌ای به هلیا رفت.

-رو نکرده بودی کلک.

هلیا خندید و گفت:

_بخدا وقت نشد.

یکم نشستیم و گپ زدیم در آخر هم با بقیه آشنا شدم و ترجیح دادم پیش هلیا بمونم تا ثمین بیاد دنبالم بریم پیش امیر جاوید. رو مبل نشستم و گفتم:

_خیلی خوابم میاد.

- مگه دیشب نخوابیدی؟

نچی کردم.

_تمام شب رو داشتم به امروز فکر میکردم.

فنجون چای رو از تو سینی برداشت و جلوم گذاشت. تشکری کردم که کنارم نشست.

- دقیقاً به چی فکر میکردی؟

شاخه نباتی از داخل باکس برداشتم و انداختم توی چای. اتاقو با کنجکاوی بررسی کردم که گفت:
_اینجا تنها جایی است که دورین نداره همین طور اتاق کیوان ، پس راحت باش.

_به امیر جاوید و پدرش فکر می کردم.

به سمتم چرخید و آرنجشو روی مبل گذاشت.

- این جاوید خیلی آدم جدی و خیلی هم مغروره... اصلاً دختر دور و ورش ندیدم بیشتر گرم کار و شرکته.

چای رو هم زدم و روی پام گذاشتمش.

-ببین هلیا اگه میخوای بگی غیر ممکنه اینو بدون واسه من غیرممکن وجود نداره.

یه کمی جلو اومد و آروم گفت

_یعنی میخوای چیکار کنی؟ اون یه جورایی برادرته!.

هه برادر اون یه حروم زاده بود... متنفرم از خودش و همه کسش! با حرص کمی از محتویات فنجونو چشیدم... شیرینی نبات و طعم آرامش دهنده چای دارچین و کام تلخمو تسکین داد و کمی حالمو جا آورد.

_ چرا چرند میگی هلیا؟؟؟ این هزار بار اون بچه نادر نبوده ، الانم یکم صبر داشته باش به موقعش میفهمی.

چشمهایی که توش لنز سبزی شمی خودنمایی میکرد توی کاسه چشماش چرخوند و گفت:
_ من واقعاً نمیفهممت.

_ حالا چی ازش میدونی؟

-همونایی که بهت گفتم... سی و سه سالشه ، تک فرزند و کارشناسی مهندسی عمران داره... ولی خب حرفه پدرشو به صورت جدی از بیست سالگی شروع کرده ، اینجا شعبه اول و توی کیش شعبه دوم ماهلین رو زده ، پولشم به قول یارو گفتنی از پارو بالا میره... تازگیام فکر شعبه خارج تو سرش افتاده.
_ که اینطور... خیلی عالییه ، راستی نگفته بودی کیوان شریک شه.

متعجب دستش رو برداشت و نگاهم کرد.

-واقعاً؟؟؟ نمی دونستم ، تو از کجا فهمیدی؟!

فنجونمو رو عسلی گذاشتم.

_ چطور نمیدونستی؟ مثلاً دو ساله حسابدار اینجا.

- اووووو همچین میگه دوووو ساله حسابدار اینجا هر کی ندونه فکر میکنه زیر و بم شرکتو من میدونم و اون دوتا... اینو باش ، چون کیوان خیلی ازم خوشش اومده بود استخدام کردن وگرنه جاوید کسی که سابقه کاری نداشته باشه اصلاً نگاهش نمی کنه چه برسه به اینکه استخداش کنه.

_ عجب ، خب بیشتر از اخلاقیاتش بگو ، واسم جالب شد.

-چی بگم خیلی ساکنه اصلاً حرف نمیزنه زیاد مگه اینکه با کسی کاری داشته باشه... یه اخلاقیم داره که خیلی مزخرفه... اینکه خیلی ازش سوال کنی خوشش نیاد... بیش از اندازه هم از خود متشکر و اعتماد به نفس داره... خدای اگه منم جاش بودم بیشتر از ایناش داشتم.

_ که اینطور ، باباشو دیدی تا حالا؟

- نه اصلاً...

تق تق تق.

با صدای در متعجب به هلیا نگاه کردم که شونه ای بالا انداخت و گفت:
_بفرمایین.

در باز شد و ثمین اومد داخل.

-خوب غیبت می کردینا!!!!!!... سر رسیدم ناتموم موند حرفاتون.

هلیا خندید و گفت:

_ نه بابا گپ میزدیم.

-گپ باشه واسه بعد.

نگاه من کرد و ادامه داد:

بیا مهزاد خانوم که رئیس احضارت کرده.

باشه ای گفتم و دنبالش راه افتادم.

- یه چیزی میخواستم بگم.

_ بگو.

- میگم رفتی داخل خیلی سوال نکن ، آقای جاوید زیاد خوشش از سوال کردن نمیداد.

خنده الکی کردم و گفتم:

_چه رئیس بداخلاقی!

آروم خندید و سرشو جلو آورد. آروم تر پیچ زد:

_ حالا مونده تا ببینی... شنیدن کی بُود مانند دیدن ، به هر حال به خاطر خودت میگم.

جلوی در اتاق ایستادیم. در زد صدای آروم و محکمی به گوشم خورد:
_بفرمایید.

ثمین در رو باز کرد و با عذرخواهی کوتاهی اول خودش رفت داخل.

- آقای مهندس خانوم روشن رو آوردم پیشتون.

یه لحظه حس اشیاء بهم دست داد با بی توجهیش.

بی ادب بدون اینکه سرشو از توی لپ تاپش بیرون بیاره گفت:
_باشه میتونی بری.

ثمین لبخند زد و همون طور که دستشو به علامت وای وای تکون میداد رفت.
دیوونه!

- بفرمایید داخل ، چرا ایستادید؟

در رو بستم و رفتم دورترین مبلو نسبت به میزش انتخاب کردم و نشستم.
_سلام وقت بخیر.

لپ تاپش رو بست و نگاهم کرد.

-سلام ممنون ، خوش اومدید ، چیزی میل دارین؟

سری به نشانه خیر تکون دادم.

- نشنیدم.

کور که دیگه نیستی؟؟؟

دندونامو از حرص روی هم سابیدم و بی حس زل زدم توی چشمای ریز رنگیش و گفتم:
_ نخیر میل ندارم.

از جاش بلند شد و قهوه سازشو روشن کرد.

- خب از خودتون بگید خانم روشن.

_ مهزاد روشن هستم ، کارشناس ارشد طراحی جواهرات از دانشگاه فلورانس... فکر کنم همه چی توی رزومه کاریم بوده باشه.

دوتا ماگ پر از قهوه کرد و اومد رو به روم نشست و گذاشت جلوم، مثل اینکه متوجه نشد نمیخورم یعنی چی؟؟

باید اینم به یکی از قابلیت هاش اضافه کنم ، که علاوه بر کور بودن نفهمم هست! نگاهم کرد...عمیق و پر حس!

- مهزاد به معنی زاده ماه و بزرگ زاده.

متفکر صورتمو با چشمای پشت عینک طبیش کنکاش کرد که پای راستمو با طنازی روی پای چپم انداختم.رنگ موهاش عجیب به نظرم خوشگل میومد!

- درسته خیلی هم به فامیلیتون میاد ، دختری زاده شده از ماه با صورت که به روشنیه ماه داره.

غیر ممکنه! مثلاً الان ازم تعریف کرد؟! اونم امیر جاوید؟!

_ ممنونم.

نمیدونم تنفر با تک تک اعضای بدن میدونست یعنی چی یا نه؟من متنفر بودم از خودش...

وجودش... که بوی کسیو میداد که تخم این نفرتو توی قلبم و سر تا سر روح و جسمم کاشته بود. دلم می خواست بشینم و سیاهیو تباهی این آدم رو تماشا کنم... تا ببینم اون آدم بظاهر پدر چه لذتی می برد از اینکه نابودی لیلای منو دید و دم نزد؟وارد شدن بعضیا تو زندگیت مثل نادر جاوید... مثل وارد شدن ملخ ها به مزارع کشاورزی میمونه... کل زندگیت رو نابود میکنن...آخرم راحت رد میشن میرن... میرن و جاشون یه زخم گنده میشینه روی قلبت که تا عمر داری جاش میمونه.میخوام بدونم چطور میشه یه نفر انقدر عاشق کسی باشه که بخاطرش به زن و بچش پشت کنه و بعد با همون عشق کاری کنه که دشمنش هم با دشمنش نمیکنه!

چطور میتونست انقدر عوضی باشه؟؟... عاشق کنه و پشت پا بزنه به همه چی؟؟؟یعنی عشق همچین چیز مزخرفی و لجنی بود؟؟ترجیح میدم تو باتلاق تنهایی دست و پا بزنی تا این کلمه سه حرفی:
" عین شین قاف " رو تجربه کنم...

عشق به کار آدمها نمیداد چون شده بازیچه دست یه سری افراد که باهاش بازی و خیانت میکنن ، دروغ میگن و بهشتی مثل عشقو تبدیل به لجنزار نفرت میکنن... به نظرم اگر آدم از همون اول ، آخرش رو بازی کنه و وقت طرف مقابلشو نگیره... دنیا جای قشنگ تری می شه! شاید اون وقت میشد عاشق شد!!!!

- خانوم روشن با شمام؟

چشمامو محکم باز و بسته کردم.

_ چی میفرمودین؟؟ ببخشید حواسم پرت شد.

- گفتم بریم سر اصل مطلب؟

_ بله بفرمایین.

کمی از قهوه اش خورد و گفت:

_ یکم بحثو جدیش کنیم ، من اینجا کارهای متفاوتی میخوام... کارهای خاص... طراحی های کمیاب... نه مثل کارها و طراحی های توی دانشگاه تون یا محل کار قبلیتون ، باید همه چی برای من و شرکت خاص و منحصر به فرد باشه و مثلشو کسی جایی ندیده باشه؛ برای هر طراحی پنج روز وقت دارید و روز ششم طراحی کامل باید روی میزم باشه ، هرگونه اشکال یا نقصی رو در صورتی قبول میکنم که قابل اصلاح باشه در غیر این صورت به هیچ عنوان نمی پذیرم... و اما برای اصلاحش فقط دوازده ساعت وقت خواهید داشت.

سکوت کرد تا تاثیر حرف هاشو توی چهره ام ببینه... خیلی نگاهم نمیکرد؟ یا من اینطوری حس میکردم؟؟

جدی نگاهش کردم وقتی دید که منتظرم ادامه داد:

_ یه سری طرف قراردادهای ما خودشون ایده دارند و میان باهاتون در میون میزارند ازتون انتظار میره ایده رو عیناً تحویل بدید ، بازم تاکید می کنم بدون هیچ نقص یا خط خوردگی یک کار تمیز و شیک... اینجا بهترینها در اختیارتون قرار میگیره تا بهترین ها رو تحویل بدید.

نفس عمیق کشیدم که عطر فوق العاده اش توی ریه هام پیچید. زیادی دیگه اعتماد به نفس داشت و بالا بالا نگاه می کرد وقتش بود بشونمش سرجاش این آقای به ظاهر متشخص رو!!!!

_ جناب جاوید شما با طراح معمولی مثل بقیه طراح هاتون طرف نیستین... عادت ندارم خیلی از خودم تعریف کنم بیشتر ترجیح میدم با کارهام خودمو ثابت کنم. من چند سال فشرده طراحی کردم و رتبه یک شدم توی رشته خودم و رتبه دوازده کشوری... همه اینها به کنار و اینکه من خاصها رو انتخاب میکنم چون خاص به دنیا اومدم.

کمی جلو اومدم و مثل خودش توی چشمش زل زدم و گفتم:
_ تاکید میکنم... احتیاجی ندارم با حرف کارامو توضیح بدم و خودمو ثابت کنم... چون من با مداد و کاغذ به جنگ همه چی میرم کارهای من با آدم ها حرف می‌زنن و جاشون تصمیم می‌گیرند ، کافیه فقط امتحان کنین تا همه ی حرفام بهتون ثابت بشه.

لباشو متفکر جمع کرد.

- خیلی خب پس امتحان میکنیم.

ماگ مشکی رنگش روی میز گذاشت و رفت سمت قفسه های چوبی اتاقش... که سمت چپ میزش بود. یکی از کشوها رو باز کرد و یک کاغذ ۴a با یه مداد سیاه آورد و گذاشت جلوم.

عجب آدمی بود!!!!

حالا من یجیزی گفتم تو چرا جدی گرفتی؟؟ فکر کنم بیش از اندازه که هلیا گفت جدیه!!

- مگه نگفتید با عمل حرفاتونو ثابت میکنین؟! بفرمایید برید جنگ.

طعنه اش رو نادیده گرفتم... وقت لجبازی نبود! با حرص نگاش کردم. میشونمت سرجات جناب جاوید خان بشینو تماشا کن. کاغذ و مداد رو برداشتم.

حالا چی بکشم؟! حالا یچی بکشم انگشت به دهن بمونی.

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به طراحی. نمیدونم چقدر گذشته بود که حس کردم کمرم خشک شده...دیگه آخرش بود. سایه اش رو هم زدم و تموم. کمرمو صاف کردم.

آخ مادر جان!!!

نگاهی به ساعت توی دستم انداختم نزدیک یک و نیم بود ، تقریباً سه ساعت و چهل دقیقه داشتم طراحی میکردم. لبخندی به شاهکار جلوم زدم و سرمو بالا آوردم. پس کوش؟!

_ آقای جاوید؟؟!

از جام بلند شدم. مثل اینکه واقعاً نبود!! پس کجا رفت یهو؟ کاغذ رو برداشتم و به سمت در رفتم. دستم به دستگیره نرسیده بود که یهو به سرعت باز شد و محکم خورد وسط پیشونیم. هین کوچولوی کشیدم و کاغذ از توی دستم رها شد و افتاد. از درد به سرعت دستمو روی پیشونیم گذاشتم.

- وای چی شد؟

چشمام بسته بود و فکر کنم درست شنیدم صدای یه زن بود. دلم ضعف رفت. خیلی محکم خورده بود بهم.

- چرا انقدر در رو محکم باز میکنی امیرجان؟

چشمامو آرام باز کردم دیده ام از اشک تار شده بود ، آرام لبمو گاز گرفتم.

- حالتون خوبه خانم روشن؟

سرمو بالا گرفتم. با اخم غلیظی داشت نگام میکرد دستشو جلو آورد که سریع یک قدم به عقب رفتم. با صدای ضعیفی گفتم:

_ خوبم.

- دستتو بردار.

با دیدنم چشمای نم دارم اخماش بیشتر تو هم رفت. به چشمای سبزش زل زدم... نه به دو دقیقه پیش که سوم شخص مفرد بودم نه به الانش که شدم اول شخص. موهای بلوندی توجهمو جلب کرد و نگاهم به پشت سرش افتاد... انقدر گنده بود که ده نفر آدمم اگه پشتش بودن دیده نمی شدن چه برسه یه دختر!

- چیشدی؟

اولین چیزی که توی صورتش دیدم آرایش بیش از اندازه اش بود. دستمو برداشتم که یکمی از اخم های جاوید باز شد و نفس پر حرصش رو بیرون داد. برگشت سمت دختره و گفت:

_ شیدا میشه بری از عمو رحیم یخ بگیری.

متعجب به خودش اشاره کرد و گفت:

_من؟

- نمیبینی چقدر پیشونیش قرمز شده ، برو تا ورم نکرده.

شیدا با اخم و تخم از اتاق بیرون رفت. خم شد کاغذ رو که کنار در افتاده بود برداشت و گفت:

_بشین الان یخ میاره.

تو سکوت رفتم جای قبلی نشستم. کنارم نشست و با همون اخم غلیظش به پیشونیم خیره شد.

- چرا آروم نمیگیری تو دختر؟ ایندفعه ام بخیر گذشت.

کجاش بخیر گذشت؟ کله ام نابود شد. دقیقاً منظورش از آروم گرفتن چی بود؟ اشاره مستقیمی داشت

به دسته گل اون روزم که به آب دادم یا الان؟

اصلاً خوشم نمیومد فکر کنه من دست و پا چلفتی ام!!!

سرمو بالا گرفتم و با دیدن صورتش که زیادی نزدیک صورتم بود دلم هری ریخت پایین.

دستشو نزدیکم آورد که یکم رفتم عقب. شالمو روی سرم گذاشت و آروم با اون لحن گیراش بدون

اینکه حتی نگاهم کنه پچ زد:

_افتاده بود.

در که باز شد ازم کمی فاصله گرفت. شیدا با کمپرس یخ اومد نزدیکم و با دیدن پیشونیم گفت:

_چقدرم باد کرده ، بیا عزیزم بذار روش.

اومدم بگیرمش که جاوید زودتر دست بکار شد و گذاشتش روی پیشونیم. یکم معذب شدم. دستمو

گذاشتم روی کمپرس و زیر لب تشکری کردم تا دستشو برداره. دستشو عقب کشید و رفت نشست

پشت میزش. خنکیش گرمای درونم رو تسکین داد ولی جاش زیادی درد میکرد.

شیدا بی تفاوت به شال افتاده اش نشست رو به روی من و خودش را با دست باد زد.

- تو چقدر طاقت زیاد ، اگه من بودما الان اینجا سیل اشک راه انداخته بودم.

به زور لبخندی روی لبام نشوندم.

- ایشون خانم مهزاد روشن هستم طراح جدید هلدینگ.

به من نگاه کرد و ادامه داد:

_ایشونم شیدا اشرفی اسپانسر جدید هلدینگ هستند که از امروز قراره طراح چهره مدل های ما باشن.

کمپرسو جا به جا کردم و گفتم:

_خوشبختم.

لبخند زد که ردیف دندون های لمینت شده اش نمایان شد.

- منم همینطور.

جاوید طراحیمو برداشت و نگاهش کرد. بعد از چند ثانیه عینکشو در آورد. بیشتر و با دقت تر نگاه کرد.

- تو همین زمان کم کشیدی؟

_بله.

عینکش رو گذاشت و نگاهشو به سمتم سوق داد و گفت:

_برای این زمان کم بدک نیست.

- میشه منم ببینم؟

از جاش بلند شد و کاغذ رو از دست جاوید با لبخند پر عشوهِ اش بیرون کشید. کمی به طراحی زل زد...

کم کم لبخند روی لبهای قرمزش نمایان شد و گفت:

_وای خدای من خیلی خیلی قشنگه ، اینو کی کشیدی؟

کمپرسو روی عسلی گذاشتم.

_سه ساعت پیش شروع کردم.

با تعجب سرش را بالا آورد و چشمهای کشیده اش رو درشت کرد.

- واقعاً؟!

سری به نشونه تایید تکون دادم ، برگشت سمت جاوید و گفت:

_ خیلی عالیہ نباید همچنین طراحیو از دست داد ، که می تونه توی همین زمان کم...

جاوید توی حرفش پرید و دستشو به سمت کاغذ دراز کرد.

- بله همینطوره ولی ما کارهای مهمتری داریم شیدا جان.

انگاری با همین کلمه "جان" جادوش کرده باشی مسخ شد و ظریف خندید. کاغذ رو به دست جاوید داد که در اتاق به سرعت باز شد.

- به به! چه خانم های زیبایی... سلام شیدا خانوم ظهرتون بخیر باشه.

شیدا جوابشو با خوش رویی داد که جاوید با همون اخم ثابت صورتش دستشو روی چونه مربعیش کشید و گفت:

_ کیوان جان فکر میکنم این اتاق در داره ، نه؟

نه که خودش اومد تو در زد... انتظار داشت الان کیوانم در بزنه! کنارم نشست و برگه های توی دستش رو روی میز گذاشت و گفت:

_ که اصلا لازم نمیشه ، به نظر من یه پرده بزن و خودتو راحت کن که من هر دقیقه نخام درو باز و بسته کنم.

جاوید سرشو پایین انداخت تا از خنده اش جلوگیری کنه و زیر لب گفت :
_ روتو برم هی.

که حرفش از گوشای تیزم دور نموند. به سمتم چرخید و با دیدن پیشونیم چشماش چهارتا شد.

- صورتت چی شده دختر؟ دو دقیقه پیش که سالم بودی؟ نکنه امیر گربه رو دم حجله کشته.

جاوید با اعتراض اسمشو صدا زد و شیدا ریز خندید. دختر گفتناش منو یاد هادی می انداخت. چقدر دلم براش تنگ شده بود!!!!

_ یه سهل انگاری کوچیک که باعث شد در بخوره به من.

بلند خندید و چال ریزی روی گونه اش افتاد.

- در خورد به تو یا تو خوردی به در.

خندم گرفته بود... چقدر این بشر سرخوشه! حالا که بیشتر دقت میکنم رفتارش مثل هلیاس تا هادی. اینبار که صدای اعتراض جاوید بلند شد کیوان خندشو جمع کرد و نگاه همگی مون به سمتش برگشت.

- یه قرار داد تنظیم کردیم برای پروژه جدید شیدا خانم و شرکتمون...

شیدا میون حرفش پرید و گفت:

_امیر جان با من راحت باش... نیازی نیست خودتو معذب کنی، همون شیدا کافیه... به هرحال ما قرار زیاد با هم در ارتباط باشیم... اسم همو صدا بزنینم بهتره.

ایش!

امیر جان... حالا خودتو انقد نجسب نکنی نمیشه؟ حالم به همزن!

جاوید سری تکون داد و گفت:

_بله... خب داشتم میگفتم بعد از انجام قرار داد بی وقفه باید بریم سراغ پروژه هدف، که زیادی منتظر نگهشون داشتم، این رفتار دور از انتظاراتی که از هلدینگ ما دارند.

_ این پروژه چند تا طراحی لازم داره؟ ایده ای چیزی ندادن؟

- نه فکر نکنم... صد و پنجاه تا کار خواستن برای دو ماه، درسته کیوان؟

کیوان سرشو از توی گوشیش بیرون آورد و با تعجب گفت:

_هان؟!!

خندمو به زور قورت دادم... کلاً تو باغ نبود! جاوید با حرص پوفی کشید.

- میشه گوش بدی؟... مهمه!

یکم از لحن جاوید ترسید و گوشش رو داد به ما... یک ساعتی در مورد پروژه صحبت کردیم... بیشتر منو جاوید هم صحبت می‌شدیم، کیوان و شیدا که انگار به زور نشسته بودن سرچاشون و به ظاهر گوش می‌دادن.

- نظرتون در مورد ناهار چیه؟

چیزی نگفتم که کیوان نفس آسوده ای کشید و گفت:

_ کم کم داشتم فکر میکردم شما کلاً معده ندارید ، بابا گشمنمونه ها.

نگاهم کرد و ادامه داد:

_ مهزاد خانم شما بابت استخدامت یه شیرینی به ما بدهکاریا... الان بهترین وقته که تسویه حساب

کنی... من میرم دنبال هلیا خانوم تا بریم رستوران خیابون بالایی شرکت ، تازه هم باز شده.

متعجب بهش چشم دوختم. بچه پرو... چه زود پسرخاله میشه شیرینیم میخاد. بلند شد بره که جاوید

با اخم گفت:

_ کجا؟

- دنبال هلیا دیگه.

با حرص دستی توی موهاش کشید و عینکشو برداشت.

- یه کارایی میکنی تو پسر... چیکار خانوم شمس داری؟ خودت واسه خودت میبری و میدوزی، شاید

دلش نخواست بیاد ، اصلن شاید خانوم روشن دوس نداشته باشه شیرینی بده.

بی تفاوت گوشیشو توی جیبش گذاشت و همونطور که میرفت سمت در گفت:

_ مگه دست خودشه ، باید در مورد حساب ها با هلیا حرف بزنم... ناهارم که مهمون خانوم روشن

شدیم پس با یه تیر دو نشون میزنم و باهم میریم.

دستی برامون تکون داد و درو پشت سرش بست. سری از تاسف تکون دادم. شیدا با ناز زل زد به جاوید

و پرسید:

_ هلیا کیه؟

جای جاوید گفتم:

_ حسابدار شرکت و یه نسبت کوچکیم با من داره.

- چه نسبتی؟

_ دختر عممه.

جفت ابروهاشو بالا داد و با لحن تیکه ای گفت:

_چه جالب پس با پارتی اومدی اینجا استخدام شدی کلک ، شیرینیتم خوردن داره.

اومدم جواب دندون شکنی بهش بدم تا اون لبخند مزخرف به ظاهر خوشگلش رو جمع کنه که جاوید با لحن متفاوتی مانعم شد گفت:

_خیر ، خانم روشن گزینش شدن ، توی هلدینگ من جای این بی شخصیت بازی نیست... هرکس بخواد با پارتی وارد جایی بشه خودش و تحقیر میکنه ،همینو بس.

حس کردم بهش تیکه انداخت ، چون خفه شد و ابروهای رنگ روشنش جمع شد توی هم.اخم ظریفی چاشنی صورتش کرد. ولی دمش گرم خوب نشوندش سرجاش.هر چند دل خوشی ازش ندارم ولی این بار خوشم اومد ازش.

نمیدونم چرا این دختر شیدا اصلاً به دلم نمی‌نشست... یه حس بدی رو بهم منتقل کرد از همون اول که اومد تو اتاق!! انگار اومده بود عروسی...مژه های بلند کاشت شده اش که با هربار پلک زدن میگفتی که الاناس پرواز کنه ، لنز آبی عروسکیش هم انقدر تابلو بود که تو نگاه اول فهمیدم.دماغ عروسکی کوچولویی هم داشت که یکم بهش میومد و ناخوناش...اونقدر بلند بود که نمیدونستم اصلاً میتونه باهاشون کاری بکنه یا نه...

خلاصه اینجور که من دقت کردم سر تا پاش عمل بود...از لب و دماغ بگیر تا اندامهای خصوصیش. موهاشم مثل این دخترای سه چهار ساله چتری زده بود و مدام بهشون دست میکشید و مرتبشون میکرد.گوشی جاوید زنگ خورد و باعث شد از تجزیه و تحلیل شیدا بیرون بیام... اونم سریع گوش تیز کرد تا ببینه کیه! که این حرکتش از نگاه تیز جاوید دور نمود و اخماشو بیشتر کشید توی هم.

- بگو کیوان...

.....

- باشه.

.....

- چی؟... از دست تو.

.....

- باشه فعلاً.

از جاش بلند شد که ماهم پشت بندش ایستادیم. عینک دودیش رو برداشتو گفت:
_ واقعا متاسفم خانم روشن این کیوان یه چیزی گفت به دل نگیرین... خانمها اگر مایلین بریم ناهار...
مهمون خودشیم تا یاد بگیره از این کارا نکنه.

- وای این کیوان خیلی باحاله.

شیدا با اون لبهای درشت که فکر کنم دکترش هرجی ژل داشته براش تزریق کرده خنده بلندی سر داد و
کل دندانهای لمینت شده اش رو بیرون ریخت که اصلاً به مزاج جاوید خوشم نیومد.
_ این چه حرفیه یه ناهار قابلی نداره ... اینطوری منم با رئیس و بقیه همکارام بیشتر آشنا میشم.

خیلی جدی نگاهم کرد و گفت:

_ اصلاً از صفت رئیس خوشم نمیاد...

ما توی این مجموعه جمع شدیم برای هدف مشخص ، نیازی نمی‌بینم خودمو برتر از بقیه نشون بدم ،
همون جاوید یا مهندس صدا بزنین بهتره.
بی تفاوت شونه بالا انداختم که شیدا گفت:
_ ولی رئیس بودن بهت خیلی میاد.

یعنی کلاً سر تا پاش خلاصه میشد توی دوتا چیز... از دماغ فیل افتاده و چاپلوس!

الحق هم که حسابی برازنده اش بود.

صندلی عقب ماشین جاوید که فکر کنم یه لکسوس مدل ال ایکس به رنگ مشکی بود جا گرفتم. اینم از
صدقه سر هلیا بلد بودم چون زیاد به ماشینا علاقه نداشتم. شیدا هم کنار جاوید جلو نشست. تا وقتی
که به رستوران برسیم شیدا یه ریز داشت حرف میزد و جاوید بیچاره هم مجبوری گهگاهی سرشو واسه
مزخرفاتش تکون میداد. منم در سکوت به این همه انرژی احسنت میگفتم.

**

صندلیو عقب کشیدن و کنار هلیا جا گرفتم.

_ چطوری؟

لبخندی بهم زد و دستی تو موهای فر نارنجی رنگش کشید.

- خوبم ، چطور بود امروز؟

یکم بهش نزدیک شدم و دم گوشش پچ زدم:

_ خوب بود ، فقط این دختر رو مخ نمیومد بهترم میشد.

رفتم عقب که خواست حرف بزنه ولی با اومدن شیدا و جاوید که نم نم داشتن میومدن و زیر لب صحبت میکردن سکوت کرد. به منزله ی احترام تو جاش ایستاد.

- وقت بخیر مهندس.

لبشو کج کرد! فکر کنم مثلاً داشت لبخند میزد!

-ممنون ، شما چطوری خانوم شمس؟

هلیا خوبی زیر لب زمزمه کرد. شیدا نزدیکتر شد و دستشو به سمت هلیا دراز کرد.

- سلام من شیدا اشرفی هستم.

دستشو به نرمی فشرد و لبخند ظریفی روی صورت گندمیش نشوند.

- سلام خوشبختم خانم اشرفی ، اسپانسر جدید شرکت درسته؟

در حالی که با سر تایید می کرد کنار جاوید نشست و گفت:

_ خبرا چه زود میرسه ، بله درسته هلیا جان.

مثلاً الان به من تیکه انداخت؟

- کیوان کجاست؟

هلیا کمی اطراف نگاه کرد و گفت:

_ تلفنش زنگ خورد ، الاناس که تموم بشه کارش.

جاوید سرشو تکون داد و عینک دودیش رو روی میز گذاشت. چقد دستاش رگ داشت!!! چون

آستیناشو تا زده بود دستای عضله ایش زیادی تو معرض دیدم بود و خودنمایی میکرد.

- باشه ، خب بفرمایین انتخاب کنین.

همگی سفارشامونو دادیم که کیوانم سر رسید.

- خیلی منتظر نمودن کیه؟

_ نه اشکالی نداره.

به جاوید نگاهی کرد و گفت:

_ سهیلی زاده بود ، گفت از هلدینگ هدف تماس گرفتن و فردا قرار ملاقات خواستن ، منم گفتم بیان با مهزاد یه مذاکره میزاریم براشون.

- خوبه خودمم شاید اومدم.

ناهار رو در سکوت و گاهی مسخره بازی های کیوان گذروندیم. شیدا کیفشو روی دوشش جابجا کرد و جلوی در ایستاد.

- برای نهار ممنون فردا میبینمتون.

همگی جوابش رو با خدا حافظی کوتاهی دادیم. یکم نزدیک جاوید شد.

- من ماشین نیاوردم میشه منو تا یه جای برسونی؟

جاوید بی میل نگاهی بهش کرد.

-بله البته بفرمایید.

ازمون دور شدن و رفتن سمت ماشین.

- بالاخره خودشو آویزون کرد.

کیوان سر به زیر آروم خندید.

- خب دوستان خوش گذشت ، میگم هلیا میخوای من برسونمت؟

هلیا لبخندی بهش زد.

- ممنون باید با مهزاد تا جایی برم.

یکم دپرس شد که خندم گرفت.

_ دیگه ببخشید آقا کیوان ، هلیا میوفته تو زحمت.

- اشکالی نداره ، پس فعلاً.

خداحافظی کرد و اونم رفت سمت ماشین خودش.

_ بیچاره خورد تو برجکش.

- واسه چی؟

لبامو جمع کردم و همونطور که موزیانه می خندیدم گفتم:

_نگو که نفهمیدی یه جورایی تو نخته.

چشم غره ای بهم رفت که خندم بیشتر شد.

- چرت نگو مهزاد بیا بریم.

دنبالش راه افتادم و سوار ماشین شدم.

_ بریم خونه ما ، لایلا قرار بود امروز بره پیش دکترش ، ببینیم چی شده؟

- باشه.

_ راستی این دختر شیدا رو می شناختی؟

دنده رو جا زد و پاشو روی پدال گاز فشرد. از پارک خارج شد و سرعتش رو بیشتر کرد.

- یه جورایی ثمین میگفت دختر احمد اشرفی بزرگه.... بیست و هفت سالشه و کارشناس طراحی چهره

داره ، دو ترم هست روابط عمومی میخونه ، باباش یکی از سرمایه گذارهای بزرگ شیرازه... انقدر پول

داره که صدتا مثل مارو میخره و آزاد می کنه... واسه همین مشهور بودن طرف ، امیر باهاش قرار داد

بسته.

_ که اینطور ، خب؟

- پسر عمومی این یارو اشرفی تو لندن شرکت بزرگ جواهرسازی داره که فقط کارش استخراج یاقوت ،

الماس ، برلیان و این جور چیزاس... از طریق این میخواد بهش وصل بشه و یه پروژه توپ راه بندازه.

_ واسه همین اجازه داده بیاد شرکت مگس پروانه؟

فرمون رو یه دور چرخوند و همونطور که از آینه به عقب نگاه می‌کرد گفت:
_ ثمین میگفت فقط برای محافظه کاری ، امیر کاریو بی دلیل نمی‌کنه.

_ خوشم میاد حواسش به همه چیز هست این امیر خان جاوید.

- حالا مونده تا بشناسیش.

" امیر "

وارد خیابون اصلی شدم و با دست آزادم شیشه رو بالا دادم. بوی عطر شیرینش دیگه داشت حالمو
به‌هم میزد. درجه کولر رو تا آخر گذاشتم و دریچه رو روی خودم تنظیم کردم.

- وای خیلی ممنون ، هوا بدجور گرمه.

_ خواهش می‌کنم.

- کلی تو زحمت افتادی ، این خیابونو برو داخل.

پیچیدم توی خیابونی که گفت.

- با پدرت زندگی می‌کنی؟

نگاه کوتاه بهش انداختم... شال سفید حریرش روی سرشونه اش افتاده بود. این دختر چقدر انرژی
داشت واسه حرف زدن!

_ بله.

کمی به سمتم متمایل شد.

- ولی من تنها زندگی می‌کنم.

چیزی نگفتم تا بلکه خودش ساکت بشه! مثل اینکه می‌خواست بهم بفهمونه تنه‌است.

- اگه دوست داشتی خوشحال میشم یه شب بیای... قول میدم خیلی بهت بد نگذره ، من مهمونی زیاد
میگیرم.

نه مثل اینکه لال مونی نداشت. منظورش رو گرفتم یعنی در واقع غیر مستقیم بهم فهموند!!! ولی
واسه اینکارا یکم زود نبود؟ چرا خیلیم زود بود.

_ به وقتش حتماً.

زندگی نه چندان خوبِ بابا روی زندگی منم تاثیر گذاشته بود... ازش متنفر نبودم ولی دوستم نداشتم!!! بودنش کافیه بود برام... خیانتش به مادرم برام هیچ وقت هضم نشد!!

نمیدونم چی بینشون گذشته بود ولی بنظرم این چیزا خیلی خصوصیه و بین خودشون دوتا... مادرم خیلی به رابطشون پایبند نبود و همش فکر خودش و خوش گذرونیاش... محبتشو از من دریغ نمیکرد ولی انگاری داشت با یچیزی لج میکرد که نتیجه اش شد این!!! دوستش داشتم و دارم هر جوری که بود برام خیلی عزیز بود خیلی... گاهی وقتا با خودم فکر میکنم شاید بابا درست میگه که اگر مامان بهش توجه می‌کرد هرگز خیانت نمیدید! گاهی وقتا هم میگم هر چقدرم که بهش بی توجهی میکرد بابا نباید باهاش اون کارو میکرد! چطور می‌تونستم با این گذشته داغون آرامشی داشته باشم و با کسی تو رابطه برم و مطمئن باشم اتفاقی نمیوفته؟!

- کوچه دوم دست چپ.

جلوی خونش که ویلای بزرگی به نظر می‌رسید ایستادم.

- ممنون که منو رسوندی.

_ خواهش می‌کنم.

دستای ظریفش رو که کاشت ناخن قرمز رنگ داشت روی بازوم گذاشت و با لحنی پر از عشو و طنازی که از همه زنهای اطرافم زیادیش رو دیده بودم گفت:
_ دوست داشتی حتماً بیا خونم.

چیزی نگفتم که جلو آمد و لباسو روی گونم نشوند و آروم بوسید.

- ممنون خدا حافظ.

سری براش تکون دادم. به محض پیاده شدنش پامو تا ته محکم روی پدال گاز فشردم. متنفر بودم از زنهای سبک!!

از توی داشبورد دستمال کاغذی برداشتم ، محکم کشیدمش جای بوسه اش. احساس کردم پوست سفیدم کبود شد. حس انزجار از بوسه اش به سرعت توی وجودم فروکش کرد.

دستامو جلو بردم تا یه آهنگ بزارم و افکارمو برای چند دقیقه به آرامش دعوت کنم.

Hayaletler sarmış etrafımı بودند

Kime desem ki anlamaz halımı باید به کی بگم که حرف منو درک نمی کنه

Netleştirdim artık son kararımı اکنون تصمیم نهایی خودم رو گرفته‌ام

Size ödettiricem bütün zararımı. کاری می کنم تا تمام خسارت هارو پرداخت کنی.

تصویر چشمهای اون دختر جلوی چشمام نقش بست... چه چشمهایی داشت مثل من بود ولی زیباییش شاید میشد گفت دو برابر!!!

Bu gece zararlıyız ندارد ضرری ما

Bir yere gitmemeye kararlıyız ما مصمم هستیم که به جایی نرویم

Evimizden aralıyız ما اهل خانه خودمان هستیم

Değme gardaş yaralıyız با ما در ارتباط باشید، ما زخمی هستیم

یاد لحظه ای افتادم که سرش خورد به در... چقدر قرمز شده بود! حتی از دست منم عصبی نشد! چه دختر مودبی بود حتی حاضر نشد جواب شیدا رو بده! بگو مگه آخه تو گذاشتی اون به زبون بیاد.

کلافه سرمو تکون دادم... الان من داشتم به اون فکر میکردم؟!

آهنگو زیادترو کردم تا متمرکز بشم.

Kim ödeyecek zararımı چه کسی ضرر منو پرداخت می کنه

Nasıl bitirdim zamanımı چگونه ختم کردم

Kimler almış? Kimler çalmış? کی این کار رو کرده؟ کی دزدیدتش؟

Geri getirin zamanımı زمان منو برگردانید

(Sur Iskenderli_Hayalet)

این آهنگ خیلی آرومم میکرد... آهنگهای ترکیه ای باعث میشد همه ی افکارم رو جمع کنم و کنار هم بچینم... خوب فکر کنم! درست تصمیم بگیرم. برای تصمیم بهتر باید دقیق بشی تو هدف! هدف مبهم به درد نمیخوره... این تنها جمله ای بود که شاید تقریباً هر روز با خودم تکرار میکردم.

با ویره رفتن گوشیم از توی جیبم آروم بیرون آوردمش. صدای آهنگو کم کردم... الیاس بود.

- سلام آقا ، خویین؟

_ سلام ممنون ، چی شده الیاس؟

- آقا ، آقا نادر میخوان برن بهشت دارالرحمه گفتم بهتون خبر بدم.

_ الان کجایی؟

- اومدم بنزین بزنم ، آقا نادرم باهامه.

_ باشه، تو برو منم میام.

-چشم آقا ، خداحافظ.

گوشیمو قطع کردم و انداختمش روی صندلی شاگرد. پامو بیشتر روی پدال گاز فشردم تا زودتر برسم اونجا.

مثل هر باری که پامو گذاشتم تو این قبرستون لعنتی ضربان قلبم شدت گرفت و خاطرات لعنتی توی ذهنم تداعی شد. از ماشین پیاده شدم و در رو بستم. الیاس با دیدنم اومد جلو و کنارم ایستاد.

- سلام آقا.

_ چرا اینجایی؟

سوئیچو توی جیبم گذاشتم و همونطور که میرفتم الیاسم پشت سرم پا تند کرد.

-آقا نادر خواستن تنها باشن.

_ باشه تو برو خونه ، من میارمش.

- چشم ، پس با اجازه.

بدون اینکه برگردم به رفتنم ادامه دادم. از دور دیدمش کنار قبر مامان بود و ویلچرش بی حرکت. از دور اونقدر شکسته و داغون بنظر میرسید که اگه رو ویلچر نبود نمیشناختمش! صدای پامو انگار شنید.

-امیر بابا؟

جلوش ایستادم.

_ مگه دکتر نگفت واسه قلبت هیجان خیلی خوب نیست؟

روی دوتا زانو نشستم و شروع کردم به فاتحه خوندن.

-دکتر خیلی چیزا میگن.

دستی روی اسمش کشیدم.

_ و شما هم باید گوش کنی.

- دلم تنگ شده بود.

نگاش کردم...خنثی و بی حس.

-پس چرا به من نگفتی؟

- یعنی میگی واسه دیدن زخم باید از تو اجازه بگیرم.

قلبم توی سینه جمع شد و تصویر بدن بی جونش که غرق در خون بود جلوی چشمام جون گرفت.چشمامو محکم روی هم فشردم و بلند شدم.دستمو توی جیب شلوارم فرو بردم.

_ اون موقعی که باید میدیدیش ، ندیدیش... بنظرم الان دیگه فایده ای نداره.

صدای بلندش باعث شد اخمام بیشتر بره توی هم.

- چته امیر؟ چرا؟ چرا بی قراری بچه؟ گذشت... اون گذشته ای که نزدیک چند ساله داره عذابمون

میده گذشت.دیگه بهش فکر نکن و واقعیت هارو ببین.

به قبر مامان اشاره کرد.

-واقعیت اینه ، این.

محکم به قفسه سینه اش کوبید که پشتمو بهش کردم. دستام مشت شد.

- واقعیت منم ، من لعنتی که با یه سهل انگاری کوچیک زخم از دست دادم... جوونیمو ، اعتبارمو ،

آبروی چندین و چند سالمو... حتی... حتی تورو...

لحنش غمگین شد.

-تویی که دیگه از اون روز صدای خنده هات رو نشنیدم... نگاهم کن امیر... بهم نگام کن.

سرمو به طرفش متمایل کردم.

-من تقاص خیانتی که کردم دادم... دادم پسر، پاره تنم.

صداش باز اوج گرفت و دوتا دستشو محکم روی ویلچرش کوبید که چند نفر از دور حرکتشو دیدند و بهمون خیره شدن.

-توان من اینه... این ویلچر لعنتی، که ده سال آرگاره زمین گیرم کرده.

دیگه طاقت نیاوردم و عصبی به سمتش برگشتم.

- نادر جاوید، پدر من همه ی این حرفارو چند سال داری میزنی و من دونه به دونشو از حفظم... می بینی که با گفتنش هیچیم عوض نشده بلکه داغمو تازه تر میکنه... پس بس کن... نه من اون پسر ده، یازده ساله ام نه تو اون بابای قبلی... همون اشتباه بزرگی که سهل انگاری کوچیکی میدونیش چندتا زندگیو از گذشته تا به الان نابود کرده...
به سنگ قبر اشاره کردم.

_ زندگی مادرم که الان سینه قبرستون جوان مرگ خوابیده... زندگی اون زن لعنتی که تصویرش لحظه ای از جلوم کنار نمیره اتفاقا اونم سینه قبرستون خوابوندی... آگه تو پاشو به این زندگی باز نمیکردی هیچ اتفاق نمی افتاد و الان مامان کنارمون بود... و در آخر زندگی من.
دیگه جون نداشتم و لحن صدام آرومتر شد و به خودم اشاره کردم.

_ منه به ظاهر پاره تنت که نمیتونم نگا تو صورت یه زن کنم، چه برسه به اینکه بخام اعتماد کنم و بذارم وارد زندگیم بشه.

ریتم نفسام انقدر تند و با حرص شده بود و قلبم با سرعت سرسام آوری به سینه ام میکوبید که حتم داشتم اگر همین طور ادامه بدم همین الان سخته میکنم. به سمتش رفتم و دسته ویلچرش رو گرفتم.
_ پس بذار این دهن بسته بمونه که به نفع هیچ کدوممون نیست.

محکم هل دادم و به سمت جلو هدایتش کردم. ویلچر رو صندوق عقب گذاشتم و درو محکم بستم. بهم زدن این گذشته لعنتی فقط بوی تعفن آمیزش رو بیشتر می‌کرد و اعصاب داغونم رو داغون تر از اینی که بود. کاش میشد یه پاک کن دست گرفت و همه ی اتفاقاتی که ذهنتو مسموم کرده با تمام توان پاک کرد تا هیچ اثری ازش نمونه. واسه اینکه یکم آرامش بگیرم... چنتا نفس عمیقی کشیدم. دستمو محکم توی موهام فرو بردم.

خدایا بهم صبر بده.

سوار ماشین شدم.

_ بابا؟

تو سکوت به بیرون خیره شده بود، دلم نمیخواست دلش بشکند.

_ متاسفم یکم حالم ناخوشه.

- گفتن واقعیت ها آدمو بیشتر از پا در میاره... تو چیزی نگفتی فقط واقعیت رو بهم یادآوری کردی.

واقعیت؟! واقعیت رو به روش بود... کنارش بود! لازم نبود که بهش یادآوری بشه هر طرف که سرش رو بچرخونه می بینتش!!!

کلافه گوشه لبامو جویدم. واسه عوض کردن بحث گفتم:

_ امروز قرار داد اشرفیو بستیم.

کمی سرشو چرخوند.

- تا چند وقت؟

_ فعلاً یک سال.

- چرا فعلاً؟

_ دخترش رام شدنیه ، میخوام بزارمش تو آب نمک بمونه واسه روزای مبادا.

-خوبه.

__ باید بهش بها بدم تا با کارن آشناش کنم ، اونوقت میزنم رو دست همه هلدینگ های هم ردیفمون.

-بلندپرواز شدی این خیلی خوبه.

__ درس پس میدیم.

-پس میخوای از طریق دخترش وارد بشی.

جلوی در ایستادم و تک بوق زدم.

__ نه چیکار به اون دارم ، فقط از طریق اون شاید بشه بجایی چنگ زد.

در ورودی توسط الیاس باز شد و رفتم داخل.

- اون ماشین کیوان نیست؟

به طرفی که میگفت نگاه کردم.

__ چرا حتماً تازه اومده.

از ماشین پیاده شدم.

- سلام مهندس.

__ سلام ، کیوان اینجاست؟

- بله آقا.

__ کی اومده؟

- یک ربعی میشه ، شما برید داخل من آقا نادر رو میارم.

واسه بابا دستی تگون دادم که سرشو تگون داد و الیاس رفت کمکش.همونطور که دکمه های پیرهنمو

باز میکردم وارد پذیرایی شدم.کیوان با دیدنم از روی مبل بلند شد.

- کجا بودی؟ دیر اومدی.

__ قبرستون!

- وا چته؟

_ پیشه مامانم بودم.

آهانی گفتم.

_ تو که اومدی اینجا؟ نگفتی میای.

نشست و لیوان شربت آلبالو رو برداشت و مزه مزه اش کرد.

- گفتم طاقت دوریمو نداری ، این شد که خودمو رسوندم تا تلف نشی.

گمشو ای زیر لب زمزمه کردم و از داخل یخچال بطری آبو برداشتم. یه نفس سر کشیدمو روی مبل رو به روش ولو شدم.

- دختر اشرفی نیومده بریزو بپاش کرده.

بطریو روی عسلی گذاشتم و متعجب گفتم:

_ یعنی چی؟ چه بریزو بپاشی؟!

- به مناسبت قرارداد جدید مهمونی ترتیب داده.

پوزخندی زدم.

_ متنفرم از این آدمایی که واسه خود نمایی هر کاری میکنن.

- دیگه بالاخره باید یجوری اظهار وجود کنه یا نه؟

در خونه باز شد و الیاس بابا رو آورد داخل. کیوان هم به احترامش ایستاد.

- سلام بر عمو نادر خوشتیپ خودم.

بابا به الیاس گفت تو برو. یکم اومد جلو.

- علیک سلام گل پسر ، چطوری؟ کم پیدا شدی؟

کیوان جلوتر رفت. دست بابا رو محکم فشرد.

-زیر سایتون نوکری می کنیم ، کم لطفی مارو به بزرگی خودتون ببخشید ، این پسر شما مگه میزازه ما
نفسم بکشیم؟!

بابا لبخندی بهش زد.

- پسر کم زبون بریز ، نمیخواه بندازی گردن امیر.

_ زبون نریزه چیکار کنه؟

کیوان چشم غره ای بهم رفت و نزدیک بابا نشست.

- همینکه دیگه چشم نداری ببینی یکی با من خوبه ، اینم میخوای بکنی مال خودت.

خندم گرفت.

_ این چیه بیشور؟

به بابا اشاره کرد و با لودگی گفت:

_این تاج سر ، این دلبر که روز به روز جذاب تر میشه بزنم به تخته بزنم.

و با پشت دست چند ضربه آرام به دسته چوبی مبل زد. بابا خنده بلندی سر داد که کیوان گفت:

_عمو شما حالا حالاها جوونیا نگا این امیر نکن یوبس بازی درمیاره.

دیوونه واقعی این بود اونا که تیمارستان بودن ادای دیوونه بودن در میاوردن.

_ کیوان زشته.

- اینو ولش کن بیا بریم واست آستین بالا بزنم از تنهایی در بیای بلکه طرف رفیقی ، دختر عمویی چیزی

داشت گیر ماهم افتاد.

بابا خنده اش به قهقهه ی بلندی تبدیل شد که از جام بلند شدم.

_ بشینم وره دل تو تا خود صبح میخوای مسخره بازی در بیاری...کلی کار عقب افتاده دارم.

به سمت پله ها رفتم که صدای بلندش به گوشم رسید.

- بهتر منو عمو نادرم بیشتر گپ می زنیم.

سری از تاسف براش تگون دادم و وارد اتاق شدم.عجیب احتیاج به دوش آب گرم داشتم تا عصبانیت

و اعصاب خوردی یک ساعت پیش رو بشور و بیره.سشوار رو کنار گذاشتم و دستی به موهای لختم

کشیدم...یکم بلند شده بود و بلندیشو خیلی دوست داشتم.

گوشیم زنگ خورد با دیدن شماره شیدا پوف کلافه ای کشیدم و زدم روی بلندگو.

_ بله؟

صدای پرنشاطش کل اتاق بی روحمو در بر گرفت.

- سلام امیر خان ، حالت چطوره؟

در کمد لباسام رو باز کردم.

_ سلام ممنون.

تیشرت سفید رنگی برداشتم و روی تخت انداختم.

- یه خبر خوب دارم برات ، به مناسبت قرارداد خوبمون یه مهمونی ترتیب دادم.

_ خب؟

لحن بشاشش به آنی غمگین و لوس شد.

- خب! همین؟؟؟ خوشحال نشدی؟

در اتاقم به ضرب توسط کیوان باز شد که سریع انگشت اشارمو روی بینیم گذاشتمو لب زدم

هیس. دستاشو به علامت اوکی بالا برد.

- الو امیر چی شدی؟

_ اینجام بگو.

-میگم خوشحال نشدی؟!

کیوان روی تیشترتم نشست و خودشو زد به کوچه علی چپ. با حرص هولش دادم اونور.

_ چرا شدم ، حالا کی هست این مهمونیت؟

تیشترتمو پوشیدم که صدایش دوباره حالو هوای ذوق گرفت.

- خب خداروشکر ، آخر همین هفته.

با هر جمله شیدا ، کیوان اداشو درمیاورد و تمرکزمو بهم میزد... گوشیمو از دست مسخره بازی هاش از روی بلندگو برداشتم.

_ کیا هستن؟

- از طرف خودم خیلایا... توام هرکیو دوست داشتی دعوت کن.

_ خب خوبه ، میسپارمش به سهیلی زاده.

- باشه عزیزم ، خیلی خوشحالم که میای.

وقتش بود یکم دل بدم به دلش.

_ چرا نیام؟

انگاری دلش غنچ رفت. شوقِ توی صداش بیشتر شد.

- خوشحالم که باهات آشنا شدم امیر.

پوزخندی زدم که کیوان دستش رو چرخوند و لب زد چی میگه.

_ منم همینطور ، کاری نداری.

- نه، شبت آروم خداحافظ.

گوشیو قطع کردم.

- شیدا بود؟ چی میگفت؟

عطرمو برداشتم و زدم زیر گلوم و نبض دستم.

_ آره ، مهمونی رو میگفت.

- به نظرت کارن هم دعوت میکنه؟

_ شاید!

- به نظر من که دعوت میکنه ، همکارهای باباشم که حتماً هستن ، میتونیم حسابی تیغ بزنی.

تک خنده ای کردم.

– پس برنامه‌شو بچین.

از جاش بلند شد.

- ای به چشم ، به سهیلی زاده میگم همه رو دعوت کنه.

– خوبه ، راستی این دختر تازه وارده رو نمیخواه دعوت کنی.

متعجب نگام کرد.

- واسه چی؟

– نمی دونم ، یه حس عجیبی بهم میده.

- ولی برعکس به من حس عجیب خوبی میده ، خیلی اجتماعی و خوش صحبتتم هس ، در ضمن میشه هلیا باشه ولی اون نه.

راست میگفت... ولی نمیدونم چرا حالم یه طوری می شد میدیدمش!!!!

– کلا جنس مونث به تو حس خوبی دست میده ، نمیدونم هر کاری میخوای بکنی بکن.

همونطور که عقب عقب می رفت سمت در گفت:

– من دیگه میرم خونه ، کاری نداری؟

– نه ، فقط قرار فردا یادت نره.

- شرکت هدف؟

سری به علامت اره تگون دادم.

-نه یادمه ، باید به این روشن هم یادآوری کنم.

– باشه ، داری میری پایین بگو کسی نیاد اتاقم.

- میخوای خلوت کنی؟

شونه تو دستمو به سمتش پرتاپ کردم که جا خالی داد.

– کیوان گمشو فقط نبینمت.

تک خنده کرد و دستی توی هوا برام تکون داد و رفت. پشت میز کارم نشستم و شروع کردم ایمیل هامو چک کردن. نمی دونم چقدر گذشت که با صدای زنگ خوردن گوشیم بالاخره از صفحه لب تاپ دل کندم. عینکمو برداشتم.

_ بله؟

- سلام مهندس ، شبتون بخیر.

شب؟ به ساعت مجیم نگاهی انداختم. یه رب به ده بود، چقدر زود گذشت!

_ سلام چی شده این موقع شب زنگ زدی سهیلی زاده؟

- ببخشید مزاحم استراحتتون شدم.

_ اشکالی نداری بگو.

- یه ایمیل برام اومده از طرف شرکت هوشمند ، چهارتا از طراحیا مونو که براشون فرستاده بودیم رد کردن.

_ اونوقت واسه چی؟

- مورد پسند دو تا از شرکا نبوده.

اخمام به شدت توی هم رفت و صدام اوج گرفت.

_ مگه من مسخره اونام که بعد از سه ماه تازه مورد پسندشون نبوده.

- بله منم بهشون گفتم طبق قرارداد نمیتونن بعد از پونزده روز اعتراض کنن ولی...

پریدم وسط حرفش.

_ باشه بفرست ایمیل ، بعدن چک میکنم.

-ولی مهندس گفتن تا فردا لازمشون دارن.

چشمامو از درد فشردم. این دیگه ته تهش بود. ته ته نفهمی.

_ باشه ، شماره این طراح جدید رو داری؟

-خانم روشن؟

_ مگه غیر از اون کس دیگه ای هم هست؟

-ببخشید ، نه ندارم ولی میتونم از خانوم شمس بگیرم.

_ زودتر برام پیدااش کن بفرست واتس آپ.

-چشم ، امري نداريد؟

_ نه.

-شب بخير خدانگهدار.

عصبی گوشیمو پرت کردم روی میز و با لپ تاپ از جام بلند شدم. از پله ها پایین رفتم که خاتونو در حال میوه بردن برای بابا دیدم.

-اومدی پسر ، بیا تا شام بیارم برات.

با این خبری که به من رسیده بود کوفتم از گلوم پایین نمیرفت.

_ نه ممنون ، میل ندارم اگه میشه یکم سالاد بیار اگه هست.

چند تا میوه رو توی بشقاب گذاشت و داد دست بابا.

- باشه مادر ، تو بشین الان میرم میارم.

سری تکون دادم و نشستم روبروی تلویزیون داشت رازبقا نشون میداد.

-شام چرا نمیخوری؟

نگاهی به بابا که مشغول پوس کردن خیار بود کردم.

_ چندتا از طراحای شرکت هوشمند پس داده شده اعصابم خورده.

یه دونه از پوستارو خورد و گفت:

_ این همیشه کارش همینه... اون موقع هم که با شرکت تهران باهاش کار میکردم دو سه تایی رو پس

میفرستاد... خودتو درگیر نکن اهمیت بدی بدتر میکنه.

چیزی نگفتم...ایمیل شرکت هوشمند به همراه شماره ای که زیرش اسم روشن رو نوشته بود روی صفحه لپ تاپم نمایان شد.نگاهی بهش انداختم... مهزاد!!!

چهره اش توی ذهنم در حال توصیف شدن بود.زیبایی چشمش تنها عضو توی صورتش نبودن که ذهنمو به سمتش کشوند...حتی حرف زدنشم خاص بود.مثل اسمش...از اسمش خوشم میومد ولی از خودش... چرا باید از خودش خوشم میومد؟؟؟؟

-امیر جان بخور ، من نمیدونم سالادم شد غذا؟! شما جوونا پوست استخوان شدید با این طرز غذا خوردنتون.

بابا شبکه رو عوض کرد و گفت:

_ ولش کن خاتون گشش بشه میاد سراغ خودت.

رنگهای سالاد عجیب دلمو به ضعف انداخته بود ولی الان یکار خیلی مهمتری داشتم و تا انجامش نمیدادم آرام نمیگرفتم.از جام بلند شدم.

_ نمیخورم ، بگو الیاس ماشینو حاضر کنه باید برم تا جایی.

به سرعت خودم به اتاق رسوندم.شلوارکمو با اسلش طوسی رنگی عوض کردم و گوشیمو توی جیبش انداختم.سوئیچ رو از دست الیاس گرفتم.

_ ممنون الیاس.

- خواهش میکنم آقا.

در ماشینو باز کردم و خواستم سوار بشم که از بی حواسی خودم حرصم گرفت.

- الیاس؟

وسط راه به سمتم برگشت.

- جانم مهندس؟

_ بی زحمت برو لپ تاپمو از روی میز کارم بیار.

- چشم تا شما برید دم در جلدی میرم میارم.

_ دمت گرم

جلوی در ایستادم و شماره ی مهزاد رو که با یه نگاه حفظش کرده بودم رو گرفتم. آخرین بوق هم خورد ولی جواب نداد.

ای بابا! با زدن به شیشه کمی پایینش دادم که الیاس لپ تاپو داد دستم.

_ ممنون ، درم ببند

چشمی گفت و رفت. دنده رو جا زدم و پامو روی پدال فشردم. برای بار پنجم شمارشو گرفتم... داشت دیگه قطع میشد که جواب داد.

-بفرمایین؟

_ خانوم شما چرا گوشیتو جواب نمیدی شاید یکی داشت میمرد و احتیاج به کمکت داشت

خودمم نفهمیدم چی شد... اولش شما بود یهو شد تو!!

- ببخشید شما؟

_ جاویدم... امیر جاوید.

لحظه ای سکوت کرد و بلاخره بعد چند ثانیه به حرف اومد:

_ سلام شمااین آقای جاوید؟ شرمنده من شماره غریبه جواب نمیدم.

اینقدر حرصم گرفته بود که اگه دستم بهش میرسید... نفس عمیقی کشیدم تا آرام بشم.

_ باید ببینمت ، کجایی؟

صداشون متعجب شد.

-منو؟

_ بله شما رو ، آدرس بفرست ، کارم واجبه.

- چیزی شده؟

_ ای بابا چقد سوال میکنی پشت تلفن نمیتونم بگم ، لوکیشن بفرست.

- باشه.

بدون خدا حافظی گوشی رو قطع کردم. بعد پنج دقیقه آدرس برام اومد و پامو بیشتر روی پدال گاز فشردم.

- مهزاد -

شالمو روی سرم مرتب کردم. آخه این موقه شب با من چیکار داشت؟ مردک زورگو... کلن یه هفته هم نمیشه منو میشناسه اونوقت کار واجب با من نداره! به خودم توی آینه نگاه کردم... صورت سفید بی نقصم بی روح بود و چشمام بی حال و کدر شده بود. احتیاج به خواب زیاد داشتم و دلم نمیخواست برم ولی نمیشد. کیفمو برداشتم و از اتاقم زدم بیرون. حلیمه هم داشت کیفشو برمیداشت.

- عه داشتم میومدم پیشتون.

_ داری میری؟

- با اجازتون ، ولی فردا صبح اینجام.

_ باشه ، لیلا خوابیده؟

- بله خانوم.

_ باشه برو ، شماره کارتتو بفرست برام فردا پول میزنم بهش.

چشمش برق زد:

_ چشم دستتون درد نکنه.

لبخندی بهش زد که خدا حافظی کرد و رفت.

از وقتی که لیلا مریض شده بود تصمیم گرفتم یکیو استخدام کنم تا نزاره هیچ کاری انجام بده و فقط استراحت کنه تا روند بهبودیش کامل بشه. حلیمه زن خوبی بود تقریباً میشد گفت سیو دو ، سه سالشه... تقریباً یک سال پیش توی یه سانحه ، شوهرش که کارگرم بود ، حین کار از طبقه چهارم یه ساختمون نیمه کاره پایین افتاد و از اون روز زمین گیر شد و دیگه نتونست خرج خانوادشو بده. حلیمه با دوتا بچه که یکی دخترشش سالش که بعضی وقتا مجبور میشد با خودش بیارتش اینجا و اسمش

بهار بود و اون یکیش یازده سالش میشد و اسمش بهاره مجبور شد واسه خرج کلشون بیست و چهار ساعته توی چندتا خونه کار کنه. ولی من بهش گفتم اگه از صبح بیاد اینجا ناهارم میتونه برگرده خورش، اما باز تا ده شب باید میموند و کار میکرد پول خوبیم بهش میدادم تا هم یه کمکی بهش کنم هم کمک دستم باشه و لیلا رو از تنهایی در بیاره. شبا هم می رفت خونه خودش و کنار خانواده اش. به سمت اتاق لیلا رفتم و دستگیری درو بی صدا پایین کشیدم. چراغ خواب روشن و لیلای عزیزم به آرومی به خواب عمیقی فرو رفته بود. به سمتش رفتم و پتو رو خیلی یواش روش کشیدم. با ویره رفتن گوشیم توی جیب شلوارم چراغو خاموش و از اتاق بیرون زدم.

- دم درم، زودتر بیا.

باشه ای گفتم و بعد از خاموش کردن برق پذیرایی کتونی هامو دستم گرفتم و زدم بیرون. توی ماشین نشسته بود و سرش توی گوشیش. بدون مکث به سمتش پا تند کردم و سوار شدم.

_ سلام.

سرش به سمتم چرخید.

- سلام.

منتظر نگاهش کردم. خب حرف بزنی دیگه!!! وقتی دیدم کلاً زل زده به من نمیخواه چیزی بگه خودم پیش قدم شدم.

_ مهندس؟

کمی مکث کرد.

- بله؟

خدایا شفا...!!! چرا همچین میکرد؟ نکنه جنی شده بود؟! متعجب نگاهش کردم:

_ اتفاقی افتاده که این موقع شب میخواستید منو ببینین؟

دستی تو موهای لختش کشید که تو تاریکی هم رنگش خاص بود.

-آره، بریم تو راه برات توضیح میدم.

چیزی نگفتم که راه افتاد.

با تموم شدن حرفش یکم عصبی شدم... این یا خنگ بود یا خودشو میزد به خنگی... هرچند نه به قیافش میومد نه به تیپش! از دست خودمم حرصم گرفت... الان وقت تیپ و قیافه اس مهزاد؟!

_ خب اینو پشت تلفن میتونستین بگین ، راحت تو خونه انجام می دادم براتون.

بدون اینکه نگام کنه گفت:

_ باید خودمم باشم که طراحیو ببینم ، فردا اول وقت باید تحویل بدیم.

_ توی ماشین؟!

نگاه کوتاهی بهم انداخت.

-نه تو شرکت.

بیشتر حرصم گرفت.

_ ولی من که وسیله ندارم اونجا باید وسیله های خودمو...

کلافه نگاهی بهم کرد و توی حرفم پرید.

-اونجا همه چی هست ، میشه انقدر بحث نکنی سرم درد میکنه.

بچه پر رو رسماً بهم گفت لال شو...دست به سینه ازش رو برگردوندم تا مقصد نه نگاهش کردم و نه حتی کلمه ای باهاش حرف زدم.ماشین رو توی پارکینگ پارک کرده و پیاده شدیم.با دیدن لب تاپ توی دستش متعجب گفتم:

_ مگه لب تاپ تو اتاقتون ندارین؟

همونطور که به سمت آسانسور می رفتیم گفت:

_ چرا ولی طراحی ها تو اینه.

خندمو بزور جمع کردم... مهندس مملکت مارو باش، عجب خنگولی بود!

-به چی می خندی؟

وارد آسانسور شدیم. از توی آینه نگاهی بهش انداختم... تازه وقت کردم تیپشو ببینم با لباس خونگی اومده بود!

_ می تونستین بفرستینش لب تاپ شرکت.

یه لحظه هنگ کرد که خندم بیشتر شد.

-خب فکرم درگیر بود ، حالا مگه چی شده؟

شونه ای بالا انداختم.خیر سرش مثلاً بعد از پدرش دومین فرد موفق تو حیطه کاریش بود!
چشم نخوری یوقت تو پسر!

با ایستادن آسانسور در و باز کرد تا اول من برم بیرون. تشکر زیر لبی کردم. ایستادم تا در شرکتو باز کنه و اول از همه کلید برق رو زد و همه جا روشن شد. جلوتر از من قدم برداشت.
- بریم اتاق من.

مثل اردک پشتش راه افتادم.دم اتاقی ایستاد که روش نوشته بود« طراحی »

-برو هر چی لازم داری بردار بیار اتاق من.

چرا باید می رفتیم اتاق اون؟

چیزی نگفتم و رفتم تا هر چی که لازم می شد از اتاق طراحی بردارم. همه وسایل هامو روی میز چیدم، لب تاپش رو جلوم گذاشت و با فاصله کمی کنارم نشست. صفحه ای رو باز کرد و گفت:
_ این چهار تا طراحی پس فرستاده شده دوتاش طراحی شکوفه با دیزاین یاقوت و...

اون می گفت و من همه حواسم رفته بود به موهایش! چرا انقد رنگ موهایش قشنگ بود؟
انگاری خدا ترکیبی از بهترین رنگ های نود رو برای تزئین موهایش کنار گذاشته! از این فاصله کم می شد گفت انگاری همین الان هایلایت کرده.

-هر سوالی هم داشتی ازم بپرس، اون پشت اتاق استراحت می رم اونجا تا راحت تر طراحی کنی.
_ باشه ممنون.

اومد بلند بشه که انگار چیزی یادش اومده باشه برگشت سمتم:

_حس می کنم انگار این عطرتو قبلاً استشمام کردم.

توی ذهنم لبخند خبیثی روی لبهام نشست و نقاب بی تفاوتی روی چهرهام نشوندم.

_اون روز که اومدم اتاقتون همین عطرو زده بودم.

انگار که داشت فکر می کرد تا به چیزی یادش بیاد.

خیلی به خودت فشار نیار امیر جاوید حالا زوده واسه شناختن.

با گنگی نگاهم کرد:

_ولی فکر می کنم قبلاً...

دیگه بیشتر از این جایز نبود فکر کنه، پس بلافاصله توی حرفش پریدم:

_این عطر معروفیه یکی از عزیزانم بهم هدیه داده، اگه خیلی خوشتون اومده می تونم بگم یکی هم برای شما بیاره.

سری به معنی فهمیدم تکون داد.

- نه ممنون، به کارت برس.

بی حرف رفت. خنده خبیثم روی لبهام ظاهر شد.

خوبه! خیلی خوبه!

می بینم اون روزی رو که این عطر بشه همه هوش و حواست!

بشه سرمشق خاطرات و تو جون بکنی جلوی چشم های نادر... و چقدر دردناکه عطری که از آدم توی

گذشتت به جا موند و چسبیده به خاطرات باعث جون کندن به آدم دیگه بشه!

همون طوری که زندگی لیلای من رو نابود کرد.

یجا خوندم می گفت که عطر یک مایع خیلی خطرناکی که توی شیشه های فانتزی خوش رنگ فقط یک

کار می کنه؛ گولت میزنه...!

عطرها حتی از سیاه نور، مرگ موش، حتی آب و آهک هم خطرناک ترن... کافیه یکبار توی یک خاطره

مشترک اونو استشمام کرده باشی و روز دیگه، جایی که اصلاً توان یادآوری خاطرات رو نداری چند

قطره اش زیر بینت بیچه...

اون وقته که تو رو درست پرتاب می کنه وسط اون خاطره مشترک لعنتی....

شاید اصلاً عطر حاصل انتقام بی رحمانه یک زن از معشوقه بی وفاش بوده...

درست مثل همین عطری که لیلا بهم داده بود؛ عطری که می‌تونست یادآور روزهایی باشه که نادر توی چشم‌های لیلا زل زد و با بی‌رحمی انتقام عشق بی‌پایان لیلا نسبت به خودش رو گرفت! حالا این عطر برگشته که تقاص انتقام رو با انتقام دردناک و هولناک‌تری بگیره!

انتقام... انتقام... انتقام!

این کلمه شش حرفی که خیلی وقته ریشه انداخته تو سلول‌های مغزم و حسابی رشد کرده... الانم منتظره بهاره تا گل بده!

قبل اینکه طراحی رو شروع کنم یه پیام برای لیلا نوشتم که کجام و ممکنه خیلی دیر پیام خونه تا نگران نشه. نگاهی به طراح‌های ساده رو به روم انداختم و قتش شده بود حسابی با این کاغذ و قلم دلبری کنم و بار دیگه خودی نشون بدم. سه تاشو خیلی خوب کشیده بودم... البته بنظر خودم که خیلی خیلی خوب بود. دیگه دستم از خستگی به گزگز افتاده بود و داشتم از بی‌خوابی جون می‌دادم. نگاهی به ساعت روی دیوار کردم که نزدیکای صبح رو بهم گوش زد می‌کرد از جام بلند شدم تا برم نشونش بدم. که چشمم به قاب عکس روی میزش افتاد. متعجب کمی روش زوم کردم و کاغذهامو روی میز گذاشتم. یه قاب عکس ظریف که تصویر قدیمی از یک زن فوق‌العاده زیبا و پسر هفت یا هشت ساله‌ای که روی پاهاش نشسته بود و هردو داشتن به دوربین لبخند می‌زدند. به چشم‌های زن که فوق‌العاده می‌درخشید خیره شدم و روسری آبی آسمونی رنگش که خیلی بهش می‌اومد منو محو خودش کرده بود!

چه چهره زیبا و معصومی داشت... حتماً مادرش بود!

- خانم روشن...

با شنیدن صدای حسابی هول شدم و قاب عکس از دستم افتاد. صدای شکستنش توی اتاق پژواک شد. چشم از قاب عکسی که حالا خورد شده بود گرفتم و با ترسی که کم‌کم داشت توی وجودم لونه می‌کرد به امیر زل زدم. تازه فهمید چه گندی زدم، چهره امیر رفته رفته اخم آلودتر و از فرط عصبانیت قرمز تر می‌شد. آب دهنمو به سختی قورت دادم، چهار چشمی به صورت برافروخته از خشمش با ترس نگاه کردم... دست‌های کم‌کم مشت شد و رگ پیشونیش بیرون زده بود... صدای دورگه اش پر از عقده و عصبانیتش دلمو یجوری کرد:

چیکار کردی دختره ی احم...

دلم از حرف نصفه و نیمه‌ش مچاله شد... به سمتم قدم برداشت که عقب رفتم. قدم‌هاش بزرگتر از من بود و بهم رسید، یقه مانتمو توی دست‌های بزرگ و مردونه اش گرفت و کمی به جلو کشید که باعث شد شالم از سرم روی شونه هام بیوفته.

سرمو از صورتش که یه وجب باهام فاصله داشت عقب بردم تا بهتر ببینمش، دهنم خشک شده بود و باید اعتراف کنم چشم‌های خوش رنگش بدجور ترسناک شد و داشت واژه ترس رو توی دونه دونه سلول هام تزریق می‌کرد.

- برای چی بی‌اجازه دست به وسایلی می‌زنی که مال تو نیست.

به قاب عکس نابود شده اشاره کرد و با حرص توی صورتم غرید:

_ببین باهاش چیکار کردی؟

صدایش لرز بخصوصی داشت مثل پسر بچه‌هایی که توپ فوتبالتش رو یه پیرمرد غرغرو پاره کرده. از اون صورت خشمگین و چشم‌های درشت شده ترسیده بودم و باعث می‌شد نتونم خوب صحبت کنم.

_ من...من.... واقعاً متاسفم نمی‌خواص...

صدای داد بلندش باعث شد چشمامو ببندم و اولین اشکم فرو بریزه. نگاهش که به چشمای لبریز از اشکم افتاد نمی‌دونم چی شد یقمو ول کرد و ازم دور شد. با دیدن دوباره قاب عکس پشتشو بهم کرد و کلافه دستی توی موهاش کشید؛ انگاری عادت مزمن داشت!

اشک لعنتیمو که بی‌موقع اومده بود پس زدم. روی دو زانو نشستم و شیشه خورده‌های رو قاب عکس رو کنار زدم که یه دفعه تیک بزرگش کف دستمو برید و صدای آخم در اومد.

فوری به سمتم برگشت. محکم فشارش دادم که خون ازش زد بیرون. با دیدنم وضعیتم اومد و مثل من نشست روی زانوهایش. با صدایی که از ته چاه می‌اومد زمزمه کرد:

_ باز که خودتو ناکار کردی.

اومد دستمو بگیره که سریع دستمو پس کشیدم و اخمام شدیداً رفت توی هم.

-بذار ببینم چی شده؟ داره خون میاد.

عصبی نگاهش کردم:

_همون بهتر که بیاد بالاخره احمقی که زخمی می‌شه حقشه... حقمه تا یادم بمونه به هر چیزی دست نزنم.

ابروهای پر پشت بورش توی هم رفت.

-لج نکن ، بذار...

بی تفاوت به زخم دستم شیشه ها را کنار زدم و عکس رو با دست سالم برداشتم. بلند شدم که پشت سرم راه افتاد. نشستم روی مبل... عکسو از دستم قاپید.

_! بدش به من می خواستم بیرم قابش کنم.

عصبی بود و خسته... درست مثل خودم!!!

- لازم نکرده.

عکسو با احتیاط روی میزش گذاشت و رفت سمت اتاق استراحتش. بیشعور انگار نه انگار دستم به خاطر اون زخمی شد.
به اون چه آخه خودت کردی!

با دیدن دستم که همچنان داشت خون می‌اومد روی دسته مبل آویزونش کردم... و خون چکید روی سرامیک‌های سفید اتاقش. با شنیدن صدای پاش سرمو بالا آوردم. جعبه کمک های اولیه توی دستش بود. کنارم نشست.

- دستتو بده به من.

وقت لجبازی نبود پس دستمو جلو بردم. دست‌های داغش که به دست سردم خورد تمام تنم مور مور شد که از نگاه متعجبش دور نمود. دستمو آروم رها کرد...

-خوبی؟!

_اوهوم.

این بار سعی کرد دستش زیاد به دستم برخورد نکنه... به اندازه یک بند انگشت بریده شده بود و خیلی می‌سوخت... کمی بتادین روش ریخت که چشم‌هام از سوزشش بسته شد و آی آرومی گفتم. خیلی آروم شروع کرد به پانسمان کردن...

- متاسفم...

پس بلد بود متاسفم باشه!!!

_ اون عکس...

سرشو به ضرب بالا آورد که ساکت شدم. آب دهنمو قورت دادم و همه مظلومیتمو توی چشم‌هام ریختم. لیلا میگفت چشم‌ها تنها جایی هستش که می‌شه باهاش همه عالم را مغلوب کرد! وقتی دیدم عصبی نیست سوالمو پرسیدم:
_ عکس کی بود؟

کمی توی چشم‌های خستم که مطمئن بودم الان حسابی قرمز شده زل زد و یکم اخم‌های ثابت صورتش باز شد. چسبی روی باند کوچیکی که دور دستم بسته بود زد و آروم زمزمه کرد:
_ مادرم.

حدس زده بودم... از جاش بلند شد و رفت سمت میزش. عکس رو برداشت و با نگاهی پر از حسرت بهش خیره شد. که از ته دل گفتم:
_ متاسفم از عمد نبود.

سرش به سمتم چرخید.

-من متاسفم که سرت داد زدم.

لبخندی روی لب هام نشوندم. عکس رو بوسید بر روی میزش گذاشت. حتماً خیلی دوشش داشت که واسه شکستن عکسش اینهمه عصبی شد و حالا اینطوری... پر از حسرت، پر از عشق و پر از دلتنگی می‌بوسیدش... اونم از روی یه تیکه کاغذ!

واقعیت رو به زبون آوردم:

_ خیلی زیباست.

پوزخند تلخی روی لب هاش نشست.

-چه فایده وقتی زیر خروارها خاک خوابیده.

دلم براش سوخت... خیلیم سوخت!

و فقط خدا می دونست بیشتر از قبل تنفر توی وجودم نسبت به نادر بیشتر شد، چطور می تونست با خانواده خودش همچین کاری بکنه؟ چطور؟؟؟

همه ی اینها مجهولاتی بود که روز به روز توی مغزم ریشه می داد و داشت دیوونم می کرد!

غمگین نگاهش کردم... شونه های خمیده اش نشون می داد انگار همین حالا مادرشو از دست داده...
مادر! واژه عجیبی بود! یک دنیا معنی داشت و یک دنیا آرامش!

_ متاسفم خدا رحمتش کنه.

سری تکون داد... فکر کنم مثلاً داشت تشکر میکرد!

من فکر می کردم خودم بیشتر از همه عالم مغرورم و هیچ احد و ناسی مثلم پیدا نمی شه... پس نگو خدا نه یا فکر کنم ده سال پیش این برج زهر مار رو آفریده؛ چقدم گنده بود، از این گنده خوشتیپ ها پوست برنزه ای داشت و هیگلشم قابل توصیف نیست! از بس گنده اس و تیکه تیکه بدنش پراز عضله اس... با این تیشرت سفیدش هر چی داشته و نداشته بیرون ریخته. سرمو تکون دادم تا مغزم به خودش بیاد و انقد دیدش نزنه. مثل اینکه یادم رفته بود باباش کیه و...
طراحی ها رو از روی میز برداشت:

_ یکیش مونده.

نگاه کوتاهی به چهره خسته و داغونم انداخت که گفتم:

_ چطور شدن؟

بازم سری تکون داد و یکم دیگه نگاهشون کرد.

-خوبه.

همین؟ خوبه؟ خیلی بی ذوق بود... خیلی هم فکر کنم واسش کم بود. من بازم توی یه زمان خیلی کمی این بار سه تا طراحی فوق العاده براش کشیده بودم ولی بازم غد و مغرور می گفت خوبه.

_ اون یکی هم الان...

تو حرفم پرید و بدون اینکه نگام کنه گفت:

_ لازم نکرده با این دستت، همین‌ا کافیه آماده شو می‌رسونمت.

انقد خسته بودم که حوصله پرسیدن علتشو نداشتم. بی حرف شالمو روی موهام انداختم. خیلی برام مهم نبود که جلوش بی حجاب بودم چون تو ایتالیا کلاً آزاد می‌گشتم و این اتفاق خیلی برام معذب‌کننده نبود.

جلوی در خونمون ایستاد.

- فردا نیازی نیست سر موقع بیای... یکم استراحت کن.

_ باشه ممنون که رسوندیم.

اوادم پیاده بشم که صدام کرد.

- هی خانوم؟

اخمو نگاش کردم:

_ هی خانوم چیه؟ من اسم دارم.

- دختر ماه بودی؟

از تفسیرش لبخندی روی لبهام نشست... دختر ماه!

دلم عجیب لرزید. چرا اینطوری صدام کرد!!!

_ مهزادم اونم از نوع روشن.

سری تگون داد... جای اون کله گنده ات زبون دو مثقالیتو تگون بده آدم گنده.

- فقط جلسه یادت نره.

باشه ای گفتم و با خدا حافظی کوتاهی پیاده شدم. در رورکه بستم صدای چرخ لاستیکاش برای دور زدن توی کوچه به گوشم رسید و بعد از چند ثانیه گاز داد و دور شد. حتی یه تشکر خشک و خالیم نکرد. مثلاً تا خود صبح داشتم واسه گندکاری طراح قبلیشون کلی از دستای نازنینم کار می‌کشیدم.

نگاه کوتاهی به دستم که کمی می‌سوخت انداختم و بی‌جون رفتم داخل، لیلا هنوز خواب بود. با دیدن گوشیش که روی این بود رفتم سراغش پیامی که فرستادمو پاک کردم. دیگه چشم‌هام جایی رو نمی‌دید و نمی‌دونم چطوری خودمو به تخت رسوندم و با همون لباس‌ها بشمر سه از خستگیه زیاد بی‌هوش شدم.

صدای ضعیف موزیک باعث شد که هوشیار بشم، صدای آشنایی بود... بدون اینکه چشم‌امو باز کنم سعی کردم با گوش دادن بهش روی مغزم تمرکز کنم.

باز/ای الهه ی ناز/با دل من بساز

کین غم جان گداز/برود ز برم

گر/دل من نیاسود از گناه تو بود

بیا تا ز سرِ گنَهِت گذرم

آهنگ مورد علاقه لیلا بود...معین!

باز/می‌کنم دست یاری به سویت دراز

بیاتاغم خودرابا رازونیا/زخاطر بیرم

به پهلوی خوابیدم و همچنان با چشم‌های بسته باهاش زمزمه کردم:

_گر/نکند تیر خشم دلم را هدف

به خدا همچون مرغ پر شور و شغف/به سویت بیرم

چشم‌هامو باز کردم که نگاهم با نگاه اخم آلود لیلا تلقی کرد. خمیازه ای کشیدم و بدون اینکه بلند بشم گفتم:

_سلام صبح بخیر.

با چهره برافروخته از عصبانیت به چارچوب در تکیه داده بود و داشت منو نگاه می‌کرد.

-کجا بودی دیشب؟

توی جام نشستم.

_سلام کردم مامان خانوم.

اخمش بیشتر شد، نه مثل این که قصد نداشت اخماش رو باز کنه.

- علیک سلام، صبح چیه؟ لنگه ظهره، با تو بودم مهزاد جوابمو ندادی.

مانتومو از تنم کندمو دستی به موهای ژولیدم کشیدم.

_ یه دوش بگیرم میام حرف بزنیم.

اومد کنارم روی تخت نشست.

- الان، همین الان حرف میزنیم.

هیچ وقت ازش صبوری ندیدم و این اخلاقش زیادی به منم سرایت کرده بود. به سمت میز آرایشم رفتم، برسمو برداشتم و همونطور که موهامو شونه می کردم براش توضیح دادم. با تمام شدن حرفم اخمو به دستم اشاره کرد.

-دستت چی شده پس؟

برسو روی میزها کردم نگاهی به باند دستم انداختم، دیگه باید بازش می کردم.

_قاب عکس مادرش از دستم افتاد و شکست...

پرید تو حرفم.

-دیدیش؟

کمی از بی تفاوتیش نسبت به دستم دلگیر شدم.

_آره، خیلی خوشگل بود.

پوزخندی زد و برق عصبانیت توی چشمهاش نشست.

_ ناراحت شدی؟

بی حرف به سمت در رفت و بدون اینکه برگرده گفت:

_خودت می دونی زیاد وقت نداریم پس خیلی طولش نده.

چشمی گفتم که سرشو چرخوند، از روی سرشونه نگاهم کرد و با لحن جدی که کم ازش دیده بودم گفت:

_مراقب خودت باش نمی‌خوام تو هم مثل من صدمه ببینی.

در رو بست و با حرفی که زده بود به فکر فرو رفتم.

نگاهی به زخم دستم انداختم نمی‌دونم چرا صدای امیر توی ذهنم انعکاس شد؛ دختر ماه بودی؟ لبخند بی معنی روی لبم جا خوش کرد. تا حالا از این زاویه به اسمم توجه نکرده بودم. حولمو برداشتم و رفتم سمت حموم.

نیم ساعتی می شد که رسیده بودم و توی اتاق کار جدیدم مستقر شدم. خودمو با پروژه‌های قبلی سرگرم کردم تا روند کارشون دستم بیاد. تلفن اتاق زنگ خورد و بدون اینکه نگاه از لپ تاپ بردارم جواب دادم. _بله؟

-خانوم روشن، مهندس ستوده گفتن نیم ساعت دیگه جلسه شروع می‌شه تشریف ببرید اتاقشون. _باشه.

آینه کوچیکمو از داخل کیفم بیرون آوردم و نگاهی به خودم انداختم. لباس فرم حسابی بهم می‌اومد و پوست روشنمو روشن تر از همیشه نشون می‌داد. رژ قهوه ای ملایمی که زده بودم کمرنگ شده بود از توی کیف لوازم آرایش بیرون آوردم و روی لبام کشیدم.

موهای فرق شدمو با دست مرتب کردم و با برداشتن گوشیم از اتاق زدم بیرون. کلاً چهارتا طراح بودیم و من سرپرستشون که اتاق اون‌ها درست وسط اتاق منو جاوید بود... ثمین می‌گفت چون باید دونه به دونه از طراحی‌ها رو ببینه واسه همین اتاقمون تو قسمت کار خودش بود. هنوز از در اتاق فاصله نگرفته بودم که صدای دادی توی سالن بلند شد.

- مگه من مسخره اونم باید امروز کار منو تحویل می‌داد تا برسونم دست کارگاه...

ثمین با دیدنم به سمتم اومد.

_چی شده؟

سری از تاسف تکون داد.

- بار امروز نیومده از اون عصبیه، خدا به شفیع رحم کنه.

با تعجب گفتم:

_ یعنی چی؟

-مهندس وقتی کارش روی اصول و نظم نباشه خیلی عصبی می‌شه طرف قرار داد هم مثل اینکه مشکل واسش پیش اومده نتونسته بار رو بفرسته.

_ خب به این آقا شفیع چه ربطی داره؟

شونه ای بالا انداخت.

_ یعنی چی؟ این دیگه داد و بیداد نداره خب فردا می‌رسه.

دوباره شونه ای بالا انداخت که صدای فریاد بعدیش هر دومونو ترسوند.

- وقتی اخراجت کردم یاد می‌گیری سر زمان کارو تحویل بگیری و بیاری.

صدای آروم شفیع که همراه با عجز و ناله بود دلمو ریش کرد.

-آقای مهندس تو رو خدا من گرفتارم، مشکل دارم، خرج دوتا خانواده رو می‌دم... رحم کن به خدا من تا لب مرزم رفتم زنگ زد گفت امروز نمی‌شه بارو تحویل داد واسه همین دست خالی برگشتم. با استرس هر دو داشتیم گوش میدادیم.

- تو انقدر باید اونجا می‌موندی تا کار رو تحویل بگیری و بیاری حالا چه یک روز چه صد روز.

صدای برخورد شیء شیشه ای با در اتاقش دلمو آشوب کرد... انگاری لیوان بود!

با عصبانیت به سمت ثمین برگشتم... تقریباً نصف شرکت اومده بودن اینجا.

_ چیکار می‌کنه این دیوونه؟

که یک دفعه مردی از اتاق جاوید هل داده شد بیرون. ثمین هین بلندی کشید. دیگه تعلل رو جایز ندونستم و خواستم برم که ثمین دستمو گرفت.

- کجا میری تو؟

دستم از توی دستش بیرون کشیدم.

_ نمی‌تونم همینطور مثل بقیه بی تفاوت نگاه کنم که.

- نرو دیوونه عصبی میشه خیلی از اینکه کسی تو کارش دخالت کنه بدش میاد.

_ یعنی چی بدش میاد؟ اصلاً جهنم من حس انسانیت داره میره زیر سوال و تا فروکش نکنه آرام نمیگیرم.

با اولین قدمی که برداشتم هیکل ورزشکاریش توی چارچوب در نمایان شد. جلوتر رفتم صدای پاهای محکم که با حرص روی زمین می‌کوبندم توجهش را جلب کرد و سرشو آورد بالا.

_ سلام مهندس جاوید، اتفاقی افتاده؟

نگاهی به دستم انداخت... دنبال باندی که خودش بسته بود می‌گشت؟! اخماش به شدت توی هم بود و صورتش از عصبانیت به سرخی می‌زد.

-خانوم روشن برگردید سر کارتون، این مسئله به من مربوط میشه.

شفیع سرشو زیر انداخت.

-خانوم بخدا من به آقای مهندس هم گفتم که مقصر نیستم.

صدای فریاد بیش از حد بلندش دلمو لرزوند و شونه های شفیع از ترس بالا پرید.

-شفیع تو اخراجی...اخ...راج.

اخماف رفت توهم... مگه نمی‌فهمید؟

یک آدم با مظلومیت تمام داشت براش توضیح کامل می‌داد... انگار نه انگار!! چرا جلوی فهمیدن

مقاومت نشون می‌داد؟!

_ آقای جاوید خودشون دارن میگن مقصر نیستن ، چرا دارید اخراجش میکنید وقتی مشکل از سمت

طرف مقابلتون بوده؟ پس بهتر دادهاتون رو سر کسی بزنن که مقصره نه این بیچاره.

اگه کارت میزدی خونس در نمی‌اومد. خندم گرفته بود... می‌خواستم عصبانیتش رو سر کسی خالی کنه

که هیچ تقصیری نداشت و اصلاً این موضوع براش پشیزی ارزش نداشت... این نهایت بی‌انصافی بود!

با سیخونکی که توی پهلو خورد باعث شد از سر شونه به عقب نگاهی بندازم و با دیدن ثمین بی تفاوت

زل زدم توی چشمای جاوید.

مثل اینکه حرفم حسابی حق بود و روش تاثیر گذاشت که اینجوری با چشمای به خون نشسته داشت نگاهم می‌کرد.

-خانم روشن بیا اتاقم.

بدون اینکه نگاهی به شفیع بنداز طرف صحبتش قرار داد.

-تو هم برو اینجا نباش جلوی چشمم که سریه بعد حتماً اخراجی.

شفیع با چهره‌ای بشاش خواست به سمتش بره که با بی محلی رفت توی اتاقش و درو محکم بست. دلم برای شفیع سوخت وقتی رفت دم اتاقش و بلند از پشت در گفت:
_ آقا بزرگی کردین، تنتون سالم و دلتون خوش.

- خاک تو سرت الان تورو اخراج میکنه.

با خونسردی نگاهش کردم.

_ واسه کار نکرده؟؟ من واقعیت رو بهش فهموندم تازه باید پاداشم بهم بده.

شفیع جلو اومد و تا کمر خم شد.

-خانم مهندس خدا ازت راضی باشه هر چی ازش میخوای بهت بده، الهی دست به خاک و خاکستر بزنی طلا بشه.

مهربون بهش لبخند زدم.

_ این چه کاریه؟ کاری نکردم آقا شفیع هر کسی هم جای من بود ازتون دفاع می‌کرد بهتره بری تا پشیمون نشده.

- چشم چشم... دستتون درد نکنه ، آدمای مثل شما کم پیدا می‌شه خدا واسه پدر مادرتون حفظتون کنه.

باز تا کمر خم شد و به سرعت ازمون دور شد و رفت. ثمین نگران نگاهم کرد.

- حالا میخوای چیکار کنی؟

_ وای من نمی‌دونم چرا انقدر عصبانیتش مهمه؟ کاری نمی‌کنه که.

به سمت اتاقش پا تند کردم و در زدم. صدای نیومد...
لج‌باز! می‌خواست منو پشت در بکارد.

دوباره در زدم که صدای بیا تو گفتنش به گوشم خورد. مکث کوتاهی کردم و وارد اتاق شدم. پشت به من داشت سیگار میکشید و از سر شونه های پهنش دود غلیظ سیگار، ملایم خارج می‌شد. از سیگار متنفر بودم... متنفرم! ولی انگاری بوی سیگارش زیادی خوب بود که داشتم اینجوری توریه هام می کشیدمش!!!

- بشین.

لحن دستوریش خیلی به مزاجم خوش نیومد و باعث شد کمی اخمام بره توهم.
_ ممنون راحتم، با من امری...

با برگشتن و دیدن اخم غلیظ روی صورتش حرف توی دهنم ماسید و بی اختیار آب دهنم رو قورت دادم... می‌شد یبار تو اخم نداشته باشی؟
پُک محکمی به سیگار قهوه ای رنگ توی دستش زد و نگاه عمیقی بهم انداخت.
- می‌دونستی من از زنها متنفرم؟!

مکث کرد و با چشم های درشت شده بهم زل زد و وقتی آثار بی تفاوتی توی صورتم از حرفش دید لحنش پر از حرص شد.

- مخصوصاً از زنایی که فضولن... زنهایی که به هر طریقی دوست دارن جلب توجه کنن.

الان با من بود؟

توی دلم پوزخندی روی لبام جا خوش کرد. مطمئن باش همین زنی که ازش متنفری یه روزی تو رو از پا در میاره، جوری که نتونی دیگه روی پاهات اینجوری غد و مغرور بایستی.
اخم کردم... از همون اخمایی که مخصوص خودم بود.

_ منظور تون چیه؟

به سمت میزش راه افتاد و سیگار نصفش رو توی جاسیگاری شیشه ای که شبیه یک تک گشنیز بود با همون حرص خاموش کرد. خونسرد توی چشم هام زل زد.

- منظورم کاملاً واضح و روشن بود، خانوم روشن.

دیگه داشت حوصله مو سر می‌برد:

_ اگه منظورتون کار چند دقیقه پیش منه کار درستی رو کردم و چشمتون رو واقعیت باز کردم.

دستشو توی جیب شلوار جذب کرمی رنگش فرو بود و با همون اخم همیشگیش قدم زنان به سمتم اومد. به چند قدمیم که رسید دستی تو موهای موج دارش کشید و اونا رو به عقب هدایت کرد. دوباره راه افتاد. رفت پشتم ایستاد که صدای بَمِش از فاصله خیلی نزدیک به گوشم رسید.

- یه دختر خوب سعی میکنه تو کارهای بزرگتر از خودش دخالت نکنه!

صداشو آروم تر کرد:

_ یک کارمند خوب کارمندی که تو کارای رئیسش دخالت نکنه، نه اینکه همش بلبل زبونی کنه.

ازم فاصله گرفت و دوباره روبروم ایستاد. با پوزخنده نگاهم کرد.

- همین که مثل یه جوجه رنگی هر دقیقه بغل گوشم جیک جیک می‌کنی کافیه باز کردن چشم‌های یه عقاب تیزبین رو به واقعیت پیشکش.

جوجه رنگی؟!

خودش که بیشتر شبیه جوجه رنگی بود تا من! با اون موهای نمی‌دونم چه رنگی و چشمای رنگارنگ ریزش. مثل خودش با پوزخند نگاهش کردم.

_ یه عقاب تیزبین هیچ وقت اشتباه نمی‌کنه.

دستی به فک مربعی شکلش کشید و متفکر سری تکون داد.

- پس باید اینم در نظر گرفت که ممکنه همین عقاب خیلی یهوپی...

فاصله یک قدمی بینمون رو با سرعت طی کرد که با این حرکتش کمی جا خوردم و ناخودآگاه یک قدم به عقب برداشتم.

- جوجه رنگی که در حال جیک جیک کردنه طعمه قرارش بده و یه لقمه چپش کنه.

حالم از حرفش یه جوری شد. خیلی دو پهلو حرف میزد... مگه من چیکار کرده بودم؟!

فقط بهش فهموندم کارش اشتباهه. اونم با دلیل و منطق!

یهو خیلی جدی شد و نزدیک تر اومد. اصلاً معنی این حرکتاشو نمی فهمیدم! هر قدمی که برمی داشت به جبرانش من یک قدم عقب تر می رفتم. با نگاه عجیبش داشت منو کم کم می ترسوند.

-چطوره همین الان طعمه بشه تا یاد بگیره دیگه پا روی دُم هیچکس نذاره، مخصوصاً اگه اون یک عقاب بی رحم باشه، مگه نه؟

نه!!! آخه مگه عقاب دُم داشت؟

آب دهنمو به سختی قورت دادم... الان وقت فکر کردن به این مزخرفات نبود. با خوردن کمرم به در فهمیدم که ته خطه و دیگه جا نبود برم عقب تر. پوزخند مسخره اش روی لباش بیشتر شد و قدم آخر رو برداشت. نمی دونم چرا منه به قول خودش بلبل زبون الان لال مونی گرفته بودم؟!

یه تایی ابروشو بالا انداخت و گفت:

_ چیه جوجه رنگی کوچولو؟؟ نکنه موش زبونتو خورده؟

انگاری فکرمو خوند!!

لبای خشک شده ام رو با زبون تر کردم که نگاهش رفت سمت لبهام. یکم استرس به حس مزخرف ترسمم اضافه شده بود و نمی تونستم درست تمرکز کنم و یچیزی در قبال حرفهای بی سر و تهش بگم. دست راستشو کنار سرم به در چسبوند و کمی سرشو متمایل به راست کرد. از همین فاصله کم می تونستم رگهای سبز خوش رنگ توی چشماشو ببینم.

توی چشم هام زل زده بود و انگار داشت تک تک مژه های فرمو می شمرد. بوی عطر خوش کلایو رو می تونستم حس کنم... چه به خودشم می رسید!

-می دونستی وقتی ساکتی...

حرفش با باز شدن در نصفه موند... شدتش انقد زیاد بود که پرت شدم توی بغلش و صدای آخ گفتم با صدای شخص وارد شده ادغام شد.

_ امیر می گم...

کیوان بود. با دیدن من تو بغل جاوید و دستهای حلقه شده اش که نمی دونم کی نشست دور کمرم چشماش چهارتا شد. به سرعت از هم فاصله گرفتیم و مثل دوتا دوست دختر، پسری که یواشکی داشتن کاری می کردن و انگار مچشون گرفته شده سرخ شدیم.

مطمئن بودم الان کل صورت سفیدم حسابی قرمز شده و جاوید از حرص نزدیک بود رگهای بیرون زده پیشونیش بترکه.

- این هزار بار کیوان، در بزن میای تو.

کیوان هنوز توی شوک بود و با تعجب فراوان داشت نگاهمون می‌کرد.

- چیزه... من...

دیگه موندن رو جایز ندونستم، با عذرخواهی کوتاهی سریع از اتاق زدم بیرون.

نمی‌دونم چطوری خودمو به اتاقم رسوندم و در رو پشت سرم محکم بستم. دستمو روی قفسه سینه‌ام که قلب بی قرارم سعی داشت ازش پره بیرون گذاشتم و نفس‌های تند شده‌ام از هیجان رو سعی کردم منظم کنم.

فکرم محکم پرت شد به چند لحظه پیش... تنش هم مثل دستای اون شب گر گرفته و داغ بود... مثل گرمای آتیش لب دریا... مثل بخاری نفتی خونه مادر بزرگ‌ها تو چله زمستون! مثل گرمای خورشید تو وسط مرداد ماه!

کف دستامو روی گونه هام گذاشتم تا از حرارتش کمتر بشه.

الان کیوان در موردمون چه فکری میکنه؟ البته اون رفیق خودش رو می‌شناسه ولی منو نه!

قهقهه بلندی زد و سرش رو به عقب پرت کرد و صدای خنده اش کل کافه رو در بر گرفت.

_ هیش چه خبرته هلیا؟ ملتو به حالمون باخبر کردی.

اشکی راه افتاده بود به سمت لب‌های صورتیش رو با دست پاک کرد و سرفه کوتاهی زد و با همون صورت خندونش نگاهی بهم انداخت.

-خب معلومه کیوان بدبخت عینهو جن زده‌ها نگاتون میکنه.

_ واسه چی؟

- از بس این رفیقش گنده دماغ با هیچکی نمی‌جوشه.

_ چرا؟!

- نمی دونم ، اصلاً دور و برش تا حالا زن ندیدم.

_ وا مگه میشه؟! یعنی رلی، دوست دختری، چیزی نداشته تا حالا؟

- من که ندیدم ، اینا رو ول کن حالا بغل آقا جاوید خوش گذشت؟

چشم غره ای بهش رفتم.

_ چرت نگو لطفاً هلیا.

خنده کوتاهی کرد و گفت:

_ باشه دیگه چرت نمیگم ، جلسه امروز چی شد؟

_ کدوم جلسه؟

- شرکت هوشمند دیگه.

_ اها اونو میگی ، افتاد برای هفته بعد.

- که اینطور.

کمی از کیک وانیلیش خورد و موهای فرش رو پشت گوشش زد.

- مهمونی شیدا میای؟

لبخند خبیثی روی لبهام نشوندم و گفتم:

_ چرا نیام؟

تک خنده ای کرد.

- پس بریم لباس بخریم؟

_ نه من لباس زیاد دارم ، توام که از من بیشتر داری یکیشو بپوش.

- عه ضد حال نباش دیگه.

_ هلیا ول کنا ، الان بحث منو تو لباسه؟

خنده ای کرد و با نگاهی که شیطنت ازش میبارید گفت:

_ نه بحث ما صحنه مثبت هجده امروزه.

جعبه کوچیک دستمال کاغذی رو سمتش پرت کردم که صدای شلیک خنده اش به هوا رفت. کلی

خندید و منم هی بهش چشم غره رفتم که گفت:

_ خب حالا ، راستی به زندایی گفتی؟

_ نه امشب می گم بهش.

کمی از قهوه ام خوردم ، با زنگ خوردن گوشیم از توی کیفم بیرون آوردمش.

- کیه؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

_ نمی دونم.

وصلش کردم.

_ بفرمایید؟

- الو سلام وقت بخیر خانم روشن؟

_ سلام... بله خودم هستم.

هلیا اشاره بهم کرد و لب زد:

_ کیه؟

دستی براش توی هوا تکون دادم که یعنی صبرکنه.

-خوب هستید؟

_ ممنون، شما؟

- از مطب دکتر هاشمی تماس میگیرم.

متفکر با خودم زیر لب تکرار کردم...هاشمی؟!!

دکتر لیلا نبود؟! آره خودش بود!

_ اها بله بفرمایید؟

-دکتر هاشمی گفتن بهتون بگم اول هفته تشریف بیارید باهاتون کار دارن.

دلم هوری پایین ریخت.

_ در چه موردی؟

- شما تشریف بیارید ، عرض میکنم خدمتتون.

_ باشه چه ساعتی؟

-پنج و نیم مطب باشین لطفاً.

_ باشه ، خیلی ممنون خدا حافظ.

-خواهش میکنم خدا نگهدار.

گوشیو قطع کردم و توی کیفم انداختم.

- کی بود؟

_ منشی مطب دکتر هاشمی.

- دکتر زندایی؟

_ آره.

عصبی شد و زد روی دستم.

-جون بکنی هی، بگو چیکار داشت خب؟

_ عه چته، چمیدونم گفت اول هفته برم اونجا، استرس گرفتم.

-خب حالا ، نه بابا نترس چیزی نیست حتماً میخواد داروهاشو عوض کنه.

به عقب تکیه دادم و با لحنی پر از دلهره گفتم:

_ همین چند روز پیش با عمه هانیه رفته بودن پیشش ، چرا من باید برم؟ داروهاشم بخا عوض کنه به

خودش میگه نه من.

- بد به دلت راه نده انشالله که چیزی نیست.

انشالله زیر لب زمزمه کردم و با آوردن صورتحساب توسط پیشخدمت از جامون بلند شدیم.

روی تاب نشستم و آرام شروع کردم خودمو هل دادن. نمی‌دونم چرا این روزها زیاد چشم‌های مادرش توی ذهنم می‌اومد و همش لبخند زیباش جلوی چشمم بود!

بیچاره با کسی وارد زندگی شد که نمی‌دونست یه روزی به دستش کشته می‌شه.

خیلی دلم می‌خواست هرچه زودتر به جواب همه سوالات ذهنم برسم... مثلاً بفهمم چرا اول از همه نادر بهش خیانت کرد؟ مریم که زن زیبا و خوش خنده ای به نظر می‌رسید... ولی وقتی به حرف‌های لیلا فکر میکنم با خودم میگم حتما نادر ازش چیزی دیده. هر چقدر خوش گذروشم بوده باشه به نظرم خیانت حقش نبود. اصلاً از همه این‌ها گذشته چرا مریم کشته شد؟ یه چیزی توی ذهنم خودشو همش به درو دیوار مغزم می‌کوبید و سعی داشت بهم بفهمونه یه چیزی این وسط درست نیست!

- خانوم؟ مهزاد خانوم؟

تاب رو نگه داشتیم و به سمت حلیمه برگشتیم.

_بله؟

- شام حاضر نمیای عزیز؟

_ الان میام.

سری تکیه داد و رفت داخل. از روی تاب بلند شدم و رفتم سمت حوض. کاش می‌شد به گذشته سفر کرد و همه چیز رو فهمید. با دیدن تصویر انعکاس ماه توی حوض نسبتاً بزرگ وسط حیاط لبخند روی لبام نشست. با همه دلبری‌اش داشت زیباییش رو به رخ می‌کشید و روی آب شفاف می‌رقصید. سرمو بالا آوردم و بهش زل زدم که یاد حرف امیر افتادم؛ دختر ماه بودی؟!

امیر؟! این کی برای من امیر شد؟

اخم غلیظی به خودم کردم و به سمت خونه قدم برداشتم. دیگه زیادی به این دل رو داده بودم. با دیدن سفره زیبایی که حلیمه چیده بود دلم از گشنگی ضعف رفت و روی صندلی که درست رو به روی

لیلا بود جا گرفتم. سرمو جلو بردم و عطر فوق العاده خورشفت فسنجون را با همه وجود توی ریه هام کشیدم.

- چه عجب اومدی.

لبخندی به لیلا زدم و با دیدن حلیمه که هنوز ایستاده بود گفتم:

_ مگه شام نمی‌خوری؟

با دودلی نگاهی به لیلا انداخت.

_ بگو حلیمه خانوم.

- می‌گم... خانوم اگه میشه من امشب زودتر برم.

لیلا بدون اینکه نگاهش بکنه گفت:

_ واسه چی؟

حلیمه خواست چیزی بگه که نداشتم و زودتر شروع کردم به حرف زدن.

_ حلیمه جان میدونم آخر هفته است برو شنبه بیا ، من خودم هستم تازه عمه هانیه هم گهگاهی

بهمون سر می‌زنه، می‌گم این هفته بیاد اینجا توام آخر هفته پیش خانوادت باش.

لیلا چشم غره ای بهم رفت و چشم‌های حلیمه از خوشحالی برق زد.

- چشم خانوم، خیلی ممنون پس با اجازتون.

داشت می‌رفت که صدایش زدم.

-جانم مهزاد خانوم؟

_ یه چند تا وسیله برای بهار و بهاره خریدم توی اتاقمه بغل کمد ، بردار ببر بهشون بده.

کمی خم شد و خوشحالی بیش از اندازه اش رو با لپهای گل انداخته اش نشون داد.

-دستتون درد نکنه خانوم ، باز که شرمنده کردین.

_ کاری نکردم ، از طرف من بیوسشون.

-چشم ، خدا واسه لیلاخانوم حفظتون کنه، با اجازه.

با لبخند سری تکون دادم که رفت.

- این همیشه آخر هفته ها که میشه میاد میگه میشه من زودتری برم خونه ، توام که از کیسه خلیفه می بخشیو دو روز، دو روز مرخصی میدی.

نگاهی به صورت اش کردم و با لبخند گفتم:

_ ای بابا اشکالی نداره مادر من اونم خانواده داره، بچه داره، دوست داره کنارشون باشه.

کلافه پوفی کشید و مشغول خوردن غذا شد. قاشقمو پر از خورشت فسنجون کردم و روی برنج زعفرونیم ریختم.

_ هلدینگ قرارداد جدید بسته و به مناسبتش میخوان یه مهمونی بگیرن فردا شب با هلیا اونجا دعوتیم.

با تموم شدن حرفم اخم کمرنگی روی پیشونیش نقش بست ولی نقاب بی تفاوتی رو به چهره زد و علاوه بر میل باطنیش گفت:

_ چه خوب ، همه هستن؟

مادر بود و نگران... بهش حق میدادم و میدونستم منظورش از همه چیه!!

برای خودم لیوان دوغی ریختمو گفتم:

_ آره.

چیزی نگفت و بشقاب به دست از جاش بلند شد.

_ مامان؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت:

_ جانم؟

بشقابو توی سینک ظرفشویی گذاشت و شیر آب رو باز کرد.

_ میگم حالت خوبه؟

متعجب نگاهی بهم کرد.

— منظورم اینه رفتی پیش دکتر همه چی اوکی بود؟

کامل به سمتم چرخید.

- آره چطور مگه؟

سرفه کوتاهی زد که دلم براش ریش شد:

— هیچی می‌خواستم بدونم روند بهبودی خوب پیش می‌ره؟ بهتر شدی؟

-مثل قبله، نه بهتر شدم نه بدتر.

لبخند تلخی کنج لب هام نشست. کاش من برات می‌مردم جون دلم.

— بهت قول میدم زودی خوب بشی، نگران نباش.

لبخند مصنوعیش گواه از این میداد که هیچ امیدی توی دلش جایی نداره.

-نیست امیدی که بر آن خوش کنم دل.

سعی کردم حرفشو نادیده بگیرم و بحثو بجا دیگه ای بکشونم.

— ظرف‌ها را ول کن من میشورم تو برو استراحت کن.

به سمتم اومد و روی موهام بوسه پر مهری نشوند و از آشپزخونه خارج شد. لیوان دوغ رو خورده نخورده روی میزها کردم و نفس عمیق کشیدم تا اشکام پایین نریزه. خوب نبود و نمی‌دونست رنگ رخساره خبر می‌دهد از سر درون!

می‌دیدم که خوب نبود، همه ی تلاشش رو می‌کرد تا خودشو به بهترین حالت ممکن جلوه بده. چرا؟! بخاطر من می‌گفت خوبه؟

نشون می‌داد که حالش از همیشه بهتره ولی... رنگو روی زردشو چیکار می‌کرد؟ چشم‌های خمار بی حالشو چی؟ شبا زود خوابیدن از فرط خستگی‌اشو چی؟ کبودی‌های روی تنش که زخم می‌زد به جای جای قلبمو روحم... آخ که این مریضی فعلاً داشت منو از پا در می‌آورد تا لایلا! چشم‌هامو محکم روی هم فشردم. نمی‌تونستم اینطوری ببینمش من همیشه اونو قوی دیدم؛ یه زن

قوی و خود ساخته... که منو تا این سن به دندان کشید و نگذاشت لحظه ای طعم تلخ سختیو
بچشم...

می بندم این دو چشم پُر آتش را/ تا ننگرد درون دو چشمانش
تا داغ و پر تپش نشود قلبم/ از شعله ی نگاه پریشان

طره ای از موهای لختمو که جلوی چشممو گرفته بود با بی حوصلگی پشت گوشم زدم و از جام بلند
شدم تا به اوضاع بهم ریخته آشپزخونه سرو سامونی بدم. کاش هلیا الان اینجا بود!
صدای آیفون بلند شد خواستم برم درو باز کنم که صدای بلند لیلا مانع شد.

- من باز می‌کنم.

همه ظرف‌هارو جمع کردم و مشغول شستنشون شدم.

-مهزادی جونم کجایی؟

با شنیدن صدای جیغ جیغوی هلیا خندم گرفت. چه حلال زاده بود!
انگار موشو آتیش زدن... مثل خودش بلند گفتم:
_ آشپزخونم.

چند ثانیه بعد توی چهار چوب در نمایان شد.

-حلیمه جاشو داده به تو؟

خندیدم که اومد کیف کوچک سفید رنگش روی میز ناهارخوری چهارنفره مون گذاشت.

_ چطوری جیغ جیغو؟

گونمو روی هوا بوسید.

- قربونت برم... چقد شغل جدیدت بهت میاد.

سری از تاسف براش تکون دادم.

_ دیدی خب ، عمه کو؟

شال و مانتو شو در آورد و همونطور که می‌نشست گفت:

_ با زندایی تو حیاط نشستن.

_ اها... دست خالی اومدی که ، مگه قرار نشد لباس و وسایلتو با خودت بیاری؟

- آوردم صندوقه... میارمشون حالا.

آخرین ظرفو هم آب کشیدم و گذاشتم توی آبچکون و دستامو با حوله خشک کردم.

_ چایی میخوری؟

بهم چشمکی زدو گفت:

_ اگه توش دارچین و نبات باشه چرا که نه!

خوش اشتهاپی زمزمه کردم و به سمت سماور رفتم تا روشنش کنم.

- از زندایی پرسیدی ببینی دکتر رفته چی شده؟ چیا بهش گفته؟

صاف ایستادم و شعله چوب کبریت توی دستمو خاموش کردم.

_ نمی‌دونی چقدر زنگه؟ سریع متوجه میشه کلی سوال پیچم می‌کنه تازشم...

صدای بلند لیلا باعث شد حرفم نصفه بمونه.

-مهمزاد دخترم ، دوتا چایی میاری حیاط برای منو هانیه؟

به سمت در آشپزخانه رفتم و سرمو بیرون بردم:

_ چشم دم کنم میارم براتون، فقط یکم طول می‌کشه.

لبخندی بهم زد و گفت:

_ باشه اشکالی نداره.

رفتم و چایی رو دم کردم، رو به رویه هلیا نشستم.

_ داشتم می‌گفتم زود متوجه میشه...نگفتم بهش ولی ازش حالشو پرسیدم گفت تغییری نکرده.

-انشالله زودی خوب می‌شه نگرانش نباش، مهمونی رو چی؟ گفتی؟

سری تکون دادم.

-مهزاد می‌دونی دیشب به چی فکر می‌کردم؟

_ به چی؟!

-به اینکه وقتی به امیر نگاه میکنم می‌بینم اصلاً بهش نمیاد آدم بدی باشه من که تا الان پیشش کار کردم چیزی ندیدم ازش، فقط یکم غد و مغروره.

پوزخندی زدم.

_ فقط یکم؟

مشت آرومی به بازوم زد و گفت:

_ مسخره نکن.

هر دو آروم خندیدیم که یهو یاد حرف هایی که لیلا از گذشته و بدبختی هاش واسم گفته بود افتادم. لبخند از روی لبهام به سرعت کشید و به یک نقطه بی هدف زل زدم.

-چی شد؟!

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_هرچقدرم غد و یه دنده باشه من از اون بدترم... انقد بدترم که خودمو انداختم تو راهی که نمی‌دونم تهش چی میشه فقط می‌دونم دلم می‌خواد این آتیش توی وجودم هر چه زودتر خاموش بشه...

نگاه کوتاهی به هلیا که تو سکوت نگاهم می‌کرد انداختم.

_ تازه خودم به کنار نمی‌تونم دست رو دست بذارم و روز به روز پژمرده شدن لیلا رو ببینم، از طرفی باید به آقای مثلاً پدر بفهمونم که زندگی مثل چرخ و فلک... همون قدر که گاهی بالاست و دنیا به کامه همون قدرم گاهی پایین و انقد سخت و زجر آوره که تا مدت ها تلخیش توی جای جای زندگیت حس می‌شه... اون هم زندگی لیلا مو نابود کرد و هم تصور من از داشتن یک پدر.

تو چشم‌هاش زل زدم و حالا نوبت من بود که ازش بپرسم:

_ بعضی وقتا با خودم می‌دونی چه فکری می‌کنم؟

منتظر با نگاهی سرشار از دلسوزی نگام کرد.

_ به اینکه کاش اصلاً تو این دنیا نمیومدم که لیلا به خاطر من انقدر زجر بکشه.

ضربه آرومی به پشت دستم زد و اخمو گفتم:

_ زبونتو گاز بگیر این چه حرفیه می‌زنی، توام یه فکرای پیش خودت می‌کنیا... باید بگی اون نادر لعنتی سقط بشه که هممونو به این روز انداخت نه اینکه بشینی هرشب هرشب پیش خودت فکرای چرت و چرت بکنی.

از جام بلند شدم و مشغول چیدن استکان‌ها توی سینی شدم:

_ نگران نباش به خودم قول دادم تا به روز سیاه نشونمش ول کنش نباشم.

- اها همینه، من همینو می‌خوام مهزاد محکمو قوی رو.

استکان‌ها که پُر شد گفتم:

_ دو تا چایی برای خودمون بریز تا اینو بدم بهشون یه سلامی هم به عمه بکنم.

از جاش بلند شد.

- باشه برو.

سینی رو برداشتم و به سمت حیاط رفتم. هیچ وقت یه دستی تمرکز نداشتم مخصوصاً اگه دست چپم باشه. سینیو محکم گرفتم و به ناچار در رو آروم با دست راستم باز کردم که صدای عمه باعث شد جلوتر نرم...

- لیلا چرا بهش دروغ گفتی؟!

متعجب اخم‌هام رفت تو هم... منظورش چی بود؟!

- چی می‌گی هانیه؟ من دروغ بهش نگفتم فقط یکسری مسائلو صلاح ندونستم بهش بگم.

لیلا به کی دروغ گفته بود؟! چه صلاحی؟!

- این چه فرقی با دروغ داره عزیز من؟ تو خودت خوب میدونی اون از دروغ بیزاره.

یکم گوشامو تیز کردم تا بهتر بشنوم.

- یادت رفته چند سال پیش تولدش سر اینکه هلیا پیچوندش تا نفهمه ما قراره سوپرایزش کنیم چقدر از هلیا دلخور شد؟ یا اون موقع یادته وقتی فهمید همایون بابای واقعیش نیست تا مدت‌ها باهامون سرد بود؟!

اینا داشتن در مورد من صحبت می‌کردن؟ ولی لیلا چه دروغی به من گفته بود یا بهتر بگم چیه ازم مخفی کرده که به صلاحمه؟!

صدای کلافه لیلا باعث شده از افکارم فاصله بگیرم.

- اه هانیه الان وقت این حرفهاس؟ تو خودت حواست باشه پیشه هلیا سوتی...

صدای بلند هلیا باعث شد هر دو سکوت کنند.

- ای بابا کجا موندی پس؟

دیگه ضایع شده بودم باید میرفتم بیرون. دهنتم سرویس هلیا که همیشه مثل خروسبی محل می‌مونی و تا کل ملتو به حالمون باخبر نکنی ول کن نیستی.

لبخندی روی لب هام نشوند و بی تفاوت به هلیا که پشت سرم می‌اومد رفتم بیرون.

_سلام عمه جون خوش اومدی.

به وضوح چهره رنگ پریده عمه رو دیدم ولی لیلا همون بود... بی تفاوت و جدی!

-سلام عزیزم ممنون، چرا زحمت کشیدی؟

_کاری نکردم.

هر دو بالا اومدن و روی فرش پهن شده ایوان نشستن. هلیا هم همون لحظه سر رسید.

- کجایی تو این همه صدات میکنم؟

آب دهنم رو قورت دادم. الانا بود که گند بزنه... باید یه جوری جمعش می‌کردم. همونطور که می‌نشستم گفتم:

_اومدم چایی رو بدم.

لیلا متعجب نگاهم کرد و با لحنی که برام غریبه بود گفت:

_مگه خیلی وقته اومدی؟

کمی دست و پامو گم کردم. از لیلا چشم گرفتم و به هلیا با غیظ نگاه کردم.

_ نه تازه اومدم.

مثل اینکه بالاخره موتورش روشن شد و گرفت چی میگم.

- آخه من داشتم چایی برای خودمون می ریختم فکر کردم تو خیلی وقته رفتی.

اومد کنارم نشست و نگاهم به عمه افتاد که با استرس به لیلا زل زده بود.

_ عمه جون بفرمایید تا یخ نکرده.

یکی از استکان ها رو جلوش گذاشتم:

_ چه خبر از هادی؟

غمگین قندی برداشت و توی دهنش گذاشت.

-بچم هنوز مأموریتته.

_ حالا حالاها نمیداد؟

شونه بالا انداخت و گفت:

_ نمی‌دونم فعلاً که اونجا موندگار شده.

هلیا قری به گردنش داد و با لحنی پر از حسادت گفت:

_ مادر من همچین میگی اونجا موندگار شده هر کی ندونه فکر می‌کنه رفته جایی که نه آب هست نه غذا، بر بیابون نرفته که، رفته بهترین جای ایران کیش عشقو حال حسابی داره می‌کنه گکشم نمی‌گزه.

لیلا استکان خالیش رو توی سینی گذاشت و گفت:

_ حسود خانوم.

-می‌بینی لیلا تو رو خدا، این از همون اولشم حسود بود، بچه من دوتاتونو اندازه هم دوست دارم

هادی اونجا غریبه واسه همین نگرانشم.

خنده بلندی به قیافه عبوس هلیا کردم.

-چیه هر و کر راه انداختی؟ نکه یکی یه دونه ای، این چیزا حالیت نیست اگه یه داداش داشتی و سوگلی

زندایی لیلا می‌شد الان این همه رو نداشتی منو مسخره کنی.

لیلا تک خنده ای کرد و گفت:

_ دختر انقدر حسود نباش هر گلی بوی خودشو داره.

- زندایت راست می‌گه بچه با بچه فرقی نداره.

هلیا پوزخندی زد و گفت:

_ والا تا اونجایی که من خبر دارم اون رُز هفت رنگه من کاکتوس تک رنگ.

سینی رو برداشتم:

_ بازم چایی میخورین؟

- نه عمه جان دست طلا.

_ باشه پس میرم میوه بیارم.

سرمو نامحسوس چرخوندم و چشمک ریزی به هلیا زدم. سینی رو روی سینک گذاشتم که هلیا سر رسید.

- داستان چیه؟

_ اون موقعی که داشتم چایی می‌بردم عمه داشت به لیلا میگفت چرا به مهزاد دروغ گفتی.

اخم کرد:

_ یعنی چی؟

_ یعنی اینکه یه چیزی این وسط از من پنهون شده.

هلیا تو فکر فرو رفت و با لحنی سرشار از تفکر گفت:

_ مثلاً چی؟

_ نمی‌دونم اگه تو دیرتر سر می‌رسید الان متوجه شده بودم.

دستشو محکم زد کف اون یکی دستشو گفت:

_ به خشکی شانس ، کاش نمیومدم.

دست به کمر بهم زل زد و با لحنی شاکی گفت:

_ببخشید اونوقت کدوم سری؟

_مگه نگفتم؟!

-کامل توضیح میدی اینوها، الانم می‌زنی رو بلندگو ببینم این موقع شب چیکار داره.

خندم گرفت... سریع تماسو وصل کردم و با تهدید هلیا زدم روی بلندگو:

_الو؟

_سلام جناب جاوید، شبتون بخیر.

-سلام باز که دیر جواب دادی.

خندم گرفت:

_ترک عادت موجب مرض است.

صدای خنده هلیا بلند شد که سریع ضربه محکمی به بازویش زدم. دستشو جلوی دهنش گذاشت تا

صدای خندش خفه بشه.

-صدای چی بود؟

استرس همه وجودم رو فرا گرفت و با نگاه شاکیم واسه هلیا حسابی خط و نشون کشیدم. سعی کردم

توی لحن صدام لرزشی ایجاد نکنم:

_ صدای تلویزیون بود، شما امرتونو بفرمایید.

پوزخند صدادارش به گوشم رسید که حاکی از این بود من پشت گوشام مخملی نیست!!! حتماً الان

داشت با اون قیافه حق به جانبش به ریش نداشتم می‌خندید با این طرز خالی بستنم.

-خواستم بگم همین امشب برام ایمیل اومد از طرف شرکت یکی از آشناها، فردا با بقیه طرح‌ها باید

بیای جلسه بذاریم در مورد روند طراحیو انتخاب شون صحبت کنیم... ساعت نه شرکت باش.

هلیا با تعجب نگاهم کرد و لب زد:

_داره چرت می‌گه.

-الو خانوم شنیدی چی گفتم؟

صداشو از روی اسپیکر برداشتم و از هلیا فاصله گرفتم:

_ بله گوشم با شماست، احیاناً فردا روز تعطیل نیست؟؟ نمی شه بذارید برای شنبه؟

-خیر، کار روز تعطیل و غیرتعطیل نمی فهمه، باید تو همه جلسات حضور داشته باشی، مثلاً طراح اصلی شرکتی.

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و با کمی تأخیر گفتم:

_ فردا شب مهمونی شیداس من چطور...

میون حرفم پرید و خیلی جدی گفتم:

_ نگران نباش خودم می رسونمت، در ضمن اینبار آخریه که روی حرفم حرف می زنی.

با بوق ممتد گوشی فهمیدم که قطع کرده. اصلاً با خدا حافظی آشناییت داشت؟ بعید می دونستم!!!
-چی شد؟

به سمت هلیا برگشتم و با لحنی سرشار از حرص گفتم:

_ هیچی فردا جلسه گذاشته حضرت آقا... انگار نه انگار فردا روز تعطیل منه، تو چی می گفتی راستی؟
-می گفتم داره چرت می گه، اون اصلاً پنجشنبه ها شرکت نمی ره.

_ واسه چی؟!

شونه ای بالا انداخت که کنجکاویم شدت پیدا کرد.

-من میرم میوه بدم بهشون از اونورم وسایلمو بیارم.

_ باشه برو.

یه چیز نسبتاً نرمی محکم خورد تو سرم. وحشت زده سیخ تو جام نشستم.

_ چیه؟ چی شده؟؟

صدای دورگه و خواب آلود هلیا توی گوشم پیچید:

_ درد بی درمونه... خاموش کن اون بی صاحب تو کله سحر دهنمونو سرویس کرد.

چشم‌هامو با دست مالیدم و صدای زنگ گوشیمو قطع کردم:
_ وحشی دیگه، بخواب که خواب به خواب بریو کوفت بشه.

سرشو زیر پتو کرد که صدای آرومش رو شنیدم:
_ تا چشات درآد.

موهامو گوجه‌ای بالای سرم جمع کردم و از اتاق بیرون رفتم. بوی آش رشته مستم کرد و بی اراده کشوندم سمت آشپزخونه.

_ سلام.

عمه با شنیدن صدام دست از هم زدن محتویات قابلمه کشید و با لبخند نگام کرد:

_ سلام صبح بخیر چه زود بیدار شدی!

خمیازه ای کشیدم:

_ کار دارم امروز.

-باشه برو دست و صورتت رو بشور بیا صبحونه.

سری تگون دادم و رفتم سمت سرویس. آخرین لقمه رو هم خوردم و از جام بلند شدم.

_ عمه جون راستی لیلا هنوز خوابه؟

-نه رفته بیرون.

متعجب نگاهش کردم:

_ کجا؟

پشتشو بهم کرد و همونطور که ظرفهارو می‌شست گفت:

_ فکر کنم رفته بانک.

بانک؟؟ اونم امروز؟

خواستم بهش زنگ بزنم که با دیدن ساعت ابرو هام بالا پرید داشت دیرم می‌شد. وسیله‌هامو بیصدا از تو اتاقم برداشتم تا یه وقت هلیا باز بدخواب نشه... خیلی روی خوابش حساس بود و اگه باز بیدارش می‌کردم ایندفعه فاتحه!

اتاق لیلا بهترین جای دنیا بود! کل اتاق ترکیبی از رنگ های خنثی سفید و سبز با کلی گلدون های رنگی که همیشه خدا بوی عطر یاس رازقی می داد و آرامش عجیبی رو به روح آدم تزریق می کرد؛ مخصوصاً من که عاشق این بو بودم. فقط یک کتاب از فروغ فرخزاد داشت که جاش همیشه کنار پاتختی و داخلش پر از گل های رز مشکی خشک شده بود که هیچ وقت نفهمیدم چرا انقدر به این کتاب وابستست، اتاقشو توی تموم این سالها هیچ وقت نامرتب ندیده بودم انقدر با نظم همه چیز سر جای خودش بود که آدم دلش می خواست همیشه اونجا باشه و زل بزنه به تک تک وسایلاش. نگاه آخر رو به خودم توی آینه انداختم. آرایش خیلی ملایم و لایت دخترونه کردم، مانتو نسبتاً کوتاه مشکی با چین هایی که به شدت دوست داشتم پوشیده بودم. طبق معمول سر تا پا مشکی تنم بود! اگه الان هلیا منو می دید انقدر غر می زد تا برم عوضش کنم. خواستم برم که...

توجهم به چیزی که زیر بالش بود جلب شد. بی معطلی روی تخت نشستم و دستمو سمتش بردم. یه عکس نصفه بود که پشتش با دست خط نستعلیق بسیار زیبایی که میدونستم مال لیلاس نوشته بود: دی ماه سال هفتاد و نه. برگردوندمش... و با دیدن عکس یه مرد با چشمای روشن ابرو هام متعجب بالا پرید! این دیگه کی بود؟؟ عکسو جلوتر بردم و نگاهش کردم. چقدر برام آشنا میومد!!! مخصوصاً نگاهش... نکنه این همون... -سلام من اومدم.

صدای ضعیف لیلا بود که از بیرون به گوشم می رسید. مغز به سرعت فرمان صادر کرد و با گوشیم بلافاصله از روی تصویر عکس گرفتم. سریع سرجاش برگردوندم. تا شاید این نگاه آشنا فهمیدم مال کیه! در اتاق رو باز کردم که لیلا متعجب نگاهم کرد: _تو اتاق من بودی؟! کمی دستپاچه شدم:

_هلیا خواب بودن نخواستم با سر و صدای من بیدار بشه می دونین که بد بخواب بشه اخلاقی چیز مرغی می شه، واسه همین اومدم اتاق شما حاضر بشم.

یکم مشکوک نگاهم کرد. اون منو بیشتر از همه کس می شناخت واسه همین سعی کردم خونسرد رفتار کنم.

-باشه مادر، نیازی نیست اینهمه توضیح بدی.

لبخند زوری روی لبام نشوندم:

_ من باید برم شرکت جلسه دارم.

حواسش پرت شد:

_ این روز تعطیل؟

شونه‌ای بالا انداختم:

_ باشه برو مراقب خودت باش.

سوئیچ رو به سمتم گرفت که خیلی سریع گرفتمش و با خداحافظی سرسری به سمت در پرواز کردم. با دیدن ماشین امیر پوزخند روی لبام نشست و دستمو روی کاپوت ماشینش گذاشتم. یکم داغ بود... پس خیلی وقت نیست که اومده. دزدگیر رو زدم و به سمت آسانسور رفتم. زنگو فشردم و منتظر موندم تا باز بشه. در توسط امیر باز شد و با اولین نگاه فهمیدم که حتماً خیلی زود اومدم که هیچ کسی هنوز نیومده!

_ سلام صبح بخیر.

نگاه خیره‌ای بهم انداخت و در جوابم فقط سلام کوتاهی داد و کنار ایستاد تا برم داخل. درو پشتش بست.

-به موقع رسیدی.

تک خنده‌ای کردم:

_ ولی نمی‌دونم چرا احساس می‌کنم خیلی زود رسیدم... بچه‌ها کی میان؟!

به سمت اتاقش رفت:

_ کسی قرار نیست بیاد.

یعنی چی؟... دنبالش راه افتادم:

_ منظورم بچه‌های طراحی.

پشت میزش نشست و همانطور که سرش تو لب تاپش بود گفت:

_ گفتم که، قرار نیست کسی بیاد.

_ نمی فهمم پس چرا گفتید امروز جلسه داریم؟!

-حتماً لازم دونستم که گفتم.

این امروز یه چیزی می شد! مثل اینکه از دنده چپ پا شده.

-طراحیارو فرستادم لب تاپ اتاقت برو بیار ببین چطوریه؟

_ یعنی نمی خواین منتظر بمونیم...

سرشو به ضرب بالا آورد که حرف تو دهنم ماسید:

_ خانوم روشن مثل اینکه متوجه نشده چی گفتم؟! کسی نمیداد... شما هم برو وسایلتو بیار اینجا تا در

مورد طراحیا صحبت کنیم که خیلی عقبیم.

اخماف رفت توی هم... قشنگ مشخص امروز روز خوبی نیست. خواستم برم که گفت:

_ درضمن.

بهش زل زد:

_ انقد شما شما نکن احساس می کنم داری با چن نفر صحبت می کنی اینجوری خوشم نمیداد.

ابروهام متعجب بالا پرید... چطور با من دوست داشت انقد صمیمی بشه که تو خطابش کنم. خنده

خبیثمو روی لب هام نشوندم، پر غرور و جدی گفتم:

_ ولی من اینطوری راحت ترم.

نذاشتم به حرف بیاد و خیلی سریع رفتم سمت اتاق کارم. بعد از چند دقیقه با وسایل برگشتم. درست

پنج ساعت تموم داشتم یک ریز طراحی می کردم. امیرم عین اجل معلق بالای سرم ایستاده بود و مدام

ایراد می گرفت. تمرکزمو به کلی از دست داده بودم و این حرکاتش داشت به عصبانیت دامن می زد.

-نه اینجاش بهتره کمتر نگین کار بشه، پاکش کن.

دیگه کنترلمو از دست دادم. مداد طراحیاو محکم کوبیدم روی میز و با عصبانیت گفتم:

_ می شه انقدر به من نگی این کارو بکن... اونجوری نکن... من خودم کارمو بلدم.

چند ثانیه گذشت و صدایی ازش نشنیدم. سرمو بالا گرفتم و با دیدن چهره خندونش اخمام رفت توهم و بی اختیار لبخند مسخره ای کنج لبم جا خوش کرد که با حرص گفتم:
_ خیلی ایراد می گیری.

صورتشو کمی نزدیک آورد و با لحنی پر از تمسخر گفت:
_ تو اونی نبودی که با شما، شما گفتن راحت تر بودی؟!

متفکر غرق حرفش شدم و وقتی دو هزاریم افتاد به آنی لبخند از روی لبم پرکشید. چقدر بدجنس بود! یک تای ابرومو بالا دادم.

_ من هر جوری دلم بخواد خطابت می کنم.

بدون اینکه ازم چشم برداره ،دستاشو جلو آورد و شالمو روی سرم انداخت.
-جوجه رنگی لجباز که مشکی بهش میاد.

چه با قافیه!!!

دلم یه جوری شد یه حس ناب درست مثل لیس زدن بستنی یخی وسط تابستون....مثل اون وقتی که از اتوبوس دانشگاه جا میمونی و همون لحظه اتوبوس بعدی سر می رسه...سرمو پایین انداختم و به دلم نهیب زدم. مسخره بازی رو بذار کنار دختر ، الان وقت این کارها نیست. تو اهداف مهمتری داری!!

_ دیگه آخراشه، میشه برم تو اتاق خودم؟

صاف ایستاد و حرف زیر لبش به گوشم رسید:
_جوجه خجالتی.

بلند ادامه داد:

_آره برو.

به سرعت وسایلمو جمع کردم و رفتم تو اتاق خودم. امشب باید استارت بزنم. وقتش بود به این آقای بظاهر مغرور بفهمونم چند مرده حلاجم!!! که چه کارهایی از این جوجه خجالتی برمیاد.
کش و قوسی به کمرم دادم. دیگه رسماً داشتم نابود می شدم که در زده شد. از جام بلند شدم و در را باز کردم.

-تموم شد.

بازم اخم داشت...الحق که ربات اخمو حسابی بهش می‌اومد.

_تقریباً.

پشتشو بهم کرد و همونطور که می‌رفت سمت اتاقش گفت:

_آماده شو می‌رسونمت تو پارکینگ منتظرم.

وسایلمو جمع کردم و کیفمو برداشتم. هم‌زمان با خروج من اونم وارد سالن شد. هر دو طرف آسانسور رفتیم. دکمه رو فشرد.

_ من خودم ماشین آوردم احتیاجی نیست منو برسونین.

چند ثانیه سکوت کرد و گفت:

_باشه هرطور راحتی.

بی حرف هر دو به سمت ماشینامون رفتیم.

- امیر -

بی حوصله سیگارمو با فندک دور طلاایم که هدیه کیوان بود آتیش زدم. با یک پُک عمیق همه ی دودهاشو که تو سینم جا خوش کرده بود دادم بیرون. به فیلتر قهوه‌ای رنگش چشم دوختم که داشت آروم آروم می‌سوخت...درست مثل اون روز من...!روزی که مثل همین سیگار سوختمو سوختم...هنوزم دارم می‌سوزم...این زندگی لعنتی انگار قرار نبود هیچ وقت واسم خاکستر بشه!
" فلش بک به گذشته "

کلیدمو خواستم از توی کوله پشتی بیرون بیارم که همه وسایل داخلش ریخته روی زمین. اه به خشکی شانس! خیلی خسته بودمو از گشنگی دلم داشت مالش می‌رفت. روی پله اول نشستم و مشغول جمع کردن دفتر و کتابام شدم. کولمو دوباره روی شونم انداختم و درو باز کردم.

_مامان؟ سلام من اومدم.

کتونی های ورزشی قرمز رنگمو که از سفر آخر بابا به تایلند برام آورده بود رو به سختی از پاهام کندم. بوی مزخرف و خفه کننده جوراب‌هام توی فضا پخش شد. الانا بود که مامان سر برسه و حسابی

دعوا کنه. امروز معلم ریاضیمون نیومده بود واسه همین کلی خوش به حالمون شده بود. چون کلاس ریاضی زنگ مونده به آخر بود و زنگ آخرم ورزش داشتیم... کل زنگو توی حیاط با بچه‌ها فوتبال بازی کردیم. پس مامان کجا بود؟؟!! امروز قول داده بود نره خونه دوستاش و برام کیک وانیلی بپزه.

_ مامان نیستی؟

کمی جلوتر رفتم که بوی عجیبی به بینیم خورد! نوک دماغمو با دو تا انگشت اشاره و شستم گرفتم و زیر لب زمزمه کردم:

_ اه چه بوی بدی.

رفتم سمت آشپزخونه... انگاری بو از اونجا بود! در قابلمه روی گازو باز کردم و با دیدن برنج جزغاله شده خندم گرفت. این بار دومی بود که مامان غذاش می‌سوخت. حتماً دوباره مثل اون سری رفته حموم و یادش رفته غذا روی گازه.

درشو گذاشتم و زیرشو خاموش کردم. پنجره آشپزخونه که رو به خیابون بود رو باز کردم تا بو کمتر بشه. کوله امو روی مبل پرت کردم. ولی هنوز یه بوی خاصی به مشامم می‌خورد. یه بوی خیلی بد... رفتم سمت بو! انگاری منشأ اصلیش از سمت اتاقها می‌اومد.

_ مامان حمومی؟

در اتاق رو باز کردم که بو شدت پیدا کرد... آب دهنمو به سختی قورت دادم و با دیدنش... برای اولین بار مردم!

چونم شروع کرد به لرزیدن و بی جون صداش زد:

_ مامان؟! *

با حس سوزشی کل حواسم برگشت و فیلتر تموم شده سیگارمو پرت کردم اونور. دست لعنتیم سوخته بود.

-چی شدی؟

سرمو بلند کردم و با دیدن کیوان یکم از اخمامو کم کردم:

—هیچی، دستم سوخت.

- ای بابا حواست کجاست؟!

از جام بلند شدم:

— دستشویی کجاست؟

-پاشو بیا.

دنبالش راه افتادم:

— مثلاً مهمونی به افتخار قرارداد شرکت با اشرفی هاست چرا چمباته زدی یه گوشه؟

— چیکار کنم؟ مثل تو هر دقیقه وسط در حال قر دادن باشم؟

وارد دستشویی شدم که به چارچوب در تکیه داد:

— نه پس، عین بعضیا مثل برج زهرمار بشینم یه گوشه، این همه آدمم رغبت نکنن سمتم بیان.

دستموزیر شیر آب سرد گرفتم تا حس سوزش لعنتیش کمتر بشه.

— منظورت از این همه آدم فقط دخترهای لخت و عور اینجاست دیگه؟

همونطور که از دور واسه دختری لبخند می‌زد و دست تکون می‌داد، با نیش باز گفت:

—اینا همشون گربه های ملوس.

پوزخندی زدم. به خودم توی آینه خیره شدم که گوشیش زنگ خورد، زیر لب گفتم:

— ماشالا گربه‌های ملوس دور وره جنابالی که یکی دو تا نیستن.

توجهی بهم نکرد و جواب داد:

— کجایی دختر؟ مهمونی تموم شد.

.....

-کجا؟؟

.....

-نه بابا، باید میومدی کوچه پایینش.

.....

-آره.

.....

-باشه میبینمت.

متعجب نگاش کردم و گفتم:

_کی بود؟

گوشیشو توی جیبش گذاشت:

_یه گربه ملوس نارنجی رنگ، فکر کنم یه گربه چشم رنگیم باهاشه.

_ مسخره بازی در نیار کیوان.

تک خنده ای کرد:

_هلیا و مهزاد دارن میان.

یجوری شدم.

_خو چشت روشن.

-اتفاقاً هم چشمش روشنه هم فامیلش.

خنده کوتاهی کردم... پسره دلچک.

-آها، همینه بخند... بخند بابا پدر مارو در آوردی، امیر خدایی جان کیوان یه امشب وا بده اون سگرمه هاتو.

_ خودت می دونی از این مسخره بازی ها خوشم نمیاد.

پوفی کشید و زیر لب زمزمه کرد:

_ کفر می شه اصلاً.

با دیدن شیدا که داشت از دور به سمتون می‌اومد. لب زد:

__ببین کی داره میاد؟

__دیدمش.

پوزخندی زد:

__این چیه تنش کرده؟ فکر کنم خیاطش پارچه کم آورده یجوری سر و تهشو هم آورده.

نگاهی به لباس تنش کردم...راس می‌گفت!

__تو نگاه کجا می‌کنی؟

چشمکی بهم زد که خندم گرفت و سری از تاسف و اسش تکون دادم. کیوان پسر خوبی بود! نه اینکه

هیز یا هول باشه هاااا، نه! کلاً همه چیو به جنبه فان می‌گرفت.

دست‌هامو توی جیب شلوارم فرو کردم تا مجبور نشم لمسش کنم.

- سلام خوشتیپ‌ها خیلی خوش اومدین، ببخشید من پیش پدرم بودم ندیدمتون، کی اومدین؟

هر دو جواب سلامشو دادیم:

__اشکال نداره شیدا خانوم، ماهم خیلی وقت نیست اومدیم.

به سمتم اومد و روی هوا گونمو بوسید، که یک سانت هم به خودم زحمت ندادم جابجا بشم.

-امیر فکر کنم امشب خیلی سرحال نیستی.

به سمت کیوان رفت و اونم مثل من بوسید. کیوان از نیمچه بغلش بیرون اومد و گفت:

__این کلاً سیسش اینطوره.

دستشو دور بازوم حلقه کرد که با اخم نگاهی به دستش انداختم. لاکش عوض شده... مشک‌مات که

متضاد لباس قرمز رنگ کوتاهش بود. سرمو بالا آوردم و چشم‌هام میخ شدند!!! میخ دختری که مثل

یه نگین بین این همه آدم با لباس‌های عجب و جق، با کلی رنگ و لعاب مسخره داشت خرامان خرامان

به سمتون می‌اومد. تنها چیزی که اون لحظه به ذهنم رسید این بود که اسمش واقعا برازنده شه!!!

موهای خرمایی رنگش مثل موج‌های دریا روی ساحل شونش در حال پیچ و تاب بود و چشم‌های

زیباش می‌درخشید... درست مثل ماه!

لبخند زیبای گوشه لب‌های قلوه‌ای سرخ رنگش نشونده بود و به حرف‌های هلیا گوش می‌کرد.

سیخونکی به پهلوم خورد که سرمو چرخوندم. کیوان با لبخندی که سعی می کرد پنهانش کنه در گوشم
بج زد:

— کجایی دادا؟ غرق نشی.

کمی هلش دادم که شیدا گفت:
— امیر با تو بودما.

باز سرم بی اراده چرخوندم... مثل آهنربا منو به خودش جذب می کرد. چی بودند این چشم‌ها؟
این موها که اینطوری من خنثی رو مثل اون روز که وارد اتاقم شد با یکبار دیدن داشت با همه وجود می
کشوند به سمت خودش.

— سلام شبتون بخیر.

آب دهنمو قورت دادم. چم شده بود؟! من که حتی یه پیک هم نزده بودم، پس چرا انقدر مست
چشم‌هاش شدم؟! اولین بارم نبود که می دیدمش!
نگاهش که سمت من چرخید لبخندش کمتر شد. بی اراده توی دلم فریاد زدم... نه کمش نکن! نگاهش
یک لحظه به سمت بازوم کشیده شد. فوری توی چشم‌هام نگاه کرد و گفت:
— سلام مهندس شبتون بخیر.

مژه‌های بلندش با هر بار پلک زدن عرق سردی می نشوند روی تنم... داشتم کم کم به مشروب نخوردنم
شک می کردم!
— سلام ممنون.

همین... دیگه هیچی به ذهنم نمی رسید برای گفتن! انگاری دیگه هیچ صدایی نمی شنیدم. بازوم رو از
حصار دست‌های داغ شیدا بیرون کشیدم.
— حالتون چطوره امیرخان؟

عرق روی پیشانیمو با دستمال پاک کردم.
— ممنون هلیا، خیلی دیر کردی.

از این همه صمیمیتم با هلیا خودمم تعجب کردم چه برسه اون که با قیافه سرتاسر بُهت زده داشت
نگاهم می کرد! دیگه داشت از این همه سُستی خودم کلافه می شدم.

-ت...ت...ترافیک بود.

سری برای لکنتش تکون دادم. بس کن دیگه! مگه اولین باره که تن و بدنه یه زنو می‌بینی؟!

ذهنم فریاد زد:

_امیر قبول کن هیچ کسی اینطوری نیست!

پوف کلافه‌ای کشیدن و می‌خواستم او جمعی که داشت خفم می‌کرد رو ترک کنم که صدای شیدا به

گوشم رسید:

_امیرجان کجا؟

_گرممه، می‌رم یه هوایی بخورم.

به حیاط که رسیدم اخمام غلیظ‌تر شد. معلوم هست چه مرگته پسر؟! سیگاری آتیش زدم و با پُک

عمیقی تمام دردهامو توریه‌های داغونم کشیدم و با حرص دودشون کردم توی سیاهی شب.

نگاهم به ماه افتاد. پوووووف... مثل این که هیچ جوهره خلاصی نداشتم!! نگاه درخشانش توی ذهنم

تجسم شد... ندای درونم بلند شد؛ فکر نمی‌کردم انقدر سفید باشه!

دوباره با حرص دود سیگارو بیرون دادم. تو که هیز نبودی امیر!

موهای موج دار و خوش بوش که حتی تو همون فاصله هم تموم عطرش ریه هام پر کرده بود انگار

هنوزم داشتم حسش می‌کردم.

تمام مشامم پر شد از عطر تنش... انگار که تو بغلم بود! بغل؟! وای فکر کنم رسماً مستم خودم خبر

ندارم!

وقتی بو شدت پیدا کرد متعجب برگشتم ببینم توهم زدم ولی با دیدنش که داشت از پله ها پایین

میومد قلبم ضریان گرفت.

-منم وقتی که نمی‌دونم چمه به عادت هام پناه می‌برم، یکی از عاداتم غرق شدن تو نور ماهه.

کنارم ایستاد. واسه اینکه نگاهم لو نره ازش چشم گرفتم و خواستم به سیگارم پکی بزنم که آروم از لای

انگشتام بیرونش کشید.

_ ولی این عادت شما اصلاً خوب نیست.

زمین انداختش و با کفش پاشنه دارش محکم لهش کرد. جسور بود... خیلی جسور!

سرشو بالا آورد و با ناز نگاهش قفل چشمام شد. بوی تلفیق شده لیمو و شکلات تلخ موهاشو می‌تونستم تحمل کنم اما این خماری چشماش با اون خط باریکه سیاه رنگ پشت پلکاش رو نه... فکر نکنم بهشون توجه کرده باشم!!! چه چشمای مستی داشت... انگاری ماه‌ها بود خماره...! اون سری که دیدمش انگاری چشماش یه رنگ دیگه بود!

رنگ چشماش را چه می‌پرسی ز من/رنگ چشماش کی مرا پابند کرد
آتش کس دیدگانش سر کشید/این دل دیوانه را در بند کرد
-فروغ فرخزاد-

نمی‌دونم چرا یکدفعه این شعر تو ذهنم مجسم شد! حالم واقعا امشب ناخوش بود! اگر هر کس دیگه ای بود تا الان با زبون تلخم خوردش کرده بودم بابت این رفتار... ولی نمیدونم امشب یهو چه مرگم شده بود! نفس عمیقی کشیدم که لیوان آب پرتقال رو به سمتم گرفت... اینو چرا دستش ندیده بودم؟!

آروم لب زدم:

_ نمی‌خورم.

متعجب گفت:

_ مگه گرمتون نبود؟!

به ضرب سرمو سمتش چرخوندم. صدایش از اول این همه ناز داشت یا الان من اینطوری حس می‌کردم؟!

انگار از نگاهم ترسید، که خنده ساختگی کرد و گفت:

_ چیزی شده؟

نه خفه ای زمزمه کردم و لیوان رو ازش گرفتم. یک نفس سر کشیدم... خنکیش تمام وجودم رو توی بغلش گرفت و حالمو کمی جا آورد و از مستی توهم بیرونم کشید.

مستیم از سر پرید ای هم نفس/بار دیگر پر کن این پیمانه را

خون بده ، خون دل آن خودپرست/تا به پایان آرم این افسانه را

نگاه گذرایی بهش انداختم... شاید واقعاً افسانه بود!

-بوی سیگارت خیلی خوبه ولی خب من از سیگار بدم میاد ،آدمو نابود می کنه.

به ماه دوباره خیره شدم و بی اراده گفتم:

_آدمو فقط نبوده کسی که دوستش داره نابود میکنه...کسی که...

ساکت شدم.

- عادت...! آدم‌ها به همه چیز عادت می کنند.

نگاهش کردم.

_ تا حالا کی به دلتنگی عادت کرده؟؟ به جای خالیش؟؟ به نداشتن کسی که دوستش داره؟

نگاهم کرد...عمیق و زیبا! توی نگاهش یه چیزی داشت که نمی فهمیدم!

- به نظر من آب بریز پشت سرش بذار بشوره بیره نبودشو.

پوزخندی زدم.

- جهت اطلاع دارم از تنها زن زندگیم حرف میزنم.

یک کمی سردرگم نگاهم کرد و سریع گرفت منظورم مادرمه. لیوانو از دستم گرفت و لبخندی روی صورت درخشانش که مثل ماه تو سیاهی شب میدرخشید نشوند و گفت:

_زندگی هنوز ادامه داره مهندس جاوید.

نگاهم به ترک روی لبش افتاد که درست وسط لبهای گوشتیش داشت بهم چشمک میزد. نمیدونم چرا دلم خواست قرمزی لباشو به دندون بکشمو سرخیه رژ لبش رو پاک کنم. با زل زدن به چشمام آدرس نگاهم دستش اومد و خواست لباشو جمع کنه که یه قدم جلو رفتم. متعجب لباشو رها کرد. آروم گفتم:

_یه تئوری قشنگ هست که میگه اگه لبات یهو ترک بخوره یعنی یکی تو خیالش تورو بوسیده.

چشم‌های درشتش میخ نگاهم بود... نمی دونم توی نگاهم چی دید که آب دهنش رو قورت داد و لباشو گاز گرفت. لبخند روی لبام جا خوش کرد. دجوجه رنگیه خجالتی!

- عه امیر اینجایی.

با اومدن کیوان دل از لبهاش کندم. گرم شده بود! انگار افتاده بودم توی تنور پر از آتیش.

— چی شده کیوان؟

همون لحظه هلیا هم سر رسید.

- بیاید داخل همه منتظر تو عن.

مهزاد چرخید و رفت سمت هلیا، دستشو گرفت و کشیدش داخل. کیوان نگاه متعجبشو به سمت چرخوند. خواستم برم داخل که بازومو گرفت و باعث ایستادنم شد.

— چیه؟

- چرا مهزاد اینطوری کرد؟

— چطوری؟

- مگه چی می گفتین با هم؟

بازومو از حصار دستاش آزاد کردم.

— فضولو بردن جهنم... آخه مگه تو خاله زکی پسر؟ مگه من از تو میپرسم چرا بیسجاری در حالت چت با حسابداری شرکتی؟

رنگش پرید که خندم گرفت.

— بیا بریم داخل، مگه نگفتی منتظرمونن.

هر دو رفتیم داخل.

-جواب تیکه ات باشه واسه بعد...راستی کارن اومده.

— عه کجاست؟

-اونها

به سمتی که می گفت نگاه کردم. پشتش به من بود و داشت با شیدا صحبت می کرد... شیدا تا نگاهش بهم افتاد لبخندی زد و چیزی به کارن گفت که به سمت چرخیدن. چهره کاملاً معمولی داشت و داشت با لبخند نگاهم می کرد.

— بیا کیوان.

رفتیم سمتشون.

- امیرجان بیا.

کنار شیدایی که دستشو سمتم دراز کرده بود ایستادم.

- ایشون پسر عموی بنده مهندس کارن اشرفی.

به سمت من برگشت و باز دستشو دور بازوم حلقه کرد و گفت:

_ایشونم مهندس امیر جاوید ، پسر استاد جاوید بزرگ هستن.

کیوانم معرفی کرد... دستشو محکم فشرده ام. با همون لبخند مسخره اش که هیچ به دلم ننشسته

بود دست کیوانم فشرده و گفت:

_خوشبختم افتخار بزرگی پسر جناب جاوید رو از نزدیک دیدن.

_ پدرمو می‌شناسی؟

جام شرابشو به لبه‌اش نزدیک کرد و جرعه ای ازش نوشید.

-اولین باری که اوادم ایران توی یکی از پروژه هاشون دعوت شدیم با مادرم.

کیوان متعجب گفت:

_ با مادرت؟

شیدا جاش جواب داد:

_زنعمو اریکا توی یه دوره خیلی کوتاه یکی از پروژه های شرکتتون رو طراحی کردن...توی سال هفتادونه

فکر کنم.

-سلام.

به طرف صدا برگشتم. هلیا و مهزاد بودن. نگاهشو ازم دزدید و مشغول صحبت با شیدا شد.

-مهزاد جان، چقدر لباس بهت میاد عزیزم.

محجوب لبخندی زد.

-ممنون.

کارن خیره نگاهش کرد از نوک پا تا سرش.
-شیدا جان این خانوم زیبا رو معرفی نمی کنی؟

اخمام توی هم رفت... از نگاه های خیره اش حس خوبی بهم دست نمی داد.

- بله حتماً.

دستشو پشت کمر مهزاد گذاشت. چقدر کمرش باریک بود!

- این خانوم زیبا مهزاد روشن هستن یک طراح فوق العاده.

دستشو به سمت مهزاد دراز کرد که خشم عجیبی توی وجودم شکل گرفت. مهزاد لبخند بی تفاوتی روی

لب های سرخش نشوند و در جواب خوشبختم کارن گفت:

_منم همینطور.

کارن دست ضایع شده اشو عقب کشید و ابرویی بالا انداخت. هلیا هم عرض ادبی کرد اونم دور ایستاده

بود تا مجبور نشه باهاش دست بده. خیلی خوشم اومد! بالاخره کیوان دست رو کسی گذاشته بود که

یکم توی دلم جایی برای خودش باز کرد. مشغول صحبت کردن درمورد قرارداد شدیم. خانومها هم

مشغول گوش کردن به صحبت های ما بودن.

-اره تو درست میگی مهندس ، ولی خب ما هم جنس های مرغوب خودمونو داریم.

_ امیرم.

- امیر عزیز.

پوزخند حرص درارش هنوز روی صورتش خودنمایی می کرد. مثلاً می خواست چیو ثابت کنه و به رخ

بکشه؟!

_ هرجا جنس های خودشو داره ما هم از این نظر رتبه سوم رو دادیم و خدا رو شکر تا الان همه طرف

قراردادها مونم از کار راضی بودن.

کمی از نوشیدنیش مزه مزه کرد و گفت:

_بله در مورد کاراتو زیاد شنیدم... شنیدم رو دست پدر زدی.

کیوان قدمی جلو آمد.

- هر گلی بوی خودش رو داره ، امیر درسته توی کارش بی نهایت موفق و روز به روز داریم کنار هم پیشرفت می‌کنیم ولی باید این هم در نظر گرفت استادش ، جاوید بزرگ آقا نادر بوده.

باز توی این یک ساعت برای بار هزارم نگاهش به مهزاد افتاد که در سکوت به پُر چوونگی های شیدا گوش می‌داد...دیگه داشت خونم به جوش می‌اومد که پیشخدمت هممون رو به صرف شام دعوت کرد.

-مهزاد بانو میتونم چند لحظه وقتتو بگیرم؟

کیوان متعجب به کارن زل زد و دم گوشم پیچ زد:

_این امشب سوزنش رو مهزاد گیر کرده ها.

گوه خورده ای زمزمه کردم که شدت تعجب کیوان بیشتر شد.مهزاد متعجب نگاهی بهم انداخت و در جواب کارن گفت:

_چیزی شده جناب اشرفی؟

- خیلی از تشریفات خوشم نمیاد اگه به اسم صدام کنی منم کمتر معذب میشم و احساس راحتی بیشتری بهم دست میده

میخوام احساس راحتی نکنی!

- در حال حاضر کجا کار می‌کنی؟

جای مهزاد گفتم:

_طراح شرکت منه.

ابروهاش بالا پرید... مهزاد که از نگاه های خیره کارن کلافه شده بود یه قدم رفت عقب و درست با فاصله کمی پشتم قرار گرفت.

-این خیلی عالیه.

نگاه من کرد.

-امیر،مهزاد جان الان پروژه خاصی در دستشونه؟

مهزاد جانو درد یک ساعته!

_ آره ، پروژه زیاد داریم چطور مگه؟!

نگاهی به مهزاد انداخت.

-خیلی دوست دارم طراحی هاشونو ببینم ، شاید ما هم مشتری شدیم.

از سرشونه نیم نگاهی به مهزاد انداختم.

_ ایشون با هلدینگ بنده قرارداد دارند و تا پایان قرارداد نمی تونن برای شرکت دیگه ای طراحی کنن.

مهزاد کمی جلو اومد.

-بله مهندس درست می فرمایند ولی خب خارج از ساعت کاری هم میشه.

پوزخند صدا دار کارن بیشتر از حرف مهزاد روی اعصابم رفت. نگاهی به مهزاد کردم و یک قدم ازش فاصله گرفتم.

_ بریم شام.

کارن سری تکون داد و زودتر از ما رفت. مهزاد هم خواست بره که مچ دستشو گرفتم. به سمتم برگشت و متعجب بهم نگاه کرد. دستشو آرام رها کردم.

_ فقط خواستم بگم کارن آدم جالبی به نظر نمی‌رسه.

بی حس نگاهم کرد و خیلی جدی گفت:

_ دفعه دیگه خواستید چیزی بگید صدام کنید، با اجازه.

خیلی روشن و واضح بهم فهموند از اینکه دستشو گرفتم هیچ خوشش نیومده... مثل همون سری که دستش برید و بهش دست زدم! نفس عمیق کشیدم و رفتم سمت بقیه ، یک میز که همه خوراکی های روش به طور سلف سرویس سرو میشد و پر از غذاهای مختلف سمت چپم بود و ترجیح دادم امشب کم بخورم. به سمت پاستا رفتم و برای خودم کمی کشیدم. کیوان که مشغول سالاد کشیدن بود نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ چی پچ می کردی با روشن؟

جوابشو ندادم و زیر لبی گفتم:

_ از لج من درست رفته کنار کارن نشسته.

خنده ای کرد و گفت:

_ از لج تو؟

شنید؟!!!

- چرا باید از لج تو بشینه کنار کارن؟

حالا بیا و درستش کن، این همینطوریشم منو کچل کرده وای به حال اینکه آتو دستش بدم. چشم از نگاه پر از شیطنتش گرفتم.

_ کیوان خوبی تو؟ چرا چرت و پرت میگی من اصلاً حرف زدم؟

من امشب یه چیزیم میشد و تا کار دست خودم نمیدادم آرام نمیکرفتم.

- منم که پشت گوشام مخملیه.

تنها جای خالی کنار هلیا بود رفتم و کنارش نشستم و کیوان رفت اونورش نشست. درست روبروی من بودند و مرتب در مورد هرچیز چرتی صحبت میکردن. کلافه خودمو با غذا مشغول کردم... اصلاً به من چه!

- دلستر بریزم براتون؟

_ ممنون هلیا.

کمی از دلستر هلویی توی جام پایه دار برام ریخت که اروم گفتم:
_ میخوای من برم دختر داییت بشینه کنارت؟ منم جای اون بشینم.

متعجب نگاهم کرد و گفت:

_ نه آقا امیر لطفاً راحت باشید.

_ گفتم شاید بخوای بشین کنارت.

- چی شده؟!

با حرص به کیوان که کله‌شو خم کرده بود و زل زده بود به من نگاه کردم.

_ هیچی.

دستی روی شونم نشست که برگشتم...شیدا بود.

- چیزی لازم نداری؟

کیوان همونطور که دولپی میلومبوند با دهن نسبتاً پری گفت:

_به دستت درد نکنه، همه چی عالیه.

اگه دو دقیقه لالمونی گرفت حالا. کنارم نشست و گفت:

_امشب ساکتی امیرجان.

- این همیشه ساکته.

با غیض به کیوان نگاه کردم که خندید و نگاهشو ازم دزدید. هلیا نامحسوس آرنجشو بهش زد.

- طراح خوش صحبتی داری امیر جاوید.

نگاهم بهشون افتاد...زیادی نزدیکش نشسته بود؟! مهزاد که چشمش بهم افتاد یکم رنگش پرید. با

حرصی که نمیدونم از کجا توی لحنم پیدا شده بود به مهزاد نگاهی کردم و گفتم:

_بله خیلی خوش صحبتته.

- و همینطور فوق‌العاده زیبا...

همینطور و زهر مار!

با پشت دست بازو لخت و سفید مهزاد رو نوازش کرد که دندونام ناخودآگاه از حرص زیاد بهم سابیده

شد که از نگاه هراسون مهزاد دور نمودن. دستشو کمی کشید که بالاخره کارن دست هرزشو عقب

برد. اونوقت من که بهش دست میزنم میگه ازم اجازه بگیر. اون قدر اخمام ترسونده بودش که از جاش

بلند شد و با عذرخواهی کوتاهی جمع رو ترک کرد. گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم و تکست دادم به

کیوان:

_بهم زنگ بزن همین الان.

صدای ارسال شده پیام به گوشم رسید ولی کیوان همچنان مشغول خوردن بود. دوباره پیام دادم:

_با توام.

دست‌هاشو با دستمال کاغذی پاک کرد که هلیا گفت:

_ کیوان گوشی تو بود فکر کنم.

- ولش کن حتما همراه اوله.

دهنت سرویس پسر... رفتم و صدای زنگ گوشیم رو پیدا کردم.

_ عذر میخوام.

صداش رو قطع کردم، انگار ریجکت کردم مثلاً. کارن پوزخندی زد و شیدا با لبخند نگاهم کرد و گفت:

_ راحت باش امیرجان.

به سمتی که مهزاد رفته بود پا تند کردم و وارد راهروی نسبتاً درازی شدم. چهارتا اتاق بود که تک به

تک همشونو نگاه کردم. پس کجا رفته بود؟!

- دنبال من میگردی؟

هول شدم و به عقب برگشتم. توی تراس بود و کمی از در فاصله داشت.

_ نه می‌خواستم برم دستشویی.

پوزخند ریزی نشست کنج لباس.

-اتاق دوم داره.

سری تکون دادم که پشتشو به من کرد و رفت توی تراس. نگاهی به عقب انداختم همه مشغول بودن.

رفتم سمتش و در رو بستم. برگشت و متعجب نگاهم کرد.

-درو برای چی بستی؟

با دو قدم بلند خودمو بهش رسوندم و زل زدم توی چشمای طوسی روشنش.

_ میخوام با طراح خوش صحبت و فوق العاده زیبام صحبت کنم، مشکلیه؟

حس ترسو با شامه تیزم به خوبی حس میکردم. لبای گوشتیشو که رنگ رزش کم رنگ تر شده بود با

زبون تر کرد و دست به سینه گفت:

_ منظور؟

یه قدم جلو رفتم که به جبرانش رفت عقب.

_ صحبت کردن منظور نمی‌خواه جوجه‌رنگی.

اخم کرد... بامزه شده بود!

- من جوجه نیستم.

لبخند حرص دراری روی لبام نشوندم.

_ هستی اونم از نوع رنگی رنگیش...زرد... قرمز...

عقب میرفت و من با طمع قدم‌هاشو جبران میکردم و هر لحظه نزدیک و نزدیکتر...

- مهندس شوخیتون گرفته.

به کمرش چنگ زدم و قبل از اینکه عقب تر بره چسبوندمش به خودم. جیغ خفیفی کشید و جفت دستاش روی بازو هام نشست. با اون چشمای از همه رنگش که ترس توش موج می‌زد بهم نگاه کرد... بهش می‌اومد جوجه رنگی! پس چرا قبولش نداشت؟!

از نزدیک بوی عطرش بیشتر منو توی خودش حل می‌کرد... کجا؟ کی؟ چطوری؟ نمیدونم ولی این عطر رو استشمام کرده بودم مطمئنم... مطمئنم این عطر برام آشناست و قبلاً استشمام کردم... ولی کجا؟ یادم نمی‌اومد.

اخم غلیظمو کمتر نکردم و آروم لب زدم:

_ می‌دونستی زن هایی که ادعای حیاشون می‌شه و خیلی در قید و بند احترام به حریم شخصی شونن اینطوری خوش صحبت و زیبا نمی‌شن؟

اخمای ظریفش ذره ای تو زیباییش دست نبرد و کمش نکرد...

- میشه ولم کنی... اصلاً نمی‌فهمم چی میگی!

معلوم نبود با خودش چند چنده... بالاخره مهندس بودم یا توعه خالی؟!

_ نه نمیشه.

کمی تقلا کرد و وقتی دید راه فراری نداره با حرص گفت:

_ کارتون زشته... دارم...

_ داری چی؟!

به‌م نگاه کرد و نمیدونم چی دید که اخماش باز شد و با حس نگاهم کرد. اینم لنگه بقیه بود! نمیدونم چرا دلم به این حرف مسخره ام پوزخند عجیبی زد.

یهو ولش کردم با پوزخند گفتم:

-ناراحت نباش جوجه رنگی میتوانی ساعت ها بری زیر دوش و رد دستای منو از روی تنت پاک کنی... ولی اینو بدون هیچ تمایلی ندارم که حتی کنار زنی امثال تو حتی راه برم.

افکارم به حرفی که زده بودم دهن کجی کردن. یه برق خاصی نشسته بود تو چشماش...

نگاهش نرم بود و لطیف! مثل نسیم بهاری... مثل نرمی باد لای بوته ها توی دشت.

یه قدم جلو اومد و دستش رو برد سمت کراواتم. همونطور که بهش خیره شده بود و مرتبش میکرد زمزمه کرد:

_ اتفاقاً برعکس... من تمایل دارم کنارت نفس بکشم.

حرفش بو داشت... بو تیکه!

راستی چرا انقدر چشماش خمار بود؟!

فکر کنم جای غذا فقط مورفین مصرف میکرد!

صورتمو جلو بردم تا عطر هوس انگیز موهاشو بیشتر توی رویاهام بکشم که پوزخند نشست کنج لباش.

متعجب به چشمای بی حسش زل زدم که لبخند از روی لباش پر کشید و سرشونه راستمو با نوک انگشتش کمی به عقب هل داد و با لحنی که نمی فهمیدم چیه گفت:

مهندس درست گفتم من ادعای حیام شد ولی یه عقاب هیچ وقت جلو یه جوجه اونم از نوع رنگیش پاهاش شل نمیشه و ادعای تمایل نداشتن نمیکنه.

از کنارم رد شد و من مست موندم...

چه ناز و کرشمه ای داشت!

خوب جوابمو داده بود نه؟! ... خیلی هم خوب ضایع‌م کرد!!!!

جوجه رنگی پُرووی سرتق!

دستامو توی جیب شلوارم فرو بردم و به ماه خیره شدم و زیر لب زمزمه کردم:

تو را به آسمان قول داده ام... و به شب پرسه های روشن... زیر نور ماه... ای بر پدر کرشمه هایت
صلوات!

-مهندس!؟

به سمتش برگشتم... مثل اینکه هنوز نرفته بود.

-عقاب یه خورده خزه ، ربات اخمویی هستی که سعی میکنه پشت چهره به ظاهر غُد و خشکش یه
قلب مهربونو پنهون کنه.

با لبخند دل فریبی عقب عقب رفت و در آنی محو شد...

من موندم و صدای اکو شده اش توی مغز آشفته ام.

ربات اخمو؟!!!!!

خندم گرفت...

اولین بارم نبود که عنان از کف دادم؟؟؟؟

چرا فکر کنم اولین بار بود!!!

خیلی شب باحالی شده بود... یجورایی هر دو با دست پس میزدیم و با پا پیش!

چشمامو آروم بستم تا بتونم به خوبی تصورش کنم.

با اون پیراهن ساده مشکی رنگ به خوبی میون هزار رنگ جماعت مهمونی میدرخشید...

سفیدی پوست لطیفش با رنگ سیاه لباسش تضاد زیبایی ساخته بود ، درست مثل یه روز بارونی با رنگین کمون وسط آسمون ابری!

لباس فوق العاده شیک و ساده اش یک آستین داشت که کیپ مچ ظریفش بود.

یه چاک بزرگم روی رون پای چپش داشت...

هرچند از انتخاب لباس و حُسن سلیقه اش خوشم اومده بود ولی نمیدونم چرا اون چاک روی اعصاب ضعیفم اسکی میرفت و مدام جلوم چشمم ظاهر و باعث مشت شدن دستام و قفل شدن دندونهام روی هم میشد.

چشمامو با حرص باز کردم که صدای نرم و لطیفش درست مثل پر قوتوی ذهنم پژواک شد:

ربات اخمو!!!

دختره زبون درازه خوشگ...

- تنها موندی خوشتیپ!

سرمو چرخوندم و با دیدنش اخمام کمی توی هم رفت.

برام خیلی سواله که دلیل اون پوزخند ثابت روی صورتش چیه؟!

_ تنهایی آدمها رو میسازه.

اومد کنارم ایستاد...

-ولی تنهایی پیشرفت نمیکنی.

به درخت های سیاه بلند چنار نگاه کردم که باد لا به لای برگهای زرد شده اش به دلیل نزدیکی پاییز بود می‌رفت و گهگاهی اونهارو به رقص در می‌آورد.

_ واسه پیشرفت کردن نیاز نیست به هر ریسمون آویزون شده ای چنگ بزنی همین که راهیو که داری پیش بری و به هیچ چیز دیگه جز موفقیت فکر نکنی صعود میکنی کارن خان.
پوزخندی زد و سیگاری گوشه لبهای نازکش گذاشت و پاکتو به سمتم گرفت.
_ من فقط more میکشم.

پوزخندی دوباره نشوند کنج لبهای نسبتاً کبودش... مطمئنم اگه یکبار دیگه پوزخند بزنی کل دکوراسیونشو میریزم بهم... پاکت سیگارشو توی جیب کتتش قرار داد و گفت:
_ از آدم‌های بلندپرواز خوشم میاد.

فندکشو چند بار امتحان کرد، ولی روشن نشد. فندکمو از جیبم بیرون آوردم و سیگارشو روشن کردم... که به رسم ادب ضربه آرومی با نوک انگشت اشاره اش پشت دستم زد.
- کیوان میگفت با هدف قرارداد بستید؟

پس کیوان با قراردادهای قلمبه سُلَمَبَمون رفته بود رو مخش... بالاخره این پسر یه کار درست کرد. خوب میدونستم که چقدر این مرد حریصه برای کارهای بزرگ!

_ آره، یه قرارداد چند ماهه.

پُک عمیقی به سیگارش زد.

-یه پیشنهاد توپ دارم برات.

نگاهی به چشمای حریصش انداختم... یه چیز تو نگاهش داشت که خیلی خوب نمی فهمیدمش.

یه تای ابروهای نازک و کم پشتش رو بالا داد و گفت:

_ هستی؟

" مَهزاد "

_ کی تموم میشه پس؟!

- مهزاد حالا یک ساعت نشده اومدیم.

آینه کوچیکشو از دستش قاپیدم.

_ بسه دیگه چقدر به خودت نگاه میکنی؟

- ببخشید خانوما؟

به سمت صدا که صاحبش کیوان بود برگشتیم.

چقدر کت و شلوار خوشگلش بهش میومد. سرمه ای رنگ با خط های کم رنگ صدفی.

انقدر جذاب بنظر میرسید که هلیا با دیدنش نیم ساعتی محو شده بود. براحتی میتونستم برق توی

چشمای هلیا رو که تا حالا ندیده بودمو به خوبی ببینم.

- مهمونی چطور پیش میره؟

هلیا لب برچید و لب های نازک آجری رنگشو که خیلی به موها و آرایش فوق العاده میومد آویزون کرد و گفت:

_ حوصلم پوکید.

همون لحظه آهنگ ملایمی پخش شد.

- کور از خدا چی میخواد دو چشم بینا.

تکخنده ای کردم.

هلیا اخم ساختگی کرد و با لحن بامزه گفت:

_ کیوان من کورم؟

خندم شدت گرفت.

- تو به چی میخندی؟

شونه بالا انداختم.

- نه هلیا جان منظورم این بود آرزوت برآورده شد.

دست به کمر ایستاد.

-من کی آرزو کردم؟

کیوان که دید حسابی تو هچل افتاده ، نگاه مظلومی بهش کرد که دلم واسش حسابی سوخت.

دستی توی موهای موج دارش کشید و گفت:

_بله حق با شماست من معذرت میخوام...حالا افتخار رقص میدید بانو.

گل از گل هلیا شکفت اما قری به سر و گردنش داد و با ناز گفت:

_باید فکر کنم.

سیخونکی به پهلوش زدم که بالا پرید.

-چی شد؟

چشم غره ای به هلیا رفتم.

_هیچی آقا کیوان برین راحت باشید.

کیوان منتظر نگاه هلیا کرد...با اخم به هلیا اشاره کردم که بره ،اونم از خدا خواسته رفت.

ولی چه بهم میومدنا!!!!

هلیا پیراهن کوتاه آبی نفتی پوشیده بود که آستین های بازی داشت.

درست از قسمت بازو به پایین باز بود.

فیت تنش که با حجابیش بیشتر آدمو جذب میکرد.

آروم با ریتم آهنگ تکون میخوردن و کیوان دم گوش هلیا پچ میزد که باعث میشد کنجکاوتر نگاهشون کنم.

- شما نمیرقصین؟

به طرف صدا برگشتم.

خوشم نمیومد ازش... زیادی هیز بود و میخواست با اون چشمای ریزش کل هیکلمو قورت بده.

_ نه علاقه خاصی ندارم.

کنارم با فاصله نشست که امیر رو بلاخره از دور دیدم.

- مگه میشه.

به لبخند کج و کوله ای در جواب حرفش بسنده کردم و دوباره به امیر نامحسوس نگاه کردم.

ته سالن به ستونی تکیه داده و نگاهش به پشت سرم خیره مونده بود...

اما مثل من نامحسوس دید میزند و با یه ژست خاصی سیگارشو دود میکرد.

-میتونم یه سوال کنم.

ای وای، وای... کلاً دو ساعت نشده منو دیده یه ریز میخواد سوال کنه.

بی حوصله نگاهش کردم.

نمیدونم چرا از اون موهاش که دم اسبی بسته بود بدم میومد...

تیپشم که اگه مارک لباسای گرون قیمتشو فاکتور بگیریم مثل دوره گردهای تو خیابون بود.

بی حوصله نگاهش کردم و گفتم:

_بفرمایید.

نگاه خیره ای به لبهام انداخت و گفت:

_چرا اومدی ایران؟ تو ایتالیا میتونستی زندگی راحتی داشته باشی.

فضولی آخه تو...

خواستم جوابشو بدم که همون لحظه گوشیم زنگ خورد و مامان به دادم رسید.

_ ببخشید.

سری تگون داد و گفت:_خواهش میکنم راحت باش

حالا اگه نمیگفت من راحت نبودم.

از جام بلند شدم و رفتم سمت حیاط.

تماسو وصل کردم و گفتم: _ الو سلام.

- سلام عزیزم خوبی؟

_ ممنون تو خوبی؟

-آره بهترم.

_ خب خدا روشکر.

-چطور پیش میره؟!

لبخند خبیثی روی لب هام نشست و با یادآوری چهره مسخ امیر گفتم:

_ همون طور که باید میرفت.

-خوبه...مهزاد؟

_ جانم لیلای من؟

کمی مکث کرد و در آخر با صدایی که انگار بغض داشت گفت:

_ مراقب خودت باش.

_ باشه عزیزم نگران نباش فعلاً.

-خدا حافظ عزیزم.

همون لحظه پیامی برام اومده.

(بریم نقشه دو... دارم با کیوان میام سمت)

پوزخندی روی لب هام نشست.

هلیا لباس عوض کرده به همراه کیوان به سمت اومدن.

- اینجا چرا وایسادی؟

به گوشیم اشاره کردم.

_ با مامان حرف می‌زدم.

کیوان متعجب نگاهم کرد.

-من فکر می‌کردم تنها زندگی می‌کنی.

لبخند ملایم روی لبهام نشوندم.

_ چون خارج درس خوندم؟

خنده بامزه کرد و گفت:

_یه جورایی.

_ نه با خانواده زندگی می‌کنم.

- اگه غیر از این بود شک برانگیز میشد.

متعجب نگاهم کردم که گفت:

_ منظورم اینه که کلاً خانواده‌های ایرانی اینطورین نمیزارن دختر تنها زندگی کنه هرچند بنظر من طرز فکر بسیار غلطیه.

_ بله، شما داشتن می‌رفتین؟

-با اجازتون... من ماشین نیاوردم از هلیا خانوم خواستم لطف کنه و منو برسونه.

هلیا چشمک نامحسوسی بهم زد و گفت:

_منتظر می‌مونم آماده بشی تو هم میرسونیم.

کیوان لباس آویزون شد و نزدیک بود با دیدن قیافه بامزه اش از خنده منفجر بشم ولی جلوی خودمو گرفتم.

_ باشه میرم لباس تن کنم.

رفتم داخل و وارد اتاقی که لباسامونو با هلیا عوض کرده بودیم شدم...مانتو مشکیمو تن کردم و شال حریر سفیدمو روی سرم انداختم. باز کردن در اتاق مصادف شد روبرو شدن با چهره بشاش کارن. دستمو روی قلبم گذاشتم و با لحنی که سرشار از غیظ بود و سعی کردم کمش کنم گفتم: _وای ترسیدم.

دستشو به علامت تسلیم بالا برد.

-شرمنده بانو نمی خواستم بترسونمت.

اومدم بیرون و گفتم:

_اشکال نداره، شبتون خوش.

سوالی نگاهم کرد.

- دارین میرین؟

_ با اجازتون.

مثل کنه اومد دنبالم... امیر هم داشت با شیدا خداحافظی می کرد.

-پس، فردا توی شرکت می بینمت امیرجان.

امیر که نگاهش بهمون افتاد سرسری جواب شیدا رو داد و اخماش بیشتر رفت توهم. چرا همش اخم کنج پیشونیش جا خوش کرده بود؟!

-مهزاد جون داری میری؟

لبخند مصنوعی بهش زدم... با اون هیکلش که سرتا پا عمل بود داشت حالمو بهم میزد... چرا از نچرال بودن بدش می اومد؟ حتم داشتم یه عکس قبل عمل از خودش نداره.

_ آره شیدا جان خیلی زحمت کشیدی، به امید پیشرفت همیشگیت.

گونمو روی هوا بوسید.

-ممنون عزیزم، همچنین.

کارن هم دست امیر رو فشرد و نگاهی به تیپ فوق‌العاده اش که بین همه مردهای مهمونی می درخشید انداخت و گفت:

— پس قراره هفته آینده یادت نره.

امیر دستشو رها کرد و سری تکون داد. صدای نازک و لوس شیدا پیچید توی گوشم.

- داستان چیه؟!

امیر نگاهش به لباسم افتاد... که چاک لباسم کنار رفته بود و رون پام قشنگ در معرض دیده اش بود و اخماشو غلیظتر کرد. خنده نشست روی لبام... لحن پر حرصش خندمو بیشتر و بیشتر کرد...

— قراره با کارن در مورد کار گپ بزنیم.

خیلی لوس دستاشو محکم به هم کوبید و با شوق گفت:
— چه عالی.

حوصلشو اصلاً نداشتم.

— ببخشید من دیگه باید برم بچه ها بیرون منتظرمن.

امیر سرشو چرخوند و زل زد توی چشم‌هام.

— منم.

اکثر مهمونا دیگه داشتن می رفتن. ماهم رفتیم سمت حیاط... کیوان با دیدنمون چشمک نامحسوسی به امیر زد که از نگاه تیزم دور نمود.

- امیر دادا؟ هلیا خانوم لطف میکنن منو می‌رسونن یکم عجله دارم... مهزاد جانو شما برسون ، عب نداره که؟!

چیزی نگفتم... هرچند که از خدام بود.

— شبتون بخیر.

اجازه صحبت به امیر نداد و با هلیا رفتن، که امیر متعجب نگاهم کرد و گفت:

— عه پسرک... ولش کن من برسونمت.

شیدا که اصلاً این حرف به مزاجش خوش نیومد گفت:
_امیر جان میموندی حالا.

-ممنون.

خوشم میومد کلاً بی حس بود... کلاً.

-می‌خواهی برسونت مهزاد جان؟ مزاحم امیرم نمی‌شیم.

به چهره حریص کارن نگاه کردم... حالا همه عالم و آدم میخواستن منو برسونن... امشب به اندازه کافی
بهش رو داده بودم.

-چه مزاحمتی... مهزاد جزئی از شرکت ماس.

امیر منتظر نگاهم کرد تا ببینم من چی قراره بگم. چه گیری کرده بودما!

_ نه ممنونم ازتون ، با آژانس برم راحت ترم.

-آژانس چرا این همه ماشین؟

حالا سوزن این کارنم گیر کرده بود و ول کن نبود.

_ نه ممنون.

دیگه چیزی نگفت. مشغول گرفتن اسنپ شدم... که امیر نزدیکم شد.

- میرم ماشینو بیارم، بیا دم در.

انقدر لحنش محکم و قاطع بود که نداشت مخالفت کنم و رفت. شیدا هم با دیدن حرکت امیر به
حالت ایشه رفت داخل. ما هم که کلاً آدم نبودیم... تازه یادم افتاد که کیفمو جا گذاشتم ، امیر هنوز
خیلی دور نشده بود که صداش زدم:
_ ببخشید؟

مثل اینکه متوجهم نشد.

_ مهندس جاوید؟

مکثی کرد و به سمتم برگشت.

_ کیفمو جا گذاشتم برم بیارمش.

سری تگون داد و رفت. مردک انقدر فک زد که کلاً کیفمو از یاد بردم. برگشتمو با برداشتن کیفم رفتم سمت حیاط و خواستم از پله ها پایین برم که صدایی توجهم رو جلب کرد.

-قبول کرد.

.....

- می‌دونم ولی هر طوری شده باید این پروژه رو به دست بیاریم.

عقل فوری چیدمان کرد و دستور داد و حس ششم گفت ضبط صوتتو روشن کن... بلافاصله روشنش کردم و کمی به صدا نزدیکتر شدم.

-سروش ته توشو واسم در بیار میخوام بدونم شیدا راست می‌گفت یا نه؟!

کارن بود... که تقریباً سمت چپ حیاط پشت درخت چنار ایستاده بود و داشت با تلفن صحبت می‌کرد.

-اگر واقعا الماسا دستش باشه میدونی چقدر توش پول لعنتی؟!

الماسا؟؟؟ الماسا دیگه چی بود؟! خنده کرد و گفت:

_ای پدر سوخته معلومه که حق توام محفوظه بشرط اینکه دست پر باشی، میخوام امیر رو با خاک یکسان کنم و بهش بفهمونم دنیا رو پاشنه من میچرخه.

اینجا چه خبر بود؟! پس یکی دیگه جز من کمر همت به خورد کردن امیر بسته بود!!! ولی من که طرفم جاوید بود و هدفم مشخص! کارن برای چی میخواست امیر رو له کنه؟! باید اینو میفهمیدم؟! اصلاً قضیه الماسا چی بود؟!

- بین سروش می‌خوام همه چی رو اصولش باشه که امیر نه توش نیاره هرچند واسه اونم بد نمی‌شه.

یهو به سمتم چرخید و با دیدنم به آنی لبخند از روی لباش پر کشید. آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم خونسرد باشم.

_ اومدم برای خداحافظی.

نمی‌دونم به طرف پشت تلفن چی گفت و قطع کرد. اومد روبروم ایستاد و گفت:
_ مگه نرفتی؟

_ رفتم کیفمو بردارم که دیدمتون و خواستم خدافظی کنم، صداتونم زدم گویا نشنیدین.
یکم نگاهم کرد ببین راست میگم یا نه... لبخند پر عشوه ای زدم که تاثیر بسزایی داشت و خام شد.
-ممنون که اومدی خداحافظی کنی.

پوزخندی پشت چهره بی تفاوتم زدمو گفتم:
_ دیگه باید برم ، مهندس منتظرمن.

-میگم...

نگاهش کردم.

-تعارف کردی یا روت نشد امیرو دک کنی؟.

احساس میکنم خیلی بهش رو داد بودم. از لحن مسخرشم اصلاً خوشم نمیومد.

_ منظورتون چیه؟!

یه قدم سمتم اومد که اخمام بیشتر رفت توی هم
-منظور خاصی نداشتم بانو.

چیزی نگفتم که گفت:

_می‌تونم یه روز شما رو ملاقات کنم؟

با صدای بوق ماشین به سمت در خروجی برگشتم که امیر شیشه رو پایین کشید و با همون اخم ثابت
صورتش بهم زل زد.

_ ببخشید من دیگه باید برم.

دست تو جیبش کرد و کارتی بیرون آورد و به سمتم گرفتش.

-پس تماس از شما.

معذب نگاهش کردم و با جون کندن کارتو ازش گرفتم که مطمئنن از نگاه های خیره و تیز امیر دور نموند.

_ شبتون بخیر.

منتظر جواب نموندم و گوشه لباس بلندمو توی دست گرفتم... ضبط صوتو خاموش و به طرف ماشین امیر پرواز کردم. در رو که بستم پاشو روی پدال گاز فشرد و ماشین از روی آسفالت خیابون کنده شد و به معنای واقعی کلمه پرواز کرد. دنده رو محکم و با حرص جا زد. دستاشو دور فرمون طوری حلقه کرد و فشرد که رنگ پوست برنزش به سفیدی زد. لبخند خبیثی پشت صورت نقاب زده از بی تفاوتیم نشست. اوضاع فکر کنم زیادی خوب پیش میره. تونستم غیرتشو قلقلک بدم... غیرت یا بهتره بگم حس حسادت مردی که حتی یه پشه ماده رو هم نگاه نکرده چه برسه یک جنس مونث.

مخصوصاً اگر اون جنس مونث مهزاد روشن باشه. پس دو هیچ جلو بودم.

_ ممنون که منو رسوندین تو زحمت افتادین مهندس.

پوزخند صدا دارشو به خوبی دیدم و صدای پر از تمسخرش خندمو بیشتر کرد.

-عجیبه.

متعجب نگاهش کردم. کتشو درآورده بود... نگاهم به قفسه سینه اش افتاد ، دکمه اولشو باز گذاشته و کراوات زیباش شل شده روی سینه بی مو و ستبرش افتاده بود. دل از دید زدنش کندم.

_ چی عجیبه؟

از توی آینه نگاهی به عقب انداخت و گفت:

_ نه که نتونسته برسونت پیش خودش گفته تا دم خونه بدرقه اش کنم لااقل خونشو یاد بگیرم.

متعجب عقبو نگاه کردم و با دیدن مازراتی سفید رنگ که کل شیشه هاش دودی بود تعجبم دو برابر شد.

_ اون کیه؟

نگاه کوتاه و بی حسی بهم انداخت و تمسخری که توی لحنش موج می‌زد و حرصمو دو برابر میکرد گفت:

_اونی که بهت شماره داد.

فکرمو بلند گفتم:

_کارن؟

پاشو محکم روی پدال گاز فشرده که ماشین برای بار دوم از زمین کنده شد و سرعتش بیشتر از قبل. خندم گرفته بود! صاف نشستم و گفتم:

_خب شما چرا ناراحتی؟

با غیظ به سمتم برگشت و نگاهم کرد.
-مثل اینکه بدتم نمیاد.

جلوی اصرار لبخندم که مبنی بر رسوا شدن خنکی دلم بود رو به زور گرفتمو گفتم:

_انقدر جوش زدنم خوب نیستا، اونم واسه یک طراح معمولی که کارمندتونه.

روشو ازم برگردوند و میدونو دور زد و با لحنی سرشار از عصبانیت گفت:

_یک کارمند زبون دراز که باید بخاطر یه سری کارا تنبیه بشه.

متعجب زده گفتم:

_ببخشید اون وقت کدوم یسری از کارها؟!

نگاهم کرد خیره... کوتاه و پرمعنی. به کارت توی دستم اشاره کرد و گفت:

_کارهای زشتی که از یک خانوم تحصیل کرده زی... زنگ بعیده.

الان مثلاً من نفهمیدم میخواستی بگی زیبا ولی جمعش کردی... داغونم جمعش کردی رسوا شدی امیر

جاوید! لبخند پیروزی روی لبم نشست و به نیم رخش نگاه کردم. با ژست دل فریبی پشت رول نشسته

بود و نیمچه اخم روی پیشونیش، جذابیتش رو بیشتر می‌کرد. هرچند که تنها دلیل تنفرم محسوب

می‌شد، ولی نمی‌تونستم جذابیت فیس و استایلیشو کتمان کنم. نگاه خیره ام باعث شد سرشو بچرخونه و

نگاهم کنه... شیشه رو پایین دادم و کارتو جلوی چشمای منتظر و خسته اش به بیرون پرت کردم و

خونسرد شیشه رو بالا دادم.

_ نه که الان به خاطر حرفت اینکارو کرده باشما ،نه فقط خواستم ثابت کنم اوئی که تو ذهنت از من ساختی نیستی و واقعا ادعای حیام میشه.

به معنی واقعی کلمه بهش تیکه انداختم و ادامه دادم:

_ ادعای می‌شه چون نمی‌دارم هیچکس آویزونم باشه.

جفت ابروهاش بالا پرید و برگشت سمتم. با تمسخر گفت:
منظورت من بودم دیگه؟

جوابشو ندادم... که دوباره از آینه به عقب نگاه کرد و زیر لب گفت:
_ مردک سیریش.

_ چیکارش داری؟ بزار بیاد مهم منم که اهمیتی برام نداره.

با لحن پر از غیظی گفت:

_ بین الان هم تو این وضعیت نمیتونی ساکت باشی ، بعدن نگی من جیک جیک نمیکنم.

با قهر رو ازش برگردوندم... مگه من چی گفتم؟! فقط بلده آدمو ضایع کنه. بعد از چند دقیقه از سرعتش کاست و با لحن ملایمی گفت:
_ حالا قهر نکن.

بدون اینکه نگاهش کنم دست به سینه نشستم و گفتم:

_ دَن دیگه زبون درازها هم می‌تونن ساکت باشن.

خنده کوتاهی کرد که باعث شد نگاهش کنم... خوشگل می‌خندید!!!

- الان مثلاً ناراحت شدی؟؟ معمولاً باید تو اینجور مواقع دخترا قهر بمونی و حرفم نزنن.

دندونامو و با حرص روی هم فشردم و شاکی نگاهش کردم، که با دیدن قیافه ام بلند زد زیر خنده و دستشو کوبوند روی فرمون. ردیف دندون‌های مرواریدیشو به نمایش گذاشت و باعث شد با خنده ای که تا حالا ازش ندیده بودم لبخندی ناخواسته بشینه کنج لبام. چه بامزه می‌خنده!

- تو خیلی بامزه ای جوجه.

چه جالب منم داشتم به بامزه بودنش فکر می‌کردم!

_ می‌شه پیرسم من کجام دقیقاً شبیه جوجه هاست؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

_ آره میشه پرسی.

بی‌مزه ای زیر لب زمزمه کردم و نگاهم چرخوندم سمت بیرون. اصلاً فکر نمی‌کرد طبع شوخی هم داشته باشه!

- حالا ناز نکن شاید یه روز اگه دختر خوبی بودی بهت گفتم.

پوزخند روی لبهای گرمم جا خوش کرد... امیر جاوید یه روزی میاد خیلی چیزا رو خواهی گفت و مطمئنم اون روز دور نیست. دور نیستو من میبینم که تو له له میزنی واسه همین جوجه رنگی که کنارت نشسته! اون وقته که من ، اگر پسر خوبی بودی نگاهت می‌کردم. جلوی در خونمون زد رو ترمز.

_ ممنون.

درو باز کردم و خواستم پیاده بشم که گوشه مانتومو گرفت... سرمو چرخوندم و سوالی نگاهش کردم.

-بشین.

انقد لحنش آروم و تاثیر گذار بود که بلافاصله نشستم... کامل به سمتم چرخید و گوشه لباسم رو که رون پام کاملاً در معرض دیده اش بود رو کشید روش و با لحن ملایم و خنثایی گفت:

_ اگه آسمون بودم سیاهی شبمو روی ماه مینداختم که درخشش دیده نشه و دل هر ستاره چشمک زنی رو ببره.

قلبم هُری ریخت پایین... یه چند ثانیه طول کشید تا حرفشو توی ذهنم حلاجی کنم. یعنی اون آسمون بود و من ماهش؟! من درونیم با همه وجود اخم کرد و بهم فهموند که الان موقع فراره... خجالت زده سرمو پایین انداختم. با صدای آرومی که لرزش به راحتی توش مشاهده میشد گفتم:

_ شبتون بخیر.

منتظر جواب نمودم و به سرعت خودمو تو حیاط خونه پرت کردم و درو پشت سرم بستم. دستمو روی قلب بی‌قرارم که ضربانش بی‌شمارش داشت کلافم می‌کرد گذاشتم. تو دیگه چه مرگته؟!

صدای راه افتادن ماشین جذابش دلمو لرزوند... امشب بیش از حد توانم باهاش برخورد داشتم.
نمی‌دونم چرا کنترل این قلب لعنتی از دستم خارج شده بود؟!

- اومدی؟!

نگاهمو چرخونم... با لیلایی که سرتا پا سیاه پوشیده بود مواجه شدمو اخم نشست کنج پیشونیم. به سمتش که بالای ایوان ایستاده بود رفتم.

_ سلام قربونت برم، تا الان بخاطر من بیدار موندی؟!

ازش فاصله گرفتم و بازوهاشو آروم فشردم. گونشو با عشق بوسیدم که گفت:
_ سلام، آره نگرانم بودم.

_ نگران چی قربونت برم؟ هزار بار دکترت گفت استرس برات سمه، چرا گوش نمیدی؟!
جلوتر راه افتاد و منم پشت سرش کفشمو در آوردمو دستم گرفتم.

_ عمت خوابه آرومتر.

چشمی گفتم و درو پشت بندم بستم.
-مهزادی اومدی؟

سرمو بالا گرفتم. با دیدن هلیا تو اون وضعیت خندم گرفت.

_ چرا این شکلی شدی تو؟

لیلا بی حرف رفت تو اتاق و در رو بست. یادم رفت ازش بپرسم چرا همه لباسش مشکیه؟ حالا نه انگاری خودم هر روز یه رنگی میپوشم. هلیا رفت جلوی آینه قدی تو اتاقم منم رفتم پیشش. تاب شلوارک نارنجی رنگ پوشیده بود و موهای فِرِش رو اینطور که بنظر میرسید با هزار بدبختی بالای سرش جمع کرده بود. نگاهی به سرتا پای خودش انداخت و گفت:
_ چیه؟

مانتومو روی تخت پرت کردم و همونطور که به سمت حموم می‌رفتم گفتم:
_ عین بچه‌ها شدی.

اومد سمتمو قبل اینکه درو ببندم جلوشو گرفت و گفت:
_وایسا ببینم.

بی حوصله نگاهش کردم.

_چته؟!

دست به کمر ایستاد و گفت:

_امیر رسوندت؟

خواستم باز درو ببندم که دوباره هلش داد و با حرص گفت:

_عهه با تواما.

_هلیا الان خیلی خستم.

جفت ابروهاشو با شیطنت بالا انداخت و نُچی کرد و گفت:

_نمیشه.

پوف کلافه ای کشیدمو گفتم:

_باشه برو یکم شیر گرم کن تا دوش بگیرم بیام.

انگشت اشارشو تهدیدوار تگون داد و گفت:

_وای به حالت دیر بیای.

بالاخره رضایت به رفتن داد و درو بستم. لباس بلندمو از تن خستم کندم و تو سبد رخت چرکا انداختم. به سمت دوش پرواز کردم و همین که رفتم زیر دوش همه موهای تنم از گرمای لذت بخش آب سیخ شد و دلم میخواست ساعتها زیر دوش بمونم. پلکام که روی هم افتاده ، صدای پر از امواجش توی ذهنم پژواک شد.

"اگه آسمون بودم سیاهی شبو روی ماه می انداختم که درخشش دیده نشه و دل هر ستاره ی چشمک زنی رو بیره "

لبخند بی موقع روی لبام جا خوش کرد و با تصویر صورت پر از درد و غصه لایلا چشمامو با نفرت باز کردم و دوشو محکم بستم. آب از موهای خیسم میچکید روی پلکای بازم و نفسام تند شده بود. دیگه داری شورشو در میاری مهزاد. برای چی باید همش صدای یا تصویر اون زرتو زرت افکارتو بهم بریزه؟! کسی که یکی بود عین نادر جاوید... باعث و بانی حال زار مادرت و نابودی زندگیت. علت نابودیه تصویری که از یک پدر داشتی. بخودت بیا مهزاد!!!

ماگ سفید رنگمو که توش شیر بود رو جلوم گذاشت.

-بگو.

خندیدم.

_ گیر دادیا.

شونه ای بالا انداخت که نصف ماجرا اونم با سانسور براش تعریف کردم.

_ خب بگو ببینم تو چی شدی؟

ماگشو تو سینی گذاشت و گفت:

_ مهزاد؟ میگم نکنه امیر دلش سُریده باشه... خیلی نگات میکرد اون شب، مخصوصاً سر میز شام میخواست از وَرِه دل کارن بلندت کنه.

حواسم پرت شد که جوابمو نداده.

_ تو از کجا می‌دونی؟

یه تای ابروشو با شیطنت بالا داد و گفت:

_ چیه؟ خوششت اومد؟!

_ مسخره بازی در نیار هلیا، فکر نکنی یادم رفت جوابمو ندادیا.

خندشو ضایع جمع کرد و انگار که نمیدونه از چه حرف می‌زنم گفت:

_ جواب چی؟

تک خنده ای کردم.

_ از کیوان جونت چه خبر؟

از هلیای شیطون و جیغ جیغو این حجم از خجالت و سرخی گونه بعید بود، پاشو کمی تکون دادم.

_ هل و دارچینم با تواما.

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

_ کوفت، هل و دارچین چیه؟

کمی از شیرم خوردم که گفت:

_ هیچی رسوندمش تا خونشون.

چشمکی زدم و گفتم:

_ همین؟!

- خب بابا تسلیم من نمی‌تونم خودمو نگه دارم... تا اینجا فهمیدم که بچه اوله و با خانواده اش زندگی می‌کنه مثل من پدرشو تو بچگی از دست داده، یه تنه خرج خونه رو میدی یه خواهر کوچکتر از خودشم داره که فکر کنم هفده یا هجده سالش باشه و کلاس زبان میره.

_ خوبه حالا همینارو فهمیدی چه گل پسریم هس، خب؟

خنده محجوبی کرد که چشمام از تعجب گشاد شد و گفتم:

_ هلیا نگو که...

- نه بابا فقط...

پریدم میون حرفش و گفتم:

_ فقط چی؟

- هیچی بابا، بهم گفت سینگلی که قاطی کردم براش و سریع عذرخواهی کرد و گفت منظورش اینه تو رابطه نیستی یا در شرف ازدواج که گفتم نه... گفت می‌شه بیشتر در ارتباط باشیم.

_ خب تو چی گفتی؟

- هیچی، شمارشو برام گذاشت و گفت اگه دوست داشتم باهاش بیشتر آشنا شم بهش زنگ بزنم.

_ وا مگه شمارتو نداشت؟

- چرا ولی انقدر اون موقه دوتامون گیج و هیجان زده بودیم که نفهمید.

خنده کوتاهی کردم.

_ پس که اینطور، هیجان زده بودین.

- کوفته.

ماگو توی سینی گذاشتم و هلش دادم اونور. محکم تو بغلم گرفتمش و به خودم فشردم.

- مهزاد خفن کردی.

با هیجان گفتم:

_ درک... برات خیلی خوشحالم قشنگم، سیم ظرفشویی خودمی.

از خودم جداش کردم و گفتم:

_ از لا به لای نگاه های درخشانت معلومه که این پسر شیطان و بامزه بدجور دلتو برده.

دستمو پس زد و با قیافه حق به جانب گفت:

_ اولندش چشمای من غلط کرد، هیچ کسم دلمو نبرده... دومندش سیم ظرفشویییم خودتیا.

دستی تو موهای قشنگش چرخوندم که سرشو عقب کشید.

_ مشخص کسی دلتو نبرده مخصوصاً اگه آقای ستوده باشه.

- می‌شه گمش؟!

چشمکی بهش زدم و گفتم:

_ باشه ولی یادت نره امشبو هل و دارچینم.

خواست به سمتم حمله کنه که زیر پتو پنهون شدم و صدای خنده هامون کل خونه رو برداشت.

_ سلام.

-سلام خیلی خوش اومدین خانوم روشن ، بفرمایین.

درو پشت سرم بستمو درست روبروش نشستم. کیف کوچولومو روی پاهام گذاشتم و با استرس بهش نگاه کردم.

_ ممنون ، گویا با من امری داشتین.

لبخند مهربونی گوشه صورت چروک شده اش نشست که حاکی از پیری و کهولت سنش بود.

-عرض میکنم خدمتتون ، چیزی میل دارین؟

_ ممنون آقای دکتر هاشمی.

تلفنو برداشت و سفارش دوتا چایی داد. همونطور که دستاشو روی میز مستطیلی قلاب می کرد گفت:
_ ببینین خانوم روشن این حرف‌ها که می‌خوام بهتون بزنم خیلی مهمه و باید حتماً بهشون با دقت توجه کنید.

توی دلم لرزش خفیفی ایجاد شد. ناخودآگاه آب دهنمو قورت دادم و با چشم‌های نگران نگاهش کردم.
_ اتفاقی افتاده دکتر؟ حال مادرم...

میون حرفم پرید و گفتم:

_ آروم باشین خانم روشن... نیازی نیست خودتونو اینهمه نگران کنید.

نگران؟! اسم لیلا برای لرزش قلبم کافی بود! وای به حال اینکه چیزیشم بشه!

با هزار فکر و خیال از مطب دکتر زدم بیرون و از عابر پیاده راهمو پیش گرفتم. نمیدونم چقدر گذشت و من چقدر فکر کردم به لیلا! لیلائی که تنها کسم تو این دنیا بود و عزیزتر از جونم. به اینکه تنهایی کجا بفرستمش تا حال و هواش عوض بشه کلی فکر کردم. تا فاصله بگیر از استرس تهوع آور انتقام!

با اینکه اون راضی نبود و مدام از من میخواست مراقب خودم باشم... اما من دلم میخواست ته این نامردیو بفهمم. بفهمم که چرا؟ به چه دلیل مستحق این حجم از نامردی و کثافت شدیم؟! از خیلی چیزا زدم تا خورد کنم کسی که خوردم کرد... مادرمو... لیلامو خورد کرد. روی نیمکت پارک سر راه

بی‌حال نشستم و نگاهمون به ساعتی که توی دستم بود انداختم. هشت و نیم شب بود. کلافه به عقب تیکه دادم و گوشیمو از توی کیف کوچیکم بیرون کشیدم...

بودند شده نگرانم حسابی حتماً. داشتم هلیا از تا پنج و لیلا از پاسخ بی تماس هشت

روی اسمش که آرامش دلم بود زدمو گوشیمو گذاشتم در گوشم که با بوق اول جواب داد:

_الو مهزاد؟

با صدای خسته و دورگه ای گفتم:

_لیلا جانم.

-کجایی تو بچه؟ دق مرگ شدم دو ساعته هرچی زنگ می‌زنم چرا جواب نمی‌دی؟

دلم ریش شد... پی بدبختی‌هام بودم، پی دل‌نگرونی‌هام، داغونی‌هام!

دستی تو موهای بازم کشیدمو گفتم:

_ببخشید حواسم به گوشیم نبود.

کمی مکث کرد و با صدایی که توش نگرانی موج میزد گفت:

_چرا صدات گرفته؟ گریه کردی؟ کجایی تو؟

لبامو با زیون تر کردم... مگه می‌شد چیزی رو ازش مخفی کرد؟!

_خوبم مامان جان، او‌مدم... او‌مدم پیش بابا.

چشم‌هامو محکم روی هم فشردم. چقدر دروغ گفتن به کسی که یک عمر باهاش رو راست بودی سخته.

-رفتی پیش همایون؟ بهشت دارالرحمه ای؟

آره بی جونی زمزمه کردم که نگران گفت:

_قربون اون صدات برم من دُردونم... می‌خوای پیام دنبالت؟ هلیا اینجاست می‌خوای اون بیاد؟

_خدانکنه مامان جان، آره بگو بهم زنگ بزنه.

-باشه، مراقب خودت باش.

_ چشم فعلاً.

-خدافظ عزیزم.

دستی روی بازوم نشست که چشم‌هامو آروم باز کردم و نگاهم به لبخند مهربون هلیا افتاد.

-بیا آب میوه گرفتم بخوریم.

صاف نشستمو شیر موز توی دستشو گرفتم.

_ من شیرموز می‌خورم.

-نوش جان.

استارت زد و آروم راه افتاد.

-به هادی زنگ زدم.

نی صورتی رنگو از دهنم بیرون کشیدمو گفتم:

_خب؟

دنده رو عوض کرد و گفت:

_گفت همه چی حله آخر هفته بفرستیمشون پیشش.

به نیم رخش نگاه کردم... شال سفید چه بهش می‌اومد.

_ چطوری راضیش کنم، اون بدون من هیچ جا نمی‌ره، واسه ایتالیا هم کلی پدرم در اومد تا گذاشت برم

می‌شناسیش که.

-باید با مامانت هماهنگ کنیم بالاخره دکترش تجویز کرده تا یکم به خودش استراحت بده.

کمی از آبمیوش خورد و گفت:

_منم میام پیش تو.

باشه ای گفتم و به عمق سیاهی شب زل زدم.

_ مامان جان چرا اینجوری می کنی؟

با حرص روی تخت نشست و مشغول مرتب کردن روتختیش که صاف بود شد.

-با من بحث نکن مهزاد من هیچ جا نمی‌رم، یک هفتس رو مخ منی معلوم نیست از اون شب که رفتی و جواب تلفن منو ندادی چه نقشه ای یا اون هلیا چیدی که می‌خواهی منو از خودت دوباره دور کنی.

موهای آزادمو پشت گوشم زدم و جلوش روی زانو هام نشستم. دستمو روی پاش گذاشتم گفتم:
_ آخه قریون سر و شکل ماهت برم من این چه حرفیه می‌زنی؟ من کی کار اشتباهی کردم تا الان؟ چرا بخوام تورو از خودم دور کنم آخه...

پرید میون حرفم، با بغض نگاهم کرد و گفت:

_ مثل اون روز که با یه چمدون اومدی توی همین اتاق یادته؟ من لعنتی اگه فکر اون نادر و پسر احمقشو توی سرت نمی‌انداختم الان به این تنهایی دچار نمی‌شدم.

نگاهم به چشم‌هاش افتاد. چشم‌های بی فروغش اونقدر خسته بود که با هر حرفش خنجر محکمی توی قلبم فرو می‌کرد و با تمام قدرت می‌کشیدش بیرون.

آروم صدایش زدم:

_ لیلا جانم؟

ازم رو گرفت.

_ مگه من چیکار کردم که تو اینطوری خون به دلی؟

مثل همیشه با مهربونی نگاهم کرد اشک توی چشم‌هاش قلبم را به درد آورد.

-من باعث و بانی این همه بدبختیم... از آشنا شدن با اون نادر لعنتی و گند زدن به زندگیم بگیر تا بدبخت کردن تو، خودم و همه ی عزیزام.

_ تو بی تقصیری، تو اصلاً مقصر نیستی ولی تقاص دادی... تقاص یه نامردی که هیچ کدوممون دلیلش رو نمی‌دونیم منم این وسط تباه شدم، می‌تونستم یه زندگیه آروم و بی دردسر رو کنار تو و پدرم داشته باشم ولی ازم دریغ شد... چرا؟ نه من می‌دونم نه تو پس ازت خواهش می‌کنم انقدر خودتو عذاب نده... تمومش کن اینهمه اذیت و آزار دادن خودتو جون دلم.

آب دهنمو قورت دادم و منتظر نگاهش کردم. خسته بود!

مثل همه ی اون وقتایی که می گفت خستم و من هیچی از دلیل خستگی های بی موقعش نمی فهمیدم. در اتاق که به صدا در اومد شده صدای عصبی مامان هم بلند شد.

-مگه نمی بینی داریم حرف می زنیم.

صدای ضعیف حلیمه که با استرس ادغام شده بود از پشت در به گوش رسید.
-هانیه خانوم اومدن.

از جاش بلند شد که منم ایستادم در رو با عصبانیتی که این روزا ازش کمی بیشترشو دیده بودم باز کرد و با حلیمه که ترس تو نگاهش موج می زد مواجه شد.
-الان برای چی هنوز اینجا وایسادی؟!

حلیمه آب دهنشو قورت داد و نگاهشو به من که داشتم اشاره می کردم چیزی نگه سوق داد ، سرشو پایین انداخت و گفت:
_ببخشید خانوم.

عقب گرد کرد و سریع از دایره دیدم محو شد. صدای بسته شدن در با صدای شاد عمه ادغام شد.
-صابخونه، کجایی؟ خونه نیستی؟

لیلا که پاشو از اتاق بیرون گذاشت صدای نگران عمه به گوشم رسید.
-لیلا خوبی؟!

رفتم بیرون با دیدن عمه که شال سرمه ای رنگش روی شونه هاش افتاده بود گفتم:
_سلام عمه جان خوش اومدی.

از آغوش مامان بیرون اومد و لبخندی بهم زد.
-سلام عزیزم ممنون.

نگاهشو به سمت لیلا سوق داد:
_چرا رنگ و روت پریده؟

مامان جوابشو نداد که در باز شد و صدای جیغ جیغوی هلیا پیچیده توی خونه.

- سلام بر زیباترین زندایی دنیا و زشت ترین دختردایی خودم.

لیلا دسته هلیا رو که به سمتش دراز شده بود فشرده و گفت:

_سلام عزیزم خوش اومدی.

هلیا با دیدن قیافه های پکرمون ممنون آرومی گفت و همگی رفتیم توی پذیرایی.

_حلیمه خانوم؟

حلیمه به سرعت وارد پذیرایی شد. دستشو با دامن چین دار یاسی رنگش خشک کرد و گفت:

_بله مهزاد خانوم؟

_بی زحمت برامون شربت بیار.

-نه عمه جان هوا دیگه داره سرد میشه، جای کافیه.

حلیمه چشمی گفت و رفت. عمه نگاهی به لیلا کرد:

_نمی‌خوای بگی چته؟

لیلا نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت:

_هیچی.

عمه نگاه پر معناشو سمت من چرخوند.

-چیکار کردی؟

خندم گرفت.

_عمه خانوم همچین می‌گه چیکار کردی، حس می‌کنم مثل بجگیام دوباره رفتم سراغ زیرزمین و مچمو

گرفتم.

هلیا بلند خندید و گفت:

_حالا باز رفتی یا نه؟

خنده کوتاه کردم و گفتم:

هیچ کاری نکردم بخدا فقط گفتم یه چند وقتی بره مسافرت حال و هواش عوض بشه همین... بد می‌گم؟

لیلا پر حرص نگاهم کرد.

- حال و هوای من مگه چشه دختر؟

مهربون بهش لبخند زدم.

_ حال و هوای خیلی هم خوبه عزیز دلم، اگه مسافرت رفتن بده شما تا الان...

ازم رو گرفت و گفت:

_ من تا الان هیچ جا نرفتم از این به بعد نمی‌رم.

با بغض نگاه کوتاهی بهم انداخت و آرام لب زد:

_ طاقت دوریتو ندارم.

از جام بلند شدم و رفتم پایین پاش نشستم.

_ لیلای من؟

نگاهم نکرد... نیم نگاهی به عمه که لبخند مهربونی رو لباش جا خوش کرده بود انداختم و دوباره به لیلا نگاه کردم.

_ مامان خوشگلم؟

پاشو کمی تکون دادم.

_ نگام کن.

نگاه پر از اشکشو به سمتم سوق داد.

_ من قربون اون چشمای شهلاییت برم گریه چرا؟

دستشو توی دستم گرفتم و بوسیدمش که با صدای لرزونی گفت:

_ نکن دختر.

_ من فقط دلم می‌خواد لبخند ببینم روی لبات.

به عمه نگاه کردم.

- لایلا مگه بده که خوبیتو می‌خواد، این دخترم چند وقته حسابی درگیر کاراشه تو هم همش نگران و پر از استرسی، من با هادی حرف زدم گفت بریم پیشش کیش حال و هوای هر دومون عوض می‌شه، دلمون پوسید بابا... مهزادم که دیگه بچه نیست با هلیا هم میرن و میان.

نگاهشو چرخوند سمت هلیا.

-نه هلیا.

هلیا بله ای گفت که لایلا دستشو از توی دستم کشید بیرون و ناراحت گفت:
_خوبه والا از قبل با همدیگه هماهنگ کردین.

از جاش بلند شد و با حالت قهر به سرعت رفت توی اتاقش. خواستم برم دنبالش که عمه گفت:
_ولش کن مهزاد جان.

روی مبل جا گرفتم که هلیا کمی سمتم متمایل شد و گفت:
_بهش حق میدم خیلی توی گذشته سختی کشیده اگر من بجاش بودم همینطور سخت گیری می‌کردم... چند سال دوری از خانواده، اون نادر و هزار تا بدبختی دیگه.

عمه از جاش بلند شد:

_میرم پیشش.

عمه رفت و نگاهی به هلیا کردم.

-نترس، ماما حلتش می‌کنه.

_ امیدوارم.

"امیر"

روی میز لاری نشستم و با برداشتن وزنا مشغول شدم. صدای بلند موزیکی که کیوان این روزا عجیب روش قفلی زده بود داشت گوشمو کر می‌کرد.

کلافه داد زدم:

_ کیوان؟

صدایی ازش نیومد... معلوم بود نمی شنوه با این حجم از صدای بلند.

_ کیوان من با توام.

معلوم نبود باز داره چیکار می کنه که صدایی ازش در نمیاد! وزنه رو سر جاش گذاشتم و از جام بلند شدم. وارد سالن استخر شدمو با دیدنش که داشت بلندبلند با آهنگ می خوند خندم گرفت. به خدا که این بشر یه تختش کمه! به سمت اسپیکر مشکی رنگی که شبیه یک قوطی نوشابه بود رفتم و آهنگو قطع کردم. چشم بسته هنوز داشت بقیه آهنگو با صدای بلند فریاد می زد.

_ مرض!

ساکت شد و چشماشو باز کرد:

_ عه کی اومدی؟

دست به کمر زل زدم بهش.

_ چه غلطی داری می کنی تو استخر؟

لیوان آب پرتقال شو لبه استخر گذاشت و گفت:

_ دارم ماهی می گیرم مگه نمی بینی؟!

خندم گرفت.

- آخه این سواله می پرسی برادر من، بنظرت ملت تو استخر چیکار می کنن؟!

_ حالا چرا داد می زنی؟

- می دونی امیر، یکی از فانتزیام این بود تو استخر آب پرتقال بخورم و با صدای بلند آهنگ گوش بدم و همزمان باهاش عر بزnm.

سری از تاسف و اسش تکون دادم و شلوارکه سفید رنگمو از پام بیرون کشیدن و شیرجه زدم توی آب. بعد از چند دقیقه شنا کردن، سرمو از زیر آب بیرون آوردمو دستامو توی صورتم کشیدم تا آب اضافی صورتم گرفته بشه. کیوان لبه استخر نشست و یه نفس آب پرتقال را سر کشید.

- کارن بعد از ده روز بلاخره قرار بیاد شرکت ، موندم چطوری طاقت آورده و نیومده توی این مدت.

به سمتش رفتم... تنمو بالا کشیدم و کنارش نشستم.

_ با اون چیزایی که تو بهش گفתי همین زمان کم خودش کلیه... تازه اون شبم خودش پیشنهاد قرارداد داد.

- عجب... بنظرت واسه چی قرار گذاشت شرکت ما؟ نگو که می‌خواد بازدید کنه که خندم می‌گیره.

از جام بلند شدم و گفتم:

_ حتما واسه باز دیده... این پسر خیلی موزمار کیوان.

- امیر؟

نگاهش کردم، دستی توی موهای خیس مشکیش کشید و گفت:

_ نمی‌دونم چرا اصلاً بهش حس خوبی ندارم! مردک یه جوریه عینهو دخترعش انگاری از دماغ فیل افتاده یا بهتره بگم انگاری ماتحت آسمون باز شده و تلی اینا افتادن پایین.

_ نمی‌دونم چرا ولی واقعاً باهات موافقم... ولی خیلی به نفعمون شد که خودش پیش قدم شد. دستی به بینیم کشیدم که عطسه ریزی کردم.

-اون شب زیادی طرف مهزاد می‌پلکید.

دستامو ناخودآگاه مشت شد و فکم قفل... از بین دندانهای کلید شدم که سعی میکردم لحن پرخاشگرمو پنهان کنم گفتم:

_ در این که حرومزاده ای بیش نیست شکی ندارم.

-نترس حواسم بهش هست.

سری تکون دادم و از جام بلند شدم.

_ کی قراره بری؟

اونم از جاش بلند شد و متعجب گفت:

_ کجا؟!

_ مگه قرار نبود امشب با هلیا بری بیرون؟

-آها ساعت هشت می‌رم دنبالش، چطور مگه؟!

تک خنده ای کردم.

_ می‌گم خوب به این زودی دلشو بردیا.

مشتی حواله بازوش کردم که با خجالت دستی به موهای نمدارش کشید، سری تگون داد و گفت:

_ ما اینیم دیگه.

حولمو از روی میز برداشتمو واسش پرت کردم که توی هوا گرفتتش.

-تو نمیای؟

همونطور که آب موهامو می‌گرفتم گفتم:

_ من بیام وسط شما دو تا بگم چند منه؟!

روی صندلی های پلاستیکی که دور میز بودن نشست:

_ آخه مهزادم میاد... اما حالا که دوست نداری بیای...

بی اختیار با شنیدن اسمش پریدم میون حرف کیوان و گفتم:

_ مهزاد؟!

خنده شیطننت باری نشست کنج لباس.

-چیه رنگ باختی رفیق؟

حولمو پرت کردم توی سرشو با حرص گفتم:

_ لوس نشو پس برم حاضر بشم.

حوله رو از روی صورتش روی میز انداخت و چشمکی بهم زد.

- دروغ میگم مگه؟

_ دروغ نمی‌گی چرت و پرت میگی، کلاً می‌خواستم در مورد کارن باهاش حرف بزنم.

متعجب گفت:

_ چه حرفی؟!

_ حالا میگم.

وقتی داشتم می‌رفتم صدایش به گوشم رسید و لب‌هام به خنده باز شد.
- این همونی بود که می‌خواست بیاد بگه چند منه.

_ چی شد پس؟

نگاهی به خودش از توی آینه انداخت:
_ خانومن دیگه، الان میان حرص نزن.

پوف کلافه ای کشیدم و نگاهمو باز به سمت درخونشون دوختم که همون لحظه در باز شد و هلیا اومد بیرون. یه مانتو تا روی زانو به رنگ طوسی با شال شلوار ست سفید پوشیده بود. موهای خوش رنگش که خیلی بامزه ترش کرده بودم مثل سیم تلفن جلوی پیشونیش آویزون شده بود. با دیدنمون به سمتمون اومد و همون لحظه مهزاد بیرون اومد و در رو بست. مانتو حریر مشکی رنگ پوشیده بود که زیرش تیشرت سفید و روسری مشکی بزرگی که سر شونه هاشو پوشونده پوشیده بود... سردش نبود؟! تا الان متوجه شده بودم که علاقه خاصی به مشکی داشت! صورت سفیدش مثل ماه میون سیاهی شب لباساش می‌درخشید. دستی توی موهای کشید و اونهارو به عقب هدایت کرد.
با نشستنشون اول از همه کیوان شروع کرد:
_ سلام خانوما شبتون بخیر.

هر دو جوابشو با خوش رویی دادن. هلیا سلامی بهم داد و سری براش تکون دادم. مهزاد همونطور که پشت من نشسته بود به آینه جلو نگاه کرد. محجوب لبخند زد و گفت:
_ سلام مهندس شبتون بخیر.

به چشم‌های بی فروغش نگاه کردم... راستی چشم‌هایش چرا هر دقیقه رنگ عوض می‌کردن؟!
_ سلام همچنین.

چه نگاهی داشت... صاف و زلال درست مثل رودخونه‌ای میون یه جنگل بزرگ. زیادی دیگه داشتم نگاش می‌کردم چون با خجالت ازم رو گرفت.
- خب خانوما کجا بریم؟

هلیا لبخند به صورت بشاش کیوان زد که بلاخره دل از دید زدنش کندم و ماشینو روشن کردم.
- بنظرم بریم باغ راز.

راه افتادم... در طول مسیر کیوان و هلیا مدام در مورد اینکه اونجا چقدر شیک و طرفدارای زیادی داره نظر می‌دادن، ولی مهزاد ساکت و آرام درست مثل خودم به بیرون خیره شده بود.
_ کیوان؟

-جونم داداش؟

_ تصویب شد دیگه می‌ریم باغ راز.

نگاهی از توی آینه به مهزاد انداختم:
_ موافقی؟!

انگاری نشنید که هلیا تکونش داد و به من اشاره کرد. نگاهشو از توی آینه به سمت چرخوند.
- جانم؟

جانم؟... این جانم چی بود دیگه این وسط؟!
بی تفاوت به ضریان قلبم که شدت گرفته بود گفتم:
_ باغ راز خوبه؟

لبخندی زد.
- آره خیلی قشنگه.

به عقب تکیه داد. سخت ازش چشم گرفتم و صدامو پایین‌تر آوردمو به کیوان گفتم:
_ کمتر فک بزن.

متعجب سری به معنی چی تکون داد که اشاره کردم بیا جلوتر. کمی به سمت متمایل شد که گفتم:
_ پنج دقیقه لال مونی بگیر.

نگاه بدی بهم انداخت و مثل پسر بچه ها دست به سینه نشست و ازم رو برگردون. دیوونه ای بود
واسه خودش! موندم اگه من نداشتمش چه بلایی سرم می‌اومد. حتما از این همه بی کسی دق می‌کردم!
آروم زدم روی ترمز.

— اینم از باغ راز.

همگی پیاده شدیم و رفتیم داخل.

— چه هوا سرد شده.

نگاهی به کیوان انداختم، مزخرف‌ترین جمله برای شروع بحث همین آب و هوا می‌تونست باشه. هلیا که انگاری خیلی عاشق اینجا بود با شوق گفت:
— باغ راز سرد و گرمش، اصلاً همه جورش خوبه.

کیوان با دیدن شوق بامزه هلیا لبخند گشادی روی لباش جا خوش کرد. نگاهش که به من افتاد قیافشو جمع کرد. روی میز چهارنفره جا گرفتیم که کیوان با دیدن لباس نازک هلیا گفت:
— برم سوییشرتمو که گذاشتم تو ماشین بیارمش، سرد شده.

— می‌شه منم بیام؟

لبخند قشنگی به صورت هلیا پاشید و گفت:
— آره چرا که نه.

هلیا سوالی نگاهی به مهزاد انداخت که مثل خودم ساکت نظاره‌گر بود.
— برو عزیزم.

کنارهم رفتند سمت در خروجی... مهزاد مشغول نگاه کردن به اطرافش که جمعی از خانواده‌ها و کمی جوان‌ها بودند کرد و درست روبه روی من نشسته بود یجورایی خودشو جمع کرده که بنظر می‌رسید معذبه. بهش نمی‌اومد آدم معذبی باشه!

— چیزی شده؟!

نگاهم کرد.

— با منین؟

منتظر نگاهش کردم، لبخند محوی زد.
— نه.

— پس چرا حس می‌کنم معذبی؟

کمی تکون خورد و گفت:

_ معذب نیستم یکم سرده.

به صندلی کنارم اشاره کردم و گفتم:

_ بیا اینجا بشین رو به رو در ورودی نشستی مدام باز و بسته می شه سوز میاد.

با تردید نگاهم کرد.

_ یا لا دیگه.

با تاخیر بلند شد و اومد با فاصله کنارم نشست.

- نزدیک پاییز ، داره هوا کم کم سرد میشه.

چیزی نگفتم... یعنی نمی تونستم بگم چون بوی عطر مدهوش کنندش پیچیده بود زیر بینیم و لالم کرده بود. از گوشه چشم نگاهش کردم. دستاش که از شدت سرما به سفیدی میزد و لاک مشکی روش خودنمایی می کرد توی هم جمعشون کرده بود. چرا دلم می خواست بوی عطرشو تو خودم حل کنم؟! همون لحظه پیشخدمت اومد و مجبور شدیم برای ۴ تا مون سفارش بدیم.

_ گرم شدی؟

نگاهم کرد... نرم و لطیف.

- آره اینجا شوفاژش روشنه یکم بهتر شدم.

دست به سینه نگاهش کردم.

- شما سردت نیست؟!

بدون اینکه نگاهمو ازش بگیرم سرمو به علامت نه تکون دادم.

_ مهزاد؟!

منتظر نگاهم کرد.

_ فردا کارن قرار بیاد شرکت میخوام یه طراحی بکش عالی و مختص به حرفه ات ، یچیزی که بدجور چشمشو بگیره.

صاف نشست و کیف کوچولو شو روی میز گذاشت و گفت:

«باشه، میشه یه سوال بپرسم؟!»

می‌دونستم این جوجه بلبل زبون نمیتونه جلوی اون ذهن کنجکاو شو بگیر و حتما باید سوال کنه.

«پرسم».

«برای چی برات مهمه؟!»

به سمتش کمی متمایل شدم.

«مهم نیست...مهم پیشرفت شرکته، کارن مثل یه پله ترقی می‌مونه برامون».

«ببخشید تنها موندین».

با اومدنشون حرفمون نصفه‌نیمه موند.

«دیر کردین واستون شام سفارش دادیم».

هلیا بغل مهزاد جا گرفت و کیوانم کنار من نشست و به مهزاد گفت:

«اشکال نداره، ببینیم سلیقتون چطوریاست».

همون لحظه سرویس چای زغالی و قلیون به دستمون رسید و کیوان مشغول راه اندازیش شد. هلیا هم

برامون چای نبات ریخت و جلومون گذاشت.

«مهزاد اینو بده به آقا امیر».

فنجون رو از هلیا گرفت و آروم به سمتم چرخید.

«بفرمایین».

دستمو جلو بردم و همین که انگشتم به دستش برخورد کرد به سرعت نگاهش بالا اومد و قفل

چشم‌هام شد. ممنون آرومی زمزمه کردم که دستشو به سرعت عقب برد و کمی ازم فاصله گرفته.

خیلی برام قابل هضم نبود این همه خجالتی بودنش! من هیچ زنیو حتی مادرمو اینطوری ندیده بودم و

این رفتارش منو بیشتر سرکش می‌کرد تا باهاش برخورد فیزیکی داشته باشم.

گرمای بیش از حد فنجون منو به خودم آورد گذاشتمش جلوم. کیوان قلیونو به سمتم گرفتو گفت:

«حله دادا».

ازش گرفتم و مشغول کشیدن شدم. طعم دوسیب شلیل تو دهنم و دودهاش ریمو نوازش داد.

-طراحی چی شد؟

_ گفتم بهش.

صداشو بلندتر کرد و خطاب به مهزاد گفت:

_ باید حسابی دلو دین بیریا ، ببینم چیکار می کنی.

مهزاد کمی از چاییش رو نوشید و گفت:

_ خیالت راحت کاری میکنم دست خالی نتونه دل بکنه و بره.

کیوان لبخندی زد و مشغول خوردن چاییش شد.

-پس دامو پهن کردی.

مهزاد تک خنده ای کرد و چشمکی به هلیا زد و گفت:

_ حسابی.

همون لحظه گوشتی کیوان زنگ خورد و مشغول صحبت شد. دود رو حلقه ای بیرون دادم که مهزاد دستشو تو هوا تکون داد تا دودهای به سمتش اومده ازش دور بشن. آروم قلیونو کنار گذاشتم و فنجونمو برداشتم.

_ اذیت شدی؟

لبخند ملایمی زد.

-یکم.

هلیا با دیدن رفتارامون لبخندی زد و ازمون رو گرفت و رو به کیوان که گوشیهو قطع کرده بود گفت:

_ از کیش بود؟

- آره ، آریا منش بود می گفت امروز دو سه نفر اومدن در مورد روند کار با صدوقی صحبت کردن، فکر کنم از طرف کارن باشن.

هلیا متعجب گفت:

_ از کجا فهمیدن؟

- می‌گفت یکی مرتب باهاشون در تماس بوده و بردن... تازه فردا هم که قراره بیاد.

- عجیبه پس چرا تا حالا نیومده بود؟!

کیوان شونه بالا انداخت.

_ حالا مونده تا بشناسیمش... خیلی دو دره بازه این اشرافی و خانواده اش.

مehزاد که غرق در فکر بود گفت:

_ احتمالا شیدا یه کارایی کرده و مجابش کرده که هلدینگ ما کارهای خیلی بهتری توی ایران داره.

_ بدم نمیگه.

کل شام صرف صحبت در مورد کارن و شرکت شد و هر کدوممون یه احتمالی می‌دادیم.

- من برم دستامو بشورم.

از جام بلند شدم.

_ تنها؟! بیا می‌برمت.

کیوان معنادار نگاهم کرد که بی توجه بهش کفشامو پوشیدم و مهزاد پشت سرم راه افتاد.

-ممنون

_ بابتته؟!

-اینکه باهام اومدی.

چیزی نگفتم و به دستشویی زنونه اشاره کردم.

_ برو منتظر می‌مونم تا بیای.

راه افتاد و دلم ریخت برای ناز و ادای راه رفتنش... چرا توی تمام این مدت صدای کفششم توی گوشم

زمزمه میشد؟ صدای نفس‌هاش و تصور پلک زدن‌هاش... چی داشت این دختر که اینطوری منو میخ

خودش کرده بود؟! اصن چی شد که اینطوری شد؟! صدای کفشاشم واسم لذیذ بود چه برسه به

صدای خودش!

سیگارمو آتیش زدم و مشغول پُک زدن های عمیق شدم.

- ببخشید ساعت دارین؟

به عقب برگشتم با دیدن یه دختر نوجوان که خودشو توی آرایش و لباس‌های باز خفه کرده بود اخمام کشیده شد توی هم... چرا هیشکی شبیه تو نبود... حتی هلیا! لبخند گشاد روی لب‌های سرخش نشوند و با شیطننت توی چشماش گفت:
_ساعت داری؟!

نگاهی به ساعت انداختم.

_ ده دقیقه به دوازده.

دستمو توی جیبم فرو بردم و پُک آخرمو به سیگارم زدم.

-ممنون، تنها اومدی؟

تیز نگاهش کردم... ته سیگارمو انداختم رو زمین و پامو محکم روش فشردم یک قدم به سمتش رفتم.
-اگه تنهایی می‌تونم...

نگاه شیطون که به گره اخمام افتاد زبونش بند اومد و به آنی نگاهش رنگ باخت.
_ ساعت که دونستی چنده ، حالا هم زیادی دیر شده پس بدو برو خونتون تا اسیر گرگا نشدی دختر کوچولو.

انگاری از حرف کنایه دارم برداشت دیگه ای کرد.

-از خدامم باشه اسیر همچین گرگی بشم.

دیگه داشت حالمو بهم میزد.

_ ببین من از اون گرگام که رحمو مروت نداره میزنم تیکه پاره می‌کنم... برو بچه تا اون روس سگمو بالا نیاوردی از سنت خجالت بکش.

- چیزی شده؟!

با دیدن مهزاد که داشت به سمتمون میومد و کنارم ایستاد دخترِ پررو گفت:
_هه! چه خوش اشتها.

مهزاد اخمی کرد.

-یعنی چی؟!

دختر از کنارش رد شد و تنه محکمی بهش زد که توی بغلم ولو شد. به سرعت دستمو دور کمرش حلقه کردم.

- آخ... دختره ی وحشی.

خواست از بغلم بیرون بیاد که محکم گرفتمش به سمت سرشو چرخوند و با تعجب نگاهم کرد.

_ چقدر کوچولوی درست مثل یه چینکا.

آروم رهاش کردم که کمی ازم فاصله گرفتو گفت:

_چینکا دیگه چیه؟ جدیده؟!

لبخند ملایمی بهش زدم و گفتم:

_همون جوجه اس به زبون دیگه.

خنده قشنگی کرد که لبام به خنده باز شد و به عقب اشاره کرد و گفت:

_دلش خیلی پر بودا.

_ دست رد زدم به سینش.

متعجب نگاهم کرد.

-واسه چی؟!

ابروهام متعجب بالا پرید و خنده مصنوعی نشوندم رو لبام.

_ چی واسه چی؟! واسه اینکه دست رد زدم به سینش؟

- نه منظورم اینه که چی می‌خواست که ردش کردی؟!

توی چشم‌های درخشانش نگاه کردم.

_منو.

پوزخندی زد و گفت:

_بفرما پپسی.

تکخنده ای کردم. چندمین باری بود که لبخند به لبم می‌آورد این چینکا رنگی؟!

وقتی نگاه خیرمو به خودش دید راه افتاده و منم دنبالش تا بریم پیش بچه‌ها.

کیوان دم خونشون زد روی ترمز.

- خیلی شب خوبی بود ازتون ممنونم آقا کیوان.

کیوان لبخندی زد و در جوابش گفت:

_ کاری نکردم مهزاد بانو.

منم که این وسط بوق بودم... ازمون خداحافظی کردنو به سمت خونه رفتن.

- دادا برو دیگه.

_ وایسا برن داخل.

هلیا لبخندی برامون زد و دستی تکون داد که کیوانم براش دستی تکون داد. در که بسته شد استارت زدم.

_ با هم زندگی می‌کنن؟!

-نه ، مادرانشون رفتن مسافرت هلیام اومده پیش مهزاد تنها نباشه.

آهانی گفتم و از پیچ کوچه گذشتم و انداختم تو خیابون.

-موندم با این سر و تیپش اینجا چرا زندگی می‌کنه؟

_ کی؟

- مهزاد دیگه؟

_ چه ربطی به سر و تیپ داره؟!

شونه ای بالا انداخت.

_ آدم هر جا که دلش خوش باشه زندگی می‌کنه اینجام بدک نیست خونه های قدیمی قشنگی داره بهتر

از ما کاخ نشیناس.

-مثلا الان منو با خودت یکی کردی؟!

خنده ام گرفت.

_ منو تو داریم مگه؟ تو در سال سیصد و شصت و چهار روزش خونه مایی اون یه روزشم معلوم نی کجایی.

- تا چشات درات ، همینه که هست.

دنده رو عوض کردم و گفتم:

_ راستی تو چی می‌دونی در موردشون؟

- در مورد کی؟

با حرص زدم روی فرمونو گفتم:

_ ای مرض ، جز اون دوتا دختر دیگه ای هم دورمون هست؟!

با لحن شیطننت باری گفت:

_ تورو نمی‌دونم ولی من چرا.

با خنده سری از تاسف براش تکون دادم.

_ بیچاره هلیا.

- واسه چی؟

_ گیر توعه هَوَل افتاده فاتحه اش خوندس.

خنده بلندی کرد و گفت:

_ حسودیت شد؟

_ خدایی به چیه تو حسودی کنم من ها؟ نه بگو به چیت آخه؟

صاف نشست و با اخم بامزه ای گفت:

_ به چیم حسودی نمی‌کنی؟ چشمای خمارم ، قد بلندم...

بلند بلند خندیدم و گفتم:

_اره اواح عمه نداشتت ، کیوان دست از این هَوَل بازیات بردار تو همونی نبودی که می گفتمی هلیا دیگه
آخریشه و موندگار؟ نکن پسر این هلیا دختر خیلی خانومیه.

- شوخی کردم بابا ، اتفاقن خر همین خانومیاش شدم و تا ته دنیا میچسبم بهش.

مشتی حواله بازو درشتش کردم.

_ بعید میدونم.

جدی شد و گفت:

_امیر؟

_ باز چته؟!

-هلیا خیلی خوبه.

نگاه کوتاهی بهش انداختم و میدون نزدیک خونشونو دور زدم.

_ پس واقعی بچسبش.

-یه داداش داره اسمش هادی که از خودش دو سال بزرگتره ، پدرش بچه بوده فوت شده ، خونشونم
تقریباً نزدیکی‌های ماست دوتا چهار راه بالاتر.

_ آها ، مهزاد چی؟

نگاه شیطونی بهم کرد و با لحنی کنایه آمیزی گفت:

_یادم می اومد خیلی از سوال کردن خوشتم نمی اومد حالا چی شد که...

با تشر میون حرفش پریدم.

_ کیوان.

خنده بلندی سر داد و گفت:

_جون بابا ، خوب مچتو گرفتم.

_ مچ عنه چی میگی واسه خودت اصلاً؟ جون کیوان به خدا یک کلمه دیگه چرت بگی شوتت می کنم...

دستاشو به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

_اطاعت، دیگه نمی‌گم.

دستاشو پایین آورد و خیلی عادی گفت:

_تک فرزند و با مادرش زندگی میکنه ، پدرشم خیلی ساله فوت شده کلاً هممون بی بابا موندیم به جز تو.

_ می‌خوای بابای من بکش تا خیالت راحت بشه.

خنده کرد و گفت:

_بدم نمی‌گیا.

جلوی در خونشون زدم روی ترمز.

_ گمشو فقط نبینمت، اینقدر که تو حرصم میدی کل موهام سفید شد.

درو باز کرد و گفت:

_آش کشک خالتم داداچ.

_ شرت کم.

-عزت زیاد.

پیاده شده و خواسته درو ببنده که صدای کسی به گوشم خورد.

-سلام داداش.

کیوان کمی کنار رفت و نگاهم به کیمیا افتاد. چادر گلدار سفیدی روی سرش چهرشو بامزه تر کرده بود.

-علیک سلام آبی خانوم ، این موقع شب اینجا چیکار می‌کنی؟

جلو اومد و کمی سرشو خم کرد.

- سلام داداش امیر ، بیا بریم بالا.

_ سلام خیلی ممنون ، حالت چطوره؟

-ممنون.

به آشغالای توی دستش اشاره کرد و گفت:
_اومدم آشغالا رو بذارم.

-خودم می‌اومدم تو چرا این موقع شب؟

کیسه مشکی رنگو از دستش گرفت که کیمیا گفت:
_مامان پاش درد می‌کرد دیگه من گفتم می‌برمش داداش.

با رفتن کیوان جلوتر اومد و گفت:
_داداش بی معرفت شدی سر نمی‌زنی.

_ سرم خیلی شلوغه یه شب میام حتماً، تو چه خبرا؟
-منم درگیر درس و کنکور.

_ پس دیگه کم کم قراره خانوم دکتر بشی.
خنده شیرینی کرد که بشدت شبیه کیوان شد.
-حالا خیلی مونده.

_ چشم بزنی تموم شده و نشست پشت میزتو داری یکی یکی مریضاتو ویزیت می‌کنی ما رو هم دوا
درمون کنیاااا.

دست روی چشمش گذاشت و گفت:
-چشم ، ولی خدانکنه مریض بشی.

لبخندی بهش زد که کیوانم اومد.
-نمیای بالا؟

_ نه دمت گرم باید برم فردا کلی کار داریم.
-باشه

_ به اعظم خانومم سلام برسون شبتون بخیر ، خدافظ فسقل.
-خدافظ داداش امیر.

پامو روی پدال گاز فشرد و رفتم سمت خونه.

برای بار نمودنم چندم به ساعت مجیم نگاه کردم... دیر نکرده بود؟!

-مهندس اتفاقی افتاده؟!

به ثمین نگاه کردم.

_ نه سهیلی زاده منتظر همه بیان شروع کنیم.

نگاهی به کل سالن اجتماعات که میز خیلی بزرگی بود و حدود بیست نفر روی صندلی‌ها جا گرفته بودن انداخت و بعد از کمی کنکاش گفت:

_ همه که هستند مهندس!

کیوان موز چهارمیش هم برداشت و گفت:

_ هنوز خانوم روشن نیومده، منتظر اوشونه.

ثمین آهانی گفت که چشم غره ای به کیوان که داشت دو پی می‌لومبونند رفتم.

_ هلیا کجاست؟

-دستشویی.

_ تو از کجا میدونی؟!

ابروهاش بالا پرید و همونطور که محتویات دهنشو قورت میداد گفت:

_ آقاشونما

خنده مسخره ای کردم و گفتم:

_ خجالت هم حدی داره.

-مگه نمی؟!

سری از تاسف تکون دادم.

_ مهزاد چرا امروز دیرکرده؟!

خنده شیطان‌ت باری کردو کمی نزدیکم شد.

-مگه همیشه زود می‌اومد؟!

از سوالش جا خوردم که خنده ریزی کرد.

-وقتی میگم اون لامصب سُریده نگو نه داش من ،سُریده بَدَم سُریده الکی ادا نَسُریده هارو در نیار.

خندم گرفته بود.

_ کیوان ترو خدا یه امروزو کمتر چرت و پرت بگو.

-باشه باشه حالا هی بزن تو دَک و پوز ما، عب نداره سحر نزدیکه... صبر ماهم که زیاد.

کلافه از جام بلند شدم... تا شب نشده می نشست و دل منو بهم تیکه می‌پروند.

مگه چیه؟! تو این مدت متوجه آن تایم بودنش شده بودم و دیر کردنش یکم برام عجیب بود!!

توی اتاقم دوربینم داشت و بخوبی میدیدم راس ساعت هشت و پنج دقیقه می نشست پشت میز و

شروع به کار می‌کرد. گوشیمو از تو جیبم بیرون آوردم که در باز شد و هلیا اومد داخل. نزدیکمون که

شد کیوان گفت:

_ هلیا، مهزاد دیر کرده یه تک بزن بین کجاست.

-اتفاقاً داشتم با اون حرف می‌زدم ،گفت تو راهه.

متعجب نگاهش کردم. مگه اینا پیش هم نبودن؟ پس چرا با هم نیومدن؟!

_ هلیا؟

کنار کیوان با فاصله نشست و گفت:

_ بله؟

_ مگه شما دیشب پیش هم نبودین؟ پس چرا مهزاد نیومده با تو؟!

انگاری یکه خورد ولی انقدر صورتش بی حرکت بود که یه لحظه فکر کردم اشتباه دیدم.

-کار شخصی داشت.

سری تکون دادم و دوباره سر جام نشستم.

کار شخصی؟!

_ همکاران عزیز؟

با صدای بلند من، همه مرتب نشستند و توجهشون بهم جلب شد.

_ امروز اینجا جمع شدیم تا در مورد مسئله مهمی صحبت کنیم.

صدای آروم کیوان به گوشم رسید:

_ مهزاد نیومده که هنوز.

بی توجه بهش ادامه دادم:

_ همتون خوب میدونید طی چند سال اخیر روند کاری من انقدر خوب بوده که از برندها و

هدی‌نگ‌های مهم و معتبر کار بهمون پیشنهاد شده و شکر خدا همه رو بهتر از قبل انجام دادیم حالا...

همون لحظه توی سکوت عجیب، صدای در زدن اومد که ساکت شدم.

_ بفرمایید؟!

در باز شد و بوی عطری توی فضا پیچید که چشم بسته می‌تونستم حدس بزنم مهزاده! چقدر خدایا

این بو برام آشناست! انگار این عطر سالها پیش توی ذهنم جا خوش کرده و حالا با استشمامش یه

خاطره عجیبی رو برام تداعی می‌کنه... ولی کی و کجا؟ کدوم روز و کدوم خاطره؟ هیچی یادم نمی‌اومد! با

اون لباس مخصوص چقدر زیباتر از همیشه به نظر می‌رسید! حتی خودمم دلیل این زوم کردن‌ها و

کنکاش همه چیزش رو نمی‌فهمیدم! شاید فقط دلیلش کنجکاوی بیش از حد بود!

اینکه چرا این دختر با همه اطرافیانم فرق داشت؟ اینکه چرا حس خوبی با هر بار دیدنش بهم دست

می‌داد؟ به منی که از هر چی زن پر و رنگ و لعاب فراریم... انگاری سالهاست که می‌شناسمش و برام

غریبه نیست!

-سلام به همگی.

همه جوابش رو دادند و من با اخم ظریفی میخ شده بودم... به تار مویی که روی پیشونی درخشانش

تاب می‌خورد و جلوی دیدمو می‌گرفت. تا ببینم امروز رنگ چشماش چیه؟!

نزدیک اومد و درست سه تا صندلی اونورتر از من نشست و گفت:

_ ببخشید دیر شد.

آره خیلی هم دیر شد. اخمام از افکارم تعجب برانگیزم که این روزا عجیب می‌رفت روی مخم... رفت توی هم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_اول از همه اینو بگم اینجا نظم و قانون خاص خودشو داره...دیر کردن و به موقع نرسیدن به منزله بی نظمی براتون ثبت می‌شه و همتونم خوب می‌دونین که من چقدر از بی نظمی متنفرم. پس آویزه گوشتون بشه.

سکوت عجیبی بعد از اتمام حرفم ساکن سالن شد. نیم نگاهی به مهزاد انداختم که سر به زیر نشسته بود... و دلم چه بی قراره لرزید! میشه بس کنی؟! مرد گنده این مسخره بازیا چیه؟! مگه پسر هجده ساله ای؟!

سرشو بالا آورد و زل زد توی چشم‌هام.

-مهندس من دیر کردم چون تا صبح داشتم روی کارهایی که شما گفتین کار می‌کردم، وقتی یه چیز خاصی می‌خواید باید زمان خاصی هم بهش اختصاص بدیم تا خوب از آب در بیاد.

جوجه رنگی داشت نوک می‌زد...عصبانیتش هم خوب بود... خیلی خوب!

_ خانوم روشن شما یک طراحی هستی، یک طراح معمولی توی یک شرکت معمولی، پس باید برنامه‌ریزی خاصی واسه تک تک کاراتون داشته باشید.

از این فاصله صدای سابیده شدن دندوناشو می‌شنیدم. اگه ولش می‌کردن با اون دست‌های ظریفش می‌تونست خفم کنه و من زل بزنم تو رنگین کمون چشماش! از عمد پوزخندی به چهره عصبیش زدم، خواست چیزی بگه که زودتر به حرف اوادم و گفتم:
_خب بریم سر اصل مطلب که امروز خیلی کار داریم.

نگاهی به کیوان که محو هلیا بود کردم و با حرص زدم تو ساقه پاش. آخ آرومش همه رو به خنده آروم و بی صدایی وا داشت. اخمی بهم کرد و همونطور که لباسو از در جمع میکرد از جاش بلند شد و رفت سمت پروژکتور.

-خبر مرگش بیاد ایشالله.

خندم گرفته بود... دیوونه دوست داشتنی!

-خب رفقا خیلی خلاصه وار میگم، امروز قراره خان بالا بیاد و حسابی قرار بترکونیم پس آستینارو بزنیم بالا و یا علی.

کل سالن از خنده منفجر شدن و میون صداها خنده ظرفی مثل قاصدک نشست کنج دلم. بی اختیار نگاهمو چرخوندیم و با دیدن مهزاد لبخند نشست کنج لبام و محش شدم. تار موش افتاده بود روی صورتش و دست ظریفشو روی دهنش گذاشته بود و با چشم های بسته می خندید... آرام و لطیف! درست مثل هوهوی باد لای بوته های لاله. سرشو کمی بالا آورد و با دیدن من که مثل دیوونه ها زل زده بودم بهش، آرام دستشو برداشت و بالاخره تونستم ببینم اون لب های صورتی خوش رنگشو... ردیف دندونای مرواریدیش که از این فاصله هم به خوبی برق میزد. لبخندش که کم شد منم اخمام رفت توی هم.

پاک دیوونه شدم!

لبخند ملایمی زد که سریع نگاه ازش گرفتم و از جام بلند شدم که همه ساکت شدن. _ ممنون از توضیح کاملتون فرماین بشینین.

زیر لب "خیلی هم دلت بخواد" زمزمه کرد و نشست سر جاش.

_ امروز یه فرد خاص قراره بیاد، البته خیلی خاص نیست ولی برای پیشرفت شرکتمون بسیار مهمه... دلم می خواد به هیچ وجه دست خالی از اینجا بیرون نره و موقع ورودش همتون باید حضور داشته باشین و خوشامد بگین... مرتب تر از همیشه و سخت کوش تر از قبل... میخوام هلدینگ ماهلین اولین و ماندگارترین هدفش باشه، پس بهترین ها رو بزارین جلوی چشمش.

-ببخشید مهندس؟

به نورایی نگاه کردم، پسر بیست و هشت ساله ای که به تازگی نامزد کرده و یک طراح خیلی خوب بود!

_ بله؟!

کمی جلو اومد.

-می تونم پرسم ایشون کین؟

کیوان گازی به خیار تو دستش زد و گفت:

_ کارن اشرفی.

بعد از چند ثانیه سکوت ، همه‌ها ریزی بینشون افتاد و هرکس با بغل دستیش یچیزی می گفت. مهزاد که وضعیت رو دید لبخند رو لباش نشوند و بلند گفت:

_نگرانی نداره همکاران خوبم... فقط یکم از هلدینگ ما پیشرفته تره ، مطمئنن اگر با ما شراکت کنن یه روزی زیر دست ما قرار می گیرند... پس نیازی نیست نگران باشین، ما به اندازه کافی پروژه‌های خوبی رو حل و فصل کردیم ، می‌تونیم به اصطلاح قاپشونو بدزدیم.

قشنگ حرف می‌زد! حتی دل منم گرم شد چه برسه به بقیه!!
نگاهی بهم انداخت و لبخند مهربونی کنج صورت سفیدش نشوند و آروم از جاش بلند شد و اومد کنارم ایستاد. پرژکتور رو روشن کرد و تصویری از یک طراحی منحصر به فرد روس صفحه نمایان شد که چشمای همه محو طراحی زیبای که کرده بود شد از جمله خود من!!!

-این یکی از نمونه‌هایی هست که دیشب روش کار کردم ، درست دوازده تا طراحی کشیدم و قراره حسابی غافلگیرشون کنیم ، البته با کمک شما.

بهم نگاهی کرد و گفت:

_مهندس اجازه هست؟!

انگار همه تنم چشم شده بود و زل زده بود به همون یه تار موی روی صورتش. کاش همیشه اینجوری باشه... بی آرایش و زیبا! سر تکون دادم که رو به بقیه ادامه داد:

_اینطور که من اطلاع دارم مهندس اشرفی راس ساعت دوازده میان و ما فقط دو ساعت فرصت داریم تا ریزه کاری های طراحیارو انجام بدیم...ازتون میخوام همگی با دقت برید پشت میزاتون بشینین و دست به دست همدیگه کارهارو بهتر از همیشه انجام بدید و بهتره بگم چشمها رو فقط محو کار کنین. از جام بلند شدم که همگی بلند شدند و کنار مهزاد با فاصله ایستادم.

_ پس معطل نکنید، یالا دوستان.

همگی با شوق و انگیزه ای که توشون ایجاد شده بود چشمی گفتن و یکی یکی اتاقو ترک کردن. به سمتش چرخیدم.

_ممنون.

نگاهم کرد و لبخندی زد.

_ راستی از کجا می‌دونستی کارن کی میاد؟

نگاهشو بالا آورد و زل زد توی چشمام. امروز ته چشمای رنگین کمونش یه آسمون تیره بود که ابری به نظر می‌رسید. مگه میشد یه آدم انقدر رنگ چشماش عجیب و خاص باشه؟! پلک زد که حواسم جمع شد.

-ثمین بهم گفت.

با بلند شدن هلیا، کیوانم پشت سرش دستی واسمون تگون دادن و با شیطننت گفت:
_خوش بگذره.

مهزاد با این حرف کیوان تگونی به خودش داد و رفت سمت کیفش تا بره بیرون.

_ مهزاد؟!

میون راه ایستاد و به سمتم برگشت. دستمو تو جیب شلوارم فرو بردمو به سمتش قدم برداشتم. جلوش با فاصله ایستادم که سرشو بالا گرفت گفت:
_ کاری داشتین؟!

دست راستمو آروم بالا آوردم و تار موی آویزون شده اشو توی مقنعه ای که فکر کنم اولین زنی بود که انقدر بهش میومد توی این شرکت جا دادم.

دستمو توی جیبم فرو بردم و گفتم:

_یه سری حرفارو نمی‌شه واضح زد و می‌شه چندتا جمله بی‌سر و ته و تو وقتایی که نباید ادا بشن، میشن و طرف نمی‌فهمه چی به چیه... بعضی وقتها تو بفهمم حرفهای بی‌سر و تهی که نمیدونم چطوری می‌گمشون.

یه قدم بهش نزدیکتر شدم و بی‌توجه به عطر مدهوش کننده اش، دم‌گوشش پچ زدم:
_جوجه رنگی باهوش.

از کنارش به سرعت گذشتم و درو پشت سرم بستم. لبخند پیروزمندی نشست کنج لبم... کاش بفهمه لطف امروزشو چقدر مسخره جبران کردم و حرفای موقع اومدنشو با یه سری حرف های بی‌سر و ته به نشونه (از دل درآوردن) ادا کردم. بهتر بخوام بگم یعنی من زر زدم تو به دل نگیر. خیلی خوب

می‌تونستم قیافه بانمکشو تصور کنم که الان مثل جوجه خنگولا وسط جاده ایستاده و زل زده به ماشینی که داره نزدیک و نزدیکتر میشه بهش. به سمت اتاقم پا تند کردم تا بتونم به بقیه کارام برسم.

نگاهی به ساعت روی میزم انداختم. یازده و نیم رو نشون می‌داد و الانا بود که سر و کله کارنو دار و دسته اش پیدا بشه. عجیب بود که شاید کله سحر خودشو نرسونده بود! با برداشتن گوشیم از جام بلند شدم تا برم ببینم کارا چطور پیش می‌ره. در اتاقمو که بستم صدای قهقهه کیوان به گوشم رسید... کنجکاو به سمت سالن اصلی پا تند کردم و همین که وارد سالن شدم، با دیدن اکپی از خانومهای شرکت که دور کیوان حلقه زده بود و با دقت به مزخرفاتش گوش می‌دادن سری از تاسف تکون دادم... خندم گرفت!

-آره دیگه، خلاصه ما رفتیم جلو و هوار کشیدیم؛ مردی بیا جلو، اونم نامردی نکرد و اومد جلو... امیرم با دیدن هیكلش یکم رنگش پرید و قیافه اش شد عینهو، زی زی گولو آسی پایی دراز کوتاه تا به تا. صدای خنده های همشون بلند شد که سری از تاسف تکون دادم. نگاه خانم شجری سرپرست بخش سفارشات که بهم افتاد اخمامو کردم توی هم. دست به سینه بهش زل زدم که صورتش رنگ باخت و با آرنج به پهلو بغل دستیش کوبید و یکی یکی متوجه شدن. کیوان که پشتش به من بود و هنوز داشت چرت و پرت می‌گفت:

_وایسین اینجا رو گوش کنید.

ولی اونا سر به زیر و کمیشون با وحشت نگاهم می‌کردن. به راه افتادم که کیوان متعجب گفت:

_چتون شد شماها؟! تا دو دقیقه پیش که داشتید عین تمساح ماده قهقهه می‌زدین!

دست به سینه پشتش ایستادم و سرفه مصلحتی کردم.

-دختر! گوشتون با منه؟!!

بقیه مشغول محو شدن بودن که با نوک دستم زدم روی شونش که به سرعت برگشت و همه مثل جن غیب شدن. کیوان با دیدنم لبخند از روی لباش پاک شد و لبخند مسخره روی لباش نشوند. با لحنی که سعی میکرد خیلی عادی باش دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

_اتفاقاً الان ذکر و خیرت بود رئیس.

لبامو جمع کردم و گفتم:

_عجب!!

با دیدن هلیا که از دور داشت بهمون نزدیک می شد سریع محل جرم رو ترک کرد و گفت:

_عزیزم کارم داری؟ جونم اومدم.

هلیا متعجب نگاهش کرد که دستشو محکم کشید و به سرعت از سالن خارج شدن. پسر دیوونه!!
همه ریز میخندیدن که اخمام شدت پیدا کرد و دستامو توی جیبم فرو کردم و صدامو انداختم پس
کله‌ام:

_هنوز که وایسادی، برین سرکارتون، نیم ساعت دیگه کارها روی میزم باشه.

همهمه ای توشون افتاد و هرکس مشغول کارش شد.

_سهیلی زاده؟

به یک ثانیه هم نکشید کنارم ظاهر شد.

- بله مهندس؟

اخمو نگاهش کردم.

_اگه یک بار دیگه از این بی نظمی ها ببینم مسئولش شمایی.

چشم گفت که از کنارش عبور کردم و رفتم سمت راهرو نگاهم به در بسته اتاق مهزاد افتاد. یه حسی
بی اختیار جسمو تنو روحم منعکس شد و عقل فرمان صادر کرد و پاها تغییر مسیر دادند. دقیقاً داری
چیکار میکنی امیر؟! حتی خودمم نمیدونستم!

پوف کلافه ای کشیدم و خواستم برم که صدای هلیا کمی ترسوندم.

-مهندس؟!

بهش نگاه کردم.

- ببخشید ترسوندمتون؟

نه بی جونی زمزمه کردم...نمیدونم چرا حس میکردم معجم گرفته شده. عرق شرم نشسته بود روی تنم.

_ کاری داری؟!

لبخند مهربونی کنج لباش نشست و گفت:

«نه، میخواستم برم پیش مهزاد این پروژه‌ها رو بدم بهش تموم شدن چندتای دیگه...»

از دستش گرفتم و پریدم میون حرفش و گفتم:

«خودم می‌رم میتونی بری.»

ساکت شد و یه جوری نگاهم کرد که انگار می‌گه بهونت هم جور شد. چشم گفت و رفت سمت آسانسور. دستی توی موهام کشیدم و به سختی دستمو بالا آوردم اولین بارم بود وارد اتاق میشدم که باید در می‌زدم. تا حالا در هیچ کدوم از این اتاقارو نزده بودم. اصلاً چرا باید می‌زدم؟ بی فکر دستمو روی دستگیره گذاشتم که وجدان عین عجل معلق سر رسید و گفت: «تو همونی نبودی که میگفتی کیوان هر موقه می‌ای در بز... شاید چیزی تنش نباشه.»

چرا چرت می‌گی؟ اتاقش دوریین داره. چرا باید چیزی تنش نباشه؟! وجدانم پوزخندی بهم زد.

«مگه اون می‌دونه تو توی اتاقش دوریین کار گذاشتی که دیدش بزنی.»

خفه شو ای نثارش کردم و درو به آرومی باز کردم. با دیدنش که سرشو روی میز گذاشته بود و انگاری که خوابه، وارد اتاق شدم و در رو به آرومی بستم. بهتر بود تا متوجه نشده کاغذها رو بذارم و برم. جلو رفتم و با دیدن صورت غرق در خوابش لبخند بی‌موردی کنج لبام جا خوش کرد.

مثل یک دختر بچه معصوم خوابیده بود و تره ای از موهای خرمایی قشنگش روی صورت سفیدش ریخته بود. همه کلمات توی توصیف کردنش کم بودن و نمیدونستم چی بگم تا چیزی کم و کسر نباشه از داشته هاش!!

مداد طراحی لای انگشت های باریکش تکیه داده شده بودم و مثل یه نقطه سیاه میون کلی سفیدی برق می‌زد. یه حس گنگی داشتم و میخم کرده بود به مژه های بلند و فرش که بی هیچ قلم آرایشی به دست خدا آرایش شده بود و میون همه آدما شده بود وصله جور. از اون وصله هایی که جور بود با دل چرکین شدم از زن های پر رنگ و لعاب دور و ورم. وصله جوری که عجیب منه بی حس رو پر از حس های ناشناخته میکرد و کشش خاصی داشت! این مژه ها انگاری دونه دونه از ریشه الماس بود و برق می‌زد. و یه جور ناجوری برق می‌زد...

موهاش...! امان از موهاش ظرافت و لطافتی از ابریشم و بوی لعنتیش آدمو از کیلومترها دورتر مسخ می‌کرد. بی اختیار نزدیک بهش نشستم و دونه به دونه از نفس هاش گوش کردم. درست مثل نفس

های مادرم یکدست و ملایم... مثل نسیم بهاری آروم و لطیف. بینی قلمی و باریکش انگار بهترین نقاشی خدا شده بود توی صورتش... صورتی که نمیدونم مثل ماه میدرخشید یا ماه مثل اون میدرخشید؟!

و با هر بار نگاه کردن بهش باعث میشد هر ثانیه این جمله رو توی ذهنم بی اراده زمزمه کنم:

/هر چه مآه است فدای رُخ مهتابی طُ/

حلال گونه هاش درست مثل حلال ماه گرفتگی برجسته و شفاف بود و لبهاش... چرا انقدر لباش برق میزد؟! دستمو جلو بردم تا بکشم روش ببینم؛ رُژ یا مال خودش که اینطوری برق میزنه؟! نوک انگشتم که به لبش خورد یه دفعه... مثل آتیش روی اسپند شد و سیخ نشست... بی اختیارم منم ایستادم. چقدر هوشیار بود!! انگار ترسیده بود که چهره وحشت زده اش با ترس و تعجب ادغام شد و زل زد بهم و گفت:

چیزی شده؟!

یکم اذیتش میکردم بد نبود! چرا اینقدر زود بیدار شد؟ من هنوز دلم میخواست که...

کلافه از افکار مبهمم اخمام توی هم رفت و گفتم:

_ساعت خواب خانوم روشن.

دستی توی موهاش با استرس کشید و تره وحشی که از جنگل موهاش فرار و روی ساحل صورتش جا

خشک کرده بود رو توی مقنعه اش سُر داد و گفت:

_ببخشید اصلاً متوجه نشدم چطور خوابم برد!

همونطور که دست و پامو گم کرده بودم به سمت در قدم برداشتم و گفتم:

_جهت اطلاعاتون اینجا جای خواب نیست... این دومین اخطار بنده بود.

-ببخشید.

برگشتم سمتش و منتظر نگاهش کردم.

-با من امری داشتید که اومدید...؟!

پریدم میون حرفش و بی ربط گفتم:

نمیتونم به طراحم سر بزنم که ببینم موقع کار خوابه یا بیدار؟!

خنده ظریف نشست روی لب هاش که اخمام بیشتر رفت توی هم... دِ نخندد لامصب!!!!

-بله می‌تونین فقط احیانن اون برگه‌ها که مال من نیست؟!

متجب نگاهی به برگه‌های توی دستم انداختم. ضایع شده بودم... بدم ضایع شده بودم! روی میزش گذاشتمشون و دستمو به علامت تهدید براش تگون دادم.

_ دیگه تکرار نشه.

جفت دستاشو روی میزش گذاشت و آروم خم شد. نگاه خمارشو بهم دوخت و با لحنی که ازش سر در نمی‌وردم گفت:

_ نمیشه.

کمی عقب رفتم... هر آن ممکن بود اختیار از کف و چنگ بزن تو اطلسی موهاشو اون لبای... دستی کلاف تو موهام کشیدم و به سرعت اتاقش را ترک کردم.

"مهزاد"

با بسته شدن در لبخند روی لبم نشست. امیر جاوید خوب داری و امید یی پسر... باریکلا داری مهزاد بانو. نگاهی به برگ‌های روی میز انداختم و بقیه طراحی‌ها از اتاق بیرون زدم و رفتم سمت اتاق هلیا. همین که در آسانسور باز شد با هلیا و کیوان مواجه شدم.

_ عه داشتم میومدم پیشت.

-کارن اومده، باید بریم استقبال.

نگاهم به کیوان افتاد که در دمق بود و با تعجب گفتم:

_ سرحال نیستی کیوان خان؟!

با لحن کلافه و خنده داری گفت:

_ انگار میخواد شاه بیاد با لشکرش ترشیده هاش دور و برش که از ریز و درشت باید بریم دست بوس.

با هلیا خنده ریزی کردیم که هلیا گفت:

_ دیگه مجبوریم.

در باز شد و اول منو هلیا رفتیم بیرون و بعد کیوان. همگی به صف ایستاده بودند و رفتیم جلوتر از همه ایستادیم که امیر با کت و شلوار عوض شده اومد به سمتمون و کنارم ایستاد. بوی عطر مدهوش کننده اش پیچید زیر بینیم و به قول یاروگفتی انقدر خوب بود که هوش از سرم برد.

- شناسنامه بدم؟

متعجب نگاش کردم.

- چی؟

-میگم نشناختی شناسنامه بدم؟!

بی مزه ای زیر لب زمزمه کردم که با صدای آرومی بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-مگه مزمو چشیدی؟!

پسر بی حیا...خواستم جواب دندان شکنی بهش بدم که در توسط نگهبان باز شد و قامت کج کارن به همراه یک بادیگارد غول پیکر نمایان شد. درست مثل سری قبل که دیدمش تیپ اسپرت زده بود. پیراهن سرمه ای یقه گرد که متضاد قشنگی با کت و شلوار اسپرت طوسیش ایجاد کرده بود پوشیده و موهای بلندشو دم اسبی بسته. دستشو از توی جیبش بیرون آورد و بدون اینکه عینک دودیشو برداره گفت:

- به به چه سعادت!

امیر دستشو فشرد و گفت:

-خوش اومدی.

ممنونی گفت. نگاهش که بهم افتاد عینکشو برداشت و با هیزی که نمیشد توی نگاه تیزش کتمان کرد بهم زل زد و گفت:

-انگاری پرنده هما نشسته روی شونه من امروز.

بلا اجبار لبخند روی لبام نشوندم با لحنی که تمام سعیمو کردم خوشرویی توش موج بزنه گفتم:

-سلام جناب اشرفی خیلی خوش اومدین.

مثل لال ها سری برام تکون داد و کل اجزای صورتمو تو یک نگاه کنکاش کرد و گفت:
_متشکرم بانوی زیبا.

لبخندمو کمرنگ کردم که امیر کمی اومد جلوم ایستاد.
_منتظرت بودیم دیر کردی.

به سختی از صورت و هیکلم دل کند و در جواب امیر گفت:
_امان از ترافیک های مسخره.

کیوان جلو آمد. خوشو بش کاملاً ساختگی کرد و هلیا هم پشت بندش خوش آمده کوتاهی بهش گفت.
بعد از استقبال اجباری همه به سر کارشون برگشتن و یک راست به طرف اتاق امیر رفتیم.
بادیگاردش ایرج جلوی در اتاق امیر ایستاد و همگی رفتیم داخل.
دور میز کوچکی که انگار تازه چیده بودند توی اتاق امیر، نشستیم و کارن درست صندلی روبروی منو
انتخاب کرد و روش جا گرفت. امیر تلفن اتاقش رو برداشت و با گفتن آماده باشین تلفنو قطع کرد.
-شیدا نیومده؟!

همون لحظه در اتاق زده شد و با اجازه ورود امیر و در توسط شیدا باز شد.
همون لحظه اول شال حریر بنفش رنگش از روی موهای بلوندش سر خورد و روی سرشونه های
کوچکش افتاد.

-سلام به همگی، ببخشید دیر کردم

جوابش رو دادیم که امیر گفت:
_منتظرت بودیم.

بی اختیار زبون چرخید و گفتم:

_بله همین الان ذکر و خیریتونو داشتن می کردن که با اومدنتون رفع دلتنگی شد.

امیر نگاه معناداری بهم انداخت.

شیدا با شوق وسط منو امیر صندلی گذاشت و نزدیک به امیر نشست.

-وای ممنون که به یادم بودی.

حالت چندشی بهم دست داد و با چشم غره ازشون نگاهمو گرفتم و چشمم به کیوان افتاد که داشت زیر گوش هلیا ادای شیدا رو در میاورد و همین کارش مصادف شد با خندیدنم. کارن که برگشت کیوان سیخ نشست و زل زد توی چشماش.

-جونم؟

به بدبختی جلوی خندمو گرفتم که امیر گفت:

_خب حالا که شیدا هم اومده بهتره در مورد مسائل جدی صحبت کنیم.

صدای ریز کیوان دوباره بلند شد:

_بهتره عنه... می خوام نیاد.

منو هلیا داشتیم از خنده منفجر می شدیم.

که امیر از زیر میز نوک کفششو به کنار کتونیم زد. به سرعت نگاهش کردم و اخماش رفت توی هم. ای بابا چقدر اخم میکنی تو بشر!!!!

هنوز چهل سالت نشده از بس اخم کردی کل پیشونیت شده چروک.

سوالی نگاهش کردم که به پایین اشاره کرد و سپس به کارن. و!!!! ازش چشمم گرفتم...خل و چل!

در زده شد و اینبار عمو رحیم وارد اتاق شده پشت بندش یک پسر چهارده یا پونزده ساله.

هر دو سلامی دادن و مشغول چیدن قهوه ها و کیک های شکلاتی شدن.

کارن نگاهی به امیر کرد.

-تو زحمت افتادی... ایران از بس قهوه خوردم فکر کنم دیگه برم اونور بتونم الکل مصرف کنم.

-خیلی هم فکر نکنم سازگار باشه با معده ات آخه اون شب کلی اذیت شدی.

از شدت خنده دلم میخواست صندلیارو گاز بگیرم... از بس این پسر دست به ضایع کردنش خوب بود!

کارن لبخند کوتاهی به کیوان زد و گفت:

_الکل هاش خیلی خوب نبود.

-ما که خوردیم چیزیمونم نشد.

هلیا نگاه پر غیظی بهش انداخت و آروم زمزمه کرد:

_مگه نگفتی زخم معده داری؟ پس چرا خوردی؟!

دیگه نشنیدم کیوان در جوابش چی گفت. عمو رحیم و پسره رفتند که شیدا گفت:

_از بحث اصلیمون خارج نشیم.

کیوان آرنجشو روی میز تکیه داد و زل زد به شیدا.

-دقیقا کدوم بحث؟!

مثل اینکه کیوان کمر همت بسته بود تا این دخترعمو، پسرعمو رو له کنه.

شیدا لبخند گشادی زد و خیره شد به امیر، با لحن پره اغوایی گفت:

_امیر جان الان میگه.

-بفرمایین امیرجان.

ای خدا از دست کیوان دیگه داشت لپام درد میگرفت از بس جلوی خندیدنمو گرفته بودم. امیر از

شیدا چشم گرفتو به کارن نگاه کرد.

-شرکت ما رو که می‌شناسی! احتیاجیم نیس خیلی برات توضیح بدیم، مطمئناً کارن جایی نمیره که به

ضررش باشه.

کارن پوزخندی زد و نگاهشو چرخوند سمت من که در سکوت بهش خیره شده بودم.

- آره درسته، اومدم ببینم چند مرده حلاجی.

کیوان به عقب تکیه داد و دست به سینه گفت:

_چطور؟!

بدون اینکه نگاه ازم بگیره در جوابش گفت:

_یه چیز میخوام... یه کار ناب.

نگاهشو چرخوند سمت امیر و ادامه داد:

_داری تو دست و بالت؟!

اخماش انقدر توی هم بود که می ترسیدم هر آن بزنه چشمای هیز کارنو در بیاره. خوبه... خیلی خوبه!!! از اون خوبا که خیلی وقته دلم می خواست به چشم ببینمش.

- خانوم روشن؟!

بهش نگاه کردم و صاف نشستم.

_ بله مهندس؟

بدون اینکه نگام کنه گفت:

_ طراحی هاتون.

از جام بلند شدم و رفتم سمت میزش. طراحیارو برداشتم و گذاشتم جلوش... برداشت و سمت کارن گرفت. کارن لبخند کوتاهی بهم زد و با شیدا مشغول دیدن شدند. شروع کردم تک تک طراحیارو توضیح دادن.

_ این سرویس کامله ، شامل سینه ریز یا همون گردنبند ، گوشواره ، دستبند و انگشتر...سنگ بکار رفته یاقوت کبود و رنگ انتخاب شده یاقوت کبود آبی شیری که از کشور استرالیا استخراج میشه و برامون صادر می کنن، به طور طبیعی برش داده میشه و پس از ریزه کاری ها تحویل بخش اصلی میشه ، اگر مایل بودید میتوانید سفارش بدین.

کارن لبخندی به طراحی زد.

-طراحیه فوق العاده ای داری.

تشکر کردم که شیدا گفت:

_ این چیه؟!

_ سرویس کامل و نیم ستش هم موجوده، برلیان یا بریلیان ، که همون تراش روی الماسه هر چند شما بهتر از من می دونین اما جهت اطلاع گفتم... این طراحی نوعی از اونه ، اما در واقع بهش میگن دریای نور که یک الماس صورتی رنگه...

کارن با شنیدن کلمه الماس گل از گلش شکفت و میون حرفم پرید.

- الماسم کار می کنین؟

_ من چون حس می‌کردم شاید شما علاقه داشته باشین توی یکی از طراحیام جاش دادم.

امیر نگاهم کرد و آروم بچ زد:

_ تو از کجا می‌دونستی علاقه داره؟!

لبخندی زدم و نگاهمو به سمت کارن چرخوندم و گفتم:

_ چون جناب اشرفی از وقتی نشستن نگاهشون زوم این طراحی بود در ضمن کمتر کسی پیدا میشه که این سنگو نپسند.

-ولی ما الماس کار نمی‌کنیم.

به آنی لبخند از رو لبای کارن پر کشید... نگاه از کارن که حسای خورده بود توی پرش گرفتم و متعجب پرسیدم:

_ چرا؟!

- آره امیر جان چرا؟! الماس که خیلی طرفدار داره مخصوصاً صورتی ، من خودم به شخصه عاشقشم.

آره ارواح عمت... پس من بودم دویقه پیش پرسیدم این چیه!

بدون اینکه نگاهی به شیدا بندازه گفت:

_ ما فقط یه بار الماس کار کردیم اونم سال هفتادونه بود و پدرم کارش انجام داد ولی الان خیر.

کیوان دستی تو موهاش کشید و گفت:

_ با امیر راست میگه نادرخان خیلی موافق الماس نیستند.

-اگه من بخوام چی؟!

امیر تو سکوت به کارن زل زد و کیوان نگاهی به هردوشون انداخت.

- مهزاد ادامه بده.

من بلاخره نفهمیدم... برای تو مهزادم یا خانوم روشن؟!

وقتی دیدم امیر خیلی قاطع و محکم بحثو عوض کرد از زیر میز ضربه آرومی به پای کارن زدم و مشغول توضیح دادن شدم. کل طراحی‌ها دو سه ساعتی توضیح دادنشون طول کشید. کارن تشکر کرد و گفت:

_ خسه شدی بشین.

لبخندی زدم و خواستم بشینم که امیر بلند شد و گفت:

_ شما استراحت کنین برم سفارش نهار بدم، چی میخورین؟

هرکی ی چیزی گفت که امیر نامحسوس بهم اشاره کرد.

_ ببخشید من الان برمیگردم.

هر دو از اتاق بیرون رفتیم... دنبالش راه افتادم که جلوی آسانسور ایستاد و دکمه رو فشرد.

_ چیزی شده؟!

در آسانسور باز شد که بهم اشاره کرد برم داخل. وارد شدم و پشت بند اومد تو، دکمه طبقه همکف رو فشرد و گفت:

_ میدونستی فقط مسئول کشیدن طراحی هستی نه انتخاب سنگاشون؟!

متعجب نگاش کردم.

_ یعنی چی؟! به هر که باید یک چیزی انتخاب می‌شد، من برای تک تک کارام سنگ انتخاب میکنم وگرنه نمیشه که طراحی کرد.

یه قدم بهم نزدیک شد و توی صورتم سرشو خم کرد و با اون چشمای ریز خمارش زل زد بهم که ضریان قلبم استرس گرفت و کم کم بالا رفت.

- جوجه رنگی بلبل زبون.

لبخند نشست روی لبام.

_ بشینو ببین این بلبل زبون چطوری کارنو توی دستش میگیره و پروژ توپ میندازه تو دامن.

پلک زد و ردیف دندونای سفیدشو به نمایش گذاشت.

- مهزاد؟!

نمیدونم تنفرم چه بلایی سرش اومده بود و این دلم یدفه رفت واسه بمی صداش و تلفظ اسمم از دهنش که طور خاصی صدا می‌کرد. در باز شد و هنوز منتظر نگاهم میکرد.

_ بله؟!

- هیچ وقت سعی نکن دست روی چیزی بزاری که مال منه.

متعجب بهش زل زدم که صاف ایستاد و رفت بیرون. هنوز هنگ بودم... نزدیک بود در بسته بشه که سریع رفتم بیرون و افتادم دنبالش.

_ متوجه نشدم چی گفتی.

-اون دیگه مشکل خودته.

جلوی پیشخوان ایستاد که خانوم رسولی صاف ایستاد و گفت:
_سلام مهندس.

امیر سری براش تکون داد و مشغول صحبت در مورد ناهار شد. چقدر کت و شلوار سرمه ای بهش میومد با اون موهای موج دار نمیدونم چه رنگیش! برعکس تموم حرفای بدی که در موردش شنیده بودم بد اخلاق نبود ، بلکه سعی میکرد خودشو بد اخلاق نشون بده...

یه قلب مهربون پشت ظاهر خشکش داشت که با اولین حرکت خودشو لو میداد... خودشیفتگی هم ازش ندیده بودم ولی غد و یکدندگی تا دلت بخواد! بیشتر سعی داشت لجباز و یکدنده باشه...درست مثل خودم. بعضی وقتا با خودم فکر میکنم نکنه واقعاً برادرم باشه؟!
-مهزاد؟!

به امیر که دستشو جلوی صورتم تکون میداد با گیجی نگاه کردم که دستشو پایین آورد.

-کجایی دختر؟!

_ هیچ جا.

- پس بیا بریم.

_ می‌تونم یه سوال پرسم؟!

- نه.

به نیم رخش نگاه و پشت چشمی واسش نازک کردم...به سمت آسانسور راه افتاد و رفتیم سمت اتاقش. قاشقی از برنج زعفرونیم برداشتمو عطر خوشش رو توی ریه هام کشیدم. بی معطلی بلعیدمش و طعم فوق‌العاده اش معدمو نوازش داد.

-امیر جان اون دیسو به من میدی؟

امیر دیس کباب رو بلند کرد و به دست شیدا که خیلی راحت بدون حجاب نشسته بود داد و گفت:
_شیدا؟

شیدا کبابی برای خودش گذاشت و دیسو دوباره به دستش داد و گفت:
_جانم؟!

-اینجا شرکته و رفت و آمد زیاد... میدونم سخته ولی باید طبق قوانین شما هم از این به بعد لباس فرم تن کنی.

پوزخند هلیا باعث شد نگاهش کنمو خندم بگیره. کلاً اینو کیوان باهاش حال نمیکردن. شیدا که تا این لحظه متعجب به امیر زل زده بود با لحن پرسشگری گفت:
_یعنی میگی منم عین اینا لباس بپوشم؟!

به من و هلیا اشاره کرد. هلیا اخمی کرد و گفت:

-عزیزم این به درخت میگن

کارن خنده ریزی کرد که امیر گفت:

_بله شما هم مثل بقیه خانوم ها باید لباس فرم تن کنی، اینجا بازدید زیاد میاد و هر چیزی طبق اصولش باید صورت بگیره.

انگاری یه کم به خودش اومد که چالش روی سرش انداخت.

- آخه...

امیر اخماش توی هم رفته که شیدا با شونه های آویزون شده گفت:

_باشه.

امیر خوبه ای زمزمه کرد و مشغول خوردن غذا شد.

کارن نگاهش بهم افتاد و گفت:

_واقعاً باید به امیر بابت داشتن همچین طراحی فوق‌العاده‌ای تبریک گفت ، اگر هر جایی جز اینجا کار میکردی شک نکن که روی هوا میزدمت.

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

چوبکاری میفرمایید اونقدرام عالی نیستم.

هلیا نگاهم کرد و با لحن سرزنشگری گفت:

چرا نیستی قشنگم؟ تو توی حرفه خودت بهترینی و تا الان این به همه ما و رئیس ثابت شده.

امیر دست از خوردن کشید و نگاه پر اخم‌شو به هلیا سوق داد... هلیا برخوردشو تو هوا گرفت و گفت:
منظورم همون مهندس.

هلیا خانوم درست میگن مهزاد جان، تو طراحی نمیکنی تو با اون دستای نازت جادو میکنی.

با شنیدن کلمه دستای نازت، غذا پرید توی گلویم که امیر با اخم به سرعت لیوان دوغی برام ریخت و به دستم داد. گرفتم و یک نفس سر کشیدم... بهتر که شدم هلیا که پشتم سریع اومده بود و شونه هامو ماساژ میداد نگران گفت:

-خوبی؟!

سری تکون دادم که کنار کیوان جا گرفت و کیوان آرام گفت:

چشمشم چقدر شوره مردک قوزمیت.

سرمو پایین انداختم و ریز ریز خندیدم.

-خوبی مهزاد جون؟!

آره خوبم شیدا جان.

کارن که تا همین حالا نگاهشو یک ثانیه هم ازم نگرفته بود لبخندی زد و گفت:

ببخشید فکر کنم تقصیر من بود.

نه غذا پرید توی گلویم، چیزی نیست.

امیر قاشق‌شو صدادار پرت کرد توی بشقابش و زل زد به کارن.

-حالا که پسندی بگو ببینم نظرت چیه؟!

کارن بالاخره ازم چشم گرفت و به امیر نگاه کرد.

- نظرم که کاملاً مشخصه.

باز نگاهم کرد.

-مثبت.

پوزخندی نشست گوشه لبم. غیر از اینم نمیتونه باشه. تلفن اتاق شروع کرد به زنگ خوردن کرد که

امیر بلند شد و جواب داد:

_بله؟!

.....

-چی؟!

.....

گوشیو از دهنش فاصله داد و نگاهی به کارن انداختو گفت:

_یه نفر اومده میگه سروشه.

-مشاورمه بگو بیاد داخل.

امیر سری تکون داد و دستور اومدن طرفو صادر کرد. کنارش دوباره جا گرفت که کیوان گفت:

_کی هست؟!

-دست راستمه

کیوان خنده بامزه ای کرد.

- پس دست چپت کجاست؟!

من و هلیا خنده ای کردیم که شیدا گفت:

_دلم براش تنگ شده.

در زده شد و با اجازه ورود امیر باز و قامت بلندش توی چارچوب در نمایان شد. چشم های هلیا از

تعجب چهارتا شد و مجبور شدم از زیر میز ضربه آرومی بهش بزنم که نگاهش به من افتاد. چشمک

نامحسوسی بهش زدم که تعجبش صد برابر شد.

-سلام

امیر سر تا پاشو تیز نگاه کرد.

- چه دست راستی!!!

کارن بهش اشاره کرد و سروش رفت پشت سرش ایستاد و گفت:

_سروش مشاور و در واقع دست راست من و توی تک تک جلسه هامون حضور داره.

دستشو بالا برد.

-قرارداد.

سروش از توی پوشه مشکی رنگی که دستش بود پاکتی بیرون آورد و داد دست کارن. پاکتو باز کرد و سر داد جلوی امیر. نگاهش به من افتاد... وقتش بود... هرچند حالم ازش بهم میخوره ولی خب وقتش بود!

_ ممنون از اعتمادتون.

" فلش بک به چند ساعت قبل... ساعت هفت و بیست و یک دقیقه صبح "

(جلوی میز منشی ایستادم که تلفنو قطع کرد و گفت:

_بفرمایید؟!

_ می‌خوام جناب مهندسو ببینم.

- شما؟!

به چشم‌های کشیده اش زل زدم و گفتم:

_مهزاد روشن.

جلوی پام ایستاد و با خوشرویی گفت:

_سلام خیلی خوش اومدین ، جناب مهندس منتظرتونن.

_ ممنون میشم بهشون اطلاع بدین.

-بله حتماً

تلفنو برداشت و با گرفتن شماره یک منتظر شد.

-جناب مهندس مهمونتون تشریف آوردن.

.....

-بله خودشون هستن ، خانوم مهزاد روشن.

.....

-چشم.

به دری که دو متری باهاش فاصله داشتم اشاره کرد و گفت:

_بفرمایید داخل.

به سمت در قدم برداشتم و در زدم.

با شنیدن اجازه ورود دستگیره طلایی در رو فشردم و وارد اتاق سفید طلایی شدم که تمام اطرافش

آینه کاری زیبایی شده بود و یکی در میون تابلوهای زیبایی از سرویس و جواهرات وجود داشت.

به احترامم از جاش بلند شد و لبخند چندش آورشو کنج لباش نشوند.

-خوش اومدی چشم گربه ای.

جوجه رنگی کم بود... چشم گربه ای هم بهش اضافه شد! در رو بستم که از پشت میزش کنار اومد و

به مبل های چرم سفیدی که طرح های زیبای طلایی داشت اشاره کرد.

-راه گم کردی... وقتی منشی گفت خانوم...

_ واسه مسئله مهمی اومدم اینجا نه دیدن تو کارن اشرفی.

خنده مسخرشو جمع کرد و متعجب دستاشو توی جیب شلوار سرمه ایش فرو برد.

-چه مسئله ای؟!

روی مبل نشستم و با پای راستمو با طنازی انداختم روی پای چپمو گفتم:

_بشین.

خودشو روی مبل پشتش ولو کرد و جدی زل زد به چشم هام.

_ یک راست میرم سر اصل مطلب... اومدم باهات معامله کنم.

یه تای ابروشو بالا انداخت.

-از طرف امیر؟

پامو کنار انداختم و کمی جلو اومدم.

_ از طرف خودم.

اخماش رفت توی هم و متعجب گفت:

_یعنی چی؟! نمی فهممت؟!

اخمامو با خنده ادغام کردم و خیلی جدی گفتم:

_عجیبه! کارن اشرفی... صاحب بزرگترین شرکت واردات و صادرات طلا جواهری ایران و خاورمیانه...

نمی‌دونه معامله یعنی چی!

کمی جلو اومد و دستاشو توی هم قلاب کرد و آرنجشو روی زانوش تکیه داد.

-می‌دونم معامله یعنی چی... دختر کوچولو من به اندازه تک تک موهای سر تو و هم سنات معامله کردم، معامله های کلون با آدمایی که گردنشون پنج برابر تو کلفت و راضی گردنشون اندازه سن نوح بود... فقط نمی‌فهمم چرا باید با تو معامله کنم!!

در زده شد و منشی با سینه قهوه وارد شد... آروم جلوم گذاشت و گفت:

_مهندس امری نیست؟!

کارن بدون اینکه نگاهش کنه دستی واسش توی هوا پرت کرد که رفت بیرون و در رو بست. فنجون قهوه ای جلوم گذاشت به همراه تیکه مثلی شکل کیک که بوی خوش دارچین و سیبش زیر بینیم پیچید... با اینکه صبحونه خورده بودم ولی میل عجیبی به بلعیدنش داشتم.

_ کارن؟!

نگاهم کرد... هیز تر از همیشه!

لبخندی نشست روی صورت لاغر مردنیش و گفت:

_ نمی‌دونستم شنیدن اسمم از دهنش لذت بخش باشه.

کیفمو گذاشتم کنارم و اخمامو بدجور کردم تو هم... اگه ولش میکردم تا خود صبح می‌خواست زر های جور واجور بزنه.

-ببین کارن...اشرافی ، مهندس... هرچی که هستی ، اومدم اینجا بهت یه پیشنهاد دادم که تا آخر عمرت
بری بالای کوه پیشرفت و هیچ احد و ناسی نتونه پایین بکشدت.

چشماشو متعجب ریز کرد و به عقب تکیه داد.

-چه پیشنهادی؟!

_ می‌خوام امیر رو ورشکست کنی!!

چشماش از تعجب بیش از حد شده بود اندازه دو تا توپ تنیس و زل زده بود به من.

-یعنی چی؟!

بهش زل زدم و گفتم:

_ خیلی ساده است ، قراردادی که حسابی واسش نقشه کشیدی یه طوری تنظیم میکنی که امیر
ورشکست بشه ، در واقع ازش یه پروژه هنگفت طلب میکنی ، اونم که مطمئنم هیچ جور دلش نمی
خواد پیش تو کم بیاره مطمئناً درخواست وام میکنه و بعد... تو پا پس میکشی و امیر یهو...

جفت دستامو مشت و یهو بازشون کردم و ادامه دادم:

_ بوم... کلی بدهی آوار میشه روی سرش.

پوزخندی زد... یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

_ چرا باید همچین چیزو قبول کنم؟! اونم از یه طراح؟!

پوزخندی زدم.

_ نگو که دنبال این نیستی که امیر و هلدینگشو دود کنی بره هوا و به اون چیزای کوچولو و گرون

قیمتت برسی.

به آنی صورتش رنگ باخت... ولی اونقدر سیاستمدار بود که حفظ ظاهر کنه و عکس‌العمل خاصی
نشون نده.

-چرا باید اینکارو کنم؟ من فقط می‌خوام با اون یه کار ساده و...

پوزخندی زدم و گفتم:

_ که می‌خوای یه کار ساده رو شروع کنی؟!

خیلی از لحن تمسخر آمیزم خوشش نیومد و از جاش بلند شد و گفت:

_هرچقدر که برات ارزش قائل باشم ولی هیچ جوری تو کتم نمیره یه ذره قد و بالا بخواد سر پسر نادر جاوید رو شیره بماله... بهتر با پای خود از اینجا بری بیرون تا...

خنده بلندی کردم که ساکت شد...متعجب و پر اخم بهم زل زد.

_ کجای حرفم خنده داشت؟!

حالا دیگه وقتش بود... گوشیمو در آوردم بهش اشاره ای کردم و گفتم:

_ خوب گوش بده کارن اشرفی.

صداشو پلی کردم و دست به سینه ، به صورت که هر لحظه رنگش عوض میشد و چشماش متعجب تر با خونسردی زل زدم. فکر میکرد خیلی زرنکه... صدا که تموم شد گوشو برداشتم و توی جیب مانتوم گذاشتم.

_ چطور بود؟! از صدات خوشت اومد؟!

با حرص بهم زل زد و گفت:

_ چرا اینکارو می کنی؟!

لبامو کج کردم و گفتم:

_ من با تو کاری ندارم ، فقط کاری که میخوام انجام بدی برام کافیه ، منم تو رو به هدف می رسونم.

با حرص دستی توی موهاش کشید و پشتشو بهم کرد...پشت گردنشو دست کشید و بعد از چند ثانیه با صورت که به سفیدی می زد نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ باید چیکار کنم؟!

_ اول بگو ببینم قبول میکنی یا نه؟!

کمی جلو اومد.

- چه تضمینی وجود دارد که بعدش نرنی زیر حرفات چشم گربه ای؟!

از جام بلند شدم و رفتم سمت میزش... همونطور که شمارمو واسش مینوشتم کاغذ رو به سمتش گرفتمو گفتم:

_تضمینی وجود نداره کارن اشرفی، یه اینبارو باید در مورد شراکتت ریسک کنی.

نگاهش کردم.

_ در ضمن تضمین من حرفمه، من وقتی حرف بزنم روش میمونم و تا تهش عملیش میکنم.

- چرا اینکارو میخوای با امیر بکنی؟!

_ فضولیش به تو نیومده.

روبروم ایستاد... نگاهی به دستم که سمتش دراز و شماره ام دستم بود کرد و گفت:

_ریسک داره.

پوزخندی زدم.

_ مطمئن باش واسه توی یکی بد نمیشه.

شماره رو ازم گرفتمو گفتم:

_ فکر نمیکردم اصلاً بهم زنگ بزنی و بیای پیشم چه برسه به اینکه یه روزی بهم شماره هم بدی.

پوزخند دیگه ای حواله صورتش کردم.

_ من هم فکر نمیکردم یه روز دست به دامن همچین آدمی بشم.

اخماش تو هم رفت.

- مهزاد؟!

نگاهش کردم... بی حس و پُر اخم.

- نمیدونم چرا؟! ولی عجیب دلم میخواد باهات هم کاسه بشم.

صاف ایستادم که ساکت شد...ضربه آرومی روی شونه اش زدم و گفتم:

_بین کارن اشرفی، من دختریم که اون هرزه های دورت نمیتونن به گرد اسمم برسند... پس اینو تا عمر

داری آویزه گوشت کن، مهزاد روشن درست مثل اسمش یه غرور و پاکی عجیبی داره که هیچ کس نمی تونه بهش چنگ بزنه الانم اگر اومدم سراغت چون فکر میکردم از پسش بر میای.

بهش تنه ای زدم و از اتاق بیرون رفتم.)

"زمان حال"

امضاها که تموم شد کیوان ظرف شیرینی خامه ای رو به سمت امیر گرفت.

- دادا مبارکه بزن تو رگ.

امیر خنثی نگاهش کرد و گفت:

_ تو تا حالا دیدی من شیرینی بخورم؟!

کیوان که حسابی تو پرش خورده بود نه بی جونی زمزمه کرد. به سمت من اومد و آرام گفت:

_ خُناق خوردی.

صداشو بلند کرد و ادامه داد:

_ بخور مهزاد بانو که عجب شیرینی هم هست.

یدونه از نون خامه‌ای‌ها برداشتم و تشکر آرومی کردم. به سمت بقیه رفت تا پخش کنه. چطور

میتونست از این گوگولیای خوش رنگ و لعاب بگذره؟! من حتی اگه صد و پنجاه کیلو هم بودم یا حتی

اگر رژیم داشتم محال بود از نون خامه ای بگذرم.

امیر نگاه دوباره‌ای به قرارداد انداخت که کارن گفت:

_ هنوز شک داری؟!

امیر بدون اینکه چشم ازش بگیره گفت:

_ کار از محکم کاری عیب نمی کنه.

-بله درسته ، این نسخه اصلی بود فردا نسخه دوم رو می فرستم برات.

امیر سرشو بالا آورد و با قیافه جدی که پوزخند معناداری کنج لباش جا خوش کرده بود نگاهش کرد.

- این نسخه پیش من می مونه تا وکیلیم برسیش کنه ، اونوقت من نسخه دومو می فرستم برات.

کارن خنده بلندی سر داد و سرشو به عقب پرتاب کرد. ضربه آرومی روی رون پاش زد.

-پسر تو خیلی زرنگی.

امیر لبخند ملایمی که می‌تونست به خوبی حرص کارنو دربیاره زد و گفت:

_مونده تا ببینی.

شیدا تکه‌ای از شیرینی رولی رو توی دهنش جا داد و گفت:

_امیر همه کاراش حساب شده است و همین جذاب تر از قبلش می‌کنه.

کارن از جاش بلند شد که هممون ایستادیم. دستشو به سمت امیر دراز کرد.

- موردی نداره تا هر وقتی عشقت کشید بمونه پیشت ، نسخه دومم هر موقع دلت خواست بفرست
برام.

امیر دستشو محکم فشرد.

- ممنون از اعتمادات.

کارن دستشورها کرد و با لبخند مصنوعی که روی لباش نشونده بود گفت:

_اعتماد که پیوند آدما رو محکمتر می‌کنه.

نگاهی به بقیه انداخت و بعد روی من زوم کرد.

- نه بانو؟!

مردک احمق!!! الانا بود که همه چی رو لو بده!

امیر با کنجکاوای نگاهمون کرد که برای حفظ ظاهر لبخندی روی لبام نشوندم و گفتم:

_بله مهندس.

با همه خداحافظی کرد و به همراه شیدا و سروشی که تا همین لحظه ساکت بود از اتاق خارج شد. هلیا

به سمتم اومد. سیخونک به پهلو زد که آخ نگفتم و آروم دم گوشم پچ زد:

_اون اینجا چیکار می‌کنه؟!

بهش نگاه کردم و پلکامو به معنی صبر کن روی هم فشردم.

- مهزاد؟!

به طرف امیر برگشتم.

_ بله؟!

- بشین کار خصوصی دارم باهات.

کیوان و هلیا که دیدن بحث خصوصی شده ، فوری فوتی اتاقو ترک کردن. سر جای قبلیم نشستیم که صندلیو برداشت و درست تو فاصله نیم سانتیم گذاشت و نشست. نگاهشو تو چشمای مضطربم انداخت.

-چرا انقدر زومه رو تو؟!

اخمام رفت توی هم.

_ کی؟!

پوزخندی زد.

-جز کارن کی رو تو زومه؟!

مثل خودش پوزخندی زدم و بی توجه به ضریان قلبم بیشتر بهش نزدیک شدم و گفتم:

_خیلیا.

اخماش رفت توی هم.

-مثلاً؟!

_ مثلاً یکی که می‌خواد شبیه ربات بی احساس و خشک باشه ولی نمی‌تونه.

اخم از روی چهره اش پر کشید. نگاه رنگیش به لبام افتاد. بی اختیار رژ نداشتمو روی لبام پخش کردم که نیم نگاهی به چشمام انداخت. کمی نزدیک تر اومد و روی صورتم خم شد. گرمای نفساش به پوست سردم برخورد میکرد و باعث سیخ شدن موهای تنم میشد. آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

_اونقدرام بی احساسو...

با بلند شدن صدای در چشماشو با حرص روی هم فشار که لبخندمو به زور جمع کردم و به عقب تکیه دادم. از جاش بلند شد و دست توی موهای مجعدش کشید.

-بله؟!

در به آرومی باز و کیوان توی چارچوب در نمایان شد. لبخند بامزه زد و پر تیکه گفت:

_ببخشید وسط بحث خصوصیتون مزاحم شدم ، اومدم گوشیمو ببرم.

امیر دست به کمر نگاهی به سر تا پاش انداخت و اشاره کرد بیاد داخل.

- برو برشدار.

از جام بلند شدم و گفتم:

_با اجازه من برم کلی طراحی نصفه و نیمه دارم که باید کاملش کنم.

قاطع و محکم گفت:

_شما جایی نمیری.

از شدت تعجب جفت ابرو هام بالا پرید و کیوان منتظر به هر دومون زل زد. امیر ازم چشم گرفت و سرشو به سمت کیوان چرخوند.

- تموم شد؟!

کیوان به خودش اومد و با لبخندی که به زور سعی در جمع کردنش داشت بله ای گفت و اتاق رو ترک کرد.

- بشین.

آروم نشستم. روبه روم نشست و به عقب تکیه داد.

-به من نگاه کن.

سرمو بالا آوردم و به چشماش زل زدم.

- خوش ندارم انقد روت زوم باشه.

لبخند باهمه توانش سعی داشت بشینه روی لبام و به زور داشتم جلو شو میگرفتم. متعجب نگاهش کردم.

_ اونوقت چرا؟!

کمی جلو اومد و دوطرف صندلی چرخ داری که روش نشسته بودمو گرفت و به سمت خودش کشید که رفت وسط پاهای بازش. آب دهنمو به سختی قورت دادم. صاف تو چشمای لرونم نگاه کرد.

- بین دختر ماه... یبار دیگه ام بهت گفته بودم سیاهی شبو میندازم روت اگه هر ستاره چشمک زنی بخاد تورو جذب خودش کنه.

این حجم از نزدیکی زیونمو بند آورده بود و چیزی نداشتم بگم... در واقع اصلاً نمی‌فهمیدمش؛ با دست پس میزد و با پا پیش می‌کشید.

کمی این پا و اون پا کردم و در آخر گفتم:

_ واسه همه کارمندتون غیر...

نداشت کلمه غیرتی رو کامل کنم و میون حرفم پرید:

_ خیلی سوال می‌پرسی.

از جاش بلند شد و همونطور که میرفت سمت پنجره های اتاقش گفت:

_ جوجه زیادی قرمز شدی... پس مرخصی.

نمیدونم چطوری از اون اتاقی که داشت کلافم میکرد خارج شدم. همین که جلوی در اتاقم ایستادم و خواستم وارد بشم هلیا از ته راهرو به سمتم اومد.

- مهزاد؟!

به سمتش چرخیدم که مچ دستمو گرفت و با خودش کشید.

_ چته بابا یواش.

- غلط کردی بیا ببینم.

وارد اتاق شدیم. در رو بست و گفت:

_ هادی اینجا چیکار می‌کنه؟! اصلاً تو از صبح کجایی؟! امیر کلی سوال پیچم کرد و نتونستم درست و

حسابی جوابشو بدم.

روی کاناپه اتاقش لم دادم.

-امیر رو ولش کن بیا بشین تا برات بگم.

کنارم نشست که آروم گفتم:

_صبح رفتم شرکت کارن.

متعجب گفتم:

_واسه چی؟!

_یه چیزی اون شب فهمیدم...

موهاشو پشت گوشش زد و مقنعشو مرتب کرد.

- کدوم شب؟!

_اه هلیا انقدر خنگ بازی در نیار... همون دیشب دیگه.

- خب؟!

_شب مهمونی ، شماها که رفتین من کیفمو جا گذاشتم رفتم بیارمش ، وقتی داشتم برمینگشتم صدای کارنو شنیدم که داشت با یه شخصی به اسم سروش که الان حدس میزنم همون هادی خودمون باشه پشت تلفن واسه امیر ساخت و پاخت می کرد...منم از این لحظه سو استفاده کردم و صدای کارنو ضبط کردم... و بر علیه خودش استفاده و بهش گفتم اگر اون چیزی که میخوامو انجام نده پتاشو میریزم روی آب.

به عقب تکیه داد و دست به سینه نگاهم کرد که گفتم:

_مهزاد تو واقعاً داری چیکار میکنی؟! کارن؟ آخه اون آدمه که رفتی سراغش؟! نگفتی یه بلایی سرت

میاره؟! بعدشم من که نفهمیدم همه اینا چه ربطی به هادی داشت.

نگاهش کردم و گفتم:

_بین هلیا من یه معامله کوچک با کارن کردم ، اون با امیر قرارداد میبندد و در آخر کاری میکنه که امیر و شرکتش با هم برن ته جهنم... اینطوری من میتونم نابود شدن نادر رو ببینم و دلم خنک بشه... کارنم جز گوش کردن هیچ غلطی نمیتونه بکنه.

توی سکوت بهم خیره شد که ادامه دادم:

_امروز وقتی داشتم از شرکت میرفتم بیرون اتفاقی هادی رو توی شرکتش دیدم ، اونم وقتی منو دید کلی تعجب کرد و اشاره زد بریم بیرون... خلاصه رفتیم یجایی و بهش گفتم تو اینجا چیکار میکنی؟! مگه نباید الان کیش باشی؟ اونم گفت تو دم و دستگاه کارنه ، امشب میاد پیشمون سر فرصت همه چیز رو توضیح می ده ولی نباید به هیچ کس چیزی بگیم.

با قیافه ای که تعجب توش موج میزد کمی جلو اومد.

- یعنی چی؟!

شونه بالا انداختمو گفتم:

_نمی دونم ، امشب میاد که همینو بفهمیم.

از جاش بلند شد و دستشو پشتش قلاب کرد. همونطور که متفکرانه کوتاهی رو می رفت و برمی گشت گفت:

_حالا با امیر میخوای چیکار کنی؟!

به عقب تکیه دادم.

_یه کاری که تا عمر داره یادش بمونه.

ایستاد و پر اخم نگاهم کرد.

-همه کاره باباشه، اصل کاری اون مهزاد نه امیر از همه جا بی خبر.

بلند شدم و صاف تو چشمش زل زدم.

_ اون بدبخت ویلچر نشین جسمش تقاص کاراشو پس داده ، من کاری با جسمش ندارم میخوام همون طور که روح لیلام ، منو... منی که حتی حاضر به داشتنم نبود... داغون کرد داغونش کنم. با روحش خوردش میکنم... آدما که روحشو زخمی بشه تا قیام قیامت خوب نمیشن، مثل قبل نمیشن... روحش امیر... تنها کسش امیر و این شرکت هایی که وقتی منو لیلا تو سختی و مشکلات داشتیم غلت میزدیم و این روز به روز پروار ترشون می کرد... همه چیزشو میخوام ازش بگیرم و نزارم یه آب خوش از گلوش پایین بره.

سری از تاسف تکنون داد.

- میدونی که من همیشه کنارت بودم و هستم، الانم تا تهشم هستم ولی...

پریدم میون حرفشو گفتم:

_ولی نداره هلیا... اگه هستی اما و اگر نیار... فقط باش، باشو کمکم کن.

به سمتم اومد و دست روی بازوم کشید.

-مهمزادی من فقط حرفم اینه امیر هیچ...

دستشو کنار زدم.

_هرکی که سمت نداره تقصیر کاره...هرکی.

رفتم سمت در که صدام زد. دستگیره در رو توی دستم فشردم.

_آدمای له شده چیزی برای از دست دادن ندارن... ولی نادر جاوید هنوز انقدر له نشده یه چیزایی برای

از دست دادن داره، من میخوام از طریق اونا زمینش بزنم.

دیگه نایستادم تا بشنوم حرفاشو...رفتم بیرون و در رو پشت سرم بستم.

**

زیر مرغ رو خاموش کردم و صاف ایستادم.

-خسته نباشی کدبانو.

به سمت هلیا برگشتم که کل موهای فرشو بالای سرش گوجه ای جمع کرده و توی چهار چوب در

ایستاده بود.

_ممنون، زنگ زده بهش؟!

-اره، گفتم ترافیکِ داره میاد.

خوبه ای زمزمه کردم و همونطور که به سمت اتاقم میرفتم گفتم:

_تو غذا درست کردن که کمک نکردی لاقول تا از حموم میام سالاد رو حاضر کن.

باشه اش رو شنیدم و حوله به دست رفتم سمت حموم. کل حموم کردنم یه ربع تموم شد. همیشه خدا زود میومدم بیرون و عادت نداشتم بیشتر بمونم. دستی تو موهای نمدارم کشیدم و کمی اونارو به عقب روندم. با صدای یالله گفتن های هادی از اتاق بیرون رفتم. هلیا که از سر و کولش آویزون شده بود و مرتب تف بارونش می کرد گفت:

_قربون قد و بالات برم من داداشیم.

-هلیا خفم کردی.

ماچ گنده دیگه ای ازش کرد و گفت:

_اصلاً مهم نیست.

_سلام.

هادی هلیا رو به آرومی کنار زد و با دیدن من لبخند ملایمی روی لب هاش نشست. به سمت اومد و گفت:

_سلام دختر دایی بی معرفت.

به آرومی بغلش کردم:

_در با توأم دیوار بشنو... کی به کی میگه بی معرفت!

جعبه شکلات تلخ توی دستشو به سمتم گرفت.

-حق با شماس ، قابل نداره.

اومدم بگیرمش که هلیا محکم کشیدش و همونطور که به سمت پذیرایی می رفت گفت:

_تا صبح برای خودتون وایسید همونجا.

هادی خنده ای کرد و با سر به هلیا که روی مبل ولو شده بود داشت یکی یکی شکلاتارو امتحان می کرد اشاره ای کرد.

-این هنوز آدم نشده؟!

خواستم جوابشو بدم که هلیا گفت:

_همین که شما شدی بسه ، من ترجیح میدم همون فرشته بمونم.

هادی تهدیدوار دوید سمتش که فرار کرد و گفتم:

_میرم جای بریزم.

موهای نمدارمو گوجه ای بالا سرم بستم و با سنجاق محکمش کردم. جیغ جیغاشون تموم شده بود و منم با سینی جای به سمتشون رفتم.

-نگفتی امروز شرکت چیکار میکردی؟! کارنو از کجا می‌شناسی؟!

هادی یه چایی از توی سینی که به سمتش گرفته بودم برداشت و گفت:
_میگم.

کنار هلیا نشستم و سینی رو روی عسلی گذاشتم. شکلاتی برداشتم و همونطور که مشغول باز کردنش بودم گفتم:

_هادی مگه تو کیش نبودی؟! اینجا چیکار می‌کنی؟!

کمی از جای داغش نوشید.

-چیزایی که میخوام بهتون بگم خیلی مهمه... باید بین خودمون بمونه و همین‌جا چال بشه.

هلیا متعجب صاف نشست و گفت:

_چی شده؟!

- باید قول بدید

هلیا که خیلی کنجکاو شده بود نگاهی به من کرد که شونه بالا انداختم و دوباره به هادی زل زد و گفت:
_باشه قول ، بگو!

هادی استکان خالی شده اش رو توی سینی گذاشت و بهم سوالی نگاه کرد.منتظر بود منم قول

بدم...پس بی معطلی گفتم:

_قول.

به عقب تکیه داد و گفت:

_خودتون میدونین شغل من چیه و احتیاجی نیست در مورد خیلی توضیح بدم ولی شما یه چیزی رو نمی‌دونید...

کمی مکث کرد و وقتی نگاه منتظرمون رو دید ادامه داد:

_من مأمور مخفی اختلاس و پولشویی هستم.

چشم‌ام چهارتا شد. هلیا با دهن باز داشت نگاهش میکرد. پوست شکلات‌مو توی سینی پرت کردن با

همون تعجب موج زده توی نگاهم گفتم:

_مأمور مخفی؟ اونم پولشویی و اختلاس؟!

هادی خونسرد سری تکون داد که هلیا درست مثل من با همون قیافه متعجبش گفت:

_پس چرا ما نمی‌دونستیم؟!

- خواهر من، شغل من امنیتی نمی‌تونم که واسه همه سفرشو رو باز کنم.

_هادی؟

نگاهم کرد

-جانم؟

_خب اینا چه ربطی به کارن داره؟ نکنه...

پرید میون حرفم.

- آره، کارن یکی از کیس هامونه که چند وقتِ دنبالشیم، تقریباً دو سالی میشه که تو دم و دستگاشم و

تازه چند ماه که به من اعتماد کرد و شدم دست راستش... ولی هنوز هیچی ازش پیدا نکردم در واقع رو

نمیکنه این مار هفت خط.

هلیا همونطور که متفکر به حرفهای هادی گوش می‌داد گفت:

_یعنی میخوای بگی کارن یک اختلاسگر؟!

روی لبهای هادی نقشی از پوزخندی کشیده شد.

- اختلاس کردنش بخشی از کاراشه، کلی قرارداد های ساختگی، پولشویی های کلون و مهمتر از همه

قتل.

صدای پر از وهم منو هلیا باهم ادغام شد.

_قتل؟!

چشمای هردومون تا حد ممکن از تعجب باز شده بود که باز من پیشقدم شدم و پرسیدم:

_ قتل؟!_

- کیو کشته هادی؟!_

سری تکنون داد و گفت:

_ نمیتونم چیزی بگم.

غرق فکر نگاهش کردم.

_ پس اون شب داشت با تو تلفنی صحبت می کرد؟!_

متعجب نگاهم کرد.

- کدوم شب؟_

_ مهمونی شیدا.

جفت ابروهاش بالا پرید و با نیمچه لبخندی نگاهم کرد.

- آها آره، نکنه تو اون موقع سر رسیدی که زود قطع کرد؟!_

سری تکنون دادم.

_ قضیه الماسا چیه هادی؟!_

هلیا با تعجب به هر دومون نگاه کرد.

- الماسا؟! کدوم الماسا؟ همونا که...

هادی میون حرفش پرید.

- آره همونا که امروز بحثش بود، چندین سال قبل مادر کارن یه پروژه برای هلدینگ ماهلین آماده میکنه و از اونجایی که پدرش خیلی آدم پولداری بوده ۵ تا الماس صورتی سرمایه گذاری می کنه، نادر جاویدم با طمع کاری اون ۵ تا الماسو بالا میکشه.

متعجب جلو اوادم و گفتم:

_ واقعاً؟!_

شونه بالا انداخت.

- نمیدونم... اینا تنها چیزاییه که وقتی شیدا و کارن داشتن باهم حرف میزدن از حرف هاشون دستگیرم شد، فعلاً دور و اطرافش دوریین و میکروفون های خودمو کار گذاشتم تا ببینم چیا گیرمون میاد. هلیا تک خنده ای کرد.

-داستان خیلی جنایی شد، یعنی کارن و شیدا اومدن برای انتقامو پس گرفتن الماسای مادر کارن؟! هادی با سر حرف های هلیارو تایید کرد.

- ولی اینو بدونید که اگر کسی بویی از ماجرا بهره سرتونو زیر آب می کنند.

متفکر پای چیم روی پای راستم انداختم و گفتم:

_یعنی الماسا دست امیره؟!

- معلومه اون تنها وارث نادر جاویده.

با شنیدن اسم جاوید ذهنم پرت شد سمت لیلا. پس مادر من اولین و آخرین نفری نبود که از نادر زخم خورده. این مرد مرموز تن خیلی ها رو زخمی کرده و حالا بچه هاشون اومدن که تیکه پارش کنن.

_ هادی مامانینارو چیکار کردی؟!

همونطور که سوییشرت سفید رنگشو از تنش بیرون می آورد گفت:

_همون روز اول که مامان بهم گفت هول برم داشت نمیدونستم باید چیکار کنم با سرهنگ حرف زدم که گفت بگو بیان منم خانواده میارم پیششون که تنها نباشن و شک نکنن، خودمم روز اول کنارشون بودمو یه چیزایی سر هم کردم و گفتم که کار دفتری زیاده و باید سرکشی برم چند روز یه بارم میام بهتون سر میزنم.

هلیا خنده ای کرد.

-خب سر هممونو گول مالیدیا.

دستمو دراز کردم که سوییشرتشو بهم داد همونطور که از جام بلند میشدم گفتم:

_اصلاً فکر نمی کردم کارن همچین آدمی باشه و هم چنین قصدی داشته باشه.

- منم.

هادی هم از جاش بلند شد.

-حالا خیلی چیزا مونده که باید براتون بگم برم دستامو بشورم میام.

باشه ای گفتم و رفتم سوییشرتشو آویزون کردم.

دیس برنجو روی سفره گذاشتم روبروی هادی نشستم.

_ بشقابتو بده برات بکشم.

ممنونی گفتم و بشقابشو گرفتم که براش زرشک پلو کشیدم و دستش دادم.

_ هادی؟!

نگاهم کرد که واسه ردگم کنی گفتم:

_ به نظرت اون قراردادی که با امیر بست هم الکی بود؟!

محتویات دهنشو قورت داد:

_برام خیلی عجیب ولی قرارداد کاملاً اصلی و واقعی بود.

معلومه چون مهزاد کارش خوبه خوب بلده. هلیا متعجب گفت:

_ چرا؟

هادی شونه بالا انداخت.

-نمیدونم ولی مطمئنم یه کاسه زیر نیم کاشش هست.

_ ولی من همچنین حسیو ندارم حتما میخاد از اون طریق الماس رو بدست بیاره.

-احتمالاً... خب مهزاد تو تعریف کن اونجا چی کار میکردی؟

نامحسوس به هلیا چشمکی زد که سر به زیر مشغول خوردن شد و گفتم:

_ برای قرارداد اومده بودم.

-مگه خودش قرار نبود بیاد شرکت؟

لبخندی زوری زدم.

_ چرا ولی دلم می خواست یسری برم شرکتش البته امیر نمیدونه.

یکم نگاهم کرد که لبخندی بهش زدم... سخت بود هادیو پیچوندن!

کسی که خودش همه رو می پیچوند و یه پلیس خبره بود.

-می دونستی ممکن بود ازت سو استفاده کنه؟

تعجب نگاهش کردم.

_ یعنی چی؟!

-خیلی راحت میتونست بره به امیر بگه طراحت اومده بود سرکشی و زیرآبتو میزنه.

_وا!!!

-والا، اتاقش کلی دوربین و میکروفون داره.

آب دهنمو با استرس قورت دادم.

فکر اینجاشو نکرده بودم، معلوم بود که این همه کارت اینهمه محکم کاری می کرد تا به هدفش برسه...

درست مثل من!

_ یعنی ممکنه اینکارو بکنه؟!

بادی به غبغبش انداخت. پوزخندی زد و گفت:

_ نه تا وقتی هادیتون اینجاست.

هلیا مشتی حواله بازش کرد.

- نگو که همه رو صاف و صوف کردی؟

هادی چشمکی بهش زد.

-پس چی فکر کردی؟

لبخند زدم و گفتم:

_ازت ممنونم هادی.

چشماشو روی هم فشرد و با لبخند گفت:

_قابلتو نداشت، بیشتر مراقب باش فقط.

باش ای گفتم و ذهنم درگیر شد.

چقدر این کارن پست بود و من احمق نزدیک بود با یه سهل انگاری همه چیز رو به باد بدم. باید از این به بعد باهاش رو در رو صحبت کنم.

_ بخور از دهن میوفته.

مشغول خوردن شدیم و تا آخرش به بحث‌های معمولی گذشت.

همونطور که هلیا می‌شست و من دونه دونه خشک می‌کردم آرام گفت:

_ چرا بهش نگفتی؟!

مثل خودش آرام گفتم:

_ خودت خوب میدونی ماما دوست نداره کسی از گذشت چیزی بدونه، تو هم استثنا بودی که اجازه داد بهت بگم.

بشقابو از دستش گرفتم و مشغول خشک کردن شدم.

- واسه چی؟

_ از بس فضولی دیگه.

کمی آب به صورتم پاشید.

- فضول عمته.

صورتمو با دست پاک کردم و همونطور که می‌خندیدم گفتم:

_ عمم که ماما توعه.

دوباره آب به صورتم پاشید.

- پس خالته.

محکم زدم روی بازو و گفتم:

_ مرض داری دیگه، در ضمن خاله هم ندارم.

خنده کوتاهی کرد و گفت:

_منم.

- دخترا چی شد پس این چایی؟!

هلیا بشقاب بعدی رو به دستم داد و بلند گفت:

_تو هنوز این عادت مزخرفتو ترک نکردی.

صدای هادی نزدیکتر شد.

-نخیر.

هیكل رو فرمش توی چهارچوب در نمایان شد. هادی ترکیبی از بابا همایون و عمه هانیه بود. واسه همین هر موقع نگاهم با نگاهش گره می خورد ناخودآگاه ذهنم پرت میشد سمت همایون. به چارچوب در تکیه داد و دست به سینه نگاهمون کرد که گفتم:

_بابا تمام خاصیت غذا رو میشوره میبره این چای خوردنات.

ابروی بالا انداخت.

- ترک عادت موجب مرض است.

خنده ای کردم.

_ بله صحیح، برو الان ما هم میایم.

باشه ای گفت و به سمت پذیرایی رفت.

-دیوونه وقتی هادی دست راستش، معلومه که میره بهش میگه.

حرصی نگاهش کردم.

_ عقل کل، اگر می خواست بگه تا الان گفته بود.

ابروهاشو بالا انداخت و آروم آهانی گفت. ظرف میوه رو جلوی هادی گذاشتم که گفت:

_ شماها باید بهم کمک کنین.

هلیا سبی برداشت.

-چه کمکی؟! -

نفس عمیقی کشید و خیلی جدی گفت:

_این ماموریتی که بهم دادم خیلی حساسه، من نمیتونم همه وقت و همه جا باشم میخوام توی شرکت
امیر جاوید چشمو گوشم باشین.

هلیا دستاشو به هم کوبید.

- آخ جون من که پایتم حسابی.

هادی به ذوق هلیا لبخندی زد و با مهربونی گفت:

_قربون خواهرم برم من.

هلیا بادی به غبغب انداخت و پشت چشمی براش نازک کرد.

-الهی آمین.

منو هادی خنده بلندی سر دادیم که صدای تلفن خونه بلند شد.

-من جواب میدم.

_ آخه مگه خونه شماست؟! -

پشت چشمی نازک کرد.

- خونه داییمه به تو ربطی نداره.

از جاش بلند شد و رفت سمت تلفن. تلفنو برداشت و مشغول صحبت کردن شد که هادی صدام کرد.

_ بله؟! -

صداشو کمی پایین آورد و گفت:

_این کارن خیلی عوضیه، میخوام حواست به همه کاراش باشه... تو بیشتر از هلیا توی جلسه هاشون

هستی، پس هرچی که شد بهم بگو.

_ باشه حتما.

-مهزاد؟ -

به سمت هلیا برگشتم که تلفن به سمتم گرفت.

- بیا زندانیه.

از جام بلند شدم و رفتم سمتش. تلفنو گرفتم همونطور که به هادی اشاره می کردم تا ساکت باشه

جواب دادم:

_ سلام مامان خانوم.

صدای پرنشاطش پیچید توی گوشم و دلم ضعف رفت براش.

-سلام مهزاد خانوم پارسال دوست امسال آشنا خبری ازت نیست.

_ قربونت برم درگیر کار شرکتم، خودت خوبی؟ عمه چطوره؟

- اشکال نداره ماهم خوبیم خداروشکر.

چشمکی به هادی که داشت نگام می کرد زدم:

_ هادی بی معرفت چطوره؟ بگو خوب رفته حاجی حاجی مکه، یه احوالیم ازمون نمی گیری.

-اونم خوبه مامان جان، بیچاره همش در رفت و آمده، کلی کار داره.

خودمو تعجب نشون دادمو گفتم:

_ یعنی پیشتون نیست؟!

-چرا هست ولی دومین باره که رفته سر کشتی، اونم کلی کار ریخته رو سرش، همین دیشب بود بهش

گفتم بسه دیگه بیا برات زن بگیرم گفت انشالله به موقع زن دای.

خنده بلندی کردم که هلیا و هادی متعجب نگاهم کردن.

_ آخه مادر من کی به اون دراز زن میده؟

هادی توی سکوت با تعجب به خودش اشاره کرد که چشمامو به نشونه آره روی هم بستم. واسم

خط و نشون کشید و انگشت اشارشو توی هوا به منزله تحدید تکون داد و هلیا ریز ریز می خندید.

-نگو یه وقت عمت میشنوه بدش میاد.

_ حقیقت تلخه مادرمن.

-اینارو ول کن، انقدر اینجا آبو هواش خوبه.

_ خب خدا روشکر، دیدی چقدر مقاومت میکردی واسه نرفتن؟ دیدی چه خوبه و بدون من چقدر خوش میگذره؟

لحن صداش غمگین شد و آروم گفت:

_ تو نیمه قلب منی، بدون تو بهشتم خوش نمیگذره جون دل مادر، اون مدتی که تازه به دنیا اومده بودی و دست زموئه ازهم جدامون کرد انگار نمی تونستم نفس بکشم درست مثل الان. دلم رفت برای مهربونیش.

_ الهی قربونت برم که انقدر مهربونی، شوخی کردم به دل نگیر.

- مهزاد؟

_ جانم لیلا بانو؟

-از شرکت چه خبر؟

نگاهی به هادی که سرش توی گوشیش بود و هلیا که داشت تلویزیون میدید انداختم و گفتم:
_ سر فرصت زنگ میزنم بهت.
باشه گفت و کمی بعد خداحافظی کردیم.

-چند سال؟

_ لیلا می گفت از وقتی چشم باز کرده تو این خونه بزرگ شده و بهش ارث رسیده.

- تک فرزندیم همینش خوبه هاااا.

_ فکر کنم میشه گفت این خونه پنجاه ساله قدمت داره.

دستشوزیر سرش گذاشت و نگاهم کرد.

- مهزادی؟!

نگاهش کردم.

- برای هادی نگرانم.

متعجب گفتم:

_ واسه چی؟!

- میترسم از این یارو کارن.

چشم غره ای بهش رفتم.

_ آخه اون نی قلیون ترس داره، هادی خودش یه پا رزمی کاره، از همه مهمتر پلیس مملکته اونم از نوع مخفیش... تو نمی‌خواد نگران اون باشی.

شونه ای بالا انداخت که پلکامو آروم روی هم گذاشتم. یهو توی جاش نشست و که فوراً چشمامو باز کردم که با ذوق گفت:

_ گفتم برات؟!

محکم زدم روی روی رون پاش.

_ ذلیل نشی ترسیدم.

بالشمو به پایین تختم تکیه دادم و بی توجه به لوس شدنش خودم رو بالا کشیدمو گفتم:

_ چیو؟!

دوباره لبخند روی صورتش جا خوش کرد.

- فرداشب قرار با کیوان بریم بیرون.

خنده بلندی سر دادم و گفتم:

_ تو هم هی از این شاخه به اون شاخه پیر ، بابا در مورد یه چیزی صحبت کن تا بفهمم چند چندی.

چشم غره ای بهم رفت که گفتم:

_ خوب حالا کجا قراره برید؟!

- نمی‌دونم.

_ شما که هر شب میرین بیرون واسه همین اینجوری بال درآوردی؟

- مسخره بازی در نیار مهزاد.

_ هلی؟

مهربون نگاهم کرد...جنس نگاهش درست مثل همایون بود و دلم لرزید.

-جون؟!

_ تو واقعا کیوان دوست داری

بالشی که زیر دستش گذاشته بود زده توی سرم که آخی گفتم.

- آخه این سواله که تو می‌پرسی؟

سرمو ماساژ دادمو گفتم:

_مرض داری دیگه دست خودت نیست.

-مهمزاد کیوان خیلی پسر خوبیه، مهربونِ مودبِ کلی به من ابراز علاقه می‌کنه، ولی من روم نمی‌شه.

سیخ نشستم و متعجب نگاهش کردم وقتی دیدم جدی جدیه، از ته دل زدم زیر خنده.

- عه مرض مسخرم نکن.

میون خنده گفتم:

_اصن یچیزی گفتی نشد، تو و خجالت؟ مگه داریم؟

- به خدا جدی می‌گم.

باز خندیدم.

_ چی بگم والا!

- راستی دقت کردی امیر این روزا خیلی روت زومه؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

_ کی رو من زوم نیست؟

بالشو دوباره کوبید توی سرم که حرصم گرفت و شروع کردم به قلقلک دادنش.

**

دستی ماشین رو کشیدم و با برداشتن دسته گل هایی که از سر راه خریدم رفتم پایین. هوای سوزدار پاییز همچو شلاق به صورتم برخورد کرده و باعث شد کمی ابرو هام بره توی هم. در ماشینو بستم و با زدن دزدگیر به سمتش رفتم. با دیدن چهره مهربونش لبخند روی لبم نشست و آروم کنارش جا گرفتم.

_ سلام عزیز دل من.

دسته گل رو توی دستم جابجا کردم.

_ همون همیشگی... گلایل سفید و رز قرمز همونایی که عاشقشون بودی.

آروم کنار گذاشتمشون. در بطری رو باز کردم و ریختم روی چهره مهربونو زیباش که با بی رحمی روی سنگ هک شده بود. وقتی خوب روی سنگ قبرشو شستم یک شاخه گل رز برداشتم و شروع کردم به پَر کردنش.

_ روزا خیلی زود می گذرنند همایون خان، انگار همین دیروز بود که با عمه هانیه، هلیا و لیلا رفتیم کلی برای تولدت خرید کردیم تا وقتی از دانشگاه برمیگردی سوپرایزت کنیم... اون روزو خیلی خوب به یاد دارم یه روز پاییزی سرد و بارونی بود. بوت هایی که برام خریده بودیو بار اولی بود که می پوشیدم. از بس همشونو از این مغازه به اون مغازه کشونده بودم تا بهترین پیراهن دنیا رو برات بخرم پام گیر کرد تو پل آهنی روی جدول و کمیش پاره شد.

خنده رو لبم جا خوش کرد و گل دیگه ای برداشتم.

_ خیلی اون روز غصه خوردم. ولی عوضش همون پیراهنی که میخواستمو پیدا کردم، با جفت دستای خودم کیک تولدتو درست کردم و به کمک هلیا تزئینش کردیم... همه قبل اومدنت رفتند پشت کاناپه بزرگ وسط پذیرایی قایم شدند و فقط من توی اتاقم قایم شدم تا وقتی میای داخل اول از همه بیام بیرون و با کیک سوپرایزت کنم.

به اینجا که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و بی توجه به اشکام که کل صورتم رو پوشونده بود برگ گل رو گذاشتم کنار موهاش و ادامه دادم:

_ در باز شد و همگی با هم بیرون اومدیم... صدای جیغ هلیا، دستو کل کشیدن های مامان و عمه هنوز توی گوشمه... ولی تو نبودی... تو نبودی که از اون در تو بیای جون من... هادی بود با صورتی غرق اشک و چشمای به خون نشسته.

نفسمو پردرد بیرون دادم و اشک های بعدی فروریختن.

_ دیگه هیچ وقت از اون در تو نیومدی باباجونم... نیومدی و یک عمر چشمام خُشک شد به در... که بیایو برام باز کلی خوراک بگیرم... بیا و من پر بکشم سمت آغوش و تا وقتی که اون چشمای نازت بخواب میره برات از روزمرگی هام بگم.

اشکامو محکم پاک کردم. آخرین گل رو که رُز قرمز بود برداشتم و با حرص پَر پَرش کردم.

_ دیگه نیستی که از دردام واست بگم... نیستی نازم کنی، نوازشم کنی؛ نیستی قربون چشم های رنگیم بری نیستی و من چند ساله که تنهام، چند سال نفسم به خوبی قبل نمیاد بالا... کجایی بابا جونم؟ کجایی که من خیلی تنها و بی کسم... بیا دیگه بسه!!! بخدا بسه این همه تنهایی.

زانو هامو تو بغلم جمع کردم و سرمو گذاشتم روشن. دونه های ریز بارون روی تنم می نشست و من هِق میزدم... هِق میزدم تا این دردی که تموم تنمو چند ساله داره مثل زالو میخوره بیرون بریزم و تموم بشه... خسته شده بودم از تنهایی!

یه گرمای خاصی همه وجودمو دربرگرفت. انگاری خورشید نزدیکای غروب دوباره طلوع کرده و گرماشو مثل سایه روی تنم انداخته بود. وقتی دیدم دیگه قطرات بارون بهم نمیخوره ولی همچنان صدای بارون به گوش میرسه سرمو بالا آوردم. با دیدن یه جفت کفش آشنا به سرعت سرمو بالاتر گرفتم که کنارم نشست و چترشو بالای سرم آروم برخورد کرد. لب های نازکش شروع کردند تکون خوردن به ذکر فاتحه و اخماش مثل همیشه سایه انداخته بود میون پیشونیش.

_ اینجا چیکار می کنید مهندس؟!

کمی گذشت تا فاتحه خوندنش تموم بشه. به چهره بابا خیره شد و گفت:

_ چقدر بده آدم روز تولدش بمیره.

نگاهشو سمتم چرخوند.

- نه؟!!

به چشماش که غم عجیبی توشون لونه کرده بود زل زدم و چیزی نگفتم. نگاهش لیز خورد و روی قطرات اشکم افتاد. همونطور که روی پنجه پاش نشسته بود، دستشو به سمت صورتم آورد و اشکامو پاک آروم پاک کرد.

- می‌دونستی وقتی گریه می‌کنی خیلی زشت می‌شی؟

لبخند ملیحی روی لبام نشست که دستاشو عقب کشید و زد به لبخندم. ناخودآگاه با اون نگاه خیره اش لبخند کم کم محو شد که گفت:
_ نکن.

متعجب اخمام رفت توی هم. دستاشو جلو آورد و دو طرف لبهامو کشید تا به خنده باز بشن و آروم گفت:

_ ماه اگه می‌خندید شبیه تو میشد.

دستاشو عقب کشید و دوباره با اون چشمای ریزش بهم زد و دلم رفت. چرا هر دفعه یه چیزی میگفت و قلبمو قلقلک می‌داد؟

-پس این خنده‌ها رو کم نکن جوجه.

میون بغض لعنتی خندمو بیشتر کردم و گفتم:
_ باشه.

خنده ملیحی زد.

-باورم نمیشه، جوجه حرف گوش کن شده!

_ چطوری منو...

میون حرفم پرید.

-وقتی داشتی از کیوان مرخصی می‌گرفتی شنیدمو گفتم شاید مشکلی برات پیش اومده چون چهره ات خیلی ناراحت بود، دنبالت اومدم و دیدم که اومدی اینجا.

این رفتاراش... این اهمیت دادنش دقیقاً چیزی بود که من می‌خواستم! دقیقاً همون چیزی بود که باید می‌بود. ولی چرا ته‌های قلبم یه حس بدی داشتم؟! چرا حس می‌کردم وجدانم درد می‌کنه؟

_ شما به همه کارمندتون انقدر اهمیت می‌دید؟

بلند شد و صاف ایستاد. دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

_ پاشو زمین سرده.

دست سردمو تو دست مثل کوره آتیشش سُر دادم و آروم بلند شدم. توی چشمم نگاه کرد و دستمو آروم فشرد.

- مهزاد؟

با اون لحن خشنش که سعی میکرد کمی ملایمت توش به خرج بده دلمو لرزوند.
_ بله؟

کمی بهم نزدیک شد و نزدیک‌های گوشم پچ زد:
_وقتی جواب سوالاتو میدونی نپرسشون.

ازم فاصله گرفت و منو توی بُهت حرفی که زده بود گذاشت.
به جلو اشاره کرد و گفت:

_یالا دیگه داره بارون شدت میگیره.

مثل یه جوجه اردک کنارش راه افتادم.

- دیدم که چطور برای پدرت گریه میکردی...درد از دست دادن عزیز خیلی سخته.
خودمو کنارش رسوندم:

_درست مثل فانتوم می‌مونه.

متعجب نگاهم کرد.

-فانتوم؟!

سری تکون دادم که گفت:

_چی هست؟!

از کنار قبرهای کوچیک و بزرگ گذشتیم.

_تو پزشکی یه درد داریم به اسم درد فانتوم...که بهش درد خیالی هم میگن اما خیالی نیست واقعاً درد

میکنه.بیمار واقعاً درد میکشه ولی از جایی که دیگه نیست!دستی درد میکنه که قطع شده...انگشتی درد

میکنه که دیگه جاش بین انگشت های دیگه خالیه.مثل آدمی که یادش هست اما خودش نیست!

به ماشینم که رسیدیم به سمتم برگشت.

بی توجه به قطرات ریز بارون که روی تنمون مینشست همونطور که دستاش داخل جیبش بود توی چشمام زل زد و گفت:

_ شاید بیست سالی میشه که این درد رو کشیدم و هنوزم می کشم.

توی سکوت به اخم هک شده روی پیشونیش زل زدم.

_ یه دردایی هست که هیچ وقت درمون نمیشه مثل درد بی کسی وقتی همه عالم و آدم دورتن، مثل درد دلتنگی... اینجور دردا با هیچی درمون نمیشن هیچی نیست که بشه مرهم چند روزش و میشه عینهو خوره و تموم روح خسته و جسم له شده ات رو می خوره.

یه قدم بهم نزدیک شد :

_ نبینم جوجه ناراحت باشه.

لبخند روی لبام نشست. از چی با هر حرفش لبخند و می نشوند روی لبام خدا می دونه! هر موقع می اومدم نسبت به مهربونیش عکس العملی نشون بدم چهره پُر درد لیلا توی ذهنم نقش می بست. کمی خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

_ ماشین آوردید؟

سری تکون داد.

-من میرم کاری نداری؟

نه بی جونی زمزمه کردم که نگاهشو بهم انداخت و گفت:

_ هر موقع حس کردی باید یکی باشه که دردهای سنگین شده روی قلبتو باید کنارش خالی کنی بدون من هستم... حالا چه به عنوان یک دوست یا یک همکار مهربون و هم درد.

نذاشت جوابشو بدم پشتشو بهم کرد و رفت. سوار ماشین شدم و از آینه عقب به قامت بلندش که خیلی آرام داشت به ماشینش نزدیک میشد زل زدم.

همدرد؟! آره خب امیر هم مادرشو از دست داده بود. نه به اندازه من ولی خب یکمی فجیح تر و

داغون تر. ولی منو اون هیچ وقت نمی تونستیم برای هم یک دوست باشیم یا هر چیز دیگه ای. ما

گذشتمون وصل بهم بود و من اومده بودم تا این طناب وصل شده بهم رو به آتش بکشم اما چرا دیگه

نمی‌تونستم ذهنمو متمرکز کنم؟ چرا یادم رفته بود برای چی بهش نزدیک شدم؟
چرا این توجه کردنش برام مهم شده بود و هزاران چرای دیگه که داشت مغزمو منفجر می‌کرد.
ماشین رو روشن کردم و پر حرص پامو روی پدال گاز فشردم. ذهن احمقم تمامی سوالامو به یک جواب
می‌رسوند و عقلم با همه وجود پشش میزد تا نکنه به زیون بیارمش. نفس عمیقی کشیدم. نه نباید
اینطوری بشه! نباید کم بیارم جلوی این دل احمق که فکر کنم داره کم کم خودشو می‌بازه.
نمی‌ذارم... نمی‌ذارم همه تلاش هام و سگ دو زدن هام ختم بشه به یک کلمه...

عشق!! همین یک کلمه سه حرفی زندگی لیلامو از هم پاشوند و تمامی عزیزانشو ازش گرفت. نمی‌ذارم
این کلمه و حس مزخرف دنیای من نابود کنه. آخه من اومده بودم تا دنیای جاویدها رو نابود کنم.
چشمام محکم روی هم فشردم تا ذهن بهم ریختمو کمی آروم بشه.
با بوق ممتد ماشینی به سرعت چشمامو باز کردم و به سمت چپم رفتم. نزدیک بود خودمو به فنا بدم.
لعنت بهت جاوید... لعنت!

با وارد شدنش ابروها متعجب بالا پرید.
_ بله بله چشمو دلم روشن، عروس خانوم رفته بوده گل بچینه؟!
دسته گل بزرگ توی دستشو روی مبل رها کرد و دوید طرفم. محکم منو توی آغوش سردش جا داد و
جیغ جیغ کنان گفت:
_ وای!!!!!!!!!!!!!!!! ای مهزادی جونم.

_ هلیا خفم کردی.

تند تند منو به چپو راست تکون میداد و جیغ جیغ میکرد.
- حالم زیادی خوشه.

محکم کشیدمش عقب و به زور از خودم جداش کردم.
_ هلیا چته؟

با چشم‌هایی که به خوبی میشد خوشحالی رو توش دید بهم نگاه کرد.
- مهزاد منو کیوان...

اخمام متعجب رفت توی هم:

_ بگو دیگه تو و کیوان چی؟!

دوباره محکم بغلم کرد:

_ مال هم شدیم.

خودشو کنارم پرت کرد و رفت عقب.

_ هلیا درست حرف بزنی ببینم چی شده؟ یعنی چی مال هم شدیدی؟!

-وای مهزاد اومد دنبالم و رفتیم بیرون و کلی...

در دهنشو محکم گرفتم و گفتم:

_ آروم آروم ، نفس عمیق.

دستمو عقب کشید.

_ خب حالا یواش یواش بگو ببینم کجا رفتید؟ چیکار کردید؟

پشت چشمی واسم نازک کرد.

- زرنگی.

_ لوس نشو هلیا بگو.

خنده بلندی کرد و همونطور که پاییزیشو از تنش بیرون می آورد گفت:

_ یه دونه از اون قهوه معروفات واسم بزار تا ببینم چی میشه.

از کنجکاوی بیش از اندازه سریع ماگ هامونو پُر از قهوه کردم و کنارش نشستم.

_ اینم قهوه، حالا بگو ببینم چه گلی زدی به سرمون.

نزدیکم شد و با شوق گفت:

" هلیا "

(نفس عمیق کشیدم و از پایین نگاهی به خودم انداختم.

به پیشنهاد مهزاد این لباس‌هارو پوشیده بودم. یه پاییز قهوه‌ای روشن که قدش تا یک وجب زیر زانو می‌رسید با شلوار جین آبی روشن. شال پاییزی که طرح ال‌وی روش و ترکیبی از رنگ‌های نود پاییزی قشنگی داشت. بند نیم بوت‌هامو کمی محکم کردم و با درست کردن کیف روی سر شونه هام در خونه رو آروم باز کردم.

با دیدن ماشینش قلبم مثل همیشه شروع کرد کنترل انداختن و ضربانش هر ثانیه بیشتر و بیشتر میشد. لبخند همیشگی‌مو که مهزاد میگفت دل سنگو هم نرم می‌کنه نشوندم کنج لبام و با بستن در رفتم سمتش. متوجه ام شد و فوراً اومد پایین. توی یک نگاه عمیق سریع آنالیزش کردم. جین تیره تنش بود با سوئیت دکمه دار قهوه‌ای روشن. انگاری علم غیب داشته و با من ست کرده بود. برعکس من که بافتم سفید بود بافت مشکی زیرش داشت. -سلام خانوم.

با دیدن انرژیش هیچانم دو برابر شد و با لبخند نگاهش کردم. _ سلام آقا.

رو به روش ایستادم. با چشم‌هایی که مثل ستاره تو ظلمت شب می‌درخشید بهم نگاه کرد و لبخند محوی زد. صدایش آروم شده و همونطور که غرق در نگاه کردن به تک‌تک اجزای صورتم بود با لحن گیرایی گفت: _ مثل همیشه زیبا و بی نقص.

گونه هام رنگ شرم گرفت. ازش نگاهمو دزدیدم و آروم خندیدم. کمی بهم نزدیک شد و تار موی فرفری روی صورتم رو به عقب روند و آروم بچ زد: _ بخند تا دلم گرم بمونه خورشید من.

سرمو کمی بالا آوردم که دستشو عقب کشید. خواستم حرفی بزنم که نداشت و گفت: _ ببخشید ولی وقتی می‌بینمت دست خودم نیست یادم میره چه قول‌هایی دادم و چه عهده‌هایی باهات هستم.

ولی من نمی‌خواستم اعتراض کنم از اینکه چرا زیاده روی کرده؟ بلکه این دلم... گوش‌هام... چشم‌هام همه محتاج شده بود! وابسته شده بود به تک‌تک کلمات و جمله‌های که میگفت.

- بریم؟

سری تکنون دادم که اخم کرد.

- دِ یه چیزی بگو لامصب دلم واسه چه چه صدات تنگ شده فرفریم.

خنده بلندی سر دادم که اونم خندید و در رو برام باز کرد.

- بیا بشین تا کار دستمون ندادی نارنجی خانوم.

چشمی گفتم و خودمو توی ماشین گرم و نرمش جا دادم. مثل همیشه بوی خوشی اومد ولی انگار این بار

بوی گل نرگس به نظر می اومد که پیچیده زیر بینیم. همین که نشست گفتم:

_ چه بوی نرگسی میده ماشینت!

در رو بست و با ابرو به عقب اشاره کرد که سرمو چرخوندم. با دسته گل بی نهایت بزرگ نرگس که وسطش چندتا رُز نارنجی بود مواجه شدم. شیشه هاش دودی بود و اصلاً از بیرون ندیدمشون. بغض خوشحالی گلومو چنگ زده و بهش نگاه کردم.

_ کیوان.

لبخندش بزرگ شد و آدامو درآورد:

_ کیوان به قربونش میره یا میاد؟!

خندیدم که به عقب چرخید. دو دستی گلها رو برداشت و سمتم گرفت.

- گل برای گل.

خیلی خیلی بزرگ بود و عطر فوق العاده اش داشت دیوونم میکرد. آروم ازش گرفتم و با چشم‌هایی که

می دونستم مثل خر شیرک شده بهشون زل زدم.

_ خدای من خیلی خیلی...

نگاهش کردم عمیق و پُر از عشق. از ته دل برعکس همه وقت‌هایی که میدیدمش و نمیشد اونجور که

دلم میخواد ببینمش.

_ خیلی قشنگه.

راه افتاد و همانطور که حواسش به جلو بود گفت:

_ نه دیگه اونقدرام که میگی.

اخمام با خنده ولو شده روی لبام ادغام شد و گفتم:

_ نگو.

نیم نگاهی بهم کرد:

_ چشم.

مهربون نگاهی به نیم رخ جذابش که با هر بار دیدن دلم برایش میرفت کردم. آره من عاشق بودم!!
عاشق دو جفت گوی مشکی و یه صورت مهربون که همیشه خدا لبخند گنجش نشسته بود. عاشقی
مگه چه شکلی بود؟! مگه همین نبود که وقتی نگاهت بهش بیفته قند تو دلت آب بشه و با هر کلمات
و جملاتش ضربان بان قلبت هی و هی بره بالاتر؟ مگه عشق همین نبود که واسه دیدنش شبو به جون
کندن صبح کنی؟ مگه همین نبود که شنیدن اسمش از دهن هر کسی حسادتو توی وجودت بیدار کنه؟
بخدا که همین بود...

همین که کنارش باشی و هزار بار برای داشتنش خدا رو شکر کنی. همین که بشینی و دل یار و دل دل
بزنی برای تاابد موندنش. بخدا که همین بود و دقیقاً همین جا که شاعر می گفت:
_ سخن عشق نه آن است که آید به زبان / ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت
اشک حافظ خرد و صبر به دریا انداخت / چه کند سوز غم عشق نیازست نهفت

بینیمو جلو بردم و عطر نرگس و رُز رو با همه وجود توریه‌هام کشیدم.
- میدونستم عاشق نرگسی ولی خب رُز نارنجیو برداشتم تا با موهات ست کنم.

خندیدم و گفتم:

_ ممنون خیلی قشنگن عاشق هردوتا شونم، یکم نرگسی بیشتر.

چشماشو روی هم فشرد و دوباره نگاهم به گل ها افتاد. دستشو سمت ضبط برد و صدای آهنگ رو
زیاد کرد.

- این هم برای شماست.

" تو همه برای منی و من ، اگه تو نباشی چه بی کسم / انقد تو خوبی که در عجب، من به گرد پاتم
نمیرسم

نگاهشو سمتم چرخوند و با آهنگ زمزمه کرد.

-بہتر کہ دورم نشی ازم ، خندہ ہات برای دل منہ/کل سرزمین وجود تو ، حق من آبو گل منہ

لبخند نشست روی لبام و بہ صورت مہربونش نگاہ کردم. اون چشمای مشکي نافذش دل کہ چہ عرض کنم دین می برد و کافر می کرد تا پیرستمشون. چشمکی بہم زد و با صدای بلند خوند:
_ با تو بہترم با تو بہترم...

بہ گل های توی دستم با چشم اشارہ کرد.

- گل فقط برای تو میخرم.

با خجالت گل ہا رو جلوی صورتم گرفتم کہ دستشو سمت گلہا آورد و از جلوی صورتم کنارشون زد. ہمونطور کہ میروند و یک چشمش بہ جلو بود یہ چشمش بہ من دوبارہ خوند:
- حرفِ تو بہ گوشم میرہ فقط ، من برای عالم ہمہ گرم.

دلم رفت برای خوندناش و اون لبخند زیباش کہ بی اختیار لبخند مینشوند روی لبام. مہربون بود! مہربون تر از ہمہ آدمایی کہ دیدہ بودم. کنارش اونقدر غافل می شدم کہ زمان و مکان رو فراموش می کردم.

آہنگو زیادتر کرد و با صدای بلند ادامہ داد:

_ ہمہ کس و کار دل منی ، آروم و قرار دل منی / با تو خوب و بد واسہ من یکی ، پاییز و بہار دل منی.

اخم بامزہ ای نشست کنج پیشونی صافش و کمی چین انداخت بینشون...حتی جذبہ اش ہم دلبرانہ بود.

- چشماتو بپوشون تو از ہمہ ، اون نگات تمامش مال منہ.

دستشو سمت موهای فرم آورد و یدونہ از تار موهای نسبتاً بزرگمو توی دستش گرفت.

- جادہ ہرازِ توی موہات ، پر پیچ و تابو قر و قَمہ.

از تہ دل خندیدم و با صدای خندہ من چشماش درخشید. آروم کنار زد کہ متعجب نگاہش کردم.

_ عہ چرا وایسادی!؟

دستی رو کشید و کامل بہ سمتم چرخید. موهای پیرون زدہ از شالمو آروم بہ سمت عقب روند.

نگاهم کرد... این نگاهش انگار با تک تک نگاه کردنش فرق داشت. یجوری سرشار از حس قشنگ و خاص عشق بود.

- جلو چشم راه برو برام/ هر قدم یه شعر واسه گفته.

ساکت شد و این بار با چشمایی که زل زده بود به چشمایِ نمدارم خوند. خوند و من از توی چشماش دیدم که چطوری نگاهم می کرد و بهم میفهموند که دوستم داره. سرشو جلو آورد و تیکه ای از موهامو بوسید. لبخندم محو شد و میخ شده به صورتش که نزدیکی صورتم بود نگاه کردم. نمیدونم چطوری آهنگو کم کرد و دم گوشم هم‌نوا باهاش زمزمه کرد:

_ دست اگر رسید روزی به دهن/ قول میدم میامو میگیرمت.

هنوز مسخ داغی نفاسش که به لاله گوشم میخورد بودم که تازه فهمیدم چی گفت. همینکه عقب رفت صورتشو که غرق در لبخند شیطننت بود رو دیدم و خندم گرفت.

_ خیلی بدی کیوان.

ابرویی بالا انداخت و صدای آهنگو بست.

-حُب حالا که دوست نداری نمیگیرمت، خوبه؟

چشم غره‌ای بهش رفتم که صدای شلیک قهقهه‌اش به هوا رفت. میون خنده‌هاش که مثل خودش بامزه و شیرین بود گفت:

_ ما نفهمیدیم بالاخره بگیرمت یا چی؟

به سختی گلو روی پاهام گذاشتم و مشتی حواله بازوش کردم.

_ گمشو.

به روبه‌رو اشاره کرد و گفت:

_ چشم ولی رسیدیما.

به رستورانی که کمی عقب‌تر ازش ایستاده بودیم نگاه کردم. نمای بزرگی از آجر و سنگ که بیش از اندازه ساده و زیبا به نظر می‌رسید دو سال پیش برای تولد هادی با مامان‌اینا اومده بودیم اینجا و زندایی بشدت عاشق اینجا مخصوصاً طبقه هفتم که کل نماش شیشه بود شد و همش می گفت هیچ جای شیراز به اندازه اینجا قشنگ نیست.

نمای طلایی روبه‌روی در ورودی وجود داشت که روش اسم زیبای رستورانو بزرگ نوشته بود؛
رستوران بین المللی هفت خوان.

به سمتش چرخیدم و گفتم:
_ کیوان خیلی تو زحمت افتادی که.

یه تای ابروشو بالا و سیبیلای نداشتشو با انگشت شصت و اشاره‌اش تاب داد. با صدایی که سعی می‌کرد
کلفتش کنه بامزه گفت:

_ حرف نباشه ضعیفه، وظیفه غولومته که بیاردت اینجور جاها.

بلند خندیدم که صدای ضعیفش به گوشم رسید:
_ قربون خنده هات.

خودمو زدم به اون راه ولی دلمو چی؟ اونو که نمیتونستم بزنم به هر راهی! گوش دل شنید و ضربانی رو
که سرسام آور شده بود تند و تند تر کرد.

- بریم خانوم؟

سری تکون دادم که دسته گلمو ازم گرفت و گفت:
_ این اینجا بمونه تا صاحبش بیاد.

باشه‌ای گفتم و هر دو پیاده شدیم. اومد کنارم ایستاد و باز به سمتم گرفت.

- یه امشبو افتخار بده و با دلم راه بیا.

بازوشو گرفتم و مهربون گفتم:
_ بفرمایید.

لبخندی زد و هر دو وارد رستوران شدیم. کیوان ازم نظر پرسید و من گفتم هر جا که تو اوکی هستی
اونم خان اول رو پیشنهاد داد. خوان اول طبقه زیر یعنی منفی یک بود به اسم فرود. من تا حالا این
رستوران‌ش رو نرفته بودم برای موافقت کردم با ورود به رستوران گل از گلم شکفت الحق که کیوان
بیش از اندازه خوش سلیقه بود. روی تخت چوبی کوچکی نشستیم و از همون اول محو سقف رستوران
شدم که کنده کاری های زیبای سفیدی داشت و آدمو بی اختیار معطوف خودش می‌کرد.

عاشق رنگ های ترکیبی اینجا شده بودم اگر الان مهزاد اینجا بود هیچ خوشش نمیومد اون بیشتر عاشق جاهای کلاسیک و تیره بود درست مثل خودش! غدامون رو سفارش دادیم و توی یک محیط دنج که با شوخی و خنده های کیوان ، موسیقی زنده آرامش بخش و حرفهای عاشقانش به اتمام رسید. توی همون مدت از هر دری با هم حرف زدیم. هر چند خیلی از حرف هامون تکراری بود ولی انقدر شیرین و دلچسب میگذشت که خیلی مهم به نظر نمی رسید. از همه چی پرسید و من هم پرسیدم.

کیوان پسر خوبی بود. مهربون و خوش خنده... تنهایی خانواده اش رو اداره می کرد. می گفت از من برای خواهرش کیمیا گفته و اونم به شدت ذوق داره منو ببینه. خانواده من خیلی مخالف این کارها نبودند ولی خب مامان یکم بیشتر حساس بود تا هادی. خیلی دلم میخواست در مورد کیوان باهاش حرف بزنم ولی خوب حس می کردم خیلی زوده. کیوان تا اونجا که من اطلاع داشتم و خودش برام گفته بود خیلی رابطه نداشته و اکثرشون به خاطر هَوَل و پولکی بودن دخترا به اتمام رسیده. کیوان سریه هوا نبود فقط خیلی شوخی می کرد و هر کسی که نمیدونست فکر میکرد اون تموم حرفاش واقعیه همین رفتارشم باعث شده بود دخترهای کم سن شرکت سمتش جذب بشن و فکرای دیگه ای در موردش بکنن. ولی خودش می گفت این حسی که نسبت به من داره تا حالا به هیچ دختری نداشته. دختر زودباوری نبودم ولی کیوانو خوب می شناختم. هیز نبود... هَوَل نبود! پی سوء استفاده و چه میدونم سرگرمی نبود! توی تک تک حرفاش و رفتاراش اینو فهمیده بودم که بیشتر تشنه محبت تا نیازهایی که هر مردی الان تو این دورو زمونه داره. واسه همین دل دادم به دلش. دل به پاکی و نگاه صاف و ساده اش.

در ماشین رو برام باز کرد و گفت:

__ بشین خانوم.

لبخند زدم و نشستم توی ماشین. در رو بست و به سرعت خودشو پرت کرد کنارم.

- خوش گذشت بانو؟! -

__ خیلی ممنون بابت امشب.

راه افتاد.

- کاری نکردم که انجام وظیفه بود.

شالمو روی موهام که حتی یک ثانیه هم بند نمی‌شد مرتب کردم و دست توی موهام کشیدم. بخاری ماشین داشت گرمای لذت بخشی به پاهای نسبتاً سردم که همیشه خدا این مُدلی بود رپ منتقل می‌کرد. ماشین تو سکوت خاصی فرو رفته بود و کیوان محو جلوش بود. نمیدونم چرا دلم نمیخواست ساکت باشه. هرچند که تا همین الانم همش اون در حال صحبت کردن بود و من تو سکوتی که تاحالا از خودم ندیده بودم به تک تک هواتو با جون و دل گوش میدادم.

_ کیوان؟

نگاهم کرد.

_ جانم؟

_ میشه چند تا سوال شخصی بپرسم؟!

دنده رو جابه‌جا کرد.

-معلومه.

کیفمو روی پاهام جابجا کردم و با تردید پرسیدم.

_ پدرت چرا فوت شد؟

به آن لبخند محوروی صورتش پر کشید. دیدم که غم نشست توی چشمای سیاهش و سیبل گلوش بالا و پایین شد.

_ ناراحت کردم.

به سرعت نگاهم کرد و با لب‌هایی که سعی میکرد لبخند روش بشونه گفت:

_ نه نه.

منتظر نگاهش کردم.

-سکته کرد.

دلم ریش شد برای غمی که تو صدایش موج می‌زد. حاضر بودم همه چیزمو بدم تا دیگه هیچ وقت تا آخر عمر صدایش به ناراحتی نزنه. دستمو روی بازوش گذاشتم و کمی لمسش کردم.

_ متاسفم کیوان جان.

دستشو از روی دنده برداشت. دست سردم توی دستای گرمش گرفت و به لبه‌اش نزدیک کرد خواستم دستمو بکشم ولی دیر شد و بوسه ریزی پشت دستم زد.

-قربونت بشم مهربونم.

کناری ایستاد و با کشیدن دستی به سمتم برگشت. اینبار جفت دستامو توی دستش گرفت و گفت:
_میدونی اولین بار که دیدمت کی بود؟!

_ کی؟

انگشت شصتشو نوازش‌وار پشت دستم کشید.

- دقیقاً سه سال پیش همچین روزی.

اخمام تعجب رفت توی هم.

_ سه سال پیش؟

سری تکون داد.

- آره بیستمین روز از پاییز...اون روز یه دختر کوچولو ریزه میزه با موهای فرفری نارنجی پا گذاشت توی دل سر به هوای من و شد صاحبش، از اون روز به بعد دیگه یاد ندارم کی دلتنگی و نبود پدر بهم فشار آورد. وقتایی که در اتاقت رو باز میکردی میومدم به هر بهونه جلوی اتاق سهیلی‌زاده رژه می رفتم و زل میزدم بهت، به اون چشمای قشنگت که پشت لنزهای رنگی پنهونشون می کردی و چقدر حرصم در میومد که نمیتونستم رنگ واقعی‌شونو ببینم ولی تو بی انصاف همیشه لنز میذاشتی و من حسرت می کشیدم واسه دیدنشون...واسه بودیدین تک تک این موهای فرفریت.

کمی بهم نزدیک شده و با دست چپش جفت دستامو گرفت. با دست آزادش تیکه از موهامو از پشت گوشم بیرون کشید. همونطور که لمسشون میکرد با لحن خاصی گفت:

_این فرفری های نرم و کوچولو کوچولوت بوی گل میدن و فقط دلم میخواد بشینمو تا عمر دارم نازشون کنم...بوشون کنم.

بغض درست مثل ترافیک سنگین و پر حجم جاده گلومو بست. اشک‌های جمع شده توی کاسه چشمم نمیدونم از شوق بود یا چه کوفتی... ولی هرچی که بود دیده ام رو تار کرده و دیدن صورت مهربونش ازم گرفته بود.

دلم نمی‌خواست این لحظه‌ها تمام بشه و فقط می‌خواست تا خود صبح بشینه و دل بی‌قرارمو از عاشقی‌های یواشکیش بگه. بگه و دلم بره واسه لحن خاص صداش و بوی عطر مَلَسش. دلم بره و دیگه برنگرده واسه اون چشمای درخشانش که چنگ مینداخت به دلم. همونطور که موهامو نوازش میکرد آهسته تر از قبل که بَمی صداشو بیشتر می‌کرد ادامه داد:

_ غرق میشدم توی تک تک پیچ و خم‌های این موهات... اونقدر غرق میشدم که یادم میرفت خوابم یا بیدار؟! میدونی هلیا من هیچ کسو هیچ چیزو به اندازه تو دوست نداشتم و ندارم...وقتی باهات حرف میزدم اونقدر به اون چشمت که پشت لزه‌های رنگی پنهونشون میکردی زل میزدم تا بلکه رد و نشونی از رنگ اصلیشون پیداکنم ولی تو اخمات میرفت توی هم و ازم رو میگرفتی.

با یادآوری اون موقع‌ها خنده تلخی روی صورتم جا خوش کرد. دستشو از رو موهام برداشت و زل زد به لبام. کمی نزدیک تر شد طوری که میتونستم دمای نفساش و دونه دونشو بشمارم و حس کنم. دستشو نوازش وار روی گونم کشید.

-همیشه بخند... تو فقط بخند... انقدر بخندی گوش منو فلک هردو باهم گر بشه. صورتش را کج کرد و کمی جلو اومد که لبخندم ملیح شد و ضربان قلبم ریتمش تندتر. از این همه نزدیکی استرس و هیجان خاصی بهم وارد شده بود و لال شده بودم.

-هلیا؟!

توی چشماش زل زدم که نگاهش به اشک ریخته شدم افتاد.

- دنیا رو از هم میپاشونم ، شهرو به هم میریزم اگه باز اشکاتو ببینم.

ریزش اشکام بیشتر شد که دو دستی صورتمو قاب گرفت و با نوک انگشت شصتش آروم پاکشون کرد.

- نریزین دونه الماسارو نارنجی من.

_ کیوان؟!

چشماشو بست و با بغضی که توی صداش جوونه زده بود و گفت:

_جون کیوان؟

چشماشو باز کرد.

- نفسِ کیوان ، قلبِ کیوان.

لبخند زدم که دستش را عقب کشید و شال افتادمو سرم کرد.

_من... من نمیدونم باید چی...

انگشت اشاره اش نشست روی لبام و مهر سکوت زد بهشون.

- تو فقط بگو هستی باشه؟!

لبامو نوازش کرد و ادامه داد:

_بگو هستی و تا ته تهش میمونی تا دنیا باشه به کامم...تو فقط باش و بخند من خورشید و از آسمون

میارم برات ، تو فقط باش بقیه اش با من.

نگران با چشم هایی که انگاری نمدار شده بود نگاهم کرد نوازش وار گونمو لمس کرد و با تردید گفت:

_میمونی؟!

چشمامو ازش دزدیدم. مگه میشد نمونم؟ مگه میشد آدم دلش نخواد تا آخر آخر دنیا پیش دلیل

خوشحالیا و نفس کشیدنش نمونه؟ مگه میشه عاشق نشد و نموند؟! پس چرا انقد دیر اومده

بود؟ چرا؟! من که از همون اول اول که دیدمش دلم رفت براش.

برای موهای سیاه و چشمای رنگ شبش. واسه مهربونی ها و زیر زیرکی نگاه کردنش دیر اومده بود و

چقدر عذاب کشیده بودم تو این مدت. چقدر سختی کشیدم از اینکه فکر می کردم هیچ وقت هیچ

حسی به من نخواهد داشت. اون شبم که از مهمونی شیدا برمی گشتیم وقتی بهم گفت می خواد باهام

باشه خیلی دلم شکست. من دختری نبودم که برای رابطه های امروزی دل بدم به دل هرکسی که می

نشست سر راهم. ولی انگاری اشتباه میکردم و کیوان قصدش چیز دیگه ای بود. قصدش عاشقی بود و

موندن. ولی خیلی دیر اومده بود! کاش میشد یه جای دیگه یه طور دیگه هم می دیدیم!!!

کاش میشد رفیق صمیمی امیر نبود و توی این انتقام لعنتی هیچ سهمی نداشت. ولی می شد که

بشه؟ میشد که منو کیوان کنار گذاشته شده از این راه باشیم؟ می شد که هیچ صدمه ای نبینیم و تا

همیشه قلبامون همینطوری عاشق باشه؟! دل مگه حرف حساب حالیش می شد اون فقط و فقط یارو

میخواسته و بس.

-هلیا؟

سرمو بالا آوردم و به چشمای مضطربش نگاه کردم. سری به معنی چی شده تکنون داد.

میدونی چی شده جون دلم؟! دارم به این فکر میکنم اگه یه روزی این تصمیم مهزاد تموم بشه و تو بفهمی که منم توش سهیم بودم بازم همین طوری عاشقم میمونی؟ بازم بهم میگی بمون؟ بهم میگی بخند؟

وقتی بی حرکت و ساکت نگاهش کردم شونه‌هاش آویزون شد و کمی عقب کشید. سرشو چرخوند و به جلو زد. آخه من چجوری از تو دست بکشم همه گسم؟! چجوری طاقت بیارم ببینمت از دور؟ حسرت بکشم نبینم خنده هاتو...

بی جون صداش زدم.

_ کیوان؟

برنگشت.

_ کیوانم؟

به سرعت سرشو چرخوند و با چشمای لبالب اشک بهم زل زد. فوری جلو رفتم و بازوشو گرفتم.

_ نبینمت اینطوری!!!!!! من... من فقط میترسم کیوان.

کامل به سمتم چرخید و با صدای دورگه گفت:

_ از چی؟!

چشمام و لبهای لرزونم روی هم فشردم. بهش پُر درد نگاه و حرف دلمو به زبون آوردم.

_ میترسم از اینکه یه روز نباشی ، ازینکه یه روزی ازم خسته بشی...اگه خطایی کردم نبخشی.

پوزخندی زد.

-تو دیوونه ای دختر.

متعجب نگاهش کردم که دستش دور کمرم نشست و به خودش نزدیک نزدیک کرد. تو چشماش که

اشک توشون شناور بود زل زدم با دست آزادش موهامو از جلوی صورتم کنار زد و گفت:

_ هر چی که بشه... هر جوری که دنیا بچرخه و بشه... حتی اگه به کامم نچرخه و به سازم نرقصه من

هستم قلب من...هستم کنارت و هیچ جور ازت پا پس نمیکشم ، میدونی چرا؟!

بی توجه به ضربان قلبی که شدتش دیگه برام عادی شده بود منتظر نگاهش کردم.

دوستت دارمااااااااا.

لبخند زدم.

-جونم بخند زندگيم... بخند درد و بلات به جونم... ميخرم اون ناز نگاتو تک تک خنديداتو.

خندم بیشتر شد که زل زد به لبام و صورتشو کج کرد توی میلی متری شون. با صدای که مسخم میکرد پچ پچ وار گفت:

بگو کہ میمونی تا تهش؟

پا گذاشتم روی همه افکاری که حقایق و واقعیت‌ها رو بهم می‌فهموند. آره... باید پا می‌گذاشتم. واسه داشتنش ، واسه هر جوری که میشه باید پا می‌گذاشتم وگرنه یک عمر حسرت داشتنشو باید سُرْمه می کشیدم توی چشمام. به چشماش که توی اون فاصله کم لبهامو برانداز می کرد زل و دل بی قرارم رو به دریا زدم.

– تا وقتی که جونی توی این تنه هستم کنارت کیوانم.

لبخند روی لبش جا گرفت و بی معطلی فاصله کوتاه بینمون رو پر کرد. پُر از عطش خواستن روی لبهام
مهر وصال زد و منو از عرش به فرش کوبید. حس شیرین عشق رو می تونستم با تک تک سلولام حس
کنم. بند بند وجودم داشت توی این بوسه آتشین می سوخت. دستش دور کمرم سفت تر شد و تازه به
خودم اومدم که دیگه نباید هیچی بینمون یک طرفه باشه. دستم پشت سرش نشست و سُر خورد لای
موهای نرمش و همراهیش کردم.

— مهزاد —

به هلیا که تموم این مدت داشت با ذوق و شوق اتفاقات بینشون رو برام تعریف می کرد نگاه کردم.

عشق چیز عجیبی بود! درست مثل گرمای لذت بخش هیزم های آتش که توی روزای سرد زندگیت حس خوشبختی را منتقل می کنه. ولی چرا توی قلب یخ زده من این چیز عجیب جایگاهی نداشت؟! داشت؟! نمیدونم! از وقتی که پا گذاشتم توی زندگی جاویدها هیچ چیز برام جایگاه خاص خودش رو نداشت.

همه چیز به طرز عجیبی تغییر کرده بود. تغییری که تو خودمم نمیدونم چطوری به وجود اومده. بی معطلی توی آغوشم کشیدمش و عطر شیرینش رو که مختص به خودش بود توی ریه هام کشیدم و گفتم:

_برات خیلی خوشحالم رفیق ترینم.

دستاش پشت کمرم نشست و کمی منو به خودش فشرد گفت:
_دورت بگردم من.

اون برای من حکم خواهری رو داشت که نداشتمش و حسابی جای همه نداشته هامو پر کرده بود. کمی توی اون حالت موندیم و بالاخره از خودم جداش کردم. به چشماش که توی خوشی میدرخشید نگاه کردم. لزش رو هم برداشته بود. کاش سر و کله کیوان زودتر تو زنگیش پیدا میشد!

_ یعنی الان باید به فکر لباس باشم برای عروسی؟

خنده بلندی سر داد و گفت:

_ نه بابا من هنو آوارم رو سرتون.

لبخند ملیحی روی لبم نشست.

_ برای دوتاتون خیلی خیلی خوشحالم... کیوان پسر خوبیه.

نگاه کلی به طراحی‌های جدیدم انداختم و لبخندی از رضایت روی لب‌هام نشست. آخرین طراحی‌ها برای پروژه هدف بود و امروز تکمیل میشد. از جام بلند شدم و همه طراحی‌رو جمع کردم رفتم سمت در. رفتم بیرون و خواستم درو ببندم که نگاهم به دختری افتاد که پشت به من و روبه‌روی امیر با کفش‌های پاشنه بلند ایستاده بود. نداشتیم کسیو که با لباس فرمون کفش قرمز ورنی بپوشه بیاد، در واقع خودِ خود بد سلیقه گی بود.

یکم که دقت کردم صدای نجسب شنیدم به گوشم خورد و ناخودآگاه پشت چشمی نازک کردم. در رو بستم و رفتم نزدیکشون. امیر با دیدنم زل زد بهم، لبخند زوری نشوندم روی لبام که اخماش رفت تو هم. معلوم نبود باز کی پاچشو گرفته که باز اخماش رفت توی هم.

-مهزاد؟

ایستادم و گفتم:

_بله مهندس؟

شیدا به سمتون برگشت که فکم چسبید به زمین... چه خبر بود این همه آرایش؟!

-خوبی مهزاد جون؟!

بی حوصله ممنونی زمزمه کردم.

-جایی میری؟

چشمات از حرف امیر چهارتا شد. وا به تو چه؟!

به طرح‌های توی دستم اشاره کردم و گفتم:

_میرم بقیه طراحیارو با بچه‌ها چک کنم.

- نمی‌خواد بیار خودم چک می‌کنم.

به شیدا نگاه کرد و گفت:

_بهش بگو اوکی که شد بهت میگم که بهش بگی زنگ بزنه با سهیلی زاده هماهنگ کنه.

شیدا که انگاری از دست به سر شدن توسط امیر خیلی خوشش نیومده بود پشت چشمی واسم نازک کرد و گفت:

_باشه عزیزم موقع ناهار میبینمت.

امیر دستاشو توی شلوار پارچه ای جذبش فرو کرد.

-ناهار قرار دارم متاسفانه.

خندم گرفته بود! چرا نمیخواست بفهمه خوشش نمیومد ازش؟!

- باشه امیرجان پس شام منتظرتم.

خواست حرفی بزنه که شیدا پشتشو کرد و همونطور که می‌رفت گفت:

_نه هم نداریم فعلاً.

امیر پوف کلافه ای کشید و با سر به داخل اتاقش اشاره کرد.
- بیا تو.

خندمو جمع کردم و رفتم داخل اتاقش که پشت بندم اومد تو و در رو بست. صدای آرومش رو شنیدم
که گفت:

_ به گنه گفته برو اونور من هستم.

لبهام به خنده باز شد که نشست پشت میزش.

- بده من و بشین.

طراحیارو دستش دادم و نشستم روبه‌روش. با دقت به همشون زد و همچنان اخماش توی هم
بود. مطمئنم چهل سالش که بشه حتماً بوتاکس لازم میشه از بس اخم میکرد. کت و شلوار خوش
دوخت نوک مدادی که چهارخونه‌های درشت محوی داشت پوشیده بود که حسابی بهش میومد.
موهای از همه رنگشم معمولی کنار زده بود که جلوی دست و پاش نباشه.
همونشم قشنگ بود...

- چگونه؟!

متعجب اخمام کردم توی هم و گفتم:

_ چی؟!

چشماشو بالا آورد و زل زد بهم.

- تیپ و قیافمو میگم! می‌پسندی؟!

گیج شدم... چی میگفت این؟!

_ یعنی چی؟

نگاهشو ازم گرفت و دوباره به طراحیارو دخت.

- آخه بهم زل زدی می‌خواستم بدونم مورد پسندتون واقع شدم یا نه؟

پروتر از خودش گفتم:

_ نخیر.

یک ضرب سرشو بالا آورد و با نیمچه اخم روی پیشونیش نگاهم کرد.
- یعنی چی؟!

حالا نوبت تو بود که گیج بشی.

_ متاسفم مورد پسند واقع نشدین.

لبخند ریزی نشست کنج لباس و گفت:
_ که اینطور.

برگ‌ها رو رها کرد و دستشو زد زیر چونس. همونطور که زُل زده بود به صورتم قیافشو جمع کرد و گفت:

_ اون وقت چرا؟!!

یکم معذب شدم ولی تغییر حالت ندادم و گفتم:

_ بیشتر پسرای چشمو ابرو مشکی مورد پسندمن.

اخماش به آنی غلیظ‌تر از حد ممکن شد و دستشو از زیر چونس برداشت. با لحنی که حرص توش موج میزد یه تای ابروشو بالا انداختو گفت:
_ مثلاً کی؟

خنده‌ام به سرعت خودشو میخواست روی لبهام جلوه بده که جلوشو گرفتم نمیدونم چرا ولی دلم میخواست یکم خونشو به جوش بیارم تا اون باشه مُج منو نگیره.
_ مهمه؟

تُخس نگاهم کرد و با لحن قاطع گفت:
_ نه.

خونسرد لبخندی زدم. آره ارواح اون عمه نداشتت اگر مهم نبود واسه چی پرسیدی؟
_ اگه همشون اوکی هستن برم سراغ...

پریدم میون حرفم و گفتم:
_ نخیر.

مرسی جذبه... چقدر خوشم میومد از این لحن عصبیش. اصلاً اذیت کردنش به همه چی می‌ارزید به اینکه اونطوری با اخم زل بزنه بهم و من کیف کنم. نگاهشو ازم گرفت و جلوی چشمم دو تا از بهترین طراحیا مو که کلی بیشتر از بقیه روشن وقت گذاشته بودم رو پاره کرد.

-قبلاً بهت گفته بودم اینجا بهترینا رو میخواد.

برگه‌های پاره شده رو جلو چشمای به خون نشسته‌ام توی سطل آشغال کنار پاش انداخت و خونسرد گفت:

_منم طرح های رنگی مورد پسندمن نه سیاه و سفید ، این یکیو محض دلخواه من رنگ میزنی.

پُر حرص از جام بلند شدم.

_ مگه اینجا مهدکودک آقای جاوید؟

میون حرفم پرید و گفتم:

_نمیخواهم بدونم... اینجا محل کار توعه و من رئیسیت پس حرف نباشه.

دندونامو از حرص روی هم فشردم و به طراحیا ی عزیزم که حالا از توی سطل آشغال با مظلومیت تمام نگاهم میکردند اشاره کردم و گفتم:

_جناب رئیس میشه بفرمایید کجاش مشکل داشت؟!

لبخند حرص‌دراری زد که دلم میخواست برم خفش کنم.

_ رنگ آمیزی پیش در مورد پسندمه.

خُب آخه آدم عاقل تو که حرصت میگیره و تا تلاقی نکنی انگاری حُناق میگیری واسه چی مرد مورد

پسندهای منو می پرسه؟ اصلاً به توجه؟

انقدر حرصم گرفته بود که دلم میخواست با همین جفت دستم کل موهاشو دونه دونه با موچین بکنم و آخر سر کلتشو بکوبم به میزش تا دیگه لبخند ژکوند تحویل من نده. صدای دندونام که از حرص روی هم سابیده میشدن اعصابمو بیشتر خط خطی میکرد.

_باشه میکشم.

با حرص بلند شدم و خواستم از اتاقش برم بیرون که به عقب تکیه داد.

- کجا؟!

دست به کمر نگاهش کردم و گفتم:

— مگه نگفتید برم بکشم؟

دست به سینه و با لبخنده حرص‌دراری بهم زل زد.

— خو همینجا بکش.

کارد میزدی خونم در نمیومد. با حرص گفتم:

— وسایلم...

برای بار هزارم پرید میون حرفم.

- اگر رنگشو دوست نداشتم چی؟

اون وقت مجبور این فاصله اتاقامونو هی بری و بیای... هرچند واسه خودت میگم. چند قدم بهش

نزدیک شدم. چشمامو ریز کردم و روی میز خم شدمو پُر حرص‌تر از قبل گفتم:

— چرا اینکارو می کنی؟

تو جاش ایستاد. کف دستاشو روی میز تکیه داد و فاصله‌مونو کمتر کرد. سرشو کمی جلو آورد و با همان

لحن حرص‌درارش نزدیک صورتم پچ زد:

— دوست نداری؟

متعجب اخم کردم و به چشم شیطننت بارش زدم.

— چیو؟!

لبخندش کش اومد و چشماش برق خاصی زد. لحن گیراشو رو کرد و آروم گفت:

— منو.

قلبم هوری ریخت. بوی عطر مدهوش‌کننده‌اش و لحن مست‌مانندش باعث شده بود چند ثانیه

بگذره تا بفهمی چی میگه. بالاخره مغز بعد از چند ثانیه تجزیه و تحلیل فرمان صادر کرد. چشمام به

آنی شدند اندازه توپ تنیس و خودمو عقب کشیدم. اخمام وحشتناک رفت و هم با صدای نسبتاً

بلندی گفتم:

— یعنی چی؟

صاف ایستاد و جدی شد. ولی هنوزم میتونستم پوزخند حرص درارشو از پشت صورت جدی شده‌اش تشخیص بدم. صورتمو یه دور آروم نگاه کرد و نمیدونم چی توی چشمای به خون نشسته ام دید که با لحن گیراش ضربان قلبمو به تپش انداخت و گفت:
_گنده تر از منم نمیتونن اخراجت کنند جوجه رنگی.

معلوم نبود این امیر جاوید با خودش چند چند! فقط میخواست من بدبختو زجرگش کنه. انگاری کیلو کیلو قند تو دلم آب میشد ولی حفظ ظاهر کردم.

صاف ایستادم و گفتم:
_من توی اتاقم تمرکز بیشتره.

اونم مثل من صاف ایستاد. کتشو در آورد و پشت صندلی چرخدار چرمش آویزون کرد.
- جات اینجا بهتره شک نکن.

دستاشو توی جیبش فرو کرد و ادامه داد:
_یک ساعت بیشتر وقت نداری میرم بیرون راحت بکش.
بدون اینکه اجازه بهم بده به سمت در رفت که گفتم:
_امپ....

یهو به سمتم چرخید که تازه فهمیدم چه گافی دادم... اسمشو صدا زدم!
از بس این هلیا دیشب ازم حرف کشید و هی امیر امیر کرد. مطمئن بودم الان گونه هام به سرعت رنگ گرفته. نگاهمو ازش دیدم با خجالت گفتم:
_ببخشید مهندس ممکن از وسایلتون...

-ببینمت؟

به کفش‌های کالج چرمش چشم دوختم که حالا توی یک قدمیم ایستاده بود.
-مهزاد؟

سرمو به آرومی بالا آوردم و به چشماش که بیشتر از قبل می‌درخشید و حالا هیچ اخمی روی پیشونیش نبود زل زدم و گفتم:
_بله؟

- میدونی معنی اسمم چیه؟

طبق عادت همیشگیم اخمام از تعجب کمی توی هم رفت.

_ چی؟!

سیبل گلوش بالا پایین شد.

- کسی که هرگز نمی‌میره.

بی اختیار اومد روی زبونم.

_ قشنگه.

پوزخند روی لبانش نشست. به چشمام زل زد و آرام گفت:

_ اولین بارش نه قشنگ نبود ولی دومیش خیلی.

چند ثانیه نگاهش کردم و وقتی نگاه گیجمو نسبت به خودش دید گفت:

_ امروز دومین باری بود که مُردم.

لبخند ملیحی زد. پشتشو بهم کرد و رفت. صدای بسته شدن در توی سرم اکو شد. چی گفت؟ نفهمیدم!
یعنی من اسمشو صدا زدم مُرد؟ یعنی اونقدر صدا زدنم به دلش نشست بود؟ دومین بار؟! پس اولین بارش کی بود؟!

با حس اینکه چیزی روی گونم در حال تگون خوردن بود عضلات صورتمو تگون دادم.

- خانوم روشن؟!

وای خدا الانم که اون ربات بی احساس و غُد نیستش نمی‌ذارن یه کم استراحت کنم.

- مهزاد؟!

چقدرم صداش شبیه اون بود! صداش؟؟؟ چشمام تا حد ممکن باز شدند و با دیدن امیر که کنارم بود
سیخ نشستم. موهای بیرون زده از مقنعه امو پُر استرس داخل فرستادم.

_ نمی...نمیدونم چطور خوابم برد.

خونسرد و آروم نگاهم کرد که سرمو پایین انداختم. حتماً الان دوباره تنبیه میکرد. کاغذ جلومو برداشت و نگاهش کرد.

- زود تمومش کردی.

نگاهش کردم. اگه همیشه انقدر آرومو آقا بود بهتر میشد.

_ بله ولی نمیدونم چطوری...

پريد ميون حرفم.

- مهم نیست.

چه عجب يه بار درک کرد!

- حالا که کارت تموم شده پاشو بریم ناهار خیلی دیر شده.

چشمام چهارتا شد از جاش بلند شد و رفت به سمت صندلیش تا کتشو بردار.

- پاشو دیگه.

متعجب گفتم:

_ پس طراحیا چی؟ مگه شما قرار نداشتین؟!

کتشو تنش کرد و همون طور که صافش می کرد گفت:

_ می خواستم ببینم رنگ آمیزیت چطوره... بعدشم کدوم قرار؟!

از جام بلند شدم... دلم میخواست تا میخورد میزدمش. واسه چی از من اینهمه بیکاری کشیده بود؟

مگه من بدبخت چه هیزم تری بهش فروخته بودم؟

روبروش ایستادم. اخمامو کردم تو هم.

_ فقط واسه اینکه بفهمی رنگ آمیزیم خوبه طراحیمو پاره کردی؟ چرا؟ مگه اصلاً شما ناهار قرار

نداشتی؟ دروغ گفتین؟ اره دیگه تازه دروغم میگی که ناهار قرار دارم و یادتم میره اصلاً چرا باید...

انگار از بس سوم شخص و اول شخص کردم کلافه شد که یهو انگشت اشاره و وسطش روی لبم

گذاشت و من کلاً لال شدم. با لبخند ملیحی بهم نگاه کرد و گفت:

_ نفس بگیر جوجه ، اینقدر سوال نکن کلافم کردی.

دستشو آروم برداشت. بی توجه به ضربان قلبم که به تلاطم افتاده بود و لب‌های گر گرفته پشت چشمی واسش نازک کردم و زیر لب گفتم:
_ واقعاً که.

پشتمو بهش کردم و بی توجه به صدا کردن هاش از اتاق زدم بیرون. حقش بود میزدم لهش می کردم. تمام گردنم درد می کرد ، از صبح ساعت هفت زودتر از همه اومده بودم شرکت و تا همین نیم ساعت پیش داشتم یه بند طراحی می کردم. حضرت آقا جای تشکر و قدردانی تازه از من آزمون رنگ آمیزی هم میگیره. با اون جوجه جوجه گفتناش کم میرفت روی اعصابم کارای جدیدش هم شده بود قوز بالا قوز. در اتاقمو محکم بستم و بی حوصله رفتم نشستم پشت میزم. نشونت میدم امیر جاوید؛ کاری باهات میکنم که مرغ‌های آسمون به حالت زار زار گریه کنند. صبر کن دنیا همیشه بر وفق مرادت نخواهد بود یه روز میرسه که من بشینم و حرص خوردن هاتو تماشا کنم.

دستم روی لبام گذاشتم و پر حرص غُر زدم:

_ اصلاً به چه حقی این همه نزدیک من میشد و براحتی بهم دست میزد؟!

پوف کلافه‌ای کشیدم. اتاقی که توش مستقر بودم یه بالکن کوچیک داشت و واسه اینکه کمی از عصبانیت‌هام فروکش کنه از جام بلند شدم و رفتم سمتش که همون لحظه تلفنم زنگ خورد.

با دیدن اسم کارن در بالکن رو بستم و جوابشو دادم:

_ بله؟

-سلام مهزاد بانو.

نفس پُر حرصی کشیدم و گفتم:

_ علیک سلام امرتون؟!

-چه بد اخلاق!

_ متأسفانه طبق خواستتون اخلاقمو نچیده بودم که به مزاجتون خوش بیاد... الانم سرم خیلی شلوغه.

-باشه دختر آروم باش ، فقط زنگ زدم ببینم تو خبر داری از امیر؟ قرارداد چی شد؟ قرار بود یه نسخشو واسم بفرسته.

همچین از من می‌رسید انگاری من دست راست امیر بودمو خودم خبر نداشتم. همین‌ه دیگه. همیشه خدا مار از پونه بده‌اش میاد دم لونه اش سبز میشه!

_ امیر کلی منشی و مشاور داره میتونی از اونا بپرسی در ضمن فکر کنم خودشم گوشه داشته باشه.

خنده‌های مسخره‌اش توی گوشم پیچید که بی اعصاب پشت چشمی نازک کردم.

- آخه تو چقدر شیرینی دختر همه‌اش یه سوال پرسیدم این همه تلخی واسه چی مثلاً شریکیم.

مرده‌شورتو بیرن که انقدر گوشت تلخ و نجس‌بی بشر. شستم خبردار شد. نکنه این پست فطرت صدامو ضبط کنه! باید حواسمو جمع میکردم وگرنه این شغال سرمو زیر آب میکرد.

_ کارن؟

مهربون شد.

- جانم؟

جونت درجا در بیاد.

_ لطفاً دیگه به من زنگ زن من کارهای مهمتری دارم.

لحنش تغییر کرد و با صدایی که انگار مظلوم به نظر می‌رسید گفت:

_ ناراحت کردم؟!!

چیزی نگفتم. خوشم می‌ومد گوشو قطع کنم تا صدای نکره اش رو دیگه نشونم. دلم می‌خواست همه دق و دلی‌هامو که امیر نشونده بود توی وجودم سرش خالی کنم.

- معذرت می‌خوام منظوری نداشتم.

نکبت...

_ اشکالی نداره.

- ممنون که خوبی.

بازم جوابشو ندادم که یهو در تراس باز شد و با ترس به عقب برگشتم. با دیدن امیر و اخمای درهمش پُر استرس آب دهنمو قورت دادم و زبانم بند رفت.

- یه ساعته دارم در میزنم با کی داری حرف می زنی که نمی شنوی؟!

انقدر از حرکات یهویش استرس بهم وارد شده بود که اولین کلمه‌ای که به ذهنم رسید رو گفتم:
_مامانم.

گوشیمو به گوشم چسبوندم که صدای کارن پیچید توی گوشم:
_مهزاد چی شد؟!

لبمو با زبون تر کردم که از نگاه‌های تیز امیر دور نمود.
_ مامان جان من بعداً بهتون زنگ میزنم

نذاشتم کارن به زبون بیاد و فوری گوشی رو قطع کردم. توی جیب مانتوم انداختمش و گفتم:
_من متوجه در زدنتون شدم.

سرتا پامو کنکاش کرد و گفت:
_ چرا رنگت پریده؟!

دیگه داشتم گاف میدادم. خودمو کمی جمع و جور کردم و با لحنی که سعی می کردم آروم جلوه بدم
گفتم:

_یهو اومدنتون منو ترسوند ، امری داشتین؟!

بازم کمی بهم خیره شد. رفت عقب و با سر اشاره زد بیام داخل. در رو بست و گفت:
_ در زدم نشنیدی مجبور شدم بیام تو.

آهانی گفتم که باز خیره نگاهم کرد.

_ کارتون چیه؟ باز طراحی به دلتون نشسته؟

- اون طوری که تو قهر کردی و رفتی فکر نمی‌کردم...

دستی توی موهایش کشید و ادامه داد:

_مهم نیست اومدم بیای نهار ، من عادت ندارم تنهایی غذا بخورم بدم میاد.

لبخندی روی لبام نشوندم و گفتم:

_بذارمش به حساب منت کشی؟!

تک خنده ای کرد و همونطور که به سمت در میرفت گفت:
_تو پارکینگ منتظرتم.

در بسته شد و لبخند خبیثم خودشو روی لب هام لم داد. این بار با خنده و فرار کردن جمعش کردی
ولی قبول کن که من میتونم عوضت کنم امیر جاوید!

توی ماشین نشستم و درو بستم که بوی عطر فوق‌العاده ماشینش توی بینیم جا خوش کرد.
_بریم؟

نگاهش کردم و گفتم:
_بله.

منتظر نگاهم کرد با تعجب پرسیدم:
_نمیریم؟!

کامل به سمتم چرخید دست چپشو صاف روی فرمون گذاشت و تو چشمای متعجب نگاه کرد.
_ چرا میریم.

کمی جلو اومد که شدت تعجبم بیشتر و با اومدن دستش سمت چشمام گشاد تر شد. دستش از جلوی
قفسه سینم به آرومی رد شد و رسید به کنارم. محو شده نگاهم بالا اومد و صاف توی چشماش زل
زدم که لبخند ملیحی کنج لبای نازکش جا خوش کرد. حرکت های لعنتیش... بوی عطر مدهوش
کننده‌اش و صدای آرومش نداشت بفهمم چه غلطی داره میکنه.

- میدونستی؟

آب دهنمو قورت دادم و مثل خودش آروم گفتم:
_چیو؟!

نمی‌دونستم داره چکار میکنه و لحظه‌ای چشم از توی چشماش که مسخم کرده بود بر نمی
داشتم. دوباره نزدیک گوشم پچ زد:
_بستن کمر بند از اعم واجباته جوجه؟!

کمی عقب رفت و با دیدن قیافم که نمیدونم چطوری شده بود خندش ملایم تر شد و کلاً ازم فاصله گرفت. دنده رو جا زد و راه افتاد. عقب رفتنش همانا و با همه وجود نفس کشیدم همانا!!
راستی راستی داشت با همه وجود خفم می کردها.

دستی به پیشونیم که دونه های ریز عرق شرم روش جا خوش کرده بود کشیدم. همونطور که از در پارکینگ خارج می شد گفت:
_ خب کجا بریم؟

سعی کردم عادی باشم و در واقع خودمو بسپریم به کوچه علی چپ. چرخیدم و اون چشماش که بیش از اندازه شبیه چشمای خودم بود البته سبزه سبزه ترش نگاه کردم. الان داشت ازم می پرسید که کجا بریم؟! امیر جاویدی که شنیده بودم و دیده بودم زمین تا آسمون تفاوت داشت با همه از یه جنس مونث می پرسید که کجا بره؟

_ فرقی نمیکنه... ولی الان ترجیح میدم فلافل بخورم خیلی وقته نرفتم فلافلی.
یهو متعجب به سمتم برگشت.

-فلافل؟

مگه چی گفته بودم؟ یه فلافلی که اونجوری نداشت.
_ آره مگه بده؟!

میدونو دور زد و وارد خیابان روبرو شد و گفت:
_ فلافل؟ محال محال.

به نیم رخ جذابش نگاه کردم. الان جدی بود؟
_ وای، برای چی؟

با لحن خیلی بامزه ای که اخم چاشنی صورتش شده بود گفت:

_ برای چی نداره جوجه ، فلافل سر تا پاش کلسترول و چربی ، تازه از اون گذشته خیلیم غیر بهداشتیه.

لبام کج شد و صورتم چین افتاد. ایش حالم بد شد. دیگه اینقدرام به این ریخت و ابهتش نمیومد سوسول باشه ولی مثل اینکه بود. هرچند با این هیکل رو فرمشم میشد یه جورایی حدس زد که چیزای چرب نخور ولی دیگه گر و کثیف رو که همه پایش بودن. اصلا مگه میشد آدم از فلافل بگذره؟

_ شما نظر خواستین منم گفتم.

بههم نگاه کرد و چشمکی زد که بند دلم پاره شد.

-نظرت زیادی چرب و چیلی بود.

تک خنده ای کردم و گفتم:

_ ببخشید که اینو میگم ولی اصلا فکرشو نمیکردم انقدر نُر باشین.

جفت ابروهاش بالا پرید و همونطور که با یک دست فرمون رو هدایت می کرد نیم نگاهی بههم انداخت و گفت:

_ خواهش میکنم نظر لطفته، بعد اونوقت اون ببخشید اولش چی بود؟

با خنده رو ازش گرفتم و همونطور که به مغازه های کنار خیابون زل میزد گفتم:

_ دیگه گفتم کار از محکم کاری عیب نکنه و خطری بشی.

باز نگاهش کردم تا عکس العملشو ببینم.

لب های نازکش رو توی دهنش جمع کرد.

-خطری برای چی؟

شونه بالا انداختم و طبق عادت زُل زدم به رگ های آرنج تا انتهای مچش.

_ به هر حال واسه یه ربات دائم الاخم باید محافظه کار باشی.

کج نشست و از اون نگاه های خاصش تقدیم کرد که فشار آرومی به قلبم وارد شد.

-میشه بگی من کجام عین ربات هاست؟

وقت تلافیه... اون سری که من ازش سوال پرسیده بودم پس بی معطلی گفتم:

_ آره میشه بگم.

متعجب و سوالی نگاهم کرد.

_ این به اون سری که من پرسیدم و شما اینطوری گفتید در.

خنده بلندی سر داد. سرشو کمی به عقب پرتاب کرد که موهای نیمه بلندش به سمت عقب هدایت شد. میون خنده های بامزه اش گفت:

_ تو خیلی پیگیری جوجه.

آره پیگیرم. پیگیر تو و هرچی که به تو و پدرت مربوط میشه! خیالت راحت تا تهشم هستم و هیچ جوره پا پس نمیکشم.

بالاخره جلوی رستوران شیکی نگه داشت و همونطور که کمر بندشو باز می کرد گفت:

_ فعلاً پیگیر شکممون باشیم تا بقیه چیزا.

نگاهی به رستوران مجلل روبه رو انداختم. چه به خودشم می رسید! هر دو رو پیاده شدیم. در رستورانو باز کرد و اشاره کرد برم داخل. تشکر زیر لبی کردیم و خواستیم بریم طبقه بالا که گفت:

_ می‌خوای دستاتو بشوری؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

_ برای چی؟ مگه دستام چشه؟!

لبخندی زد و دستشاشو بالا آورد. آروم دستامو مشت کرد و توی دستای گرمش گرفت. ضربان قلبم کنترلش از دستم در رفت و سر به فلک گذاشت. هجوم دویدن خون توی صورتمو به خوبی حس می کردم. کمی دستپاچه شدم.

-چشم نیستن، یه حس خوبن درست مثل چسبوندن گونه به شیشه خیس از بارون.

لرز به بدنم نشست. با خجالت و گونه‌های گر گرفته دستای یخ زده‌امو از توی دست‌های داغش کشیدم بیرون و سر به زیر از کنارش رد شدم. گفته بودم انقدر خوب توصیف می کرد که گاهی وقتا با خودم فکر می کردم چه تحفه‌ای هستم؟ گفته بودم که بعضی وقتا دلم یه جوری میشد و یادم میرفت که اصلاً برای چی کنار کسی قدم برمیدارم که دلیل اصلی تنفرم از نادر جاوید بود؟! نه نگفته بودم. چون این تنفر و انتقام لعنتی چمباته زده بود روی کل وجودم و منو از همه چیز و همه کس دور می کرد حتی از مهزاد اصلی! مهزادی که... نمیدونم چطوری سرویس رو پیدا کردم و خودم انداختم داخلش.

فقط میدونم که ضعیف شده بودم. هنوز نیومده داشتم باخت می‌دادم به این زبون چرب امیر. به حرفای گاه و بی‌گاهش که اصلاً نمی‌فهمیدم چرا به دل میگیرمشون! دستامو شستم و با دستمال کاغذی خشکش کردم. نگاهی به خودم توی آینه دستشویی انداختم و تار موی سمجم که امیر همیشه خدا زوم بود روشو صاف کردم. کمی مقنعمو مرتب کردم و عطر معروفمو به خودم زدم. گوشیمو بیرون آوردم و روی اسم «هل و دارچینم» زدم بعد از چند بوق بالاخره جواب داد:

_ جون؟

_ چطوری هل دارچین خودم؟

- مرض کجایی پس؟ میخواستم بهت زنگ بزنم.

رژ گلپهی مو روی لبام کشیدم و با دهن کج شده جوابشو دادم:

_ با امیر اومدم ناهار بخوریم.

کمی مکث کرد با تعجب پرسید:

_ جاوید؟!

رژ رو توی کیفم که مخصوص شرکت بود پرت کردم و گفتم:

_ نه پس امیر پسر شمس خانوم.

- میگم من اشتباه فکر میکنم.

_ هلیا چرت نگو... خونه‌ای؟

- آره، مهزاد تو واقعاً با امیر رفتی ناهار کوفت کنی؟

کلافه نفس عمیقی کشیدم.

_ بله بله بله، حالا هم مثل دخترای خوب نیم ساعت دیگه بهم زنگ بزن و بگو ماشینت خراب شده،

بیا از فلان جا ببرش و ببر بذار یجایی نزدیک شرکت.

صدای متعجب زده‌اش حرصمو بیشتر کرد.

- وا... واسه چی؟

_ هلیا شد من یبار یچیزی از تو بخام و مدام علتشو نپرسی؟

پوزخند صدادارش بگوشم رسید:

_ میگن کمال همنشین در او اثر کرد ، چقدرم زود اثر کرده بود.

_ کی؟!

-امیر دیگه اونم خیلی از سوال کردن خوشش نمیاد.

دستی به پیشونیم کشیدم و با حرص گفتم:

_ یعنی مسخره تر از کیوان فقط خودت.

صدای جیغ جیغوش باعث شد گوشو از گوشم فاصله بدم.

-کثافت ، مسخره خودتیو اون امیر یوبست چیکار کیوان من داری؟

گوشو به گوشم چسبوندم و گفتم:

_اگر غُر غُرَات تموم شد کاریو که گفتم بکن فقط آدرس جایی که ماشینو میزاری برام اس کن بعدشم

برو خونه خودتون تا خبرت کنم.

-مهزاد معلوم هست میخوای چی غلطی کنی؟

دیگه زیادی داشت سوال می پرسید.

_ منم دوست دارم خداحافظ.

هنوز در حال نِق زدن بود که گوشو روش قطع کردم و رفتم بیرون. آخ که امیر جاوید اگر بدونی چه

خوابایی برات دیدم محال ممکن بود به این گرگ جوجه نemat بها بدی. روبه‌روش نشستم که سرشو از

توی لب تاپش بیرون آورد. یک تایی ابروهاشو بالا داد و گفت:

_ دیرکردی.

تارموی رها شده ام رو به عقب هدایت کردم. به چشمای رنگیش که بی پروا بهم زل زده بود نگاه و

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

_ این که به منزله بی نظمی محسوب نمیشه؟

تیکم گرفت و خنده کوتاهی کرد. سرشو بالا آورد.

-نمیداری هیچی رو دلت بمونه نه؟!

خنده ملایمی کردم. جفت ابرو هامو بالا دادم و با لحن خاصی گفتم:
_نُج... اصن حُناق میشه.

ازم نگاهشو گرفت. شروع کرد به تایپ کردن و همونطور که کارشو انجام می‌داد گفت:
_پس دونه دونشو تلافی کن.

ازش چشم گرفتم. به عقب تکیه دادم و دست به سینه به پشت سرش نگاه کردم که گفت:
_انتخاب کن الان میاد سفارش بگیره.

منو رو از روی میز که شیشه‌ای بود و زیرش پارچه ساتن طلایی داشت برداشتم و همونطور که دونه
دونه از غذاها رو رصد می‌کردم گفتم:
_چی میخورین؟

- یه چیز سبک و البته بدون روغن.

لب تاپش رو بست.

- تا تو سفارش میدی من برم سرویسو بیام.

سری تکون دادم که کتشو مرتب کرد و به سمت سرویس بهداشتی رفت. سفارش هارو دادم و بعد از
رفتن پیشخدمت دستامو زیر چونم قلاب کردم و به فضای بیرون زُل زدم. نم نم بارون جون گرفته بود
و زمین آسفالت شده کف خیابونو خیس میکرد. اونقدر کم و آروم می‌بارید که باید خیلی دقت می‌کردی
تا دونه های ریز الماسیشو ببینی. پاییز فصل قشنگی بود. فصلی که سراسر توش خاطره می‌ساخت برای
تک تک عاشقا و مرور می‌کرد همین خاطراتی که یه روزی برای یک عاشق دل شکسته عزیز بوده. با
یادآوری آشی که برای امیرخان پخته بودم لبخند روی لبام جا خوش کرد و آروم به عقب تکیه
دادم. دست به سینه زل زدم به بیرون. قول میدم توی این پاییز برای تو هم خاطره های خوبی بسازم
امیرخان. خاطره‌هایی که تا عمر داری حلق آویز زندگیت باشه و روز به روز نادر روزجر بده.
بعد از ده دقیقه اومد و با چشمای گشاد شده زُل زد به میز و با لحن انزجاری گفت:
_ماهی؟!

متعجب به قیافش نگاه کردم.

_ نه میگو، آره دیگه هم سبکه هم بدون کالریو هزارجوری که شما نمیخوری تازه کباب شده هم هست گلی هم اُمگا سه داره و برای هوش خوبه.

با اخم نشست و مثل پسرِیچه های که مظلوم میشن بهم نگاه کرد و گفت:
_ آخه من دوست ندارم.

با دیدن قیافه اش که با اون هیکل و اُبّهت عینهو خزشک شده بود لبخند روی لبام جاخوش کرد. دلم برای چشمای برق زده از مظلومیتش رفت و مهربون گفتم:
_ چرا؟ خوشمزّه‌اس که.

به عقب تکیه داد و روشو ازم گرفت.
-خیلیم بد مزه اس.

خنده ریزی کردم.

_ حُب بیا از غذای من بخور.

نگاهشو آروم چرخوند نگاهی به بشقاب پُر از بیف استراگانوف و سیب زمینیم انداخت و با چشمای درشت شده از حرص گفت:
_ این که سر تا پاش چربیه جوجه.

پشت چشمی نازک کردم و چنگالمو تو محتویات مورد علاقم فرو کردم و گفتم:
_ پس گشنه بمون.

یه تای ابروشو بالا انداخت.

_ واقعاً که... انگار نه انگار من رئیسشم.

چنگالو با لذت توی دهنم فرو کردم و چشمام از مزه فوق‌العاده‌اش بی‌اختیار بسته شد. برخورد دندونام رو قارچ‌ها و گوشت‌هایی که میومد زیرشون حس زیبا و صدای لذت بخش ایجاد میکرد. تمرکز کردم و گفتم:

_ اوم انگار درست وسط بهشتم.

آروم چشمامو باز کردم و با دیدن امیر که دوتا دستاشو روی میز قلاب کرد و زُل زده بود به صورتم لبخند نشست روی لبم.

_ چیه؟

لبخند روی لباش کش اومد. سری به معنی هیچی تکون داد که چنگال پر از بیف کردم و بهش اشاره زدم و گفتم:

_ میخوای؟

جفت ابروهاش بالا پرید.

-اوم.

دهنش رو باز کرد که چشم‌هام از تعجب گشاد شد. فکر نمی‌کردم انقدر زود تعارفم بگیره.

-بده دیگه دهنم خشک شد.

نگاهی به چنگال انداختم و دوباره متعجب نگاهش کردم. یعنی می‌خواست از دهنی من بخوره؟ انگار افکارم رو خوند که چشماش رو باز و بسته کرد. شونه‌ای بی تفاوت بالا انداختم و چنگال رو توی دهنش فرو کردم با بسته شدن دهنش آروم کشیدمش بیرون که شروع کرده ادای منو در آوردن. چشماشو بست و گفت:

_ اوم انگاری خود بهشت توی همین چنگال جمع شده.

دلم یه جوری شد. یه جوری مثل روز اول مدرسه که از معلم اول ابتدایی فقط تو بیست میگیری. مثل یه خبر خوب از یار گم شده‌ات. از اون یه جوریه که هرچی چمدون افکارتو میگردی مثلش پیدا نمیشه. فقط می‌دونستم حال دلم با این جمله پیوند خورده بود و این حال توم ایجاد کرده که نمی‌تونستم اسم خاصی براش انتخاب کنم. از جاش بلند شد و اومد کنار صندلیم جا گرفت.

- یه امروز غذا تو با من شریک شو.

متعجب گفتم:

_ تو که غذای چرب نمی‌خوردی!

توی چشمام زل زد و کمی صورتشو آروم جلو آورد و گفت:

_ این فرق داره.

آروم پلک زدم و خیره شده به مژه هام. سرمو پایین انداختم غذاشو برداشتم و جلوی خودم گذاشتم.

_ پس منم غذای تو رو می‌خورم.

دیگه هیچ حرفی بینمون رد و بدل شده و از حس مزخرفی که توم به وجود آورده بود ناراضی بودم. دلم هیچ جوهره نمی‌خواست باهاش همکلام بشم. هلیا هم مثل اینکه فراموش کرده بود بهم زنگ بزنهزیر چشمی نگاهش کردم که چطور با اشتها غذا میخورد. بعید بود ازش! تا حالا ندیده بودم حرفش عوض بشه ولی حالا مثل اینکه می‌شد. یعنی می‌تونست هم حرفشو عوض کنه هم علایقشو؟!

جلوی ماشینش ایستادیم که گفت:

_میری خونه؟

کیفمو محکم گرفتم و با لبخند گفتم:

_بابت ناهارم ممنون... خودم میرم تو زحمت افتادین.

در ماشین رو برام باز کرد.

-لوس نشو بشین میرسونمت.

اومدم جوابشو بدم که گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن.

_ ببخشید یه لحظه.

هلیا بود.

_ سلام جانم؟

-خوش میگذره خانوم خانوما؟

_ ممنون هلیا جان تو خوبی؟!

- تو می‌ذاری کسی هم خوب باشه؟

خندم گرفته بود... امیر هم دستاشو توی جیبش فرو کرد و به نوک کفشاش زل زد.

سعی کردم کمی نگران خودمو جلوه بدم.

_ چی شده؟!

امیر به سرعت سرشو بالا آورد و متعجب بهم نگاه کرد. سعی کردم حالت چهرمو عوض نکنم.

-هیچ والا پسر شده.

_هلیا کجایی تو الان؟

امیر اخماش تو هم فرو رفت ، دستاشو از توی جیبش بیرون آورد و به معنی چی شده تکنون داد. سری بالا انداختم و ازش خواستم صبر کنه.

- دلت نخواد نشستم تو تراس کاپوچینو می‌زنم تو رگ.

_ باشه عزیزم تو برو من میرم برش می‌دارم فقط سوئیچو بزار زیر یکی از لاستیک‌ها.

تک خنده‌ای کرد.

- رو چشم زنداییم.

بیشعور بود دیگه چیکارش میشه کرد.

_ باشه می‌بینمت.

خنده بلندی کرد و گفت:

_ صد سال.

گوشیو قطع کردم که امیر نگران گفت:

_ اتفاقی افتاده؟

قیافمو ناراحت کردم و گفتم:

_ هلیا بود گفت مادر بزرگش سخته کرده ، داشته میرفته بیمارستان که ماشینش خراب شده و مجبور

شده با تاکسی خودشو برسونه ازم خواست برم ماشینشو بردارم.

- یعنی مادر بزرگ هردوتون؟

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

_ هان؟!

-میگم مگه مادر بزرگاتون یکی نیست؟

اوه اوه گاف دادم هل شده گفتم:

_ نه نه مادر بزرگ پدریش.

آهانی گفت به ماشین اشاره کرد.

-باشه بشین میرسونمت.

خجالت زده گفتم:

_زحمتتون میشه.

پشت چشمی نازک کرد و همونطور که میرفت تا پشت رول بشینه گفت:

_بشین دختر.

لبخند خبیثی روی لبام نشوندم و سوار شدم. تا رسیدن به مقصد کردم اصلاً صحبت نکنم. امیر به

سمت جلو ماشین رفت و همونطور کتشو در می آورد گفت:

_اینو بگیر.

باشه ای گفتم و کت خوش دوختشو ازش گرفتم. کاپوت ماشینو بالا داد و همونطور که آستینای

پیراهنش رو تا میزد گفت:

_اگه سرده برو بشین توی ماشین.

_ نه خوبه.

سرشو توی دم و دستگاه ماشین فرو برد و بعد از کمی چک کردن گفت:

_فک کنم تسمه تایم پاره کرده باید بگیم بیان بکسلش کنن.

معلوم نبود هلیا با ماشین بیچاره چیکار کرده بود. ناراحت گفتم:

_ای بابا یعنی میتونی خودت درستش کنی؟

- نه کار من نیست.

یکی دو ساعت طول کشید تا ماشین هلیارو بکسل کردن و رفتیم تعمیرگاهی که امیر پیشنهاد داد. هر دو

به سمت تعمیرگاه که چندتایی ماشین جلوش بود رفتیم.

-سامان؟

مردی هم سن و سال امیر از پشت ماشینی که در حال تعمیر بود بیرون اومد و با دیدن امیر گل از گلش

شکفت.

-به به بین کی راه گم کرده.

از کارش دست کشید. پسر نوجوانی سمت راست تعمیرگاه ایستاده بودند و چندتا وسیله که اسمشو نمی دونستم و مطمئناً مال ماشین بود داشت پاک میکرد نگاهش به ما افتاد که بهش گفت:
_حسن بیا حواست باشه من مهمون دارم.

سریع دستمالو کنار گذاشت.

-چشم اوستا

دستشو با پشتش پاک کرد و با لبخند اومد سمتمون.

- دستم کثیف ببخشید ، چطوری سلطان؟

امیر بالای مچ سامانو به منزله دست دادن فشرد و گفت:

_خوب ، تو چطوری؟ خسته نباشی.

- قربونت داداش.

با دیدن من که کمی عقب‌تر از امیر ایستاده بودم با فروتنی سری برام خم کرد:

_سلام آجی.

جواب سلامش رو به آرومی دادم که کمی به امیر نزدیک شد و دم گوشش گفت:

_کک رفتی قاطی مرغا؟

امیری به من که فوری سرمو پایین انداختم نگاهی کرد و به سمت سامان برگشت.

-ماشین دوستم خراب شده اومدم که برام یه نگاهی بندازی بهش.

سامان ابروهاشو بالا داد.نمیدونم امیر چه واکنشی نشون داده بود بهش که گفت:

_آهان باشه داداش حله.

به سمت ماشین هلیا رفت و امیرم دنبالش.بعد از کمی کنکاش رو به امیر گفت:

_این اوضاعش خیلی وخیم نیست ولی یکم طول میکشه.

معلوم نبود هلیا دیوونه چه بلایی سر ماشین آورده بود که میگفت خیلی طول نمیکشه.

-چقدر مثلاً.

سامان نگاهی به امیر که نمی‌تونستم چهره اشو خوب ببینم انداخت.

نمیدونم امیر چیکار کرد که خنده نشست رو لبای سامان.

-ساعت یازده شب آماده‌ست.

چشم‌ام چهارتا شد و با تعجب گفتم:

_یازده شب؟ چرا انقد دیر؟!

امیر به سمتم برگشت.

-حتماً لازمه.

نگاه از شونه‌های آویزونم گرفت و به سمت سامان چرخید.

-باشه هر موقه حاضر شد خودم میام تحویل می‌گیرم.

سامان سری خم کرد.

- مشکلی نیست، بریم داخل در خدمت باشیم.

امیر تشکری کرد و بعد از خداحافظی به سمت ماشینش رفتیم.

_ خیلی تو زحمت افتادین.

کمربندش رو بست و از آینه جلو نگاهی به عقب انداخت.

-عیب نداره جبران می‌کنی.

بچه پررو...خندیدم و گفتم:

_انشالله اگه عمری باقی باشه.

دنده رو جا زد. از پارک دراومد و همونطور که می‌رفت گفت:

_باقی هست ، ناهار درست حسابی که ندادی بخوریم لااقل یه شام بهمون بده.

کور از خدا چی میخواست؟ دوجفت چشم بینا! طعمه با جفت پای خودش اومده بود توی تله و دیگه

چی از این بهتر!

_ شما که ته ناهار رو درآوردی، در ضمن من چه می‌دونستم شما ماهی دوست نداری!

دستی توی موهایش کشید و گفت:

— این یعنی نمیخواهی جبران کنی؟!

لبخند ملیحی زدم که نگاهش بهم افتاد.

— بله حتماً، پس شام مهمون من، فقط اگه مشکلی نیست بریم خونه ما چون من از صبح سر پام و دیگه نا ندارم... البته اگر غذای خونگی دوست داشته باشی.

اولین قطره بارون که روی شیشه ماشین چکید لب‌هاش به خنده باز شد.

- حتی اگه نخوامم همه چیز دست به دست هم داده که بیرون شام نخوریم بهتره... تازه دست پخت یه جوجه رنگی بلبل زبونو باید چشید.

این بار جبهه نگرفتم بابت جوجه گرفتن‌هاش بلکه انگار به دلم نشست!

— خوشحال میشم مهمون خونه ما باشین.

در جوابم لبخند کوتاهی زد. پس بلد بود بخنده! نگاهم به قطرات بارون که داشت شدت می گرفت افتاد و لبخندم بیشتر شد.

— من عاشق بارونم.

-منم.

هیچ وقت فکرش رو نمی کردم یه روزی بشینم و دل کسی که ازش این همه تنفر دارم و از علایقم حرف بزنم تازه مهمونشم کنم خونم. انتقام چیز عجیبی بود که حاضر بودی همه چی رو بذاری وسط و به دستش بیاری. تا بشه قرار این دل بی‌قراره زخم خورده. راستی مهربون بود یا خودش رو مهربون نشون می داد؟ یعنی نادرم همین شکلی بود؟! مهربون ولی یه دیو دو سری که کمر همت به خورد کردن لیلا بسته بود؟ کاش میشد از نزدیک ببینم این دیو دو سر رو.

با روشن کردن ضبط نگاه کوتاهی به امیر انداختم که بخاری رو هم روشن کرد.

— لباس‌ت نازک... هوا هم که سرده.

لبخند تشکر آمیزی زدم و نگاهم رو به سمت بیرون سوق دادم. سرم رو به عقب تکیه دادم و آروم چشم‌هام رو بستم که صدای آهنگ توی گوشم پیچید.

یه الماس تو چشمای قشنگت / دلم واسه تو میشه هی که تنگت.

به سمتش چرخیدم و با دیدن نگاهش که روم زوم بود توی چشم‌هاش زل زدم.

جلو چشم‌هام بشین منو نگاه کن/ که من دوست دارمو هی بگم بهت.

نگاهم رو ازش دزدیدم. چرا احساس می‌کردم توی نگاهش یه چیزی هست که مدام فریادش میزنه؟ ولی من نمی‌شنومو نمی‌بینم؟!

شبهه نور خودم ماه شب‌اتم/ غم ببینی خنده‌ی رو لب‌اتم

گفته بودم که یه روز میشم دیونت/ اگه دریا بشی ساحل براتم

باز از شیشه کنارم به خیابون بارون زده زل زدم. سرمو به عقب تکیه و نفس عمیقی کشیدم. چی میشد چشم‌امو ببندمو با باز کردنشون ببینم که تموم شده! این انتظار به سر رسید و من تمام خاندان جاوید رو با خاک یکسان کردم؟!

از زمانی که واسه خودم شدی گلم/ من روانی چشای خوشگلت شدم

میرسه اون روز... شاید هم رسیده! روزی که تو مست و روانی من بشی و با شونه خالی کردنم زمین خوردنتو ببینم و کیف کنم که تو و پدرت بفهمین جا زدن یعنی چی؟! مطمئن باش امیر که اون روز نزدیکه و حق به حق دار میرسه...

تو همه جوهره به دل می‌شینی جذابی/ با تو صد سال میتونم عاشقی کنم

تو همین جوریشم عنان از کف دادی همین جوریشم این چشم‌ها دلتو بردن و فقط داری مقاومت می‌کنی... ولی تا کی؟ تا کی میشه سرپوش گذاشت روی دلی که رفته؟ دل که دست و بالش لرزید و سر خورده توی منجلاّب عشق؟ صد سال که سهله تو هزاران سال پیش عاشق خواهی موند و حسرت این جوجتو روی دوش خواهی کشید!!!

درست مثل لیلای من! که هنوز عاشقه و من اینو از چشم‌اش می‌خونم. از عکس‌هایی که خیس اشک‌هاز کتابی که برگ به برگش براش خاطرت.

چشم‌امو بستم و با حس شیرین انتقام خواب به چشمای خسته‌ام نفوذ کرد. غروب خواهد کرد این خورشید زندگیت و ماه میشه روشنایی شب‌های سیاهت. میرسه روزی که همین ماه تو رو توی سیاهی شب‌ات غرق کنه و هرگز نتابه.

- مهزاد؟! -

صدای طنین اندازش توی گوشم پیچید و میخواست از خواب شیرین بیدارم کنه ولی من هنوز دلم می‌خواست بخوابم.

- دختر خوب رسیدیما.

آروم لای پلکامو باز کردم. با دیدن صورتش با اون حجم از نزدیکی چشامو بستم که دستش نشست روی صورتم و آروم پچ زد:
_ چینکا کوچولو؟

چینکا؟ چقدر این کلمه برام آشنا بود؟ کجا شنیده بودمش؟! -

یهو با نمایان شدن تصویر صورت امیر پشت پلکام ، چشم‌هامو به سرعت باز کردم. خواستم بلند شم که کله‌ام محکم خورد تو فک مربعی شکلش و صدای آخ هر دومون بلند شد. چشامو محکم روی هم فشردم سرمو با جفت دستام گرفتم و نالیدم:
_ آی مامان.

لای پلکامو کم کم باز کردم و با دیدن امیر که قیافش تو هم رفته بود و چونشو ماساژ میدادم گفتم:
_ مجبوری انقدر نزدیک میای که اینجوری هردومون نابود بشیم؟! -
سری از تاسف تکون داد.

- آخ... یه ساعت دارم صدات می‌کنم جوجه.

توی این موقعیت هم دست از جوجه جوجه کردنش برنمی‌داشت. کی ببینی واسش قاطی کنم و بزnm... نگاهم به بیرون افتاد آسمون تیره و تاریک شده بود و همچنان داشت می‌بارید. دستامو از روی سرم برداشتم.

_ رسیدیم؟

نگاهی بهم انداخت و سری تکون داد.

- آره ، چیزت نشد؟! -

نه آروم زمزمه کردم. خواستم پیاده بشم که نداشت.

-بذار ببینم سرتو.

_ چیزی نشده آخه.

وقتی اخمای درهمش رو دیدم بی اختیار صاف نشستم.

دستشو جلو آورد. کمی مقنعمو عقب داد و به مشغول نگاه کردن به سرم شد.

-دردش زیاد؟

نُچی کردم که دستشو زیر چونم گذاشت و آروم به بالا هدایت کرد که مجبور شدم بهش زل بزنم. لبخند مهربونش با اخم روی پیشونیش ادغام شده بود که باعث شد بی اختیار لبخندش به منم سرایت کنه.

-زبونتو موش خورده جوجه؟ اصلاً چرا انقدر کوچولوی تو؟

با اون چشماش کل صورتمو کنکاش کرد که عرق شرم نشست روی کل تنم. بی حرف رفتم پایین که پشت بندم پیاده شد با کلید سریع در رو باز کردم.

_ زود بیا تا خیس نشدیم در ضمن انقد دختر دختر نکن حس میکنم نه سالمه.

دیگه منتظر نمودم و دویدم سمت ایوان و بالاش ایستادم. وارد حیاط که شد همون لحظه گوشیش زنگ خورد. نگاهم کرد و گفت:

_ تو برو منم میام.

بی تفاوت رفتم داخل و درو بستم. اولین کاری که کردم روپوش مخصوص شرکتو با شومیز و شلوار دامنی مشکی عوض کردم. پوشیدن شال خیلی برام مهم نبود ولی خُب ترجیح دادم سرم کنم. وای پس چرا نیومد؟ نگران رفتم سراغش. با دیدنش که همچنان زیر قطرات ریز بارون داشت با تلفن صحبت می کرد کمی در رو بازتر کردم. برگشت سمتم و با دیدنم سرسری خداحافظی کرد توی چشمام زُل زد. از نگاه خیره اش دست پاچه شده گفتم:

_ بفرمایین داخل.

همچنان ایستاده میخ نگاهم بود.

_ وا چرا وایسادی؟ بیا سرما میخوریا.

دستی توی موهای خیس شده‌اش کشید و بالاخره از دید زدنم دل کنده. درب ورودی رو بست و اومد بالا. در خونه رو تا ته باز کردم و با دیدنش که می‌خواست با کفش بیاد گفتم:
_ ببخشید ولی باید کفشاتونو در بیارید.

نگاهی به کفشاش کرد.

- آها باشه.

کفشاش رو درآورد و کنار گلدون‌های اطلسی گذاشت.

_ بفرمایید داخل.

اومد تو و درو آروم بست. کل تنش خیس شده بود و سرمای عجیبی با نزدیک شدنش بهم منتقل می‌کرد. به منزله مهمان‌نوازی کنار ایستادم تا بره.

_ بفرمایین خوش اومدین.

لبخندی زد.

- ببخش دست خالی اومدم ، تو برو من ناواردم.

لبخندی زدم.

_ این حرفا چیه ، پس با اجازه.

وارد پذیرایی شدم و کلید برق رو زدم. چون به تاریکی عادت داشتم و خیلی از برق استفاده نمی‌کردم همیشه خدا خونه تاریک بود ولی نمیشد که علایقمو بهش تحمیل کنم. هرچند که چراغ خاموشم خیلی وجه خوبی نداشت.

_ بفرمایین بشینین خیلی خوش اومدین.

تشکر کرد و مستقیم رفت کنار بخاری.

-روشنه؟

_ فکر نکنم بی زحمت روشنش کنین.

مشغول روشن کردنش شد. منم رفتم سمت آشپرخونه و همونطور که رفتم بلند گفتم:

_ جای میخورین یا قهوه؟!

کتری رو زیر شیرآب گرفتم. صدای عطسه‌ای اومد که شیرآب رو بستم و کتری به دست بطرف صدا برگشتم، چه زود روشنش کرد! داشت بینیشو می‌خاروند که لبخند نشست روی لبام.

_ مثل اینکه مریض شدی.

دستی توی موهای نم‌دارش که حالا زیباتر از قبل شده بود کشید و گفت:

_ آره ، ولی من همش چند دقیقه زیر بارون بودم.

کتریو روی شعله گاز گذاشتم و زیر لب گفتم:

_ از بس نازک نارنجی.

-شنیدم.

به سمتش چرخیدم و بی‌تفاوت نگاهش کردم.

_ نگفتین چی میخورین؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_ نسکافه داغ.

_ پس بشین کنار بخاری تا گرم بشی ، نسکافه زود حاضر میشه منم یچیزی میزارم بخوریم.

کتشو که حسابی نم‌داشت در آورد و روی ساعد دست چپش انداخت.

-ممنون.

لبخندی زدم و رفتم سمت یخچال. خب حالا چی درست کنم که هم قوی باشم و هم بدون چربی؟
بیچاره مامانش چی میکشه از دست این؟! لبمو گاز گرفتم. امیر که مامان نداشت. نفس عمیقی کشیدم
و سعی کردم بی‌توجه به افکارم یه غذای خوب بپزم.

در ماهیتابه رو گذاشتم و کمرمو صاف کردم. کل لباسم بوی بادمجون کباب شده می‌داد.

میرزا قاسمی گذاشته بودم و در کنارش کمی سوپ قارچ که خیلی فوری تا بادمجون‌هارو کباب کردم
محتویاتش حاضر شده و خیلیم خوب پخته بود. زیرشو کم کردم و شال افتادمو انداختم روی موهای
لخت. باید بعد از رفتنش حتماً یه دوش بگیرم تا از شدت این بود خفه نشدم. راستی خیلی وقت بود
صدایی ازش در نمیومد. حتی تلویزیونم روشن نکرده بود. حتماً سرش تو گوشیش و غرق کاراش شده.

وارد پذیرایی شدم و نگاهمو چرخوندند. با دیدنش که کنار بخاری دراز کشیده و به طرز خیلی بامزه‌ای خودش جنین‌طور جمع کرده خندم گرفت. کتشو هم روی خودش انداخته بود تا گرم بشه. با اون هیکل گنده‌اش چقدر هم جمع شده بود. دلم براش سوخت و به سمت اتاقم رفتم تا بالش و پتو خودمو که دم دست بود بردارم و ببرم براش. همین که از اتاق خارج شدم صدای رعد و برق بزرگ اومد و یهو کل برق رفت. اه به خُشکی شانس...

حتماً باید الان این همه بارون بیاد و همه برق باهم یجا بره؟! بالشو زیر بغلم جا دادم و پتورو محکم گرفتم. با پیدا کردن گوشیم تو اون بَلَبَشو تاریکی چراغ قوه‌اش رو روشن کردم. آروم کنارش نشستم و با دیدن عرق‌های درشت روی پیشونیش دستمو گذاشتم روش. مثل تنور داشت میسوخت... مگه چقدر موند زیر بارون که اینطوری زودی مریض شد؟! گوشیمو کنار پایه‌های عسلی گذاشتم تا نورش زیادتر بشه. بالش کنار سرش گذاشتم و توی اون نور کم به موهای رنگارنگش زل زدم. خدای من موهایش خیلی خیلی خوش رنگ بود.

نفس عمیقی کشیدم و آروم صدایش زدم.

_ مهندس جاوید؟

مثل اینکه خیلی وقت بود عمیقاً به لایه‌های خواب فرو رفته و هیچ واکنشی نشون نداد. دستمو روی بازوش گذاشتم و از حجم داغی تنش دستمو به سرعت برداشتم. چرا انقدر تنش داغ بود؟ نکنه بمیره؟! آخه دیوونه کی با سرماخوردگی و تب کردن مرده که این رُبات گنده دومیش باشه؟!

همون لحظه از حجم زیاد خوش شانس بودن چراغ قوه گوشیم خاموش شد و این نشون می‌داد که شارژم تموم شده. با همون نور کم شعله‌های زیاد بخاری و نور ماه که سایه روشنشو توی خونه

انداخته بود رفتم سمت آشپزخونه. بعد از چند دقیقه گشتن بالاخره شمع و کبریتی پیدا کردم و برگشتم کنار امیر. چهارتا شمع آوردم و هرکدوم رو یک جا گذاشتم تا فضا به خوبی نور داشته باشه برگشتم کنارش و چند بار دیگه صدایش زدم. به بدبختی طاق باز خوابید. الان من چه جوری بالش رو بذارم زیر سرت؟! پتو رو آروم روش کشیدم و دستمو که نمیدونم چه مرگش شده بود و مدام میلرزید بردم لای موهایش تا سرشو بلند کنم و بالشو بذارم زیر سرش. وای خدای من!!

چقدر موهایش نرم بود. درست مثل موهای یک نوزاد شش ماهه.

بی معطلی سرشو بلند کردم. بالشو گذاشتم زیر سرش که همون لحظه چرخ خورد و دستای بزرگش چپه شد روم...

تعالدمو از دست دادم و پرت شدم توی بغلش و با غلت زدنش هر دو روبه روی هم به پهلوی چپش افتادیم. وای آروم زمزمه کردم. همه این اتفاقات در عرض چند ثانیه افتاد و اصلاً نتونستم جلوشو بگیرم. نفسم پر حرص دادم بیرون... ضریان قلبم کنتور انداخته بود و مدام بیشتر و بیشتر می شد. عطر فوق العاده اش پیچیده بوده زیر بینیم و داشت دلمو زیرو رو می کرد. بین تو رو خدا کارم به کجا کشیده شده! مجبورم کسیو توی آغوشم تحمل کنم که توی سرتاسر وجودم ازش نفرت ساخته بودم. آغوشی که هیچ جنس مذکری رو بهش راه نداده بودم. کمی صورتمو عقب بردم و زل زدم به چشم های بسته اش. با لحنی سرتاسر حرص آروم گفتم:

— مهندس جاوید بیدارین؟! —

دستاش محکم دور کمرم حلقه کرده بود و نمی تونستم نفس بکشم چه برسه به تگون خوردن. حتی دونه دونه مژه های کوچولو و فیش رو می تونستم از این فاصله بشمارم. به زور کمی عقب کشیدم و دوباره صداش زدم:

— جاوید باتوام؟ —

نه مثل اینکه خدادادی کر شده بود. دست آزادم رو روی بازوش گذاشتم که دلم یه جوری شد. ترکیب آغوش گرم و نفسای داغش که به آرومی از لای موهام رد میشد و به گردنم می رسید داشت حال داغونم رو داغون تر می کرد. بی جنبه نبودم ولی همیشه اولین ها سخته تحمل کردنشون. مخصوصاً اگر اولین تجربه هات با کسی باشه که هیچ حسی هم به هیچیش نداری و تنها باهاش حس تنفرو تجربه کردی. آروم تگونش دادم و با تردید گفتم:

— امیر؟ —

پلکاش لرزید و یک چیزی زمزمه کرد که نشنیدم.

— بیداری؟! —

لب های نازکش که به کبودی می زد از هم باز شدند و باز یک چیزی زمزمه کرد... نمی تونستم متوجه بشم چی میگه! فاصله خیلی کممون رو از روی کنجکاوای کمتر و کمی گوشامو تیز کردم که صدای نالاش به گوشم رسید:

— پاشو.

پاشم؟ چجوری پاشم وقتی منو این همه صفت چسبیدی؟! —

-ما...ما...ن.

با چیزی که گفت قلبم لرزید. خدای من داشت مامانش رو صدا میزد.

-ما...مان پاشو بغلم...کن...تورو خدا

نمیدونم چرا ولی اونقدر دلم براش سوخت که اشک به سرعت مهمون چشم‌هام شد!

-تورو خدا...پاشو...یه...بار...دیگه.

گوش‌هام تیزتر شد. یه بار دیگه چی؟

آروم گفتم:

_یه بار دیگه چی؟

ناله کرد:

_یه بار... دیگه بغلم کن... پاشو.

صورتش جمع شد و اولین قطره اشکش مصادف شد با اولین قطره اشکم. صدای ناله‌اش دلمو که واسه هر جنبنده‌ای میسوخت بیشتر سوزونده:

_چشماتو... بازکن مامان.

دلم ریش شد... داشت هذیون می‌گفت و من دیگه طاقت نیاوردم این بار محکم تر با صدای بلندتری صدایش زدم:

_امیر؟ امیر چشماتو باز کن.

پلکاش لرزید و چشمای خمارش به اندازه ترک نون قندی باز شد. چشمم که نگاه به خون نشسته‌اش رو دید لبخند روی لبم نشست که آروم حرف زد:

_سرده... مامان بغلم کن.

دستاش شل شد و پلکاش دوباره روی هم افتاد. کاش یه جای دیگه یه جور دیگه این اتفاق افتاده بود. کاش میشد دست کرد تو دل سرنوشت و تقدیر آدم‌ها رو عوض کرد. چی میشد که این دل گاهی وقتی یادش میره چرا و به چه دلیل اومدی تو زندگی کسی و دلسوزی میکنه. نگاهم چرخید سمتش. هنوزم داشت زیر لب هذیون می‌گفت و به دل بدبختم بیشتر چنگ میزد. صورت برنزه‌اش به سفیدی می‌زد.

لب‌هاش کبودتر شده بود و انگاری زیادی مریض به نظر می‌رسید. تار مویی که روی پیشونیش افتاده بود رو آروم کنار زدم و این بار بی اختیار به خواسته خودم بغلش کردم. شاید این خواسته دلسوزی بود و ترحم... شاید... نمیدونم ولی فقط فهمیدم خودمم انقدر کلافه و خسته بودم که متوجه نشدم توی آغوش داغش چجوری پلکام روی هم افتاد و بخواب رفتم.

"امیر"

با حس گرفتگی بینی و تنگ شدن راه تنفسیم آروم چشمامو باز کردم. انقدر سرم درد میکرد که لحظه اول همه جارو تار دیدم و انگار از چشم‌هام حرارت می‌زد بیرون. من کجا بودم؟! همه جا تاریک تاریک بود و صدای برخورد قطرات بارون به شیشه پنجره میومد و سوز عجیبی توی کل تنم حس می‌کردم. کمی عقب رفتم و با دیدن جسم ریزی که ساعد دستشو جلوی صورتش گذاشته بود و موهای بلندش روشن ریخته اخمام رفت توی هم... این دیگه کیه؟! کمی فکر کردم که یهو همه اتفاقات مثل پرده سینما جلوم نمایان شد و تازه یادم افتاد که کجام و کی اینطوری مثل یک جوجه کوچولو توی بغلم خودشو جا داده. روی آرنجم نیم خیز شدم و بینی کیپ شدم رو محکم کشیدم بالا. با دوتا انگشتم کمی ماساژش دادم ولی دریغ از ذره‌ای تنفس. نگاهم به صورتش که توی نور ضعیف شمع‌های نصفه شده افتاد که مثل قرص ماه می‌درخشید این دختر کوچولو خود ماه بود یا ماه خود این بود؟! دستمو جلو بردم و آروم موهای پخش شده اش را به عقب فرستادم. نرم بود درست مثل ابریشم! عطر فوق العاده موهاش رو با اون بینی کیپ هم می‌تونستم تشخیص بدم... بوی شکلات تلخ و تلفیقی از لیمو!

چشم‌هاش بسته بود و مژه‌های بلندش تا پایین‌های گودی چشم‌هاش می‌رسید و دلت می‌خواست دست بکنی لای مژه‌هاش و نوازششون کنی. این چینکا کوچولو چجوری اومده بود بغل من؟ یعنی خودش اومده بود؟ اون که خیلی مقید بود به نزدیکی!! بینیم خیلی خوب نمی‌تونست بوی مست کننده‌اش رو بکشد تو ریه‌هام. چه خوب شد که به سامان گفتم دیرتر ماشین رو آماده کنه، کمی جلو رفتم و بینیم رو لای تار موهاش فرو بردم که نوکش خورد به لاله گوش و کمی تکون خورد. محکم عطر موهاشو توی ریه‌هام کشیدم و هوش از سر لعنتیم رفت... بی اختیار جمله‌ای توی ذهنم تداعی شد و روی زیون چرخید و دم گوشش پیچ زدم:

_اگه ماه عطر داشت قطعاً بوی تو رو می‌داد لعنتی.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و کمی عقب رفتم. ابروهای پرپشت و هلالیش بهم ریخته بود. با نوک شصت آروم صافشون کردم و نگاه داغم رفت سمت لب‌های سرخ و براقش. چرا انقدر دلم می‌خواست ببوسمش؟! چرا نسبت بهش این همه تمایل و کشش داشتم؟ اصلاً چی شد که یهو اینهمه توجهم بهش جلب شد؟ چرا هُرم نفس‌هاش داغم می‌کرد و مسخ عطر تار موهاش شده بودم؟ کلافه دستی توی موهام کشیدم. چرا انقدر زیبا بود؟ مگه میشه یه نفر انقدر حُسن خوب داشته باشه؟ موهای مثل ابریشم و به خوش‌بویی مشک و عنبر! چشمای درست مثل رنگین کمون که تنها تفاوتش این بود که هزارتا رنگ داشت به جای هفت رنگ.

این لب‌ها عادی نبودند!

انگار یه انار قرمز روی نرمی لب‌هاش فشرده شده و بهش رنگ داده بود. گردن سفیدش درست مثل یک فانوس تو نزدیک‌های سیاهی موهاش می‌درخشید. دلم می‌خواست ساعت‌ها زمان متوقف بشه و زل بزنم بهش... به تک تک اجزای صورتش و دونه دونه نفس‌هاش رو بشمارم. این کشش و خواستن هوس نبود! اگه هوس بود که تا الان لباس به تن کنار من نخوابیده بود! این کشش یه اسم خاصی داشت که قلبم مدام تکرارش می‌کرد و عقل با همه سرکشیش اون رو پس می‌زد که مبادا بشنومش! هوش از سر رفت و سرکشش کرد. نتونستم جلوشو بگیرم و رفت سمت صورت درخشانش و خودشو به قرمزی لب‌هاش نزدیک کرد که...

صدای رعد و برق بلند شد و چشم‌هاش به سرعت باز شد. چشم‌های از ترس گشاد شده باعث شد بی‌اراده جلو برم و بغلش کنم. چقدر کوچولو بود خدایا!

_هیش جوجه، هیچی نیست رعد و برق.

از صدای دورگه و بَم شده خودم تعجب کردم. پس سرمایِ شدیدی خورده بودم از همونا که حالا حالاها طول میکشه تا خوب بشم. کمی تکون خورد و آروم پیچ زد:
_خفه شدم.

کمی گذشت تا متوجه بشم چی گفته و بی‌میل آروم ولش کردم و همزمان با هم نشستیم که نیم نگاهی به من انداخت و سر به زیر با خجالت گفت:

_من... من...

_تو چی؟

نگاهم کرد.

-من داشتم پتو می انداختم روتون که...

کف دستم رو زمین گذاشتم و صورتم به صورتش مثل قرص ماهش نزدیک تر کردم. به خدا اگه یک کلمه که حرف می زد همین جا یک لقمه چپش می کردم. همچنین تیکه محجوبی رو نباید ولش کرد به امون خدا!!

_مرسی که پتو انداخته روم.

توی اون نور کم صورت گر گرفته اش رو می دیدم که حسابی سرخ شده بود. سرش رو آروم پایین انداخت که با صدای گرفته ای گفتم:
_مهرزاد؟

زیر چشمی نگاهم کرد و پیچ زد:
_بله؟

خنده ام گرفت. الان مثلاً ما چرا انقدر آروم صحبت می کردیم؟ وقتی دید چیزی نمی گم سرشو بالا آورد که دست از موهای لختش افتاد جلوش. دستمو بالا بردم و همونطور که میخ موهاش بودم گفتم:
_شامپوت چیه؟

متعجب نگاهم کرد و کمی تَن صداسش رو بالا برد.

-شامپو؟!

دسته موهاش رو توی دستم گرفتم و به ببینیم نزدیک کردم. مثل یه معتاد عطرشو کشیدم بالا و همه وجود پُر شد از عطر لعنتیش که معلوم نبود چه کوفتیه که هوش از سرم برده.
_بوشو دوست دارم.

سرمو بالا آوردم که فاصله کمی با صورتش داشتم. نگاه لرزونش چرخید و چرخید و صاف نشست کنج لب هام. پس جوجه کوچولوی منم آره؟ جوجه کوچولوی من!
صورتمو جلو بردم که یک دفعه برق ها روشن شد و چشم های هردومون بی اختیار از شدت تیزی نور

بسته شد. کمی عقب رفتم و آروم چشم‌هامو باز کردم و با جای خالیش رو به رو شدم. پس کجا رفت؟
نکنه خواب بودم؟

-نسکافه حاضر الان میارم براتون.

پس به آشپزخونه فرار کرده بود این جوجه کوچولوی خجالتی.

پتو رو کنار زدم و به سمت پنجره سر تا سری خونشون رفتم. از پشت پرده حریر به حیاط خیس از بارون چشم دوختم. دستی توی موهام کشیدم و ذهنم همه‌ی اتفاقات چند دقیقه پیش رو با خودش مرور کرد. من واقعاً میخوامم ببوسمش؟! منی که از همه زن‌های دور و ورم حس منفی توی سلول به سلول وجودم تزریق میشد و نمی‌تونستم حتی کنارم تحملشون کنم؟! چی شد که اینطوری شد؟!
-بفرمایین.

به سمتش برگشتم... شال مشکیش زیبا روی موهای خوش رنگش نشسته بود. سینی رو روی عسلی گذاشت.

-تا میل می‌کنین منم میز رو می‌چینم.

بدون اینکه نیم‌نگاهی بهم بندازه دوباره به سمت آشپزخونه فرار کرد. لبخند روی لبم جا خوش کرد... چطوری تونسته بود چراغ‌های خاموش شده دلمو روشن کنه این دختر؟! تنها جوابم این بود که اون درست مثل اسمش ماه درخشنده‌ای بود که خوب تونسته به وجود تیره و تاریکم روشنائی ببخشه... رفتم و نسکافه‌ای که خوشمزه‌ترین بود که تاحالا خورده بودم رو آروم آروم خوردم و طعم فوق‌العاده‌اش حال تب دارم رو بهتر کرد. به سمت بوهای مختلفی که از آشپزخونه راه افتاده بود رفتم. جلوی چهار چوب در ایستادم و با دیدنش که داشت کاسه سوپ رو روی میز می‌ذاشت برای بار نهمینم چند هزارم طی این مدتی که چشمم به چشم‌های رنگین کمونیش افتاد دلم لرزید...

سرشو بالا آورد. با دیدنم نگاهش رو دزدید و گفت:

_بفرمایین چرا ایستادین؟!

رفتم و روی صندلی رو به رویش نشستم.... آروم نشست و برام از سوپ خوش بو و پر لعابش کشید. با منی که حس نزدیکترین رو میدی بهم انقدر غریبه نباش دختر! همون لحظه صدای زنگ گوشیم در اومد و خواستم بلند بشم که زودتر از من بلند شد...

-بشینین من میرم میارم

لبخندی زدم.

_ممنون.

رفت و کمی بعد با گوشتیم برگشت.

_کیه؟

شونه ای بالا انداخت. گوشو به دستم داد و روبه روم نشست. با دیدن اسم شیدا نیم نگاهی بهش انداختم که ببینم نگاه می‌کنه... خیلی عادی داشت ادامه سوپ کشیدن رو انجام می‌داد. تماس و بی میل وصل کردم.

_بله؟

صدای بشاش و لوسش توی گوشم پیچید.

-سلام امیرخان خوبی؟

صدامو بی حال کردم:

_سلام بد نیستم.

انگاری متوجه صدای گرفته ام شد و ناراحت گفت:

_چرا صدات اینطوریه؟ مریض شدی؟

به مهزاد که داشت می‌رفت سمت یخچال نگاه کردم و گفتم:

_اره سرما خوردم.

صداش دپرش شد.

-ای وای بمیرم... چرا؟ من برای امشب کلی تدارک دیده بودم.

_دیگه شد.

-اشکال نداره استراحت کن تا زودی خوب بشی میخوای پیام بپشت؟

نفس عمیقی کشیدم.

نه ممنون می خواستم بخوابم ديگه.

معلوم بود حسابی خورده توی پرش.

-باشه امیدوارم زودی خوب بشی، کاری داشتی فقط کافیه زنگ بزنی.

مهزاد نون بدست نشست و زیر لب با حرص گفت:

...بخ کرد.

خندم گرفته بود... پس چينکا کوچولو حسوديم بلد بود.

...باشه شيدا کاری نداری؟

-نه عزيزم شبت بخير.

گوشيو قطع کردم و گفتم:

...ممنون که سوپ گذاشتی.

نيم نگاهی بهم کرد و همونطور که بشقاب رو جلوم می داشت گفت:

...حدس زده بودم مريض شدی برای همین يه سوپ حاضری درست کردم تا حالت بهتر بشه.

دستمو زیر چونم زدم و زل زدم بهش... تا حالا به کک و مک های کمرنگ روی صورتش دقت نکرده بودم لکه های ریزی که روی ماه نشسته! برای خودشم کشيد و صدای آروم ولطيفش توی گوش هام نشست.

-حتمأ زیر بارون ايستادی سرما نشسته توی وجودت.

آغوش تو گرمم کرد چينکای مهربون.

...يك ساعت کنار بخاری آرومم کرد.

سرشو به ضرب بالا آورد و توی چشم هام زل زد... يکم گذشت تا متوجه منظورم بشه. وقتی نگاه میخ شده ام رو به خودش دید لبخند ملیحی زد. با خجالت ازم رو گرفت.

-امیدوارم خوشت بيايد.

قاشقم رو توی محتويات سوپ فرو کردم و با اولین مزه کردن غذا انگاری کلی حال خوب توی وجودم تزريق شد و بی اراده گفتم:

_خوشمزه است!

نگاهشو سمتم سوق داد و با لبخند گفت:

_نوش جان.

_ممنون.

کمی برام میرزا قاسمی کشید و به سمتم گرفت.

-از اینم بخورین ببینین خوشتون میاد.

بشقابو از دستش گرفتم و برخلاف میلش گفتم:

_نمی‌خوام ناراحت کنم ولی...

لبخند به آنی از روی لب‌هاش پرید.

-ولی چی؟!

بشقاب رو کنار گذاشتم و با قیافه ناراحت ساختگی گفتم:

_من بادمجون دوس ندارم.

پلک زد و گفت:

-واقعاً؟ نمی‌دونستم.

به عقب تکیه دادم.

_ولی حالا که این‌همه زحمت کشیدی می‌خورم

لبخند دوباره مهمون لباش شد که گفتم:

_اما شرط داره!

تک خنده ای کرد.

-واسه خوردنم شرط می‌ذارین؟

دست به سینه نگاهش کردم.

_به هر حال کم چیزی نیست، من بهش علاقه ندارم.

خندید و گفت:

— باشه چه شرطی؟!

جلوم او مد. دستمو روی میز گذاشتم و گفتم:

— دیگه انقدر شما شما نکنی... مثل من راحت باش و عادی باهام صحبت کن.

چشم ازم گرفت. مشغول لقمه گرفتن شد و آروم به سمتم گرفت... صاف توی چشم‌هام زل زد و گفت:

— پس بخور.

لبخند روی لبم جا خوش کرد و خواستم لقمه رو از دستش بگیرم که تلفن خونه شروع کرد به زنگ خوردن. لقمه رو بهم داد و از جاش بلند شد.

-ببخشید.

چند دقیقه ای میشد که رفته و منم غدام رو تموم کرده بودم... از بس خوشمزه بود چند لقمه ای هم از غذای خودش خورده بودم. ظرف رو توی سینک ظرفشویی گذاشتم و از جام بلند شدم تا برم ببینم این جوجه رنگی خجالت کجا جا مونده که خبری ازش نیست. به پذیرایی که رسیدم صدای آرومش توجهم رو جلب کرد.

-تو نگران هیچی نباش جون دلم، من کارمو خوب بلدم.

درست نبود که فال گوش بایستم. خواستم برم که باشنیدن حرفش پاهام میخ زمین شد.

-منو دست کم نگیر عزیزکم.

جون دلم؟! عزیزکم؟! کی بود که اینطوری خطابش می کرد؟ یعنی ممکن بود توی رابطه باشه؟

-میبینم اون روزیو که نابود شده و توی همین خونه میاد و به دست و پام میوفته.

حرف‌هاش همه‌ی معادلاتم رو بهم زد... یعنی چی؟ در مورد چی حرف میزد؟ کی نابود میشد؟ کی قرار بود به دست و پاش بیوفته؟!

بی ارده به سمتش رفتم. مهزاد پشت به من ایستاده بود و در سکوت به حرفای طرف مقابلش گوش

می‌کرد. انگاری متوجهم شد که به آرومی برگشت و با دیدنم صورتش رنگ باخت و شال حریرش آروم از روی اطلسی موهایش سر خورد. لب‌های خشک شده‌اش از استرس رو با زیون‌تر کرد و گفت:
_ مامان جان من بهت زنگ بزنم؟

نمی‌دونم مامانش بود یا نه! ولی هر کی بود قطع کرد.

-ترسیدم چرا بی سر و صدا اومدی؟!

اخم‌های غلیظم شدت پیدا کرد و دست‌هام رو توی جیبم فرو بردم و خیلی جدی گفتم:
_ کی بود؟!

لبخند محوی روی چهره رنگ پریده‌اش نشوند.

-مامانم، چطور مگه؟

پوزخندی زدم.

_ جون دل و عزیزکت مامانته؟

خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت:

_ داشتی به حرفای من گوش می‌دادی؟

اخم کرد و ادامه داد.

-خیلی کارتون زشته.

باز زد کانال سوم شخص مفرد... ولی جمله آخرش که به طرف گفت نمی‌دونم چرا همش توی ذهنم اکو میشد... دست‌هامو جلو بردم و شالشو روی سرش گذاشتم.

_ داشتم میومدم ببینم چه بلایی سرت اومده که غیبت زده اتفاقی حرفاتو با عزیزکت شنیدم.

اخماشو کمی باز کرد و با خنده‌ای که سعی در پنهون کردنش داشت گفت:

_ که اینطور.

از کنارش خواستم رد بشم که بازومو گرفت و نگاهم به سرعت میخ چشم‌های خمارش شد... همه ی تنم مور مور شد و آب دهنمو به سختی قورت دادم!

تازگیا زیادی جنبه ام کم شده بود و به شدت از این ضعفی که جلوی این چینکای زبون دراز داشتم بیزار بودم. دستشو برداشت و دکمه تلفن رو که شماره قبلی رو می‌گرفت زد و بعد از بوق دوم صدای زنی جا افتاده توی فضا پیچید.

-جانم دخترم؟ باز چی یادت رفت بگی؟

نگاه ازم گرفت و گفت:

_عه مامان خانوم شمارو گرفتم؟ می‌خواستم به هلیا زنگ بزنم.

صدای خنده آروم مادرش اومد و گفت:

_دختر حواس پرت من، باشه کاری نداری؟

-نه قربونت، خداافظ جون دلم.

جون دلم رو با لحن خاصی ادا کرد که اخم‌هام باز شد...پس دروغ نگفته بود و با این حرکتش می‌خواست افکاری که بی دلیل توی ذهنم جا داده بود خط بزنه و سوتفاهم رو برطرف کنه.

-خداافظ عزیز مامان.

صدای بوق آزاد که اومد تلفن رو برداشت و دوباره سرجاش گذاشت. به سمتم برگشت و صاف توی چشم‌هام زل زد.

-من جز مادرم جون دل دیگه ای ندارم و نخواهم داشت.

هم خوشحال شدم و هم ناراحت...این تناقض به وجود اومده داشت آزارم می‌داد...خوشحال از اینکه مادرش بود و ناراحت از اینکه جون دل دیگه نداره و نخواهد داشت! نگاهم به قاب عکس پشت سرش افتاد.

_مادرته؟

آروم برگشت و با دیدن قاب عکس دور طلایی که عکسی از خودش و مادرش بود، لبخندی زد و برش داشت. دستی روی چهره زنی که عجیب چشم‌هاش برق می‌زد کشید و گفت:

_عزیزکمه.

عکس رو از دستش گرفتم و کمی به چهره ن خیره شدم. چشم‌های شهلایی کشیده درست مثل مهزاد با ابروانی بلند...تنها وجه اشتراکش با مهزاد همین بود!

_چقدر برق چشماش آشناس!

به مهزاد که لبخند کجی روی صورت نشسته بود نگاه کردم و گفتم:

_خیلی شبیهت نیست... فقط کشیده‌گی چشماش!

از دستم گرفت و همونطور که میبوسیدش گفت:

_امان از ناکوکی ساز زمونه... شکسته شده.

سر جاش گذاشت که گفتم:

_عکسی از پدرت نداری؟

به آنی صورتش درهم شد و با لحنی که نمی‌فهمیدمش گفت:

_می‌دونی که فوت شده.

خدارحمتش کنهای زیر لب زمزمه کردم و ممنون آرومی گفتم. با صدای زنگ گوشیم از کنارش رد شدم و رفتم از داخل جیب کتم بیرونش آوردم...

_الو سامان جان سلام.

-سلام سلطان چطوری؟

_ممون تو خوبی؟

به سمتش برگشتم و با جای خالیش مواجه شدم... حتماً رفته میزو جمع کنه.

-قربانت... غرض از مزاحمت خواسم بگم ماشین حاضره.

نگاهی به ساعت گوشیم انداختم... یازده و نیم بود.

_باشه میگم یکی از بچه‌ها بیاد بگیره ازت.

-حله، کاری باری؟

_دست طلا خدافظ.

گوشیو قطع کردم که مهزاد میوه به دست اومد توی پذیرایی. کتم رو که کمی نم داشت برداشتم و گفتم:

__من دیگه باید برم.

ظرف میوه رو روی عسلی گذاشت و گفت:

__عه تازه میوه آوردم.

__ممنون، میل ندارم... ماشین حاضره میگم الیاس یکی از بچه‌هااس میاره برات.

-یه لحظه.

دوید سمت آشپزخونه و با ظرفی در بسته برگشت و به دستم داد.

-یکم از سوپِ مونده بخور بهتر بشی.

لبخندی زدم و گفتم:

__حتماً میشم.

سرشو پایین انداخت و تار موهای سمجش بیرون پرید...دیگه یه لحظه هم نمی‌تونستم هوای توی این خونه رو تحمل کنم. به سمت در رفتم خواستم بازش کنم که گفت:

__راستی ممنون بابت همه چی.

دستم از روی دستگیره برداشتم و آرام به سمتش چرخیدم و توی چشم‌های درخشانش زل زدم.

__ من ممنونم بابت امشب.

لبخندی زد و گفت:

__خواهش می‌کنم کاری نکردم.

خواستم برم که باز گفت:

__یه لحظه صبرکن.

رفت سمت اتاقی و بعد از چند لحظه با چتر مشکی رنگی برگشت و به سمتم گرفتش. ظرف سوپ رو روی جاکفشی گذاشتم.

-بارون هنوز بند نیومده باز خیس می‌شی و مریضیت شدت پیدا می‌کنه.

چرا انقدر این دختر مهربون بود؟ دستمو سمت چتر بردم و آروم گذاشتمش روی دست‌های مثل پنبه‌اش که نگاهش به سرعت بالا اومد و زل زد توی چشم‌هام. کشیدمش سمت خودم که پرت شد توی بغلم و جیغ خفه ای کشید... با دست آزادم دور کمر باریکش گرفتم و دم لاله گوشش آروم پیچ زدم:

_من از اون دسته آدم‌ها که از مهربونی‌های جوجه‌ها سو استفاده می‌کنم.

کمی عقب رفتم و توی چشم‌های خمارش که نگران به نظر می‌رسید زل زدم.

_اونم سو استفاده‌های خوب.

چشمکی بهش زدم و آروم رهاش کردم. با برداشتن ظرف و کفش‌هام به سرعت از فضای خفه خونه بیرون زدم... چتر باز کردم و سرما با همه ی وجودش توی تنم پر عطش و داغم نفوذ کرد. در ماشین رو بستم و از اون خونه ای که هر لحظه ممکن بود برگردم و تموم عطرش رو توی خودم حل کنم دور شدم.

**

کنارش روی خاک سرد و نمدار نشستم و دسته گل رزهای مشکی که به زرو این موقع شب پیداشون کرده بودم روی پاهام گذاشتم... مهم نبود همه ی بدنم درد می‌کنه! اینم مهم نبود که گلوم از شدت عفونت داشت پاره می‌شد. شاخه گلی بیرون آوردم و شروع کردم به پر پر کردنش و صدای گرفتم رو بیرون آوردم و گفتم:

_سلام همه کس منه بی کس!

چیه تعجب کردی؟ دل‌تنگی که شاخ و دم نداره! دل‌تنگی همینه! همین که تو اوج مریضی و حال داغونی‌هات بری پیش کسی که دلت نصف شبی هواشو کرده... دلم هوا تو کرده... هوای اون مهربونی‌هات... دلم هوا تو کرده زندگیم... زود تنهام گذاشتی و رفتی... زود بی مادر شدم خیلی زود... من هنوز نیاز دارم بهت! اینکه باشی و ببینی که چقدر ناشی‌ام توی معاشرت با همجنس‌هات... اینکه نمی‌تونم حتی باهاشون درست برخورد کنم... دلم خونه! از خودم که خودم نبودم هیچ وقت... از خدا که ندید منو هیچ وقت... از نادرت که الان خیلی ساله با یه هوس زودگذر تمام دوران خوش زندگیمو

نابود کرد... از تو... از تویی که چجوری دلت اومد تنهام بذاری و بری! تب همه وجودمو گرفته بود ولی باز با این حال آخرین شاخه رو هم پر پر کردم و روی اسمش که بعد این همه سال با دیدنش روی سنگ آتیشم میزد ریختم و بغض بی صاحبو قورت دادم.

_مامان؟ تو دلت برام تنگ نشده؟ خسته نشدی از بس اومدم حرف زدمو حرف زدمو تو فقط گوش دادی؟ خسته نشدی که حتی یه بارم به خوابم نیومدی؟ خسته نشدی؟ دلت چطور طاقت آورد که نمیای به دیدنم؟

دستی روی برگ ها کشیدم که اسم قشنگش نمایان شد... سیگاری آتش زدم و نشوندمش کنج لب هام.
_کاش بودیو می دیدی بچت از دوازده سالگی یار بی کسی هاش شده این نخ سیگار... شده فندک... شده دود، شده یه ریه داغون!

دودشو محکم بیرون دادم و گفتم:

_حالا بعد این همه سال یکی بی هوا اومده از کوچه دلم رد شده و عطرشو دم در جا گذاشته... حالا پسرکت بدجور با این عطر هوایی شده و مدام بو می کشه و می ره دنبالش... چشم هاش رنگین کمونیه واسه خودش... مریم بانو اومدم بگم دلم می خواست تو اولین نفری باشی که می فهمی دو جفت گوی رنگی مستم کرده و بیشتر از همیشه سیگار بدست شدم.

در باز و قیافه پف کرده الیاس توی چهار چوب در نمایان شد.

-عه آقا شماین؟! سلام خوش اومدین.

در ماشینو بستم و با سر دردی که داشتم دیوانم می کرد گفتم:

_سلام ممنون... ماشینو بیار تو.

سوئیچ رو ازم گرفت و چشمی گفت. با دیدن ساعت که داشت شش صبح رو نشون می داد راه افتادم سمت خونه... سنگ فرش های حیاط پر از برگ های ریز و درشت پاییزی شده بود و گویا الیاس داشت با دستکش های مشکی که دستش بود اونارو از روی زمین برمی داشت و داخل نایلون مشکی رنگ کنار باغچه می انداخت. در رو باز کردم و وارد خونه که شدم گرمای لذت بخشی به صورتم خورد و حال خرابم رو کمی آروم کرد...

حتماً باید می‌گفتم دکتر ایزدی دوست بابا بیاد و یه معاینم بکنه وگرنه این سر درد از پا می‌انداختم. کفشامو که کلی خیس و گلی شده بود در آوردم و کنار جا کفشی گذاشتم و صندل‌های رو فرشیمو پوشیدم. بی سر و صدا به سمت اتاقم رفتم و روی تخت افتاده و بی هوش شدم. بعد از کمی استراحت بالاخره دل از تخت کندم و با حالت خسته ای رفتم بیرون. آخرین پله هم اومدم پایین و با دیدن پذیرایی که غرق در سکوت بود بلند گفتم:

_خاتون؟

صدای نیومد... پس کجا رفته بود؟! بینیمو بالا کشیدم خواستم روی مبل بشینم که دستی روی جفت چشم‌هام نشست. از نرمی دست‌هاش تونستم تشخیص بدم دست‌های یک زنه و با شنیدن صدایش شکم به یقین تبدیل شد.

-بگو.

متعجب خواستم برگردم که با صدای نرم و نازکش متوقفم کرد.

-برنگرد امیرخان جاوید.

دست‌هام رو توی جیبم فرو کردم و بی حوصله و کسل گفتم:

_اینکارا چیه خانوم محترم؟

کمی بهم نزدیک شد و گوش‌های کیپ شدم به راحتی صدای کفش‌های پاشنه دارش رو شنید... نرمی چیزی کنار گوشم احساس کردم و تمام تنم از این حس مور مور شد و دم گوشم با صدایی فوق العاده آشنا پچ زد:

_بگو که حدس زدی این خانوم محترم کیه؟ بگو که منو شناختی امیر.

نمی‌تونستم درست صدایش رو تشخیص بدم... شاید هم نبود! اون خیلی صدای لوسی داشت ولی این صدا یجوری محکم بود درست مثل مهزاد... نه مثل اون نه... این صدا مال هرکسی که بود نمی‌تونست مثل مهزاد باشه!

سیب گلوم بالا پایین شد و لب‌های خشک شدم رو با زبون تر کردم. اولین اسمی که همون اول ذهنمو درگیر خودش کرده بود اومد روی زبونم و گفتم:

_دیگه داره حوصلم سر میره طلا.

دست‌هاش شل شد که یک قدم رفتم جلو. روی پاشنه پا چرخیدم و به سمتش برگشتم. درست حدس زده بودم... خودِ خودش بود!

چشم‌های درخشانش روم زوم شد و سر تا پامو با یک نگاه شوق‌داری کنکاش کرد. همونطور که غرق نگاه بی‌تفاوتم بود گفت:
_عمو نادر باختی... امیر منو شناخت.

با صدایی به عقب برگشتم. بابا داشت آروم ویلچرش رو هدایت می‌کرد به سمتمون.
-فکرشو نمی‌کردم بعد ده سال هنوزم یادت باشه.

_سلام بابا.

جواب سلامم رو داد که گفتم:

_یسری چیزا فراموش نشدنی.

نگاهمو به سمت طلا چرخوندم که با لبخند به سمتم اومد و برخلاف میل من کوفته شدمو توی آغوشش گرفت و دست‌های لختش دور کمرم حلقه شد.
-دلم برات تنگ شده بود امیر.

بابا با اخم منتظر نگاهم کرد که پشت چشمی نازک کردم و دستمو گذاشتم پشتش. هیچ وقت فکرشو نمی‌کردم یک روزی نسبت به این آغوش انقدر بی‌حس باشم.
_خوش اومدی.

ازش فاصله گرفتم و به مبل‌ها اشاره کردم

_بیا بشین.

از لباس‌هایی که می‌شد گفت برای طلا راحتی محسوب میشدن فهمیدم که خیلی وقته اومده. کنار بابا روی مبل تک نفره جا گرفتم که بابا بلندگفت:

_خاتون؟

خاتون مثل همیشه سریع خودشو رسوند.

-سلام بله آقا؟

_سلام خاتون، صدات کردم نبودی؟

طلا با عشوهای مخصوص به خودش که از همون بچگی به دوشش می کشید پای لختش روی پای دیگه اش انداخت و گفت:

_من ازش خواستم...می خواستم سوپرایزت کنم.

سری تگون دادم و از تیپ تابستونیش چشم گرفتم... سردش نبود؟! همش یه دامن کوتاه لی و یه تاب بافت سرمه‌ای رنگ تنش بود که با نگاه کردن بهش بیشتر سردم می شد. خمیازه ای کشیدم که بابا گفت: _بی زحمت سه تا قهوه بیار فقط برای من شیر داشته باشه.

خاتون چشمی گفت و رفت...

-کجا بودی دیشب؟

به سمت بابا برگشتم...اولین بارش بود طی این چند سال این سوالو ازم می پرسید واسه همین متعجب گفتم:

_چطور؟

طلا نگاهمون کرد و بجای بابا گفت:

_آخه من دیشب رسیدم اومدم نبود.

_آها جایی بودم کار داشتم صبح اومدم... راستی پس آریا کجاست؟

با شنیدن اسمش لبخند رو لب هاش کمرنگ شد و نگاهش رنگ غم گرفت...نگاهی به بابا انداختم و آرام پچ زدم:

_چیزی شده؟

سرشو پایین انداخت و همونطور که با ناخونهای کاشت شده اش ور می رفت بجای بابا گفت: _جدا شدیم.

حدس زده بودم... اون مردک لااوبالی از همون اولش معلوم بود که مرد زندگی نیست ولی طلا هیچ وقت نخواست اینو بفهمه.

_متاسفم...

سرشو بالا آورد. لبخند مصنوعی زد و با غمی که توی صداش مشهود بود گفت:
_ممنون ولی نباش.

از جام بلند شدم که بابا سوالی نگاهم کرد

_می‌رم یه دوشم بگیرم میام حتماً.

-راحت باش امیرجان.

نگاهش کردم... خنثی و بی‌حس! جان گفتن‌ها تو دیر گفتی طلا... خیلی دیر گفتی!
به سمت آشپزخونه رفتم که همون لحظه خاتون با سینی قهوه اومد بیرون.

_خاتون من می‌رم دوش می‌گیرم، یه زنگ به دکتر ایزدی بزن بگو بیاد اینجا، احساس می‌کنم سرما
خوردم.

خاتون نگاهش نگران شد و با مهربونی گفت:

_بمیرم برات چرا مادر؟

سعی کردم مثل تموم این چند سال نسبت به مادر گفتن‌هاش بی تفاوت باشم.

_خدانکنه... مریضیه دیگه پیش میاد.

-باشه تو برو تا من برات هم سوپ بذارم هم یکم آبمیوه.

یاد سوپی که مهزاد داده بود افتادم.

_یکم سوپ آماده توی ماشینمه بگو الیاس بره بیارتش همونو گرم کن برام.

کمی فکر کرد انگار که چیزی یادش افتاده سری تکون داد.

-آره مادر دیدم آوردش از توی ماشینت... باشه حتماً.

تشکری کردم و به سمت اتاقم راه افتادم تا لباس‌هایی که داشتن خفم می‌کردن رو از تنم خارج کنم هنوز
تنم بودن و بوی نفرت انگیزم داشت خودمم عذاب می‌داد. حولم رو دور کمرم بستم و هم‌زمان با
خروجم از حموم در باز شد و قامت طلا با سینی توی دستش توی چهارچوب در نمایان شد...

با دیدنم لبخندی روی لب‌های نازکش جا خوش کرد و نگاهش که سعی داشت سمت عضلاتم کشیده بشه ازم دزدید و گفت:

__ببخشید چندبار در زدم و وقتی جوابی ازت نشنیدم نگران شدم.

__اشکال نداره.

به سینی توی دستش با چشم اشاره زد و گفت:

__برات سوپ آوردم.

اومد تو و با پشت پاش در رو بست.

__ممنون

سینی رو که حاوی عطر خوش دسپخت مهزاد و آبمیوه بود روی تخت گذاشت و رفت سمت پنجره.

پشت به من ایستاد و گفت:

__راحت باش.

بی تفاوت سمت کمد لباس‌هام رفتم. چند تیکه برداشتم و پرت کردم روی تخت.

-خیلی بزرگ شدی... اول که دیدمت نشناختمت.

از گوشه چشم نگاه بی تفاوتی بهش انداختم. پوزخندی زدم و مشغول پوشیدن لباس‌ها شدم.

-جذاب‌تر شدی.

نیم نگاهی بهش انداختم... چرا فکر می‌کرد دوباره خام تعریف‌هاش می‌شم؟

__می‌تونی برگردی.

انگاری مجبور بود اون‌طوری بایسته... برگشت و نگاهم کرد. طولانی و با دقت!

-و خوشتیپ تر.

پوزخندم کش اومد و روی تخت نشستم.

__الان باید تشکر کنم؟

موهای مشکیش که به رنگ سیاهی شب بود به عقب فرستاد و خرامان خرامان به سمتم اومد و کمی

اونورتر نشست... لیوان آبمیوه که پرتقال بود رو سر کشیدم که گفت:

_من واقعیت هارو گفتم نیازی به تشکر نیست.

لیوان رو سر جاش برگردوندم و صاف توی چشم های سیاهش زل زدم. این دختر عمو غرق در سیاهی بود و هیچ وقت نخواست که بفهمه!

_منم گفتم ولی گوش شنوایی نبود ولی حالا اون حرفا شد واقعیت زندگی.

سینی رو عقب فرستاد و اومد نزدیکم نشست... دستشو روی دستای تب دارم گذاشت و توی چشم هام نگاه کرد. عجیب بود! خیلی عجیب بود که هیچ حسی نداشتم و تازه می تونستم بگم دست هاش هیچ خاطره ای رو توی ذهنم تداعی نمی کرد بلکه باعث نفرت بیش از اندازه ام از اینجور زن ها می شد.

-امیر؟

توی سکوت به چشم های غمگینش که ندامت از شان می بارید نگاه کردم که گفت:

_اتفاقاً من اومدم برای تشکر...

تشکر از اینکه خیلی دیر به حرفت رسیدم و حالا هم که رسیدم دنیا تا دنیا ازت ممنونم که به دادم رسیدی. پوزخند صداداری زدم که نگاهش رنگ ناراحت به خود گرفت... دستم رو از توی دست های نرمش کشیدم بیرون و از جام بلند شدم... خنده دار بود!

تک تک حرف هاش خنده دار بود! تشکر برای اینکه نابودم کرد؟ نابودتر از فاجعه گذشتم و حالا اومده بود تشکر کنه؟!

سر بالا کرد و بغض دار گفت:

_ناراحتت کردم؟

پلک زدم و بی توجه به درد تشدید شده سرم پر طعنه گفتم:

_این همه راه رو از لندن تا اینجا اومدی که بگی از شوهر هوس بازت که اون روزا من تمام سعیمو

گذاشتم تا بهت ثابتش کنم جدا شدی و فقط برای تشکر از من اومدی؟

اون هم مثل من ایستاد و لبخند مزخرفی نشست کنج لب های صورتیش و دست پاچه گفت:

_نه نه... تو خودت خوب می دونی که من جوون بودم و چشم ام از عشق اون مردک کور شد و تورو

ندیدم...چشم‌های عاشقتو ندیدم واسه همین عذاب وجدان لحظه ای ولم نکرد و شاید دل شکسته تو شیشه عمر عشق مارو هم شکست.

نمی‌دونم چرا حس انزجار داشت لحظه به لحظه توی وجودم متولد می‌شد و دلم می‌خواست بلند بلند از حرف‌های چرت و پرتش بخندم.

_چی میگی طلا؟ اون حسی که من به تو داشتم یه وابستگی بود میدونی چرا؟ چون بعد مادرم هیچ زنی جز تو و خاتون کنارم نبودن...عاشق خاتون نشدم چون مثل مادر برام زحمت کشید و اصلاً با عقل جور در نمیومد حس دیگه ای بهش داشته باشم، پس در نتیجه محبت‌ها و نگاه‌ها که بوی دلبری می‌داد، دلو جونمو برد و من توی هجده سالگی عاشق دخترعموم شدم... عشقی که یه وابستگی مسخره بود که کند زد به زندگیم...اصلاً من به هر کس وابسته شدم گوه شد توی این زندگیه وامونده.

ازش رو گرفتم و رفتم سمت پاکت سیگار ولو شده‌ام روی پاتختیم. یدونه برداشتم و به سرعت آتشش زدم...مرور خاطراتی که جای جای تنتو زخمی کرده درست مثل فیلتر سیگار می‌مونه و با یاد آوریشون انگاری یه فندک گذاشتی زیرش و آروم آروم می‌سوزونت! پک عمیقی به سیگارم زدم و انگار کمی آرامش توی رگ‌هام جاری شد ولی با بلند شدن صداش تموم ذهنم بهم ریخت.

-باشه باشه... عصبی نشو ازم امیر، اصلاً ولش کن گور بابای من و گذاشته‌های لعنتی، دلم نمی‌خواد ناراحت کنم.

صدای اس گوشیم باعث شد برگردم و نگاهم به طلا بیوفته که مضطرب بهم زل زده بود...گوشیمو از توی جیب کتم که روی تخت افتاده بود برداشتم و با دیدن اسمی که روش افتاده بود لبخند بی‌موردی روی لب‌هام جا خوش کرد. "چینکا"

بی‌معطلی پیامو که از توی واتساپ بود باز کردم:

_سلام رفتی دکتر؟ بهتر شدی؟

نگرانم شده بود؟ این جوجه رنگی کوچولو خجالتی که گاهی وقت‌ها مثل یک ماده ببر سرکش و لجباز... و گاهی مثل یک جوجه رنگارنگ مظلوم می‌شد نگران رئیسش شده بود؟

در اتاق که زده شد نگاهم به طلا افتاد. رفت در رو باز کرد... خاتون با دیدنم لبخندی زد و گفت:
_ببخشید دکتر ایزدی او مدن.

لبخندی زدم.

_فداسرت... بی‌زحمت ازش پذیرایی کن الان میام.

خاتون چشمی گفت و رفت. طلا نگاه نگرانی سمتم سوق داد که ازش چشم گرفتم و برای مهزاد نوشتم:
_جوجه نگرانم شدی؟

بوی سوپ هنوزم داشت دلمو مالش می‌داد ولی با وجود طلا دیگه اشتها پی نداشتم.
-امیر؟

گوشیمو توی جیبم سُر دادم و همونطور که می‌رفتم سمت در گفتم:
_حالم خوش نی، دکتر لازمم.

دیگه منتظر نمودم که ببینم چی می‌خواد بگه پس رفتم تا حال داعونمو درمون کنم... هرچند این دل
لامصب دلش می‌خواست همین طوری داغون بمونه تا درمونش بیاد! کی شدی درمون حال بدی‌هام
لعنتی؟ با اون چشم‌هات... آخ چشم‌هات!

-ببخشید بیمارستانم کلی کار سرت ریخته ماهم مزاحمت شدیم حسین جان.

عمو نگاهی به بابا انداخت و همونطور که توی برگه‌های جلوش چیزی رو می‌نوشت گفت:
_این حرفا چیه می‌زنی نادر؟ مگه منو تو این حرف‌هارو باهم داریم؟

دستی توی موهای نم‌دارم کشیدم که خاتون با شیر داغ به سمتم اومد.
_بیا مادر برات شیر آوردم، بخور تا یخ نکرده.

از دستش گرفتم و لبخندی به صورت مهربونش پاشیدم.

با صدای گرفته شده ناشی از سرما خوردگی گفتم:
_ممنون... چشم.

-عمو حسین خیلی ساله با عمو نادر دوستین؟

عمو نگاهی به طلا انداخت و لبخندی زد.

-از وقتی یادمه نادر باهام بوده فقط یه مدت کوتاه از هم دور موندیم.

آره یه مدت خیلی کوتاه...حدود ده سال! فردای همون روزی که با کیوان دوست شدم...

_عمو کجا رفتین؟

عمو این بار به من نگاهی کرد و به عقب تکیه داد...نگاه معنی‌داری به بابا انداخت.

-برای ادامه تحقیقاتم رفتم هالیوود.

به سرم توی دستم نگاهی کردم که قطره قطره وارد بدنم می‌شد و کم‌کم داشت حالم بهبود پیدا

می‌کرد. گوشیم توی جیبم لرزید. آروم بیرونش آوردم.

-مراقب باش سوزن توی دستت نشکنه.

سری برای نگرانی‌های طلا تکون دادم و پیام مهزاد رو باز کردم.

-خودتو گرم نگه داری زود خوب میشی.

لبخند روی لب‌هام جا خوش کرد و براش تایپ کردم:

_تا چندساعت پیش گرم بودم ولی انگاری الان وسط زمستونم.

از همین‌جا درست پشت پلک‌هام و لابه‌لای ذهنم می‌تونستم خجالت کشیدن‌هاش رو تصور کنم و

برای بار نمی‌دونم چندم دلم هواپیش بشه...هوایی لب‌های بامزه‌اش که از خجالت گل انداخته. برام

اون چشم‌های رنگارنگش شده بود سوال! که چجوری تونسته بود توی این مدت زمان کم اینطوری

ذهن آشفتن رو به خودش مشغول کنه؟

همون لحظه در خونه باز و کیوان توی چهارچوب در نمایان شد و طبق معمول با لودگی گفت:

_سلام بر اهل خونه.

همه جوابشو دادیم و بابا با دیدنش لبخندی روی لب‌هاش نشست.

-سلام پسر خوش اومدی.

نزدیک شد و بوسه‌ای به سرشونه بابا زد. دست عمو رو فشرد.

چشمش به طلا افتاد و فوراً شناختش.

-ایشون باید طلا خانوم باشن درسته؟

طلا ایستاد و با خوشرویی دستشو سمتش دراز کرد.

-سلام، بله من طلا.

دستشو فشرد و با لبخند گفت:

_هجده عیار دیگه؟

صدای خنده‌های بابا و عمو با اعتراض من ادغام شد.

_کیوان!

طلا دستشورها کرد، به سمتم برگشت و اروم گفت:

_یعنی چی؟

سری بالا انداختم که کیوان کنارم نشست.

-منظورم از اون طلاهای هجده عیارین؟

طلا خنده کوتاهی کرد. شانه‌ای بالا انداخت و سرجاش نشست.

-فکر کنم.

_ناراحت نشو کیوان زیادی شوخه.

بابا هم تایید کرد.

-آره دخترم این آقا کیوان ما گوله نمکه.

کیوان سری برای بابا خم کرد.

-گوله نمک هستم تاج سر پسرعموتون.

صدای خنده‌هاشون باز بلند شد که آرنجمو بهش زدم و گفتم:

_بفرما پپسی.

دوتا دستش رو کمی بالا آورد و سرشو به پایین خم کرد و گفت:

_ممنون صرف شده.

تک خنده‌ای کردم.

_روتو برم هی.

چشمکی حواله‌ام کرد و با لودگی گفت:

_از پیاده برو مراقب خودتم باش.

بعد کمی سمتم متمایل شد و دم گوشم پچ زد:

_والا من جاتو بودم جایی نمی‌رفتم کلی پَر و پاچه دورتو گرفته هرچند لیاقت می‌خواد که گمون نکنم داشته باشی.

خندم گرفت و با عقب رفتنش سری از تأسف براش تگون دادم.

_خدا خر رو می‌شناخت که بهش شاخ نداد دیگه.

نگاهی به بالای سرم انداخت که متعجب گفتم:

_باز چته؟

قیافه‌اش را متفکر کرد.

-نمی‌بینم.

اخم‌ام رفت توی هم و متعجب به چشم‌هاش که بالای سرمو کنکاش می‌کرد نگاه کردم.

_چیو؟

به عقب تکیه داد و انگشت اشاره‌اش رو روی لباش کشید و گفت:

_راس میگی شاخ نداده خدا بهت.

صدای خنده طلا بلند شد که پشت چشمی برای کیوان نازک کردم و زیر لب بی مزه‌ای زمزمه کردم.

-می‌بینی عمو نادر اگه نیام بش سر بزمن اینطوری پرو نمیشه این شازدت.

بابا خندید و طلا مشتاق نگاهش کرد.

_چی شده مهربون شدی؟ نگو که این موقع صبح از خوابت زدی و اومدی به من سر بزنی!

شونه ای بالا انداخت.

-دیگه چیکار کنم، گفتم بیام بشم عصای دست عمو نادر تو که آبی ازت براش گرم نشد... نه که به لطف خدا سِرُم لازم شدی حیفه این زندگی و عمو نادر جون بمونه روی زمین.

بابا بلند خندید. منم دیگه داشت خندم می گرفت.

_یکم جلو این آبرو داری کن.

بهم اشاره کرد و مثل زن‌ها شروع کرد غر زدن:

_می‌بینی نادرخان بچه بزرگ کردی شده بلای جون... این چیه پسر؟ دُکی که رفیق گرمابه و گلستان باباته نادر جونه طلای هجده عیار هم فکر کنم یه ساعتی میشه از خودمونه.

دیگه نتونستم و همراه جمع خندیدم. عمو حسین بلند شد و گفت:

_خب دیگه من باید برم دیرم شده... کیوان جان این داروها دست خودتو می‌بوسه.

کیوان که به ادای احترام همزمان با عمو ایستاده بود برگه رو از دستش گرفت و با ناراحتی گفت:

_کاش اینجوری تموم نمیشد.

بازم شروع کرد. عمو متعجب گفت:

_چی تموم نمیشد؟

بهم اشاره کرد.

_دیگه آخراشه؟

عمو خندید و بابا معترض گفت:

_خدانکنه کیوان.

کیوان پوزخندی زد و با لودگی گفت:

_بادمجون بمه خیالت راحت... تازشم من خودم جای این برات یار میشم یار وفادار میشم.

باز صدای خنده‌هاشون خونه رو توی آغوش خودش گرفت و بالاخره دکتر رفت. بابا هم رفت سمت اتاقش تا مثل همیشه بعد قرص های خواب آور صحبتش کمی بخوابه. طلا تره ای از موهاشو توی دستش گرفته بود و داشت به پُر چوونگی های کیوان گوش می‌داد و گهگاهی صدای خنده‌هاش توی

خونه می‌پیچید و حوصلمو دیگه داشت سر می‌برد. الان جای هلیا عجیب خالی بود که با اون اخم‌های معروفش کیوان رو موش کنه... توی زمانی که سِرْم تموم شد کمی با مهزاد صحبت کردم و اونم وقتی مطمئن شد حالم خوبه بر خلاف میل من خدافظی کرد... وقتی تموم شد از دستم بیرونش آوردم که طلا با دیدن دستم که خون میومد اومد سمتم و با دستمال توی دستش خون دستمو گرفت و گفت _آروم چه خبرته؟

کیوان معنادار نگاهم کرد و لب زد:
_خدا شانس بده.

ازش باحرص چشم گرفت و گفتم:
_ممنون.

طلا نگاهشو بالا آورد و دستمو توی دستش گرفت.

-میرم اتاقم و زودی میام، نری جایی.

منظورش رو نفهمیدم و بی حوصله سری تکون دادم.

بعد خدافظی مختصری که با کیوان کرد به سمت اتاق مهمان که درست کنار اتاق من بود رفت.

کیوان دستی توی موهایش کشید و گفت: _کی اومده؟

سیگارم رو کنج لبام گذاشتم.

_دیشب.

-تورفتی آوردیش؟

نُجی کردم و فندک زیر سیگارم گرفتم.

فیلترش آتیش گرفت و پُک محکمی بهش زدم و از لب‌هام فاصله اش دادم.

-میای شرکت؟

_معلومه... چیزیم نی بهتر شدم.

به چشم‌هام خیره شد.

-از چشم‌های قرمزت مشخصه هیچیت نی.

از جام بلند شدم و گفتم:

_برو ماشینو روشن کن زودی میام.

ایستاد و ابروهاشو بالا انداخت و نُچی کرد.

_شرمنده اخلاق ورزیش باعس برم دنبال هلیا.

سری از تاسف تگون دادم.

_طرف نیومده ذلیلش شدی.

همونطور که می‌رفت سمت در گفتم:

_جای حسودی کردنات دور و ورتو خوب نگا کنی می‌بینی که یکی زودتر از من ذلیل شده.

در بسته شد و خنده مسخره ای نشست کنج لبام. ذهنم بی اراده پرت شد سمت دو جفت گوی رنگی. قلبم با همه وجود می‌گفت که منظور کیوان درست خودِ خود لعنتیش بود ولی عقل با همه سماجتش می‌خواست بهم ثابت کنه فقط یه شوخی مسخره بوده و بس!

-عه رفت؟

به سمت صدای طلا برگشتم و با دیدنش که حاضر و آماده پشتم ایستاده بود متعجب گفتم:

_آره... جایی میری؟

اومد رو به روم ایستاد.

-میام شرکت دیگه.

اخم‌هام رفت توی هم.

_شرکت ما؟

تار موهاشو از روی صورتش کنار زد و خیره شد بهم.

-آره دیگه.

از کنارش رد شدم و گفتم:

_تو تازه از راه رسیدی کجا می‌خوای بیای؟

از پله ها بالا رفتم.

-مگه عمو بهت نگفت؟

روی پله آخر توقف کردم و به سمتش چرخیدم. پایین پله ها ایستاده و دستش رو به نرده فلزی تکیه داده بود. اخم هام عمق گرفت.

_چیه؟

یه پله اومد بالا. با کمی فاصله ایستاد و نگاهم کرد.

-اشکال نداره خودم بهت میگم.

کامل سمتش چرخیدم و دست به سینه نگاهش کردم.

_می شنوم.

لبخندش کمرنگ شد.

-عمو گفت برای پروژه جدیدت احتیاج به یه وکیل خوب داری...

پوزخندی زدم که حرفشو نصفه گذاشت:

_پس بگو واسه چی اومدی ایران؟!

خواستم برم که بازومو گرفت :

_امیر؟

نگاه کوتاهی به دستش کردم.

-بده تا شنیدم کمک لازمی خودمو رسوندم بهت؟

اخم هام بیشتر رفت توی هم که دستش رو عقب کشید.

_من گفتم کمک می خوام؟!

-نگفتی ولی من خودم خواستم که اینجا باشم.

توی صورتش خم شدم و خیلی جدی گفتم:

_اونوقت چرا خواستی؟

لب‌های رژ زدش رو با زبون تر کرد.

-دلیش کاملاً" مشخصه...بخاطر...

پریدم میون من من کردن‌هاش.

_نمی‌خوام.

توی چشم‌هاش که همش توی صورتم در گردش بود زل زدم.

_طلا؟

توی سکوت بهم خیره شد که گفتم:

_نمی‌خوام... یبار کمکم کردی برای هفت پشتم بس بود.

پشتمو بهش کردم و رفتم سمت اتاقم... صدای پاهاش که دنبالم می‌دوید شنیدم ولی به راهم ادامه دادم.

-امیر وایسا...امیر؟

در اتاقمو باز کردم و واردش شدم...نفس نفس می‌زد. منم بی تفاوت مشغول دید زدن لباس‌ها شدم.
-من اومدم کمکت کنم به عنوان یه دوست...

متعجب نیم نگاهی بهش انداختم که گفت:

_اصلاً یه غریبه.

کت و شلوار سرمه ای رو در آوردم.

-من می‌دونم که بدون یه وکیل خوب نمی‌تونی پروژه جدیدتو بگیری، عمو همه رو برام تعریف کرده اونم پدرته خوبیه تورو می‌خواد..چرا نمی‌ذاری کنارت باشم و همه چیزو جبران کنم امیر؟

لباس‌ها رو روی تخت پرتاپ کردم و دست به کمر بهش زل زدم.

_برو بیرون می‌خوام لباس عوض کنم.

اومد جلو و رو به روم ایستاد.

-بذار بیام، قول میدم پشیمون نشی.

اومدم حرف بزمن که انگشت اشارشو گذاشت روی لب‌هام.

-هیش، نگام کن.

دستش هنوز روی لب‌هام بود و بی حس چشم‌هامو سوق دادم به چشم‌های اشک زده سیاهش.

-قول دادم.

دستشو عقب برد و گفت:

_میرم پایین زود بیا.

عقب گرد کرد و چشمکی بهم زد و رفت... پوف کلافه ای کشیدم و مشغول پوشیدن شدم.

سر جای همیشگی پارک کردم و رو به طلا که تا الان ساکت بود گفتم:

_بریم؟

لبخندی زد.

-ممنون که بهم اعتماد کردی، قول میدم پشیمون نشی، بریم.

سری تگون دادم و هر دو رفتیم پایین. به سمت آسانسور حرکت کردیم

_برسیم اتاقم برات همه چیو کامل توضیح می‌دم.

باشه‌ای گفت و آسانسور رفت بالا... طلا از همون بچگی عاشق وکالت بود و آخرم به اون چیزی که می‌خواست رسید. کلی پرونده‌های مهم جنایی رو حل و فصل کرده بود و تا اونجایی که من اطلاع داشتم یک‌سال می‌شد کار دفتری و شرکت‌های خصوصی رو انجام می‌داد. هرچند از کاری که بابا کرده بود چندان راضی نبودم ولی در حال حاضر اعتماد کردن خودی بهتر از اعتماد به هر کسی بود که هیچ شناختی روش نداشتم... کل جزئیات رو براش توضیح دادم و همه رو با دقت گوش کرد و توی برگه‌هایی که بهش داده بودم نکات رو یادداشت می‌کرد.

-حالا این کارن اشرفی چجور آدمی هست؟

کمی از قهوه‌ام رو خوردم و گفتم:

_معمولی ولی زیر و بم این معمولی بودن‌هاش یه گرگ درنده داره...

صدای در بلند شد و حرفم نصفه نیمه موند.

_بیا داخل.

در باز و قامت ریزه میزه مهزاد توی چهارچوب در نمایان شد. با دیدن طلا نگاهش رنگ تعجب گرفت.

-سلام.

طلا سری براش تکون داد که گفتم:

_سلام بیا داخل.

اشاره‌ای به طلا کرد.

-نمی‌دونستم مهمون دارین، بخشید مزاحم شدم بعدن میام.

هُل زده گفتم:

_نه کجا؟ بیا داخل طلا از خودمونه.

طلا متعجب از رفتارم نگاه تیزشو سمت مهزاد چرخوند و اینبار با دقت نگاهش کرد. مثل همیشه زیبا بود و همین زیبایی خاصش نگاه طلا رو به سمتش خودش کشیده بود. منتظر نگاهم کرد که اشاره زدم بیاد بشنیه.

_بیا بشین.

در رو بست و جلو اومد. برگه هارو به سمتم گرفت و گفت:

_طراحی‌های امروز.

رو به روی طلا نشست. طلا حتی یک لحظه هم ازش چشم برنمی‌داشت و همین باعث شده بودم لب‌هامو از خنده جمع کنم.

_مهزاد ایشون طلا جاوید دخترعموی منه و از امروز وکیل رسمی شرکت.

مهزاد لبخندی روی لب‌هاش نشوند و به طلا نگاه کرد.

-خوشبختم خانوم جاوید.

طلا هم متقابلاً لبخندی زد و همچنینی زیر لب زمزمه کرد.

_ فکر کنم طلا هم متوجه شده باشه، مهزاد روشن سرپرست و طراح اصلی شرکته.

طلا چشم از مهزاد گرفت و مرموز به من نگاه کرد.

-چه طراح جوونی!

مهزاد لبخند زیبایی روی لب‌هاش نشوند و با اعتماد به نفس نگاهش کرد.

-بله من یکم زودتر از بقیه به چیزایی که لایقم بود رسیدم.

نمی‌دونم چرا ولی عجیب بوی حسادت به مشامم می‌خورد حالا از کدومشون بود خدا می‌دونست!

-باریکلا چه دختر زیر و زرنگی!

نگاهم کرد و ادامه داد:

_ولی برام عجیبه که تو خیلی رو سن و اینا حساسی چطور...

مهزاد میون حرفش پرید.

-درسته سن کم باعث گمان زنی توی این میشه که طرف تجربه های بسیار کمی داره ولی خب مهم

نحوه کاری هستش.

باید یچیزی می‌گفتم وگرنه هر آن ممکن بود همدیگرو با نگاه‌ها و حرف‌های غیر مستقیم شون تخریب کنند.

_طلا؟

طلا نگاهم کرد که گفتم:

_اگه قرارداد رو مطالعه کردی بگم کیوان بیاد تا درموردش صحبت کنیم.

نگاه کوتاهی به مهزاد انداخت.

-آره خوندمش نیازی نیست بگی بیاد، مشکلی نداره می‌تونی امضاش کنی.

سری تگون دادم و به طراحی‌های بی‌نقص مهزاد زل زدم.

-خوبه؟

سرمو بالا آوردم و به چشم‌های زیباش که امروز تیره شده بود نگاه کردم. چی باعث شده بود رنگین کمون چشم‌هاش تیره بشن؟

__ مثل همیشه.

لبخند روی لب‌هاش نشست و آروم از جاش بلند شد...

-پس برم بقیه طراحی‌ها رو به بچه‌ها بسپرم، راستی استارت کار کارن رو کی بزنیم؟

برگه‌هارو به دستش دادم و گفتم:

__ باید باهاش یه قرار بذاریم و درموردش صحبت کنیم.

سری تکون داد و از اتاق رفت بیرون. طلا نگاهشو سمتم چرخوند و گفت:

__ با همه کارمندات انقدر اجتماعی برخورد می‌کنی؟

__ چطور؟

شونه‌ای بالا انداخت.

-اسمش مهزاد بود؟

خیلی خیلی مستقیم داشت بهم می‌گفت چرا اسم کوچیکشو صدا زدم؟ چرا هنوز فکر می‌کرد جایگاه

قبلشو داره و می‌تونه روم تاثیر داشته باشه؟

صاف توی چشم‌های سیاهش زل زدم و گفتم:

__ مهزاد روشن.

سری تکون داد. نگاهش رو ازم گرفت و ایستاد.

__ کجا؟

سرد و بی حس توی چشم‌هام نگاه کرد.

-احتیاج دارم یکم شیراز رو بگردم... دلم براش تنگ شده.

__ بزار کارا سبک بشه...

پرید میون حرفم و انگار که می‌خواست نسبت بهم بی‌تفاوت باشه گفت:

—می‌خوام تنها باشم... فعلاً.

به سمت در رفت و انگار که طولش می‌داد تا شاید مثل قبلاًها بدوم دنبالش... هه قبلاًها! کاش یکی بود بهش می‌فهموند ون موقع‌ها گذشت یا شایدم مرد...دیگه امیری وجود نداره که غلام حلقه به گوشش باشه. از اتاق بیرون رفت و ترجیح دادم خودمو با کارام سرگرم تا خیلی ذهنم سمتش نچرخه. سرمو از توی لپ تاپ بعد سه ساعت ریزه کاری بیرون آوردم و با دیدن ساعت ابرو هام متعجب بالا پرید. چه زود گذشت! لپ تاپ رو بستم و از جام بلند شدم. رفتم بیرون که سهیلی زاده با دیدنم به سمتم اومد و گفت:

—خسته نباشید مهندس.

—ممنون.

به‌هم که رسید رو به روم ایستاد.

—از هلدینگ مهندس اشرفی تماس گرفتن، گفتن اگر کارهارو اوکی کردید، فردا تشریف ببرید شرکتشون با اکیپ.

سری تکون دادم و گفتم:

—اتفاقاً خودمم می‌خواستم بگم یه قرار بذاری باهاشون، حالا که خودشون زودتر گفتن باشه، زنگ بزن بگو فردا قبل یازده می‌ریم اونجا...

به کیوان و هلیا هم بگو اکیپ طراحی رو اوکی کنن.

—خانوم روشن چی؟

—خودم می‌گم بهش.

—فکر کنم رفته باشن.

—باشه، یه نگاه می‌اندازم، توام برو بهشون بگو، یادت نره تأکید کنی قبل یازده باهات هماهنگ باشن.

چشمی گفت و رفت.

رفتم سمت اتاق مهزاد و آروم در زدم... صدایی نیومد و دوباره در زدم.

پس چرا جواب نمیداد؟ حتماً رفته!

در رو به آرومی باز کردم و با جای خالیش رو به رو شدم. بی حوصله در رو بستم و رفتم سمت پارکینگ.
روی اسمش زدم و گذاشتمش در گوشم... آخرین بوق رو هم خورد و جواب داد:

_جانم؟

_کجایی؟

-بیرون.

پس هنوز قهر بود! قهر دیگه چرا؟!

_می‌دونم بیرونی طلا... دقیقاً کجای بیرونی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

_رفته بودم سرخاک مامان بابام دارم برمی‌گردم خونه.

_باشه برو منم دارم میام، باید حرف بزنیم.

-درمورد چی؟

از چراغ سبز شده رد شدم و گفتم:

_فردا قرار داریم با کارن.

پوزخند صدا دارش رو به خوبی شنیدم.

-باشه می‌بینمت.

گوشی رو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم. چرا فکر می‌کرد بعد اون ضربه ای که بهم زد هنوز جایی
توی قلب سنگ شده ام داره؟! دست سمت ضبط بردم و آهنگی که این روزها حسابی روش قفلی زده
بودم رو گذاشتم.

دلم واسه تو میشه هی که تنگت/یه الماسه تو چشم‌های قشنگت

"مهرزاد"

بغضم رو قورت دادم و گفتم:

_خب دلِ منم برات تنگ شده.

-منم دلم برات تنگ شده قربونت برم.

صدای عمه از اون طرف بلند شد:

_دیگه این لوس بازیا چیه؟ مگه خودت نگفتی بره سفر بادی به کلش بخوره؟ حالا حالاها نمیایم بهش اینو بگو لیلا.

لبخند روی لبم نشست.

_عمه خانوم مارو باش.

صدای مهربون لیلا توی گوشم پیچید و گفت:

_قربونت بشم هنوز یازده روزه اومدیم، این همه دلتنگم شدی آهی کشیدم.

_انگاری یازده ساله که رفتی.

صدای بوسه زدنش رو شنیدم.

-دخترک لوس من... همین فردا میام.

صدای معترض عمه دوباره بلند شد.

-چی چیو همین فردا میام گوشو بده به من ببینم.

انگار عمه گوشو از لیلا گرفت که صدای خنده های لیلا بلند شد.
-مهزاد عمه؟

_سلام عمه خانوم خوبی؟

-سلام عزیزم قربونت تو خوبی؟ هلیا کجاس؟

_شکر منم خوبیم... هلیا هم لم داده رو مبل داره تلویزیون می بینه.

هلیا دستی توی هوا تکون داد که خنده‌ام گرفت.

-هلیا بی معرفتو که واسش حسایی دارم اینم بگما هی زنگ زنن ابراز دلتنگی کن... تازه روحیه اش داره خوب می‌شه.

_خداروشکر.

صداش آروم‌تر شد و ادامه داد: _بذار تا لیلا نیومده بهت بگم، اونم دلتنگی می‌کنه ولی کنار میاد باهش، از وقتی هم که اومدیم سرگرم شده و آب و هوای اینجا خیلی خیلی روی روحیه‌اش تاثیر گذاشته.

_عمه جون مراقبش باش، خیلی خوشحالم که بهتره.

-توام نگرانش نباش من اینجا حواسم بهش هست، شما هم مراقب خودتون باشین.

_چشم، کاری ندارین؟

-نه عزیزم مراقب خودت و هلی باش خدافظ.

_چشم خدافظ.

خواستم قطع کنم که هلیا اومد و آروم گفت: _بده من.

_عمه؟

صدایی ازش نشنیدم و گفتم:

_انگار قطع کرد.

یه سانتم گوش‌ی رو از گوشم فاصله نداده بودم که صدای آروم و دور لیلا به گوشم رسید:

_قطع کرد؟

هلیا بلافاصله گوش‌ی رو روی بلندگو زد و به من اشاره زد تا ساکت باشم که متعجب دستی تو هوا

تکون دادم و پچ زدم:

_چیه؟

صدای آروم عمه بلند شد:

_خیلی دوست داره‌ها.

هلیا نگاهم کرد و لیلا گفت:

_نه تو رو خدا می‌خواهی دو سم نداشته باشی ناسلامتی، بزرگش کردم.

اخم‌هام رفت توی هم... یعنی چی؟ چه طرز حرف بود؟!

اصلاً از لیلا بعید بود با این لحن و این گفتار صحبت کنه. گوشمو نزدیکتر بردم که عمه گفت:

_دلم شور می‌زنه لیلا!

-شور بی‌خودیه... اینجا همه چی رو رواله همینطور اونجا... همونطوری که انتظارشو داشتم.

هلیا متعجب نگاهم کرد که عمه گفت:

_تو خودت خوب می‌دونی من هر موقع دلم شور می‌زنه قراره ی چیزی بشه.

صدای عصبی مامان پیچید توی خونه.

-اوف باز شروع کردی هانیه؟ اومدی بهترین جای دنیا و کارا هم همونطوری که می‌خواستیم توسط

دخترامون داره انجام میشه، دیگه از چی می‌ترسی و شور چیو می‌زنی؟

-می‌ترسم آهش بگیرتمون.

لیلا متعجب گفت:

_آه کی؟ نادر پست فطرت یا اون پسر حرومزاده اش؟

هر دو اخمامون رفت توی هم... لیلا وقتی عصبی می‌شد دیده بودمش... حرف نمی‌زد! هیچی نمی‌گفت

ولی شنیدن این کلمات و این لحن حرف زدن اونم با این شدت از عصبانیت و نفرت یکم که نه خیلی

برام عجیب بود!

-نه لع...

این بار لیلا با داد میون کلمه نصفه اش پرید و گفت: _اسمشو جلوی من آوردی نیاوردی ها! که هرچی

بدبختی از اول عمرمه تا الان از دست اون و مادر عفريتش... به آنی ساکت شد که هلیا تکونم داد و از

تلفن فاصله گرفتم. چیه‌ای زمزمه کردم و به هلیا که رنگش پریده بود خیره شدم. صدای لیلا توی

گوشی پیچید.

-هانیه مطمئنی گوشيو قطع کردی؟

همین که جملش تموم شد فوراً دکمه رو فشردم و تلفنو رو دستگاه گذاشتم. هلیا عرق نداشته رو پیشونیش رو گرفت و پوفی کرد.

-پوف به موقع قطع کردی.

باکنگی یه نگاه به تلفن و نگاه بعدیمو حواله هلیا کردم.

_منظور عمه کی بود؟

شونه ای بالا انداخت.

-نمی‌دونم، زندایی چرا یه دفعه زنجیر پاره کرد؟

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

_مؤدب باش هلیا.

دستی روی بازوش کشید و دنبالم که به سمت آشپزخونه می‌رفتم راه افتاد.

-مهرزاد؟

سوالی نگاش کردم که گفت:

_حرفاشون یجوری بود توام اینو فهمیدی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_من که هیچی سر در نیاوردم اصلاً نفهمیدم.

-می‌گم زندایی که خیلی راضی به کاری که تو می‌خوای با نادر و امیر بکنی نیست، ولی این حرف‌هاش یه

معنی دیگه ای می‌داد... نمی‌دونم چرا؟ ولی حس می‌کنم یچیزی هس که منو تو ازش بی‌خبریم.

خودمم چند وقتی می‌شد اینو حس کرده بودم ولی متعجب و نگران گفتم:

_مثلاً چی؟

به سمت قوری رفت و همونطور که برای هردومون چای می‌ریخت گفت:

_مثلاً یسری حرف‌ها که منو تو نمی‌دونیم... شایدم تو می‌دونی و نمی‌خوای به من بگی.

پشت چشمی واسش نازک کردم و رفتم توی پذیرایی و اونم سینی به دست اومد دنبالم... روی مبل

نشستیم و متفکر نگاهش کردم.

_من تا حالا هیچ چیز مخفی از تو نداشتم، داشتم؟

نُجی کرد.

-ولی انگاری این وسط یسری آدمای چیز مخفی دارن.

_منظورت لیلاس؟

چاییش رو برداشت و گفت:

_و مامانم...

توی فکر فرو رفتم... عجیب با گفته‌هاش موافق بودم و از یه طرفم یه حسی بهم می‌گفت لیلا هیچ چیز پنهونی از من نداره. ولی رفتارهای اخیرش... صحبت‌های شب آخرشون با عمه و حرفای الانش کمی ذهنمو مختل کرده بود و نسبت بهش داشتم شک می‌کردم. درست شده بود مثل یه درد بی‌درمون و افتاده بود به جونم.

-مهزاد به نظر من مامان داشت می‌گفت مریم.

_گر بودنم که به ویژگی‌هاش اضافه شد سیم ظرفشویی...اولش ل بود.

کمی از چاییش خورد.

-شاید می‌خواست به بگه لیلا.

شونه ای بالا انداختم که یهو لیوانشو گذاشت روی عسلی و گفت:

_اها فهمیدم.

جلو اومدم و مشتاق نگاهش کردم.

_چیو؟

-شاید می‌خواست اسم قبلیشو صدا کنه و چون زندایی دل خوشی از اون اسم نداشته اینطوری رفتار کرده.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_نمی‌دونم گیج شدم اصلاً چرا باید دلخوشی از اسم و مادرش نداشته باشه؟

همون لحظه صدای گوشی هلیا بلند شد که هر دو هراسون نگاه هم کردیم و همزمان گفتیم:
_ کیه؟

هلیا شونه ای بالا انداخت که گفتم:
_ نکنه عمه‌اس و فهمیده ما قطع نکردیم؟

نگران نمی‌دونمی گفت و رفت گوشیشو از توی شارژ در بیاره...نگاهی به صفحه گوشیش انداخت و
نیشش باز شد.

_ کیه؟

نیم نگاهی بهم انداخت و با ذوق گفت:
_ آقامونه.

صورتمو جمع کردم و اداشو در آوردم.
_ آقامونه.

پشت چشمی واسم نازک کرد و گوشو از شارژ کشید. سرخوش رفت سمت اتاق تا با خیال راحت واسه
کیوان خودشو لوس کنه. زیر لب غر زدم.
_ ایش چندش... آقامونه آقامونه.

چایی رو برداشتم و مشغول خوردن شدم و ذهنم درگیر چند دقیقه پیش شد. یعنی منظور لیلا چی
بود؟ یعنی می‌تونست به من... به منی که بچشم دروغ گفته باشه؟ چی داشتم با خودم می‌گفتم؟ داشتم
به مادری که این همه مدت برام زحمت کشیده بود بدون حتی ذره‌ای از وجود پدر شک می‌کردم؟ به
مادری که برای نگه داشتنم اون همه با نادر جنگید؟ اون حق داشت که نامردی مثل اونو، توی
تنهایی هاش پست فطرت خطاب کنه! حق داشت هر چی از دهنش در میاد بارشون کنه. ولی چرا این دل
نمی‌خواست قبول کنه لیلا همچین صفت‌ها و رفتاراتی نداشت؟!

چرا این همه عقل و دلم رفتار و باورهای ضد و نقیض باهم داشتند؟! چرا این ذهن لعنتی داشت به
کسی شک می‌کرد که همه‌ی بودن هاش برام حکم و دلیل بود؟! نفس عمیقی کشیدم و استکان خالی
شده از عطر و طعم آرامش بخش چای رو توی سینی گذاشتم که هلیا هم سر رسید.
_ آقاتون بود دیگه؟

خنده ریزی کرد و گفت:

_بله، دلش برام تنگ شده بود می‌خواد بیاد ببینتم.

سری تکون دادم.

_خدا شانس بده.

همونطور که می‌رفت سمت اتاق من تا حاضر بشه بلند گفت:

_توام اگر یکم اون اخلاق داغونتو درس کنی هستن کسایی که سر و دست واست می‌شکونن.

پوزخندی زدم و بلند گفتم:

_همشون پیش کش خودت.

چند ثانیه گذشت و صداش اومد.

-نه ممنون خودم بهترشو دارم.

تک خنده ای کردم و زیر لب زمزمه کردم.

_خدا خوب در و تخته رو باهم جور کرده... دوتا خل و چل.

-چی نطق می‌کنی زیر لب؟ صدات نیما.

بهتری گفتم و رفتم سمت پنجره که داشت قطرات بارون رو به آغوش شیشه‌اش می‌کشید و بی‌اراده منو به سمت خودش فرا می‌خوند. چقدر عاشق این هوا بودم... سرد و بارونی! دلم می‌خواست همین الان وسط جنگل مه زده باشم و کنار یه عالمه هیزم که توی آتیش دارنند می‌سوزند و دستم یه قهوه ترک بود و صدای گیتار زندانی که همیشه حسرت یاد گرفتنش به دلم موند. همیشه هادی بهم می‌گفت بیا بریم کلاس ثبت نامت کنم ولی من تنبلی می‌کردم. هادی بی معرفت چند وقتی می‌شد که نیومده بود بهمون سر بزنه. بی معطلی رفتم سمت گوشیم و شمارشو گرفتم. با شنیدن صدای مزخرف اوپراتور که می‌گفت مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد بی حوصله قطع کردم که هلیا حاضر و آماده سر رسید.

با دیدن تیپ محشرش سوتی زدم و گفتم:

_جونم تیپ... جونم عطر! عروسی تشریف می‌برین خانوم؟

پشت چشمی نازک کرد و با ناز گفت:

_خیر، به دیدار یار می‌روم.

لبخند روی لبام نشست.

—هل و دارچینم؟

لباشو جمع کرد و گفت:

—هل و دارچینت می‌گه مرض... می‌گه کوفت.

—به دلت، بیا اینجا.

ایشی گفت. اومد و کنارم ایستاد.

—بفرما.

ایستادم و با همه وجود تو بغلم کشیدمش.

—قول می‌دی همیشه اینجوری بخندی؟

دست‌هایم رو پشت کمرم حلقه کرد.

—ببینم چی می‌شه.

اگه واقعاً توی این دنیای خدا هلیایی نبود یا نداشتمش چه بلایی به سرم می‌اومد؟ ضربه آرومی پشت
کمرم زدم و گفتم:

—هلی؟

—جونش؟

کمی توی بغلم فشردمش و از خودم جداش کردم. به چشم‌های قهوه‌ایش که بعد لیلا تنها همدم بود
زل زدم.

—می‌ترسم.

نگران نگاهم کرد.

—از چی؟

چشم ازش دزدیدم.

—می‌ترسم از ته این بازی که بده قصه تو بشی و کیوان...

دستشو زیر چونم گذاشت و سمت خودش برگردوند که حرفم نصفه موند.
-ببینمت؟

نگاهش کردم... فقط خودش می‌دونست که چقدر دوش دارم. که چقدر تسکین این
تنهایی‌هامه! تسکین روزهای بی‌کسی! همدرد تموم دردهای بی‌درمونم!

-این بار آخرت بود که نگران من می‌شی... تو برای من از همه چیز توی این دنیا عزیزتری رفیق.

تلخ خندیدم... می‌دونستم راست می‌گه ولی کیوان بد دلش رو برده بود و فقط من اینو می‌فهمیدم.
می‌تونستم به راحتی از چشم‌هاش که موقع شنیدن اسمش درست مثل خورشید می‌درخشید ببینم.

_حتی کیوان؟

محکم تو آغوشش انداختم و همونطور که منو به خودش می‌فشرده گفت:

_داشتن دوتاتون مثل داشتن تابستون و زمستونه... داشتن کیوان گرمی می‌ده و نبود تو سردی انگاری
ولم کردن تو چله زمستون.

چقدر خوب بود بودنش... داشتنش! از خودش جدام کرد و با لبخند گفت:
_ولی نگران نباش خوب بدم کنار پیام باهاش.

لبخندی زدم که گونمو بوسید.

-زود برمی‌گردم.

چشم روی هم فشردم.

_سلام برسون.

لبخند مهربونش رو به صورتم پاشید.

-تو نمیای؟

_نه برو خوش بگذرون.

بوسه دیگه‌ای روی گونم کاشت که متقابلاً بوسیدمش و رفت.

آخرش هرچی که می‌شد نمی‌ذاشتم آسیب ببینه... نه اون نه کیوان! می‌دونستم اونقدر چفت هم شدن
که هیچی نمی‌تونه از هم جداشون کنه. خوشحال بودم براشون... برای کسی که از بچگی تا همین حالا

همدمم بوده و هست. برای رفیقی که توی زندگیم حکم خون رو داشت توی رگ هام... حکم خورشید رو داشت توی آسمونم.

رفتم سمت اتاقم تا به بقیه طراحی هایی که مال شرکت کارن بود و چند وقتی می شد که توی تخیلاتم روش کار می کردم بیارم روی کاغذ با دیدن اتاق در بسته لیلا دلم از دلتنگی و دوریش یه جوری شد...نباید به مادری که این همه برام زحمت کشیده ذره ای شک کنم.چقدر نبودش احساس می شد و دلم عجیب آغوش پر مهرش رو می خواست.با شعرهای زیبایی که از فروغ با صدای نازش برام می خوند.از همون بچگی یادمه سرمو می داشتم روی پاهاش و برام شعر می خوند.بی اراده سمت اتاق در بسته اش کشیده شدم و در رو باز کردم.هیچ وقت بدون اجازه اش وارد اتاقش نمی شدم برای سرکشی...در واقع اصلاً گذرم سمت اتاقش نمی افتاد، مگه اینکه با خودش کار داشته باشم.با دیدن جای خالیش که همیشه سمت چپ تخت کنار گلدوناش می نشست و کتاب به دست با اون عینک فرم نازکش شعر می خوند ناخودآگاه آه آروم و پر حسرتی کشیدم.آروم رفتم و درست همون جا نشستم...آبازور رو روشن کردم.کتاب شعرش رو برداشتم و گذاشتم روی پاهام...همیشه برام از بهترین شعرهاش که باهاش خاطره های تلخ و شیرین ساخته بود می خوند.

صفحه ی سی و نه رو که وسطش یه برگ از رز قرمز خشک شده بود باز شد.یه برگ گل که انگار زیادی قدیمی و کهنه بود چون به سیاهی می زد و از اینجا فهمیدم که باید یه رُز قرمز باشه.برگ رو برداشتم و به بینیم نزدیک کردم.با همه وجود عطرشو که بوی نم می داد توی ریه هام کشیدم...انگاری بوی لیلا رو می داد!چشمم افتاد به صفحه ای که کلش پر بود از لکه های ریز و درشت که گواهی از گریه هاش بود. کنجکاو نگاهشون کردم و روشن دست کشیدم...

می روم خسته و افسرده و زار / سوی منزلگه ویرانه ی خویش

بخدا می برم از شهر شما / دل شوریده و دیوانه ی خویش

اینجا لکه های اشک تیره تر و زیادتر بود:

می برم تا که در آن نقطه ی کور / شستشویش دهم از رنگ گناه

شستشویش دهم از لکه ی عشق / زین همه خواهش بی جا و تباه

بمیرم برای اون دل پاره پاره و زخمیت...

چرا انقدر تو توی این عشق مظلوم واقع شده بودی دردت به جونم؟
چرا دنیا به کامت نشد و باهات سر ناسازگاری گذاشته بود؟

می‌برم تا ز تو دورش سازم / ز تو ای جلوه‌ی امید محال

کاش این عشق برات یه عشق محال می‌شد و هیچ وقت بهش نمی‌رسیدی تا این همه سختی نکشی و
حالا ازت یه جسم پر زخم و یک روح تکه تکه پاره نمونده باشه.

می‌برم زنده به گورش سازم / تا از این پس نکند یاد وصال

الحق که لیلا حق داشت اینقدر این کتاب رو توی این چندسال هی بخونه و بخونه... عاشقانه های
فروغ تمومی نداشت و دل زخم خورده‌اش بی‌شک شبیه به دل تکه پاره لیلا می‌بود. از فروغ
می‌گفت... از اینکه عاشق پرویز شاپور بود و بعد از جداییش از اون هنوزم برایش عاشقانه می‌گفت و
می‌نوشت... درست مثل لیلا!! خودش می‌گفت هنوزم بعد از عشق نادر هیچ کسی رو توی قلبش راه
نداده بود و نمی‌تونست با عشق و نفرت ایجاد شده توی وجودش کنار بیاد. آروم ادامه شعر رو که
قطره های اشک لکه شده کمتری روش بود رو زمزمه کردم.

ناله می‌لرزد می‌رقصد اشک / آه بگذار که بگریزم من
از تو ای چشمه‌ی جوشان گناه / شاید آن به که پرهیزم من

به عقب تکیه دادم و پاهام رو دراز کردم که کل عطر لیلا زیر بینیم پیچید و از شدت دلتنگی اشک جمع
شد توی چشم‌هام... یاد اون روزی افتادم که همه چیزو برام گفت و وقتی مرخص شد اومد توی این
اتاق و تا خود صبح بیرون نیومد... عمه می‌گفت تا نیمه های شب کتاب به دست روی تخت چمباته
زده و اشک ریخته... کاش می‌شد ته این نامردی رو فهمید! ته این همه بی‌رحمی که نادر در حق منو
مادرم کرده بود! مگه گناه لیلا می‌جز عاشقی چی بود؟ شاید تنها گناهش همین بود! عشق... عشق...
عشق این که جفت پا رفته بود توی یک زندگی کامل ولی با ستون‌های لغزنده... نفس عمیقی کشیدم و
به ادامه شعر زل زدم:

_ بخدا غنچه شادی بودم / دست عشق آمد و از شاخم چید

شعله‌ی آه شدم صد افسوس / که لبم باز بر آن لب نرسید

لیلا همیشه می که عشق یه دفعه میاد...تو یه روز سرد بارونی که داری از یه کار خسته کننده برمی گردی و حوصله هیچ چیز و هیچ کس رو نداری و فقط دلت خواب می خواد...شایدم توی اولین شبی که خوشبختی بهت رو می کنه و روزگار بر وفق مرادته... میاد و تیشه می زنه به ریشه ات. می شه مومن به قلب و کافر به عقل!دیگه ادامه اش رو نخوندم. آروم بستمش و توی بغلم فشردمش...کهنه بود ولی عجیب لیلا رو به خودش وابسته کرده بود!اونقدری که اگر دوسه بیت ازش نمی خوند خواب به چشم هاش نمی اومد.

همین چند ماه پیش برای تولدش چاپ جدیدش رو گرفتم ولی همونطور دست نخورده کنارش گذاشته بود و وابسته به همین جلد بود... انگاری این کتاب جزئی از وجودش شده بود!جزئی از لحظه به لحظه ی زندگیش و من هیچ وقت نفهمیدم چرا انقدر بهش وابسته اس؟!حتی این کتابم بوی اونو می داد...تک تک برگ هاش و نوشته هاش!

همونطور که توی بغلم می فشردمش به پهلوی دراز کشیدم و چشم بستم...زیادی دلم لک زده بود براش... حتی بیشتر از اون وقتا که ایتالیا بودم.یه چیزی هست که نمی دونم چیه؟!یعنی می دونما ولی هیچ وقت نفهمیدم چطوریه که تو وجود آدما شکل می گیره...یه چیزی که وقتی میاد سراغت می شی عینهو بچه های هفت ساله که واسه گروتترین عروسک پشت ویتترین بهونه می گیرند و گریه می کنند...چون پولی برای خریدش ندارن!همون یه چیز روزایی میاد سراغت که دیگه نیست...نیست که بیاد گوشه همین تخت بشینه و برات فروغ بخونه و تو حظ کنی واسه صدای آرامش بخشش که هیچ آدمی نتونسته مثلشو داشته باشه!گمون کنم ما آدما بهش می گیم دلتنگی...

با بغضی که خر گلومو چسبیده بود چشم هامو باز کردم و اولین چیزی که دیدم کنار قفسه گل هاش یه چیز سفیدی زده بود بیرون...برگه بود؟! آره برگه بود.

آروم توی جام نشستم و کتاب رو روی تخت ها کردم.رفتم سمت قفسه که فاصله چندانی با تخت نداشت.روی زانو هام نشستم و سرمو خم کردم...پشت گلدون بزرگ کاکتوس یه برگه بود.دستمو جلو بردم و برداشتمش.

برگه نبود... اون یه پاکت نو بود که انگاری محتوای داخلش چندین برگه بود که اینطوری چاق و چله نشونش می داد اما از دور نازک. روش هیچ نوشته ای نداشت! اگه بازش می کردم زشت بود؟!ممکن بود لیلا ناراحت بشه!

افکارم خودشو به در و دیوار مغزم کوبید و از شدت کنجکاوی تو سرم فریاد می‌زد؛ آخه اون از کجا می‌خواد بفهمه تو توشو نگاه می‌کنی و بعدشم خیلی آروم می‌ذاریش سر جاش. بالاخره میون منطقی که افکارم برام می‌آورد و وجدانی که راضی نبود؛ افکار برنده شد و درشو آروم باز کردم. چندین برگه زرد شده داخلش بود و انگار قدیمی به نظر می‌رسیدند. وجدان بهم نهیب زد حالا که فهمیدی داخلش برگه‌اس بذار سر جاش قرار نبود که اونارم ببینی! ولی کنجکاوی مثل خوره داشت تمام روح و جسممو می‌خورد و عجیب به دیدن اون برگه‌ها کشش داشتم. تخت نشستم و بی‌توجه به وجدانم که داشت دیگه حوصلمو سر می‌برد همشونو بیرون آوردم.

اولین برگه روش نوشته بود... دی ماه سال هفتاد... اوه پس مال خیلی سال قبل بود! تقریباً می‌شه گفت حدود بیست و خورده‌ای سال پیش. تموم برگه‌ها روش ماه و سال رو زده و گویا همون سال هفتاد اولیش بود. تموم برگه‌ها کلی چروک داشتن و به سختی تونستم اولی رو بازش کنم. دست خط لیلا بود...

دیگه داشتم می‌مردم از کنجکاوی و بی‌معطلی شروع کردم به خوندن:
«به نام خدایی که عشق را آفرید تا همه‌ی انسان‌ها رسم محبت را بیاموزند...»

سلام؛ امیدوارم در این روزهای تاریک من و درخشان شما حال دلتان به زیبایی رنگین کمان باشد... من یک غریبه آشنا هستم و فقط دل حکم کرد و حرفش را خواست روی کاغذ بیاورد و با جان تقدیمتان کند. می‌دانم که ممکن است در لا به لای روزمرگی پُر مشغله‌اتان حتی نتوانید برای من بنده حقیر گوشه چشمی بگذارید. از این رو خواستم که در خفا و بی‌نام و نشان برایتان چند کلمه‌ای بنویسم و از حال خرابم که شاید... شاید روزی برایتان کمی اهمیت داشته باشد بگویم... نمی‌دانم کجا؟ چگونه و چطور دلم برای چشم‌های رنگینتان لرزید و باخت خودش را... زمانی که به خودم آمدم دیدم که ندیدنتان مرا همچون قناری حبس شده به دور از جفتش بی‌قرار می‌کند و دلگیر... فهمیدم که زندگیم از روز ازل بر پایه‌ی اشتباه و نادانی بنا نهاده شده و حال حس می‌کنم با بوجود آمدن حسی که هرگز تجربه‌اش نکردم این زندگی که برایم چند سالیست ازش خرابه‌ای باقی مانده؛ دارد سر به روزهای خوشی می‌گذارد و آباد می‌شود... دوست داشتن کلمه عجیبی نیست! کلمه‌ایست که این روزها برایم از همه‌ی کلمه‌ها و جمله‌ها پُر مفهوم تر شده است... خواستم که بگویم... بنویسم که لیلا دوست داشتن را با نگاه‌هایی که شما بی‌قصد و غرض به قلب بی‌جان‌ش می‌اندازید فهمیده است...»

چقدر زیبا بود! تا حالا توی عمرم این همه کلمه و جمله پُر احساس و عشق یک جا ندیده و نشنیده بودم... این عشق چه ها که با دل آدم‌ها نمی‌کنه! حتماً لیلا این اولین نامه عاشقانه‌اش بوده که برای نادر نوشته... و هیچ وقت اولین‌ها دور انداخته نمی‌شه!

همونطوری مثل قبل تاش کردم و کنار گذاشتمش. برگه دوم رو باز کردم... بازم دست نوشته‌ای از لیلا بود برای معشوقه بی رحم و بی وجدانش نادر... توی همون چهار نامه اول از عشق بی‌پایان و جوانه زده توی وجودش براش گفته بود و گویا بعد از نوشتن هر کدومشون اونارو مچاله و به گوشه‌ای پرتاپ می‌کرده. بعد نادم و پشیمون به سراغش می‌رفته و همه رو تا می‌زده و کناری می‌گذاشته... این برداشت من بود از چروک‌های روی کاغذ و اشک‌های لکه شده روشون... نامه بعدی که خیلی توجه‌ام رو به خودش جلب کرده بود؛ کاغذ پاره پوره‌ای که انگار با کلی چسب و با زحمت زیادی اونارو بهم متصل کرده تا بمونه براش. آروم بازش کردم درست مثل تار موی نازکی بود که اگر درست بازش نمی‌کردم نابود و پاره‌تر می‌شد. کل برگه پر بود از لکه‌های سیاه و خط خوردگی‌های جزئی... انگار خیلی این نوشته براش مهم بوده که اینطوری به حالت قبل برش گردونده!

_ به نام خدایی که تورا آفرید تا من به معجزه عشق ایمان بیاورم... سلام محبوبی که از همان روز ازل به چشمان همچون خورشید گرم و پر محبت ایمان آورده‌ام... نمی‌دانم این نامه‌هایی که از اعماق وجود کلمه به کلمه‌اش را بر روی کاغذ برایت ثبت می‌کنم روزی به دستت خواهد رسید یا نه؟ اما می‌دانم تا جانی در تن و نفسی در روح مانده‌است می‌نویسم از عشق بی‌پایانم برایت... برای تو که تمام خاطراتم در قلب سبز و زیبایت تداعی می‌شود... تویی که جان شدی و بر تن بی‌جانم دمیدی... امشب، از آسمان سیاه دلم با تو و چشم‌های همچو ماهت سخن می‌گویم! و بارها و بارها نام زیبایت را بر لبان ترک خورده‌ام می‌نشانم و با همه وجود به زبان می‌آورم... قلبم را بر کف دستانم می‌گذارم و برای تو پیش کش خواهم کرد... تویی که آرامش صدایت تمام درمان این تن پر دردم شده است... آنگاه که روی از من برمی‌گرداند خدا؛ همچو پرنده‌ای بی‌پناه به قفس چشمانت پناه خواهم آورد... چشمانی که دریغ می‌کند از من نگاهی پر محبت و عشق را... نگاهی که می‌دانم مال دیگریست اما سخت پا می‌فشارم که سهم من است... جان من! جانان من!

امشب با تنی رنجور و روحی نالان به سراغت خواهم آمد و تن زخم خورده از بی‌مهری‌هایت را برایت هدیه می‌آورم. کاش می‌شد این چشمان به خون نشسته را ببندم و آنگاه که بازش کنم تورا در آغوشم دیده باشم... می‌دانم روزی خواهد آمد که جنون مهمان این عقل بی‌خرد خواهد شد و تمام

ناتمامی‌هایت را به باد خواهد داد... و تورا که جان من شده‌ای پس بگیرد از آنکه تورا سهم خود می‌داند و می‌خواند... به امید آن روز.

اشک‌های راه گرفته روی صورتم رو پس زدم و برای بار هزارم دلم مچاله شد برای دردی که لیلا جانم تو اون روزها می‌کشید... چقدر کلمه به کلمه... جمله به جمله این نامه درد داشت... هق داشت، غصه داشت! کاش می‌شد زمان رو به عقب برگردوند و بر وفق مراد ساختش این زندگیه بی رحم رو... چی می‌تونستم بگم؟ از عشقی که تهش رسید به اینجا و از مردی که ته ته عاشقانه‌هاش شد یه غده سرطانی و درست نشست توی وجود کسی که همه‌ی وجود من بود!

ته پاکت یه عکس بود... همون عکسی که اون روز زیر بالش لیلا دیده بودم... مگه می‌شد آدم‌ها اولین‌هاشون رو فراموش کنند؟ مگه می‌شد با وجود اینهمه نفرتی که لیلا از نامردی‌های معشوقش داشت عشقی هنوز توی سینه مالا مال از زخمش وجود داشته باشه؟ چی می‌شد که آدم‌ها نمی‌تونستند میون عشق و نفرت یکی رو انتخاب کنند؟ چی می‌شد که مردهای زمونه نامرد می‌شدند؟ به عشق پاک، لگد و برای نابود کردنش دست به هر کاری می‌زدند؟ حتی کشتن ناموسشون!

نامه هارو توی پاکت برگردوندم و گذاشتمشون سرجاش... از جام بلند شدم و خواستم برم سمت آشپزخونه که گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن. روی عسلی وسط پذیرایی بود. به سمتش رفتم و با دیدن اسمش ابرو هام متعجب بالا پرید و تماسو وصل کردم.

_بله؟

صدای خاص و مردونه اش توی گوشم پیچید.

-مهرزاد؟

چشم‌هام ناخودآگاه بسته شد... عجیب نبود که چند وقتی می‌شد نفرتم فروکش کرده؟ با یادآوریش

چشم‌هام رو باز کردم که گفت:

_جوجه صدامو داری؟

صداش یجوری بود! کش می‌اومد کلماتش یا من اینطوری حس می‌کردم؟

_اره صدات میاد... سلام.

-کجایی؟

انگاری حدس توی امواج مغزم به یقین تبدیل شد و متوجه شدم که یجورایی مسته...

_مهندس حالت خوبه؟

کمی مکث کرد و گفت:

_مهندس نه... قرار شد بم بگی امیر.

به لبخندی که سعی می کرد خودشو روی صورتم جا بده اخمی کردم. چه بامزه بود صداش...

_باشه مثل اینکه حالت خوب نیست می خوای بعداً حرف...

پرید میون حرفم و نه بی جونی زمزمه کرد.

_باشه...خب کارم داشتی؟

کمی مکث کرد.

-ها؟ آره می خواستم بگم که... که...

این امشب یه چیزیش می شد...

_الو؟

وقتی صدایی ازش نیومد مجبوراً گفتم:

_امیر حرف نمی زنی چرا؟

بازم صدایی نشنیدم که متعجب به گوشیم که خاموش شده بود نگاه کردم...اوف شارژ برقیمم چه بد

موقع شده بود! به سمت شارژم که توی اتاق بود رفتم و وسط های راه برق رفت...پر حرص زیر لب

گفتم:

_اه به خشکی شانس الان موقع برق رقتن بود آخه...

کور کورانه به سمت آشپزخونه رفتم و با هزار بدبختی شمع های اون شبو پیدا کردم و رفتم توی

پذیرایی. روشنشون کردم و هر کدومو یکجا گذاشتم تا نور پخش بشه... وای امیر!

خواستم برم سمت تلفن که یادم افتاد شمارشو حفظ نیستم. یعنی قشنگ توی این نیم ساعت، داشت از زمین و زمان واسم می بارید. جفت دستامو توی موهام مشت کردم و پر حرص جیغ آرومی کشیدم... راستی چرا مست بود؟ چرا اصن توی مستی به من زنگ زده بود؟ خودمو روی مبل پرت کردم و نفس عمیقی کشیدم حتماً تا الان امیر کلی نگران شده بود که چرا یهو تلفن قطع شده، کاری هم بجز صبر کردن ازم برنمی اومد!

سرمو به عقب تکیه دادم و فکرم درگیر این شد که کی می دونست ته ته اون نامه می شه وضعیت الانمون... می شه یه قلب زخم خورده و آینده ای پوچ؟! میشد یه کینه شتری و می نشست درست وسط قلب من! انقدر که از اون موقع که فهمیدم تا الان از خودم سوال ها پرسیده بودم و به جواب هاش نرسیدم داشتم کلافه می شدم! انقدر چراها از خودم پرسیدم، چرا؟ چرا اینکارو با لیلا کرد؟ چرا مریم کشته شد؟ چرا امیر عین خیالش نیست؟ اصلاً یادشه؟ چرا وقتی با لیلا اینکارو کرد به قولش عمل نکرد؟ چرا راضی شد لیلا نباشه... مریم نباشه؟ پس کی باشه؟ بلاخره باید یه جنس مونثی بوده باشه که این دوتا نباشن؟ خدایا دیگه بیزار بودم از تموم چراهای دنیا!!! چرا هیشکی نبود جواب این سوالا رو بهم بده؟ چرا هرچی جلوتر می رفتم سوالای ذهنم بیشتر می شد و به هیچی نمی رسیدم؟ صدای بلند و محکم در باعث شد توی جای خودم از ترس بپریم و دست رو قلبم که شک بهش وارد شده بود بذارم. کی بود؟ چرا اینطوری در می زد؟ وقتی دوباره صدای در زدن بلند شد از جام بلند شدم و با انداختن شل مشکی رنگ دورم رفتم بیرون.

_اومدم.

دنپایی لا انگشتی مشکی رنگم رو پا کرد و دویدم سمت در... در رو باز کردم و با دیدن امیر ابرو هام از تعجب بالا پرید.

_سلام.

اخم هاش به شدت توی هم رفته بود و با یه تیشرت نازک و شلوار گرمکن رو به روم ایستاده بود.

-گوشیت چرا خاموشه؟

متعجب به صندل توی پاش نگاهی انداختم و موهای ژولیده اش رو از زیر نگاه نگرانم گذروندم.

_شارژش تموم شده بود.

صدای چندتا مرد که داشتن به این سمت می‌اومدن اومد، که امیر داخل شد و با حلقه کردن دستش دور کمرم در رو بست و منو چسبوند به در... این حرکتش کلاً توی پنج ثانیه اتفاق افتاد و نفهمیدم چی شد! تن یخ زدم از سوز پاییز توی آغوش داغش بود و نفس‌های گرمش به صورتم می‌خورد و مطمئن شدم که مسته... چون الکل بیش از اندازه مصرف کرده و بود بوی مزخرفش رو بینیم به‌خوبی استشمام می‌کرد.

-همیشه لخت می‌ای در باز می‌کنی؟

سرمو بالا آوردم و به چشم‌هایش که توی تاریکی شب می‌درخشید زل زدم و آرام گفتم:
_ آخه برقا رفته بود... تو... تو حالت خوبه؟

نگاهش تو تک تک اجزای صورتم چرخید و نمی‌دونستم دنبال چی می‌گشت؟ چرخید و چرخید و نگاهش صاف قل خورد و رفت روی بالا تنم... دست راستش محکم‌تر حلقه شد دور کمرم و با دست آزادش شنلم رو که افتاده بود کنار، روی قفسه سینم که یه تی‌شرت مشکی رنگ با یقه توری قایقی داشت کشید.

-بیشتر از همیشه.

سرشو جلو آورد که آب دهنمو با استرس و صدادار قورت دادم و کمی سرمو عقب بردم... همیشه از آدم‌های مست می‌ترسیدم... اصلاً چطوری تونسته بود تا خود اینجا رانندگی کنه؟
سرشو برد لای موهای بازم و رسید درست به کنار لاله گوشم و آرام پچ زد:
_ شده تا وقتی صبر کنی برق بیاد حق نداری اینجوری بی‌ای در باز کنی، شیرفهمه جوجه؟

حرفش دلمو چنگ زد و کوهی از قند توش آب کرد... از این همه نزدیکی تن بی جنبه داشت سنسورهاش فعال می‌شد و نمی‌تونستم به خوبی فکر کنم تا بلکه چیزی رو به زبون بیارم و جوابشو بدم... از طرفی ترس داشت لحظه به لحظه به وجودم تزریق می‌شد و تنم به سردی پیش می‌رفت.

به بازوش چنگ زدم که کمی عقب اومد و آرام صدایش زدم:

_ امیر؟

کمی عقب‌تر رفت... دیگه اخم نداشت و چقدر صورت بی‌اخم بهش می‌اومد! با اینکه اخم‌های جزئی از اجزای صورتش به حساب می‌اومد و جذاب باقی می‌موند، ولی من اینطوری بیش‌تر به دلم می‌نشست!

به دلم می‌نشست؟ چرا باید کسی که نفرتش به زمین دلم چنگ می‌زنه، بیاد و جا باز کنه برای خودش؟

دل بهم نهیب زد... مطمئنی متنفری؟!

-جون امیر؟

دیگه داشتم کم کم ازش می‌ترسیدم.

_می‌شه... می‌شه اینجوری نگام...

انگشت اشاره‌اش نشست روی لب‌هام و نگاه ترسونم همش توی اجزای صورتش در گردش بود!

-می‌کنم... هرجوری دلم بخواد چینکامو نگاه می‌کنم...

لبمو آرام نوازش کرد و نم نمک صورتشو به صورتم نزدیک کرد. نزدیک‌های لبام کج شد. درست کنار انگشتش و لب‌هاشو بافاصله کمی می‌خواست بچسبونه به کنج لب‌هام که بالاخره مغز فرمان صادر کرد. تصویر بی‌جون و پر اخم لیلا توی ذهنم جون گرفت و بالاخره لب‌های لعنتی باز شد و بی‌جون بر خلاف میل قلبی گفتم:

_امیر نکن.

نفس عمیقی کشید و دستشو از روی لب‌هام برداشت و بدون اینکه بخواد بره عقب پچ زد:
_آخه از نزدیک قشنگ‌تری.

کمی تکون خوردم که عقب رفت و صاف نگاهم کرد... اخم‌های غلیظشو تو تاریکی هم بخوبی می‌تونستم تشخیص بدم. با خجالت سرمو پایین انداختم که طره‌ای از موهام جلوی صورتم آویزون شد. دستشو جلو آورد و موهامو پشت گوشم زد. آرام نگاهش رو سمت چشم‌هام که حالا زیر زیرکی نگاهش می‌کرد چرخوند.

_سردت نشه جوجه.

در واقع می‌شد گفت گرم‌ترین جای دنیا انگار آغوشش بود... با اینکه اونم لباس خونگی تنش بود و انگاری از شدت نگرانی پس از قطع شدن تماسمون فلفور خودشو رسونده بود. ولی حس می‌کردم کل تنش یه آتیش گرم و داغه که حتی خود آتیشم انقدر داغ نبود!
منو پر حرارت توی آغوشش کشید که معترض اسمشو صدا زدم: _امیر!

آروم و بالحنی توجیح گویانه گفت:
_آخه یخ زدی جوجه رنگی.

نمی‌دونم چرا دیگه لب به اعتراض باز نشد و توی داغی تنش آروم گرفتم. چند ثانیه ای می‌شد توی همون وضعیت بودیم و سرش هنوزم دم گوشم بود و نمی‌دونم چرا هم زبونم بند اومده بود. هم تن و بدنم یاری نمی‌کرد تا از حصار آغوش اغواکننده‌اش خارج بشم... بهتر!
اینجوری خیلی راحت‌تر می‌تونستم به هدفم نزدیک‌تر بشم. بالاخره امیر زودتر به خودش اومد و کمی عقب رفت.

-تا مریض نشدی بیا برو داخل.

سرم که از شرم تا سینه خم شده بود آروم بالا آوردم و نگاهش کردم... خدا خودش خوب می‌دونست ته این حرف چیه و واسه همین گفتم:
_چرا اومدی که الان بخوای بری؟

نفس داغش رو پُر حرص توی گردنم خالی کرد که بوی گس سیگارش و الکل به بینیم رسید و تمام تنم مور مور شد.

-می‌خوای بمونم؟

نمی‌دونستم چی می‌خواستم؟ نمی‌دونستم اصلاً چرا اومده بود که الان بخواد بره؟ نمی‌دونستم ته این انتقام لعنتی چی می‌شد؟ دلم دل دل می‌زد که داد بزنم:

_امیر برو!

برو اینجا نمون... که اگه بمونی موندنت پای خودت... شکستنت پای خودت... له شدنت پای خودت... بی‌گناهی تو انتقامم؛ ولی جز این کوچه بن بست راهی نیست تا برسم به باغ آرامش. تنها تویی راه این انتقام و له شدن نادر که آروم بگیره... آروم بگیره این دل.. لیلا... طوفان حرص و طمع!
برو که من بدم و تو خوبی، انقدر خوبی که مهزاد توی بغلت دم از آرامش و حس خوب می‌زنه!
روی حرف‌های دلم سرپوش گذاشتم و باکینه ای که پشت تموم حرف‌ها و کارهام قایم کرده بودم گفتم:

_می‌رم جای بذارم بیا تو.

ازش رو گرفتم و بُغضی که نمی‌دونم کی دست و پای گلوم رو بسته بود به سختی قورتش دادم و رفتم داخل خونه. کینه توی سرم فریاد زد:

__مهزاد بس کن!

بس کن دختر دلت نسوزه... واسه تخم و ترکه نادر دلت نسوزه! ولی دل یک چیز دیگه می‌گفت: __مهزاد نکن... اون که بجش نیست... اون که هیچ کاره نیست! چرا می‌خوای کاری کنی که یه روز به خودت بیای و ببینی توی این آتیش خودتم داری می‌سوزی. کینه پوزخند می‌زد به دل و با نفرت کلماتو توی ذهنم به زبون می‌آورد:

__هر چی که تهش به نادر ختم بشه مستحق خورد شدنه...

بهش توجه نکن اون فقط بلده تورو نابود کنه با چیزی به اسم محبت و عشق... همون چیزی که لیلا رو به این روز انداخته... مهزاد تو عاقل باش و خامش نشو وگرنه توام می‌شی یکی مثل لیلا... آخرین شمع رو هم روشن کردم که کمی خونه روشن شد و صدای بسته شدن در باعث شد از کشمکش کینه و دل فاصله بگیرم و قوری رو روی کتری بذارم.

__مهزاد؟

بهش نگاه کردم که آب از سر رو صورتش می‌چکید. بی‌اراده و نگران به سمتش دویدم که شنلم سر خورد و افتاد.

__چیکار کردی باخودت؟

دستم رو لای موهای خیش کشیدم که لبخندی زد و با اون صدایی که ته مایه‌های مستی رو توی خودش جا داده بود گفت:

__لازم بود بیرونمش از سرم وگرنه...

حرفشو قطع کرد که دستمو عقب بردم و پرسیدم:

__چیو می‌پروندی دیوونه؟

یکم توی چشم‌های نگرانم نگاه کرد که آروم گفتم:

__مریض می‌شی بدتر.

نگاهش روی سرشونه‌های نیمه برهنم سر خورد و آروم پچ زد:

—دیگه توی این هوا از این چیزا تنت نکن.

نگاه کوتاهی به لباسم انداختم که صدای خیلی خیلی آرومش به گوشم رسید:
—مارم بیچاره نکن.

پس نگاه هیزش چرخیده و دلش رفته بود... یعنی من موفق شده بودم بی احساس.ترین و خشک‌ترین آدمی که هیچ حسی به زن‌ها نداشت رو به سمت خودم بکشونم؟ دلم نمی‌دونم چرا براش سوخت، که مجبور شده بود برای به خودش اومدن با سر بره توی حوض سرد وسط حیاط.

—بشین برات حوله بیارم.

رفتم سمت اتاقم و حوله دست نخورده‌ای که از ایتالیا فقط بخاطر رنگ خاصش خریده بودم آوردم. حوله رو به سمتش گرفتم که دستشو دور مچم حلقه کرد و کنار خودش روی مبل سه نفره نشوند و آروم گفت:

—بذار خیس بمونه.

—مریض می‌شی.

با اون چشم‌های قرمزش نگاهم کرد... عمیق و گرم!

—اینطوری واسم بهتره.

بی‌توجه به حرفش حوله رو باز کردم و گذاشتمش روی موهایش و شروع به خشک کردنش کردم.

—رئیس هم انقدر لجباز.

دست‌های داغش روی دست‌هام که همش در حال گردش بود تا موهایش خشک بشه گذاشت و متوقفم کرد. آروم پایین آورد و حوله افتاد روی پاهاش و نگاهم کرد...

—ممنون.

لبخند کج و کوله ای زدم و گفتم:

—برم چایی بیارم.

خواستم برم که دست‌هامو محکم تر گرفت و بدون اینکه نگاهشو لحظه ای از چشم‌هام جدا کنه گفت:

_ نمی‌خورم.

نگاه کوتاهی به دست‌هاش که دست‌های یخ زدمو داخل خودشون حبس کرده بود انداختم که صدام زد.

-مهزاد؟

نگاهش کردم.

_بله؟

سرشو خم کرد و روی پاهام گذاشت و دراز شد. دستمو روی سرش گذاشت و پچ زد:

_یه امشب حرف نزن... یعنی بزن ولی ساکت نشو.

نمی‌فهمیدم چی می‌گه؟ یعنی چی هم حرف بزن، هم نزن؟ مطمئناً از سرش نپریده و حتماً اثرات مستی هنوز مونده بود!

_امیر حالت خوبه؟

نه بی‌جونی زمزمه کرد که دلم برایش ریش شد و بی‌اراده دستم لای موهای نم‌دارش لغزید و شروع به نوازشش کردم. من اونو با همه وجود درک می‌کردم و می‌فهمیدم. نداشتن مادر خیلی سخته درست مثل نداشتن پدر. امیر از نبود مادر می‌سوخت و من از نبود پدر.

_تا حالا عاشق شدی؟

از سوال یه‌هویش حرکت دستم متوقف شد و مثل خودش آرام گفتم:

_چی؟

سوالشو تکرار کرد که نه آرامی زمزمه کردم. قلبم پوزخند گنده‌ای به حرفم زد که اصلاً درکش نکردم!

_برای چی؟

نفس عمیقی کشید و با اون صدای بم و خش‌دارش که گلوی چرک داشته‌اش رو به خوبی نشون می‌داد گفت:

_دستت.

آروم نوازشش کردم که ادامه داد.

-درست وقتی تولد هجده سالگیم تموم شد عمو و زعموم توی یه تصادف کشته شدند و طلا اومد با ما زندگی کرد.

طلا برام حکم یه خواهر رو داشت چون ازم یازده ماهی بزرگتر بود. توی کارهای کنکور و مخصوصاً زبان خارجه که ازش به شدت بیزار بودم کمکم می کرد. همه جا و همه وقت کنارم بود و برام وقت می داشت. من هیچ زنی رو کنار خودم به جز خاتون نداشتم. خاتون برام مادر بود و گاهی حتی پدر... ولی طلا... اومد و جای همه رو گرفت، حموم می رفتم؛ لباس هام حاضر و آماده پشت در بود، مریض می شدم طلا بود... غصه می خوردم طلا بود!

نفس می کشیدم طلا بود... طلا همه جا بود و این دل براش انگاری رفته بود! دستم از حرکت ایستاد... دلش براش رفته بود؟ این همه مقدمه چینی کرده بود که بگه عاشق طلاست؟ یعنی همه چی کشک؟ یه حدس هایی زده بودم ولی... ولی چرا شک نکرده بودم؟ -گوش می دی؟

شروع کردم به نوازشش که ادامه داد.

-دو سال گذشت و اونم فهمیده بود عاشقش شدم. البته همه فهمیده بودن... حتی بابا! ولی اون نمی خواست که بفهمه... می گن کسی که خوابه رو می شه بیدار کرد ولی کسی که خودش زده به خواب نه... طلا هم خودش زده بود به خواب و انگاری هیچ جوهره دلش نمی خواست بیدار بشه... یه روز اومد و گفت عاشق کسی شده که از همه عالم و آدم بی کس و کارتر و ندارتر... پیش رو گرفتم و فهمیدم که چندسالی بخاطر دزدی زندان بوده و کلی غلط اضافی دیگه!!! ولی طلا مرغش یه پا داشت. می گفت توبه کرده و گفته می خواد همه چیو از اول اول شروع کنه... منو ندید! ندید که شکستم و هیچی ازم نموند... منی که به سختی بهش اعتماد کردم و از محبت های خواهرانه اش برداشت دیگه ای کردم. توی جفت چشم هام نگاه کرد و گفت تو مثل برادر کوچکتری و من لال شدم.

توی جاش نشست و توی اون نور کمی که خونه داشت، توی چشم هام زل زد و با صدای خفه اش ادامه داد.

-من برای اولین بار توی زندگیم مُردم مهزاد.

پس اولین بارش این بود...اینکه طلا با همه بی‌رحمی‌هاش اونو کشته بود.

_امیر؟

کمی بهم نزدیک شد و گفت:

_جون امیر؟

آب دهنمو قورت دادم و سوالی که تمام دهنمو درگیر خودش کرده بود روی زبون آوردم.

_هنوزم دوستش...

انگشت اشاره‌اش روی لب هام نشست و مهر سکوت بهشون زد.

_اون عشق نبود مهزاد!

دستش رو برداشت.

-اون یه وابستگی بود... یه وابستگی که بعد از رفتنش مثل یه تیکه آشغال پرتش کردم ته سطل زباله دلم، چون لیاقتش همون جا بود...من دوستش داشتم چون همه عقده‌هامو کم کرد، نیازهای عاطفیم رو که باید مادرم برطرف می‌کرد اون همه رو یک به یک انجام داد! من اونو می‌خواستم برای پُر کردن جای مادرم...مادری که خیلی زود از دستش دادم.

چیزی برای گفتن نداشتم و به شدت دلم برای کودکی و جوانی که داشته می‌سوخت. اما ظاهر و رفتارش اصلاً گذشته داغونش رو نشون نمی‌داد!

_متاسفم.

دستم رو توی دستش گرفتم...داغ بود درست مثل یه گوله آتیش.

-ولی الان...الان حس می‌کنم یچیزی اینجام رو فشار می‌ده.

به قلبش اشاره کرد.

-درست همین جا.

قلبم با همه وجود به در دیوار سینه‌ام می‌کوبید و برای بیرون پریدن بی‌قراری می‌کرد. دلم نمی‌خواست حرف بزنه...اصلاً برای چی راهش دادم خونه که حالا اینطوری بشه؟ مگه قرار نبود من اونو نابود کنم؟ پس چرا خودم داشتم نابود می‌شدم؟!

-مهزاد؟

دستمورها کرد. سرم رو با دست‌های داغش به بالا هدایت کرد تا توی اون ظلمات به برق توی چشم‌هاش نگاه کنم.

_من دنبال ستاره می‌گشتم که خدا ماه رو بهم نشون داد و عطر لعنتیشه که داره قلبمو فشار می‌ده...

آب دهنمو قورت دادم...چه خوب بود که تو روشنایی واضح ته چشم‌هام رو نمی‌دید و نمی‌فهمید! قلبم از جا داشت کنده می‌شد. عقل متعصر سر تکون می‌داد و کینه با همه وجود قهقهه‌های شیطانی می‌زد...اما...اما...دل بیچاره‌ام می‌سوخت و می‌سوخت!

الان دقیقاً به یک عضوی احتیاج داشتم تا بین عقل و دل واسطه بشه تا یکی بالاخره کنار بکشه.

-یچیزی بگو چینکای من!

چی می‌گفتم؟ چی داشتم که بگم؟ چرا این زیون یاری نمی‌کرد تا بزنم زیر گوشش و تا می‌تونم ازش دور بشم؟ اگر چیزی هم می‌شد...ولی... ولی لیلا بعدش می‌شد؟ پدری که بیست و سه سال من و مادرم رو به حال خودمون رها کرد و قتل زنشو انداخت گردنش چی می‌شد؟ بی پدری من چی می‌شد؟ اما من که از همایون این چیزهارو یاد نگرفته بودم! من از کسی که حکم پدری رو به گردنم داشت یاد گرفته بودم؛ که بازی دادن آدم‌ها یک نقطه ضعفه و نباید به عقده هامون افتخار کنیم...یاد گرفته بودم دل آدم‌ها وسیله بازی نیست و باید خیلی آدم بود تا از کلمه مقدسی به نام عشق مراقبت کرد.

دستش دور کمرم حلقه شد و منو کمی به خودش نزدیک کرد.

- Abditory

یه کلمه‌ای هست به نام «به معنی مکانی که می‌شه اونجا مخفی یا گم و گور شد! جایی که فقط خودت و یک نفر دیگه اونو بلدیدید یجایی مثل مخفی گاه...و این روزها مخفی گاه من شده...این آغوش ریزه میزها که طعمش رفته زیر زبونم جوجه رنگیم...

توی آغوشش تن مسخ شده‌ام رو کشید و توجهی نکرد به اشک‌های ریخته شده روی گونه. ام...ندید قلبی که شکست برای مظلومیش و اشک‌هایی که به سوگ نشست...قلبم تکه تکه شد و دست‌ها به فرمان عقل و کینه بالا اومدند. بعد از لمس شونه‌های پهنش دور کمرش حلقه شدند و بر طبل شروع انتقام کوفتند.

-می‌خوام اینی که می‌گم تا وقتی هستم آویزه گوشت کنی...

توی سکوت به صدای خمارش گوش دادم.

-آدم وقتی حالش خوبه که خوبه... وقتی مثل الان درست عینهو من حالش بده باید بغلش کنی... بغل! چون اون موقع‌ها هم می‌رسه که یه ربات دائم‌الآخم دلش بگیره و بغل بخواد. می‌شه یادت بمونه؟ یادت بمونه که این عقاب تیزپا دلش که بگیره بغل می‌خواد؛ اونم از نوع جوجه طوریش! اینکه جاش بدی به آغوش و یادت نره که چقدر بغل کردنش مهمه... چون هرجای عالم سرد باشه، اونجا گرمه... اونجایی که تموم دنیا هم بگن سرده، ولی برای اون گرمه هرچی سخت بگذره، اون جا نرمه... انقدر مهمه که توش می‌شه دوبار به دنیا اومد و بزرگ شد... دنیا رو آب بیره اما اونجا می‌شه با خیال راحت خوابت بیره... یجوری وقتی حال بدی‌هام میاد سراغم بغلم کن که نخوام ازش دیگه بیرون پیام باشه؟

اشک‌های بی‌جونم روی پیراهنش می‌چکید و دلم با هر کلمه و جملاتش می‌لرزید... دلم براش ریش شد و بی‌جون و با بغض گفتم:
_باشه اخمو خان

ازم جدا شد. نگاه عمیقی بهم انداخت و دوباره سرشو روی پاهام گذاشت.

-حالا که بله رو گرفتم بذاریه دل سیر توی دست‌هات و وجودت غرق بشم.

به ثانیه نکشید که صدای نفس‌هاش آرام و منظم شد. وارفته بودم... درست مثل یه تکه یخ که گرمای خورشید بهش رسیده بود اما هنوز سرد بود. سرد و سرما زده! دیگه نتونستم فضای خفه خونه رو تحمل کنم.

آروم سرشو روی مبل گذاشتم و به سرعت به سمت حیاط پرواز کردم. احساس خفگی داشتم. انگاریه نفر خر گلو مو چسبیده بود و هیچ جوهره نمی‌خواست ولش کنه. بغض لعنتیمو قورت دادم و خیره شدم به ماه توی آسمون.

خدایا صدای منو می‌شنوی؟ آگه می‌شنوی کمکم کن... من دلم نمی‌خواد دلی که یکبار خورد شده رو خورد کنم... دلم نمی‌خواد باعث و بانی مردن دوباره یک نفر بشم.
شخص پشت در نداشت راز و نیازمو با خدا کامل کنم و به در کوفت.

_اومدم.

با همون لباس نازک به سمت در رفتم و آروم بازش کردم و با دیدن هلیا و کیوان لبخندی زدم و گفتم:
_سلام زوج عاشق، خوش اومدین.

هلیا خنده ای کرد و کیوان با خجالت گفت: _سلام ممنون.
_بفرمایین داخل.

هلیا به کیوان نگاه کرد تا بیاد داخل.
_نه ممنون باید برم، فردا کلی کار داریم، یسرم باید برم پیش امیر در مورد فردا باهم صحبت کنیم، البته
اگه حالش رو به راه باشه آخه یکم...

پریدم میون حرفش و گفتم:
_آره می‌دونم، اتفاقاً همین جاست.

هر دو ابروهاشون از تعجب بالا پرید و هلیا نگاهم کرد.
_اینجا؟

به خونه که غرق در تاریکی بود اشاره کرد که گفتم:
_آره بیاید داخل می‌گم براتون.

هر دو داخل شدند، در رو بستم و دست دور بازو هام حلقه کردم.

_نمی‌دونم، حالش خیلی بد بود به من زنگ زد یه دفعه شارژ برقیم تموم شد و بعد یه ربع اومد اینجا.
کیوان نگران گفت:

_الان کجاس خوبه؟

_خوابه.

دیگه داشتند کم کم درموردم فکر بد می‌کردند و باید هر طوری شده رفع اتهام می‌کردم. به هلیا
نامحسوس اشاره کردم بره داخل و بی معطلی رفت. به سمت کیوان چرخیدم.

_مست بود وقتی اومد... یکم از گذشته اش گفت، انگار وجود طلا یکم...

سکوت کردم و کیوان سر به زیر سری تگون داد و آروم گفت:

_امان از دردهای گذشته...

اشاره کردم بره داخل. با وارد شدنمون برق‌ها هم اومد. این برق لعنتی هم انگار خوب می‌دونست کی باید بره و بیاد!

-کجاست؟

به پذیرای اشاره کردم و کیوان رفت سمتش که هلیا صدام زد. رفتم سمت اتاق و با دیدنش که منتظر نگاهم می‌کرد گفتم:

_جان؟

اخم‌هاش درهم بود.

-امیر اینجا چیکار می‌کنه؟

دستی رو بازوش کشیدم.

_می‌گم برات فعلاً بیا بریم زشته

خواستم برم که بازومو گرفت. منتظر به چشم‌های نگرانش نگاه کردم.

-تو حالت خوبه؟ اتفاقی که...

خندیدم و بازوم رو از توی دستش کشیدم بیرون.

_دیوونه من خوبم! بیا بریم، بعداً می‌گم برات.

باشه‌ای گفت و با در آوردن لباس‌های بیرونش رفتم سمت پذیرایی.

کیوان کنار امیر نشسته بود و داشت باهاش خیلی آروم صحبت می‌کرد اونم گهگاهی سری تکون می‌داد.

-سلام.

هم زمان سر بلند کردند. امیر جواب سلام هلیا رو با سر تکون دادن داد. نگاهش چرخید سمت من و ابروهاش به شدت توی هم رفت. نگاهم رنگ تعجب گرفت!

برای چی یهو اخمو شد؟

_من برم براتون جای بذارم.

کیوان فوراً از بلند شد.

-نه ممنون، ما باید بریم، امیرم یکم ناخوش احواله.

نگاهم سمتش گره خورد. هنوزم داشت با اخم بهم نگاه می‌کرد. امیرم کنارش ایستاد و دستاشو توی جیب شلوارش فرو برد.

-تو برو ماشینو روشن کن من الان میام.

کیوان سری تکون داد و به همراه هلیا رفتند. جلو اومد و درست رو به روم ایستاد.

-ببینمت؟

سرمو بالا آوردم و به چشم‌های سرخش چشم دوختم. اخم‌های غلیظش هنوز در هم بود.

-یچیزی می‌پرسم راستشو بهم بگو.

سری تکون دادم.

-چیز بدی که نگفتم بهت؟

اخمام متعجب رفت توی هم.

-آخه وقتی مستم کنترل رفتار و حرف‌هام دست خودم نیست.

یعنی هیچی یادش نبود؟ هیچی هیچی؟

لبخند زورکی زدم و گفتم:

_نه نگفتی.

نگاهش رفت سمت لباسم که عرق شرم نشست روی تنم. نگاهشو بالا آورد و زل زد توی

چشم‌هام. قدمی بهم نزدیک شد و سرشو برد سمت گوشم. آروم پچ زد:

_دیگه هیچ وقت، اینجوری لباس نپوش.

عقب رفت و منتظر نگاهم کرد، چیزی نگفتم. اصلاً یادم رفته بود پیرسم برای چی اومده بود؟! بذار

پیرسم شاید چیزی یادش اومد...

-راستی اتفاقی افتاده که اومدی اینجا؟

کمی فکر کرد. نفس عمیقی کشید.

-گوشی یه دفعه قطع شد فکر کردم اتفاقی واست افتاده.

و باز این کینه بود که پوزخند به دل سُر خورده‌ام می‌زد. آهانی گفتم... بهونه خوبی بود برای اومدنش به اینجا...

_برات اوضیح دادم، یهو شارژش تموم شد تا اومدم بهت زنگ بزنم برق‌ها رفت.

سری تکنون داد.

-اینجا برق‌ها زیاد می‌ره؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

_بعضی وقتا.

به پشت سرم خیره شد که رد نگاهش رو دنبال کردم. به سمتش چرخیدم با اخم غلیظی به عکس لیلا خیره شده بود و تعجب رو می‌نشوند روی صورتم.

-چشم‌هاش!

سرشو سمتم چرخوند و ادامه داد.

-چشم‌هاش برام خیلی آشناس!

لبخندی که بی شک شبیه پوزخند بود تحویلش دادم و با طعنه گفتم:
_عجیبه.

متعجب به سمتم چرخید.

-چی؟

دست به سینه زل زدم توی چشم‌های قرمز شده‌اش و گفتم:

_دقت کردی از وقتی منو، خونمونو یا حتی عکس مادرمو که دیدی همش هممون برات آشناییم؟

لبخند کمرنگی کنج لباس نشوند. دست‌هاشو که رگ‌های بزرگش همه جاشو پوشونده بود توی جیب گرمکنش فرو کرد و قدمی بهم نزدیک شد. نگاه خاصشو نثارم کرد و با صدای دو رگه اش گفت:

_تو که از همون روز اول آشنا بودی...عطر موهاات که معلوم نیست شکلات تلخو تو خودش حل کرده یا بوی ناب لیمو رو...رنگین کمون چشم هات که هر روز یه رنگه شایدم هر ساعت و هر دقیقه...
قدم بعدیو که برداشت یک قدم رفتم عقب. لبخندش بیشتر شد... اونقدری که لبخند بهش می اومد
هیچی به صورت مربعی شکلش نمی اومد!

-حس می کنم یک جایی دیدمت، شنیدمت... بوییدمت.

لبخندی زدم و گفتم:

_اونوقت کجا؟

کمی سرشو جلو آورد و زل زد بهم.

-شاید تو خواب.

چرا اینجوری حرف می زد؟ چیو می خواست امشب بهم بفهمونه؟ چرا دست از سر کچل این دل بی جنبه
من بر نمی داشت؟

-شایدم تو بیداری.

یهو چرخید و رفت دوباره سمت عکس لیلا.

-ولی حاضرم قسم بخورم این چشم هارو تو واقعیت دیدم ولی کجا؟

نگاهم کرد و شونه ای بالا انداخت.

-نمی دونم.

ازش چشم گرفتم تا با تموم نفرت توی نگاهم رو به رو نشه...آره امیر جاوید این دفعه رو دیگه واقعاً
درست حدس زدی یا بهتره بگم کم کم داری خوب می فهمی... لیلا همون لعیاست...لعیایی که پدر
نامردت با تموم بی رحمی قتل مادر تو گردنش انداخت و هممون رو به خاک سیاه نشوند.

_منم نمی دونم.

-مادرت کی میاد؟

خوبه مستی قبلش هم که داشت از سرش پریده بود!

_معلوم نیست.

-تنهایی نمی‌ترسی؟

_من چندسال تنها زندگی کردم.

دستی تو هوا چرخوند و گفت:

_راستی فردا قراره بریم شرکت کارن.

متعجب گفتم:

_قبول کردی پروژه اش رو؟

سری تکون داد و گفت:

_هیچ نقصی نداشت.

خوبه‌ای زمزمه کردم که رفت سمت در و گفت:

_خب من دیگه برم... بابت امشب هم ممنون.

دقیقاً بابت چی تشکر می‌کرد؟ دل پاره پاره شدم توسط حرف‌هایی که یادش نیست؟

به رسم ادب همراهیش کردم خواستم برم دنبالش که گفت:

_لازم نکرده اینطوری بیای... برو داخل خودم راهو بلدم.

پسره پرو... خوبی هم بهش نیومده. وقتی نگاه اخمو مو به خودش دید گفت:

_برق‌ها اومده دیگه، کیوان که هیچ یکی می‌بینت اینطوری خوش ندارم.

نگاهی به خودم انداختم که متوجه منظورش شدم و لبخند نشست روی لب‌هام.

_باشه.

-فردا میام دنبالت بریم.

_نه ممنون خودم میام.

اخم‌هاش رفت توی هم و دستاشو توی جیبش فرو کرد و گفت:

_مگه شرکت کارنو بلدی.

ای مهزاد دیوونه... سوتی داری می‌دی!

_نه ولی خب...خب از سهیلی زاده می گیرم.

همونطور که به سمت پله ها می رفت گفت:

_لازم نکرده خودم ساعت یازده میام دنبالت.

رفت و منتظر نشد تا باهاش خداحافظی کنم...پسره غد یک دنده در رو بستم و به خودم توی آینه قدی جا کفشی نگاه کردم...چرا این رفتارهاش انقدر دلمو حالی به حالی می کرد؟ چرا انقدر تعریفهاش ازم انقدر به دلم می نشست؟ چی شده بود که وقتی رو به روش می ایستادم یادم می رفت هدفم چیه؟ چی می شد وقتی نگاهم می کرد یادم می رفت کیه! پدرش کیه! چرا انقدر سست و بی اراده می شدم؟
نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت پذیرایی که هلیا هم سر رسید.

-اینجا چیکار داشت؟

به چهار چوب در پذیرایی تکیه دادم و گفتم:
_با تو که کاری نداشت.

چشم غره ای بهم رفت که خنده ام گرفت.
_حالا خوش گذشت؟!

پشت چشمی نازک کرد.

-ظاهراً به تو بیشتر ولی جات خالی.

داشت می رفت سمت اتاق که صدایش زدم.

_هلیا؟

به سمتم برگشت که گفتم:

_حالا قهر نکن اومده بود بگه فردا قراره بریم شرکت اشرفی ها.

به سمتم اومد و با لحن عجیبی گفت:

_عه؟ قبول کرد پروژه رو؟

سری تکون دادم.

به‌هم نزدیک شد و با قیافه نگران زل زد به‌هم.

-استرس گرفتم.

اخمام رفت تو هم.

-استرس چی؟

شونه‌ای بالا انداخت.

-می‌ترسم تهش چیز خوبی نشه.

پوزخندی زد و بی حوصله وارد اتاق و خودمو روی تخت ولو کردم.

-معلومه تهش چیز خوبی نمی‌شه یعنی بایدم اینطوری باشه.

همونطور که شالشو در می‌آورد و روی تخت می‌انداخت گفت:

-مehزاد توی این پروژه امیر قراره میلیارد میلیارد پول بذاره وسط گناه داره.

چرا دل منم براش می‌سوخت؟ چرا منم همش این فکر داشت عذابم می‌داد؟ چرا؟

دراز کشیدم و دستامو زیر سرم قلاب کردم. به سقف اتاقم خیره شدم و گفتم:

-لیلای منم خیلی گناه داشت... من بدتر از اون... چند سال تموم از هم دور بودیم و بهترین سال‌های عمرمون رو به فنا دادن.

-کاش می‌شد رفت و از نادر پرسید که چرا گند زد به همه چی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-دقت کردی کاش ها خیلی درد دارن؟ انگاری با گفتنشون یه چاقو فرو می‌شه توی قلبت و با تمام توان

کشیده میشه بیرون... کاش می‌شد هیچ کاشی توی دنیا وجود نداشت.

کنارم نشست و نگاهش کردم.

-هلایا می‌دونی امروز چی دیدم؟

سوالی نگاهم کرد.

-چی؟

_توی اتاق لیلا نامه‌هایی که برای نادر می‌نوشته رو پیدا کردم... انقدر کلمه به کلمشون عشق و جنون توش بود که بند بند وجودمو سوراخ می‌کرد که هر لحظه برای خورد کردن نادر و امیر مصمم تر می‌شدم.

با شوق مشت آرومی به بازوم زد و گفت:

_عوضی بیار نشون منم بده.

چشم غره‌ای بهش رفتم.

_نُج نمی‌شه شخصیه.

با حالت قهر از جاش بلند شد.

-جهنم... نه که خودت نرفتی فضولی.

خندم گرفت و رفتم تا نامه هارو بیارم تا براش بخونم و کمی هم از حرف‌های امیر که هنوز توی سرم داشت اکو می‌شد فاصله بگیرم.

"امیر"

با شنیدن صدای ضعیفی که به شدت آشنا می‌زد، چشم‌هام رو بی جون باز کردم. بینی کیپ شدمو به سختی آروم بالا کشیدم. ای به خشکی شانس! سر درد عجیب و گرمای بیش از اندازه تنم نشون می‌داد که اوضاع بدجور خرابه. حالم خوب که نشده بود هیچ بدترم شده بود!

صدای زنگ خوردن های پشت سر هم گوشیم داشت اعصاب داغونم رو داغون‌تر می‌کرد. آروم توی جام نشستم و دستی به موهای پخش شده روی صورتم زدم و اونا رو به بالا هدایت کردم. توی اولین فرصت باید کمی کوتاهشون می‌کردم. گوشیمو که بی‌وقفه داشت زنگ می‌خورد از کنار پاتختی برداشتم. همونطور که از جام بلند می‌شدم بدون اینکه نگاهی به اسم حک شده روش بندازم تماس رو وصل کردم:

_بله؟

صدای عصبی و بلند کیوان پیچید توی گوشم.

-بله و مرض مردک... استغفرالله کجایی بی فانوس؟

خنده بی‌جوئی روی لب‌هام نشست. وقتی عصبی می‌شد کنترلش رو از دست می‌داد و شروع می‌کرد به فحش دادن. رفتم سمت آینه و با دیدن رنگ و روی زردم اخمام رفت توی هم.

_چته باز افسار پاره کردی تو؟

-من چمه؟ امیر معلوم هست تو چته؟ نه ناموسن چته؟ خدایی چته؟ امیری که نه صبح بلند می‌شد و تا خود شش یه کله ورزش می‌کرد و می‌دوید و راس ساعت فت شرکت بود کوش؟ کجاس؟ می‌شه پاسخگو باشی، من دیگه خسته شدم از این وضعیت اصلاً من طلاق می‌خوام.

خنده نشست روی لب‌هام... مردک دیوانه!

سرمو بالا گرفتم و با دیدن ساعت که انعکاسش توی آینه نزدیک‌های ده رو نشون می‌داد ابرو هام متعجب بالا پرید و گفتم:

_وای کیوان.

-چیه نکنه ازم حامله‌ای؟

با کف دست زدم توی پیشانیم. چرخیدم سمت ساعت و زل زدم بهش.

_چرت و پرت چرا می‌گی؟ ساعت یه رب به دهه پسر.

صدای مملو از عصبانیتش شدت گرفت و ادای منو با صدای زنونه در آورد:

_وای کیوان ساعت یه رب به حناقه به مرضه.

همونطور که به چرن‌دیاتش گوش می‌دادم، زدم روی بلندگو و رفتم سمت کمد تا حوله بردارم. باید یه دوش می‌گرفتم تا ازمین وضع در بیارم.

-می‌شنوی چی می‌گم؟

حولمو انداختم روی شونه ام و گفتم:

_زرتو بزن.

-راستی صدات چرا این شکلی شده؟

— خوب نشدم هنوز.

صداش آرام شد.

— از بس لوسی.

ریش تراشمو برداشتم و گفتم:

— شنیدم.

— جهنم مگه خرجمو می‌دی؟ که الان با شنیدنش بخوای بفرستیم خونه بابام.

بلند خندیدم.

— درد بی درمون آماده شو زودتر دارم میام دنبالت.

از روی بلندگو برداشتمش و گفتم:

— نمی‌خواد باید برم مهزاد رو بیارم شما برین من خودمو می‌رسونم.

صدای شیطنش بارشو بلند کرد و گفت:

— بله بله چشمم روشن شما و خانوم روشن؟

تک خنده‌ای کردم.

— فضولیش به تو نیومده، می‌بینمت.

گوشی رو قطع کردم و با یه اس به مهزاد که؛ دارم میام سراغت حاضر باش

خودم رو توی حموم پرت کردم. از توی آینه کوچیک ماشین نگاهی به خودم انداختم. این سری برخلاف همیشه کل موهام رو بالا داده بودم و ته ریش کمی روی صورتم گذاشتم. بوی عطر فوق العاده‌ام کل ماشین رو در بر گرفته بود. کت و شلوار کرمی رنگم حسابی غرق در بوی خوشش شده و بهم می‌اومد. همون لحظه در خونشون باز شد و مهزاد اومد بیرون. با دیدنش که سر تا پا درست مثل همیشه مشکی پوشیده بودنا خودآگاه اخمام رفت توی هم. دیگه اینهمه مشکی هم لازم نبود، بود؟ باید ازش می‌پرسیدم راز این مشکی پوشیدن‌هاش چیه؟ چرا کلاً قفلی زده بود روی مشکی؟! با اینکه بهش خیلی می‌اومد و پوست سفیدش رو زیباتر جلوه می‌داد ولی خب دلم می‌گرفتاین دختر را توی این سن با رنگ مشکی عهد بسته بود؟ برام خیلی سواله! در ماشین باز شد و سعی کردم از افکارم فاصله بگیرم.

بوی خوش عطرش به عطر فوق العاده خوشبو و گرون قیمتم گفت برو که خیلی مسخره‌ای! تمام مشامم از عطری بی نظیرش پر شد و برای لحظه‌ای چشم‌هام روی هم افتاد و بی طاقت برای دیدن رنگین کمون چشم‌هاش فوراً باز شد.

-سلام صبح بخیر.

لبخندی زدم و نگاهم به نوک بینی قرمز شده اش افتاد و گفتم:
_سلام بنظرم اونقدرام سرد نیست که اینطوری شبیه دلک‌ها شدی.

اخم‌هاش رفت توهم که خندیدم و آینه آفتابگیر و پایین آوردم و نشونش دادم...نگاهی به خودش انداخت و با دیدن صورت سرخ شده اش خنده ای کرد و گفت:
_آها صورتمو میگی، من کلاً همین‌طوریم چون پوستم نازکو...

بی اراده پریدم میون حرفش.

_و لطیفه.

به سرعت سرش سمتم چرخید و چشم‌های درشتش محو نگاه میخ شده‌ام نسبت به خودش شد. مگه می‌شد یه آدم تا این حد زیبا باشه؟ مگه می‌شد تموم زیبایی‌های دنیا جمع شده باشه توی صورت تو؟ مگه یه آدم چقدر می‌تونست شباهتش با ماه درست مثل سیمی باشه که دو نصف شده؟ گونه‌هاش از شرم یا شایدم از سرمای پاییز رنگ بیشتری گرفت و نگاه خیره‌اش رو که با جون و دل می‌خریدم از گرفت.

-دیر نشه؟

بذار بشه...بذار اونقدر دیر بشه و زمان درست توی همین نقطه از زندگیم متوقف بشه و من زل بزنم به صورت سفید و ماهت. مگه آدم چندبار می‌تونه یه ماه رو از نزدیک ببینه و حسش کنه؟ پس بذار دیر بشه و نگاهت کنم ماه بانو. به سختی ازش دل‌کندم و دنده رو جا زدم. آخر یه روز رسوا میشی و این رسوایی گوش تموم عالمو پر می‌کنه امیرخان.

-راستی بهتر شدین؟

سری‌تکون دادم و گفتم:

_نه زیاد ولی فعلاً حالم اوکیه.

چیزی دیگه ای نگفت. با اینکه پوشه کارش رو که از توی کیف نسبتاً کوچیکش بیرون زده دیده بودم، ولی باید یجوری سر صحبت با این خانوم کم حرفو باز می کردم، وگرنه برای شنیدنش صداش باید قرن ها صبر پیشه می کردم تا دهن وا کنه و سیرم کنه از صداش.

_طراحی هاتو آوردی؟

به پوشه بزرگ توی کیفش که اونم مشکی بود اشاره کرد و گفت:
_بله همشونو، البته همه رو فایل کردم توی فلش هم هست ولی خب من عادت کردم کتبی هارو با خودم ببرم.

از روی دست انداز آروم رد شدم و کمی پامو روی پدال گاز فشردم.

_چرا؟ اینطوری بار سنگینی می شه.

نگاهم کرد... آخ امان از اون نگاه هاش که نمی دونم کی و چطوری اینهمه منو جذب خودش کرد و دل بی صاحبمو برد!

-می دونی چیه؟ حس می کنم اینطوری آدم بهتر می تونه حسشو منتقل کنه... نقاشی روح داره، زنده اس و بنظرم چیزهایی که روح و جون داره بهتر می تونه روی احساسات و حتی عقل و منطق غلبه کنه و تصمیم گیری رو راحت.

درست می گفت... همه نقاشی ها روح داشتند و نگاه کردن بهشون باعث میشد وارد دنیاشون بشی. مهم نبود سیاه سفیدن یا رنگی... مهم این بود هر طوری که باشن تو و حس تو به خودشون جذب می کنند. درست مثل روز اولی که با یه مداد نصفه ب_شش برام طراحی کرد و معطوفش شدم. انگاری با اون دستای سفید کوچولوش دنیای از سرویس و جواهرات رو به رخ می کشید که راستی راستی خالقش خود خود لعنتیش بود. همه ی طراحی هاش درست مثل خودش ناب و بی نظیر بود. یه چیز خاص و کمیاب که تو هیچ جای دنیا مثلش پیدا نمی شد. رنگ چشم هاش همون چیز خاصی بود که داشت. هیچ جای دنیا رنگین کمون چشم هاش رو نداشت. هیچ کدوم از تموم مدادرنگی های عالم نمی تونست مثل تک تک رنگ چشم هاش باشه. خاص بود و ناب!

با رسیدن به سر چهار راه چراغ قرمز شد و ایستادم. همون لحظه سه تا بچه قد و نیم قد به ماشینم نزدیک شدند.

با دستهای کوچولوی سرخشون که نشونی از سرمای سوزناک پاییز بود به شیشه ماشینم کوبیدند. دختر کوچولوی توی دستش چندین شاخه رز قرمز داشت و بقیشون هم فال و خرت و پرت. شیشه رو آروم پایین دادم که هم زمان شروع کردند صحبت کردن.

_عمو آدامس می‌خوای؟ موز دارم، توت فرنگی.

_عمو فال بخر رد خور نداره که زندگیتو ازین رو به اون رو می‌کنه.

_گل نمی‌خوای بخری برای خانوم خوشگلت؟

خانوم؟ نگاهی به مهزاد انداختم که ازم نگاهش رو دزدید. سر چرخوندم به سمت دختر کوچولو که موهای طلایی سیرش رو که حسابی ژولیده بود دو طرفش بافته و لبخند زیبایی روی لب‌هاش داشت. کیف پولمو از توی جیب پالتوی مشکی رنگم بیرون آوردم و گفتم:

_خب بچه‌ها هم از شما آدامس می‌خرم، هم فال، هم یه شاخه گل.

هر سه خوشحال منتظر موندن و ازشون خرید کردم. وقتی رفتند سمت مهزاد چرخیدم و گل رو به سمتش گرفتم.

_این به کارم نمیداد، پس مال تو.

منتظر نگاهش کردم که نگاهشو ازم دزدید و کمی سرشو پایین گرفت.

_ازم نمی‌گیری؟

نگاه زیباشو که به دل یخ زده‌ام چنگ می‌انداخت رو بالا آورد و بهم نگاه کرد. اون درست همون کسی بود که اومد تا به قلب یخ زده‌ام ها کنه و گرمای عشقو بنشونه توی قلبم.

-فقط چون به کارت نمیداد مال من؟

تک‌خنده‌ای کردم.

_چون از جنسه توعه مال تو.

با اون چشم‌هاش که از زیبایی می‌درخشید شاخو گلو از گرفت و تشکر آرومی کرد. دیگه نمی‌خواستم از ترس این کلمه سه حرفی (عشق) ازش نگاه بگیرم و خودمو بزنم به کوچه علی‌چپ. دلم می‌خواست

بدون ترس و وا همه از گذشته پدر بی فکر و مادر مظلوم غرق بشم توی اون نگاهش که حالی به حالیم می‌کرد. نه مثل پسرای که تازه توی هجده سالگی عاشق و هنوز تموم نشده فارغ می‌شن. با سبز شدم چراغ قرمز ازش رد شدم و گفتم:

_یه سوال؟

نگاهم کرد. گل رو به بینیش نزدیک کرد و بویید.

-پرس.

نگاهش کردم و گفتم:

_چرا همیشه مشکی می‌پوشی؟

لبخند کمرنگی که روی صورتش بود محو شد و روشو ازم برگردوند.

-واسه چی می‌پرسین؟

وقتی دلش نمی‌خواست از چیزی حرف بزنه براش سوم شخص جمع می‌شدم. اینو دیگه خیلی خوب فهمیده بودم.

_اول من سوال کردم...

نفس عمیقی کشید و به جلوش زل زد.

-یهویی شد.

متعجب نگاهی بهش انداختم و سرعتمو بیشتر کردم.

_چی؟

-دل بستن به مشکی... چهار سال پیش چیزی رو فهمیدم که تموم دنیا مو تیره و تار کرد از اون روز به بعد مشکی و تیرگیش عجین شد با دلم، زندگیم و همه چیزم.

لحنش عصبی شده بود و تهش یه موجی از ناراحتی نشون می‌داد. جلوی شرکت کارن توقف کردم که نگاهم کرد.

_اگه یه روز دوس داشتی بگو برام.

کمی اخم کرد و همین اخم‌های ریز زیبایش رو دو چندان می‌کرد و باعث دلبری می‌شد.

-از چی؟

دستم و پشت صندلیش تکیه دادم و کمی بهش نزدیک شدم. به چشم‌هاش که حالا بی فروغ شده و ناراحتی کمی توش موج می‌زد نگاه کردم و گفتم:

هرچی که اون قلب کوچولو تو ناراحت کرده یا می‌کنه.

نگاهم کرد و بدون حتی ذره ای پلک شدن به چشم‌هام خیره شد.

-حرف‌هایی توی دلم هست که حاضرم فقط به کسی بگمشون که قراره فردا بمیره.

توی شوک حرفش مونده بودم که گل رو توی کیفش گذاشت. دستشو برد سمت در و به سرعت پیدا شد. همون لحظه هلیا از در شرکت خارج و اومد سمتش. چی توی اون قلب کوچولوش اذیتش می‌کرد که اینجوری مشکی پوشش کرده بود؟ چی باعث شده بود نتونه حتی روی زبون بیارتش؟ چی اینجوری ته چشم‌های قشنگشو ناراحت می‌کرد و بغض می‌نشوند توی گلوش؟

امیر جاوید نبودم اگر نمی‌فهمیدم و رنگی پوشش نمی‌کردم مهزاد روشن. کیف سامسونتمو برداشتم و از ماشین پیاده شدم. چی شده بود که امیر ناراحتیه یه جوجه اونم از نوع رنگیش براش مهم شده بود؟ چی شده بود که این جوجه رنگی توی دلش جا خوش کرده بود و فقط خدا می‌دونست. آروم پیاده شدم و خودمو بهش رسوندم. کیوان و هلیا دم در ایستاده بودند و داشتند صحبت می‌کردند.

-چه عجب! حضرت آقا تشریف فرما شدند.

-کیوان امروز اصلاً رو مودش نیستم.

مشخصه‌ای زیر لب زمزمه کرد که هلیا گفت:

-حالت بهتره؟

-آره خوبم.

لبخندی زد که گفتم:

-راستی خیلی خوشحالم برای هردوتون هرچند این کیوان ما یکم خل و چلِ ولی خانومی تو درستش می‌کنه.

هلیا با خجالت سرش رو به زیر انداخت که مهزاد دستشو دور کمرش حلقه کرد و مهربون کشیدش توی بغلی که حسرتش دلمو چنگ می‌زد. کیوان سمتم اومد و پُر اخم نگاهم کرد.

-یاد بگیر.

به دوتاشون با ابرو اشاره کرد که هردو خندیدند.

-حسود نبودی که.

با عشق به هلیا نگاه کرد و گفت:

_من به هرچی که سمتت بیاد حسادت می‌کنم.

مهمزاد هلیا رو رها کرد و همونطور که می‌رفت داخل گفت:

_خجالت‌م خوب چیزیه انگار نه انگار دوتا جوون عذب اینجا ایستادن.

همگی با خنده رفتند تو و منم پشت سرشون به راه افتادم.

به کارن نگاه کردم که درسکوت رو به روی هممون نشسته بود و خیلی خونسرد و آروم قهوه‌اش رو مزه مزه می‌کرد. اون نگاهش از همون اول که وارد شدیم مسخ و خیره به مهمزاد بود. ولی اون بی توجه به کارن مشغول نگاه به کارهای توی لپتاپش بود و هرزگاهی با هلیا صحبت می‌کرد. در اتاق زده شد و سروش با پوشه‌های یک دست قهوه‌ای داخل اومد. پوشه هارو جلوی کارن گذاشت و ایستاد پشت سرش. کارن فنجونس رو سر جاش گذاشت و مشغول نگاه کردن به محتویات داخل برگه‌ها شد. کیوان که کنار من و رو به روی هلیا نشسته بود کمی بهم نزدیک شد و پیچ‌پچ‌وار گفت:

_دیر نکرده؟

نیم‌نگاهی بهش انداختم.

_بهش پیامک زدم گفت پنج مین دیگه اینجااست.

خوبه‌ای زمزمه کرد که کارن به عقب تکیه داد و دست به سینه نگاهم کرد.

-وکیل‌ت دیر نکرده؟

به شیدا که کنار کارن نشسته بود نگاه کردم.

_تو راهه، داره میاد.

سری تکون داد که در اتاق زده شد. همه نگاه‌ها به سمت در چرخید. کارن با دست به سروش اشاره کرد و اونم سری به نشونه اطاعت تکون و رفت تا در رو باز کنه. در رو باز کرد و قامت بلند طلا توی چهارچوب در نمایان شد. قدمی داخل اتاق شد و عینک دودی فرم مستطیلی شو از روی چشم‌هاش برداشت.

-سلام روز به خیر.

کارن که بلند شد بقیه هم به ناچار ایستادند و من همچنان ایستاده نگاهشون می‌کردم.

-سلام بانو، خیلی خوش اومدید، بفرمایین داخل.

طلا با لبخند سری تکون داد و به سمتش اومد. دستشو سمت کارن دراز کرد که نگاه برق زده کارن از نگاه تیزم دور نموند.

-طلا جاوید هستم وکیل پایه یک دادگستری شرکت ماهرین.

لبخند گله‌گشادی روی لب‌های نازک کارن جا خوش کرد و دست‌های لطیف و کوچک طلا رو توی دست‌هاش گرفت و به آرومی فشرد.

-خوشبختم بانوی زیبا، منم کارن اشرفی هستم.

طلا لبخند لحظه‌ای از روی لب‌های سرخش پاک نمیشد. شیدا کمی جلو رفت و دستشو به سمتش دراز کرد.

-شیدا هستم.

با شیدا هم خوش و بشی کرد، میز رو دور زد و پس از احوال‌پرسی کوتاهی با بقیه کنارم نشست.

_دیر کردی.

کیفش رو روی پاهاش گذاشت و گفت:

_ترافیک بود.

-خب.

نگاه همگی به سمت کارن چرخید.

-ضمن خیر مقدم به مهمانان عزیزم باید خدمتتون عرض کنم که؛ خیلی خیلی خوشحالم که قراره با شرکت نام‌دار و موفق ماهلین کار کنم، افتخار بزرگی هستش برای من و همراهانم.

طلا لبخند زد.

-بله، برای ماهم جای خوشحالی داره جناب اشرفی.

الان دوباره می‌گه با من راحت باش کارن صدام کن...هنوز نداشت لحظه ای ازش بگذره که گفت:

_طلا بانو ما قراره باهم همکار باشیم، پس لطفاً جناب و فامیلی رو کنار بذارین، همون کارن خیلی بهتره.

پوزخندی زد که طلا باشه‌ای گفت. کارن به سروش اشاره کرد که چندتا برگه برداشت و اومد سمت

من و جلوم گذاشت.نگاهی به برگه‌ها که قرار داد بود انداختم که کارن گفت:

_اگر مشکلی نیست و همه چی طبق اصولشه ببندیم بره.

طلا نگاهی به برگه‌ها انداخت و گفت:

_کارن جان یک لحظه فرصت بدید.

-البته.

چقدرم زود صمیمی شدن! طلا به سمتم چرخید طوری که پشتش کاملاً به اونا بود و دم گوشم پیچ

پیچ‌وار گفت:

_امیر این پروژه یه سرمایه خیلی زیادی احتیاج داره قبلش فکر کن بعد ببندش.

اخم‌هام کمی رفت توی هم و نگاهم به مهزاد افتاد که بهمون زل زده بود.برگه هارو برداشتم و به سمت

کیوان گرفتم.

_نظر تو چیه رفیق؟

کیوان برگه هارو نگاه کرد و بعد از چند دقیقه گفت:

_منم با حرف طلا موافقم.

نگاهم رو سمت هلیا و مهزاد چرخوندم...اولین بارم بود که بجز کیوان با کس دیگه ای مشورت می‌کردم

ولی نظر مهزاد برام مهم بود. می‌خواستم بدونم توی اون مغزش چی می‌گذره و به چی فکر می‌کنه! انگار

متوجه نگاه سوالیم شد که کمی جلو اومد و گفت:

— سرمایه خیلی مهمه! اگر بودجه کافیه، شروع کن؛ اگر که نه مهم نیست، وام می‌گیری این پروژه خیلی مهمه.

هلیا هم حرف مهزاد رو تایید کرد که صدای بلند کارن باعث شد توجهمون به سمتش جلب بشه.

—نگران بودجه نباشی امیر ها، ما خودمون سرمایه‌گذار داریم می‌تونه بهت کمک کنه.

ذهنم خالی بود. خالی از هر نوع تصمیم و فکری. این دختر با همه خصوصیات خاصش با من کاری کرده بود که دیگه نمی‌تونستم روی هیچ چیز تمرکز کنم. اگر این پروژه رو قبول می‌کردم پیشرفتم هزاران برابر می‌شد و می‌پشدم نفر اول جواهرسازی کشور از طرف دیگه؛ سرمایه و بودجه زیادی که می‌خواست نمی‌داشت ذهنمو متمرکز کنم و یه ترس مزخرفی باعث می‌شد فکر کنم نشه که از پسش بر پیام. نفس عمیقی کشیدم و به چشم‌های مهزاد که زل زده بود بهم نگاه کردم.

صدای آروم کیوان رو شنیدم:

—من همه جوره پشتتم دادا خیالت تخت.

لبخند ملیحی که روی لب‌های مهزاد نشست قوت قلبی بهم داد که باعث شد بی‌معطلی همه برگه هارو امضا کنم و پشت بندش کیوان امضا دومی بزنه. توی چند ثانیه قرارداد میلیاردی رو بستم که می‌تونست همه زندگیمو از این رو به اون رو کنه. می‌تونست افتخاری باشه که توی چشم‌های بابا و دعا‌های مامان ببینم. دستی روی شونه‌ام نشست که از افکار کشیدم بیرون و نگاهش کردم.

—مبارکه امیرجان! بفرما شیرینی.

—ممنون، من شیرینی دوست ندارم شیدا.

باشه ای گفت و رفت سمت بقیه.

طلا رفت کنار کارن و کیوان تا کارهای اصلیشو انجام بده و هلیا هم کنارشون ایستاده بود. ولی مهزاد همچنان نگاهش به من خیره بود. کمی جلو اومد و گفت:

—من مطمئنم که موفق می‌شیم.

مثل خودش جلو رفتم و گفتم:

—از کجا انقدر مطمئنی جوجه؟

اخمی کرد و گفت:

_می‌شه انقد بهم نگی جوجه.

ابرویی بالا انداختم.

_نچ نمی‌شه.

پشت چشمی برام نازک کرد.

_حالا ترش نکن رنگین کمون.

-خب مبارکه.

به سمت کارن که داشت می‌اومد پیشم برگشتم. توی جام ایستادم که آغوششو برام باز کرد و گفت:

_تبریک می‌گم امیرخان جاوید.

دستمو کف تخت سینش گذاشتم و گفتم:

_سرما خوردم می‌ترسم مریض بشی.

کارن که حسابی تو پرش خورده بود اخم ظریفی روی چهره‌اش نشست. دستاشو پایین آورد و کمی رفت عقب. شیدا خودشو بهمون رسوند و گفت:

_آره امیر حسابی مریض بود، منم زنگ زدم حالشو پرسیدم.

کارن که باورش شده بود سری تکون داد و گفت:

_بلا دور باشه شریک.

بی تفاوت ممنونی گفتم که گفت:

_خب دوستان، به مناسبت قرار داد، امشب همگی شام مهمون منین.

-تو زحمت می‌افتی کارن جون.

کارن به کیوان لبخندی زد و دستشو روی شونه‌اش گذاشت.

-زحمت چیه کیوان خان شماها رحمتید، یه مهمونی خیلی خیلی کوچیکه، تازه قراره کل طرف قرارداد

سنگ‌ها هم تشریف بیارن، نمی‌شه که میزبان‌های اصلی نباشن.

کیوان نیم نگاهی به دست کارن که هنوز روی شونه‌اش جا خوش کرده بود کرد و گفت:

_ مشخصه خیلیم کوچیکه این مهمونی.

کارن دستشو عقب برد که گفتم:

_ باشه ممنون از دعوت.

به طلا که هنوز در حال نوشتن بود نگاهی کردم.

_ طلا؟

به سمتم چرخید.

-جانم؟

_ اگه کارت تموم شده بریم؟

با دستش عدد دو رو نشون داد و گفت:

_ دو مین دیگه تمومه.

سری تکون دادم که کارن رفت کنار مهزاد و گفت:

_ امشب اگر ممکنه یک نسخه از طراحی هارو برام توی ایمیل بفرست لازم نیست با خودت بیاریشون.

مهزاد سری تکون داد و باشه ای گفت. کارن خواست باز دم گوشش زر زر کنه که گفتم:

_ مهزاد بیا بریم تو ماشین، طلا هم میاد.

همون لحظه طلا اومد و کنارم ایستاد.

-تموم شد بریم.

سر سری و بی حوصله خداحافظی کردم و رفتیم سمت ماشین هامون. مهزاد اومد کنارم ایستاد و گفت:

_ نه دیگه من خودم میرم، مزاحم نمی‌شم.

وقتی نگاه پر اخم رو نسبت به خودش دید لب‌های خوش حالتش جمع شدند و گفت:

_ باشه.

جلوی خونشون ایستادم که در رو باز کرد و گفت:

_ ممنون که رسوندی، طلاخانوم نمایم بریم داخل؟

سری براش تکون دادم. طلا هم در جواب تعارفش تشکری کرد و مهزاد پیدا شد.

—یادم رفت چیزی بگم بهش، الان میام.

پوزخند صدادارش به گوشم رسید ولی بی اهمیت کمربندم رو باز و پیاده شدم.

—مهزاد؟

کلید رو توی قفل رها کرد و به سمت برگشت. خودمو بهش رسوندم و گفتم:

—یه چیزی می خواستم بگم.

نگاهم کرد.

—چی؟

تو چشم های زیباش خیره شدم و با صداقت گفتم:

—می شه یه خواهشی بکنم ازت؟

اخم هاش متعجب رفت توی هم. دستی به شال مشکی رنگش کشید.

—چی؟

—اول قول بده انجامش می دی.

خنده ظریفی روی لب های رژ زده اش نشست و گفت:

—من که نمی دونم خواہشت چیه آخه.

نیم نگاهی به پشت سرم انداختم. طلا پر اخم بهمون زل زده بود و خوب می دونستم الان حسابی توپش

پره.

—می شه امشب که داری میای...

منتظر نگاهم کرد که دست هامو توی جیب شلوارم فرو کردم و سر به زیر ادامه دادم.

—مشکی نبوشی؟

نگاهمو بالا آوردمو به چشم های رنگین کمونیش دوختم. نگاهش درهم شد. کمی هم رنگ تعجب تو

آسمون چشم هاش پاشیده شده بود که دلم می خواست همین حالا توی آغوشم حلش کنم.

—نه.

اخم‌هام داشت توی هم می‌رفت ولی جلوشونو گرفتم. نباید دیگه بهش اخم می‌کردم!

_مشکی بهت خیلی میاد ولی دلم نمی‌خواد دیگه آسمون تنت مشکی باشه یه امشب اگه می‌شه و اگه ذره‌ای...

همون لحظه صدای طلا توقفم کرد.

-امیر نمیای؟

به سمتش چرخیدم و با دیدنش که شیشه رو پایین داده و منتظر بود گفتم:
_الان میام.

به سمت مهزاد چرخیدم که ازم نگاه دزدید و گفت:

_شما برو منتظرتن، شب می‌بینمت.

دیگه منتظر نمودن حرفی بزنم رفت و در رو هم بست. دستی توی موهام کشیدم و رفتم سوار شدم.

_می‌شه بریم من لباس بگیرم لباس مناسب برای امشبم ندارم.

دنده رو جا زدم و راه افتادم.

_آره می‌ریم.

"مهزاد"

-مهزاد اومدی؟

کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

_چرا انقدر داد می‌زنی هلی؟

در حال پوشیدن پالتو مشکی رنگش بود که به سمتم چرخید و با دیدنم خشکش زد. با دیدن قیافه

بانمکش خنده‌ام گرفت و گفتم:

_چیه بد شدم؟

چند قدم به سمتم برداشت.

-چیکار کردی دختر! امیر کشونه امشب؟

خنده‌ای کردم و گفتم:

_چرت نگو چیکار کردم مگه؟

دستم رو گرفت و بالا برد که چرخ زدم. سوت بلند بالایی کشید و گفت:

_یعنی باور کنم از رخت عزا در اومدی؟

دستم رو ول کرد. انتقام خیلی وقت شروع شده بود. از همون روزی که سر گذاشت روی پاهام و از دلدادگی‌ش برام گفت. از امروز که گل بهم داد و ازم خواست مشکی نپوشم. وقتش بود که به زبون بیاره و کار رو یک سره کنم! همون لحظه تلفن هلیا زنگ خورد و با رسیدن کیوان رفتیم سمتش.

-سلام خانوم‌های جذاب.

-سلام عزیزم خوبی؟

اخمی کردم و گفتم:

_شروع نکنین بابا بذارید منو زمین، اون وقت تو تنهایی هاتون عزیزم عزیزم کنین.

کیوان بلند خندید و به سمتم چرخید. با دیدن لباسم ابروهاش متعجب بالا پرید.

-می‌بینم که دست از مشکی کشیدی.

لبخند ملیحی زدم و با خجالت نگاهش کردم. بعد از حدود نیم ساعت به خونه اشرفی‌ها رسیدیم. بزرگ‌ترین کاخی بود که دیده بودم. درب بزرگ طلایی رنگی داشت با حاشیه‌های مشکی و طرح لوزی. پیاده شدیم و وارد خونه. حیاط بزرگی بود و یه استخر مربعی شکل سمت چپ حیاط و سمت راست پر بود از درخت‌های کاج که سبزی‌شون به حیاط رنگ و جلا می‌داد. از سنگ فرش که تا درب ورودی خونه کشیده شده بود گذشتیم. هیچ کس داخل حیاط نبود فقط یه آقا که به مهمان‌ها خوش آمد می‌گفت. کیوانم با آهنگ ملایمی که از داخل خونه پخش می‌شد ریتم گرفته بود. نگاهی به کت و شلوار خوش دوخت مشکی و سفید توی تنش انداختم، چقدر بهش می‌اومد و تازگی همیشه با هلیا ست می‌کردند.

-چه خونه بزرگی دارند!

کیوان و هلیا مشغول صحبت در مورد معماری زیبای خونه بودند که در رو باز کردم. موجی از گرمای ملایمی به صورتم خورد و پشت‌بندم هم بچه‌ها وارد شدند. یه سالن نسبتاً بزرگی بود که رو به روی در پله‌های بزرگی داشت و به طبقه بالا متصل می‌شد. خانوم کت و شلوار مشکی و سفیدی اومد جلومون و گفت:

—سلام خیلی خوش اومدید.

جوابش رو دادیم و با گرفتن لباس‌هامون به طبقه بالا راهنمایی‌مون کرد. اکثریت مهمان‌ها اومده بودند ولی هرچی چشم چرخوندم امیر رو ندیدم.

—کیوان؟

دل از نگاه کردن به هلیا کند.

—جان؟

—می‌گم امیر نیومده؟

پوفی کشید و همون طور که به سمت بقیه می‌رفتیم گفت:
—رفته طلای هجده عیار رو از آرایشگاه بیاره.

با هلیا ریز خندیدیم. کارن که در حال صحبت با چند نفر بود با شنیدن صدای ما به سمتمون اومد.

—به به منور کردین مجلس مارو خانوم‌های زیبا.

به کیوان نگاه کرد و ادامه داد.

—احوال شریک کوچیکه؟

کیوان که کم پیش می‌اومد اخم‌هاش توی هم بره، ابروهاش همدیگه رو تو بغل هم گرفتند و گفت:
—من که خوبم، ولی فکر نمی‌کنم خودت اونقدرام گنده باشی.

ریز خندیدیم.

—هی کیوان خان به دل نگیر شوخی می‌کنم.

—ما بگیرمون خیلی وقته اتصالی کرده شریک.

کارن لبخندی زد. به من نگاهی کرد و گفت:

— خب امیر کجاست؟

— تو راهه فکر کنم.

سری تگون داد و احوال شیدا رو گرفتم که گفت وقتی امیر بیاد توضیح می‌ده. هرچی هم چشم چرخوندم هادی رو ندیدم. روی مبل های شیک سلطنتی که به رنگ یاقوتی و طلایی بود نشستیم و حدوداً پنج دقیقه هم نگذشته بود که کارن باز به سمتمون اومد و دستش را به سمتم دراز کرد.

— دیگه این سری نمی‌ذارم پیشنهادم رو رد کنی.

اخم‌هام متعجب در هم شدند.

— منظورتو متوجه نشدم.

به دستش اشاره کرد و چشمکی نامحسوس بهم زد که به ناچار دستمو توی دست هاش گذاشتم. به سمت وسط سالن کشید و گفت:

— میون رقصیدنمون یکم حرف بزنیم.

چیزی نگفتم که دستشو دور کمرم گذاشت. دست چپم رو روی سر شونه اش گذاشتم و باهاش همراه شدم.

— خب می‌شنوم!

لبخند موذی روی لب های باریکش نشوند و گفت:

— من کارمو درست انجام دادم و حالا نوبت توعه!

متعجب نگاهش کردم.

— دقیقاً کدوم کار؟

— مبلغ پروژه رو سنگین کردم تا امیر وام بگیره، البته این قضیه وام و اینارو تو باید مجبورش کنی چون زیادی کله شقه.

— خودم می‌دونم تو فقط براش وام رو جور کن بقیه اش با من.

سری تکون داد و دستشو بیشتر روی کمرم کشید که اخم‌هام رفت تو هم.

_انقدر خودتو نجسبون به من خوشم نمیاد.

یه تای ابروهاشو بالا فرستاد و با اون چشم‌های ریزش به چشم‌هام نگاه شیطنت باری انداخت.

-فقط خوست نمیاد من بجسم بهت یا همه؟

_اگر می‌خوای چرت و پرت بگی برم؟

لبخندش کش اومد و گفت:

_می‌خوام درمورد الماس‌ها از امیر سوال کنی.

اخم کردم.

_چرا فکر می‌کنی اون به من می‌گه کجاس؟

پوزخندی زد و سرشو به گوشم نزدیک کرد.

-چون تو تنها کسی هستی که وقتی حرف می‌زنه، نمی‌تونه بهش نه بگه.

ازم فاصله گرفت. یه دور چرخیدم و پشتم به بچه‌ها شد.

_اشتباه به عرضت رسوندن کارن اشرفی، من فقط کارمند اونم.

به پشتم نگاهی انداخت و همونطور که لبخندش بیشتر می‌شد گفت:

_کدوم رئیسی وقتی می‌بینه کارمندش تو بغل یکی دیگه‌اس انقدر غیرقی می‌شه؟

باز دستشو بالا گرفت که چرخیدم و حالا رو به بچه‌ها بودم و اون پشت بهشون. با دیدن امیر که

صاف کنار طلا ایستاده بود لبخند ملیحی زدم. چقدر کت و شلوار سبز بهش می‌اومد! اما با دیدن

اخم‌های فوق درهمش تازه متوجه حرفی که کارن زده بود شدم. خودمم خوب می‌دونستم کارش تموم

شده بود! دلش لیز خورده بود رو یخبندون نگاهم... و ای کاش می‌شد یه طور دیگه می‌شد این لیز

خوردن‌ها و نگاه کردن‌ها! نفس عمیقی کشیدم که اولین قدم رو برداشت. قلبم بی‌مهابا فرو ریخت که

گام‌هاش تند تر شد. همون لحظه نور سالن کم شد و آهنگ ملایم تری پخش شد.

از حرکت ایستادم که کارن فوراً برگشت و با دیدن امیر در حال خوش و بش شد. ولی من مسخ بودم.

مسخ لباس‌هامون که ناخودآگاه باهم ست شده بود! مسخ اخم‌های غلیظ و درهمش...عطر فوق العاده‌اش که همه هوای سالن رو در آغوشش جا داده! موهای خوش رنگ و خوش حالتش برق می‌زد و چشم‌هاش نفرت عجیبی رو به حرف‌ها و نگاه‌های کارن منتقل می‌کرد. کیوان، کارن رو صدا زد که امیر ازش نگاه گرفت.

_سلام.

قدمی بهم نزدیک شد که ضربان قلبم شروع کرد ریتم گرفتن. یهو دستش دور کمرم نشست و بی توجه به بقیه من رو محکم کشید سمت خودش. هُل شده ام و توی قفسه سینش آغوشم فرود اومد. سرمو نرم و آروم بالا آوردم و به نگاه پر اخمش نگاه کردم.

-نیومده حسابی بریز و بپاش کردی.

دستش رو از توی جیبش بیرون آورد و با گرفتن دستم مجبور به همراهیش کرد. زبونم از حرکاتش قفل شده بود و نمی‌دونستم باید چی کار کنم!

-زاده‌ماه! از ماه گرفتی دل‌کندی و زدی تو کار درخشش...این همه تغییر زیادی تعجب و وهم برانگیزه... رنگ روشن و رقص اونم با مریخ صفت‌ها!

از تجزیه و تحلیلش در مورد خودم و کارن خنده‌ام گرفته بود! یعنی تمام مدت من ماه گرفتی به رنگ مشکی داشتم و حالا نمی‌فهمید که فقط به خاطر اون رنگی پوشیده بودم؟ اونم نه اونقدر هم روشن...یه سبز خاص که خودم به شدت عاشقش بودم.

_بده؟

سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم. چی داشت این نگاه پر اخم که منو داشت از منجلاب نفرت می‌کشید بیرون! شایدم کشیده بود و من سعی داشتم تو کوچه علی‌چپ زندگی کنم! چی داشت این آغوش که دوست داشتم بهش بافیده بشم و گره کور بخورم؟ چی به سر مهزادی اومده بود که سر تا سر وجودش رو نفرت خشکونده بود؟ صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و بدون پلک زدن بهم خیره شد.

-بده... زیادیم بده!

چون زمین همیشه حواسش به ماهش هست و نمی‌ذاره کسی نزدیکش بشه و نورشو بگیره. حرف‌هاش امشب بوی چیزی رو می‌داد که سعی داشتم برای فهمیدنشون مقاومت کنم و کتمان!

با دیدن طلا که خودشو بهمون نزدیک می‌کرد، نگاه ازش گرفتم. پوزخندی زدم و گفتم:
_ زمین خودش ماه داره ها... ولی ادعاش می‌شه و دور خورشید می‌چرخه، واسه همینه که انتظاری از
هیچ آدمی ندارم و نخواهم داشت.

لبخند پر معنی روی لب‌های گلبهی رنگش نشونده بود و صورتش حس پیروزی و غرور خاصی به
خودش گرفته بود. دستش روی بازوی امیر نشست.

- امیر عزیزم؟

ازش فاصله گرفتم و به سمت طلا چرخیدم.

_ سلام طلا جون.

دست سمتش دراز کردم، فشرد و لبخند مهربونی زد. این زن زیاد از حد سیاست داشت! زیاد از حد!

- چطوری زیبا؟ چقدر لباس خوشگل عزیزم خیلی بهت میاد!

دستش رو رها کردم که نورها رفت و فضا روشن تر شد.

_ ممنون، شما که خیلی زیباترید.

نگاهی به امیر که غرق در اخم نگامون می‌کرد، انداخت و گفت:

_ می‌بینی امیرجانم چقدر این خانوم کوچولو مهربون و باساخته!

تو امیرجان گفتن‌هاش حس مالکیتی نهفته بود که باعث شد پوزخندی روی لب هام بشینه. به

چشم‌های امیر که خالی از هر حسی بود، نگاه کردم و گفتم:

_ باز خوبه خودم کوچولو عم و مغزم به اندازه خیلی‌ها کوچیک نیست.

نگاهم رو به صورت بهت زده طلا دوختم و ادامه دادم:

_ تازه خیلی وقته از سکه یادگرفتم کوچولو باشم می‌دونی چرا؟

کمی اخم کرد ولی با همون سیاستش لبخند محوی تحویل داد و گفت:

_ چرا عزیزم؟

انگشت اشاره و شصتم رو به هم نزدیک کردم و اندازه کوچکی رو بهش نشون دادم و گفتم:

_ کوچیک ولی باارزش.

لبخندی تحویل صورت پر خشمش که پشت نقاب لبخند قایم کرده، دادم و با اجازه کوتاهی ازشون دور شدم. چی با خودش فکر کرده بود؟! فکر کرده بود می‌تونه منو جلوی امیر بی‌خاصیت و بچه نشون بده؟ حیف دیر اومده می‌خواد که نه باید بخواد و زود بره وگرنه نشونش می‌دادم! دیر اومدی طلا خانوم وگرنه خوب می‌دونستم باهات چیکار کنم اما مهزاد روشن اومده که بمونه و خیلی زود تورو به جایی برمی‌گردونه که لایقش! کنار هلیا خودم ولو کردم که با دیدن اخم‌های درهمم گفت:

...چی شده؟

به امیر و طلا که در حال صحبت بودن اشاره کردم و گفتم:

...این دختره طلا.

نیم‌نگاهی بهش انداخت.

...خب؟

دست‌هام مشت شد و با حرصی که برای خودمم جای تعجب داشت گفتم:

...رو مخمه، نمی‌ذاره کارمو بکنم.

...بهش اهمیت نده.

سرمو چرخوندم و به چشم‌هایم. هاش که خیلی وقت بود رنگ لنز به خودش ندیده نگاه کردم.

...نمی‌ذارم با برگشتنش همه چیو خراب کنه.

اخمی کرد.

...یعنی چی؟ چی شده مگه؟

بهش نزدیک شدم و پیچ زدم:

...قبلاً امیر عاشقش بوده یعنی یه جورایی بهش ناچاراً علاقه‌مند شده.

عقب کشید و با چهره بهت زده نگاهم کرد.

...الکی؟

...جون هل و دارچینم.

سری تکنون داد و گفت:

— خب پس چرا نگرفتتش؟

شونه ای بالا انداختم و آروم گفتم:

— طرف با یکی دیگه ریخته روی هم.

چشم‌هاش چهارتا شد.

— سر به سرم نذار.

چشم غره‌ای بهش رفتم و باز صاف سرجام نشستم و بهشون خیره شدم. دستش رو دور بازوی امیر حلقه کرده بود. با لبخند گله گشادی نگاهش می‌کرد و آروم حرف می‌زد. دست هام مشت شدند. همش خوشش می‌اومد آویزونش باشه. اونم که بدش نمی‌اومد.

— الانم برگشته تا دوباره به دستش بیاره!

— مهزاد؟

سرچوندم و تو چشم هاش که موج نگرانی می‌زد خیره شدم.

— یه چیزی پرسم... راستشو می‌گی؟

دستم رو دستش گذاشتم و گفتم:

— کی تا حالا بهت دروغ گفتم، مو هویجی من؟

لبخند ملیحی زد. توی چشم هام خیره شد. انگاری می‌خواست یه چیزی رو توشون کشف کنه که نمی‌دونستم اون چیه؟

— بگو.

نفس عمیقی کشید و گفت:

— تو به امیر...

مکث کرد که تا ته حرفش رو رفتم. اخم هام رفت توی هم که ادامه داد.

— تو بهش حسی داری؟

دستم رو به سرعت از روی دستش برداشتم و اخم‌هام بیشتر درهم شدند.

— چی داری میگی با خودت هلی؟ تنها حس من به این موجود دو پا که نصفش عینهو باباش زیر زمینه نفرته... نف... رت اینو روزی چندین بار با خودت تکرار کن من اومدم که حقمو پس بگیرم.. تمام دردهایی که مادرم کشید و مسببش پدر همین امیر جاوید بود... این تن و دل زخم خورده من فقط با زخم زدن خوب میشه! پس اومدم که زخم بزنم نه سطحی عمقی... اونقدر عمق داشته باشه که هر موقع بهش نگاه کنه یادش بیوفته اعمال خودش باهاش این کارو کرد... دخترش!

از جام بلند شدم که نگران جلو اومد و دست های سردش رو روی بازوی لختم گذاشت.

—مهزاد؟

به چشم‌های دل نگرانش نگاه کردم.

—من فقط نگران تو و اون دل پاکتم...

دل دست نخورده‌ات، دلم نمی‌خواد یه روز به خودت بیای و ببینی ته ماجرای و هیچی به هیچی.

—نگران من نباش، من از پس خودم برمیام.

دستش رو از روی بازوم برداشت و روی سرشونه‌ام گذاشت.

—مطمئنی؟

بی‌توجه به سوالی که جوابی براش نداشتم، ازش چشم گرفتم.

—می‌رم یکم هوا بخورم.

منتظر نمودم و بلافاصله به سمت پیش خدمت رفتم و ازش پرسیدم تراس کجاست.

لباسم تقریباً نازک بود و هوای سوزناک پاییز به سرعت از لا به لای سوراخ‌های میلی‌متری‌ش رد می‌شد و خودشو به تنم می‌رسوند. به ماه نیمه تو آسمون نگاه کردم و حرف هلیا توی سرم پژواک شد؛ (تو بهش حس داری؟)

نفسمو پر حرص دادم بیرون و تن گر گرفتمو که کم کم داشت سرد می‌شد توی آغوش گرفتم. چی به سرم اومده بود؟ چرا جوابی برای سوالش نداشتم؟

چی به روزگارم شده بود؟ چی شد که اینطوری شد و رسیدم به اینجا؟ چرا حرف‌هام به هلیا یه چیز بود و دلم یه چیز دیگه می‌گفت؟ اگر همه حرف‌هام حقیقت داشت چرا این قلب نالان و درمانده هر وقت که چشم در چشمش می‌دوخت نفسش در سینه حبس و بی‌قرار بر سینه‌ام می‌کوبید؟

بی هدف زیر لب زمزمه کردم.

_دیدگان تو در قاب اندوه / سرد و خاموش، خفته بودند

زودتر از تو ناگفته‌ها را / با زبان نگه، گفته بودند

از من و هرچه در من نهان بود... می‌رمیدی، می‌رمیدی

یادم آمد که روزی در این راه

ناشکیبا مرا در پی خود... می‌کشیدی، می‌کشیدی

آخرین بار، آخرین بار... آخرین لحظه‌ی تلخ دیدار

سر به سر، پوچ دیدم جهان را / باد نالید و من گوش کردم

خش خش برگ‌های خزان را

نفسم رو بی حال بیرون دادم و چشم‌هام رو بستم.

_باز خواندی باز خواندی... باز بر تخت عاجم نشاندی

باز در کام موجم کشاندی

گرچه در پرنیان غمی شوم

سال‌ها در دلم زیستی تو

آه، هرگز ندانستم از عشق

چیستی تو؟ کیستی تو؟

با نشستن عطر خوش بویی روی شونه‌هام سر چرخوندم و با دیدن امیر لبخند روی لبم نشست. اگر

حسست نفرت بود این لبخند ملیح روی لب‌هات چی می‌گفت؟

کتش رو روی سر شونه‌هام مرتب کرد و گفت:

_شعر دوست داری؟

سری تکنون دادم و عطر فوق العاده‌اش از لای بینی رفت و رسید به رگه‌های قلبم.
-بابام همیشه فروغ می‌خوند برام...یه کتاب نسبتاً بزرگ داشت با اشعار زیبای فروغ اما اینو نشنیده بودم.

چشم ازش گرفتم. نمی‌شد مهزاد! حتی اگر این حس اسمش نفرت نبود نمی‌شد که تو با نگاه دیگه‌ای بهش زل بزنی. هرچیز یا هر خاطره‌ای شمارو بهم وصل می‌کرد! هر چیزی من و اون رو به سمت پدر و مادرمون می‌گ‌کشوند و گذشته‌ای که تا عمر داشتیم خر گلومونو می‌چسبید!

-صدات خوبه! کی یادت داده انقدر شعر قشنگ بخونی؟

نگاهم رو به سمت ماه کمرنگ سوق دادم و تصویر صورت رنج دیده‌اش توی ذهنم نقش بست.
_مادرم.

نزدیکم ایستاد.

-مادرت برام خیلی جالبه، دلم می‌خواد هرچه سریع‌تر ببینمش.

دستم رو دو طرف کت گرفتم و بی‌توجه به صدای هیاهو بقیه که به گوشم می‌رسید، نگاهش کردم.
_من هم خیلی دوست دارم پدرت رو ببینم.

باد سردی می‌وزید و از لا به لای موهای بازم سر می‌خورد و خودشو توی تنم جا می‌داد. سرشو چرخوند. هنوزم اخم داشت!

-تو دیگه چرا؟

چرا؟ دلایل خیلی واضح بود ولی تو نمی‌دونی! دوست دارم با جفت دست‌هام خفه‌اش کنم! شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

_کسایی که شعر زیاد می‌خونن آدم‌های جالبی هستن.

بیشتر اخم کرد و متعجب شد.

-چطور؟

ازش نگاه گرفتم. نفرتم بیدار شده بود و نمی‌تونستم کلماتی رو که با حرص ادا می‌کردم جلوשו بگیرم.
_نمی‌دونم چرا؟ ولی لیلا همیشه میگه کسایی که شعر زیاد می‌خونن یا گوش می‌دن یه دردیشون

هست... نه اینکه درد بدی باشه ها نه! یه چیزی ته تهای قلبشونو می‌سوزونه و به یادشون میاره چیزهایی که نباید بیاد به یادشون... یه حسرت! یه خاطرات کهنه.

نفس عمیقی کشیدم.

_شاید یه عشق چال شده.

-پس تو چرا می‌خونی؟

قلبم با همه توان بهم پوزخند زد. حالا اگر مردشی جوابشو بده! بگو که تنفری که هست تبدیل شده به چیزی که هرگز فکرش رو نمی‌کردی... بگو دست و بالت بسته شده و لغزیدی! قلب حکم پادشاهی در جسمم گرفت و زبان به خواست او به کار افتاد.

_ناشناسی درون سینه‌ی من / پنجه بر چنگ و رود می‌ساید

همره نغمه‌های موزونش / گونیا بوی عود می‌آید

به سمتش چرخیدم که نگاهم کرد. نمی‌دونم چی رو می‌خواست از توی چشم‌هام بخونه اما اونقدر توی چشم‌هام غرق شده بود که بی‌اراده منم مسخ نگاهش شده بودم. وحشی بود و پراخم! نگاهی پراز معنی! می‌خواست بفهمه اون ناشناس کیه؟ راستش رو بخوام بگم خودمم نمی‌دونستم! شاید می‌دونستم و نمی‌خواستم قبولش کنم. با ویره رفتن قفسه سینم کمی جا خوردم و وای آرومی گفتم. صدای خنده ریزش باعث شد سر بچرخونم و محو خنده‌هایی بشم که کم پیش می‌اومد روی لب‌هاش بشینه.

-گوشیمه.

قدمی به سمتم برداشت. دستش رو جلو آورد که بهش خیره شدم. نگاهش که به چشم‌هام گره خورد دستش وسط راه ایستاد. نگاهم کرد. بی‌اخم... لبخند بی‌اراده روی لب‌هام نشست و چشم‌هاش به لب‌هام دوخته شد. گوشیش رو بیرون آوردم و به دستش دادم. کمی مکث گرفت و با دیدن اسم روی گوشی که (خاتون) نام داشت به سرعت جواب داد.

-سلام خاتون.

چه عجب یه بارم دیدم که سلام بده!

...

اخم کرد. باز چی اخم رو مهمون پیشونیت کرده؟

...

-چی شده؟ بگو.

کم کم اخم‌هاش باز شد و توی صدشاش موجی از نگرانی ایجاد شد. کمی بهش نزدیک شدم.

-دِ بگو جون به لب شدم... چی شده دقیقاً؟

...

شونه‌های محکم‌ش آویزون شد و نگاهش برق خاصی زد. دستم رو نگران روی بازوش گذاشتم که نگاهش سمتم چرخید.

-الا... الان چطوره؟

...

چی شده‌ای زمزمه کردم که اخم‌هاش باز توی هم فرو رفت.

-پنج دقیقه‌ای خودمو می‌رسونم.

گوشی رو قطع کرد و خواست بره که بازوشو گرفتم.

_وایسا.

سمتم چرخید.

_چی شده؟

گوشیشو توی جیبش گذاشت و گفت:

_فکر کنم حال پدرم بد شده می‌رم خونه.

پشتش رو بهم کرد و راه افتاد با دیدن کتش که روی تنم جا خوش کرده بود به سمتش پا تند کردم. کت

رو از روی سر شونه‌هام برداشتم و روی دستم انداختم.

_امیر صبرکن.

نایستاد و به راهش ادامه داد. با اون کفش‌های پاشنه دارم سمتش دویدم و خواستم بازو شو بگیرم که لحظه آخر پام پیچ خورد. فوراً با صدای وای من برگشت و در عرض سیم ثانیه دست‌هاش دور کمرم حلقه شد. دستمو محکم روی بازو ش فشردم و توی آغوش داغش فرود اومدم. نفس پر حرصش که لای موهام گم شد چشم باز کردم. توی یک قدمی صورتم خم شده بود.

-باز که سر به هوا شدی جوجه.

بی تفاوت نسبت به حرفش گفتم:

_منم میام.

صاف ایستادیم و کمی ازم فاصله گرفت.

-الان اصلاً...

پریدم میون حرفش.

_اینطوری بهتره... نگرانت می‌شم.

کمی توی چشم‌هام نگاه کرد. از اخم‌های درهمش کم نشد و کتشو به سمتش گرفتم. آروم گرفت و تنش کرد.

-برو لباس‌تو بپوش سرده.

لبخند روی لب‌هام نشست و با تصور دیدن کسی که تردید داشتم برای رو به رو شدن باهاش به سمت خونه پا تند کردم. من باید می دیدمش! دیر یا زود باید باهاش رو به رو می‌شدم و چه بهتر که الان بدون وجود مزاحم خوب نگاهش می‌کردم. با برداشتن پالتو کوتاه مشکی رنگم به پیشخدمت گفتم که به خانوم مونارنجی که اسمش هلیاس بگه؛ مهزاد رفت و هرکی پرسید کجاست بگه نمی‌دونه تا نگرانم نشه. توی ماشینش جا گرفتم، در حال صحبت با شخصی پشت تلفن بود و چهره‌اش عصبی‌تر از همیشه.

-یعنی چی؟ پس تو چه غلطی می‌کردی؟ مگه بهت نگفتم حواست بهش باشه؟

....

در سکوتی مخوف آور به حرف‌های طرف گوش می‌داد.

اونقدر سگرمه‌هاش توی هم بود که به صندلی چسبیده و متحیر به دهنش چشم دوخته بودم.

.....

-باشه باشه...زنگ بزن ایزدی بیاد منم دارم میام.

گوشی رو قطع کرد و دستش رو دور فرمون ماشینش پُر حرص فشرد.

_خوبی؟

نگاهش چرخید و صاف نشست روی روح سردرگرم! سری تکون داد و بی‌معطلی راه افتاد. بارون نم نم شروع به باریدن کرده بود، بی‌محابا و بی‌لحظه‌ای مکث می‌بارید و می‌بارید. در تموم طول راه اون سیگار دود کرد و من با قلبم کلنجار رفتم... قلبی که نگران دودهای فرو رفته توی سینش می‌شد و عقل با همه خباثتش سرش نعره می‌کشید. این کلنجار رفتن‌ها اشک مهمون چشم‌هام می‌کرد و نمی‌دونستم به کدومشون دل بدم؟ به بازی‌هایی که قلب جدیداً سرم در می‌آورد یا عقل و نفرتی که پُر خشم رو به روم ایستاده بودند. حتی اگر با اون دو کنار می‌اومدم که بعید می‌دونستم... با استرس تهوع‌آور شکل گرفته توی وجودم چی کار می‌کردم؟ توانش رو داشتم؟ می‌تونستم چشم در چشم کسی بدوزم که مسبب همه بدبختی‌های مادر و عزادار شدن زندگیم بود؟ می‌تونستم خودمو کنترل کنم و فقط نگاهش کنم؟! جلوی در نسبتاً بزرگی ایستاد. دستی رو کشید و تک بوقی زد.

-می‌خوای بمونی تو ماشین تا من بیام؟

بهش نگاه کردم.

_یعنی نمی‌خوای به خونت دعوت کنی؟

لبخند تلخی زد. می‌دونستم زمان شوخی نیست ولی دلم نمی‌خواست اینطوری ببینمش! چه دردم بود؟ همه می‌دونستن و فهمیده بودن الا خودم. خود لجبازم که نمی‌خواست باورش بشه عنان از کف داده!

-هرچند دلم نمی‌خواست اینطوری بیارمت اینجا ولی خب فکر کن اینجا خونه خودته جوجه.

لبخندی زدم که در توسط پسری که اون شب ماشینمو برام از تعمیرگاه آورده بود باز شد. سری برامون اخم کرد که امیر باز بی توجه بهش گاز داد و رفت داخل. اینجا حتی از خونه اشرفی‌ها هم بزرگتر بود.

یه کاخ که هرچی بهش نزدیک می شدی رسیدنی وجود نداشت. بالاخره سنگ فرش ها به اتمام رسید و کمی عقب تر از درب ورودی ایستاد. از ماشین پیاده و پشت سر امیر فوراً وارد خونه شدم تا بارون شدت گرفته خیسم نکنه.

-خاتون؟

صدای فریادش تو عمارت سوت و کور پیچید. در باز شد و پسرک موش آب کشیده اومد داخل.

-آقا، خاتون تو اتاق پدرتونه.

سری تکون داد و رفت سمت اتاقی که زیر پله ها قرار داشت. پشت سرش راه افتادم. پای چپم کمی درد می کرد بخاطر سهل انگاری یکی دو ساعت پیشم. قبل ورود به اتاق درشون آوردم و توی دستم جا دادمش. در اتاق رو که باز کرد نیرویی عجیب مقابل در نگهم داشت و میخ شدم. پاهام میخ زمین و نگاهم میخ مرد مسنی که روی تخت دراز کشیده و ماسک دستگاه تنفس روی دهنش بود. آب دهانم رو قورت دادم و قلبم با همه وجودش شروع کرد به تپش. عطری آشنا در مشامم پیچید و حالت تهوعی مهمون همه روح و روانم کرد. موهای یک دست سفیدش... بینی کوفته شده و گونه های سفیدش که داشت رو به سرخی پیش می رفت! ترس با همه وجود و توانی که داشت به جای تنم رسوخ کرده و تنفر حوالی دلم می چرخید. امیر کنارش روی تخت نشسته بود و دست های تپش رو که کمی چروک به نظر می رسید رو توی دست های بزرگش گرفته و سخت می فشرد. لرزش خاصی توی صدایش بود و مدام حالش رو می پرسید.

حواسم از زنی که نگران بالای سرش ایستاده پرت شده و به صحنه رو به روم بُهت زده خیره بودم. یعنی الان من کنار کسای بودم که دلیل نابودی زندگی لیلای عمرم بودند؟ مردی که حکم پدرت داشت برای من؟ پدری که هیچ وقت نبود این بود؟ کسی که منو نخواست و مادرم رو به ذلت کشوند، این بود؟ الحق که درست گفتند قدیمی ها! خدا جای حق نشسته تا حق مظلوم رو نگیره آروم نمی شینه! توی جاش که نیم خیز شده بود و مدام حرف می زد. دست از دید زدنش برداشتم و به حرف هاش که مدام با ترس و لرز به امیر می گفت گوش کردم.

-امیر صدای خودش بود... خود لعنتیش! درست مثل روز آخری که دیدمش... یه دفعه توی کل اتاق پیچید! مگه می شه کسی که مرده صدایش زنده باشه؟ اون این جاست من مطمئنم اومده بود منو ببینه ولی خودشو ازم قایم می کرد! امیر؟ پسرم حرفمو باور کن من دروغ نمی گم.

به سمت زن سمت چپش برگشتت که با نگرانی داشت اشک می‌ریخت.

-تو بهش بگو خاتون... بگو که توام صداشو شنیدی!

وقتی خاتون سر پایین انداخت و چیزی نگفت دوباره ادامه داد.

-تو حرفمو باور نمی‌کنی پسر؟

امیر با اخم‌های درهم نظاره‌گر حرف‌های بی سر و ته پدرش بود. می‌خواست باور کنه ولی نمی‌دونم چی مانعش می‌شد.

_باشه بابا، آروم باش، باز قلبت می‌گیره‌ها.

اشک که روی گونه‌اش غلتید ناخودآگاه لب‌خندی روی لب‌هام نشست. اینه خدایی که دیر گیره ولی شیر گیره.

-ولی امیر پسر...-

دستش روی قلبش نشست و کمی بیشتر بالا اومد و نگاهش بالاخره به من افتاد.

-بابا حالت خوبه؟

کفش‌ها از شدت اضطراب نزدیک بود از دستم لیز بخورن و بیوفتن اما با همه توانی که برام مونده بود محکم گرفتمشون. لحظه‌ای اخم‌هاش رفت توی هم...درست مثل امیر! کم کم نگاهش بهت زده شد و خیره در چشم‌هام که تنفر و انتقام رو فریاد می‌زدند، شد.

اومدم نادر جاوید! اومدم که دودمان داشته و نداشته‌هاش رو بر باد فنا بدم و این بار...این بار قطعاً جون سالم به در نخواهی برد.

امیر که از نگاه متعجب پدرش سرشو چرخوند تا نگاهی به من بندازه دست‌هام مشت تر شد. پاهام جون گرفت و دیگه نلرزید! کاش زودتر نگاهم می‌کردی لعنتی!

-بیا تو، چرا وایسادی؟

لبخند زورکی روی لب‌هام نشوندم و با برداشت اولین قدم شالم از روی موهام سر خورد و خودشو روی سرشونه‌های لرزونم رها کرد.

_سلام.

اونقدر صدام ضعیف و پر از لرزش بود که بعید می‌دونستم حتی شنیده باشنش! امیر دست نادر رو رها کرد و با برداشتن صندلی کنار تخت پدرش گذاشت و گفت:
_بیا بشین.

نادر هنوز با تعجب و بُهت نگاهم می‌کرد. یه چیزی توی چشم‌های رنگی ریزش بود که منو به شدت می‌ترسوند. جلوش ایستادم. ماسک رو روی دهنش گذاشت و نفسی تازه کرد.

وقت ضعف نبود مهزاد! اومدی که ببری پس این مسخره بازی‌ها داشتند برد رو برات به باخت تلخی تبدیل می‌کردند که لایق این همه زحمت نبوده و نیست. تو چشم‌هاش نگاه کردم.
محکم و قوی! وقت شکست بود! شکست جاوید بزرگ!

_حالتون خوبه آقای جاوید؟

کمی توی چشم هام خیره شد. سری تکون داد و به آرومی ماسکش رو برداشت.
_بشین.

نگاهی به امیر انداختم که لبخند کوتاهی زد و چشم‌هاشو به معنی تایید روی هم فشرد. لبخندی زدم و نشستم. انگار با دیدن من همه وقایع قبل یه شوخی مسخره بوده و حالا دود شده و رفته هوا.
_بابا ایشون مهزاد روشن هستن طراح جواهرات شرکتمون.

دستش رو روی صندلی پشتم گذاشت و به منی که لحظه‌ای چشم از چشم‌های نادر برنمی‌داختم گفتم:

_مهزاد، پدرم نادر جاوید.

لبخند زورکی روی لب‌هام نشوندم و گفتم:

_خوشبختم، امیدوارم که بلا دور باشه ازتون همیشه.

نفس‌های عمیقش نشان از چی می‌داد؟ اینکه حس پدری بهش القا شده و یه جوری حس آشنایی بهش دست داد؟

امیر به خاتون گفت بره قرص‌های آرام بخش پدرش رو براش بیاره و به ثانیه نکشید که بعد از رفتن خاتون حرف‌هام تعبیر شدند.

-برق چشم‌هات چقدر برام آشناست دختر!

لبخند خبیثم پشت نقاب بی تفاوتی صورتم جا گرفت. این چشم‌ها... این عطر و شاید خیلی چیزهای دیگه تورو به قعر خاطراتت بیره و همون جا خفت کنه!

لبخندی زدم که امیر گفت:

_منم که اولین بار دیدمش همین فکر رو کردم.

چشم ازم برنمی‌داشت و انگار نمی‌خواست لحظه‌ای چشم از نگاه‌ها یا شاید وجود آشنام برداره. همون لحظه خاتون سر رسید و امیر رو صدا زد.

-امیرجان، دکتر ایزدی پشت خطه بیا.

امیر با اجازه‌ای گفت و منو با بزرگترین حس انزجار زندگیم تنها گذاشت. خاتون قرص و لیوان آبی رو که تو بشقاب سفید رنگ چینی قرار داده کنار تختش گذاشت و رفت. به عقب تکیه دادم و گفتم:

_الان بهترین؟

ماسکش رو دیگه گذاشته بود و با نگاه‌های بهت زده‌اش هنوز بهم زل زده بود. سری تکون داد.

_اصلاً بهتون نمیاد پدر امیر باشید... ماشاءالله سرحال و قهراق.

لبخندی روی صورتش نشست که تصویر پر درد لیلا توی ذهنم جا گرفت. از جام بلند شدم و پشتم رو بهش کردم. داشتم توی این اتاق منفور خفه می‌شدم. خفه می‌شدم از بغضی که همون وهله اول گریبانم رو سخت گرفته بود و رها نمی‌کرد. با بغضی که توی گلویم خوش نشسته بود گفتم:

_منم مثل شما عاشق شمرم...

به سمت کتابخونه نسبتاً بزرگش رفتم. با دیدن کتابی آشنا برداشتمش و گفتم:

_مخصوصاً فروغ فرخ‌زاد.

روی پاشنه پا چرخیدم و به چهره بی‌حسش زل زدم. توی نگاهش خیلی چیزها بود که سر در نمی‌آوردم. دلم نمی‌خواست سر در بیارم!

_امیر می گه شما هم عاشق شعرهای فروغین.

ماسکش رو برداشت.

-می شه بیای بشینی؟

لبخندی زد و متواضع سری تگون دادم.

_البته.

بی میل کنارش نشستم که گفت:

_فروغ سرانجام همه بی سرانجامی های عشقه... جوری برات از فراق و وصال می گه که زندگی می کنی توی تک به تک بیت هاش.

با نفرت نگاهش کردم. این همه شباهتش با من و امیر داشت اعصابم رو بهم می ریخت.

دلم نمی خواست چشم هام همرنگ چشم هاش باشه! دلم نمی خواست حرف هاش یه حالیم کنه... اون که برای من پدر نبود هیچ وقت! پس چرا داشتم از هدف هام دور می شدم؟ چرا این دیدار حکم نفرت و عشق نداشت؟ چرا حس خلع داشتم و سردرگمی؟

_شاید جوری از عشق های یک طرفه و خیانت ها بگه که دونه به دونه اش سطری از زندگی باشه!

صفحه ای از شعری رو که لیلا همیشه برای خودش تو تنهایی هاش می خوند رو باز کردم و خوندم.

_آرزویی است مرا در دل / که روان سوزد و جان کاهد

هر دم آن مرد هوسران را / با غم و اشک و فغان خواهد

لیلای بیچاره من!

_به خدا در دل و جانم نیست / هیچ جز حسرت دیدارش

سوختم از غم و کی باشد / غم من مایه ی آزارش

کاش یکی بود و بهت می گفت ته این عشق لجنزار این می شه تا ازش دست می کشیدی. تا رها می کردی و

می رفتی! پشت می کردی به هرچی عشق و عاشقیه!

_شب در اعماق سیاهی‌ها/مه چو در هاله‌ی راز آید
نگران دیده به ره دارم/شاید آن گمشده باز آید
سایه ای تا که به در افتد/من هراسان بدوم بر در
چون شتابان گذرد سایه/خیره گردم به در دیگر
-صبرکن.

سر بالا گرفتم و به صورت رنگ پریده‌اش چشم دوختم. هاله‌ای از اشک توی چشم‌های بی‌فروغش
نمایان بود و صدایش لرزش به خصوصی داشت.

-اسمت چی بود؟

لبخند بی‌حسی زدم.

_مهزاد...مهزاد روشن.

لبخندی زد.

-اسمت خیل قشنگه...درست مثل چشم‌هات...صدات و تک تکشون برای من آشناست... تک
تکشون به من و قلبم نزدیکه دختر، حتی غزلی که انتخاب کردی و خوندی.

نگاهم رو نگران جلوه دادم و گفتم:

_ناراحتتون کردم؟

سری تکون داد و گفت:

_نه...صدایی رو برام زنده کردی! می‌شه ادامشو بخونی؟

لبخندمو بیشتر کردم. چشم از نگاه بغض زده‌اش گرفته و ادامه دادم.

_همه شب در دل این بستر/جانم آن گمشده را جوید

زین همه کوشش بی‌حاصل/عقل سرگشته به من گوید:

زن بدبخت دل افسرده/ببر از یاد دمی او را

این خطا بود که ره دادی/به دل آن عاشق بدخو را

خطا بود... ولی چرا دادی؟ کاش می‌شد مانع دل شد و نگذاشت بتپه برای کسایی که نمی‌دوننی چی در انتظارته! پس چرا مانع تپش قلب خودت نشدی مهزاد؟ چشم روی هم فشردم و بی‌توجه به افکارم حواسم رو جمع شعر کردم.

_ آن کس را که تو می‌جویی/ کی خیال تو به سر دارد؟
بس کن این ناله و زاری را/ بس کن! او یار دگر دارد

نگاهش کردم. اشک صورت بی‌روحش رو پوشانده بود. حتی لحظه‌ای دلم به حالش نسوخت. حیف اشک‌هایی که مادر بی‌نوی من هرشب و هر شب صورت ماهش رو می‌شوره.

_ حالتون خوبه جناب جاوید؟

چشم روی هم فشرد که در اتاق باز شد و امیر اومد داخل.

-قرصتون رو خوردید بابا؟

با دیدن وضعیت پدرش اخم‌هاش درهم شد و گفت:
_ چی شده؟

توی جام ایستادم و گفتم:

_ براشون فروغ خوندم کمی حالشون بهتر بشه اما انگار...

به سمتش چرخیدم و با دیدن نگه خیره‌اش به کتاب ادامه دادم.

_ تاثیری نداشته.

نگاهش بالا اومد و توی چشم‌های منغورم زل زد.

-نه دخترم، خیلی بهتر شدم.

کلمه دخترم همچون پتکی سنگین نشست فرق سرم و لحظه‌ای جلوی چشم‌هام سیاهی رفت. قلبم کند می‌زد و نگاهم دو دو. دلم می‌خواست این خونه لعنتی و آدم‌هاش رو رها کنم و برم. برم و دیگه هیچ وقت نگاهم بهشون نیوفته.

-عموحسین تو راهه داره میاد، شما استراحت کن کاری هم داشتی الیاس دم در اتاقه، صداش کن من خودمم فوراً بهت می‌رسونم.

سری تکنون داد و امیر بهم گفت:

— بیا بریم مهزاد.

کتاب رو کنارش گذاشتم. با اجازه ای گفتم و از اتاق رفتیم بیرون.

— ببخشید اذیت شدی.

به سمتش چرخیدم و گفتم:

— اتفاقاً خیلی از دیدنت پدرت خوشحال شدم... ولی کاش زمان بهتری می‌دیدمشون این وضعیت برام خیلی ناراحت کننده بود.

لبخند روی لب‌هاش نشست و با او مدن الیاس به پایین راهنماییم کرد و گفت:

— بریم کنار شومینه بشینیم، سردت نشه.

سری تکنون دادم و دنبالش راه افتادم. دستمو دور فنجون قهوه که بخارهای ریزی ازش بیرون می‌زد حلقه کردم. به شعله‌های بزرگ شومینه چشم دوختم و نگاه نادر توی ذهنم نقش بست. یه حس گنگی بهش داشتم. انگاری زیادی از خودش و آدم‌های دور و اطرافش ناامید شده بود. بی رمق و بی حس! یه خستگی توی وجودش بود که دوست داشتت ته بکشه و تموم بشه همه چی. شاید اگر منم جای اون بودم همین حس هارو داشتم. خیلی جلوی خودمو گرفتم که یقش رو توی مشتم بگیرم و با همه وجود سمت خودم نکشم.

توی صورت بی‌روحش دلم می‌خواست فریاد بزنم چرا؟ چرا لعنتی این کار رو با زندگی هممون کردی؟ چرا به زن زیبا و معصومت خیانت کردی و مادر بدبخت‌تر از اون رو به زندگیت راه دادی؟ چرا به خودشو عشق جنون وارش پشت پا زدی و زندگی هممون رو به لجنزار تبدیل کردی که هرچی دست و پا می‌زنیم نمی‌تونیم ازش خلاص بشیم؟ هی و هی توی باتلاق گذشته لعنتی فرو می‌ریم و هیچ چیز برای نجاتمون نیست؟

— خوبی؟

از عمق افکار درهم و برهمم فاصله گرفتم و سر چرخوندم. به چشم‌های پر از غمش چشم دوختم. سری تکنون دادم و گفتم:

— تو چی؟

نفس عمیقی کشید و به مبل پشت سرش تکیه داد.

-خیلی وقته نمی‌دونم خوب بودن چیه!

خیره شدم بهش.

با ژست دل‌فریبی دکمه‌های باقی‌مونده پیراهن سفید رنگش رو تا پایین قفسه سینه‌اش باز کرد.

انگار دنبال راه تنفس بود!

خسته و بی‌حال به نظر می‌رسید و چقدر دلم می‌خواست این‌طوری بمونه!

نه خسته و بی‌حال!

همین‌طوری لش بشینه و با اون دکمه‌های نیمه باز نگاهش کنم.

به موهای موج‌دارش که خوش‌حالت به عقب رونده شده بود...

به چشم‌هایش که حالا بسته و سرشو به عقب تکیه داد.

_ حال پدرت که خوبه دیگه نگران چی هستی؟

تو همون حالت مونده بود و انگار دلش نمی‌خواست چشم باز کنه.

-نگران توهمات که بعضی وقتا می‌زنه.

چشم باز کرد و نگاهم کرد.

سرشو از تکیه مبل برداشت. پتو مسافرتی که بهم داده بود رو بیشتر دور خودم پیچیدم و مثل اون به

عقب تکیه دادم.

_ چه توهمات؟

نگاه ازم گرفت و به شعله‌های شومینه چشم دوخت.

-توهمات که چند ساله بعد از مرگ اون زن گریبان هممون رو گرفته... پدرم و ... حتی من.

توی سکوت بهش خیره شدم که ادامه داد.

-کاش می‌شد دوام آورد توی این توهمات که واقعیه...

جز به جزش رو منو پدرم زندگی کردیم... روزایی که کاش هیچ وقت نبودن تو سر رسید زندگیمون!
خوب می‌دونستم درمورد چی داره حرف می‌زنه. ول خب عقل حکم می‌کرد باز مهمون کوچه علی چپ بشم.

بعد از مرگ مادرت؟

نگاهم کرد. صدای لعنتیش خمار بود و خش دار...

بغض داشت و هزاران ناله خفه شده.

-نه.

اخم‌هام رو متعجب درهم کردم.

یعنی چی؟

سری تکون داد. چشم‌هاش پر از اشک و بغض توی گلویش فریاد می‌زد.

-متنفرم از مرور خاطراتی که فقط زخم می‌زنه و زخم... بیزارم از روزهایی که دلیل نابودی الانمن.

دم عمیقی گرفت و نفسش رو پر درد بیرون داد.

دستش رو از پشت به جیب کتش، که روی دسته مبل آویزون بود برد و پاکت سبز رنگ سیگاراش رو

که عجیب با تیپ امشبمون هماهنگ شده بود بیرون آورد.

-تا حالا شده درد با همه توانی که داره به جای جای قلبت برسه و از درون متلاشیش کنه؟

چیزی نگفتم ولی از تو فریاد زدم...

هزاران بار.

انگشت اشاره‌اش رو روی گوشه پاکت کوبوند و نخ سیگاری بیرون کشید.

جلو اومد و از شعله‌های آتش روشنش کرد و گوشه لب‌هاش گذاشت.

بی‌معطلی کام عمیقی ازش گرفت و خنجر زد به قلبم.

انگار آخرین باری بود که از سیگار کام می‌گرفت!

-بعضی مرور کردن‌ها طاقت رو طاق می‌کنن، از زمین و زمان بریده‌ات می‌کنن...

کم میاری و نمی‌تونی مرورشون کنی!

نمی‌تونی به یاد بیاری نابودی‌هاتو...

کاش هیچ یادآوری و حافظه‌ای وجود نداشت...

کاش وجود نداشت تا یادت بیاره چه به روزت اومد و عزیزت رو غرق در خون دیدی.

شاید هیچ کدوم از حرف هاش رو تجربه نکرده باشم ولی می‌فهمیدم و با جون و دل درک می‌کردم.

_امیر چی شده؟ می‌خوای بگی تا آرومت کنه؟

بی توجه خاک سیگارش رو روی شیشه عسلی پایین دستش تکوند و سری به علامت نه تکون داد که گفتم:

_هرچی که شد...

یا بهتره بگم هر چی که شده تو دوام بیار حتی اگه طناب طاقت پوسیده شد و به باریک‌ترین رشته‌اش رسید...

حتی اگه از زمین و زمان بردی، له شدی... فرسوده شدی!

حتی اگر از همه این‌ها بدتر شد و دیگه تموم شدی و کم آوردی!

روزی هزاران بار توی ذهنت مرور کن تمام آرزوهای محال و دست نیافتنی دیروز رو که امروز زیر

دست و پای مرگ روز مرگی‌هات جولان می‌دن و جون می‌کنن.

تمام مدت غرق در نگاهم بود و با لخنه تلخی نظاره‌گر خودم و حرف‌هام.

لبخند بی‌منت و بی‌هیچ چشم داشتی بهش زدم. این لبخند از سر دل بود یا دلسوزی نمی‌دونم.

ولی دلم برای بی‌طرفیش توی این نامردی پدر لعنتیش می‌سوخت و می‌سوخت.

ته سیگارش رو توی شومینه پرتاب کرد و کمی بهم نزدیک شد. توی چشم هام زل زد و دود سیگارش رو بیرون داد.

-خیلی وقته دریا شدم...

نه اینکه بزرگ باشم ها نه!

دردام و نفس بریدن هام اندازه عمقش شده که با وجود تک تکشون طوفانی می‌شه، اونقدر آشفته می‌شه؛ که هیچ چی نمی‌تونه آروم و رامش کنه.

همونطور که توی چشم‌های پر دردش زل زده بودم پاکت سیگارش رو برداشتم ونخی بیرون آوردم. چرخیدم سمت شومینه و آروم با احتیاط روشنش کردم.

برگشتم سمت نگاه متعجبش.

کمی خودمو بهش نزدیک و فاصله بینمون رو پر کردم.

سیگار رو گوشه لب‌هاش گذاشتم که با لب‌هاش گرفتش.

لب‌خندی زدم و همون طور که توی چشم‌هاش زل زده بودم با صدایی که از عمد ناز درش مخلوط شده بود لب زدم.

_ماه را طاقت آشفته‌گی دریا نیست.

دستم رو برداشتم که کام عمقی ازش گرفت و از روی لب‌هاش برداشت.

مثل خودم صورتشو جلو آورد و توی نیم سانی صورتتم پچ زد.

-حس حال معتادی رو دارم که حتی نمی‌دونه به کدوم مخدر اعتیاد داره...

مخدر چشم‌های رنگین کمونیت یا...

نگاه از چشم‌هام گرفت و به لب‌هام چشم دوخت. همون لحظه صدای گوشیش باعث شد چشم‌هاش از حرص محکم روی هم فشرده بشه.

خنده ام گرفت. چندمین باری بود که توی این موقعیت قرار می‌گرفتم و یجیزی می‌شد که وصال نرسه!

با حرص از جاش بلند شد. کام عمیق دیگه‌ای از سیگارش گرفت و محکم پرتش کرد داخل شومینه.

کتش رو چنگ زد و به سرعت از کنارم رفت و از خونه خارج شد.

خنده خبیثی روی لب‌هام جا خوش کرد.

همونی شده بود که باید می‌شد!

"امیر"

گوشی رو بیشتر به گوشم فشردم و گفتم:

_صدات عه ته چاه میاد پسر.

-می‌گم کدوم گوری رفتی یه دفعه غیبت زد؟ کارن همش میاد می‌گه امیر کو؟

طلای هجده عیارتم که چپ می‌ره راست میاد امیرم امیرم می‌کنه! ناموسن کی خودتو شش دنگ زدی به نامش که ما بی‌خبریم؟

خنده‌ام گرفته بود.

_دیوانه... می‌بینمت می‌گم برات.

-می‌خوام نگی... از این می‌گم براتا زیاد شنیدم ازت، چی واجب‌تر از کارن و دور و وریاش بود لنتی که ول کردی رفتی؟

کلک نکنه مهزادم پیش توعه؟

اوهمی گفتم که دادش بلند شد.

-چی؟ امیر کلت بو قرمه سبزی گرفته تازگیا!

معلوم هست چه غلطی داری می‌کنی که ما شدیم غریبه؟

دستی توی موهام کشیدم و نگاهی به خونه انداختم.

_کیوان آدم شو.

-آدم بشم که تو تنها می‌مونی میمون من.

نفس عمیقی کشیدم و بی حال گفتم:

_بابا قلبش ناراحت بود، خاتون زنگ زد، مجبور شدم پیام خونه.

لحنش ناراحت شد.

-الان چگونه؟

تلفن رو قطع کردم که در خونه باز و ماشین عمو حسین وارد حیاط شد.

گوشیمو توی جیبم سر دادم و به سمتش رفتم.

در ماشینش رو بست و کیف سامسونت مشکی رنگش رو توی دستش جا به جا کرد.

-چی شده امیر؟

دستش رو فشردم و گفتم:

_فکر کنم باز حمله عصبی بهش دست داده و یکم قلبش ناراحته.

سری تکیه داد و بی‌معطلی وارد خونه شدیم. عمو حسین جلوتر از من رفت سمت اتاق بابا.

سر چرخوندم و با دیدن مهزاد که آرام سرشو روی مبل گذاشته و به خواب رفته خواستم برم سمتش

که عمو صدام زد.

-امیر؟

وارد اتاق شدم، داشت بابا رو معاینه می‌کرد.

-کنارش بودی که اینطور شد؟

نه بی‌جونی زمزمه کردم که گفت:

_پس کی بوده؟

-خاتون.

عمو سری تکنون داد و گفت:

_نادر خیلی سعی نکن حرف بزنی برات خوب نیست، نفس عمیق بکش.

بابا قفسه سینه‌اش بالا پایین شد و نفس عمیقی کشید.

-چی شد که اینطوری شدی نادر؟

به تاج تخت تک نفره‌اش تکیه داد و نفس عمیق دیگه‌ای کشید.

-مثل هر شب داشتم کتاب می‌خوندم که یه صدایی شنیدم، گفتم شاید الیاس داره کاری انجام می‌ده ولی... ولی بوی عطر آشنایی حواسم رو پرت کرده بود و هرکاری می‌کردم از توی ذهنم نمی‌رفت بیرون، یه دفعه صدایی اومد انگار که منو صدا می‌زد و بعدش...

کنجکاو گفتم:

_صدای کی بود؟ الیاس؟

سر بالا گرفت و توی چشم‌هام نگاه کرد.

سری به علامت نه تکنون داد و با بغض گفت:

_صدای زن بود...لالایی می‌خوند درست...درست مثل صدای لع...یا.

دست‌هام ناخودآگاه مشت و دندون‌هام روی هم فرود اومدند. دیگه بسمون نبود وجود واقعی و حالا خیالی اون زن؟ بس نبود؟ تا کی باید بابت اسمش بسوزم؟ تاوان بدم؟

-تو برو خاتون رو صدا بزن بیاد امیرجان.

چشم از بابا گرفتم و به سختی نفس کشیدم. چشمی گفتم و رفتم تا صداش بزنم. می‌تونستم بلند هم بگم تا بیاد ولی ممکن بود جوجه کوچولو بیدار بشه و اینو اصلاً دلم نمی‌خواست. وارد آشپزخونه شدم و با دیدن خاتون که در حال پاک کردن دیس بزرگی بود گفتم:

_خاتون؟

چرخید و با لبخند نگاهم کرد.

-جان؟

_جونت سلامت، یه چایی بیار برای دکتر ایزدی خودتم بیا که کارت داره.

سری تکون داد و به سرعت مشغول چایی ریختن شد. از آشپزخونه خارج شدم و بی‌قرار به سمتش پا تند کردم. اون می‌تونست دلیل فراموشی هر حال بدم باشه! کنارش آرام و بی‌سر و صدا نشستم. با دیدن کفش‌های کوچولو و پاشنه بلندش خنده‌ام گرفت. چقدر پاهاش کوچولو بود! دست چپش رو زیر سرش روی مبل تکیه داده و مژه‌های بلندش درست مثل یه تکه ابر سیاه روی آسمون چشم هاش رو پوشونده بود. نفس‌های آرام و منظمش حکم تیر به قلبم می‌داد و مدام در حال قورت دادن آب دهانم بودم. زیبایی هم حدی داشت خدایا! چرا در حق این چینکا بلوری من تمومش کرده بودی؟ دست جلو بردم و پتو رو روی شونه نحیفش انداختم.

زیر لب زمزمه کردم:

_تو اما وارد رگ‌هایم شدی و همه ناتمامی‌های دنیایم تمام شدند... چقدر سخت است که از تو شفا یابم ماه شب‌های سیاه من.

طره‌ای از موهاش که روی صورتش سمج رها شده بود، کنار زدم که پلک‌هاش لرزید و آرام رنگین کمون چشم‌هاش باز شدند.

با دیدنم صاف نشست و گفت:

_خیلی خوابیدم.

نه آرامی زمزمه کردم که گفت:

_دکتر اومد؟

سری تکون دادم.

-داره معاینه‌اش می‌کنه.

خداروشکری گفت و پتو رو روی سر شونه هاش مرتب کرد.

-مهمونی تموم شده.

سر بالا گرفت و نگاهم کرد.

_بهتر.

خنده‌ای کردم.

-منم واقعاً حوصله مسخره بازیای کارن رو نداشتم ولی خب کاش بودیم.

اخم هاش متعجب درهم شد و سر ریزی تکون داد.

_چطور؟

-کلی گردن کلفت تو مهمونیش دعوت کرده بوده.

به عقب تکیه داد و دست به سینه گفت:

_عه؟ پس حیفمون شد.

-تازه قرار بریم مسافرت کاری.

کمی جلو اوامد.

_مسافرت کاری؟ برای چی؟

ازش نگاه گرفتم و گفتم:

_شو جواهرات، برای خرید طراحی‌هایی که شما می‌کنی.

لبخندی زد و گفت:

_چه خوب!

متعجب گفتم:

_دوست داری؟

نچی کرد.

-درسته همه زن‌ها عاشق جواهرات هستند ولی خب من عاشق اینم جواهراتو از نزدیک ببینم و بر

اساس نگاه‌هایی که بهشون دارم توی ذهنم طراحی‌شون کنم.

_ولی تو که نصف طراحی‌هارو انجام دادی.

لبخندی زد و توی چشم‌هام خیره شد.

-درسته ولی خب می‌تونم با دیدنشون برای بقیشون هم نقشه بچینم.

خنده بلندی سر دادم. این دختر زیادی زیرک و باهوش بود.

_نه خوشم اومد.

-خب حالا کجا قراره بریم؟

دستی لای موهام کشیدم و گفتم:

_قراره بریم کیش برای همین شو جواهرات...

"مه‌زاد"

هنوز حرفش به اتمام نرسیده بود که حرف‌های چند ساعت پیش کارن توی ذهنم اکو شد.

"چند ساعت پیش_وسط مهمانی"

-ببین مه‌زاد یه نقشه دارم که باید همین امشب اجرا بشه؟

تنم رو همراه با موزیک بی میل تکون دادم و گفتم:

_چه نقشه‌ای؟

با اون چشم‌های نخودی مانندش نگاهی به پشت سرم انداخت و سریع گفت:

_تا نیم ساعت دیگه امیر و طلا سر می‌رسن باید هر طوری که شده امیر رو از مهمونی دورش کنی.

اخم‌هام متعجب درهم شدند.

_برای چی آخه کارن؟

دستشو روی کمرم فشرد و سرشو به گوشم نزدیک کرد.

صداش دم گوشم پچ پچ‌وار شد.

-قراره چندتا کله گنده بیارم اینجا البته همشون نمادین هستند و به جز یکیشون بقیه از بچه‌های خودمون...
تو امیر رو به هر بهونه‌ای که شده از اینجا دورش می‌کنی قراره یه شو جواهرات توی کیش برگزار کنم و به مدت یک ماه همگی می‌ریم اونجا تا اوضاع روی روال بیوفته.

خودمو عقب کشیدم و بُهت زده نگاهش کردم.

_حالت خوبه کارن؟

شو جواهرت دیگه چه صیغه‌ای؟

کیش؟ چه اوضاعی بهم ریخته‌اس که باید روی روال بیوفته؟
اخم کرد.

-مگه نگفتی امیر رو می‌خوای به خاک سیاه بشونی؟

ساکت نظاره‌گرش شدم.

-امیر خیلی زرنگه، من فکر کردم اونقدر رفیق و آشنا هم خودش هم پدرش دارن که توپ تکونشون نده و به راحتی وام بگیره و بتونه پروژه رو حل و فصل کنه.

_واقعاً نمی‌فهمم می‌خوای چیکار کنی.

باز نگاهی به پشتمون کرد و گفت:

_بین ما میریم کیش به مدت یک ماه برای شو جواهرات من یکم کارهارو عقب می‌اندازم... تموم طراحی‌هایی که تو انجام دادی رو از شرکت امیر به راحتی می‌دزدیم و می‌دیم دست بقیه شرکت‌دارهایی که کارشون ساخت و طراحی جواهرته...

وقتی کارها کپی رایت خورد و جواهرات ساخته شد زمانی که بخواد وارد بازار بشه مثلاً یک نفر کارهای کپی شده رو به من می‌رسونه... منم همه چی رو بهم می‌زنم و اینطوری امیر مجبور می‌شه تمام هزینه‌هایی که کرده رو دوباره انجام بده...

و اون زمانه که دیگه هیچ‌کسی بهش اعتماد نمی‌کنه و وام در اختیارش نمی‌ذاره.

اخم‌هام انقدر در هم فرو رفته بود که باید تموم اخم‌های امیر می‌اومدند و جلوم لنگ می‌انداختند.

عجب حیوانی بود این کارن اشرفی!

استرس همه وجودم رو گرفته بود و نمی‌دونستم درست و غلط چیه؟!

-با توام مهزاد چرا ساکتی؟

شونه‌ای بالا انداختم.

_نمی‌دونم باید فکر کنم.

-الان وقت فکر کردن نیست دختر خوب... امیر تا دو مین دیگه می‌رسه.

سری تکون دادم و افکارم رو به سختی پس زدم.

_باشه بسپرش به من.

چشم روی هم فشرد و خوبه‌ای زمزمه کرد.

همون لحظه که از کنار هلیا رفتم تا هوایی بخورم، هادی رو صدا زدم تا بیاد و حرف بزنیم.

نگاهی به پشت سرش انداخت که گفتم:

_مطمئنی کسی نمی‌بینمون؟

سری تکون داد و گفت:

_خیالت راحت بچه‌ها مراقبمون.

خوبه‌ای زمزمه کردم.

-خب چیکارم داشتی؟

نفس عمیقی کشیدم و صدامو کمی پایین آوردم و گفتم:

_بین هادی یه فایل صوتی دارم می‌خوام هرطوری که می‌تونی ببریش خونه امیر جاوید و به طور

نامحسوس کنار اتاق پدرش پخشش کنی..

اخم‌هاش درهم شد.

-برای چی؟

_الان اصلاً وقت توضیح خواستن نیست هادی همون کاری که گفتم رو بکن، فقط یه نفر که خیلی بهش اطمینان داری بفرست، نمی‌خوام هرکسی صدای مادرم رو بشنوه.

دستی لای موهای کم پشتش کرد.

-باشه نگران نباش، ولی سر فرصت باید همه این کارهای بی معنیتو توضیح بدی مهزاد.

چشم روی هم فشردم و دستمو روی بازوش گذاشتم.

_تو که بیشتر نگرانی هادی خان.

"زمان حال"

دستش که روی شونه‌ام نشست به سرعت حواس نگاهم جمعش شد.

_چیزی گفتم؟

متعجب دستشو برداشت و گفت:

_اصلاً شنیدی چی گفتم؟

گنگ سری تکون دادم و آره بی‌جونی زمزمه کردم. به معنی واقعی کلمه مثل خر تتوی گل گیره کرده بودم.

نمی‌دونستم کاری که می‌کردم می‌تونست درست باشه یا نه؟!

ولی خب از طرفی هم نمی‌تونستم از لیلایِ جانم بی تفاوت بگذرم.

من برای کار دیگه‌ای اینجا بودم...

کنار کسی نشسته بودم که عقلم یه چیز درموردش می‌گفت و دلم یه چیز دیگه.

به شدت همین الان، همین لحظه احتیاج به یک عضوی داشتم که میون عقل و دل واسطه واسطه بشه تا بدونم باید چیکار کنم؟

چی درستہ؟ چی غلط؟

-آقا امیر؟

سر هردومون به سمت الیاس چرخید که گفت:

_آقا کیوان او مدن.

سری تکنون داد که رفت.

-کیوان و هلیا دم در منتظرتن، وسایلاتو و هر چیزی که از شرکت لازم داری فردا همه رو جمع کن تا

برای سفر به کیش همه چیز آماده باشه، کاری هم داشتی بهم بگو.

از جام بلند شدم که اونم ایستاد. پتورو به سمتش گرفتم و گفتم:

_ممنون.

سری تکنون دادم.

شالمو مرتب کردم و به سمت در راه افتادیم.

نرسیده به در باز و قامت بلند طلا توی چهار چوب در ظاهر شد.

با دیدنم ابروهاش متعجب بالا پرید و گفت:

_اینجایی؟

بدون اینکه به رفتارش عکس العملی نشون بدم لبخند کوتاهی زدم و به سرعت از کنارشون رد شدم.

پس طلا خونشون می‌موند و این به شدت کارمو سنگین و سخت می‌کرد.

در ماشین رو بستم و گفتم:

_ببخشید معطل شدید.

-اختیار داری.

لبخند از توی آینه به چهره مهربون کیوان زدم که هلیا برگشت سمتم.

نگرانی توی چشم‌های خوش رنگش موج می‌زد ولی با این حال سعی می‌کرد توی صداش بروزش نده.

-خوبی؟

بوسه‌ای روی گونه اش کاشتم و آروم زمزمه کردم.

-خوب.

بوسه‌ای برام فرستاد و با لیخند زیباش ازم رو برگردوند و صاف نشست.

کیوان که راه افتاده بود و داشت بخاری رو سمت من تنظیم می‌کرد گفت:

-امیر گفت مسافریم؟

سری تکون دادم.

-آره... داستان چیه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-کارن شریک قدری هستش و نباید از دستش داد، یه شو عجیب، رفیق رفقاش قراره راه بندازن برای جواهراتی که قراره توی سفارش استفاده کنیم که خب وجود تو به شدت لازمه.

خنده‌ای کردم و گفتم:

-ولی روز اولی که برای قرار داد اومده بودم گفتی امیر جای من میره و اصلا نیازی نیست توی این جور مسافرت‌های کاری شرکت کنم.

از توی آینه بهم نگاهی کرد و میدون رو دور زد.

-بله حق با شماست خانوم، ولی خب اینم در نظر بگیر که اگر نیای بد سلیقه‌های مثل شیدا با سیو دو دندان لمینت شده‌اش و طلای هجده عیار به جای طراحمون تصمیم می‌گیرن و من به نوبه شریک شرکت به هیچ وجه دلم اینو نمی‌خواد.

من و هلیا با صدای بلند زدیم زیر خنده که خودشم خنده‌اش گرفت.

-والا، مگه دروغ می‌گم؟

هلیا شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

— بر منکرش لعنت.

کیوان باز نگاهی به من که بالبخند نظاره‌گرشون بودم انداخت و گفت:

— یه خواهشی داشتم مهزاد!

متعجب گفتم:

— چی؟

— به دستور امیرخان قراره من زودتر برم و کارای موندگاریمون رو انجام بدم، ویلا و اینجور کارها برای راحتی شما خانوم‌ها و بقیه بچه‌ها.

سری تگون دادم.

— خب؟

— خب که به جمالت، خواستم خواهش کنم اگه می‌شه هلیا هم با خودم ببرم. ابرو هام متعجب بالا پرید.

هلیا صاف نشسته بود و نمی‌تونستم به خوبی چهرشو ببینم.

— چرا از من خواهش می‌کنی؟ به خودش بگو.

— گفتم فقط اجازه و همکاری شما می‌مونه.

اخم کردم.

— نمی‌فهمم اجازه من به چه درد می‌خوره؟

بعدشم همکاری رو اصلا متوجه نشدم.

هلیا کامل چرخید و با لحنی عجز دار گفت:

— می‌شه به مامانم نگی.

اخم هام بیشتر درهم شد.

_نگو که از من می‌خوای به عمم دروغ بگم.

کیوان دستش بالا اومد و تند تند تکونش داد.

-نه نه... سو تفاهم پیش نیاد، منظور هلیا اینه ما می‌ریم و شما فردا بهمون ملحق می‌شید.

قیافم درهم شد.

_ولی اصلاً منظورش این نبود!

-قربون شکلت، شما که فرداش می‌اید اگه مامان پرسید هلیا کجاس یا چیکار می‌کنه، تو چیزی نگي بهش.

کیوان سری تکون داد و گفت:

_تازه کیمیا هم قراره با خودم بیارم، تنها نیستیم نگران نباشید.

خنده‌ای کردم.

-باشه؟

به چشم‌های خر شرک شده هلیا چشم دوختم که لب برچید و تورو خدایی لب زد.

شونه‌ای بالا انداختم که جیغ بلندی از شوق کشید که منو کیوان دست هامونو روی گوشامون گذاشتیم و هم زمان معترض گفتیم:

_هلیا.

**

در خورشت رو گذاشتم.

_آره ثمین جان بی‌زحمت بده آژانسی چیزی برام.

-باشه خوشگلم، بخدا خودم کلی کار سرم ریخته وگرنه حتماً برات می‌آوردم.

زیرش رو کم کردم و همون طور که به سمت حمام می‌رفتم گفتم:

_ممنون همین که برام جمعشون کردی کلی لطف کردی عزیزم.

-خواهش می‌کنم کاری نکردم.

حوله ام رو از توی سبد کنار کمد برداشتم و جلوی در حمام انداختم.

_فدات بشم کاری نداری؟

بعد از خداحافظی با ثمین وارد حمام شدم و در رو بستم.

تمام سناریوای که قرار بود توی این سفر بچینم و دونه به دونه‌اش رو اجرا کنم توی ذهنم مرور کردم.

دیگه امیر به ته خط رسیده بود و با تلنگر کوچیک می‌تونستم برای همیشه دنبال خودم بکشونمش.

کارش تمومه تموم بود!

سشوار رو خاموش و نگاهی به موهای پف کرده‌ام کردم.

سرم دوفازم رو برداشتم و به موهام زدم.

همون لحظه زنگ در به صدا در اومد.

دست از کارم کشیدم و با برداشتن شال و مانتو جلو دستیم رفتم تا در رو باز کنم. در رو باز کردم و با

دیدن شخصی که کارتن بزرگی از وسایلم رو جلوی صورتش گرفته بود متعجب شدم. نمی‌تونستم

صورتشو ببینم و تشخیص بدم کیه؟

_سلام.

کارتن آروم پایین اومد و با دیدن چهره‌اش چشم هام چهارتا شد.

-سلام به روی ماهت، دُخت ماه.

لبخند روی لب هام نشست و گفتم:

_نگو که تو اینارو آوردی؟

نگاه پر عمقی به لبخندم انداخت و گفت:

_جوجه هم جوجه‌های قدیم، مهمون نوازی از یادت رفته دختر؟

خنده‌ای کردم و از جلوی در کنار رفتم.

_بیا تو.

داخل شد و در رو بستم.

_زحمت کشیدی.

-بذارم داخل؟

سری تکنون دادم که رفت به سمت پله‌ها.

-داشتم می‌رفتم خونه که دیدم سهیلی زاده با وسایل‌های تو داره می‌ره سمت یه ماشین، گفت برای توعه و خودم تصمیم گرفتم برات بیارمش.

_ممنون.

وارد خونه شدیم و کارتن رو کنار در اتاقم گذاشت.

-اوف چه بوی میاد، گشتم شد.

خنده‌ای کردم و گفتم:

_هلیا و کیوان شام می‌خواستن برن بیرون گفتم نرین بیاین من غذا می‌ذارم...اگه کارشون طول نکشه میان.

اخمی کرد.

قدمی بهم نزدیک شد که تو یجام میخ شدم. هر دو دستشو توی جیب شلوار جین روشنش فرو کرد. ابروی بالا انداخت و گفت:

_بدون من؟ اصلاً پایین می‌رفت از گلوتون؟

دلم هوری پایین ریخت.

_خب شما هم بمون.

نُچی کرد و باز قدمی بهم نزدیک شد.

-دِ نه دیگه! مزه‌اش به اونه که مهمون بشی.

شیطونیم گل کرد. باید از همین جا شروع می‌کردم!

چرا بذارم فردا؟ مگه امروز رو ازم گرفته بودن؟

قدمی به سمتش برداشتم و حالا درست رو به روش ایستاده بودم.

هرکی مهمون باشه لاقل تو نیستی!

اخم ساختگی کرد.

-پس چیم؟

لبخندی بهش زدم و با خجالت ازش رو گرفتم.

-ببینمت؟

سرم هنوز پایین بود که دست برد زیر چونه‌ام. سرمو به سمت بالا هدایت و مجبورم کرد به چشم‌های پر شیطنتش چشم بدوزم. دستش رو برداشت و پشت کمرش قلاب کرد. کمی جلو اومد و پیچ زد.

-چی می‌زنی به موهات که انقدر بوی بهشت می‌گیره چینکا رنگی؟

گونه‌هام رنگ شرم به خودش گرفت و آب شدم. از صورتم که مطمئن بودم حسابی سرخ شده حرارت بیرون می‌زد و نمی‌تونستم جوابش رو بدم.

-با شمام دردونه آسمون؟

نگاهم رو به سمت چشم‌های منتظرش سوق دادم.

-مگه می‌شه ماه بوی لیمو و شکلات تلخ بده؟

لبخند شرمگینی روی لب‌هام نشست.

-چطوری می‌شه که خوشبختی لم داده روی منحنی کوچک لبخندت؟

چشم بستم و به ضربان قلبم گوش دادم. انقدر تند ولی با لطافت می‌زد که نمی‌دونستم وسط آسمونم روی ابرها یا روی زمینم کنارش؟ چی شده بود که دل همه چیز رو می‌گرفت به خودش؟ غرق بوی خوش و حرف‌های خلسه‌آورش بودم که صدای نرمش توی گوشم نشست.

-به رویم چشم که می‌بندی جهان تاریک می‌گردد و...

چشم باز کردم و منتظر بهش چشم دوختم.

...و...

خنده شیطننت باری کرد و گفت:

_ و بمونه برای بعد.

اونقدر از خجالت‌م صورتم رنگ به رنگ شده بود که داشتم پس می افتادم. به سمت کارتن رفتم و کنارش نشستم. که هر دو هم زمان گفتیم.

_چای می خوری؟

-چای داری؟

به سمتش چرخیدم و با دیدن قیافش هر دو زدیم زیر خنده. صاف ایستادم و گفتم:
_چه باهم.

سری تکون داد و همونطور که به سمت پذیرایی می رفت گفت:

_دل به دل راه داره جوجه، برای همینه که شاید...

میون راه به سمتم چرخید.

-یکی شدیم.

خنده از روی لب هام پر کشید. دلهره عجیبی از حرفش به جونم رخنه کرد و بهت زده بهش چشم دوختم. چشمکی بهم زد و رفت. دستی توی صورتم کشیدم و نفس عمیقی کشیدم. خدایا خودت حواست بهم باشه!

سینی چای رو جلوش گذاشتم و گفتم:

_تا می خوری من یه تلفن بزنم.

سری تکون و چشمی فشرد، گوشیمو از روی مبل تک نفره برداشتم و رفتم سمت اتاقم. روی اسم حلیمه زدم و گذاشتمش در گوشم. بعد از چهارمین بوق صدای مهربونش به گوشم نشست.
-سلام خانوم.

_سلام حلیمه جان خوبی؟ بچه ها خوبن؟

روی تختم نشستم.

-خداروشکر خانوم همگی خوبیم زیر سایتون.

لبخندی زدم همیشه همین طوری بود با حرف زدنش آدم رو خجالت زده می‌کرد.

_زن این حرفو، زنگ زدم بگم یه سری وسایل داشتم که جا نداشتم گفتم من براتون می‌ذارم انباری؛
انباری رو گشتم نبود کجا گذاشتی؟

-انباری بالای کمد جا نداشت گذاشتم زیر زمین.

چشم‌هام چهارتا شد و به سرعت ایستادم.

_انباری پایین؟

-بله ولی خانوم تورو به لیلا خانوم نگین من گذاشتمشون اونجاها؛ منو دعوا می‌کنن.

سری تکون دادم.

_نه نه نگران نباش.

-ممنون، همین اول گذاشتمش برید پایین در رو باز کنین معلومه.

_کلیدش کجاست حلیمه؟

وارد پذیرایی شدم و با دیدن امیر که کنار بخاری نشسته و سرش توی گوشی بود گفتم:
_زیادش کن هوا سرده.

سرشو بالا گرفت و لبخند کوتاهی زد.

-سردته؟

نچی کردم.

_تو نشست اونجا گفتم شاید...

باشه‌ای گفت و مشغول روشن کردنش شد.

می‌خواست تا او مدن بچه‌ها اینجا بمونه؟ یعنی کار دیگه ای نداشت؟

روی مبل نشستم و گفتم:

_وسایلتو جمع کردی؟

صاف نشست.

-نه خاتون جمع می‌کنه برام.

آهانی گفتم که منتظر بهم نگاه کرد.

-مزاحمتم؟

هُل زده سری تکون دادم.

_نه نه فقط...

پرید میون حرفم.

-چییه؟ معذبی!

ازش نگاه دزدیم که صدای خنده‌اش اومد.

-می‌رم تو ماشین، بچه‌ها اومدن میام.

از جاش بلند شد که منم بلند شدم.

_این چه حرفیه؟ فقط یه کمک می‌خواستم ازت.

متعجب اخم کرد.

-چه کمکی؟

کمی من من کردم که دست به کمر نگاهم کرد.

-بگو جوجه، هی جیک جیک نکن.

خنده‌ای کردم.

_من یکم از وسایلم زیر زمینه میشه بیای کمکم بیاریش؟

گوشیش رو روی میز عسلی گذاشت و گفت:

_آره حتماً.

_پس صبرکن شنلمو ببوشم.

باشه‌ای گفت که رفتم توی اتاق و مانتو و شالم رو با شل مشکی و شال بافت عوض کردم. به سمت

اتاق لیلا رفتم و با برداشتن دسته کلید زیر زمین رفتیم پایین.

غروب شده بود و هوا به شدت سرد. شنل رو دورم محکم کردم و نگاهی به پیراهن نازک امیر کردم.

—سردت نیست؟

—نه.

شونه ای بالا انداختم و با دیدن پنجره‌های زیر زمین که شیشه‌ای بودن و چراغی نداشت آب دهنم رو قورت دادم. دومین بارم بود می‌اومدم اینجا. اولین بار که از روی کنجکاوی و با زیر رو کردن کلی وسیله عاقبتش هم شد زخم شدن زانوم و داد و پی داد لیلا. از اون روز به بعد دیگه اجازه نداد برم اونجا. هرکاری هم کردم نه هلیا ترسو باهام می‌اومد نه با هادی می‌تونستیم یواشکی درش رو باز کنیم. همیشه توی بازیامون اونجا برامون حکم گنج داشت و هیچ وقت نتونستیم به این گنج برسیم. البته هیچی هم نداشت؛ ولی خب همین که لیلا پا فشاری می‌کرد برای نرفتنمون، اونجا به دلیل خاطره بد زمین خوردنم کافی بود تا به فضولی و کنجکاوی‌های بچگونه من دامن بزنه.

—تا صبح می‌خوای نگاه در کنی جوجه؟

به سمتش چرخیدم.

—عه امیر! هی می‌خوای جوجه جوجه کنی برو داخل.

قدمی بهم نزدیک شد.

—یعنی تنهایی نمی‌ترسی؟

ترس؟

خب ترس که نه، ولی هر آدمی از جایی که منع شده بود برای رفتن و تمام عمر برایش کنجکاوی و ذهنیت پر از سوال داشت، می‌ترسید! نمی‌ترسید؟

—تا من کنارتم از هیچی نترس جوجه کوچولو.

پشت چشمی برایش نازک کردم و ازش رو گرفتم.

—من از هیچی نمی‌ترسم.

و در دل نالیدم هیچی جز اخم‌های تو! قفل رو با کلید زردی که حلیمه گفته بود باز کردم و در با صدای قیژ بدی باز شد. هوای داخلش بوی نم می‌داد و باعث می‌شد ترس ریزی به دلم چنگ بزنه. پله اول رو پایین رفتم و با رسیدن به چهارچوب در گفتم:

— به نظرت کلید برق کجاست؟

صدای ازش نیومد که برگشتم سمتش.

— مگه نمی‌دونی؟

متعجب گفتم:

— چی رو؟

خنده کوتاهی کرد و گفت:

— کلید برق دیگه... ولی خودمونیم مهزاد خانوم ترسیدیا.

پا روی زمین کوبیدم.

— نخیرم.

از حرص تو تاریکی زیر زمین قدم گذاشتم که یه دفعه همه جا روشن شد و جیغ بلندی کشیدم. قدمی به عقب برداشتم و با خوردنم به جسم سفتی جیغ دیگه‌ای کشیدم که صدای خنده‌های بلند امیر به گوشم رسید. دست هاش دور تنم حصار شده بود و صدای خش‌دارش توی گوشم پیچید.

— چینکای ترسوی من.

کف دست‌هام که روی چشم‌هام گذاشته بودم برداشتم و سرمو سمتش چرخوندم.

— مرض داری؟

لب‌گزید.

— بی‌ادب نشو دیگه.

به زور از آغوش تنگش بیرون اومدم و مشت محکمی به سینه ستبر و پر عضله‌ایش کوبیدم.

— خیلی لوسی امیر، زهلم آب شد.

خنده بلندی کرد که سرش رفت عقب و ردیف دندون‌های مرتبش رو به نمایش گذاشت.

-وای خدا.

چشم ازش گرفتم و چرخیدم. با دیدن اتاق بیست متری که چندتا گونی سفید که مشخص بود داخلشون برنجه و سبدهای بزرگی که داخلشون شیشه های آبغوره، آبلیمو بود ابرو هام بالا پرید.

-انبار آذوقه اس؟

چه خوشمزه بازیشم گل کرده بود، پسر بی مزه و گنده! انتهای اتاق یه در به رنگ قهوه ای سوخته بود که اونم قفل بود. از اتاق چشم گرفتم و رفتم سمت در.

_فکر کنم توی این اتاقه.

چیزی نگفت و دنبالم اومد.

_کلیدش کدومه؟

به دسته کلید که سه تا دیگه کلید داشت نگاه کردم. بهم نزدیک و کلید رو از دستم گرفت. نگاهی بهشون کرد و گفت:

_به نظرم این که از همه قدیمی تره.

کلید زنگ زده ای رو نشونم داد و رفت سمت در. بالا در قفل کوچولوی داشت و آروم کلید رو داخلش گذاشت. قفل باز شد. عقب رفت و به آرومی در رو باز کرد. جلو رفتم و با دیدن سیاهی مطلق تر از اتاق فعلی، ابرو هام بالا پرید.

-فکر کنم اینجا برق نداره.

کلید رو به دستم داد و رفت سمت لامپ و بازش کرد.

-می بندمش اونجا.

سری تکون دادم و با در آوردن لامپ همه جا غرق سیاهی شد.

_امیر؟

دست های داغش دست سردم رو گرفت و آروم پچ زد.

-اینجام جوجه.

راه افتاد که گفتم:

— نخوریم زمین! من چشمم جایی رو نمی‌بینم.

— من چشات می‌شم نترس.

دلم قنچ ریزی رفت و یهو ایستادیم. دستشو فشردم که گفت:

— می‌خوام لامپ رو ببندم.

به ناچار دستش رها کردم و فوراً گوشه پیراهنش رو گرفتم. صدای خنده ریزش به گوشم رسید که گفتم:

— نخند، خاطره خوبی از اینجا ندارم یه بار افتادم پاهام زخمی شد.

آهانی گفت که یه دفعه همه جا روشن شد.

— فکر کنم برقش یکسره‌ست، این خونه زیادی قدیمیه مهزاد.

اون حرف می‌زد و من غرق در نگاه توی اتاق چهل یا شایدم چهل و پنج متری بودم. سمت راست اتاق، میز متوسطی وجود داشت که یک صندلی درب و داغون کنارش بود. فرش بزرگ دوازده متری که بسیار قدیمی و دست بافت به نظر می‌رسید لول شده سمت چپ اتاق بود و درست جلوشون کلی قاب عکس‌های خالی. کارتن‌های بزرگ و کوچیک. پنکه، میز کوچیکی که گویا برای طراحی بود و کلی چیزهای دیگه.

— چقدر چیز میز اینجا هست.

با دیدن کارتن بزرگی از عروسک‌هام لبخند روی لب‌هام نشست و به سمتشون رفتم. امیر هم رفت سمت قاب‌های خالی.

— امیر اینو ببین.

عروسک کوچولوی دامن قرمزیمو بیرون آوردم که کلی خاک روش نشسته بود. سمتش گرفتم و با ذوق گفتم:

— این اولین کادو لیلا به من بود.

اخم کرد.

-لیلا؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_مامانم دیگه.

آهانی گفت و قاب عکس خالی دیگه‌ای برداشت.

-می‌گم چه قاب‌های قشنگی، یه دستمال روشن بخوره حسابی قشنگ‌تر می‌شن، نمی‌دونم چرا فقط عکس ندارن.

چندتا عروسک دیگه بیرون کشیدم کوچولو بودن و برام پر از خاطره. با دیدنشون کلاً یادم رفته بود برای چی اومده بودیم این پایین.

_این مو نارنجی رو خوب یادمه، هلیا برای تولدم خریده بود و کلی باهاش دعوا کردم که چرا موهاش این رنگیه؟ موهای بچه من باید بور باشه و بلند ولی اون یه عروسک کوچولو مو کوتاه که نارنجی و فر برام گرفته بود.

امیر قاب دیگه‌ای برداشت و گفت:

_درست مثل موهای الانش.

خنده‌ای کردم و گفتم:

_از همون اولم عاشق موهای نارنجی بود.

ازش چشم گرفتم و به چشم‌های سبز روشن عروسک که رنگ مورد علاقه هلیا بود چشم دوختم.

-اینجارو.

به طرفش چرخیدم که قاب عکس رو به سمتم گرفت. عکس زن و مردی بود با دوتا بچه. متعجب خواستم به سمتش برم که عروسک به کارتن گیر کرد و همه محتویات داخلش روی زمین ریخت. توپ صورتی رنگم که هادی برام از دم مدرسه راهنمایی‌شون گرفته بود قل خورد و رفت سمت دیوار رو به رو که درست کنار میز بود. یه دریچه که تورفتگیش حدود نیم متر هم نمی‌شد. یه چیزی درست مثل شومینه ولی نه به اون بزرگی!

امیر به سمتم اومد و قاب عکس رو به دستم داد.

-ولش کن من جمعش می‌کنم بیا اینو ببین.

عروسک رو ازم گرفت و قاب عکس رو بهم داد. یه قاب عکس شیشه‌ای که می‌شد گفت حدود شانزده در بیست و پنج بود با حاشیه طلایی که رگه‌های سیاه داشت. خاک روی عکس رو پس زدم. نصف پایین عکس پاره شده بود. اینا کی بودن؟ پشت زمینه مصنوعی حرم بود که حدس می‌زدم امام رضا باشه. یه مرد قد بلند با کت و شلوار اتوکشیده مشکی و کلاه به همون رنگ. بهش می‌خورد چهل و خورده‌ای باشه؛ زن جوان و زیبایی هم کنارش با چادر مشکی که گل‌های درشت برجسته مشکی داشت پوشیده و صورتش خیلی مشخص نبود. ولی از سفیدی صورتش مشخص بود که زیبا به نظر می‌رسه. دوتا بچه هم جلوشون ایستاده بودند. یک دختر ده یا شایدم دوازده ساله و یه پسر خیلی خیلی کوچولو که انگار روی صورتش سمباده کشیده شده بود و خیلی صورتش واضح به نظر نمی‌رسید. به پایین عکس خیره شدم و امیر هم چنان در حال جمع کردن عروسک‌های کوچیک بزرگم بود. با دیدن یه جفت کفش دخترونه پایین عکس جفت ابرو هام بالا پرید. اگر این‌ها بر فرض مثال پدر و مادر لیلا به حساب بیان این دوتای دیگه کی بودن؟ چرا پایین عکس پاره شده بود؟ عکس کی بوده یعنی؟ لیلا بود؟! با ضربه محکمی که به در خونه وارد شد منو امیر متعجب به هم نگاه کردیم.

-کیه؟

_فکر کنم بچه‌هان، دیدن زنگ می‌زنن جواب نمی‌دیم در زدن.

از جاش بلند شد.

-شاید... من می‌رم ببینم کیه.

باشه‌ای زمزمه کردم که رفت سمت در خروجی زیر زمین. میون راه برگشت.

-مهزاد؟

نگاهش کردم.

_بله؟

لبخند زد.

-نترسیا.

پشت چشمی برایش نازک کردم.

— برو بی مزه.

خنده‌ای کرد و به سمت بالا رفت نگاهم دوباره به عکس افتاد. کی بودن اینا؟ لیلا که... شاید خانواده‌اش نباشن و فقط یه فامیل نزدیک! شایدم پدربزرگ و مادربزرگش. ولی نگاه تخس دختره با اون روسری قرمز و موهای موج‌دارش خیلی به لیلا شبیه بود! اما خب باید اینم در نظر گرفت که لیلا خیلی ساله جراح پلاستیک کرده و الانش با اون موقع‌هاش کلی فرق داره. باید به هلیا هم نشونش می‌دادم. با شنیدن صدای بچه‌ها مطمئن شدم اونا هستن. فوراً عکس رو سرجاش گذاشتم. هیچ دلم نمی‌خواست امیر سوال پیچم کنه سوالاتی که شاید جوابی براشون نداشتم.

-مهزاد؟

صدای هلیا بود. رفتم سمت توی که تقریباً داخل دریچه افتاده بود. خم شدم تا برش دارم که نگاهم به داخلش افتاد. سمت چپش بزرگ بود درست اندازه یک متر. گوشیمو جلوش گرفتم و با دیدن آجری که کمی بیرون زده بود توجهم جلب شد.

-مهزادی بیا دیگه.

به سمت در چرخیدم و داد زدم.

— برین الان میام.

باز چرخیدم و کمی داخل‌تر شدم. آجر رو بیرون کشیدن همانا و در اومدن ناگهانی دو الی سه آجر دیگه همانا!

جفت ابرو هام متعجب بالا پرید. چراغ قوه رو داخل‌تر بردم و با دیدن جعبه داخل دیوار مو به تنم راست شد. گنج بود؟

نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخلش. جعبه رو بیرون کشیدم. یه جعبه سیاه ساده بود و قفل کوچولویی روش داشت. آجرهارو سرجاش گذاشتم و از اونجا بیرون اومدم. به سمت کارتن‌های وسایلم رفتم و زیر بقیه چیزهام قایم‌ش کردم. باید می‌فهمیدم توش چیه! کارتن به دست از زیرزمین زدم بیرون. بارون نم نم می‌بارید و هوا تاریک تاریک شده بود.

وارد خونه شدم که صدای کیوان به گوشم رسید.

-خوب خودتو انداختی اینجاها.

کارتن رو کنار جاکفشی گذاشتم.

-تو که زودتر چتر پهن کردی پسر.

پالتوم رو آویزون کردم و داخل پذیرایی شدم.

_سلام.

کیوان با دیدنم از جاش بلند شد و سری خم کردم.

-سلام خوبی؟ مزاحمت شدیما.

_ممنون، این چه حرفیه کیوان اینجا خونه خودته.

دست روی سینه گذاشت و کمی خم شد.

-عزیزی... من هی به این امیرخان می‌گم دیگه دوماه این خانواده شدم ولی کو گوش شنوا.

تک خنده ای کردم و گفتم:

_هرچه پیش آید، خوش آید.

انگشت اشاره‌اش رو به معنی تاکید تگون داد.

-مخصوصاً اون خوش آید کیوان ستوده باشه، که هست.

امیر بلند خندید که گفتم:

_هلپا کجاس؟

-من اینجا.

برگشتم و با دیدنش که بافت سبزی‌اشمی آستین بلند و شلوار لی تیره تنش بود لبخندی زدم. موهای نارنجی فرش هم آزادانه دورش رها کرده بود که به علت فر بودن زیاد کوتاه به نظر می‌رسید. منو توی

آغوشش فشرد و گفت:

— کجا بودی؟ دلم تنگ شد.

ازش جدا شدم و با طعنه گفتم:

— والا من که همیشه خدا هستم.

با ابرو به کیوان اشاره کردم و ادامه دادم.

— شما کم پیدایی دخترعمه خانوم.

— خانوما یه چایی به ما نمی‌دید؟

یه لحظه حس زوج بودن بهم دست. تکلیف هلیا و کیوان که مشخص بود ولی رابطه‌ای که قرار بود بین منو امیر پیش بیاد... نقشه‌ای بیش نبود. هر دو به سمت آشپزخونه رفتیم. نگاهی به خورشتم که حسابی جا افتاده بود کردم. برنجم دم کشیده بود و فقط باید می‌کشیدیم. زیر هر دورو خاموش کردم و گفتم:

— تو چایی ببر تا من غذا رو بکشم.

باشه‌ای گفت و مشغول کارهامون شدیم. ظرف‌های حاضر شده رو روی میز چیدم و گفتم:

— وسایلت رو جمع کردی؟

سری تگون داد و استکان بعدی رو زیر شیر سماور گرفت.

— آره فقط یه چند دست لباس گرم باید برم از خونه بردارم... مهزاد یادت نره مامان نفهمه.

نگاهش کردم و اروم گفتم:

— پس هادی رو می‌خوای چیکار کنی؟

سینی رو برداشت و رو به روم ایستاد.

— می‌گم مجبور شدم برم، تازه خواهرشم هست.

سری تگون دادم و گفتم:

_من از پس عمه بر پیام از پس هادی برنمیام...خودت می‌دونی بدش میاد از پنهون کاری، بهتره بهش بگی.

سینی رو روی میز گذاشت و نزدیکم شد. دست از چیدن سالاد کشیدم که دستامو گرفت و با ناراحتی گفت:

_مهزاد اگه کیوان بفهمه هادی همون سروشه چی می‌شه؟
نفس عمیقی کشیدم.

_اونو که می‌فهمه چون بدجور قصدش جدیه.

دست‌هامو رها کرد و با حال زاری بهم زل زد.

-می‌دونم... نمی‌خوام از دستش بدم مهزاد من... من...

بغلش کردم و مهربون گفتم:

_قربون دلت برم، نترس خدا بزرگه.

-دیگه کم کم داره حسودیم می‌شه‌ها.

از هم جدا شدیم و با دیدن کیوان که به چهارچوب در تکیه داده بود خنده‌ام گرفت.

_فال گوش کار بدیه‌ها.

-جون هلی همین الان رسیدم.

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

_شام حاضره بیاید بخوریم بعدش چایی بخورید.

باشه‌ای گفت و رفت امیر رو صدا بزنه.

_قیافتو درست کن نگران می‌شه.

سری تکون داد و نشست. منم مشغول کارها شدم. کیوان به عقب تکیه داد و دستی به شکمش کشید.

-اوف ترکیدم انقد خوردم.

هلیا لبخندی به صورتش پاشید:

_خدانکنه، نوش جونت.

کیوان چشمکی بهش زد و رو به من گفت:

_ممنون زحمت کشیدی.

نوش جانی زمزمه کردم و نگاهم به امیر افتاد که از همون اول سرش توی گوشی بود و هنوز نصف غذاشم نخورده. به شدت اخم هاش توی هم رفته بود و مدام چیزی رو تایپ می کرد و با حرص می فرستاد برای شخص مجهول. وقتی نگاه خیره ام رو نسبت به خودش دید، سر بالا کرد. لبخند ساختگی زد که پشت چشمی براش نازک کردم. پسر بی ملاحظه! انگار نه انگار سر میز شام نشسته و نباید کلهش تا گردن تو گوشی باشه. وقتی رفتار بی حوصله ام رو دید گوشی رو کنار گذاشت و مشغول خوردن شد. هلیا هم تشکری کرد و با کیوان رفتن داخل پذیرایی.

بی اعصاب از جام بلند شدم و تند تند ظرف های مونده رو جمع کردم.

-می شه یکم خورشت بیاری برام.

نه قاطع و محکمی گفتم و دستکش های صورتی رنگ رو دستم کردم تا ظرف ها رو بشورم. صدای کشیده شدن پایه صندلی روی سرامیک های سفید آشپزخونه به گوشم رسید که نشون از بلند شدنش می داد. کنارم ایستاد و شیر آب رو بست. بی حوصله بازش کردم که باز بستش. نفس پر حرصم رو بیرون دادم و به طرفش سر چرخوندم. دست به سینه، به سینک تکیه داده و با نگاه شیطنت باری نظاره ام می کرد. این روزها عجیب این نگاه با چشم هاش خو گرفته و عجین شده بود.

-وقتی اخم می کنی خوشگلتر می شی.

پشت چشمی نازک کردم و ازش رو گرفتم.

_برعکس تو که وقتی اخم می کنی، از هرچی زشته تو عالم، زشت تر می شی.

خنده ریزی کرد که آب رو باز کردم. قدمی بهم نزدیک شد و همین که اسکاچ رو زیر آب گرفتم تا خیس بخوره بستش. دستش هنوز روی شیر بسته شده آب بود. سر بالا گرفتم و نگاهش کردم.

-اینطوری که از من رو می‌گیری، اطلسی موهات تا قرص کمرت شناوره... اینطوری که انبوه جنگل مژه‌ها ت رودخونه چشم‌هاتو می‌پوشونه، همین طوریش حق الناس گردننه جوجه نیازی به قر و غمزه نیست، دوری ولی از همه عالم و آدم به من بی. کس کس تری... نزدیک تری.

قدمی بهم نزدیک شد که ناخودآگاه آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم. سرشو جلو آورد و از لای موهای بازم برد دم گوشم و پچ زد:
_پس اینو بدون وقتشه که صدای پات از همه جاده‌ها بیاد.

لب‌های داغش روی لاله گوشم نشستم و صدای بوسه ریزش درست مثل ناقوس مرگ توی گوشم پژواک شد. جون از توی تنم رفت و دهانم از شدت استرس خشک شد. صدای ضریان قلبم توی مغزم اکو می‌شد و عقل کار نمی‌کرد. عقب رفت و به صورت رنگ پریده‌ام نگاه کرد. موهام رو به پشت گوشم رسوند و ثابت نگهش داشت. قدمی عقب رفت و منو توی شک حرف‌هاش نگه داشت!

قلبم می‌لرزید و اشک توی چشم‌هام جمع شده بود. دستکش‌ها رو از توی دستم کشیدم بیرون و با هر سختی که می‌شد خودمو به صندلی رسوندم و نشستم. اولین قطره اشکم که فرو ریخت صدایش توی سرم اکو شد. (وقتشه که صدای پات از همه جاده‌ها بیاد...!)

تموم شب چشم از نگاه خیره‌اش دزدیم و ساکت بودم به قدری که صدای کیوان هم در اومده بود ولی من انگاری همین اول کار عنان از کف داده بودم! عنانی که باعث بانیش دل صاف و حرف‌های بی‌شيله پیله امیر بود. نگاه‌هایی که می‌تونستم توی عمقشون صداقت رو ببینم و دم نزنم. من دختر خونده کسی بودم که بهم یاد داده بود جواب مهر و محبت، عشق و خوبی رو با مهربونی بدم نه اینکه زخم بکارم جاشون! اما چه می‌شد کرد؟ راه دیگه‌ای داشتم؟ می‌تونستم از ناحقی‌های پدر اصلیم نادر جاوید بزرگ بگذرم و چشم ببندم روشن؟ دل به دلم به دل امیر و پشت و پا بزنم به همه نامردی‌های پدر؟ یا اصلاً از همه این‌ها گذشته لیلا چی می‌شد؟ جواب تموم فداکاری‌ها و مادرانه‌هایی که در حقم کرده بود رو باید اینطور می‌دادم؟ حتی اگر می‌خواستم نمی‌شد! امیر زودتر از بچه‌ها رفت و خدا حافظی کوتاهی باهاش کردم. هلیا هم همراه کیوان قرار بود تا خونشون یه سر بره و وسایل مورد نیازشو برداره. همین که خونه غرق سکوت شد دهنم ناخودآگاه رفت سمت کارتن و جعبه‌ای که توش مخفی کرده بودم. به سمتش پا تند کردم و با در آوردنش خیره شدم بهش. یه جعبه مستطیلی که روش گنبدی شکل بود. قفل کوچولویی داشت و اصلاً وقت نکردم دنبال کلیدش بگردم.

تو جام ایستادم و با برداشتن شئل و گوشیم رفتم پایین. با هزار سلام و صلوات وارد دریچه شدم و آجرهارو کشیدم بیرون. داخلش رو با دقت نگاه کردم. هیچی نبود! ای به خشکی شانس!

از دریچه بیرون آمدم و نگاهی به اطرافم انداختم. کلیدش کجا می‌تونست باشه؟ جعبه رو روی میز گذاشتم و شروع کردم هرجایی که می‌تونست کلید باشه رو گشتم. بعد از نیم ساعت تموم جاها رو گشتن خسته روی صندلی درب و داغون نشستم. نبود که نبود. ای به جهنم که نبود!

بی خیال خواستم بلند بشم و جعبه رو سرجاش بذارم که با دیدن تکه آهن بلند و باریکی که روی زمین رها شده بود فکری به سرعت نور از توی ذهنم عبور کرد. به سمتش رفتم و با برداشتنش از جام بند شدم. وارد بالای قفل کردم و با همه توان فشردم. چندباری امتحان کردم ولی باز نشد. در زیر زمین رو بستم و به سمت سنگ بزرگ کنار درخت وسط حیاط رفتم و با برداشتنش محکم کوبیدم رو قفل که شکست و باز شد. لبخند رضایت روی لب هام نشست. لبه حوض نشستم و جعبه رو کنارم گذاشتم. درش رو به آرومی باز کردم و با دیدن محتویات داخلش بادم خالی شد.

یه دفتر با روکش چرم قطور داخلش بود که دور تا دورش کنف پیچیده شده و شاخه گل کوچک رُز که از بس توی اون فضا مونده سیاه شده بود. دفتر رو بیرون آوردم و بی توجه به هوای سرد بیرون کنف‌ها رو باز کردم. صفحه اولش با خط بسیار زیبا و نستعلیقی نوشته شده بود:

...می‌نویسم تا یادم بماند چه روزهایی بر من گذشت و قدرش را هرگز ندانستم! می‌نویسم تا به خاطر بسپارم هرآنچه که بر من و زندگی‌ام گذشت خود کردم و خود کردم... خود کردم! می‌نویسم تا بماند... از من، خاطراتی زیبا و تلخ!

زیبا همچو لبخندانی که روزی بر لب‌هایم می‌نشست و... تلخ مثل روزگاری که برایم مقدر شده بود! صفحه بعدی رو ورق زدم و با دیدن نوشته‌ها چشم هام چهارتا شد.

فصل دوم

خرید فایل رمان فقط از طریق ادمن چنل تلگرام نویسنده و سایت باغ استور حلال و قانونی می‌باشد.

— این شعر را برای تو می‌گویم/ در یک غروب تشنه‌ی تابستان

در نیمه‌های این ره شوم آغاز/ در کهنه گور این غم بی‌پایان

— شیراز، تابستان سال شصت و نه—

امروز به مناسبت تولدم خانوم جان، همان پیراهنی که توی بازار لباس فروش‌ها دیده بودم، برایم دوخته بود. یک پیراهن بلند با زمینه مشکی و پر از گل‌های سرخ و سفید اطلسی؛

که تا کمر جذب و از آنجا به پایین کلوش بود. دور آستین‌های جذبش، چین‌های کوچکی داشت که با کش دوخته شده دور تا دورش فیت مجم شده و حسابی شوقم را بیشتر می‌کرد. پیراهن قشنگم را به چوب لباسی آهنی زده بودم. با یک میخ کنار کمدم جدا از بقیه لباس‌هایم آویزانم کردم تا هر روز با دیدنش کلی حال دلم خوب بشود. یک ماهی بود منتظر آماده شدنش بودم و حالا که به دستم رسیده دلم نمی‌آمد، تن کنم و به کل دخترهای محل پُر هنر خانوم جان را بدهم. همیشه بهم حسادت و غبطه می‌خوردن از اینکه مادر خیاط و هنرمندی دارم. همه لباس‌های زیبایم را با دست‌های پُر مهرش برایم می‌دوخت و کلی کیف می‌کردم از داشتن چنین مادری. حاج بابا اصلاً دوست نداشت خانوم جان کار کند و برای همین همه مشتری‌های خانوم جان از خانه رانده می‌شدند...

هر موقع که به خانوم جان می‌گفتم که: (بابا اون از کجا می‌خواد متوجه بشه شما دوختی)

می‌گفت:

— نه دور سرت بگردم، آدم باید شوهرش ازش راضی و چیز پنهونی ازش نداشته باشه
این عشق و احترامی که خانوم جان به حاج بابا داشت خوب بود ولی تا یه حدی... از آن فراتر اش دل آدم را می‌زد.

هرچند که با او مجبور بودم موافق باشم چون حاج بابا اخلاق‌های خاص و بخصوص خودش را داشت و پا گذاشتن روی اصولش مساوی می‌شد با روز محشر شدن توی خانه و هیچکدام از ما علاقه‌ای به این نداشتیم بلکه مثل چی ازش می‌ترسیدیم. امشب مهمانان مهمی داشتیم. حاج علی سماواتی دوست گرمابه و گلستانه حاج بابا از تهران به خانه امان می‌آمد و من چقدر برای دیدن دخترش زهرا که نزدیک دو یا سه سالی می‌شد به خاطر کنکور دادن از دیدنش معاف شده بودم توسط خانوم جان، بی‌قرار

بودم. خانوم جان عاشق این بود که من برای خودم کسی شوم و به قول خودش برایم رویاها و آرزوهایی داشت که مطمئن بود روزی به تک تک آنها می‌رسم و او به من افتخار خواهد کرد.

به دل مهربان و پاکش افتاده بود که من امسال پس از سه سال پشت کنکور ماندن به آرزوی بچگی و رویای خودش خواهیم رسید؛ برای همین کلی برای پیراهن زیبایم وقت و چشمان نورانی‌اش را گرو گذاشته بود تا برایم به خوبی خوب بدوزد. از شانس بد من یک ماه اعلام نتایج به دلیل پاره‌ای از جزئیات جامعه که هرگز دلیلش را نفهمیدم عقب افتاده بود. خلاصه که من تا آن روز پیراهنم را با ذوق نگاه می‌کردم و امیدوار بودم تا روز اعلام نتایج کنکور به قول خانوم جان به شادی تنم کنم... و آن روز فردا فرا می‌رسید. روزی که هیچ وقت فکرش را نمی‌کردم بشود یکی از وقایع مهم زندگی‌ام. آن روز دل در دلم نبود تا ببینم به قول حاج بابا چه گلی قراره به سر مبارکشان بزنم. از طرفی استرس و دلهره در جای جای تنم رژه می‌رفت که نکند با آمدن خانواده حاج علی شانس برعکس شود و خدایی نکرده زبانم لال قبول نشوم.

مثل تمام این سه سال به آسمان نگاه و از ته دل برای قبول شدنم دعا کردم. از خدا خواستم که اینبار به دل من نگاه هم نکند و فقط کمی دلش به حال رویاهای مادرم بسوزد. از همان روزی که خانوم جان برای به دنیا آمدن برادرم محمد که یازده سال ازم کوچک‌تر بود رفت بیمارستان و چند روزی قرار شد؛ استراحت مطلق باشد و من ازش نگهداری کنم به پرستاری علاقه مند شدم... کلی هم در موردش تحقیق کردم و بنظرم شغل جالب و بسیار خوبی می‌آمد.

[پس دفتر خاطراتش بود!]

برادر؟ ولی لیلاً اصلاً درمورد برادر یا داشتنش چیزی بهم نگفته بود! اصلاً اون هیچی به من نگفته بود... یه بخشی از گذشته که کلی مجهولات داشت و با رفتارهای اخیرش و چیزهایی که ازشون دیدم و شنیدم بیشتر ترغیبم می‌کرد؛ تا خودم سر در بیارم داستان از چه قراره و روی ممنوعه‌هاش دست بذارم! حس اینکه چرا ازم پنهون شده بود داشت خفه‌ام می‌کرد و این دلی که مالا مال از عشق مادر بود هیچ جوره نمی‌تونست با حرف‌های زیباش عقلمو مجاب کنه... گوشیمو توی دستم جابه جا کردم و دوباره به نوشته‌ها زل زدم]

اگر پزشکی قبول بشوم و بروم شاخه پرستاری، می‌توانستم پز زیادی به دخترهای فامیل که از همان سن دوازده و سیزده سالگی شوهر کردند و اکثرشان مثل من هنوز مجردند؛ بدهم و بشینم و دل هانیه تا ساعت‌ها به دق خوردنشان بخندم. بخاطر همین از همه چیزم زدم. از مهمانی‌ها و گاهی عروسی‌ها... از تفریحات و همه چی تا بشینم بخوانم و بخوانم... هرچند حاج بابا با رفتن به دانشگاه به شدت مخالف بود ولی به حامی بزرگ داشتم که می‌دانستم با چشم‌های زیبایش می‌تواند همه بدخلقی‌های حاج بابا را کنار بزند و دلش را رام کند.

خانوم جان برای من تنها حامی نبود... همه کس و کارم بود؛ که همیشه خدا مثل کوه پشتم و مثل یک سپر جلویم می‌ایستاد و ازم دفاع می‌کرد... ولی ای کاش اینبار کوهم نمی‌شد و مثل حاج بابا جلویم می‌ایستاد تا پا به تهران نذارم و به اینجا نرسم.

[چرا؟ یعنی چی شده بود؟ اصلاً چرا دفتر خاطراتش رو اونجا گذاشته بود؟ آگه می‌فهمید یا می‌دونست که پیداش کردم و بدون اجازه خوندمش کلی دعوا می‌کرد! لیلاً هیچ وقت دوست نداشت در مورد گذشته‌اش حرف بزنه و یاد آوریش به هر طریقی اون رو عصبی و حالش رو بدتر می‌کرد... پس اگر نمی‌فهمید به نفعم بود و خواندن چند خط از خاطراتش که کمی هم به من مربوط می‌شد فکر نمی‌کنم کار بدی باشد! آگه نمی‌خوندمش بقیش رو حتماً از فضولی دق می‌کردم. با این فکر خودم را قانع کردم و با گذاشتن صندوق سرجایش دفتر سر رسیدهارو که دو سه تایی می‌شد برداشتم و ترجیح دادم تا برگشتن هلیا خودم را با آنها سرگرم کنم... گوشیم رو برداشتم و رفتم بالا...]

لیوان نسکافه‌ام که از قبل برای خودم آماده کرده بودم کمی خنک شده بود و گذاشتمش روی عسلی و شروع کردم به خوندن ادامه خاطرات...]

با شنیدن صدای زنگ دویدم سمت حیاط و گفتم:

_ خانوم جان فکر کنم مهمون‌هان، من در رو باز می‌کنم.

باشه‌ای شنیدم و با پوشیدن دمپایی‌های سرمه‌ای رنگم، از پله‌های کوچک کنار ایوان به سمت حیاط رفتم.

_ اومدم.

دستی به روسری سورمه‌ای رنگم که با پیراهن بلند سفید و سرمه‌ای‌ام به خوبی هماهنگ شده بود کشیدم و در را باز کردم. با دیدن حاج علی و حاج بابا که داشتند باهم صحبت می‌کردند سلامی گفتم. همسرش ایران که او را خانوم عمو صدا می‌زد کم‌ی آن طرف‌تر با زهرا ایستاده بودند. لبخند روی لب‌هایم نشست و به طرف زهرا پرواز کردم.

-چه خبرته دختر؟ آروم ترا!

خانوم عمو را روی هوا بوسیدم و با همگی احوال‌پرسی کردم همین که وارد حیاط شدیم خانوم جان با چادر گل درشت بنفشش از در خانه بیرون آمد و گفت:

-سلام سلام خوش اومدید! صفا آوردید! بفرمایین تو.

حاج علی مرد مومن و مکه رفته‌ای بود. سرش را مثل همیشه پایین انداخت و همانطور که با تسبیح دانه درشتش مشکی رنگش ور می‌رفت گفت:

-سلام زنداداش، خیلی ممنون، تو زحمت افتادید.

-سلام پری‌ناز جان، انداختیم زحمت باز.

خانوم جان آروم روی گونه‌های سرخش کوبید و گفت:

-خاک به سرم، این حرفا چیه؟ شما رحمتیت حاج علی! قدم رو چشم ما می‌ذارین وقتی میان ایران جان.

نگاهی به حاج بابا انداخت و ادامه داد:

-وا حاج حبیب چرا مهمونارو سرپا نگه داشتی؟ بیارشون داخل، بفرمایین تورو خدا.

خلاصه که با هزار مهر و محبت خانوم جان و حاج بابا مهمان هارا به داخل دعوت از آنها به صرف ناهار پذیرایی مفصلی کردند. خانوم جان دیس برنج که رویش را با زعفران اصل بازار و زرشک قرمز یاقوتی که همیشه از عمو منصور می‌خرید تزئین کرده بود را به دستم داد و گفت:

-اینو بده زهرا جان، بکشه مادر.

چشمی گفتم و دیس را به سمت زهرا گرفتم.

-بکش زهرا، مادر چرا خالیه بشقابت؟

زهرا لبخندی روی لب‌هایش نشانده که یک چال ریز گوشه لب‌هایش افتاد.

-دستتون دردکنه زن عمو خیلی کشیدم.

خانوم جان لبخندی زد.

-نوش جونت بشه خوشگلم.

حاج بابا دستش را دراز کرد و دیس را به او دادم.

-علی جان چرا حسین رو نیاوردید؟

حاج علی نگاهی به حاج بابا کرد و گفت:

_خودت که می‌دونی حبیب‌جان، حسین سرگرد مملکته، اجازه‌اش که دیگه دست خودش نیست! کلی هم کار رو سرش ریخته بود.

خانوم جان گوشه چادرش را جمع کرد و گفت:

_ما که همیشه از دیدن حسین آقا بی‌نصیب می‌مونیم و افتخار نمی‌دن به کلبه درویشی ما پا بذارن.

خانوم عمو نگاهی به خانوم جان انداخت و با بغضی که در صدای نازکش موج می‌زد، جواب خانوم جان را داد.

-این چه حرفیه می‌زنی پری جان؟

اینجا خونه امیدشه، درست مثل عمو و زنعمو خودش شمارو دوست داره و همیشه خدا جویای احوالاتتون هست! تازه خودت که خوب می‌دونی...بچم از وقتی پاره تنش پر کشید و رفت دیگه اون حسین سابق نشد؛ خود ما هم به سختی می‌بینیمش.

اخم‌های حاج بابا در هم رفت. حسین را خیلی دوست داشت درست مثل یونس.

-برای عزیز از دست رفته بخوانید فاتحه مَن یَغْرِه الصلوات.

همگی صلوات دادیم و زیر لب شروع به خواندن فاتحه کردیم. خانوم عمو که اشک‌هایش روی صورت شکسته‌اش روانه شده بود را با گوشه روسری قهوه‌ای رنگ ساتنش پاک کرد.

-خدا رحمتش کنه.

پشت بند حاج بابا ما هم همین را گفتیم و آنها خدا رفتگان شما هم بیامرزدی زمزمه کردند. حسین تنها یک سال بود که با همسرش که از قضا دخترخاله اش هم می شد ازدواج کرده بود که در تصادفی ناهید فوت می شود. از آن روز به بعد حسین سخت مشغول کارهایش شد و گفت هرگز بعد از عشق اولش ناهید ازدواج نخواهد کرد. همین هم شد! حالا پس از دو سال گذشت از فوت همسرش همچنان مجرد بود و به گفته خانوم جان هر دختری را که خانوم عمو و خواهرش به او معرفی می کردند حاضر نبود بپذیرد و جای عشق دیرینه اش را بگیرد. من گاهی وقت ها به فکر فرو می رفتم و در عالم خیال به ناهید غبطه می خوردم. نه اینکه علاقه ای به حسین داشته باشم نه! من او را سال به دوازده ماه نمی دیدم. تا وقتی که مجرد بود درس می خواند و کار می کرد، ازدواج هم که کرد دیگر متاهل شده بود.

به عشق بینشان غبطه می خوردم! کاش من هم در آینده همسر کسی می شدم که اینطور با همه وجود به من علاقه مند می شد و می ماند طوری که درست مثل حسین حاضر نباشد هیچ کس را به جایم بیاورد.

ظرف ها را به کمک خانوم ها جمع کردیم و شستیم. خانوم جان صدایم زد تا برای مهمان ها چای بریزم و ببرم. استکان های کمرباریک شیشه ای را که دور لبه هایش طلایی بود از کمد چوبی که شیشه های کشویی داشت برداشتم و در سینه نسبتاً بزرگ مسی چیدم. دانه دانه اش را پر از عطر چای هل و گل محمدی کردم و قندان پر از نقل های گل محمدی معروف شیراز را کنار قندان گذاشتم و با برداشتنش به سمت اتاقک پذیرایی رفتم.

-دست دختر گلم درد نکنه چه چایی ریخته برای حاج عموش.

لبخندی به صورت مهربان حاج عمو زدم و نوش جانی زمزمه کردم. چای ها را تقسیم و فوراً خود را کنار زهرا جا دادم. خانوم عمو استکان چایش را که در نلبکی همانندش بود بالا گرفت و با لحن مهربانی گفت: _به به چه چای خوش عطر و خوش رنگی! دست شما درد نکنه لعیا بانو.

با خجالت نگاهش کردم که استکان را زمین گذاشت.

_نوش جان خانوم عمو.

خانوم جان با افتخار نگاهم کرد.

-قربونش بره مادر.

خدانکنه ای گفتم که زهرا گفت:

_راستی لعیا کنکور رو چیکار کردی دادی؟

نگاهی به حاج بابا که غرق در صحبت با حاج علی بود کردم. سپس به سمت زهرا برگشتم و با دیدن

نگاه منتظر خانوم عمو سری تکان دادم و آرام گفتم:

_مثل همیشه بله و امیدوارم این سری سربلند کنم همه رو.

خانوم عمو لبخندی زد.

-انشاءالله که قبول قبولی خوشگلم، زهرا می گفت فردا قراره اعلام نتایج بشه.

خانوم جان کمی نزدیکمان شد و گفت:

_آره ایران جون بچم فردا قبول می شه و من یه شیرینی بهت می دم.

-انشاءالله پری جان به دلم افتاده که قبوله.

دست زهرا را گرفتم و با اجازه ای گفتم. خانوم جان و خانوم عمو لبخندی زدند و او را به سمت اتاقم بردم تا با هم دیگر صحبت کنیم. او از تهران می گفت و من دلم می رفت برای اسمش چه برسد به اینکه روزی در خیابان هایش تنها قدم و در خانه هایش زندگی کنم. نمی دانم چطور شب را با زهرا به صبح رساندیم... دل تو دلم نبود تا فردای موعود از راه برسد و من بر اسب آرزوهایم بشینم تا عرش رسیدن بتازم.

با صدای حاج بابا چشم هایم را یک ضرب باز کردم.

-پری؟ پری خانوم؟ لعیا بابا کجایی؟!

خمیازه ای کشیدم و به سرعت پتو را از رویم کنار زدم... با دیدن زهرا که همیشه خدا خوابش سنگین بود کش و قوسی به بدنم دادم. همانطور که موهای بلندم را پیچ و تاب می دادم و با کش پشت سرم می بستم روسریم را سرم کردم و دویدم سمت ایوان که داد خانوم جان به گوشم رسید.

-لعیا مادر یواش می افتی.

به ایوان که رسیدم چهره خندون حاج بابا و پشت بندش حاج علی را دیدم و ناخودآگاه لبخند روی لب‌های من هم جا خوش کرد... آخر کمتر پیش می‌آمد لب‌هایش را ببینم که می‌خندند و اینطور مهربان صدایم می‌زند.

_سلام حاج بابا صبحتون بخیر باشه، سلام حاج عمو.

کلاش را روی تخت سمت چپ حیاط که همیشه تابستون‌ها زیر درخت بهار نارنج می‌گذاشتمش انداخت و گفت:

_سلام دخترم صبح توام بخیر باشه، بیا ببین چه گلی کاشتی.

به روزنامه توی دستش اشاره کرد که بند دلم پاره شد. حاج علی روی تخت نشست و همان لحظه خانوم جان همونطور که دست‌های خیسش را با گوشه دامن گل‌گلی رنگش پاک می‌کرد به همراه خانوم عمو سر رسید. سلامی به حاج بابا و حاج علی دادند که هردو با خوشرویی جواب دادند هیچان و استرس جان توی پاهایم را گرفته بود و همانطوری زل زده بودم به روزنامه دست حاج بابا و مدام آیت الکرسی را توی دلم زمزمه می‌کردم.

زهر کنارم ایستاد و گفت:

_سلام، چی شده؟

نمی‌توانستم کلمه‌ای حرف بزنم و همانطور مات و مبهوت به روزنامه در دست حاج بابا زل زده بودم. -دِ بیا دختر، چرا هنوز وایسادی؟

خانوم جان برو آرومی بهم گفت، کمی خودمو جمع کردم و رفتم سمتش... روی تخت نشست.

_قبول شدم حاج بابا؟

با لبخند مهربانش توی سکوت بهم زل زد روزنامه لول شده توی دستش را به سمتم گرفت. با استرس از دستش گرفتم و نگاهی به حاج عمو که با لخنه نگاهم می‌کرد انداختم و بی‌قرار بازش کردم. نمی‌دانم چقدر طول کشید و وقتی نگاهم به اسمم افتاد قلبم دیگه نزد بی‌جان کنار حاج بابا نشستم و نگاهم میخ اسمم شد.

وقت‌هایی که حس می‌کنی آن همه تلاش کردی و تهش هیچ چیزی نیست؛ دریچه‌ای میان ناامیدی‌هایت

باز می شود و نور امید می تابد به دل نگرانی هایت. من دقیقاً در همان لحظه از زندگی ام بودم. وقتی که فکر نمی کردم حاج بابا با دانشگاه رفتنم موافق باشد، حالا صبح علی الطلوع به همراه حاج علی رفته بود از دکه اوس رضا پسر مش رمضان خریده و حالا با شوق داشت خبری رو بهم می داد که نمی دانستم خوابم یا بیدار؟!

چشم هایم خیره بود روی اسمم... لعیا همت! قبول شده بودم و این بهترین لحظه عمرم بود. ثمره همه بی خوابی کشیدن ها و جا ماندن هایم از همه خوشی ها. همه دویدن های سه ساله ام. سکوت سختی میانمان حاکم شده بود و فقط صدای گنجشک های روی درخت می آمد. که بی قرار خبر دلچسب زندگی ام را به من و دوستانش یادآوری می کردند! سر بالا آوردم و با چشم هایی که اشک شوق در آنها موج می زد بهش نگاه کردم. _حاج بابا... قبول شدم.

خانوم جان که روی ایوان مثل من خشکش زده بود به سرعت به سمتان آمد. سر سمتش چرخاندم و با صدایی که داشت کم کم از هیجان اوج می گرفت گفتم: _دیدی؟ دیدی خانوم جان قبول شدم؟ بالاخره خدا صدای دعاها تو شنید و تلاش منو دید. سر به سمت آسمان بالا گرفتم و با دیدن روشنی ابرها لبخندی چاشنی صورت غرق در خوشحالیم کردم و از ته دل گفتم: _خدایا شکرت.

خانوم جان محکم در آغوشم گرفت و با صدایی که حاکی از خوشحالی بود گفت: _آره جون مادر خدا روشکر، باریکلا بهت عزیز دردونه ام. صدای خوشحالی زهرا و خانوم عمو هم به گوشم رسید. کنارم آمدند و تک تک بهم تبریک گفتند. ولی صدای آرام حاج بابا دلم را بیشتر قرص کرد. -خدا روشکر.

خانوم جان ازم فاصله گرفت و صورتم را بوسید، حاج بابا بادی به غیغب انداخت و گفت: _برو پری خانوم جان، برو واسه عزیز دردونت و لعیای من اسپند دود کن که رو سفیدمون کرد.

حاج عمو دستش را روی شانه‌های پهن حاج بابا گذاشت و گفت:
_خدا رو شکر علی جان، مبارک باشه.

هر دو رفیق همدیگر را در آغوش گرفتند. حتی فکرشم را هم نمی‌کردم حاج بابا انقدر از قبولیم خوشحال بوده باشه. خانوم جان چشمی گفت و به سرعت رفت تا برام اسپند دود کند.

-لعیا بابا؟

نگاهش کردم... نگاهی پر از تشکر! تشکر از اینکه رفته بود تا دست پر بیاد و خبر قبولی را خودش بهم بدهد.

_بله حاج بابا؟

-همین یک ساعت پیش که می‌رفتم نون بگیرم برام صبحونه با خودم فکر می‌کردم تو محاله ممکنه قبول بشی. ولی نمی‌دونم چرا اون ته ته‌های قلبم می‌گفت؛ نه حاج حبیب این دخترت پاشو تو زندگیت گذاشته که بشه مایه افتخار و عصای دستت... مایه دلگرمی و همراه روزهای سخت... اولش که فهمیدم می‌خونی، گفتم دو روز دیگه که جوابش بیاد بازم قبول نشدی از سرت می‌پره، اما خدا شرمنده‌ام کرد و شد اون‌ی که خودش توی تقدیر نوشته بود.

اشک راه گرفته روی گونمو پس زدم و گفتم:

_دشمنتون شرمنده، این چه حرفیه می‌زنین حاج بابا، ببخشید که بهتون نگفتم ازتون... ازتون...

میون حرفم پرید و با شوق گفت:

_مهم نیست... الان مهم اینه که تو قبول شدی اونم بهترین دانشگاه تهران با رشته‌ای که پری خانوم می‌گفت آرزوشو داشتی.

آرزو!

آرزو چیز عجیبی بود! درست مثل خرمالو گس و ناب... اگر به آن می‌رسیدی؛ برایت شیرین و ناب‌ترین ناب دنیا می‌شد و اگر نمی‌رسیدی طعم گسش تا سال‌ها خر گلویت را می‌چسبید و نمی‌گذاشت حتی یک آب خوش از گلویت برود پایین.

حاج بابا چه گفت؟ تهران؟ یعنی یعنی شیراز قبول نشده بودم؟! ای وای! ای وای من...

من که آخرین انتخابم تهران بود پس چرا اینجا قبول نشده بودم؟ احد زد و شانس بد من افتادم

تهران؟! دور از چشم حاج بابا و با رضایتی که به سختی توانستم از خانوم جان بگیرم اجازه داد که تهرانم بزنم... نکند... نکند حاج بابا نگذارد بروم! آخر دورا دور از خانوم جان شنیده بودم که دوست ندارد حتی یک قدم هم از او دور بشم... این پدر همه چیزش با بقیه فرق داشت! حتی دوس داشتنش! دهنم از شدت اضطراب و استرس خشک شده بود و می‌ترسیدم... می‌ترسیدم از اینکه توی یه لحظه همه حال خوبم تبدیل به جهنمی شود که شب‌ها کبوسش را می‌دیدم و قلب بی‌قرارم و ناآرام‌تر می‌کرد.

-لعیا بابا؟ گوشت با منه؟

نگاه لرزان و پر ترسم را به سمتش چرخاندم... پس چرا هنوز حاج بابا شوق داشت؟ نگاهی ابر مهربانی شده بود و یک درخشش عجیبی از آنها می‌بارید و مثل ماه شب چهارده می‌تابید! از شدت شرم سرم را که مانند یک گوی صد کیلویی سنگین شده به زیر انداختم. چرا این همه محبت را یادم رفته و حالا پرو پرو جلوی من نشسته بودم؟! آگه می‌دانست بدون اجازه‌اش چکار کردم هنوز هم آنقدر خوشحال می‌بود؟ می‌دانست؟ معلوم بود که می‌دانست... از همان لحظه اول هم فهمیده بود این لعیای به قول خودش سرکش آخر سر کار خودش را می‌کند و تهران را هم جز اولویت‌هایش می‌زند!

خوب می‌دانست که من چقدر به تهران علاقه‌مند هستم و معتقدم تنها پله ترقی برای تک تک آرزوهایم آنجاست!

خیلی وقت ها شده بود که مستقیم و غیرمستقیم به او منظورم را رسانده بودم که چقدر تهران برایم مهم و دوست داشتنیست. تهران بزرگترین آرزوی من بود و یک محال دست نیافتنی...

از همان لحظه‌ای که هانیه به تهران سفر کرده بود و از کوچه‌های بزرگ و پر درختش برایم گفته بود. از لحظه‌های قشنگش. پارک‌های نشاط آور و فرهنگ زیبایش، دلم پیشش گرو مانده و حالا برایم شده بود حسرت! یک وسوسه عجیب که برای یک بارم که شده پایم را بی‌هیچ ترس و دلهره‌ای آنجا بگذارم، در خیابان‌هایی که پاییز بهشان زده و درخت‌های چنارشان سر به فلک گذاشته، قدم بزنم و تک تک برگ‌های رنگی رنگیش را زیر پاهایم خرد کنم و با صدای شعف‌آورش قند بارها بارها توی دلم آب بشود. درست است که دو سه بار به آنجا رفته بودیم ولی آنطور که دلم می‌خواست در حال و هوایش قدم نزده بودم.

-ببینمت؟

از افکارم فاصله گرفتم و سرم را کمی بالا آوردم. به چشم‌های مهربانش زل زدم که گفت:
_بگیر بالا سرتو لعیا بانو، پری خانوم هیچیو از من پنهون نداره و بهم گفته بود که آخر از همه تهرانم
زدی ولی فکر نمی‌کردم یه روزی دختر کوچولوم به جایی که خدا براش توی تقدیرش رقم زده پاش
بخوره.

خانوم جان رازدار بود. ولی در لا به لای رازداریش یک اعتقاد سفت و سختی داشت آنهم تعهد و
وفاداری به همسر... اینکه هیچ چیز را بی‌اجازه حاج بابا جا به جا نمی‌کرد و بدون گفته ایشان آب هم
نمی‌خورد! همین رفتارها و حسن خویش باعث شده بود که حاج بابا حرف روی حرفش نیاورد و چشم
بسته چشم بگوید.

وگرنه محال ممکن بود حاج بابا معتقد به دین و ماندگاری زن در خانه اجازه بدهد من حتی به دانشگاه
هم فکر کنم. حقش بود تا خود پناه گاهش که آشپزخانه بود بدوم و در بغلم سخت فشارش بدهم و
بارها و بارها دست‌های پر مهرش را غرق بوسه کنم. ولی ای کاش همانی می‌شد که باید می‌شد! همانطور
که نیمچه سر به زیر بودم گفتم:
_شرمنده حاج بابا.

بالاخره صدای حاج علی در آمد. همیشه خدا پشتم بود درست مثل یک عموی واقعی. الحق که جای
نداشته‌هایم را برایم پر کرده بود و من خوب می‌دانستم که چقدر در گوش حاج بابا خوانده است که
بگذارد به آرزوهایم برسم و من چقدر از این بابت از او ممنون بودم.

-لعیا عمو؟

سر بالا آوردم و شرمنده در چشم‌های مهربان و پر وقار هردویشان نگاهی کردم.
-انشاءالله به جای خوب خوب برسی و بدون دعای من و پدرت همیشه پشتته...

این حرف چه معنی می‌داد؟ یعنی ممکن بود، ته این دعای خیر شیرین یه حرف شوق‌آور باشد؟

_حاج بابا؟

مهربان به رویم لبخند زد و گفت:

_جانم؟

کمی مِنْ مِنْ کردم که انگار متوجه شد چه می‌خواهم و خودش برای گفتن پیش قدم شد.

-آره لعیا می‌ذارم که بری.

زمان لحظه‌ای ایست کرد. حرفش نه تنها بارها و بارها در ذهن خسته از انتظارم اکو شد؛ بلکه سر تا سر وجودم هم آن جمله را فریاد می‌زد و نمی‌توانستم چطور از این حجم محبت عکس العمل نشان بدم! صدای خنده‌های خانوم جان با آن اسپند در دستش و خانوم عمو به گوشم می‌رسید، زهرا هم مثل یک خواهر کنارم ایستاده بود و پا به پای شوق‌هایم لبخند می‌زد.

لب‌هایم مثل ماهی از تنگ بیرون پریده و هوا بهش نرسیده‌هی باز و بسته می‌شد، با شوقی که اشک شده و توی چشم‌هایم می‌درخشید گفتم:

__یعنی؟ یعنی می‌تونم برم دانشگاه؟ اونم... اونم تهران؟

لبخندش بیشتر شد.

-معلومه دخترم.

دیگه کنترل هیجانم از دستم در رفت. به سمت زهرا چرخیدم و هردو جیغ خفه‌ای کشیدیم و نفهمیدم چطور با همه توانم زهرا را به آغوشم کشیدم و بالا پایین پریدم. صدای خنده‌های شیرین حاج بابا کامم را شیرین‌تر کرد و غرق در خنده‌های مردانه‌اش که شاید سالی چندبار شاهدش بودم، شدم. به سمتش رفتم، دستش را بوسیدم که دست نوازشی روی سرم کشید.

__ممنون حاج بابا، خدا واسمون حفظتون کنه.

-عاقبت به خیر بشی بابا جان.

حاج علی و بقیه انشاءالله‌ای زمزمه کردند. و این آغاز همه دوران شیرینی و تلخی‌هایم بود! شیرینی‌هایی که فکرشم را هم نمی‌کردم روزی آن‌ها را مزه مزه کنم و تلخی‌هایی که ای کاش می‌شد فهمید چه زمانی به سراغمان می‌آید.

**

با تکه‌های خوردن سرشونه‌ام چشم باز کردم. با دیدن هلیا که بالا سرم ایستاده بود و صدام می‌کرد گفتم:

__چیه؟

-چرا اینجا خوابیدی مهزاد؟

چشم روی هم بستم و نفس عمیقی کشیدم.

— نمی‌دونم کی خوابم برد، تو کی اومدی؟

با کم شدن صدایش متوجه شدم که به سمت اتاق داره می‌ره.

— ده دقیقه‌ای می‌شه.

نفس عمیقی کشیدم و چشم باز کردم. دفتر خاطرات روی پام بود و پتویی که آورده بودم تا سردم نشه افتاده بود روش. همه رو زمین گذاشتم و توی جام ایستادم. کش و قوسی به بدن کوفته شدم دادم:

— ساعت چنده؟

با دیدن هلیا که چمدونش رو می‌داشت توی راهرو گفتم:

— همه رو جمع کردی؟

سری تکون داد و نگاهی به ساعت توی دستش انداخت.

— ساعت دو نیمه من می‌رم بخوابم، خیلی خسته‌م.

سری تکون دادم که به سمت اتاق رفت. ترجیح دادم برم تا کمی دیگه از خاطرات رو بخونم. نمی‌دونستم باید به هلیا نشونش بدم یا نه؟ ولی فعلاً دست نگه داشتم. شاید کار درستی نباشه! تا همین جاشم که خودم کنجکاوی کرده بودم بس بود و شاید خیلی درست نباشه از وجود دفتر خاطرات لایلا، هلیا متوجه بشه.

دفتر رو باز کردم و ادامش رو خوندم:

فردای آن روز حاج بابا به همراه خانواده حاج علی به تهران رفتند. حاج بابا خودش می‌خواست از نزدیک شاهد دانشگاه و محوطه‌اش شود. هانیه هم مثل آن روز من باورش نمی‌شد که حاج بابا راضی شده به دانشگاه بروم... خودم هم تا همین چند روز پیش باورش برایم غیر ممکن و همش ترس این را داشتم یک چیزی بشود و حاج بابا بزند زیر حرفش و نگذارد بروم! حاج بابا خیلی مقید بود و حتی اجازه نمی‌داد تنهایی تا سر کوچه بروم، خونه هانیه اینا که همش چند تا کوچه با ما فاصله داشت و تازه دختر دوست خودشم بود؛ اجازه نداشتم تنهایی برم و هر موقع می‌خواستم خانوم جان باید همراهم می‌آمد.

هانیه هم وکالت قبول شده بود... همان چیزی که می‌خواست و رویای بچگی‌اش! تقریباً دانشگاهش نزدیکی‌های دانشگاه من بود و چقدر از اینکه باهم در یک شهر و یک منطقه افتاده بودیم خوشحال و کلی ذوق می‌کردیم... چی بهتر از این می‌شد که با بهترین دوست دوران بچگیت که تا حالا هم پایت بوده دانشگاه هم بروی؟! اما هانیه ورودی بهمن‌ماه بود و کمی دیر به من می‌پیوست. طبق معمول خودم را با بافتنی که به تازگی شروعش کرده بودم سرگرم می‌کردم که در اتاق باز شد و محمد آمد داخل.

-آبجی؟ خانوم جان گفتن اینو بیارم برات.

روزنامه را از دستش گرفتم و متعجب گفتم:

_این واسه چیمه؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

_مگه نگفتی می‌خوای یادگاری برداریش؟

آهانی گفتم و گذاشتمش کنار پشتی.

_باشه داداش کوچولو برو.

بی‌معطلی دوید تا برو و قبل از برگشتن حاج بابا کلی توی کوچه با دوستانش بازی کند. از بی‌حوصلگی ترجیح دادم بلند بشوم و بروم کمک خانوم جان...

_کمک نمی‌خوای خانوم جان؟

خانوم جان با شنیدن صدایم دست از هم زدن محتویات توی قابلمه که با بوی فوق‌العاده‌اش مشخص بود قرمه سبزی است کشید. بامهربانی نگاهم کرد و گفت: _زحمتتون می‌شه خانوم دکتر.

لبخند خجلی روی صورتم جا خوش کرد و گفتم:

_من که خانوم دکتر نیستم.

در قابلمه را گذاشت و همان طور که سبد خیار و گوجه را به دستم می‌داد گفت:

_انشاءالله می‌شی.

سبد را گرفتم و درست وسط آشپزخانه نشستم. خانوم جان کنارم نشست. سینی برنج را روی پایش گذاشت و مشغول پاک کردن شد.

_انشاءالله قراره پرستار بشم.

برنج‌های پاک شده را جلوی خودش جمع کرد.

-همین که کمک آدمای مریض می‌کنی خودش کلی ثوابه مادر...دکتر و پرستارم فرقی نداره.

لبخندی زدم و مشغول خورد کردن خیار شدم. هنوز هم دل نگرانی هایم دست از سرم برنداشته بودند و بی اختیار افکارم را در آغوش خود جای دادند و گفتم:

_خانوم جان؟

-جان؟

چاقو را روی خیارهای برش زده کشیدم.

_می‌گم یوقت حاج بابا...

نگذاشت حرفم تمام بشود عصبی دست از کارش کشید و نگاهم کرد با لحن غیظ مانندی گفت:

_دختر چقدر باید یه حرفو به تو گوشزد کرد آخه؟ گفته می‌ذارم، حتماً می‌ذاره دیگه... مگه حاج حبیب چندبار زیر حرفش زده که این بار باره دومش باشه یا حرفش دوتا بشه؟ ها؟

نگاهم را از ابروان بلند و کمانی‌اش که رفته رفته درهم می‌شد گرفتم...حق داشت! دیگر داشتم شورش را در می‌آوردم از بس توی این چند وقت هی از او می‌پرسیدم و با حوصله جوابم را می‌داد.

-پس انقدر نگو می‌ذاره یا نه...حالا هی آیه یاس بخون تا ورق برگرده و پشیمون بشه. تازه اگر پشیمون بشه که نمی‌شه به حاج علی قول داده که بزاره بری دانشگاه، دیگه جلوی اون که حرفشو عوض نمی‌کنه.

خدانکنه‌ای زمزمه کردم و مشغول خورد کردن بقیه‌اش شدم.

_لعیا؟

انگاری دلش برایم سوخت که با اخم و تخم جوابم را داده. همیشه همین بود... دل مهربانش هیچ وقت نمی‌گذاشت کسی را دلخور نگه دارد.

_جانم؟

همونطور که سینی برنج که همه اش را فلفور پاک کرده بود تکان می داد گفت:
_اون شب حاج بابات پول داد، گفت یه روز عصری بریم هرچی لازم داری بخریم برای دانشگاهت،
فقط مادر همه رو لیست کن که چیزی از قلم نندازیم و امروز قبل اومدن حاج بابات بریم بگیریم.
با شوق نگاهش کردم و گفتم:

_واقعاً؟

همان لحظه چاقو دستم را برید و با آخ گفتن از جایم بلند شدم که خانوم جان هم نگران آمد دنبالم و
گفت:

_چی شدی دختر؟

انگشت اشاره‌ام که خون سرخم ازش چکه می کرد را زیر شیر آب سرد گرفتم که با حرص گفت:
_خواست کجاس آخه؟ بذار برم چسب زخم بیارم.

خانوم جان رفت. هنوز داشتم از ذوق نفس‌های عمیق می کشیدم و لبخند ثانیه‌ای از روی لب‌هایم پاک
نمی‌شد. گویا بخت و اقبال به روزهای تاریک و سرد زندگیم رو کرده بود. خدا را زیر لب شکر کردم که
خانوم جان سر رسید و چسب زخم را روی دستم زد و گفت:
_مراقب باش مادر.

چشمی گفتم.

-فقط لعیا زیاده روی نکنیا، هرچی خواستی و لازم بود می‌خریم.

با دلی که قند درش آب می‌شد، نگاهش کردم.

_چشم قربون شکل ماهت.

بغلش کردم و با همه توان بوی عطر خاص مادرانه‌اش را در ریه‌هام کشیدم. بوسه محکمی روی
گونه‌های نرمش نشاندم که لبخند روی لب‌های سرخش که انگار رژ زده بود جا خوش کرد. عصری به
همراه زینب خانوم مادر هانیه و خودش رفتیم بازار و هر کدام هرچه که لازم داشتیم، خریدیم به
همراه یک پارچه پاییزی که خانوم جان برایم بارانی بدوزد تا برای دانشگاه رفتن تنم کنم. هانیه رفیق بود
که مثلش را هیچ جای دنیا ندیده بودم. وقتی دید که من دانشگاه قبول نشده‌ام پا به پای من هرسال

کنکور داد و هر سالش قبول می‌شد ولی دست نگه می‌داشت تا من هم قبول بشوم. برای همین بود که هانیه تنها دوستی بود که برای خودم نگه داشته بودمش. همه وسایلم را روی میز چوبی پایه کوتاهم که حاج حسین نجار، دوست گرامابه و گلستان حاج بابا برای مدرسه‌ام درست کرده بود، چیدم. با نگاهی که شوق و هیجان درش موج می‌زد نگاهشان می‌کردم و کوه عظیمی از قند توی دلم ذره ذره آب می‌شد. همه‌ی آن چیزی که لازم داشته بودم را خریده بودم از قلم و خودکار بگیر تا به قول خانوم جان دفتر و دستک... درست مثل یک دختر بچه اول ابتدایی شده بودم.

بوی نوبی همه‌اشان زیر دلم را خالی می‌کرد. دلم می‌خواست هر چه زودتر به دانشگاه بروم و از تک تکشان به زودی زود استفاده کنم...

کوله پشتی کوچکم را برداشتم و تک تک وسیله‌هایم را چیدم داخلش و خواستم بگذارمش کنار میزم که چشمم به روزنامه افتاد که آن روز همین جا رهایش کردم. آرام برداشتمش و با دیدن اسمم که با ماژیک قرمز دور تا دورش را خط کشیده بودم لبخند روی لب‌هایم نشست. دستی روی اسمم کشیدم و زیر لب گفتم:

_می‌آد روزی که دوباره اسممو توی روزنامه‌ها بنویسن به عنوان یه فرد موفق.

به پشتی که پشتم قرار داشت تکیه و روزنامه را ورق زدم. خیلی وقت بود که روزنامه نخوانده بودم و از بیکاری ترجیح دادم ببینم چه خبرهایی شده. صفحه دوم خبرهای مهم روز بود که چندتایی را دیروز وقتی همسایه‌ها دور هم نشسته و سبزی خورشتی پاک می‌کردند شنیده بودم و آن‌هایی که نشنیده بودم را شروع کردم به خواندن. صفحه حوادث هم دلخراش بود و هیچ دلم نمی‌خواست حال خوب دلم را با چیزهای بیهوده خراب کنم. با ورق زدن صفحه بعدی چشمم به تصویری خورد که ناخودآگاه با دیدن چشم‌های مردی که پشت یک میز نشسته بود و با ژست دل‌فریبی دست‌های مردانه‌اش را در هم قلاب کرده قلبم بی‌اراده لرزید و ضربانش بیشتر از چند ثانیه قبل شد. نگاه از سرشانه‌های پهنش گرفتم و میخ دو گوی رنگی در صورتش شدم.

چه چشم‌های زیبایی داشت! یک رنگ و درخشش خاصی داشت که تا به حال ندیده بودم. استایل مردانه و شیکش که می‌خورد بالای بیست و هفت یا هشت سال را داشته باشد... صورت اصلاح شده شش تیغه و موهای جذاب مشکی با چهره‌ای مالا مال از فروتنی و وقار.

لبم را از خجالت گاز گرفتم و گونه‌هایم از شدت شرم گر گرفت. نگاهی به اطرافم انداختم.

کسی نبود! پس چرا آنقدر خجالت کشیده‌ام؟!

چقدر بی حیا شده بودم و توی نیم ساعت همین طور بی هدف به چهره این مرد غریبه که نمی گدانستم کیست و چه کاره است زل زدم و زیبایی که به دست خدا خلق شده بود را کنکاش و تحسین می کردم. عکس نسبتاً بزرگی از او درست وسط روزنامه با یک متن نسبتاً بلند زیرش چاپ شده که توجهم را بسیار جلب کرده بود؛

خبرنگار_سلام روز قشنگ اواخر تابستانتان بخیر باشد لطفاً خودتان را برای مخاطب‌های عزیزمان کامل معرفی کنید.

مهندس_سلام روز شما هم بخیر، بنده نادر جاوید هستم متولد یازدهم آبان ماه سال هزاروسیصد و سی و شش و زاده شهر ری تهران زیبا.

نادر جاوید... نادر به معنی کمیاب و بی‌مانند درست مثل رنگ چشم‌های خاص و نایابش. جاوید هم که ازش کاملاً معلوم است به معنی ماندگار.

نگاه دوباره‌ای به چهره‌اش انداختم! اسم و فامیلش ترکیب زیبا و خاصی داشت. نادر جاوید یا همان کمیاب ماندگار... درست مثل چهره مردانه و خاصش.

خبرنگار_خیلی خوشحالیم، که در خدمت مهندس نادر جاوید هستیم، جناب مهندس شما در حال حاضر مشغول به چه کاری هستید؟

مهندس_می‌شد گفت یه شرکت کوچیک جواهرسازی دارم.

آفرین با این سن نسبتاً کم چه شغل دهن پر کنی داشت... کاش می‌شد منم با همین سن به موفقیت‌های بزرگ دست پیدا کنم! شایدم اگر یک دستی بود و من را هم بالا می‌کشید زودتر به ای کاش‌هایی که ذهنم را در بر گرفته می‌رسیدم. حتماً او هم یک دست غیبی داشته که بالا کشیدتش... مثل یه ارث پدری و ثروتی کلان، وگرنه توی این دوره زمانه با سگ دوزدن نمی‌شد به همچنین جاهایی رسید. کل مصاحبه‌اش در مورد روند کاریش بود. اینکه چطور انقدر موفق شده و پشرفت کرده و حالا به جایی رسیده که یک روزی آرزویش بود. اینطور که به نظر می‌رسید یک آدم خیلی پولدار و مردی سی ساله بود که به تازگی ازدواج کرده! نمی‌دانم چرا به اینجای مصاحبه که رسیدم لب‌هایم کج شد و پیشانی‌م چین خورد. دیگر دلم نمی‌خواست بخوانمش و حتی وقتی بهش نگاه می‌کردم یه حس کشش

خاصی پیدا می‌کردم؛ پس ترجیح دادم کنارش بگذارم. من کارهای مهمتری داشتم و حالا فقط باید ذهنم را متمرکز یک چیز قرار می‌دادم. ولی نمی‌دانم چرا در همه لحظاتی که نمی‌دانستم چطور پیش می‌آمد همش چهره خاصش در ذهنم مجسم می‌شد و با یادآوری تازه مزدوج شدنش همان حس عجیب و ناشناخته در من از بین می‌رفت.

حاج بابا دو ساعتی می‌شد که از تهران آمده بود. حتی یک کلمه هم در مورد دانشگاه و محیطش حرف نزد. هرچه منتظر ماندم و گوش ایستادم نشد که نشد!

یعنی اصلاً دلش نمی‌خواست بگوید. _ دوغ رو بده به من لعیا.

پارچ دوغ را که نزدیکم بود برداشتم و به دست حاج بابا دادم. لیوان شیشه‌ای که به رنگ سبزآبی بود را پر از دوغ خوش طعم خانوم جان که رویش را با پونه و گل محمدی که خودش خشک کرده بود کردم. لیوان را از دستم گرفت.

-رفتی با مادرت خرید؟

بی‌اختیار لبخند روی لب‌هایم لانه کرد.

_بله دستتون درد نکنه، همه چی گرفتیم.

خوبه‌ای گفت و لیوان دوغش را با چندین مکث خورد. همیشه عقیده داشت نباید هیچ چیز را یک نفس سر کشید و گرنه حکم نجسی می‌دهد؛ باید با چند مکث و آرام آرام خورد. همیشه این عقیده‌هایی که نمی‌دانستم قطعی بودنش را از کجا میابد درک نمی‌کردم! الهی شکری گفت و از خانوم جان تشکر کرد. کمی عقب رفت و دستی به سر محمد که مشغول خوردن بود کشید و گفت:

_پری خانوم از داداشت چه خبر؟ زنگ نزدن؟

-صبح خانوم باجی زنگ زد، گفت همه چی روی رواله و اونم سر کارشه.

محمد از جایش بلند شد و گفت:

_دستتون درد نکنه خانوم جون.

خانوم جان نوش جانی گفت و مشغول تکاندن شلوارش شد تا نون‌های اضافی چسبیده را پایین بریزد. حاج بابا دستی به ریشش که بلندتر از حد معمول شده کشید و گفت:

...با خودشم حرف زدی؟

خانوم جان نیم نگاهی به من که مشغول جمع کردن ظرف ها بودم کرد.

-نه خانوم خانوما فعلاً هنوز مشغوله طاقچه بالا گذاشتن برای منه، انگاری بد کردم فرستادمش پیش داداشم و دستشو به کار بند کردم تا عقل دوباره از سرش نپریده و کار دستمون نداده.

حاج بابا عادت کرده بود.

چون خانوم جان به او گفته بود که یک روزی به حرف‌هایش می‌رسند و می‌گویند ای کاش به حرفت گوش داده بودیم.

حاج بابا خودش را به آن راه زد و با اخمی که چاشنی صورتش کرده بود تسبیح دانه درشت مشکیش‌اش که از پارسال دم عید از کربلا خریده بود برداشت و گفت:

...جوونا همشون همین، تازه اونجا که نمی‌خوره و بخوابه عوضش کار می‌کنه.

خانوم جان بشقاب‌های جلوییش را که جمع کرد به دستم داد و اشاره کرد بیرم آشپزخانه. دنبال نخود سیاه که شاخ و دم نداشت خودم باید حساب کار دستم می‌آمد و زودتر آنجا را ترک می‌کردم.
-حاج حبیب، یادت رفت بگی پولم می‌گیره.

صدای حاج بابا کمرنگ شده بود ولی هنوز می‌شنیدم:

...چه پولی؟ همشو که حواله می‌کنه واسه تو.

صدای دلخور خانوم جان به گوشم رسید.

-نه که منم همشو می‌خورم و یه آبم روش... دست شما درد نکنه حاج حبیب.

رفتم سمت پذیرایی، پارچ و لیوان ها را جمع کردم. خانوم جان گوشه سفره نشست و دلخور از حاج بابا رو گرفت. حاج بابا کمی نگاهم کرد و وقتی نگاهم را جای دیگری یافت، مهربانی را قاطی صدای مردانه‌اش کرد و گفت:

...نه پری‌ناز خانوم، منظورم اینه شما منت می‌ذاری و براش پس اندازش می‌کنی.

خانوم جان انگاری دلخور شده بود چون حرف دیگری نزد و از جایش بلند شد. با قابلمه‌ای که حالا نصف غذا داخلش مانده بود به سمت آشپزخانه رفت. خانوم جان غدغن کرده بود در موردش حتی

سوال یا احوالش را پرسیم، مخصوصاً من!! از وقتی که سر آن شوهر بی‌همه چیزش با خانوم جان جنگ کرد و گیس و گیس کشی راه انداخت، دیگر هیچ وقت برنگشت به این خانه و ما حتی اجازه نداشتیم اسمش را به زبان بیاوریم. من هم دل خوشی از او نداشتم و همین کینه‌دوزی باعث شد که حتی بود و نبودش هم برایم فرقی نکند. حتی دلم نمی‌خواست در همین دفتر خاطرات اسمی از او ببرم و به یاد قدیم‌ها حرفی از او بزنم.

چشم‌هام از بی‌خوابی می‌سوخت. نفس عمیقی کشیدم و سرمو از توی دفتر بیرون آوردم. انقدر جمله‌ها و کلماتش به دلم می‌نشست که دلم نمی‌خواست لحظه‌ای ازشون چشم بردارم.

تمامی توصیفات و حالاتش منو غرق در لحظاته‌ش کرده بود و انگار درست با چشم و گوش‌های اون خاطراتش رو مرور می‌کردم. نگاهم به ساعت روی دیوار افتاد که چهار و نیم صبح رو بهم گوشزد می‌کرد. خمیازه کش‌داری کشیدم و افکارم سمت دفتر پر کشید.

لیلا از کی حرف می‌زد؟ کی بود که حق نداشتند ازش سوال کنند؟ چرا این روزها مجهولات این زندگی برام بیشتر و بیشتر می‌شد. مغز انقدر خوابش می‌اومد که امون نداد در مورد گفته‌های لیلا با افکارم حرفی بزنم. پلک‌های خسته ام روی هم افتاد و به خواب رفتم.

*

هلیا به همراه کیوان و خواهرش کیمیا صبح زود به سمت کیش حرکت کرده و به الیاس و برادر سهیلی زاده که طبق گفته‌های هلیا اسمش سامان بود و توی کیش حسای برو بیایی داشت پیوسته بودند. از طرف کارن هم شیدا دو روز قبل به کیش رفت و هادی هم صبح امروز زودتر از ما بهشون پیوسته بود. ساعت پرواز هممون که شامل؛ من، امیر، طلا، کارن، ثمین یا همون سهیلی‌زاده می‌شد یکی بود. از لحظه‌ای که چشم باز کرده بودم مرتب خمیازه می‌کشیدم، بی حوصله بودم. همون صبح زود هم که هلیا و کیوان راه افتاده بودند فقط با چشم‌های بسته بدرقه‌اش کردم و علتش دیر خوابیدنم بود. ساعت دیواری دوازده ظهر رو نشون می‌داد و باید کم کم وسایلم رو جمع می‌کردم برای فردا. بعد از خوردن ناهار که غذای دیشب بود به سمت اتاق رفتم و وسایلم رو جمع کردم. چندین دست لباس گرم گذاشتم و وسایل شخصی ام رو توی چمدون بزرگم جا دادم. حوله رو کنار در حموم گذاشتم و

خواستم برم تا دوشی بگیرم که گوشتیم زنگ خورد. با دیدن نت روشنم و تماس تصویری لیلا لبخند روی لبم نشست. بی معطلی آیکون سبز رو فشردم، تصویر مهربونش نشسته روی مبل نمایان شد. موهای لختش دورش رها و رژ زیبایی روی لب‌های گوشتیش نشونده بود.

—سلام مامان قشنگم.

لبخندش کش اومد و بوسه‌ای برام فرستاد.

—سلام عزیزدلم حالت چطوره؟

بغض نهفته در گلویم رو قورت دادم و سعی کردم آرام باشم.

—ممنون، خودت خوبی؟ حالت بهتره؟ داروهاتو سر موقع می‌خوری؟

عمه از پشتش رد شد و گفت:

—مهزاد؟

لیلا به پشتش نگاه کرد و گفت:

—آره.

به سمتم چرخید.

—آره عزیزم خیلی خیلی خوبم، داروهامم سر موقع هانیه بهم یادآوری می‌کنه،

دیشبم هادی سر رسید و اومد پیشمون کلی هم کادو و چیز میز برامون آورده.

—خب خدا رو شکر، هادی کجاست؟ خونه‌ست؟

نُچی کرد.

—نه، رفته اداره.

سری تگون دادم و روی تخت نشستم.

—می‌خواستم یه چیزی بگم مامان.

اخم کرد.

-چیزی شده؟

دستموی هوا تکنون دادم.

_نه نه... راستش قراره یه سفرکاری بیایم تا کیش با عوامل شرکت.

اخم هاش بیشتر درهم رفت.

-با امیر؟

سری تکنون دادم. چشم ازم گرفت و نفسش رو با حرص بیرون داد.

-می‌خواستم سوپرایزت کنم.

متعجب اخم کردم.

_واسه چی؟

نگاهم کرد و لبخند ملیحی زد.

-فردا پرواز داریم برای شیراز قرار شد بی‌خبر برگردیم سوپرایزت کنم.

بادم خالی شد.

_وای لیلای من! خوشحال بودم میام اونجا می‌بینمت.

اشک توی چشم‌هاش رو به وضوح دیدم.

-منم خیلی خوشحال بودم که بالاخره فردا می‌بینمت قشنگ لایلا.

عمه اومد و کنار لایلا نشست.

دوربین هردوشون رو توی یک قاب جا داد و عمه گفت:

_مہزادی عمه؟

سری تکنون دادم.

-سلام عمه جان خوبی؟

لبخند روی لب هاش نشست.

-قربونت بشم خوبم، هادی هم که اومدی بهترم شده.

به سمتم لیلا چرخید و آرام گفت:

_الان هلیا سر می‌رسه.

نگاهم کرد.

-هلیا کو؟ نمی‌بینمش؟

کمی هل شدم. حالا چی می‌گفتم؟

_عمه جون صدات قطع شد، عمه؟

همین طور داشت الو الو می‌گفت و جاشو عوض می‌کرد که فوراً قطع کردم.

نمی‌تونستم صاف تو چشم هاشون نگاه کنم و دروغ بگم.

صوتی گرفتمش و گفتم که رفته شرکت و تا حساب کتاب هارو کامل کنه و بعدش یه جلسه ضروری با رئیس شرکت، امیر داره.

یکم با لیلا حرف زدم و قول دادم زودی برگردم و پیام محکم در آغوشم فشارش بدم. از جام بلند شدم تا به سمت حموم برم که باز گوشیم زنگ خورد. بادیدن اسمی که براش گذاشته بودم انگاری چیزی در قلب ضریان ضعیفم فرو ریخت. نفس عمیقی کشیدم و با لبخندی که به سختی تونستم از روی لب هام محوش کنم جواب داد.

_سلام.

صدای خش دارش توی گوشم پیچید و دلم رو زیر و رو کرد.

-سلام، خواب که نبودی؟

بی‌توجه به ضریان قلبم که سر به فلک گذاشته بود، نگاهی به ساعت روی میزم انداختم که چهار و نیم ظهر رو نشونم می‌داد.

_نه بیدارم چطور مگه؟

نفس عمیقی کشید.

-پروازمون ساعت یازده شبه، لباس بیوش میام دنبالت.

اخم‌هام متعجب درهم شد.

_مگه فردا صبح نبود؟ چی شد؟

-نمی‌دونم کارن اوکی کرده، پنج مین دیگه دم خونتونم.

هل زده گفتم:

_نه نه.

صداش رنگ تعجب گرفت.

-چرا؟

_آخه من هنوز حاضر نیستم.

مضطرب به سمت چمدونم رفتم تا وسایل هاشو چک کنم.

-عیبی نداره منتظر می‌مونم حاضر بشی.

همون لحظه صدای زنگ در بلند شد.

-زنگ زدن؟

سری تکون دادم.

_آره.

به سمت آیفون راه افتادم که گفت:

_کیه؟

_نمی‌دونم دارم می‌رم باز کنم، یه دقیقه واسا.

چیزی نگفت.

گوشی رو برداشتم و گفتم:

_بله؟

صدای نیومد. آیفون باید تصویری باشه! نمی. دونم چرا لیلا اینو درستش نمی کرد. دلش می خواست
خونه پدریش همون طوری که هست بمونه.

_بله؟

صدای بوق آزاد بلند شد. وا چرا امیر قطع کرد؟ به ثانیه نکشید که صدای بمش توی گوشی آیفون بلند
شد.

-باز کن جوجه، منم امیر.

خنده روی لب هام نشست.

_خیلی لوسی امیر.

به راحتی می تونستم لبخند ریز مردونه اش رو تشخیص بدم. در رو باز کردم و بی توجه به لباس نازک تنم
به سمت در پرواز کردم. مگه همین دیشب ندیده بودمش؟ پس این بی قراری از کجا اومده بود؟ مگه
آغاز من و اون تنفر و خشم نبود؟ مگه غیر از این می شد که هیچ وقت گذرمون بهم نمی افتاد و تا
همیشه درست مثل دو خط موازی کنار هم می بودیم؟ پس چم شده؟ چرا دیدنش ضربان قلبمو بالا و
نفس کشیدن رو برام سخت می کرد؟ کاش جوابی برای همه ی این سوالات داشتم! کاش می شد سر پوش
بذار روی حسی که نمی دونستم چیه و به تازگی توی وجودم جوانه زده! شاید می دونستم چیه و
نمی خواستم بفهمم! در رو باز کردم و با دیدن قامت رعناش که پایین پله ها داشت نگاهم می کرد،
صورتتم غرق در خنده شد.

_این پنج دقیقه اس یا پنج ثانیه؟

اخم هاش درهم گره خورده بود و دلم می خواست همون طوری با اون ژست دلفریبش فسیل بشه و
دیگه تکون نخوره! همون طوری بردارم بیرمش گوشه اتاقم و بذارمش جلو روم! و تا ابد بهش نگاه کنم و
نگاه...

-می خوام بدونم کی گفته ماه نمی تونه روز روشن بیاد تو آسمون؟

قلبم با حرفش فرو ریخت و نابود شد! چیکار می‌کرد با دلی که این روزها هیچ کارش دست من نبود و حتی عقل و نفرت هم نمی‌تونستند جلوشو بگیرند؟ دوست داشتم با جفت دست هام قلبم رو از توی سینه در بیارم و بهش بگم:

«چه مرگته لعنتی؟ چته؟ چرا هر موقع چشمت به چشمش می‌افته ریتمت هزاران برابر می‌شه؟ چرا تا صدایش به گوشت می‌رسه می‌کوبی به در و دیوار سینه و همه معادلاتم رو به هم می‌زنی؟ با صدایش باعث شد از کشمکش میان قلب و عقل فاصله بگیرم و گوش بدم بهش.»

تا کی می‌خوای اونجا وایسی و زل بزنی بهم، چینکای سر به هوا؟

لبخندم پر رنگ‌تر شد.

«بیا داخل.»

ازم چشم نگرفت و همون طور که خیره و پر اخم نگاهم می‌کرد اومد بالا و رو به روم ایستاد.

«حالا چرا سر به هوا؟»

کفش هاشو در آورد و با عقب کشیدن من وارد خونه شد. در رو بستم و همونطور که به سمت پذیرایی می‌رفتم جوابم رو داد.
-لباست.

متعجب اخم کردم. نگاهی به لباس‌های تنم انداختم و با دیدن تی‌شرت مشکی تنم، که یقیه بازش کل ناموسم رو بیرون انداخته بود چشم‌هام چهارتا شد. هین بلندی کشیدم و جفت دست‌هامو روشن گذاشتم. کمی تا بیش پوشوندمش که صدایش به گوشم رسید.

-مهزاد؟

سر بالا کردم و با گونه‌های گر گرفته از خجالت بهش زل زدم. اخم‌هاش هنوز هم درهم بود! کنار چهارچوب در پذیرایی ایستاده تکیه داده بود بهش، دست‌هاش هنوز توی جیبش بودند.

-سرده! یه چای به ما نمی‌دی؟

چشم ازش دزدیدم و سر به زیر آروم گفتم:

«بشین میارم.»

چیزی نگفت و وارد پذیرایی شد.

دست‌هامو از روی قفسه سینه‌ام برداشتم و با فشردن لب‌هام به سمت اتاق پرواز کردم تا لباسم رو عوض کنم. انقدر هل زده شده‌ام که اصلاً حواسم از لباس نامناسبم پرت شد. فوراً بافت یقه کیپ مشکی تنم کردم و رفتم سمت آشپزخونه. با روشن کردن جای ساز نگاه سرسری به خودم انداختم و رفتم پیشش. روی مبل دونفره نشسته و سرشو به عقب تکیه داده بود.

-اومدی؟

چشم باز کرد و سرشو برداشت.

-چی شد ساعت قرار عوض شد؟

صاف نشست و دست به سینه به پیراهن توی تنم نگاه کرد.

-جز لباس مشکی، رنگ دیگه لباس نداری بپوشی؟

توی چشم هاش خیره شدم.

-نه!

اخم کرد که شیطنتم گل کرد و روی مبل رو به روش نشستم.

-چیه؟! بهم نمیداد؟

دست توی جیب پالتو بلند کرم رنگش کرد و سیگار سبز رنگش رو بیرون کشید. برعکس من همیشه روشن می‌پوشید و به نوعی با موها و چشم‌هاش ست می‌کرد!

-جیک جیک نکن بچه، پاشو بند و بساطتو جمع کن امشب می‌ریم خونه من که تنها نباشی.

به عقب تکیه دادم و خیره نگاهش کردم. ژست دلفریب سیگار کشیدنش مسخم می‌کرد و دلم نمی‌خواست چشم ازش بردارم.

-من همین جا می‌مونم.

دود سیگارشو بیرون داد و با مکث نگاهم کرد.

-زیر سیگاری.

اخم کردم و متعجب گفتم:

—چی؟

—جاسیگاری ندارین؟

نه بی‌جونی زمزمه کردم که از جاش بلند شد و او مد رو به روم ایستاد. به ناچار ایستادم که گفت:

—پس بریزم تو چی؟

شونه‌ای بالا انداختم.

—نکش ضرر داره.

قدمی به جلو برداشت. خیره شدم توی نگاهش که دود سیگارشو بیرون فرستاد. به قفسه سینه‌اش اشاره کرد.

—وقتی سر به سر اینجا می‌ذاری...

با چشم به سیگار توی دستش اشاره کرد و ادامه داد:

—باید یه چیزی باشه که آرومش کنه یا نه!

لرز بدی درست مثل سرمای زمستون درست از وسط جسمم رد شد و ریتم نفس‌هام نامنظم. چشم از نگاه خیره‌اش دزدیدم که صدایش به گوشم رسید.

—نمی‌ذارم اینجا تنها بمونی با این برق بی‌سر ته که هر موقع دلش بخواد بره، هر موقع هوس کرد برگرده...

نیم‌نگاهی بهش کردم که ادامه داد:

—اونوقت دیگه نمی‌تونم با این خودمو آروم کنم.

لبخند ریزی گوشه لب‌هام جا خوش کرد و کوهی از قند توی دلم آب شد.

—بیرون منتظرتم.

از کنارم رد شد و رفت اما عطرش رو جا گذاشتی بود اونم از عمد...این عطر انگار می‌خواستم نفس منو یک جا بگیره و نذاره به ته این انتقام برسم! نمی‌دونم چقدر گذشت...ولی با سرعت هرچه تمام‌تر وسایلم رو جمع کردم تا زودتر خودمو به عطری برسونم که داشت ردش تموم می‌شد.

بعد از یک ساعت جلوی عمارت ایستادیم. من دوباره به این خونه برگشته بودم! اومدم که باز با اقتداری عظیم جلوی پدری بایستم که تمام قد سایه نامردی هاش روی زندگیم سنگینی می‌کرد.

-نمی‌خوای پیاده بشی؟

سرم رو سمتش چرخوندم. با نگاهی پر از تعلل به چشم‌های همه رنگش نگاه کردم.
_چرا.

دستگیره در رو فشردم و با پاهایی که سخت به زمین چسبیدند پایین رفتم. نمای ویلا رنگ ماتم به خودش گرفته بود و سکوتی کسل‌کننده رو فریاد می‌زد.

درست مثل جایی که از یاد رفته و حتی خودش هم دلش نمی‌خواست کسی یادش بی‌افته. نفس عمیقی کشیدم که امیر با چمدون در دستش که متعلق به من بود کنارم ایستاد.
-غربی نکن، فکر کن خونه خودته.

لبخند ملیحی زدم و پشت سرش به راه افتادم. امیر چمدونم رو کنار مبل سلطنتی تک نفره‌ای گذاشت و بلند گفت:
_خاتون؟

به سمتم چرخید و گفت:
_بیا دیگه.

کنارش ایستادم که خاتون سر رسید و با دیدنمون لبخند روی لبش نشست.
-خوش اومدید.

معذب لبخندی زدم.

_سلام، خیلی ممنون.

امیر دست توی جیبش فرو برد و رو به خاتون گفت:

_به الیاس بگو چمدون مهزاد رو بیاره بالا، اتاق کناریه من.

چشم‌هام چهارتا شد و به سمتش چرخیدم.

_مگه نگفتی شب پرواز داریم؟

بدون اینکه نگاهی بهم بکنه به سمت پله‌ها رفت. دنبالش به راه افتادم و همون طور که پله‌ها رو یکی یکی طی می‌کردیم گفتم:

_امیر؟

میون راه ایستاد. به سمت چرخید و صاف توی چشم‌هام با اخم ثابت روی پیشونیش نگاه کرد.

-جانِ امیر؟

چشم از نگاه دریده و بی‌پرواش که قصد جونم رو کرده گرفتم.

به اخمش بسنده کنم یا جان گفتنش؟!

-بله شب می‌ریم، ولی وسط حال که نمی‌تونی تا خود شب بمونی! می‌تونی؟

بدون اینکه منتظر جوابی از سمت من بمونه، رفت. چرخیدم و روی همون پله‌ای که ایستاده بودم نشستم و سرم رو میون دست‌هام گرفتم. زود نبود بگم خسته‌ام؟ خسته از جنگیدن برای چیزی که تهش نابودیِ خودمو دلمه و به شدت خسته‌ام کرده و دیگه نایی برای ادامه دادنش نداشتم؟ خسته‌ام از تموم کارها و رفتارهام که کلی ضد و نقیض داشت! بخدا که دیرم بود. دیر شده بود برای اعتراف از این خستگی.

-حالت خوبه دختر؟

با شنیدن صداش سر بالا گرفتم و نگاهم در چشم‌هایی گره خورد که حقیقت تلخی رو یادآورم می‌شد. کمی نگاهش کردم تا بتونم تنفّری رو که این روزها به شدت کمرنگ شده نادیده بگیرم، تا بتونم تحملش کنم و جوابی بهش بدم. صاف ایستادم و به چشم‌هایم که غرق در رنگ‌ها بود زل زدم.

_سلام جناب جاوید.

لبخند ملیحی زد و دست به سینه نگاهم کرد.

-سلام دختر خوب، اینجا چیکار می‌کنی؟

قدمی که گویا به سمت مرگ پیش می‌رفت رو برداشتم و بدون پلک زدن گفتم:
_پروازمون جلو افتاد، مهندس لطف کرد منو آورد اینجا که تنها نباشم.

سری تکنون داد و با سر به پایین اشاره کرد.

-خوش اومدی، بیا بریم تا قبل رفتنت یکم گپ بزنیم.

ویلچرش رو به سمت مبل‌های سمت شومینه هل داد. آب دهانم رو به سختی قورت دادم و با گرفتن
نرده به سمت پایین رفتم. داشتم پیش کسی می‌رفتم که برام حکم نفرت داشت... حکم قصاص برای
تک تک نفس‌هام و ضربان قلبم! رو به روش نشستم که با نگاهی مملو از مهربانی به چشم‌های
مضطربم زل زد.

-تنها زندگی می‌کنی؟

سری بالا انداختم.

_نه با مادرم.

سری تکنون داد و گفت:

_آها، آخه گفتنی تنهام...

کمی توی جام جا به جا شدم. چقدر سخت بود با پدری حرف بزنی که نمی‌دونه بَچشی!

_مادر سفر تشریف دارن.

جفت ابروهاش بالا پرید که خاتون با سینی حاوی چای سر رسید. سینی رو جلومون روی عسلی نسبتاً
بزرگی گذاشت و گفت:

_امری ندارید آقا؟

بدون اینکه چشم ازم برداره نه محکمی گفت. خاتون به سمت در خروجی رفت که گفت:

_خوشبحال همسرشون...

تنفر همچون زهر در همه جسم و روحم پخش شده و داشت ذره ذره جونم رو می‌گرفت. چی می‌شد
زمان بایسته تا تموم این دنیا رو بهم بریزم؟

— پدرم فوت شده.

به وضوح رنگ غم در چشم‌های رنگیش هویدا شد و پوزخند رو روی لب‌هام نشوند.

— متاسفم!

متاسف بود؟ برای چی؟ برای اینکه کل زندگیم رو من با دروغ سر کردم و آخرش فهمیدم خود لعنتیش باعث و بانی همه این دروغ‌ها بوده؟ مسبب همه این زجرها و دردها بوده؟ دقیقاً برای چی متاسف بود؟ برای نارویی که به مادرم زده یا منی که از خونش بودم رو نخواست؟ برای این‌ها متاسف بود؟!

برای حفظ ظاهر لب‌خندی روی لب نشوندم که شبیه همه چی بود الا لب‌خند!

— بازم خوبه... مسافرت تنهایی خیلی دلچسب‌تره.

آره برای تو بایدم دلچسب باشه! سفر تنهایی... عشق تنهایی، شایدم پنهونی!

به چشم‌های بی‌خیالش زل زدم... کاش همون طور که می‌گفتند؛ می‌شد حقیقت و همه‌ی حرف‌ها رو از چشم منتقل کرد. اون وقت به راحتی می‌تونستم بهش بگم آخه لعنتی... آخه بی‌رحم سنگ دل! اگر مادر بیچاره من الان به این وضع افتاده که دردونشو تنها بذاره و بره مسافرت بخاطر توعه! تموم این سال‌ها هرجی که شد به خاطر تو بود! زجر، درد، سرطان خونش، بغض‌هاش وقت نگاهم می‌کنه؛ همه و همه‌ی گذشته‌ای که با دیدن من شکنجه‌اش می‌ده. مسبب همه این دلچسب بودنی که تو ازش دم می‌زنی خودتی! تویی که تمام جوانی لیلا و جوانی من رو به آتش کشیدی!

— سرطان!

چهار چشمی با تعجب نگاهم کرد که گفتم:

— تنها دلیلش سرطانه! رفته تا حال و هواش عوض بشه که... که بعید می‌دونم! وقتی عامل این بیماری زنده باشه و جلوی چشم‌هاش نفس بکشه بعید می‌دونم حال و هوایی هم باقی مونده باشه که بتونه برای عوض شدنش تلاش کنه.

نگاهش غرق در سوال و متعجب بود. حرف‌های دو پهلوم هم نتونست کاری باهاش بکنه... نتونست یادش بیاره تک تک بلاهایی رو که سر من و عزیز من در آورده!

— امیدوارم زودتر خوب بشن.

باز هم پوزخند و پوزخند... تنها جوابی بود که می‌تونستم در مقابل کارهایی که برامون کرده بکنم. در باز و قامت طلا توی چهارچوب در نمایان شد و پشت بندش الیاس اومد داخل. با دیدنم نگاه لبخنددارش تبدیل به نیمچه اخمی شد که لبخند حریصی رو به صورتم دعوت کرد.

-سلام.

توی جام به نشانه احترام ایستادم و گفتم:

-سلام.

نگاه ازم گرفت و به سمت نادر رفت.

-امروز چطورین عموجان؟

نادر به آغوش بازش دعوتش کرد که تمام تنم گر گرفت. این آغوش سهمی از من بود که هیچ میل و رغبتی برای پس گرفتنش نداشتم و نخواهم داشت. این آغوش سهم کسانی شده بود که لیاقتش رو داشتند. مادرم چه خیری از این آغوش دیده بود که من بخوام ببینم؟! از بغلش بیرون اومد و رو به من گفت:

- نمی‌دونستم طراح شرکتمون به خونه هم رفت و آمد داره.

خنده‌ام گرفت. خوشم می‌اومد عامل سوختنش بودم. اصلاً لذت می‌بردم و کل وجودم رنگ خوشی می‌گرفت.

- خونه تنها بودم، امیر لطف کرد و خواست که اینجا باشم.

به سمت الیاس چرخیدم و گفتم:

- آقا الیاس چمدونم رو گذاشتی؟

سری خم کرد و گفت:

- الان می‌برم خانوم.

به وضوح ابروهای درهم گره خورده و چهره افتاده‌اش رو دیدم ولی سیاستی که داشت بر رفتارش غلبه شد و لبخندی روی لب‌هاش نشوند.

-پس امشب همسفریم.

سری تکون دادم که نادر جای من جواب داد.

-آره طلا جان، مهزاد هم باهاتون میاد.

با لحنی که سعی در آروم بودنش داشت گفت:

_چه خوب!

_ببخشید من باید با مادرم تماس بگیرم.

نادر سری تکون داد.

-راحت باش دخترم.

نایستادم تا خورد شدنم دیده بشه! رفتم!

رفتم تا قلبی که از شنیدن کلمه دخترم ضربان گرفته بود رو خفه کنم. پاهام با عصبانیت روی پله‌ها فرود می‌اومد و نمی‌تونست دلم رو خنک کنه! احتیاج داشتم به فضای آزاد و بدون هیچ موجود زنده‌ای تا از ته دل فریاد بزنم و فریاد! بدون اینکه سرم رو بالا بیارم وارد اتاقی شدم و پشت بندم در رو محکم بستم و پشت در فرود اومدم. دست‌هامو روی چشم‌هایی که داشت ازشون آتش بیرون می‌زد گذاشتم و سر روی زانو تکیه دادم. خدایا من با همین یه کلمه این همه بهم ریختم...چطور می‌تونستم رو به روش تمام قد بایستم و انتقام بگیرم؟ چطور می‌تونستم توی چشم‌هاش نگاه کنم و حقمو بگیرم؟!

-خوبی؟

مغز لحظه‌ای از تکاپو و قلب از تپیدن ایستاد! سر به سرعت بالا آوردم و با دیدن قامت بلند و لخت امیر تمام تنم چشم شد و از حدقه بیرون زد. آب دهنم رو به سختی قورت دادم و فوراً سر جام ایستادم. هیکل بی‌عیب و نقص جلوی چشم‌های وحشت‌زده‌ام جولان می‌داد و هوش رو از سرم برده بود به ناکجا آباد...تمام عضلاتش ردیف بندی شده و رنگ برنزه خاصش چشم رو خیره و نگاه رو مسخ می‌کرد. چند وقت روی این هیکل کار کرده بود فقط خدا می‌دونست! سر پایین انداختم... بیشتر از این جایز نبود محو بشم، بدتر تب می‌کردم و دهنم پریشون می‌شد!

_من... من...

زبون لعنتی بند اومده بود و کلمه‌ها جمله‌ها راهشون رو گم کرده بودند و نمی‌دونستم الان باید دقیقاً چه غلطی کنم. من درگیر بودم و حالا اون درست رو به روم ایستاده و منتظر نگاهم می‌کرد.

-ببینمت جوجه؟

ریتم نفس‌هایی که تند شده بود رو هیچ جوهره نمی‌تونستم کنترل کنم. دست‌هاش بالا اومد و دو طرف بازوم نشستند. حس کردم که سرش خم شد و آروم صدای بم دارش توی گوشم پیچید.

-چرا می‌لرزی چینکای من؟

دست راستش رو زیر چونه‌ام گذاشت و سرم رو به سمت چشم‌هایی که شرم داشتن از دیدنشون بالا آورد. چشم‌های اشک دارمو به سمت نگاهش که برق عجیبی داشت کشوندم و نگاه کردم. شاید زندگی! زندگی کردم در اون لحظات سخت توی چشم‌هایی که منو میخ می‌کرد به خودش و برای ابد زندونی!

_من... فکر... فکر کردم اینجا...

انگشت اشاره‌اش روی لب‌هام نشست.

-هیش! اول لرز.

نمی‌شد! یعنی نمی‌تونستم تمام تنم چشم شده بود و می‌خواست تن پر عضله‌اش رو نگاه کنه و نگاه! زمان بایسته و نگاهش کنه... قلب پر تنشم زننه و نگاهش کنه! شاید سیراب بشه از این عطشی که نمی‌دونستم چرا ناخواسته به وجود اومده و هیچ جوهره سیر نمی‌شه!

دست‌هاش رو عقب کشید و قلبم لرزید و لرزید.

به قطرات آب که نرم نرمک از لای موهای رنگیش می‌چکید و روی عضلات سینه‌اش فرود می‌اومد نگاه کردم و حسرت تمام وجودم رو چنگ کشید. میل شدیدی داشتم دست لای موهای نم‌دارش فرو ببرم و تن خیسش رو به آغوش بکشم.

-ببین رفتم عقب... کاریت ندارم که! چرا می‌لرزی؟

این لرز از ترس نبود! از شدت این حسی بود که دیگه می‌دونستم اسمش چیه و دچارش شدم! خدایا به من رحم کن.

اشکم فرو ریخت و با بغض گفتم:

_می‌خوام برم بیرون.

دستی لای موهای نم دارش با حرص کشید. بهم پشت کرد و با صدایی که عصبانیت توش موج می زد گفت:

...برو.

درست مثل پرنده از قفس رها شده از اتاق بیرون زد و بی مکث وارد کنار اتاق بغلی شدم. دست روی قلبی که ضربانش سر به فلک کشیده گذاشتم و سعی در منظم کردن نفس هام کردم.

بعد از خدا حافظی با نادر بی معطلی به سمت فرودگاه حرکت کردیم. به سمت مقصدی که مطمئنن زمان برگشت فرق زیادی با الان داشت. کنارم نشست و نگاه مسخ کننده اش رو بهم دوخت. تاکی می خواست همین طوری نگاهم کنه و قلب بی جنبه و کم ظرفیتم رو به بازی بگیره؟ هنوز چند ساعت پیش رو از یاد نبرده بودم. اون حجم از نزدیک شدنش به تنم، همه روح و روانم رو می ریخت بهم. ولی تا کی می تونستم مقاومت کنم و کم نیارم؟ وقتی نگاه خیره ام رو به خودش دید لبخند روی چهره اخم زده اش نشست و متعجب گفت:

...چیه جوجه باز که غرق رئیس شدی؟

چشم در حدقه چرخوندم.

...واقعاً که!

لبخندش عمیق تر شد و با اومدن طلا اخم درست مرکز پیشونی و میون ابرو هام جا خوش کرد. از همون لحظه که نشستیم داخل هواپیما، شروع کرده بود به لوس بازی و به بهانه ترس مدام آویزون امیر می شد.

-بهتری؟

دور دهانش رو با دستمال کاغذی توی دستش خشک کرد. کنار امیر که درست وسط هردومون بود نشست و گفت:

...آره، من از همون بچیگی هم از هواپیما می ترسیدم، اصلاً اسمش که می اومد رعشه می انداخت به تن و بدنم... از لحظه ای اوج تا خود فرود اومدن فقط عُق می زنم.

لبخندی روی لباش نشست و دستش رو دور بازو امیر حلقه و سرشو روی شونه عریضش گذاشت. چشم بستم تا نبینم! صدای مملو از دلبریش گوش‌هام رو خراش داد و آروم چشم باز کردم تا عکس العمل امیر رو ببینم.

-با تو همیشه خوبم.

نفس عمیق بلندی کشیدم که امیر متوجه‌ام شد. بغض لعنتی درست مثل یک لقمه بزرگ وی گلوم نشسته بود و قصد جونم رو داشت! آره لقمه برداشتن که از قضا بزرگتر از دهنت هم باشه این عواقب رو خواهد داشت مهزاد خانوم. وقتی دست روی ممنوعه‌های زندگیت می‌ذاری باید منتظر همچین لحظات و دردهایی باشی. اما تنفر با همه مودی و سیاست‌گریش جلوی سخنان قلبم با تمام قدرت قد علم و سینه سپر کرد. نه هیچ دردی نیست و نبوده! یعنی نمی‌ذارم که باشه؛ این راهی که پیش روته ته تهش آرامشه مهزاد!

به حرف این دل احمقت که جز ریختن و نابود کردن غرورت کاری بلد نیست گوش نکن. گول ظاهر مظلومش رو نخور؛ اون می‌خواد تورو تو دامی بندازه که مادرت رو حدود سی و چند سال پیش انداخت و زخمیش کرد. هنوزم طبل رسوایی‌اش گوش هممون رو کر کرده، نباید خودتو به راه دیگه بزنی! هنوزم رد اون زخم‌ها روی تن و روح لیلا مونده، هنوزم موقع یادآوری‌شون این زخم‌ها در دلش سر باز زده و جگرشو به آتش می‌کشند. مادرت نشو مهزاد! دلیل دوباره اون زخم‌ها نشو! لیلا نشو! که اگر لیلا بشی؛ کار خودت و این دل سر به هوات که جز گزافه‌گویی کاری دیگه نمی‌تونه برات بکنه تمومه... تمومه تموم!

نفس عمیقی کشیدم و از کشمکش‌های دردآور تنفر و شاید به قول تنفر، گزافه‌گویی‌های قلب به خواب پناه بردم. نمی‌دونم چقدر طول کشید تا تونستم لوندی‌های طلا که زیر پوستی زخم می‌زدند و تنها خودم متوجه‌شون می‌شدم، خلاص شده و به ویلایی که برادر ثمین، سامان برامون تدارک دیده برسیم. همین که از ماشین پیاده شدیم در ورودی ویلا توسط هلیا باز شد. نگاهم به قامت زیبا و بلندش افتاد، پشت بندش کیوان و دختر دیگه‌ای بیرون اومدند جیغ خفه‌ای کشید و هر دو دلتنگ به سمت هم پرواز کردیم. دست دور تن ظریفش حلقه کردم و از پشت موهای فرش رو کمی تکون دادم.

_هل و دارچین مو هویجی من!

دست‌های ظریفش روی کمرم به حرکت در اومدند. کیوان از مون چشم گرفت و با نزدیک شدن امیر به هر دومون دوان دوان به سمتش رفت، خودشو محکم توی آغوش امیر ول داد که منو هلیا هم از هم جدا شدیم.

-فکر نمی‌کردم دلم برای ریختِ بی‌ریختت این همه تنگ بره نجسب من.

صدای خنده طلا و سپش من و هلیا توی فضا پیچید. امیر به زور تن کیوان رو که مثل چسب دوقلو بهش چسبیده کند و با همون قیافه اخم زده‌اش نگاهی به سر تا پاش انداخت.

-بیست و چهار ساعت هم نمی‌شه ریختتو ندیدم، دقیقاً دلت برای چی من تنگ شده بود؟

ضربه نسبتاً محکمی به بازوی امیر زد که شدت اخم‌هاش رو بیشتر کرد، با لودگی عیانی گفت:
_وقتی تنها شدیم می‌گم برات خوش ریخت من.

صدای معترض امیر توی هوا پیچید و باز لبخند رو مهمون لب‌های هممون کرد.

باید اعتراف می‌کردم دلم به شدت برای این مسخره بازی‌هاش تنگ می‌شد گاهی وقت‌ها.

به داخل اشاره کرد و گفت:

_بیاید که همه منتظرن.

اولین جلسه رسمی برگزار شد و همگی در شرکت امیر که شعبه دوم ماهلین بود جمع شدیم. کارن رو هنوز ندیده بودم و انگار برای وارد شدن جواهراتی که دستور داده رفته بودم جایی و شب برمی‌گشت، اما هادی به عنوان دست راستش توی جلسه غُد نشسته که اگر هرجای دیگه‌ای اونو می‌دیدم باورم نمی‌شد که خود پسردایی من باشه. ثمین مدام درمورد روند کاری وام صحبت می‌کرد و امیر همچنان توی فکر بود. دلم می‌خواست هرجایی به دور از اینجا کمک حالش بشم و ندارم تا ته این پروژه بره... ولی نمی‌شد!

سرشو به ضرب سمتم چرخوند و با اخم نگاهم کرد.

-مهزاد؟

ثمین ساکت شد و همگی سرشن سمت هر دو ما که با فاصله کار هم نشسته بودیم افتاد. نفس عمیقی کشیدم و با لبخند گفتم:

__بله؟

وقتی دید همه دارن نگاهمون می‌کنن سری تکون داد و به سمت سروش چرخید.

-سروش خان این کارن کی میاد؟

سروش بدون هیچ نرمشی در صداش گفت:

__جناب مهندس شب تشریف میارن و به احتمال زیاد فرداشب اولین شو جواهرات برگزار می‌شه.

امیر سری تکون داد و توی جاش ایستاد. همه همزمان بلند شدیم.

-واسه امروز کافیه، برین استراحت کنین.

زیر لب خسته نباشیدهایی زمزمه شد و یک به یک اتاق رو ترک کردند، جز من، هلیا و کیوان.

کیوان به امیر نزدیک شد و گفت:

__امیر دادا منو هلی می‌ریم خونه، کیم کیم و طلای هجده عیارت تنهان.

امیر اخم کرد.

-کیوان تو هنوز این عادت مسخرهات رو ترک نکردی؟

کیوان با لودگی اخم ساختگی رو پیشونیش نشوند، دست به سینه لباسو جمع کرد و گفت:

__دقیقاً کدومشو می‌گی؟

لب‌هام به خنده باز شد که امیر نفس عمیقی کشید.

-اینکه اسم همه رو نصف می‌کنی و براشون لقب می‌ذاری.

جفت ابروهای کیوان پرید بالا.

-دادا این که شد دوتا.

پشت چشمی برایش نازک کرد که کیوان گونشو بوسید و آرام دم گوشش چیزی گفت که امیر با شدت عقب رفت و گمشوایی نثارش کرد. شلیک خنده کیوان به هوا پرتاب شد و به سمت هلیا دست دراز کرد.

-بیا بریم تاج سر، امروز اوضاع دادامون بدجور قرمز قرمز.

هلیا لبخندی زد و دستش رو لای دست کیوان سر داد و با لحن گفت:

-روزتون بخیر بچه‌ها.

لبخندی زد و بوسه‌ای روی هوا برایش فرستادم که رفتند و در بسته شد. پشت به من ایستاد و به منظره فوق العاده رو به روش که دریای آبی رو به رخ می کشید و میخ خودش می کرد خیره شد. پاکت سیگار رو از توی جیبش بیرون آورد و سیگاری گوشه لبش گذاشت. باز دست توی جیب کتش کرد و مطمئن دنبال فندکش گشت. فندک مشکی رنگش رو از روی میز برگ وسط اتاق برداشتم و به سمتش رفتم. نگاهم کرد، فندک رو زیر سیگار گذاشتم که فیلترش به آرومی روشن شد.

درش رو با صدا بستم و گفتم:

-روی میز بود.

ازم نگاه گرفت. ساعتی می شد که اخم رو مهمون پیشونیش کرده و بود هیچ قصد نداشت این مهمونی رو تموم کنه. کتش رو از تنش بیرون خواست بیاره که نخ از زیر به دستش گیر کرد. از پشت بهش نزدیک شدم و نخ رو آزاد کردم. کت رو از تنش خارج کردم و باز کنارش ایستادم. کام عمیقی از سیگار رو گرفته و به آرومی از روی حکمرانی لب‌هاش برداشت.

-امیر؟

با حرص باز سیگار رو به لب‌هاش چسبوند و کام عمیق دیگه. به نیم رخ اخموش زل زده بودم و نگران!

-چیزی شده؟

دود رو با حرص بیرون داد و نه خش داری زمزمه کرد. قلب با همه بی‌قراریش به در و دیوار سینه می کوبید و این تنفر و حس انتقام بود که جلوی کارهایش رو می گرفت و بهم گوش زد می کرد؛ چرا و به چه دلیل کنار کسی ایستادم که داشت همه کسم می شد؟

قدمی بهش نزدیک شدم و گفتم:

_نگران هزینه‌های پروژه‌ای؟

به سمت نگاه کوتاهی انداخت و چیزی نگفت.

_من مطمئنم می‌تونی از پشش بر بیایی، به روزایی فکر کن که تموم شده و تو به چیزی که خواستی رسیدی...چون...

مکث کردم و با قلبی پر تلاطم ادامه دادم:

_چون من اینجام که بهشون برسی!

نگاهم کرد. طولانی و بدون مکث! قدم دیگه‌ای به سمت تنش که حالا مماس با تنم شده برداشتم. کتش توی مشتم داشت له می‌شد، درست مثل قلب در دیواره‌های قفسه سینه‌ام.

_اینجام که اینطوری نباشی... کلافه و نگران.

دو طرف بازو شو گرفتم و تنش رو به سمتم خودم چرخوندم. حالا درست رو به روی هم ایستاده و من داشتم از این حجم از نزدیکی جون می‌دادم...درست مثل دیروز! به چشم‌هاش که مدام در تک تک اجزای صورتم درحال گردش بود خیره شدم...توی اون چشم‌ها خودم رو می‌دیدم...روزی رو می‌دیدم که شکست خورده و زانو زده رو به روش نشسته و با همه وجود فریاد می‌زد. آب دهانم رو به سخت قورت دادم و دست‌هام به آرومی از روی بازوهاش سر خوردند. پلک زد و در سکوت نظاره گرم بود. سیگارش رو زمین انداخت و دودش رو توی صورتم خالی کرد که چشم بستم. دست‌هاش که دور کمرم حلقه شدند چشم‌ها حکم بسته ماندن دادند و قلب دیگه نزد...دم و باز دم از فعالیت خودشون دست کشیدند. انگار دو گوی آتشی بجای دست‌هاش روی کمرم در حال گردش بود و تا عمق وجود منو می‌سوزوند.

-باز کن چشم‌هاتو تا بتونم نفس بکشم.

بالاخره قلب شروع به تپیدن کرد. صدایش انگاری حکم زندگی بهم داد. چشم باز کردم و با صورتش که در چند سانتی صورتم بود مواجه شدم. نگاهش موهای بیرون زده از مقنعه‌ام رو نوازش کرد...چشم‌هام، تک تک مژه‌هام...گونه‌ها سپس لب‌هام رو مورد نوازش قرار داد.

-من از گوشه این چشم‌های تو دنیا رو نه، دو جهان رو می‌بینم... من توی صورت تو، خودِ خود ماه رو می‌بینم که می‌تابه به دل سیاهم... وقتی هستی نگرانی مزخرف‌ترین حالیه که می‌تونم داشته باشم.

بغض تنها کاری بود که می‌تونستم برای قلبم بکنم که داشت از کار می‌افتاد. دستش بالا اومد و با پشت به آرومی گونه‌ام رو نوازش کرد.

-دیگه چشماتو روی من نبند... تمام جهانم تاریک می‌شه، هیچ وقت... تکرار و تاکید می‌کنم؛ هیچ وقت نگاهت رو از من دریغ نکن ماهِ بی‌رحم من.

اخم روی پیشونیم جا خوش کرد، آروم و متعجب گفتم:
_من بی‌رحم؟

تک خنده ریزی کرد. باز حصار دستاش کمرم رو اسارت در آورد و گفت:
_اگه لبخند و نگاهتو ازم دریغ کنی آره.

لب‌هام به خنده باز شدند و خجل سر پایین انداختم که غافلگیرانه موهام رو بوسید و کمرم رو فشرد.
_دِ نکن، نخند اینجوری جوجه.

در زده شد که بلافاصله از آغوشی که نصفش بهم رسیده بود بیرون اومدم و کمی فاصله گرفتم. با اخم روی صورتش اجازه ورود رو صادر کرد. ثمین وارد شد و با لبخند گفت:
_ببخشید مهندس مزاحم شدم، مدیرعامل اومدن تا در مورد کارها گزارش بدن.

سری تکون داد.

-پنج دقیقه دیگه بفرستش اتاقم.

ثمین چشمی گفت و از اتاق خارج شد. کتش رو روی صندلی گذاشتم و گفتم:
_من باید به مامانم یه زنگ بزنم.

بدون اینکه منتظر جواب بمونم فوراً اتاق رو ترک کردم مهربان قلب نا آرومم روی هزار رفته بود و ریتم نفس‌هام کند. دیگه به طور حتم قبول کرده بود که این حس تموم نشدنی که شیرینیش سر تا سر وجودم رو گرفته بود؛ عشقه! عشق به بودن کسی که برام حکم مرگ رو داشت. این عشق برام درست مثل مرگ بود! مرگی پایان ناپذیر.

خوب می‌دونستم وابستگی به این عشق با من چه کارها خواهد کرد و چه طوفان‌ها برای این انتقام به پا می‌شه. کنار حاشیه خیابون دست در جیب شروع کردم به قدم زدن. احتیاج داشتم با خودم خلوت کنم و فکر کنم. واسه این حس جوانه زده توی وجودم و تبعاتی که قطعاً به دنبال خودش داره چاره پیدا کنم... راه خلاص که مطمئن نداشت اما راه‌هایی که بشه از شدتش کم کرد باید بشه باید! وگرنه نابود می‌شدم!

با شنیدن صدای دومین بوقی که نسبت بهش بی تفاوت بودم، حس کنجکاویم بهم غلبه کرد و به آرومی سرم رو به سمت عقب چرخوندم. با دیدن کارن که داشت از ماشین پیدا می‌شد ایستادم.

- ده دقیقه‌اس دنبالت، متوجه نشدی؟

رو به روم ایستاد. کمال هم‌نشین یار هم، در من اثراتی به جا گذاشته و نمونه‌اش هم همین اخم نشسته روی پیشونیم بود.

_منو تعقیب می‌کنی؟

عینک دودی مربعی شکش رو برداشت و چشم‌های ریزش رو بهم خیره کرد.

- نه، داشتم می‌رفتم شرکت امیر، تو کجا می‌رفتی تو این هوا؟ لباسم مناسب نیست که!

نیم نگاهی به مانتو کم حجم تنم کردم.

_حوصلم سر رفته بود اوادم یکم قدم بزنم.

جدی شد.

- مهزاد باید حرف بزنیم.

متعجب گفتم:

_درمورد؟

بهم پشت کرد و رفت سمت ماشینش.

- تو بیا، می‌گم.

نگاهی به اطرافم انداختم. دلشوره عجیبی توی وجودم جا خوش کرده بود و دلیلش نامعلوم! به سمت ماشینش رفتم و فوراً نشستم. پیشخدمت دوتا ماگ قهوه جلومون گذاشت و رو به کارن گفت:

_ امر دیگه باشه قربان؟

کارن بدون اینکه نگاهی بهش بندازه، دوتا تراول پنجاهی به سمتش گرفت و ممنون آرومی گفت. پیشخدمت سری خم کرد و با تشکر کوتاهی انعامشو گرفت و رفت.

_ خب؟

توی چهره جدیم دقیق شد و گفت:

_ کم طاقی.

اخم کردم. حوصله مسخره بازی هاشو نداشتم. مخصوصاً الان که پیش خودمم اعتراف کردم حسم به امیر چیه!

_ و بی حوصله.

لبخند مزحکش رو گوشه لب‌های باریکش نشوند. گوشیش رو از توی جیب شلوارش بیرون آورد و روی میز چوبی گذاشت. با دست دیگه از جیب کتش؛ جعبه مستطیلی شکل که با پارچه ساتن مشکی روش پوشیده شده در آورد و با عذرخواهی کوتاهی به سمتم هلش داد. نگاه با دقتی بهش کردم.

_ این چیه؟

به عقب تکیه داد و دست به سینه نظاره گرم شد.

-بازش کن.

نفس عمیقی کشیدم و کمی به میز نزدیک شدم. در جعبه رو به آرومی باز کردم و با دیدن دو تکه یاقوت به اندازه یک بند انگشت چهره درهمم باز شد. برای من یاقوت سرخ گرفته بود؟ اونم دوتا؟ به چه دلیل؟

سر بالا گرفتم و توی چهره جدیش دقیق شدم.

_ خب؟

مثل خودم به میز نزدیک شد و دست‌هاشو دور ماگ حلقه زد و گفت:

— بهم بگو چی می‌بینی؟

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

— یه گونی سیب زمینی.

خنده بلندی سر داد که همه آدم‌های حاضر در کافه سرشون به سمت ما برگشت.

اخم غلیظی تحولیش دادم و با حرص گفتم:

— کوفته، به چی می‌خندی؟

دستی به موی دم اسبی شده‌اش کشید و با خنده گفت:

— به شیرین زبونیات چشم گربه‌ای.

چشم قره‌ای نثار هیکل بدریخت و لاغر مردنیش کردم. اصلاً حوصله مزخرفاتش رو نداشتم و اگر جاش بود می‌زدم با میز یکی بشه.

— واسه من یاقوت گرفتی که چی بشه؟ که بگم چی هستن؟ خب اینا یاقوت سرخن... که چی؟

کمی از محتویات داخل ماگش رو نوشید و ابرویی بالا انداخت.

— خوبه، حالا بهم بگو ببینم اصل هستن یا...

مکث کرد. اخم‌هام باز شد و با دقت به یاقوت‌ها خیره شدم. یکیشون رو برداشتم و با دقت نگاهش کردم. اصل بود.

اینو تجربه و زحمات کاریم بهم می‌فهموند؛ شفافیت خاص و وزنی که به دستم منتقل می‌کرد.

— اصل!

سری تگون داد.

— اون یکی.

سر جاش گذاشتم و دومی رو برداشتم. همون بود؛ وزنی که به هم منتقل می‌کرد و شفافیت خاصش، درست مثل اولی. کنار اولی گذاشتمش و گفتم:

— مسخرم کردی؟ اینا که یکی هستن! منظورت از این کارا چیه کارن؟

ماگ رو روی میز گذاشت و با دو انگشت سبابه و کناریش به معنی بده بیاد، اشاره زد. درش رو بستم و بی‌عذرخواهی به سمتش هل دادم. هر دو یاقوت رو توی دستش گرفت و گفت:

_ یاقوتی که توی دست راستمه اصل، چرا؟ چون شفافیت مختص به خودش رو داره و زیر دستگاه‌های الکترونیکی گوه‌رشناسی خودشو ثابت کرده و اشعه ماورا بنفش رو از خودش عبور نمی‌ده... اما...

مکث کرد. یاقوت دست چپش را جلو آورد و رو به روم قرار داد.

- اما این یکی تقلبیه.

متعجب بهش نگاه کردم که گفت:

_ خوب نگاه کن، وزن، شفافیت، عملکرد درست مثل اصل اما؛ زیر دستگاه دووم نمیاره و خودشو لو می‌ده... گرد مخصوصی داخلش پاشیده شده که از آینه‌ای بودنش جلوگیری می‌کنه و درست مثل اصل عمل می‌کنه.

دستشو عقب کشید و با هردوشون ور رفت، هر دو رو سر جاش گذاشت و باز جعبه رو سمتم گرفته و چرخوند.

- اینو برای امیر جون ساختم.

تنها عکس العلمم اخم غلیظ شده روی پیشونیم بود که نارضایتی‌ام رو نشون می‌داد.

_ برای چی؟

دست از خوردن کشید و گفت:

_ قبل از اینکه وارد جلسه بشید، سروش گفت که امیر در حال جمع کردن پول برای ادامه پروژه‌اس، معلومه امیر خان جاوید هیچ جوهر جلوی من نمی‌خواد کم بیاره... منم که زرنگ!

تک خنده‌ای کرد و ادامه داد:

_ براش یه شو راه بندازم مامانی!

انگشت‌هاش رو جمع کرد و به لبش نزدیک. بوسه‌ای زد و به هوا پرتاب کرد. آب دهنم رو قورت دادم.

استرس بدی کل وجودم رو گرفته بود.

_ تو می‌خوای با یاقوت‌های تقلبی سر امیرو شیریه بمالی؟ سر امیر جاوید رو؟

پوزخندی زدم.

_اونم کسی که از بچگیش توی طلا و جواهرات و این جور چیزا بزرگ شده! فکر کنم حالت زیادی بده
آقای زرنگ، امیر با اولین نگاه متوجه می‌شه.

به عقب تکیه داد و نُچی کرد.
_نُچ نمی‌شه.

جلوتر رفتم و با حرص گفتم:

_اصلاً متوجه هم نشه، هیچ کدوممون نشیم... امیر قبل از دستور ساخت اون‌ها همشون رو بررسی
می‌کنه، همه جواهرات رو دونه به دونه مورد آزمایش قرار می‌ده، تو واقعاً اونو انقدر بچه تصور کردی و
دست کم گرفتی؟

خنده حرص‌دارش رو روی لب‌هاش نشوند. دست به سینه جلو اومد و روی میز گذاشت.
_تو چی ماه بانو؟ منو دست کم گرفتی؟

اخم‌های گره شده‌ام رو از هم فاصله دادم و گفتم:
_منظور؟

جدی شد. خیره به چشم‌هام شروع کرد به قلبم خنجر زدن.

_من چند ساله زیر نظر دارمش، واسه این لحظات؛ واسه امروزی که رو به روی تو نشستم می‌دونی
چقدر تلاش کردم؟ می‌دونی چقدر سگ دو زدم و دلار دلار خرج کردم تا آدم‌هاشو یک به یک خریدم؟ نه
نمی‌دونی! من تمام شرکت ماهلین شعبه دوم رو با پرسنل و تک تک آجرهاش یکجا خریدم خانوم
خانوما... خریدم برای همچین روزی؛ که بشینم نگاه کنم زمین خوردنشو! از دره پرت شدنشو.

من با کارن اشرفی چه فرقی داشتم؟ من با این حیوان صفت بی رحم چه فرقی دیگه‌ای داشتم؟ منو اون
درست مثل هم بودیم با تفاوت اینکه من عاشق امیر شده بودم و این عشق هیچ چیز رو نه تنها
درست نمی‌کرد، بلکه نابود می‌کرد... من رو نابود می‌کرد! هدفم رو نابود می‌کرد! حال خوب لیلامو،
زندگی امیر رو!

ترس ترس ترس!

تنها واژه بی رحمی که گریبانم رو گرفته و سخت گلومو با بغض می‌فشرد! دوست داشتم ازش تا می‌تونم

فاصله بگیرم و برگردم به آغوشی که یک ساعت پیش ازش فرار کردم. واقعیت اونجا بود. درست توی آغوشش! آغوشی که می‌تونستم با خودم بردارم و تا می‌تونم از همه گذشته و آدم‌هاش فرار کنم.

-مهزاد؟

از هیروت بیرون اومدم بهش نگاه کردم.

_اگه بفهمه چی؟

-قرار نیست باشه که بخواد بفهمه.

پوزخندی زدم.

_یعنی چی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

_قهوه‌تو بخور.

ماگ رو کمی کنار زدم و بی‌طاقت گفتم:

_پرسیدم یعنی چی؟ می‌خوای باهاش چیکار کنی؟

لبخندی روی لب‌هاش نشست.

-من کاری قرار نیست بکنم تو قراره بکنی...

حرف‌هاش جسمم رو نه، قلبم رو خراش می‌داد و بعد می‌رفت سمت جسم تا شکنجه‌اش بده! اون

می‌گفت و من خوردم می‌شدم... و مطمئن بودم که روزی تاوان این ناحقی خرگوم رو می‌چسبه!

-مهزادی؟ کجایی دُخی؟

پتو رو روی سرم کشیدم و پلک‌هامو تا حد ممکن روی هم فشردم. در اتاق باز شد و صدای آروم کیوان

به گوشم رسید.

-عه، هلی این خوابه!

اشکم فرو ریخت و صدای هلیا اومد.

-ولش کن خودمون می‌ریم، ببین کیمیا هم می‌آد؟

در بسته شد و به آرومی پتو رو از روی صورتم کنار کشیدم. حس مزخرف عذاب وجدان سر تا سر وجودم رو توی آغوش جا داده و تکون تکونم می‌داد. از جام بلند شدم تا برم به تن خسته‌ام آبی بزنم و حال ناخوش رو کمی جا بیارم. به سمت چمدونم رفتم و خواستم حوله‌ام رو بردارم که با دیدن دفتر خاطرات لیلا مکث کردم. بی‌معطلی دفتر رو برداشتم و به سمت پشت تخت رفتم. وقتش بود افکارم رو از همه چیز و همه کس برای لحظاتی هم شده دور کنم.

_ شیراز-تهران، پاییز سال شصت و نه _

تهران! یک واژه معمولی نبود! برای من آینده‌ای بود که انتهایش نامعلوم و رسیدن به همه هدف‌هایم آرزو! هدف‌هایی که تنها همین واژه می‌توانست مرا به همه آن‌ها رسانده و کامم را شیرین کند. به همراه حاج بابا، خانوم جان و محمد دو ساعتی می‌شد در حال حرت به سمت تهران بودیم. تصورات آن لحظات هم لبخند عمیق و بی‌انتهایی روی لب‌هایم می‌نشانده و ابدی می‌کند. لحظاتی که در پوست خود نمی‌گنجیدم و خواب بر چشم‌های بی‌طاقتم حرام شده بود، این عشق به تهران رفتن، ماندن و ساختن تک تک خواسته‌هایم در من همیشه زنده و با یادآوریش گویی لعیای تازه‌ای متولد می‌شد. لعیایی که تا صبح دیده بر هم نگذاشت و به عشق فردای موعود از دو روز قبل همه وسایل‌هایش را جمع کرده و منتظر بود...

و انتظار تنها واژه تلخی در میان کام شیرین شده‌ام بود!

نهار را مهمان حاج علی و خانوم عمو بودیم. قرار شد تا روز رفتن به دانشگاه که پس فردا می‌شد من و خانواده‌ام مهمان آنها باشیم؛ هرچند که من پس از رفتن آنها مهمان ماندگاری می‌شدم. آن روزها برای من روزهایی؛ شیرین‌تر از عسل و گواراتر از شربت بهار نارنج بود. روزهایی که در لحظه به لحظاتهش بوی عطر گل‌های یاس رازی را استشمام می‌کردم و پایانی نداشت. همه اقوام در شیراز بودند و جایی جز خانه حاج سمواتی و اهل منزلش نداشتیم؛ برای همین حاج بابا، با اعتماد مرا به آنها سپرده بود تا مثل زهرای خود بر من محبت بورزند در تمام طول روز با زهرا، در اتاق مشترکمان که طبقه بالا خانه پسرشان می‌شد را مرتب کردیم و قرار بود حسین کنار مادر و پدرش پایان بماند، البته اگر گذرش به خانه می‌افتاد! با همه احترامی که برای حاج بابا قائل بود مرخصی دو روزه گرفته و قرار شد شب برگردد.

خانوم عمو کنار خانوم جان نشست که گفت:

— این پسر نیومد پری خانوم.

حاج علی که صدای نگران همسرش را شنید سر چرخاند و مهربان گفت:

— نگران نباش حاج خانوم می‌آد.

خانوم عمو لبخند ساختگی به صورتش پاشید و بیشتر در پشتی فرو رفت.

— لعیا عمو؟

دست از شنیدن حرف‌های زهرا کشیدم و به سمت حاج علی برگشتم.

— بله حاج عمو؟

— دخترم بالا رو پسندیدی؟ جات راحت؟

سری از خجالت پایین انداختم.

— دستتون درد نکنه خیلی زحمت کشیدید.

دنبال حرفم را حاج بابا گرفت و با صدای مردانه و رثایش گفت:

— معلومه که راضی حاجی جان، خدا یار و یاورت باشه مرد، برادری رو در حق من و پری خانوم تموم کردی.

— بله، انشاءالله دست به هرچی بزنی طلا بشه حاج علی.

حاج علی سری برای خانوم جان و حاج بابا خم کرد و با لبخند گفت:

— انجام وظیفه‌اس، نفرمایید.

از نیمه شب هم گذشته بود و مجبور شدیم دیگر منتظر حسین نمانده و شام را بخوریم. خانوم عمو از

من و زهرا خواست تا طبقه بالا بخوابیم؛ می‌خواست یک دل سیر با دوست دیرینه‌اش حرف بزند و به

قول قدیمی‌ها درد و دل زنانه که تا صبح می‌کشید را بکند. من و زهرا هم از خدا خواسته به سمت

طبقه بالا رفتیم، روی تشک‌های ساتن آبی دراز کشیدیم که زهرا گفت:

— من خیلی استرس دارم لعیا.

لبخندی زدم.

— من می‌خوام برم دانشگاه، اونوقت تو استرس داری؟

نچی کرد. دستش را زیر سرش ثابت گذاشت و با لحن آرامی گفت:

_نه بابا، بخاطر داداش حسین.

متعجب اخم کردم.

_برای چی؟

همین که نشست مضطرب دستانش را در هم قفل و شروع کرد با ناخون‌های کوتاهش و رفتن. من هم به تبعید از او در جای خود نشسته و محو موهای بلند، که شانه‌های ظریفش را در آغوش خود گرفته و صحنه زیبایی را به ارمغان گذاشتند، شدم.

-آخه می‌دونی! حسین خیلی روی خونس حساسه، خودت که می‌دونی؛ یعنی برات گفتم که چقدر عاشق ناهید بوده.

جلو رفتم و دستم را روی دستش گذاشتم و مهربان گفتم:

_شرمنده، اومدم مزاحمتون شدم.

فوراً سرش را بالا گرفت و دستم را محکم پس زد.

-چی می‌گی با خودت دیوونه من، اصلاً منظورم این نبود... منظورم اینه کاش یجور دیگه می‌اومدی اینجا. متعجب نگاهش کردم.

_یعنی چی؟ چجوری؟

لبخند روی لب‌های صورتی رنگش نشسته شد. کمی جلو آمدم و با شیطنت گفتم:

_مثلاً زنداداشم می‌شدی.

خون به سرعت نور در صورتم دوید و از خجالت لبم را به زیر دندان کشیدم.

_عه زهرا.

بالشی برداشت و زیر آرنج‌هایش گذاشت.

-بخدا جدی می‌گم لعیا، من همیشه به مامانم می‌گفتم کاش لعیا رو برای حسین می‌گرفتیم، نه اینکه ناهید بد بوده‌ها، نه! خدا بیا مرز دختر خوبی بود و کلی حسین رو دوست داشت اما در کل تورو بیشتر برای داداشم می‌پسندیدم.

از او نگاه دزدیم و گفتم:

— اینجوری نگو.

روی دستم ضربه آرامی زد و گفت:

— بخدا اگه حال حسین میزون بود فوراً می گفتم بیاد خواستگاریت، تو حیفی دختر! مثل قرص ماه

می مونی، هرکی ببینت یه دل نه صد دل عاشقت می شه!

نگاهم را به چشمان شیطنت آمیزش دوختم.

— بگو ماشاءالله.

خنده بلندی کرد که دستم را روی بینی ام گذاشتم.

— هیش بقیه بیدار می شن.

زهره دیگر ادامه حرفش را نگرفت و بحث به سمت پسرعمویش محسن، که سخت عاشق و دل‌باخته اش بود چرخاند. از او می گفت و ابهت مردانه‌ای که سخت قلبش را چند ماهی می شد به بازی گرفته. پس از کمی صحبت از او به آرامی به خواب رفت. چشم‌هایم را بسته بودم و با فکر حرف‌های زهره در دور دست‌ها می اندیشیدم. چرا هیچ وقت توجهم سمت حسین جلب نشده بود؟ اصلاً چرا هیچ کس را در زندگی ام نداشتم مثل زهره؟ راستش چرایش را خوب می دانستم... من همه زندگیم در تمام این سالها در یک کلمه نهفته شده بود؛ پرستاری!

ذهنم بی هوا سمت دو گوی رنگی پرتاب شد که او را گاهی اوقات در روزنامه پنهان شده لای کتابم می دیدم. چه داشتند آن چشم‌ها که نمی توانستم از آنها دل بکنم؟ مگر دل بستن و میخ شدن به یک فرد آن هم به در یک تکه کاغذ عقلانی بود؟!

نفس عمیقی کشیدم و کلافه در جای خود نشستم. به راستی که عقلانی نبود! پس آن چشم‌ها چه داشتند که بی هوا مجذوبشان شده بودم؟ بی حوصله بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم. یک لیوان آب خنک می توانست حواس پرت شده ام را دوباره سر جا خود برگرداند. در یخچال کوچک انتهای آشپزخانه را باز کردم و با برداشتن بطری، لیوان آبی برای خودم ریختم و یک نفس سر کشیدم.

خدایا؛ خیال ابدی آن چشم‌ها را از سر من پیران!

لیوان را روی سینک ظرفشویی رها کردم و به سمت اتاقی که با زهره خوابیده بودیم، رفتم. با دیدن اتاق

کناری لحظه‌ای مکث کرده و به فکر فرو رفتم. در بسته اتاق مشترک حسین و ناهید به صورت بی‌حالم دهن کجی می‌کرد! اگر حرف‌های زهرا تعبیر می‌شدند؛ یعنی روزی من در این اتاق با حسین هم‌بستر خواهم شد؟ اخم روی پیشانی‌ام جا خوش کرده و چهره نادر جاوید به آنی در ذهنم نقش بست! چرا خود را با او در این اتاق تصور کردم؟ چرا عکس یک تاجر موفق آن همه روی من تاثیر گذاشته که اکثر اوقات گریبان تمام افکارم را می‌گرفت؛ طوری که رهایی از آن به شدت سخت و دشوار بود؟

بی‌اراده به سمت در رفته و به آرامی دستگیره را به سمت پایین کشیدم. نور اندک ماه تمامی اتاق را روشن کرده و جای جایش را به نمایش می‌گذاشت. تخت دو نفره بزرگی درست سمت چپ اتاق بود و قاب عکس‌های کوچک و بزرگی که روی پاتختی‌های کنار تخت چیده شده. جلوتر رفتم و رو به روی قاب عکس‌ها ایستادم، چهره‌های غرق در لبخند هر دو زوم لنز دوربینند که خوشبختی را در مردمک‌های درخشانشان فریاد می‌زند. عکس را به آرامی برداشتم و در چهره معصوم و زیبای ناهید در آن تاریکی محض زل زدم.

زیبا بود! درست مثل غنچه‌های شکوفه زده در اوایل بهار... موهای بلند و عسلی رنگش دور شانه‌های لختش را پوشانده، لب‌هایش بیش از اندازه کش آمده بودند و دندان‌های نیمه مرتبش را به نمایش گذاشته‌اند. از پشت در آغوش حسین فرو رفته و دست‌های درشت مردش دور شکم تختش حلقه شده بودند؛ صحنه بسیار زیبا و شوق‌آوری بود. عشق در فراسوی نگاهشان موج می‌زد و چه حیف... چه حیف که این عشق و خوشبختی عمر کم و اندکی داشت! چه می‌شد که آدم‌ها می‌توانستند آینده خود را ببینند؟ بهتر نمی‌شد؟ بخدا که بهتر می‌شد!

لااقل اینطور می‌فهمیدیم چه زمانی درد به سراغمان می‌آید و شاید کی به انتها می‌رسد. جسم داغی روی سر شانه‌ام نشست و از ترس قالب تهی کردم. خواست جیغ بزنم که به حرف آمد.

-زهرا؟

متعجب سر چرخاندم و با دیدن هیبت بزرگ مردی قاب عکس را پشتم پنهان کرده و فوراً صاف ایستادم. ترس در جای جای روح و جسمم رسوخ کرده و زبان به قول خانوم جان سه متریم بند آمده بود. هیچ گاه زمان ترس حتی قدرت تخلیه هیجان وارد شده به قلبم را با جیغ نداشتم!

-ببخشید شما؟

در آن تاریک به چشم‌های درخشانش زل زدم و آب دهان نداشته‌ام را قورت دادم. کلمات و جملات به کجا سفر کرده بودند؟ فراموشی زمان خوبی را برای مهمانی به مغرم انتخاب نکرده بود!

-نگو که تو لعیایی!

موهای پخش شده روی صورتم را کنار زدم و برای دیدن دوباره آن چشم‌ها سر بالا گرفتم.

-سلام... بله خودمم!

او هم خودش بود. همانی که چند لحظه پیش غرق در نگاه خوشبخی‌وارش بودم... اما حالا رنگ نگاهش آنقدر تیره بود که به زور می‌شد فهمید زنده است یا... به چشمانم که در تاریکی چیزی از آن مشهود نبود نگاه کرد.

-اینجا چیکار می‌کنی؟

لبه قاب را در دستم آنقدر فشردم که دیگر خونی درش موجود نبود. نفس عمیقی کشیدم تا به ضریان سرسام‌آور قلبم آرامشی تزریق کنم ولی دریغ... دریغ از ذره‌ای آرام شدن!

-من داشتم... داشتم می‌رفتم آب بخورم... از اینجا صدا او مد...

با عصبانیت حرفم را قطع کردم. دختره دست و پا چلفتی! چه مرگت است؟ چرا مثل دوره گردهای خیابانی گیج می‌زنی؟ آنقدر سخت است دروغ گفتن؟ آنقدر سخت که برای بار دوم کلمات و جملات را گم کردی؟!

-اشکالی نداره... من تازه رسید خستم.

سری تکان دادم و به سرعت به سمت در رفتم که صدایم زد.

-لعیا خانوم؟

ایستادم... بدون آنکه بچرخم بله آرامی گفتم که گفت:

-اگه می‌شه قاب عکس رو بدید.

چشم‌هایم به آن واحد دو برابر حد معمول شدند. هنوز مثل احمق‌ها با قابی که در دست فشردم می‌شد و پشتم بود ایستاده بودم. به آرامی و با خجالت برگشتم. بدون آنکه سر شرم زده‌ام را بالا بگیرم قاب را به

سمتش گرفته وبا صدایی که بیشت شبیه نجوا بود گفتم:
_بفرمایین.

همین که دستش روی قاب نشست فوراً اتاق را با حداکثر سرعت ترک کردم. مغز سرم می‌سوخت، اولین بارم بود که در مقابل نگاه نامحرمی با موهای پریشان شده ایستاده و با او حرف هم می‌زدم. به گوش شیطان نرسد که چطور بی‌حیا و بی‌پروایی کردم و گرنه دست از سرم دیگر برنمی‌داشت. نوبر بود!

به خدا که این حجم از خنگی و گیج شدگی با چاشنی بی‌حیایی نوبر بود! فردا شد و ای کاش صبح طلوع نمی‌کرد! از شدت شرم و خجالت نمی‌توانستم در چشم‌هایش نگاه کنم. اما فردا شد و ما در مقابل هم قرار گرفتیم. او لبخند بر لب‌های غم‌زده‌اش نشانده و من سر در گریبان فرو برده بودم.

او با حاج بابا و پدرش می‌گفت و می‌شنید اما من هنوز سر بالا نمی‌گرفتم تا در چشمانش نگاه کنم. زشت بود! اینکه سراغ اتاقش رفته و عکس‌هایشان را نگاه کرده بودم، آنهم بدون اجازه! اگر به گوش خانوم جان می‌رسید گوشم را می‌کشید یا شاید اگر حاج بابا می‌فهمید سرم را لبه حوض گذاشته و بیخ تا بیخ می‌برید.

-عه لعیا با توام.

سر بالا گرفته و در چشمان غیض‌دار زهرا نگاه کردم.
_بله؟

دستش را در هوا تکان داد و گفت:

_چته لی‌لی؟ کجایی تو؟

صدای خانوم عمو از میانه راه آشپزخانه تا پذیرایی به گوشمان رسید.

-زهرا، دخترم؟ لی‌لی چیه مادر؟ بگو لعیا! اسم به این قشنگی رو خراب نکن.

زهرا چشمی گفت که حسین از جا بلند شده و به سمت مادرش پا تند کرد. سینی حاوی چای را از دستش گرفت و گفت:

_شما چرا مامان جان؟ کمرتون درد می‌کنه.

خانوم عمو دستی به سر پسر رشیدش کشید و با مهربانی در نگاه سیاهش غرق شد.
-مادر به قربونت عزیز دردونم.

حسین خدانکنه‌ای زمزمه کرد و به سمت مردها رفت. کنار خانوم جان نشست، همان‌طور که با نگاهی که مملو از عشق به پسرش بود گفت:

—می‌بینی پری جان، قربونش برم همیشه به فکرمه این جیگر گوشه.

زهرای حسادت نگاهی به مادرش کرد.

—خداحفظ کنه این جیگر گوشه رو.

لبخند بر لبان حسین جا خوش کرده و با شوخ طبعی گفت:

—حسودی کار خوبی نیست زهرای بانو.

ایش آرامی از میان لب‌های زهرای خارج شد و به سمت چرخید تا ادامه رو به رو شدن با پسرعمویش را برایم بازگو کند. مردها برای تدارک شام به بیرون رفتند تا خرید کنند، محمد هم که با هندوانه‌هایی که حاج علی زیر بغلش می‌گذاشت دیگر کسی جلودارش نبود و بیشتر در کارهای مردانه سرک کشیده و کمک می‌کرد. زهرای جارو کشید و من هم پشت بندش آینه‌ها را به اصرار خود تمیز کردم؛ خانوم عمو نمی‌گذاشت دست به سیاه و سفید بزنم اما به او گفتم که برای ماندن در اینجا تنها شرطم این است که با من هم مثل زهرای برخورد کند تا معذب نباشم، صورتم را بوسید و با مهربانی مرا دختر دوم خود خطاب کرد.

شام را در لبخند و آرامش خوردیم... اما هنوز دقایقی از آرامش کوتاه‌مان نگذشته بود که تلفن خانه حاج علی زنگ خورد. خانوم دایی بود. دایی بزرگم بیمار شده و خانوم دایی چون دست تنهاست خواستار آمدنشان به شیراز شد. بیماری سر زده دایی باعث شد حاج بابا به اصرار خانوم جان و برای پایان دادن به نگرانی‌اش شبانه به سمت خانه آنها که در یکی از روستاهای نزدیک به شیراز بود بروند.

حاج بابا قبل از رفتنش مهر بی‌پایانش را مهر کرد و بر پیشانی‌ام نشان داد و برایم آرزوی موفقیت ابدی کرد. خانوم جان، مهربان و دلسوز خواستار درس خواندن و برآورده شدن آرزویش بود که هر دو را به دیده منت گذاشته و درست مثل همیشه چشم گفتم تا قلب بی‌قرار و دل شوریده‌شان آرام بگیرد.

روز موعود فرا رسیده بود. آنهم چه روزی! روزی که برای من بهترین و تکرار نشدنی‌ترین روز عمرم بود. صبح که بیدار شده بودم خانوم عمو سفره پر و پیمانی چیده و منتظر من و زهرای بود. حاج علی کار

اداری برایش پیش آمده و قبل از بیدارشدنمان از خانه خارج شده بود و به دستورش حسین من و زهرا را به دانشگاه می‌برد. بعد از اتمام صبحانه و حاضر شدنمان به سمت مقصد راه افتادیم.

اول زهرا رفت که دانشگاهش نزدیکتر بود و بعد من. اولین صبح پاییزی که گویا هنوز در اواخر تابستان مانده بود. هوایی با باد ملایم و خنکی آرامی که در صورت عرق کرده از استرسم می‌نشستم و نه تنها اجزایش را بلکه قلبم را هم خنک می‌کرد. عطر شیرین و ملمس حسین، ماشین سواری سفید رنگش را در خود غرق کرده و راه تنفس را می‌بست؛ نه اینکه از بوییش بدم می‌آمد، نه!

سلیقه من نبود؛ من عطرهاى تند و تلخ را دوست داشتم و همیشه سر جنگ با خانوم جان داشتم و هر زمان که خرید می‌کردیم، می‌گفت:

— آخه این بوها چیه می‌زنی به خودت مادر؟ آدم سر درد می‌گیره!

ولی من با آن عطر تلخ و تند، آرامش را در حوالی خود می‌جستم. جلوی در بزرگی که بالایش نام دانشکده پزشکی درج شده ایستاد... کمربندش را که همان اول بسته به آرامی باز کرد و گفت:

— رسیدیم.

نگاهم میخ شده بود؛ میخ نمای آجری و سنگ دانشکده! به هیاهو ورود و خروج جوان‌ها و در همان حوالی مرده بودم... از خوشی مُرده بود جسم متحرکم! خواب بود یا بیداری؟

در سمت مرا باز کرد و گفت:

— پیاده نمی‌شین؟

نگاهم را از نوشته‌های سر درش گرفته و به چشمان تیره حسین دوختم. چرا غم در چشم‌هایش آنقدر بلند درد خود را فریاد می‌زدند؟

— چرا.

با پاهایی لرزان از شدت هجان و استرس پیدا شدم. دسته کیفم را فشرده و زبانی تر کردم.

— حالتون خوبه؟

کمی جلو رفتم که در را بست. از او چشم گرفته و باز به رفت و آمد آدم‌ها چشم دوختم.

— یکم استرس دارم.

به در تکیه داد و دست‌هایش را درهم قلاب کرد.

-روز اولی که رفتم دانشکده افسری رو به خوبی یادمه، منم خیلی استرس داشتم و هیجان‌زده بودم... ولی می‌ارزید! همه اون دل‌نگرونی‌ها به آرامش الانش می‌ارزید. نگاهم را به سمت نگاه خیره شده به در دانشکده دوختم. غم عجیبی در تک‌تک حرف‌هایش موج می‌زد که ناخودآگاه تو را درگیر خود می‌کرد. نگاهم کرد.

-من نمی‌دونم تو چه حسی داری! ولی اینو از من داشته باش، فقط به کاری که می‌خواهی فکر کن... ذهنتو متمرکز هدف‌ت کن و مطمئن باش زودتر از موعد بهش می‌رسی.

لبخند ملیحی روی لب‌هایم نشاند و تار موی بیرون زده از مقنعه را به عقب فرستادم. به جلو اشاره کرد و گفت:

_حالا هم برو و برای رسیدن بهشون بجنگ... با قدرت!

لبخندم بیشتر شد و گفتم:

_ممنون ازتون.

سری تکان داد، گفت منتظر برگشتنم می‌ماند ولی نخواستم او را به زحمت بی‌اندازم... او آمده بود تا در مرخصی کوتاهی که نصیبش شده خانواده‌اش را بیشتر ببیند و بیشتر عشق و محبت برای قلب درد دارش بخرد. با اصرار من برایم توضیح داد که برای برگشتن باید کجا ایستاده و سوار چه اتوبوسی بشوم و سپس با خداحافظی کوتاهی رفت. قرار شد هر روز با زهرا این مسیر را طی کنیم ولی گویا امروز کار من طول می‌کشید. قدم برداشتم... به سمت همان هدفی که آروزی شب‌هایم و رویای چندین ساله‌ام بود. می‌رسید! آن روزی که لبخند روی لب و افتخار را درچشمان خانواده کوچکم؛ که پس از مصیبتی که چندسال پیش نصیبشان شده بود و بی‌آبرویی که هنوز هم سخت گریبان‌ش را می‌فشرد بنشیند.

آن لحظه‌ها برای دل بی‌قرار من به سرعت گذشت. گذشت و زمان رفتن از دانشکده فرا رسید. در همان وهله اول با دختر پر جنب و جوش و مهربانی به نام مینا آشنا شدم و پیمان دوستی میانمان شکل گرفت.

-لعیا جونی خیلی خوشحالم با یکی اینجا صمیمی شدم، ولی ای کاش توی خوابگاه هم تو بودی، اینجوری بیشتر باهات در ارتباط بودم.

لبخندی به صورت ریز نقش و بانمکش زدم و گفتم:

_منم خیلی خوشحال شدم مینا جان، آره حیف شد ولی خانواده من با خوابگاه مخالف بودن.

سری تکان داد و پیگیر علتش شد ولی من علاقه ای از صحبت اخلاقیات خانواده نداشتم. هرچند چیز تعریفی هم نبود. اعتماد بر باد داده او از پدرم باعث این دل‌نگرانی‌ها شده بود. اگر او هم مثل من آرام بوده و سر به هوایی کار دستش نمی‌داد؛ هم او هنوز کنارمان زندگی می‌کرد و هم من این دغدغه‌های کوچک را نداشتم. شیرکائو کوچکی که از مغازه گرفته بودم را در دست جا به جا سعی کردم درش را باز کنم. در همین حین به سمت خیابان راه افتادم، به شدت مشغول باز کردنش بودم که با صدای بوق ماشین سر بالا گرفتم. ماشین به سرعت سمتم می‌آمد و باز مثل همیشه ترس بر تن و روحم غلبه کرده و قدرت فکر کردن را از من گرفته بود. مسافت کمی که با من داشت بالاخره مغزم را به کار انداخت و به سرعت عقب پریدم که پایم به چاله کوچکی گیر کرد، تعادلم را از دست دادم و محکم به زمین خوردم. صدای جیغ با صدای ترمز ماشین ادغام شد، صدای ناله‌ام در هوا پیچید و با گرفتن دستی که زیرم له شده چشم بستم. صدای باز و بسته شدن در خودرو هم نتوانست چشم‌هایم را باز کند. از حرص و درد لب‌هایم رو می‌جویدم و مغزم قفل کرده بود. خیسی مانتو نو تنم که نشان از ریخته شدن شیرکائو می‌داد داشت خون خون را می‌خورد و از طرف دیگر درد دست و باسنم امان را از ایمانم بریده و آرامش را از نفس‌هایم سلب کرده بود.

-خانوم حالتون خوبه؟

کدام حال؟ همان حالی که با بی‌احتیاطی‌ات به درک واصل کرده بودی؟ آن را می‌گویی؟ خراب که نشد هیچ، آوار هم به جای گذاشته بود.

از خراب شدن مانتو نازنینم بگیر تا دست فلج شده از دردم! سنگینی سایه‌ای روی خود احساس کردم و صدای همه‌مه.

چشم باز کردم و به دستم نگاه کردم. اشک در چشمانم با دیدن آستین پاره شده لباسم جمع شد. با خشم سر چرخاندم و چشمانم را... نفسم در سینه حبس شد! زمان ایستاد و مکان در ذهن قفل شده‌ام گمنام به نظر رسید! صدای اطراف خالی و پوچ بودند و چشمان میخ دو گوی رنگی شده بود. دو گویی که نگرانی درش موج می‌زد و آتش را به جانم می‌انداخت! معجزه بود! نبود؟

دیدن کسی را که هر شب و هرشب در ذهنت مجسم می کردی و حال رو به رویت نشسته، چشم در چشمت دوخته معجزه بود! معجزه ای که اگر شامگاهان و سحرگاهان به درگاه حق دعا می کردم، هرگز نصیبم نمی کرد.

-من واقعاً متاسفم... سرمو خم کردم سیگارمو که افتاده بود پایین صندلی بردارم... وای دارم چی می گم؛ منو واقعاً عذر می خوام خانوم.

آب دهانم را قورت دادم. چه می گفت؟ بابت چه چیزی متاسف بود؟ از اینکه مرا به آرزوی دیدنش رسانده؟ از اینکه حسرت شنیدن صدایش را بر دلم گذاشته؟ از اینکه جانم را به لبم رسانده بود، متاسف بود؟

نباید می بود! او با چشمانش مرا به بهشت دعوت کرده و این متاسف بودن آرزویم بود. کاش می شد به معجزه عشق در نگاه اول ایمان آورد... و به خداوندی خدا که من ایمان آوردم و مومن شدم. به چشمان رنگی و هیبت مردانه اش!

تا وقتی که آدم ها را متفرقه کرد و باز کنارم نشست، مبهوتش بودم. مبهوت بودنش که با دیدن چشم های بی همتایش درد را از من گرفته و برایم بی معنا کرد!

-خانوم بریم درمانگاه، همین نزدیکی ها یکی هست، نکنه دستتون شکسته باشه.

دستش را به طرفم دراز کرد و روح از بدنم جدا شد. دستم را در دستانش می گذاشتم که می مردم! آرام ایستادم و به طوسی تیره شده چشمانش خیره شدم. بی پروا و بی حیای را به جان خریدم... بگذار شهره عام و خاص شود این بی حیای؛ وقتی دیدار او این چنین ساده نصیبم شده بود!

-بفرمایین سوار ماشین من بشید تا بریم.

نمی خواستم از آسمان چشمانش نگاه بگیرم. باید تا ابد آن چشم ها را دید و به خاطر سپرد. چرا که دیدن دوباره آنها محال بود و دست نیافتنی! در سکوتی عذاب آور به سمتش ماشینش رفته و بی فکر جلو جای گرفتم. نشست و در را به آرامی بست.

-بازم عذرخواهی منو بپذیرید خانوم جوان، من واقعاً...

پریدم میان حرفش.

_لعیا...

دستش در نزدیکی استارت زدن ایستاد. سرش به سمت چرخید که بی‌قرار نگاهش کردم. ضریان قلبم را ممکن است بشنود و آبرویم بر باد رود؟ ممکن بود صدایش آنقدر بلند و کوبشش آنقدر زیاد و محکم باشد که از روی قفسه سینه دیده شود؟!

_اسمم لعیاس.

لبخند ملیحی روی لبانش نشست و دل ضعف رفت... برای منحنی لبخند و گوشه چشمانش که چین خورد، برای رنگِ بی‌نام چشمان درخشانش!

-چه اسم زیبایی!

لبخند زدم و گوش تا گوش سرخ شدم... آنقدر حرارت شرم بر روی صورتم زبانه می‌کشید که دوست داشتم سرم را در سطلی پر از آب یخ فرو ببرم. به راه افتاد و گفت:
_الان می‌ریم درمانگاه، خیلی درد دارید؟

نگاهی به آستین پاره شده دستم انداختم؛ چرا برایم دیگر پاره بودن مانتو نو و زیبایم مهم نبود؟ چرا درد دستم از یاد رفته؟ چه بر سرم آمده بود؟ چه چیزی مرا از قعر واقعیت دور کرده و در اعماق خیال و رویا فرو برده؟

_یکم... ولی...

سرم را بالا گرفتم و زیر چشمی نگاهش کردم... چه بوی خوبی می‌داد!
_ولی یکم درد دارم.

کدام درد؟ همان دردی که با وجودش التیام پیدا کرده بود؟ نیمه گمشده مگر همین نبود؟

مگر همین که او باشد و درد معنای واقعی خود را گم کند نبود؟ مگر غیر از این بود که با وجودش، بودنش حتی عطر تنش، آرامش بر روح و جسم جاری می‌شد؟ پس چرا این نیمه گمشده، نیمه گمشده دیگری بود؟ یعنی نیمه گمشده من اشتباهیست؟ او نیست؟ اگر تمام وجودم حس می‌کند که هست، پس چرا این دل قرار و این جان نفسی ندارد از وقتی نگاهم کرده؟

-من واقعاً نفهمیدم چی شد؟ همه چیز یهو بی اتفاق افتاد.

مچ دستم به همراه قلبم تیر می‌کشید! گویی هر دو مسابقه گذاشته بودند تا ببینند کدام یک زودتر مرا از پا درمی‌آورند. مسلماً قلب پیروز این نبرد و میدان می‌شد؛ چرا که دیدار با او... او بی که خیال شب و روز من بی‌خیال شده بود، حالا درست کنارم با فاصله اندکی نشسته و جان را از جسمم فراری می‌داد!

نگاهش کردم. نه از آن نگاه‌های گذرا و معمولی... نه!

این نگاه تک تک اجزای جسمش را در ذهن و خاطر من ثبت می‌کرد؛ از موهای مجعدش گرفته تا ابروان پر پشت و چشمان جادویی‌اش... همان چشم‌هایی که مرا مجذوب عکس خود کرد؛ چه برسد به واقعی‌اش! همان چشم‌هایی که شب‌ها به رنگی که برایش پیدا نمی‌کردم فکرش تمام ذهنم را مختل می‌کرد! از عطر مسخ‌کننده‌اش بگیر تا رنگ لباس و انگشتری که سیخ داغی را به جگرم کشید.

به یاد آوردی لعیای بیچاره؟ یاد ذهن پرت افتاد؟ یاد دل بی‌فکرت چه؟ به یاد آوردی که او و انگشترت پیمان ابدی را با کس دیگری بسته بودند؟ او یار دارد... یاری که تمام جان و جسمش را با او شریک و تقسیم کرده است! پس جمع کن بساطی را که با کلی رویا و آرزو پهنش کردی. این شب سیاه تو سحری نخواهد داشت... هرگز نخواهد داشت! هرگاه که نگاهم به برق انگشتر در دست چپش می‌افتد ضریان قلب کند می‌شد و تنگی نفس در حوالی قفسه سینه‌ام جا خوش می‌کرد. دست چپم در رفته بود و زمانی که جا افتاد حتی جیغ هم نکشیدم؛ فقط نگاهش کردم و اشک ریختم. این چه حسی بود که این چنین شاخ و برگ داشت و ریشه‌اش گویا هزاران سال در قلبم پرورش یافته!

عشق بود؟ چه زود عشق مرا یافته بود! شاید هم من او را یافته و مهمان ابدی قلب خود کرده‌ام. هرچه که بود؛ هر حسی که آمده در دل، کنگر خورده و لنگر انداخته... پایانی نداشت! داشت ولی سیاه و پر از تباهی! این معجزه دیدار فقط مرا خلاص می‌کرد... فقط من!

باند را گره زد و در چشمان اشکیم نگاه کرد.

-چه دختر قوی بودی عزیزم، خوب تحمل کردی تا جا بیوفته، همسرتم کلی نگرانت شده بود.

نگاهی به پرستار کردم و قلب بیچاره با شنیدن کلمه همسر رنگ باخت و گوشه سینه کز کرد. بعد از توصیه‌های لازم رفت و مرا با او تنها گذاشت. کاش حالا که دیدمش دنیا به کامم بود!

-بهترین؟

سرم را بالا گرفتم و در چشمان رنگی‌اش نگاه کردم...چه زیبایی بی‌کرانی داشتند آن چشم‌ها و چه بی‌رحمانی قلبم را به بازی می‌گرفتند.

_خوبم.

روی صندلی که پرستار چند لحظه پیش نشسته بود، جا گرفتم و با لبخند گفتم:

_بازم باید عذرخواهی کنم... عذاب وجدانم خراب‌تر شده.

نگاهش کردم... نگاهی که مملو از اشک بود. هنوز انگشتش به چهره زخم خورده‌ام دهان کجی می‌کرد.

_نیازی نیست، اتفاقه پیش می‌اد، خودتونو ناراحت نکنین جناب جاوید.

چشم‌هایش متعجب و در حدقه بزرگ شدند.

-منو می‌شناسین؟

لبخندم بیشتر شد و با دست آزادم اشک راه گرفته را پاک کردم.

_کیه که شمارو نشناسه، نادر خان جاوید.

نگاهش پی‌رداشکم افتاد و دست داخل جیب کت خوش دوختش فرو برد و دستمال کرمی رنگ ساتنی

بیرون آورد. دستش که به سمت روانه شد قلب دیگر نزد، ذهن کار نکرد و نفس یاری! دستمال روی

صورت‌م نشست و اشک‌های راه گرفته را به آرامی پاک کرد.

-می‌شه گریه نکنین؟

دستمال را از او گرفتم و اشک‌هایم را محکم پاک کردم. جان بخواه جانان سر زده من!

به اصرار نادر که برای آرام شدن عذاب وجدانی که به قول خودش خارش را چسبیده در ماشینش

نشستم و مرا به آبمیوه دعوت کرد تا انرژی تخلیه شده از درمان را به من برگرداند. این آخرین لحظاتی

بود که می‌توانستم برای به یاد سپردن و تا ابد زندگی کردن از او استفاده کنم و جای جای، لحظه به

لحظه‌اش را به خاطر بسپارم.

لیوان بزرگ آب انبه را به سمتم گرفت و گفت:

_نمی‌دونستم چی دوس دارین، یاد‌م رفت بپرسم.

لیوان را گرفتم و لبخندی به صورت بشاشش زدم.

_اتفاقاً عاشق انبه هستم.

لبخندی زد و با شوق گفت:

_واقعاً چه تفاهمی! منم عاشق انبه‌ام.

این عشق مشترک نشانه نبود؟ بخدا که بود! نشان از همان نقطه مشترکی که از قدیم نیمه گمشده نامیده شده است.

_خیلی ممنون توی زحمت افتادید همین که منو تا درمانگاه بردید کلی لطف کردید.

لبخند دلنشینی بر چهره مهربانش جا خوش کرد و برق نگاهش دل تاریک را غرق در روشنایی‌اش می‌کرد! به اصرارش سمت خانه حرکت کردیم. آدرس دست و پا شکسته‌ای که به او دادم توانست مرا تا خانه همراهی کند و کمی در کنارش نفس بکشم.

-دانشجو هستید؟

سر چرخانده و محو نیم رخ مجذوب کننده‌اش شدم.

_بله، دانشجو ترم یک پرستاری.

سری تکان و صحیح آرامی گفت.

نزدیک خانه که شدیم گفتم:

_اگر ممکنه همین جا پیدا می‌شم ممکنه عمواینا ببینن دچار سوتفاهم بشن.

دست باند پیچی شده را در دست دیگر گذاشتم و خواستم برم که گفت:

_اینجا خونه عموتونه؟

به سمت متمایل شد و ماشین را کنار زد. این قلب دیگر شورش را در آورده بود! آنقدر به سینه خود را کوبیده که تمامی در و دیوارش زخمی شدند.

_عمو که نه... دوست صمیمی پدرم.

به سمتم چرخید. اخم‌هایش درهم شد و این دل برای چین ابروانش رفت و دیگر برنگشت.

-ببخشید که این سوال رو می‌پرسم، چرا آدرس خونه خودتونو ندادی؟ اعتماد نداری؟

به چشمان غم بارش نگاه کردم. چه کرده بودم؟ ناخواسته موجب دلخوری‌اش شدم؟

_نه موضوع این نیست، من... من اصلاً اینجا زندگی نمی‌کنم!

جفت ابروان پهنش به سمت بالا هدایت شدند. دستی به صورت شش تیغه‌اش کشید و گفت:

_پس کجا... یعنی...

نگذاشتم بیشتر از این ذهنش مختل شود و به سرعت همانند طوطی همه واقعیت زندگی‌ام را کف

دستان کسی گذاشتم که عکسش مرا تا مرز جنون برده بود!

گفتم از اینکه پشت کنکور ماندم و حاج بابا به سختی رضایت داد و حالا در کنار خانواده سماواتی‌ها قرار است تا پایان تحصیل زندگی کنم.

حرفم که تمام شد باز دستی به صورتش کشید و غرق در فکر نگاهی به صورت رنگ پریده‌ام انداخت.
_می‌تونم برم؟

لبخندی زد و گفت:

_البته... کنجکاو منو ببخشید، ذهنم درگیر این شد که یه دختر جوون به زیبایی و محجوبی مثل شما چرا باید خونه عموش که دست بر قضا دوست صمیمی پدرش هست زندگی کنه و...

طبیعی بود که بعد از تعریفش از زیبایی‌ام دیگر صحبت‌های بعدش را نشنیده باشم؟ مگر با وجود این حرفش دیگر می‌شد در فضای حسرت بار ماشین شیک و تر و تمیزش نفس کشید؟
اصلاً نفس کشیدن چگونه بود؟

به سختی از او و حرف‌هایش دوری کردم و میان حرفش پریدم.

_ببخشید من باید برم.

دستگیره را فشرده و به سرعت از ماشین پیاده شدم. خدایا ببخش بنده‌ای را که به مرد متاهلی ناخواسته دل بسته و شیدا شده بود. ببخش بنده بی‌فکر و کم عقلت را! خودت که خوب می‌دانی عشق دین و ایمان نمی‌شناسد! می‌شناسد؟ هنوز چند قدم از ماشینش دور نشده بودم که صدایش زیر پاهایم را خالی کرد و مرا در قعر مرگ فرو برد.

-لعیا خانوم؟

چقدر شنیدن نام کوچکم از دهانش لذت بخش و خوشی آور بود. پاهای کم جان شده می لرزیدند و اشک در چشمانم کم کم حلقه می زد. نفس عمیقی کشیده و به آرامی برگشتم. در تیرگی چشمانش از آن فاصله نه چندان دور خیره شدم و برای قد و قامتش مردم. عشق چه زود روی خود را به من نشان داده بود؛ چه زود مرا با دنیای عجیب خود آشنا کرده و پایان این روی نشان دادن و آشنایی قطعاً خوب نخواهد بود... قطعاً! در ماشینش را بست و به آرامی سمتم قدم برداشت و من در همان حوالی ها جان تسلیم مرگ می کردم. بخدا که روا نبود این چنین عشق! این چنین درد!

رو به رویم ایستاد و لبخندش به صورت و تنم جان دوباره بخشید.

دستش را بالا آورد و کارتی را به سمتم گرفت و گفت:

_ اینجا شرکت منه، اگر کمکی، چیزی خواستی دریغ نکن... خوبه که از الان دستت توی جیب خودت باشه و بتونی به راحتی زندگی کنی.

می توانستم از آن چشم ها دل بکنم و بروم؟ می توانستم به فراموشی بسپارم این لبخند را؟ محبتش را چه؟ آن را می شد از یاد برد و به زندگی عادی ادامه داد؟ هرگز! هرگز واژه مناسبی بود برای پاسخ به این سوالات. هرگز نمی شد بی فکر به این روز که برای من زیباترین روز دنیا شده بود زندگی کرد و توان فراموشی داشت.

- نمی گیریش؟

سر پایین انداختم.

خدایا تو خود شاهی توان مقابله با قلب را هیچ عاشقی نمی تواند داشته باشد! پس به عذاب وجدانی که گریبانم را گرفته بگو که این فقط یک قبول درخواست محبت از سوی یاریست که دیگر او را نخواهم دید. به دستان بزرگ و مردانه اش نگاه کردم. دست سالم را بالا آورده و گوشه کاغذ را به آرامی گرفتم. کشیدم ولی محکم نگه داشته بود، سر بالا گرفتم تا علت را بدانم که گفت:

_ خیلی از دیدار بد موقعمون خوشحال شدم، امیدوارم در جای مناسبی باز ببینمت موفق باشی.

تپش قلب را حس نمی کردم و گویا مغز هم مبهوت شده در گوشه سرم کز کرده و منتظر فرمان از من است! منی که خود مرده متحرکی بودم و تا توانسته و جانی داشتم از او و دیدنش فاصله گرفتم.

_ زمان حال _

با شنیدن صدای بلندی چشم باز کردم. گردنم خشک شده‌ام رو که کج روی لبه تخت گذاشتمو خوابم برده بود، صاف کردم. دفتر رو به آرومی زیر تخت گذاشتم و از جام بلند شدم. پرده‌ای که پنجره کوچک اتاق رو پوشانده کنار زدم و با دیدن امیر که داشت توی حیاط با تی شرت نازکی قدم می‌زد اخم کردم. دیوانه شده بود مگه؟ تو این هوا که نباید... هوف بلندی گفتم و فوراً به سمتش رفتم.

با باز کردن در سرش به سمتم چرخید. نگاهش غرقم شد و من پر اخم به سمتش رفتم. رو به روش ایستاده و دست به کمر نگاه چشم‌های سرخش کردم.

_آدم با این لباس توی این هوا قدم می‌زنه.

عمیق نگاهم کرد. تک تک اجزای صورتم رو زیر نگاه خیره و مهربونش گذروند. من حرص می‌خوردم و لبخند ژکوند تحویلیم می‌داد و پرو پر نگاهم می‌کرد.

_امیر با توام!

در سکوت فقط نظارگرم شده بود. قدمی به جلو برداشت و با صدای دو رگه شده از شدت خستگی گفت:

_وقتی اینجوری نگرانم می‌شی ازم نخواه که...

دست دور کمرم انداخت و با یه حرکت منو به آغوش پر امن و گرمش دعوت کرد... و این دعوت منو غرق آرامش می‌کرد و در بهشتش فرو می‌برد. دست آزادش رو بالا آورد و به آرومی صورتم رو نوازش کرد.

-نخواه که برای این چشم‌ها... آخ... آخ که این چشم‌ها!

پلک نمی‌زدم! که اگر می‌زدم طبل رسوایی عشق جوانه زده توی وجودم گوش فلک کرد می‌کرد؛ چه برسه به گوش آدمی.

نگاهش کردم. درست مثل همون نگاهی که توی چشم‌هاش روانه شده، همونقدر پر از عشق... همونقدر پر از حسرت! این چشم‌ها درست میراثی از همون چشم‌هایی بودند که لیلا توی خاطراتش دم زده بود. همون چشم‌هایی که حسرتش به دل منو لیلائی من، قرار بود بمونه.

این عشق پوچ بود و سراسر تباهی... که هیچ پایان خوشی نداشت! همون طور که برای مادرم نداشت و نتیجه‌اش شد من! منی که بی پدر و با پدری بزرگ شدم که از خودش نبودم. منی که محکوم بودم به نابودی زندگی مادرم و مادرش.

دست از نوازش صورت‌م کشید و گفت:

—حالم بده مه‌زاد...

نگرانی توی وجودم رخنه کرد. دست‌هامو روی بازوهای عضله‌ایش گذاشتم و گفتم:

—چرا؟

دست‌هاش کمی شل شد و نفرت دستور فاصله صادر کرد... هر لحظه و هر لحظه بهم یادآور می‌شد که اون کیه! ولی قلب! امان از قلبی که جز سرپیچی از دستورات عقل و نفرت کار دیگه‌ای بلد نبود بکنه. فقط و فقط یک چیز رو می‌فهمید و بهم می‌فهموند... امیر!

عقب رفتم که دستی میون موهای پُرش کشید و گفت:

—دلم می‌خواد برم یجایی که هیشکی نباشه.

با جرقه فکری در پستوی ذهنم دستش رو گرفتم و دنبال خودم به داخل خونه کشوندم. همونطور که دنبال پاتند می‌کرد تا بهم برسه گفت:

—چیکار می‌کنی جوجه؟

وارد خونه شدیم و دستشورها کردم.

—می‌ریم یجایی که هیشکی نباشه... فقط منو تو.

توی سکوت بهم نگاه کرد. سر خم کردم و به دست‌هایی که در هم قلابشون کرده بودم نگاهی انداختم.

—البته اگر بخوای تو تنهایییت با من شریک بشی.

به سمتم قدم برداشت و با دست چونه‌ام رو به سمت بالا هدایت کرد. توی سبز تیره چشم‌هاش که با تیش‌رتش ست شده نگاه کردم.

—شراکت با تو به همه چیز می‌ارزه.

لبخند روی لبم نشست.

چشمکی حواله ام کرد که با دو به سمت اتاقم رفتم و همونطور داد زدم.

_زود حاضر می شم.

"امیر"

زیپ سویشرتت رو زیر نگاه اخم زده مهزاد بستم که جاش رو به لبخند زیبایی داد و نفس رو بهم برگردوند.

-آرامشی رو که کنار دریا می شه به دست آورد هیچ جایی دنیا نمی شه داشتش.

دروغ می گفت! خبر نداشت خودش آروم و قرار این دل سر به هوا شده؛ خبر نداشت چشم هاش دو تا تپله آرامشن برای من. شایدم داشت و خودشو به اون راه می زد!

تنهایی! تنها کلمه ای بود که توی سرتاسر لحظات زندگیم بعد از مادرم با من و همه ی من عجین شده؛ این تنهایی خیلی وقت ها عذاب آور شد و عرصه رو به جسم و روحم تنگ کرد ولی من دوام آوردم یعنی باید می آوردم... وگرنه از این امیر هیچی باقی نمی موند.

-الان خوبی؟

نگاهش کردم. این دختر چی توی وجودش داشت که کل وجودم رو بهم ریخته بود؟! بی میل ازش چشم گرفتم و نگاهم رو به سیاهی دریا دوختم. توی این سیاهی انگار گذشته من هم غرق شده بود. یه سیاهی عمیق که هرچی بیشتر بهش فکر می کردم منو بیشتر در ظلماتش فرو می برد، جسمم رو زخمی می کرد و روحمو سرگردون.

_توی تموم مدت زندگیم انقدر خوب نبودم... اینکه یکی باشه و از ته دل نگرانم بشه، طوری که حسش کنم اونم با قلبم، روحم و تک تک سلول های بدنم... مادر داشتن خیلی توی زندگی مهمه مهزاد، وقتی هست سایه آرامش همیشه روی سرت هست، خورشید قشنگ تر از همیشه طلوع می کنه و ماه درخشنده تر از هر زمانی توی آسمون زندگیت می تابه...

نفس های عمیقش به گوشم می رسید؛ من از ترحم بیزار بودم ولی این دلسوزیش چقدر به دلم می نشست خدا می دونه!

این محبت کردناش یجوری خاصی تو وجودم رخنه می کرد.

_من زمانی که از دستش دادم سیاهی همه دنیا مو گرفت، غرق شدم... شایدم مُردم و خودم نفهمیدم.

دستش روی بازوم نشست که سر سمتش چرخوندم.

-ولی دنیا که به آخر نرسیده! زندگی هنوز هست، باید زندگی کرد و برای پیشرفت دست و پا زد و گر نه توی این سیاهی کم کم نابود می شی.

به عمق چشم های تیره شده اش نگاه کردم.

_پس چرا تو دست و پا نزدی؟ چرا هنوز توی سیاهی هستی؟ چرا خودتو با این سیاهی وفق دادی؟

سنگینی دستش روی بازوم کم شد و به آرومی برداشتش. شروع کرد با انگشت های کشیده اش ور رفتن و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

_این سیاهی ته داره... یه روز می رسه که روشنی بهم رو کنه.

_شایدم رو کرده و نمی خوای باورش کنی.

می فهمید؟ متوجه می شد که دارم خودمو بهش گوشزد می کنم؟ که منو ببین! ماه آسمونم منو ببین، می خوام روشنیت باشم که توی آسمون روزها هم بدرخشی... لبخند بزنی و از این سیاهی فاصله بگیری.

سرش رو سمتم چرخوند و من هنوز غرق تار موی آویزون شده کنار صورتش بودم. برای اینهمه زیبایی باید چی کار کرد؟ جون دادن کافی نبود؟ دل دادن چی؟ تا کی باید از دور تماشااش می کردم؟ چرا منو نمی دید و نمی فهمید محتاجم به همه چیزش! به بوی عطر تلخ و ناب موهاش... به درخشش چشم هاش وقتی اسممو صدا می زنه.

-باورش دارم... بیشتر از هر چیزی.

چشم روی هم فشردم و باز غرق سیاهی شب شدم.

-ولی چرا خودشو باور نداره این روشنائی؟ چرا کم آورده؟

لب پایینم رو توی دهنم جمع کردم و گاز محکمی ازش گرفتم. به خودت بیا امیر!

اینطوری بخوای پیش بری هیچی از هر دوتون نمی مونه...

تو غرق در گذشته‌ای هستی که هیچ جوره قصد نداشت لحظه‌ای افکارتو رها کنه و اون...اون غرق در سیاهی که نمی‌دونستی چرا خودشو توش محبوس کرده!

_خستم... اونقدر خستم که دیگه مغزم کار نمی‌کنه و بهم فشار میاد.

-می‌دونم چی می‌گی! از دست دادن عزیز خیلی سخته، مخصوصاً کسی که بیشتر از همه عالم و آدم به تو قلبت نزدیکه...اونقدر نزدیک که با نبودش تکه‌ای از قلبت هم نابود شده... پودر شده.

سری تکنون دادم. دست زمان و سیاهی دریا منو به قعر خودش کشوند. انگار درست اون روزها از قبر گذشته بلند شده و داشتند رخ نمایی می‌کردند و ناخودآگاه زبان شروع به تعریف اون روز کذایی شد.

روزی که از مدرسه به خونه اومدم و مادر عزیزتر از جونمو غرق در خونش دیدم. نگران رو به روم نشست و دستش رو روی بازوم گذاشت.

-امیر حالت خوبه؟

نگاه اشکیم رو به سمت چشماش چرخوندم، تند تند نفس می‌کشیدم تا اشک‌هام پایین نریزند.
_غرق در خون بود... موهای بلند قشنگش توی خونش شناور و چشم‌های قشنگش باز بودند...
قطره اشکی روی گونه‌اش چکید و قلبم گرفت.

_بهم نگاه نمی‌کرد... جوابمو نمی‌داد مه‌زاد.

دست‌هام شل شدند و کنارم افتادند. درست همون امیر شده بودم؛ همون امیر ده ساله‌ای که با دیدن جسد غرق در خون مادرش، زبونش بند اومده و نفس کشیدن رو یادش رفته بود. حتی یادش رفته بود بترسه و از ترس جیغ بکشه. سرم به زیر افتاد. نمی‌خواستم اشکمو ببینه. قطره اشکم فرو ریخت و گونه‌هام رو تر کرد.

_نشستم کنارش و تنشو توی آغوشم گرفتم... هنوز داغ بود شایدم نبود، ولی من داشتم جون می‌دادم واسه شنیدن صداش، اینکه منو نگاه کنه باز منو صدا کنه...هرچی که من داد می‌زدم تنش تو بغلم سردتر می‌شد...هرچی که من صداش زدم، روحش ازم دورتر می‌شد!

کنارم نشستم و سرمو به سمت آغوشش کشید. خوب یاد گرفته بود وقتی حالم بده باید چیکار کنه! فهمیده بود دواي منه پُر درد آغوش امنشه... آغوشی که برای من حکم زندگی رو داشت.

-هیچ وقت فکرشو نمی‌کردم که تو انقدر توی زندگیت سختی کشیده باشی... ولی مطمئن باش یه روزی میاد که دلت آروم می‌گیره، دلم هم آروم بود هم طوفانی... کاش می‌شد گذشته رو به راحتی از توی زندگی پاک کرد... اونوقته که خوشبختی به روی آدم‌ها لبخند می‌زنه.

از آغوشش بیرون اومدم و توی جام ایستادم.

_می‌رم دوتا چایی از این کافه بگیرم... زود میام.

اگر یک ثانیه دیگه توی اون آغوش می‌موندم عواقبی داشت که... بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم به سمت کافه کوچکی که لب ساحل به پا کرده بودند رفتم. عجیب بود! اینکه آرامشم قلبم رو با احاطه کرد. پس خودش بود! همونی که یک عمر در به در دنبالش بودم تا آرومم کنه و بتونم زندگی کنم. چایی رو گرفتم و خواستم برم سمتش که با دیدن کیوان، کیمیا و هلیا کنارش باز رفتم تا چند تا چایی دیگه بگیرم.

-به داش امیر خوب خودتونو تحویل می‌گیرینا.

چای رو وسط گذاشتم و کنار کیوان نشستم.

_دیدمتون از دور، برای شما هم گرفتم.

هلیا لبخندی زد و گفت:

_دستت درد نکنه.

سری تکون دادم براش و با دیدن جعبه گیتار کنار دست کیوان گفتم:

_اینو از کجا آوردی؟

کیمیا به جای کیوان جواب داد.

-رفتیم بیرون گرفتم براش، آخه بچم فردا تولدشه سوپرایزش کردم.

کیوان ازم نگاه گرفت که خنده نشست روی لبام.

-تولدت مبارک باشه کیوان جان.

سری برای مهزاد خم کرد و گفت:

_چاکریم در بست، هرچند نمی‌دونستی ولی مطمئنم زودتر از بعضیا که حتی یادشم نبوده و شاید

خودشو زده به کوچه علی چپ‌اینا، کادو می‌گرفتی.

همگی ریز خندیدند که دستمو روی شونه‌اش گذاشتم، به سرعت پسم زد.

—عه کیوان.

به سمتم چرخید و گفت:

—کیوان می‌گه مرض بیستو چهارساعته، هرچند بیست و چهار ساعت کمره باید نفرین کنم چهل و هشت ساعت اسهال بشی به همراع سوزش ادرار.

دخترها جیغی کشیدند و همزمان اسم کیوان رو صدا زدند. کیوان سمتشون چرخید و با حرص گفت:

—چیه؟ حقشه تا این باشه تولد رفیق چندین و چند سالشو یادش نره، هرچند کار همیششه و من عادت دارم، ولی نمی‌دونم چرا هر سری چُس می‌کنم.

همگی خندیدند و لب‌های منم کمی به خنده باز شدند. اون تنها کسی بود که به هر طریقی می‌تونست همه چیزو از یادم ببره. اگر نداشتمش الان سر پا نبودم!

—خب بکش از برق این چُس کنت رو، تازه فردا تولدته بشر.

کیمیا کمی توی جاش جا به جا شد و گفت:

—توراه هم هزار بار گفت امیر یادشه؟ یادش نیست؟ بهش زنگ بزن یادآوری کن.

صدای شلیک خنده مهزاد بلند شد. نگاهم سمت صورتش چرخید که به عقب رفته، شالش روی شونه‌هاش رها و موهای قشنگش توی هوا در گردش بود. این زیبایی باید قاب می‌شد و به دیوار آسمون می‌چسبید... خدا اشتباهی ماه رو خلق کرده! ماه درست رو به روی من بود. همین جا، نزدیک به قلبم.

—حالا چرا براش گیتار خریدی کیمیا جان؟ مگه بلده بزنه؟

کیوان نگذاشت کیمیا جواب مهزاد رو بده و به سرعت گفت:

—باع، دست کم گرفتیمون‌ها...

بعدشم بحث رو بیخودی عوض نکنین من یادم نمی‌ره این سهل انگاری امیرخانتونو.

—کیوان؟

سرشو به سمت مخالفم چرخوند تا چهرشو نبینم.

—کیوان با توام؟

مهزاد خنده آرومی کرد و گفت:

_اذیتش نکن کیوان.

کیوان ایشی گفت.

-از همونجا حرفتو بزن خوشم از ریختت نمیا.

تک خنده‌ای کردم.

_من سر دست جمع قول بدم تو رو شام می‌برم بیرون و هرچی بخوای برات بخرم حله؟

هلیا معترض نگاهم کرد.

-وا پس ما چی؟ تنها تنها؟

کیمیا و مهزاد هم حرفشون رو تایید کردند. کیوان نگاهشون کرد و آروم گفت:

_از بس خسیسه.

دستشو مشت کرد و به سمتشون گرفت... کمی فشرد و گفت:

_آه، یه چیکه ازش نمی‌چکه.

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

_دیگه پرو نشو... منظورم همتون بود.

به سمتم چرخید و شیطننت آمیز نگاهم کرد.

-یعنی هرچی بخوام می‌خری برام؟

خنده‌ای کردم.

_مگه بچه‌ای آخ تو خره؟ میشه سی و دو سالت‌ها.

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

_بله رو بده تا برات یه ترک بزنم.

لبخندی زدم و سری تکون دادم. همگی دست زدند و کیمیا جیغ بلندی کشید. کیوان گیتارش رو از توی

جاش بیرون آورد. خواست شروع کنه که مچش رو گرفتم. متعجب نگاهم کرد.

-جونم داش؟

نفس عمیقی کشیدم گفتم:
_همیشگی.

غمی عجیبی توی نگاهش نشست و خواست چیزی بگی که دستش رو فشردم. سر که تکون داد دستشو رها کردم و بی تفاوت نسبت به نگاه‌های پرسشگر جمع به سیاهی دریا زل زدم. انگشتاش که تارهای سیمی گیتار رو لمس کرد ناخودآگاه چشم‌های منم بسته شد.

-وقتی میای صدای پات/از همه جاده‌ها میاد
انگار که نه از یه شهر دور/که از همه دنیا میاد
تا وقتی که دروا می‌شه/لحظه دیدن می‌رسه
هرچی که جاده‌ست رو زمین/به سینه من می‌رسه

ریتمش به قلبم چنگ می‌انداخت و یادآور روزهایی می‌شد که با صدای زیباش این آهنگ رو زیر لب زمزمه می‌کرد و توی حموم موهامو می‌شست.

-ای که تویی همه کسم/بی تو می‌گیره نفسم
اگه تورو داشته باشم/به هرچی می‌خوام می‌رسم... به هرچی می‌خوام می‌رسم
بغض مهمونه شده توی گلو داشت در و دیوارش رو زخمی می‌کرد... تو رفتی و جات برای من خدایه
فرشته فرستاد... فرشته‌ای که شده ماه توی آسمون تاریکم. همونی که در یک قدم من نشسته و نگران غم توی وجودمه.

-وقتی تو نیستی قلبمو/واسه کی تکرار بکنم
گل‌های خواب‌آلوده رو/واسه که بیدار بکنم
دست کبوترای عشق/واسه کی دونه بپاشه؟
مگه تن من می‌تونه؟/بدون تو زنده باشه

سرم رو چرخوند. نگاه نگرانش توی چشم‌های غم‌زده‌ام گره خورد. سعی کرد روی چهره مهربونش رو با لبخندهای آرامش بخشش بیوشونه ولی نگران بود؛ نگران حال بدی که جز خودش و چشم‌هاش درمونی نداشت. صدای گوشیم باعث شد کیوان از زدن دست بکشه و جواب کارن رو بدم.
فرداشب مهمونی شو قرار بود برگزار بشه و زنگ زده بود اطلاع بده.

کیوان یکی دوتا آهنگ شاد خوند تا حال هوای من عوض بشه و همگی به سمت ویلا راه افتادیم.

حالم خراب بود. خراب‌تر از اون روزی که مادر عزیزتر از جونمو غرق در خون دیدم و زندگیم رنگ سیاهی گرفت. با همون لباس‌های بیرون روی تخت ولو شدم.

مهزاد و هلیا به همراه کیمیا داخل یک اتاق مونده بودند و طلا که هنوز برای انجام کارها کنار کارن بود تو اتاق دیگه‌ای؛ چون روی خوش به دخترا نشون نمی‌داد تنها توی اتاق کناری من و کیوان مونده بود. اصلاً هم برام مهم نبود چرا تا این موقع شب پیداش نشده. چشم روی هم فشردم و از شدت خستگی روح و جسم، توی تاریکی خواب فرو رفتم.

مرد سیاه پوش روی میز کوبید و با صدایی مملو از خشم و حرص گفت:
_دادگاه رسمیه، لطفاً نظم دادگاه رو رعایت کنین.

چشم‌های وحشت‌زده‌ام رو از چشم‌هاش که عصبانیت توش موج می‌زدند، گرفتم که درب اتاقک بزرگ محکم باز شد. با وحشت سر چرخوندم، باز اون بود. زنی قد بلند و با اندام لاغر که روسری کوچک کرمی مشکی روی سرش بود و دوتا از تارموهاش حریصانه بیرون زده. رژ خوش‌رنگ جیگری روی لب‌هاش نشسته و چشم‌هاش... چشم‌هایی که کابوس تموم زندگی ناآرومم شده... چشم‌هایی که حرص و طمع رو در خودش داشت و حس نفرت‌انگیز عشق، تنها حس حریصانه‌ای بود که به بابا خیره‌اش کرده. چادر مشکی رنگش رو توی مشت‌هاش گرفته و به همراه دو پلیس زن که اخم‌هاشون توی هم گره خورده بود به سمت میز بزرگ نزدیک میز قاضی می‌رفتند. صدای نفرین‌های عزیز فاطمه به گوشم می‌رسید و گریه‌های بابابزرگ.

-خدا ازت نگذره زن، مگه مریم من چه هیزم تری به تو فروخته بود؟ مگه چیکارت کرده بود که پر پرش کردی و منو آواره قبرستونا کردی؟

اما بابا... بابایی که تنها مسبب ورود این زن به زندگیمون شده، خونسرد و پر از اخم کنارم نشسته و فقط به جلو خیره شده بود. نگاهم هنوز روی اون زن قفل شده و بعد از کمی نگاه کردن به اطراف بالاخره نگاهش به من افتاد. نگاهش دیگه هیچ رنگی جز غم به خودش نگرفت... غم و غم! انگار هیچ حسی از همون اول برای چشم‌های شهلاپاش وجود نداشته.

اشک‌هاش پایین می‌ریختند و صدای زمزمه‌اش گوشم رو خراش داد.
-من نکشتمش امیر... باورم کن.

به سرعت از جام بلند شدم و با بغض فریاد زدم:
_قاتل... قاتل بی‌رحم تو مادرمو کشتی... توعه عوضی همه کس و کارمو ازم گرفتی.

با دست‌های دستبنددارش به سمتم قدم برداشت... چادرش رها شد و پشت سرش به زمین افتاد. صدای تق تق کفش‌های پاشنه‌دارش همچون پتک توی سرم می‌نشست و زجرم می‌داد!
-اینطوری نیست امیرجان...

فریادم باز توی اتاقک پیچید و اشک‌هام روی گونه‌هام فرود اومدند.

_ساکت شو! تو کردی... توعه نمک به حروم در حق منو مادرم ظلم کردی... کشتیش! کشتیش و حسرت یه عمر دیدنشو به دلم گذاشتی.

دست‌های کشیده‌اش کم کم رنگ خون به خودشون می‌گرفتند و من از وحشت مبهوت شده بودم... اون نزدیک می‌شد و من از درد بی‌کسی فریاد می‌زدم. قدم آخر رو برداشتم و به دیوار پشت سرم برخورد کردم. به سمتم می‌اومد و بابا هنوز ماتش برده بود به سمت جلو. به یک قدمیم که رسید دست‌های خونیش رو بالا آورد و خواست دو طرف صورتم بذاره که...
به سرعت چشم باز کردم.

با دیدن سقف سفید یهو توی جام نشسته و به اطرافم نگاه کردم. توی اتاق بودم و تمام تنم خیس از عرق سرد شده بود. خاطرات، گذشته همه و همه برگشته بودند تا منو به بهترین شکل ممکن از پا در بیارند... به سمت چراغ‌خواب رفتم و فوراً روشن کردم. نگاهی به خودم توی آینه انداختم که موهام پریشون و رنگ و روم به سفیدی می‌زد. پاکت سیگارم رو برداشتم فقط الان این می‌تونست آرومم کنه!
"مه‌زاد"

به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم که دو و چهل و پنج نصف شب رو نشون می‌داد. بی‌حوصله از شدت بی‌خوابی روی تخت نشستم. کیمیا و هلیا تا همین نیم ساعت پیش در حال پچ پچ بودند و نداشتن چشم روی هم بذارم.

با فکر دفتر خاطرات خم شدم و از زیر تخت بیرونش آوردمو نگاهی به جلد چرمش انداختم. زمان خوبی بود برای خوندن ادامه‌اش. پالتو مشکی رنگمو برداشتم و روی سرشونه‌هام که یک تی‌شرت بافتی تنم بود، انداختم. کل موهام رو به طرف جمع کرده و به سمت در آروم آروم قدم برداشتم. نیاز به هوای تازه داشتم و می‌تونستم توی آلاچیق کوچک سمت چپ حیاط که هیزم مصنوعی وسطش داشت برم و کمی از این حال و هوا فاصله بگیرم. اول از همه هیزم‌هارو روشن کردم تا سردم نشه، کوسن کوچک رو زیرم گذاشتم و درست کنار آتش نشستم تا گرم بمونم. دفتر رو باز کردم و غرق در دنیای دیگه‌ای شدم که ادبیاتش قلبم رو به بازی می‌گرفت و بیشتر ترغیبم می‌کرد برای خوندن.

— تهران پاییز سال شصت و نه —

کارت را در دستانم جا به جا کرده و باز نگاه زیبایش در ذهنم نقش بست. چرا رهایم نمی‌کرد آن نگاه مهربان و آن چشم‌های بی‌پروا؟ تا چه زمانی قصد دست از سر برداشتن نداشت؟ تا کی باید زجر این عشق بی‌دلیل را باید می‌کشیدم و دم بر نمی‌آوردم؟ در قنوت نمازهایم چه؟ باید داشتن عشق حرام و ممنوعه‌اش را خواستار می‌شدم یا فراموشی غیر ممکنش را؟ کدام یک از این خواسته‌ها برنده این میدان می‌شدند؟ ممکن بود که مرگ به این سردرگمی پایان دهد؟ یا شاید سوختن و ساختن تنها راه چاره بود؟!

— لعیا؟ —

سر چرخانده و نگاهم در چشمان درخشان زهرا گره خورد. کارت را در مشتم پنهان کردم که متوجه شد.

— اون چی بود؟ —

شانه‌ای بالا انداختم.

— چیز مهمی نیست.

یک تای ابروان پر پشتش را بالا انداخت و با شیطنت گفت:

— عه؟ بده ماهم ببینیم این چیز غیر مهم رو.

— اذیت نکن زهرا.

گوشه کارت را از میان دستانم گرفت و با زور زیادش بیرون کشید.

—عه زهرا چیکار می‌کنی؟!

به سمتش رفته تا کارت را پس بگیرم اما عقب رفت و گفت:

—مگه نمی‌گی چیز مهمی نیست! خب بذار ببینم چیه؟ مگه من نامحرمم یا غریبه؟

در جایم ایستادم. بالاخره که این حال زار کار دستم می‌داد پس بگذار تا زودتر از حس خفگی درونم رها شوم. کارت را جلوی چشمانم بالا گرفت و شروع کرد به خواندن.

—شرکت خصوصی ساخت و طراحی جواهرات ماهلین، به مدیریت مهندس نادر جاوید زیبایی زیورات خود را به ما بسپارید.

کارت را پایین آورد. باز تای ابروی شیطننت زده‌اش را بالا اندخت و با صدای نسبتاً آرومی گفت:

—یه ساعته به این زل زدی که دو بار صدات کردم نشنیدی؟

به صندلی چوبی که چند لحظه پیش رویش نشسته بودم تکیه داده و گفتم:
—نه.

سری تکان داد و به سمتم قدم برداشت.

—من آدم فضولی نیستم لعیا، تو دوستمی و مثل یک خواهر که هیچ وقت نداشتمش... اگر حس کردی من رازدارم یا می‌تونی بهم اعتماد کنی بدون من همه جوهره کنارتم.

کارت را به سمتم گرفت و ادامه داد:

—اسم و فامیلش که به دلم نشست، امیدوارم خودشم همین‌طوری باشه.

عقب‌گرد کرد و خواست از اتاق بیرون برود که بی‌اراده گفتم:

—هست.

چرخید و لب‌های باریک و صورتی رنگش نشست.

—الکی؟

سر به زیر شدم که به سمتم قدم برداشت. چانه‌ام را گرفته و به سمت خود بالا کشید.

—ببینمت؟ چرا خجالت؟

با غمی مشهود در چهره نگاهش کردم و گفتم:

_ نمی‌دونم چه مرگمه زهرا! دارم خفه می‌شم... انگاری یکی با زانو نشسته روی گلویم و تا خفم نکنه دست بر نمی‌داره.

دستش را عقب کشید و به سمت پشتی‌های خشتی اتاق رفت، نشست و تکیه داد.

- بیا بشین ببینم چته تو.

کنارش جا گرفتم و گفتم. از هرآنچه که قلب مرا به تاراج برده و ذهنم را مشغول خود کرده بود. از روزی که در چشمان همه رنگش غرق شدم و تا آن روزی که دیدمش و نفسم به شماره افتاد. آنقدر گفتم که متوجه نشدم چه زمانی باران اشک زمین خشک صورتم را شست و این حس رهایم کرد؛ همان حسی که چند روزی می‌شد نفس کشیدن را برایم دشوار کرده و نگذاشت به دانشگاه بروم.

- پس بگو چرا واسه رفتن به روز دوم و بقیه روزها بهونه جور کردی... نگو خانوم دلش واسه دو تا چشم رنگی رفته؛ چشم و دلم روشن باشه لعیا بانو، دیگه من غریبه شدم که اینهمه گذاشتی ته دلت بمونه دختر خوب؟

ازش نگاه گرفته و میان گل‌های سرخ رنگ قالی غرق شدم.

_ نمی‌خواستم درمورد فکر...

دست روی دستم گذاشت و میان حرفم پرید.

- این چه حرفیه دیوونه؟ من دوستمم، همیشه کنارتم، چرا باید دیدگاهم با یه حسی که خودمم درگیرشم عوض بشه؟

نگاهش کردم و گفتم:

_ مطمئن؟

مرا در آغوش خود کشید و با صدای مهربانش زمزمه کرد.

- معلومه که مطمئن.

نفس راحتی کشیدم و در آغوش خود فشردمش.

_ ممنون، خیلی درمونده بودم.

تمام آن شب با خود فک کردم. من دیگر او را نمی‌دیدم و این تصادف آخرین دیدار ما بود. او متاهل بود و من دختری از دیار شیراز که مملو از حس و احساس‌های رنگی و مخملی بودم. می‌توانستم او را از همه افکار دور کرده و باز به زندگی آرام خود بازگردم... البته اگر با قلب زیان نفهم خود کنار می‌آمدم.

**

مینا دستی در موهای یک دست رنگ شده‌اش فرو برد و با لبخند گفت:
_دیروز رنگ کردم خوب شده؟

باز نگاه حسرت‌بارم را به موهای عسلی شده‌اش دوختم. به پوست روشنش می‌آمد و حسابی چهره‌اش را بازتر و شاداب‌تر کرده بود. زیباتر به نظر می‌رسید و نگاه هر جنبنده‌ای را به خود جذب می‌کرد.

-باتوام لعیا؟

دل از موهایش کندم و نگاهم را میان چشمان مخملی‌اش سوق دادم.

_آره خیلی خوب شدی، زیباتر و خانوم‌تر.

پشت چشمی برایم نازک کرد و با ناز به خصوص در صدایش گفت:

_مرسی عشقم، تازگیا کلاس آرایشگری ثبت‌نام کردم واسه همین دیگه خودم کارامو خودم انجام می‌دم.

چشمانم در جز جز صورتش به گردش درآمد. ابروان نازک شده هلالی و صورتی که از بی‌مویی برق

می‌زد، موهایش هم که رنگ شده و آرایش زیبایی همیشه روی چهره‌اش نشسته بود.

-چیه آدم مثل امل‌ها باشه، دیگه هیچکس ابروهاشو تا عروس شدنش نمی‌ذاره بمونه؛ دیگه الان همه به روز شدن.

به روز؟

این حرف برای من مرده به حساب می‌آمد! در خانواده ما به روز بودن فقط از لحاظ خوراک به حساب

می‌آمد... به روز باشیم برای ذکات، برای صدقه و کمک به نیازمندا. به روز بودن مگر همین‌ها

نبود؟ مگر غیر از این بود که حتی اجازه سرکوچه رفتن را به تنهایی نداشتم، حتی نتوانستم به خوابگاه

بروم و باید هر روز حاج علی یا زهرا مرا تا خود دانشگاه درست مثل دخترک‌های ابتدایی بدرقه

می‌کردند. این بدرقه چه زمانی پایان میافت؟

تا زمانی که یک کلمه روی زندگیم سایه شود تا از او رهایی یابم؟ کلمه‌ای به نام شوهر؟

-دختر تو چرا امروز توی هیروقی همش؟

گنگ نگاهش کردم و گفتم:

_تو چیم؟

خنده بلندی سر داد که نگاه چند هم‌دانشجویی پسر رویمان افتاد و گونه‌هایم به سرعت رنگ گرفتند.

-تو کلاً شیش و هشت می‌زنی! بیا بریم یه چیزی بخوریم تا روشنت کنم.

از جایش بلند شد و منتظر نگاهم کرد. با اینکه چیزی از حرف‌هایش سر درنیاورده بودم به ناچار ایستادم و پشت سرش به راه افتادم. از جلوی پسرهایی که نگاهشان می‌خمان بود رد می‌شدیم که یکی از آنها همانطور که سر تا پایمان را برانداز می‌کرد و قصد برداشتن چشم از انداممان را نداشت با لودگی گفت:

_خانوم‌های جذاب، وقتتون بخیر باشه.

سرم بی‌اختیار با خجالت به زیر افتاد که صدای بلند مینا باعث شد به بالا هدایتش کنم.

-بخیر هست خوبشم هست، فضول وقت مای تو مگه؟

با صورتی گر گرفته آستین مانتو آبی آسمانی رنگش را گرفتم و کشیدم.

_ولش کن مینا.

پسرک که جواب سر بالا مینا جرئتش داده بود، کمی جلو آمد.

-از خدامه فضول وقتت باشم مو عسلی.

مینا آستینش را از حصار مشت بی‌جانم بیرون کشید و کامل سمت او چرخید. به ناچار ایستادم و با

استرس نگاهشان کردم.

-چشم‌هاتو درویش کنالالال.

پسر حالا رو به روی مینا ایستاده و در چشمان حریصش خیره شده بود. گویا چیزی را در میان دریای

چشمان او گم کرده است!

-درویشش کنم؟ حیف نیست روی این همه زیبایی چشم ببندم؟ یکی از یکی خوشگل‌تر.

نگاه حریصش صورت اضطراب‌دارم را نشانه گرفت و عرق شرم را به تن و بدنم مهمان کرد. آب دهانم را با خجالت قورت دادم و سر به زیر انداختم.

-مخصوصاً آگه اینهمه زیبایی شرم و خجالت هم قاطیش داشته باشه.

زیر لب به مینا که نیشش تا بنگوش باز شده بود و حالا کمی اخمو به نظر می‌رسید، گفتم:
_تورو خدا بیا بریم مینا.

-به نفعته درویششون کنی حضرت آقا.

پشتش را به او کرد و دیگر منتظر حرفی از جانب او نماندیم و به سمت در خروجی دانشکده رفتیم.

_چرا باهاشون دهن به دهن می‌شی؟ می‌بینی که همشون دنبال بهونن.

دستش را با ناز دور بازویم حلقه کرد و گفت:

_بیخیال لعیا جون، اگر قرار باشه با جنس مخالف حرف نزنیم و وقت نگذرونیم همون بهتر که زندگی نکنیم... من عاشق کل کل با پسران، خوشم میاد وقتی جنس مخالف می‌بینن دستو پاشون شل می‌شه!
حس برتری بهم دست می‌ده.

خب تا اینجا آشناییتم با او به خیلی چیزها پی برده بودم. من و او درست دو نقطه مخالف هم بودیم و دو خط موازی که رو به روی هم تا انتها پیش می‌رفتند و هرگز بر روی دیگری خم نمی‌شدند. من هیچ وقت نمی‌توانستم افکار و رفتار او را هضم کنم. مدام در حال مقایسه او با خودم بودم. او دختری آزاد و فارق از هرگونه ممنوعیتی بود؛ اما لعیا همت چه؟ آیا او هم فارق از این افکار بود؟ اینکه با صدای بلند بخندد بی آنکه نگران نگاه‌های حریص و درنده جنس مخالف باشد؟ می‌توانست تنها سرگرمیش دهان به دهان گذاشتن با مردها باشد تا کمی اوقات فراغتش سپری شود؟ آیا لعیا درون من می‌توانست مینای دو باشد؟

هرگز!

لعیا همت دختر نجیب و سر به زیر حاج حبیب که نصف پسرهای محله خواستگارش بودند، پدرش به این همه حیا به خود می‌بالید و به قول خود به کس کسانش نمی‌داد؛ نمی‌توانست خیال مینا شدن و مینا ماندن را در ذهن آشفته خود پیوراند! خیال خامی که هرگز به تحقق نمی‌پیوست! اگر نشد بود، پس چرا مدام در پی خوشی بودم؟

چرا حسرت در جای جای قلبم رسوخ کرده و اشک بر چشمانم مهمانی طویلی می‌گرفت؟

-آخر هفته تولد خواهرم مبیناست، توهم دعوتی.

از افکار درهم تنیده فاصله گرفتم و درست جلوی درب دانشگاه ایستادیم.

_مبارک باشه.

دستانم را در دستانش فشرد که نگاهم به لاک‌های گلبهی رنگ روی ناخون‌های باریک و نیمه بلندش افتاد.

-میای دیگه؟

سر بالا گرفتم و در چشمان درخشانش نگاه کردم. چرا فکر می‌کرد من دختری از تبار و دیار اویم؟

_خیلی دلم می‌خواد پیام ولی...

اخم کرد. چه برای گفتن داشتم که قطعش کردم؟ می‌خواستم بیشتر از این خود را له‌تر کنم یا سر افکنده‌تر؟!

-چرا؟ تولدمون دخترونس... حتی بابام نیست.

تولد چطور چیزی بود؟ تولد من کی بود؟ چه سالی؟ چه ماهی؟ یا اصلاً چه روزی؟ تا جایی که به یاد داشتم تولد محمد جشن گرفته می‌شد! برادر عزیزم که درست تولدش مصادف با تولد حضرت محمد بود و به خاطر همین هر سال در روز تولدشان شیرینی محمدی و شربت بهار نارنج که دست پرورده خانوم جان است، پخش می‌کردیم. دستانم را بی‌میل از حصار گرم دستانش بیرون کشیدم و با ناراحتی ذاتی که سعی در پنهانش داشتم گفتم:

_ببخشید مینا جان نمی‌تونم پیام، آخر هفته قراره برم شیراز...

گونه‌اش را بوسیدم و هل زده ادامه دادم:

_امیدوارم ناراحت نشی عزیزم.

مشخص بود به دل گرفته، خداحافظی سرسری کرد و از من دور شد. دور شد و مرا با افکار زائدم تنها گذاشت. به راستی که من زندگی نمی‌کردم! زندگی کردن برای من هیچ معنای خاصی نداشت. همه چیزهایی که او داشت، من حسرتش را داشتم و...

-لعیا خانوم؟

این صدا، صدایی بود که اگر مرا در قبر می گذاشتند و تمامی خاک های عالم را روی می ریختند، هرگز فراموشم نمی شد! این صدا منبع همه دردهایی بود که این روزها به شدت سعی در فراموش کردنش داشتم. پاهایی که هیچ میلی برای همراهی کردنم را نداشتند، به زور و ضرب دنبال خود کشانده و به سمت عطر مسخ کننده اش چرخاندم. دیدن چشمان رنگارنگش همانا و ایست کردن ضریان سرسام آور قلب هم همانا!

لبخند روی لب هایش نشست و برق خاصی در نی نی چشمانش دیده می شد. چرا همین حالا که معنای زندگی کردن یادم رفته بود با دیدن آن دو گوی رنگی معنایش را یافتم و گویی در همان لحظه پس از سال ها اندکی زندگی کردم؟ چرا همه وجود سرکشم به او و لبخندش کشش داشت و ننگاهش مرا از زمین و زمان جدا می کرد؟!

-سلام... منو که یادتونه؟!

سلام درمان بی قراری های شب و روز قلبم. سلام جان بخش روح و جسمم! سلام ای غریبه ای آشنا که برایم از هرکس و هرچیز بی دلیل عزیز شده ای... اصلاً چه زمانی وقت کردی این چنین همه کس و کار منه بی کس و کار شوی؟ تو را یادم مانده؟ چه سوالیست که قلبم را تکه تکه می کند!

مگر تو از یاد رفته بودی جان من؟ مگر می گذاشتم از افکارم دور شوی؟ مگر می شد آدمی نفسش را از یاد بَرَد؟

به زبانی که باز با دیدنش بند آمده بود تکانی دادم و با صدایی که گویی از ته چاه عمیقی برمی آمد گفتم:
_سلام.

لبخندش کش آمد و قلب را زنده کرد.

-خدا روشکر یادته، فکر کردم منو یادت رفته...

به دستم که حالا کمی بهتر شده بود اشاره کرد.

-دستت بهتره؟

می شد که بس کند؟ می شد که لحظه ای قلب بیچاره را به حال خود رها کند؟ می شد که در آن لحظه ها بمیرم و دیگر رنگ دنیا را نبینم؟

خدایا سرنوشت منه آواره کجای دنیایت را پر کرد که او را قسمتم نکرده‌ای؟

—خوبم، اتفاقی افتاده؟

قدمی به سمتم برداشت و حالا درست رو به روی دانشکده در مقابل کسی ایستاده بودم که اگر حکم می‌کرد ایستاده برایش جان می‌دادم!

—اومدم ببینمت و...

پاکت کرمی رنگ در دستش را بالا آورد و با لبخند ادامه داد:
—دینمو ادا کنم.

دین؟ دین تو به من خودت بود... هست و خواهد بود! دین تو به من قلبت است که هرگز برای من لحظه‌ای نخواهد تپید! این دین را چه کسی ادا خواهد کرد؟ چه کسی تورا قسمت گرداند ای طنین‌انداز روح و جان من!

نگاه از پاکت گرفته و باز غرق در چشمانش شدم که امروز آبی‌تر از آسمان به نظر می‌رسید.
—این چیه؟ چه دینی؟

پاکت را به سمتم گرفت. به آرامی گرفتم که به ماشینش اشاره کرد و گفت:
—اگه بیای می‌گم.

بیایم؟ تو جان بخواه لعنت بر دنیای کسی که ندهد... نیاید... نخواهد!

سری تکان دادم و به دنبالش سمت ماشینش رفتم. در جلو را برایم باز کرد و من در همان حوالی آقا بودنش جان دادم. کنارم جای گرفت و عطرش را در تمام قفسه سینه و ریه‌هام جا داد.

—اون روز که باهات تصادف کردم خبر خیلی خوشی بهم رسید که چندسالی می‌شد منتظرش بودم...مانتوت هم که پاره شد گفتم یه کادو از طرف منو عزیز کرده‌ام بهت بدم.

چیزی از حرف‌هایش سر در نیاوردم. با خجالت نگاهی به پاکت در دستم کردم و گفتم:
—ممنون چرا زحمت کشیدید، خوشحالم که انتظارتون تبدیل به خوشحالتون شده.

چشمانش هم می‌خندید. گویا خبری که انتظارش را کشیده بود برایش خیلی مهم بوده که این چنین یاد من کرده و برایم کادو خریده.

-در واقع من از تو ممنونم که باعث این خوشی شدی.

لبخند زدم... و این لبخند تمام آنچه بود که داشتم تا به او هدیه دهم.

_ببخشید که می‌پرسم ولی خیلی دوست دارم بدونم اون خبر چی بوده که من باعثشم.

کمی در جایش جا به جا شد و گفت:

_تا تورو می‌رسونم برات می‌گم.

استارت زد و به آرامی راه افتاد.

-منو همسرم چند وقتی می‌شد که بچه‌دار نمی‌شدیم...اون روز هم قرار بود برم تا جواب آزمایشش رو بگیرم ولی اونقدر از زمین و زمان کفری بودم که دیگه هیچ امیدی نداشتم، هرکاری می‌کردیم و هر دکتری می‌رفتیم به در بسته می‌خوردیم فقط یه بار بچه موند ولی سر دو ماه سقط شد، دکتر گفت اگر یکبار نتیجه مثبت بشه دیگه می‌مونه...اون روز وقتی بردمت تا دستت معاینه بشه، همونجا هم جواب آزمایش رو گرفتم و نتیجه مثبت شده بود.

می‌شنید؟ گوش‌هایم را می‌گویم! گوش‌هایی که خود را به کوچه علی‌چپ می‌زدند، وقتی وجدان سرش فریاد می‌کشید که آدم! انسان! دخترک ناقص‌العقل! این عشق راهش بی‌راهه‌ای بیش نیست... بیا و بگذر از این عشقی که سرانجامش تباهی و پوچیست. می‌شنید؟ می‌فهمید این عقل که او همسر دارد و حالا پدر شده است. پدر کودکی که سالهاست برای بقایش، جان‌گرو می‌گذارند و حسرت به دوش می‌کشند. کی قرار بود این دل وامانده به خود بیاید؟ کی قرار بود عذاب وجدان بر همه روح و جسم حکمرانی کرده و افسار به دست بگیرد؟ بغض که از همان اول چترش را در خانه تنگ و تاریک گلویم پهن کرده بود... کوبش قلب کمتر شده و هوایی برای تنفس نبود.

اما هنوز زنده بودم. نفس می‌کشیدم و واقعیت چنان تلخ و گس شده که تمام وجودم را در خود بلعیده بود. تمامی داشت؟ گمان نکنم. این زخم عشق یک طرفه تمامی نداشت! تنها زمانی به پایان خود می‌رسید که عقل سر جایش برگشته و قلب خود را درمان کند.

-خیلی خوشحالم... خیلی!

سعی کردم حرفی بزنم تا به این سکوت زجرآورد پایان دهم و بتوانم با واقعیت تلخ زندگی‌ام کنار بیایم.

_خدا رو شکر... امیدوارم سایه پدر و مادر بالای سر ثمره عشقتون باشه تا به همیشه.

لبخند از روی لبانش به آنی پر کشید و تشکری کرد.

-حالا بین از کادوت خوشت میاد.

چه می‌فهمید از دل خونی که خود مسببش بود؟ خب جان دل! روحم من!

نفسی که بی‌هوا نصیبم شده‌ای... تو که به مراد دلت رسیدی چرا راحت باز به سمت این عاشق بینوا کج شد؟ می‌رفتی در جوار همسرت و این خوشبختی را تا به انتها ابدیش می‌کردی... می‌گذاشتی این قلب تا پایان عمر در حسرت داشتنت بسوزد و بسوزد و بسوزد!

نگاه سرسری به مانتو انداختم و گفتم:

_بله خیلی ممنون.

سر همان کوچه قبلی نگه داشت و گفت:

_هر زمان به چیزی احتیاج داشتی بیا سراغم...

چرا باید به چیزی احتیاج پیدا می‌کرد کسی که تمام نیازش درست کنارش نشسته؟

_به همسرتون سلام برسونین و از طرف من هم بهشون تبریک بگید... بازم ممنون خدانگهدار.

دیگر صدایش به گوشم نمی‌رسید. شاید گوش‌هایم مانند قلب ترک خورده لجبازی می‌کرد و از جانش روی برگردانده بود. هرچه که بود این زخم بزرگ‌تر شد و تمام خون تنم را همانند زالو می‌مکید. روزها گذشت و من هرگز به سمت آن پاکت کرمی رنگ قدمی برنداشتم و اشک مهمان چند ماهه چشمانم شد. شب‌ها در حسرت دیدن خوابش چشم روی هم می‌گذاشتم و روزها در تب و تاب فراموشی‌اش دست به هرکاری می‌زدم...

تهران سال هفتاد و سه

هفتصد و سی روز گذشت! گذشت و هر روز زندگی‌ام در این خلاصه می‌شد که ناز مینا و زهرا را بخرم تا چند لحظه‌ای همراهی‌ام کنند و از درب شرکتش گذر کنم. تا بلکه درد فراق التیام یابد. تمام هفتصد و سی روز اشک مهمان همیشگی صورتم بود و درد انتظار بر قلبم لانه ساخته. نمی‌توانستم مینا را مجاب کنم برای چه راهمان را دور می‌کنیم و از در شرکت نادر رد می‌شویم.

اما زهرا درک می کرد. او هم همچو من در فراق دیدار می سوخت و می سوخت. و اما من....

منی که دیگر هیچ چیز از لعیای درونم باقی نمانده بود. دو سه باری او را دم در دانشکده دیده بودم و پنهان شدم تا نبینتم. از همان دور می دیدم و سرمه حسرت به چشم دل می کشیدم. اما انسان ها چه می دانند از سرنوشتی که خدا برایشان مقدر کرده... آن روز تنها شده بودم.

مینا به مسافرت رفته بود و زهرا گفته بود کمی دیر می آید تا باهم به خانه برویم. پاهایم همچو پرنده رها شده از قفس به سمت لانه حسرت پر می کشید و اشک بر چشم داشتم. خدایا می شود همین اینبار دیدارش را... شنیدن صدایش را... برق چشمان را نصیب بنده گنه بارت کنی؟ می شود اینبار ببینمش و بمیرم! این آخرین خواسته بنده حقیرت است و دیگر سر به سمت عشق یک طرفه کج نخواهم کرد... قول!

درست رو به روی ساختمان شرکت ایستاده بودم و مانند دیوانه به در نگاه می کردم و آه حسرت می کشیدم. غم در وجودم بی داد می کرد و زیر لب ذکر می گفتم تا بلکه ببینمش و درد دلم بی افتد و جان آرام گیرد. هر مردی که از در خارج می شد قلب لحظه ای از تپش می افتاد و نفس در سینه به حبس ابد محکوم می شد. روی جدول کنار حاشیه خیابان نشستم و کیفم را روی پایم گذاشتم. چند ساعت گذشته بود؟ پس کی از این در بیرون میای و به این انتظار پایان می دهی...؟

نفس عمیقی کشیدم و شعری که هر شب با خود زیر لب زمزمه می کردم را خواندم و اشک ریختم.

_آرزویست مرا در دل/ که روان سوزد و جان کاهد

هر دم آن مرد هوسران را/ با غم و اشک و فغان خواهد

اشک هایم راه به سمت صورت پیش گرفتند و آه از قفسه سینه به بیرون پر کشید.

_به خدا در و دل و جانم نیست/ هیچ جز حسرت دیدارش

سوختم از غم و کی باشد/ غم من مایه ی آزارش

ترس ندیدنش و مردن هر روز با من می خوابید و بیدار می شد... خدایا پایان بده به این درد تمام نشدنی... بنده ات دیگر نای جنگیدن با قلب را ندارد! دیگر چشمانش سویی برای اشک فراق ندارد...

_شب در اعماق سیاهی ها/ مه چو در هاله ی راز آید

نگران دیده به ره دارم/ شاید آن گمشده باز آید

کجا گمت کردم نور من؟ کجایی که دیدارت جان بخش تن مرده‌ام شده؟ حتی گوشه چشمت، نفس و زندگی را به معشوقه باز می‌گرداند!

_ سایه‌ای که به در افتد/ من هراسان بدوم بر در
چون شتابان گذرد سایه/ خیره کردم به در دیگر

اشک‌های سیل شده را از روی زمین خیس شده صورت پاک کردم.
آخ که تمامی آدم‌ها گویا عطر تورا بر خود و زندگیشان زده‌اند... و من... من دیوانه سر کج می‌کنم به این
سو و آن سو... در جست و جوی توام! در پی ردی از تو... بوی تو... صدای تو!

_ همه شب در دل این بستر/ جانم آن گمشده را جوید
زین همه کوشش بی‌حاصل/ عقل سرگشته به من گوید:
زن بدبختِ دل افسرده/ بپر از یاد دمی او را
این خطا بود که ره دادی/ به دل آن عاشق بد خو را

دلتنگی عجب چیز است... مثل خوره می‌ماند و تا که جان نگیرد، جان نمی‌دهد...
آخ لامذهب لا دین! این عاشق در به در دیگر زورش به این همه دلتنگی نمی‌رسد. توان مقابله با جنون
ندیدنت را ندارد بیا و در میان خط لبخندت مرا دار بزن. بیا و بر سر عاشق دیوانه‌ات داد بزن... فریاد
بزن... تنها راهت مردن است... و این عشق هرگز وصالی ندارد و بمیر در راهش!
قلب چه می‌فهمد از مردن در راه عشق تو! مطمئن هستم بعد از مرگ پروانه می‌شود تا لانه امن
شانه‌هایت یک نفس پرواز می‌کند.

_ آن کس را که تو می‌جویی/ کی خیال تو به سر دارد؟
بس کن این ناله و زاری را/ بس کن او یار دگر دارد

آخ فروغ!

آخ و الامان ای فروغ فرخزاد که دست روی دل داغ دیده‌ام گذاشتی!
من گر بفهمم او یار دگر دارد؛ چه کسی به دل بفهماند او بالین دگر دارد؟

_ لیکن این قصه که می‌گویدی/ کی به نرمی رودم در گوش؟
نشود هیچ ز افسونش/ آتش حسرت من خاموش

مرا دیده بود؟ می شناخت این فروغ؟ که این چنین از حسرت در دلم، شعر سروده و حالا که من می خوانم و در سطر به سطرش جان می بازم!

صدای بلند ترمز ماشینی باعث شد از هر آنچه که دنیایم را تیره کرده فاصله بگیرم و نگاهم را بهش بدوزم. در عقب باز شد و زن بلند قامتی بچه به بغل پیدا شد. دست در کیف بزرگ مشکی رنگش کرد، تراولی روی صندلی جلو راننده گذاشت و با گریه گفت:
_ آقا خیلی ممنون، بقیه اش مال خودت.

ماشین رفت و بچه را در بغلش جا به جا کرد. نفس عمیقی کشید و هق هق بلندی سر داد، صدای گریه بچه هم تمامی نداشت. کلاه سبز رنگی روی سرش و آب بینی اش تا نزدیکی لب بالایش راه گرفته بود. با دیدن لبخندم و ادایی که برایش در آوردم به آرامی دست از گریه کشید، با کنجکاوی نگاهم کرد که دستانم را روی چشمانم گذاشتم و برداشتم. چشمکی برایش زدم که جیغ کوچکی از شوق کشید. با دیدن شوقش اشک هایم را پاک کردم و ایستادم. زن به سرعت نگاهش کرد و گفت:
_ امیر مامان؟ ساکت شدی؟ چی شد دردت به جونم؟ خوبی؟

امیر کوچک با آن دست های گرد و بانمکش به سمتم دست و پا زد. زن که هیکل و استخوان بندی درشتی داشت به آنی چرخید و با دیدنم که پسرش لبخند می زد و شوقش را بروز می داد گفت:
_ چیکار کردی خانوم؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

_ هیچی به خدا، نگاهم کرد منم بهش لبخند زدم... یهو جیغ خوشحالی کشید.

به سمتم قدم برداشت و رو به رویم ایستاد. امیر دست هایش را تکان داد، گویا می خواست او را در آغوش بگیرم.

-ببین با دیدن آروم شد... بچم دو روزه فقط گریه می کنه، نمی دونم کجاش درد می کنه!

لبخندی زدم و گفتم:

_ الهی... می شه بغلش کنم؟

امیر سمتم آمد و گوشه مقنعه روی سرم را گرفت به آرامی کشید.
-البته.

کیفم را روی دوشم گذاشتم و با دراز کردن دستانم او به سمت آغوشم پر کشید. بوسه‌ای روی گونه‌های تپلش کاشتم که با چشمان رنگی زیبایش به صورتم نگاه کرد. دستش بالا آمد و نوازش کوتاهی روی موهایم کرد و کمی کشیدش.

-وای خدا... مثل فرشته می‌مونی دختر... بچم بالاخره آروم شد، چیکار کردی؟

هنوز تار موهایم را در مشت کوچکش می‌فشرد و با شوق هو هو می‌کرد. من محو حرکات بچگانه و زیبای کودک آرام جوابش را دادم.

-خودمم نمی‌دونم.

اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

-خیلی ازت ممنونم خانوم.

-کاری نکردم بخدا.

جلو آمد و با دستمال در دستش آب بینی او را گرفت. موهایم را از حصار دستانش رها کردم و انگشتم را با ضرب روی بینی‌اش زدم که صدای خنده کوچک و شیرینش در هوا پخش شد.

-نگاه کن بچم می‌خنده بعد از این همه گریه.

خودم هم متعجب شده بودم که چطور در آغوشم آرام گرفته بود؟!

-مریم؟

بار دیگر این صدا بالای جانم شد. هر دو سر به سمتش چرخانیدیم و با دیدن قامت رعنائیش در آن پیراهن زمردی رنگ قلبم به تلاطم افتاد.

-سلام عزیزم.

مگر جوان مرگ شدن چگونه بود که هیچکس نمی‌دانست؟ من در اوج جوانی... در همان لحظه‌ای که نادر به سمتش آمد، دست دور کمرش گذاشت و شروع به صحبت با او کرد، در پایان هر کلمه به کلمه‌اش قربان صدقه بودنش می‌رفت، جوان مرگ شدم. در همان لحظاتی که با ناز سر روی شانه نادر گذاشت و از ناآرامی ثمره عشقشان می‌گفت جان باختم... جوان مرگ شدن همین گونه بود... همین طور که سهمت را کنار دیگری ببینی و ذره ذره جان دهی!

امیر هنوز با موهایم به آرامی بازی می کرد و آن دو گویا وجود مرده ای که در حوالی عشق بازی هایشان بوی تعفن جنازه اش تمام دنیا را گرفته، فراموش کرده بودند. حسادت در این بین چرا لال مونی گرفته؟ کدام گوری بود؟ چرا خودی نشان نمی دهد تا مرا از چنگ عزرائیل درد نجات دهد؟
_سلام جناب جاوید.

بالاخره دل از نگاه همسرش گرفت و به سمتم چرخید.
_سلام لعیا خانوم، باز که مسبب خوشی شدی.

در همان بین که من جان می داد، مریم همه چیز را تعریف کرده بود؛ همه چیزی که درکش نمی کردم! خدا چگونه با آدمیان معامله می کرد؟ من دیدارش را خواسته بودم و نصیبم کرد... صدایش را خواستم تقدیمم کرد! مسبب آرام شدن کودک عشق خود بودم و درک نمی کردم که چرا باز راهمان... سرنوشتان، گره خورده بود بهم؟!

نگاه حسرت باری به هر دویشان که قاب تنفرآمیزی برایم ساخته و قلب را از سینه بیرون می کشید، انداختم. امیر را کمی تکان دادم و گفتم:
_خوشحالم که باز مسببش منم.
مریم متعجب نگاهی به نادر کرد.
_شما همو می شناسین؟

امیر شروع کرد از منی که مسبب خوشبختی اشان شدم گفتن و من به چشم های امیر خیره شدم که گویی چشم های نادر را به رخم می کشید. زیر لب به او گفتم:
_کوچولوچه دوست داشتنی خدا انگار صدای منو برعکس شنیده، می شه تو بهش بگی منو از این منجلاب عشق یک طرفه بیرون بکشه؟
_که اینطور.

سر بالا گرفتم و به مریم نگاه کردم.

_خیلی خوشحالم باهاتون آشنا شدم لعیا جون، نادر از تو برام زیاد گفته بود.

لبخند کج کوله ای نثارش کردم.

خوشم از او نمی آمد، در واقع نباید هم می آمد!

او کسی را داشت که سرسختانه سهم خود می‌دانستمش... کسی را که در پی هر افکارم آرزوی من بود...
دین من! دنیای من!

خدایی که تا ابد در قلب خود به تنهایی می‌پرستیدمش... و چه کسی دین و دنیایش را حاضر به قسمت
با کس دیگری بود؟

_منم همین طور خانوم جاوید.

هر طوری که می‌شد مرا به زور به شرکت بردند تا ناهار مهمانشان باشم. حتی اگر این عقل همه چیز
حتی خودم را می‌توانست انکار کند این قلب وامانده نمی‌گذاشت عشقش را پس بزند. عشق او در تمام
روح و جسم من ریشه دوانده و داشتنش را یا می‌خواستم یا... یا وجود نداشت... تمام آن هفتصد و سی
روز تلاش کردم که برق چشمانش را به خاک بسپارم و صدایش را به باد فراموشی! ولی زهی خیال
باطل! نشد که نشد. نشد که از یاد ببرم کسی را که قلبم را به تپش درآورده و خون در رگ‌هایش شده.
او فقط سهم من باید می‌شد و بس!

زمان حال، مهزاد.

-مهزاد؟

دست زمان من رو از دنیایی که در خودش و روزگارش غرق کرده بیرون کشید. دفتر رو بستم و به سمت
صدا برگشتم.

-چرا اینجا نشست؟

دفتر را کناری گذاشته و ایستادم.

_تو چرا بیداری؟

نفس عمیقی کشید و کنارم ایستاد. دستی لای موهای بورش کشید و بی‌حال گفت:

_از خواب پریدم و دیگه خوابم نبرد.

سری تگون دادم و گفتم:

_منم بی‌خواب شدم اوادم یکم خلوت کنم.

به جایم اشاره کرد و هردو رو به روی هم با فاصله کمی نشستیم.

_حالت اوکی شد؟

نگاهم کرد. عمیق و طولانی!

-این نگاه اگه همیشه زوم من باشه تا آخر عمر اوکی می‌مونم.

لبخند روی لب‌هام نشست...این چشم‌ها درست همون چشم‌هایی بودند که عشق نادر رو به لیلای

من یادآوری می‌کردند؛ همون چشم‌هایی که نمی‌دونم کی انقدر برای من عزیز شدند؟!

عشق بین منو امیر نامرئی بود! نمی‌دیدیمش ولی با همه وجود حسش می‌کردیم...امیر با همه وجود و با

زبون بی‌زبونی از عشقش نسبت به من می‌گفت و من هنوز دل سرکشم می‌خواست توی کوچه علی‌چپ

زندگی کنه! چراغ خاطرات و گذشته لایلا روشن بود و این روشنی چشمم رو می‌زد و در نهایت کور

می‌کرد! نمی‌داشت درست ببینم و فکر کنم؛ چی درسته یا چی غلط؟

_امیر؟

پوف آرومی کشید، دستی لای موهاش برد و با صدای تحلیل رفته‌ای گفت:

_امیر به گوشه جوجه رنگی.

_تیشه بردار و ریشه غم رو از ته بزَن... دلم نمی‌خواد مثل امروز، باز اونطوری ببینمت.

توی چشم‌هام غرق شد و با لحن خاصی گفت:

_یه استاد داشتیم می‌گفت که قوتنها پرنده‌ای که فقط یک بار عاشق می‌شه؛ برای همیشه به پای

عشقش می‌شینن و در تمام طول زندگی هر کاری برای راحتی عشقش انجام می‌ده...تنها پرنده‌ای که زمان

مرگش رو می‌دونه و یک هفته مونده به مرگش می‌ره جایی که برای اولین بار جفتش رو دیده و عاشقش

شده؛ یک روز مونده به مرگش یه آواز برای جفتش می‌خونه که به بهترین و زیباترین آواز پرندگان

معروفه...بعد سرشو روی بال‌هاش می‌ذاره و می‌میره!

دست‌هامو بغل کردم و با ذوق گفتم:

_چه عشق قشنگی!

کمی بهم نزدیک شد...حالا درست کنارم نشسته بود با فاصله کم.

دستش رو به زمین سرد تکیه داد، توی چشم هام خیره شد و آروم لب زد:
_درست مثل تو!

نفسم توی سینه حبس شد... می ترسیدم! از این کلمات که آخر سر دوتامونو به باد شکست قلبی بده.
-مثل داشتنت... بودند!

چشم ازش گرفتم. قلبم می زد؟ اصلاً مگه بعد از شنیدن صدایش اثری از قلب و کوبشش باقی می موند؟
حالا با همه وجود عشقی رو که لیلا به نادر داشت رو حس می کردم...عشق در تمام رگ و پی تن من
هم ریشه دوانده بود و داشت گل می داد. این عشق چی بود که آدمی رو... گذشته و حال رو به باد
فراموشی می سپرد؟

باز کمی نزدیک تر شد؛ طوری که دونه دونه نفس هاشو احساس می کردم. عقل با همه سرکشیش
می خواست منو مجاب کنه که امیر سهم تو نبوده و نیست...ازش بکش بیرون چون خیلی بهتر از اونم
هست. بهتر از پسر قاتل زندگی مادرت و خودت... درست می گفت!
هست...آره خیلی بهتر از اون هست... منتهی فقط امیرکم به من میاد! مثل اون لباسی که اگه هزار نفر
سمتش راه کج کنن ولی اون فقط به تو میاد، مثل اون داروهایی که پزشک فقط برای درمان درد لاعلاج
تو تجویزش می کنه...مثل موی بلندی که فقط به خانوما میاد...

نبودنش... نداشتنش یه جوریه! انگار که یه روز صبح یادت بره ساعت مچی مورد علاقتو ببندی و تا
آخر شب حس کنی یه چیز بزرگی رو جا گذاشتی، از یادت رفته و گم کردی! مثل عینک آستیگمات که
نبودنش کل دنیا تو تار می کنه! مثل تموم شدن نذری وقتی ساعت ها توی صفش برای گرفتن حاجت
ایستادی...زندگی احتیاج داره به یسری بودن ها که فقط برای تو باشه و فقط و فقط به خود تو بیاد!
برای همینه که سخت پافشاری می کنم هست! جذاب ترش، خوشگل ترش، خاص ترش و خوش
پوش ترش اما اون فقط به چینکاش میاد... چینکا رنگیش که خیلی وقته دلشو باخته به اخم های ربات
مهربونش.

-چینکا رنگی من... چی دارن این موهای ابریشمیت که تمام عطرش زندگیمو زیر و رو کرده؟

نگاهم رو بالا آوردم و چشم در چشم های زیباش دوختم. خدایا می شه این لحظه پایان نداشته
باشه؟ می شه تنفر لعنتی رو دو دقیقه لال کنی تا من سیراب بشم از عشق ممنوعه بینمون؟

-تو شب تاریک زندگی من جایی برای ماه نبود... چجوری جا خوش کرده وسط سیاهی زندگی؟ چجوری این همه قشنگی، اونم میون زشتی‌های و نامردی‌های دنیا؟

آب دهانم رو قورت دادم... داشتم از عذاب وجدان پس می‌افتادم و جون می‌دادم.
اگر یه روز بفهمه همه این دلبری‌ها از عمد بوده باور می‌کنه بعدش راستی بود؟! راستی بود واسه به دست آوردنش دلی نگاهش کردم، دلی عاشقش شدم!
_امیر من...

انگشت اشاره‌اش روی لب‌هام جا خوش کرد و تا عمق قلب منو سوزوند. دستش پیش رفت و روی صورتم به گردش در اومد. او نوازش می‌کرد و من زندگی! او لمس می‌کرد و من زندگی!
-قربون امیر گفتنات که دینمو بردی و کافرم کردی به چشمت... من چشمتو می‌پرستم این دو تا گوی رنگین کمونی شدن بت من! بتی که دلم می‌خواد تا آخر عمر پرستمشون... این دو تا تیله رنگارنگ قشنگ‌ترین چیزی که من توی تموم زندگیم می‌تونم ببینم و داشته باشمشون.
بغض نشست توی گلو... چقدر قشنگ حرف می‌زد و قلب بی‌جنبه منو به بازی می‌گرفت... چقدر قشنگ بود شنیدن عاشقانه‌های خاص از زبونش و صدای مسخ کننده‌اش. کاش زمان همین جا توقف می‌کرد و تا جون داشتم صداشو می‌بوسیدم. تکه‌ای از موهامو لای انگشت‌هاش گرفت و نوازش کرد.
-تار تار این اطلسی‌هارو باید قاب کرد و گذاشت کنج دل و هر روز... هر ساعت و هر لحظه بوی خوش شکلات تلخ و لیموش رو به ریه‌ها تزریق کرد.

موهام رو بوسید و قطره اشکم فرو ریخت. چی می‌شد تو پسر نادر نبود... چی می‌شد اگه هیچ کس من نبود! اونوقت خودم تا زادگاهت یه تنه می‌دویدم و واسه داشتنت کل دنیا رو بهم می‌ریختم. سرشو بالا گرفت. توی چشم‌های اشکیم خیره شد و لبخند روی لبش نشست.

-نکنه می‌خوای جون ربات رو بگیری که اینجوری عمر منو از چشمت پایین می‌ریزی؟

میون تپش‌های سرآسام آور قلب و دلی که کوه قند توش آب می‌شد، خنده‌ام گرفت... جلو اومد و لب‌هاش روی قطره اشکم نشست... جون دوباره به قلبم تزریق شد با بوسه‌اش. سرش به سمت لاله گوشم رفت، با صدای بم و بغض دارش توی گوشم پیچ زد.

-بازم امیر رو اونجوری که بار اول صدا کردی صدا کن...بذار این قلب لعنتی آروم بگیره، دیگه جون نداره از بس به در و دیوار سینه کوبیده...در به درت رو صدایش کن بذار سر و سامون بگیره احوالش! کمی فاصله گرفت و منتظر توی چشم‌های اشک‌زده‌ام زل زد.
_ربات دائم الاخم من...امیرکم.

لبخند از روی لب‌هاش پر کشید. باورش شد؟
که دل دیگه‌ای هم هست که نیاز به آروم شدن داره؟ که سر و سامان نداره احوال چینکا کوچولوش! که منم مثل اون محتاجم به داشتنش؟
-وصله تن من.

صورتش جلو اومد و مهر لب‌هاش روی لب‌های یخ زده‌ام نشست و گرمای وجودش سر تا سر تن و بدنم رو توی خودش حل کرد... ذوب کرد! تمام تنم قفل کرده بود...
اون منو بوسید؟ کسی که یه روز تنفر از اسمش و وجودش در من زندگی می‌کرد و نفس می‌کشید؟ کسی که حاضر بودم همه زندگیمو بدم تا نابودیشو ببینم و کیف کنم؟ ولی عشق که این حرف‌ها حالیش نمی‌شد...

بی‌اختیار دست از قلب دستور گرفت، میون موهاش پر کشید و تن خودشو به بهشت آغوشش رسوند. انگار سال‌ها از هم دور بودیم و حالا وصال رسیده بود. عطش این بوسه هر دومون رو تبادار کرده بود و ضریان قلبمون گوش فلک کر می‌کرد. لب‌هاش ماهرانه لب‌های ظریفم رو به بازی شیرینی دعوت می‌کردند و قلب...قلب حالا آروم گرفته بود!
حالا می‌تونست بعد این همه سختی با خیال راحت عشق لونه زده توی رگ و پیش رو فریاد بزنه، بدون ترس و لرز! تنفر و انتقام با قیافه‌ای عبوس نظاره‌گر عاشقانه‌های منو امیرکم بودند و مدام برام خط و نشون می‌کشیدند...ولی این میون گوش شنوایی براشون نبود.

به راستی که عاشق‌ها تا ابد کور و کر می‌موندند. نفسم بند اومد و فشار ریزی به بازوش وارد کردم، بلافاصله آروم عقب کشید و پیشونیش رو به پیشونی داغم چسبوند. همونطور که هر دو نفس نفس می‌زدیم زیر لب بریده بریده گفت:

_بوسه‌هات توت شیرازی و لب‌ت سوهان عسلی قم... شربت این عشق رو چطوری باید به عمل آورد
جوجه سرتق من؟

چشم بستم و تمام تنم از شیرینی بوسمون گر گرفت.
_امیر من...

نگذاشت حرفم رو تموم کنم و پرید میون حرفم.
-تو همه کس و کار منه بی کس و کاری...

باز لب‌هاش لب‌های بی‌رمقم رو شکار کرد و دستاش به تن و بدنم چنگ زد... انگاری سیر نشده بود از
لب‌های دختر شیرازیش! کام عمیقی گرفت و آروم عقب کشید.
-این ته موندش بود، نمی‌چشیدمش زندگی برام زهر می‌شد جوجه.
نفس کم آورده بودم و به درستی نمی‌تونستم نگاهش کنم از خجالت.
_امیر من... من یکم فضا می‌خوام...

نگاهش کردم و منتظر موندم تا کمی عقب بره... بره تا بفهمم خواب نیستم و همش توی بیداریه.
-متاسفم چینکا کوچولو... رابطه با من اینطوری نیست که بتونی وقتی پیشمی فضای خودتو داشته
باشی، باید در هر صورت چفت من باشی... اینو تجربه ثابت کرده.
نگاهم توی صورتش براق شد... کمی نگاهش کردم که تازه متوجه حرفش شد و لبخند به آنی از روی
لب‌هاش پر کشید. عقب کشیدم و فوراً سرجام ایستادم. بلند شد و مضطرب گفت:
_مهزاد من منظورم...

دستمو بالا آوردم که شنلم افتاد. با اخم ازش رو گرفتم و با بغض گفتم:
_نمی‌خوام بشنوم.

پشتم رو بهش کردم و تا خود اتاق دویدم. به دل نگرفتم حرفشو... فقط دلم می‌خواست اون لحظه
محو بشم و نبینمش. خجالت می‌کشیدم باهاش رو به رو بشم.
این بوسه و اعتراف ناگهانی بود، منم که کم ظرفیت!

**

توی آینه غرق نگاه تیره و تاری شدم که از صبح چشم باز کردم دیگه نمی‌شناختمش! تنفر با همه
وجود و با تمام قدرتی که از گذشته تا به حال بهش دادم، دور و اطراف افکارم می‌پلکید و می‌خواست

همه خوشی دیشبم رو به کامم تلخ کنه. توی خلع بودم. جایی درست بین آسمون و زمین... بین عشق و نفرت! عشقی که برام حکم زندگی داشت و طرف دیگه لیلا بود... لیلا بود و گذشته درهممون که هر لحظه به ذهنم یادآور می شد! هلیا تکه ای از موهامو گرفت و روی سطح داغ بابلیس پیچید.

-خوبی؟

از چشم های به خون نشسته ام نگاه گرفتم و از همونجا به صورتش نگاه کردم. درست مثل همیشه زیبا و بی نقص شده؛ موهای فر نازنجیش در هم پیچیده و صحنه زیبایی رو به نمایش گذاشتند.

-نه.

بابلیس رو باز کرد و نگاهی به موهام کرد و گفت:

- حالیم شد یه چیزیت هست ولی چی؟ نمی دونم!

یچیزیم شده بود. گذشته لیلا برام باز شده و عشقی که ازش توی سطر به سطر اون دفتر دم می زد توی وجود من هم شکل گرفته! عشقی که محال ممکن بود به تحقق پیونده... درست مثل عشق مادرم به پدری که هیچ وقت نمی خوام اثری توی زندگیم داشته باشه. این عشق چه فرقی بین عشق نادر و لیلا داشت؟ تهش نابودی بود... دروغ، ریا و نیرنگ!

-سردرگم هلیا.

تکه دیگه ای از موهامو دست گرفت. نگاهی بهم انداخت و با لبخند گفت:

-همه اولش همین حس رو دارن.

متعجب گفتم:

-چه حسی؟

موهام رو دور بابلیس پیچید و بهشون خیره شد.

-همون حسی که وقتی دچارش می شه رهایی ازش غیر ممکن می شه... تمام اعضا بدنت گوش به فرمان قلب می شن و دیگه مغز و دستوراتش پیشیزی هم ارزش نداره؛ همون حسی که اگر همه عالم و آدم بگن اشتباهه از نظر تو درست ترین حس زندگیت، همون حسی که اگر همه بگن بده برای تو خوبه! خاصه، بی نقص و عیب!

حسی که شیرینیش هرگز دلتو نمی‌زنه و هیچ وقت پایانی نداره.

آب دهنم رو قورت دادم، می‌ترسیدم! از اینکه هلیا بدونه نه! از اینکه به گوش لیلا برسه. خوب می‌دونستم که چقدر روی من حساسه، چقدر حال من براش مهمه و اگر خدایی نکرده اوئی بشه که نباید می‌شده، ولی شده نمی‌دونستم چیکار می‌کنه!

شاید سر این عشق هم بریده می‌شد و پایان داشت... اگر حس عشق من به امیر رو می‌فهمید پایان داشت. اون هیچ وقت نمی‌داشت من کنار امیر، امیری که براش حکم مرگ رو داشت، باشم و زندگی کنم.

-حالا به حرفم رسیدی؟ اینکه عشق همه کاری می‌تونه بکنه.

چشم بستم و نفس عمیقی به ریه‌هام تزریق کردم. دست از موهام کشید و گفت:
_نگرانتم مهزاد!

چشم باز کردم، کنارم روی زمین نشست و دستمو لای دست‌های نرمش گذاشت.

-ولی هرچی که بشه من پای تو و حس می‌مونم.

بالاخره لب باز کردم و با بغضی که توی صدام موج می‌زد گفتم:

_ولی من...

دستمو فشرد.

-تو عاشق امیر شدی و هر دومون هم اینو خوب می‌دونیم... ولی نمی‌دونی که لیلائی هم هست؟
نمی‌دونی یا یادته رفته عزیزدل هلیا؟ اگر بفهمه! اگر بدونه تو عاشق کسی شده که سالهاست برای نابود کردن زندگی خودش و نادر تلاش می‌کنه، می‌دونی چی می‌شه؟ می‌دونی؟ نمی‌خوام سرزنشت کنم ولی...
نفس عمیقی کشید. اشکی توی چشم‌هام در حال گردش بود و هر آن ممکن بود حکم ریزش صادر کنه.
-ولی مهزاد اشتباه کردی... ته این عشق به چیزای بدی ختم می‌شه، درست مثل رابطه منو کیوان! ما وضعمون به بدی وضع تو نیست ولی ما هم سهیمیم. تو توی این تصمیم داغون می‌شی و من اینو نمی‌خوام، نمی‌خوام به چشم داغونیتو ببینم.
اشتباه؟ عشق عمیق و پاک من به امیر اشتباه بود؟ نبود...

به همون خدایی که خالق عشق بود، نبود! درسته اولش با قصد و غرض به سمتم خودم جذبش کردم ولی الان... الان دوسش داشتم... با همه وجود! برای خودم می‌خواستم همه چیزشو.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

هرچی که بشه پاش می‌مونم و نمی‌ذارم بفهمه

اخم کرد.

-یعنی چی؟

نگاهش کردم. توی اعماق نگاه هر دومون ترس موج می‌زد ولی چشم‌های من داشتند اون روزها رو می‌دیدند؛ روزهایی که ماه از پشت ابر می‌اومد بیرون و همه حقیقت رو عیان می‌کرد.

امیر به همراه ثمین و طلا زودتر به مهمونی رفته بودند و قرار شد منو هلی، کیمیا و کیوان هم باهم بریم. چقدر خوب شد که چشم باز کردم و ندیدمش، هرچند متنفر بودم از اینکه کنار طلا، که خودش انبار باروتی محسوب می‌شد باشه؛ ولی چاره‌ای نبود. همین که باهاش به این زودی چشم تو چشم نمی‌شدم و خاطرات بوسه جلوی چشم‌امون جون نمی‌گرفت خودش کلی بود. از همون لحظه ورود تمام تنم چشم شد و هرچی نگاه چرخوندم تا ببینمش ولی خب نبود. کارن و شیدا با دیدنمون فوراً به سمتمون اومدند و لبخند روی لب‌های کارن بیشتر شد.

-سلام خیلی خوش اومدید.

کیوان سری تکون داد.

-علیک، می‌گم بابات تاجار ماجاری، چیزی بوده؟ پسر تو هرچی جواهر تو دنیاست راستی راستی جمع کردی اینجا؟ نمی‌گی یه بی‌جنبه‌ای مثل من اومد و زد به سرش و همتونو به رگبار بست، همه رو برداشت و فلنگو بست؟

همگی خنده روی لب‌هامون نشست. کاش می‌شد منم مثل کیوان همیشه غرق خوشی و لبخند بودم. هلیا بازوی کیوان رو که توی حصار دست‌هاش بود محکم فشرد و گفت:

حق من؟ منم به رگبار می‌بندی؟

سر چرخوند سمتش. توی چشم‌هاش که خیلی وقت بود رنگ لنز به خودش ندیده خیره شد و با عشقی که توی نی نی صداهش به پرواز در اومده بود گفت:

_ شما وصله جوری بانو... از همونا که شاعر در وصفتون می‌گه شهر موهای تو گم کرده مرا در دل خویش! آگهی کن: پسری گمشده در موی فرم.

کارن سوت بلند بالایی کشید که به دنبالش همگی شروع کردیم به دست زدن.

هلیا با عشق توی سیاهی چشم‌های کسی غرق شد که مطمئنم بودم اگر بهش می‌گفت بمیر، بی‌چون و چرا اطاعت می‌کرد. با دعوت کارن همگی به سمت صندلی‌های ردیف شده رفتیم که یک دست رو به صحنه بزرگی چیده شدند. کارن قبل از اینکه به سمت صندلی‌ها برم دستمو گرفت. متعجب بهش نگاه کردم. دستشو برداشت و توی جیب‌هاش فرو برد که گوشه کت تک سرمه‌ای رنگش کنار رفت.

-امشب شروعه، امیدوارم آماده باشی.

نفس عمیقی کشیدم. چه شروع دردآوری! درست فردای روزی که عشق میون منو امیرکم شکل گرفته بود. هر زمان که چهره امیر توی ذهنم مجسم می‌شد پشت بندش لیلا جاشو می‌گرفت و عذاب‌هاش! دردهایی که با شنیدنشون یاد بیماری لیلا می‌افتادم. این وسط من نابود می‌شدم و مطمئن بودم چیزی ازم باقی نخواهد موند. سری تکون دادم و با دلی پر از آشوب گفتم:

_ آماده‌ام.

چشم روی هم فشرد و گفت:

_ خوبه، خوشحالم که هدفم باهات یکیه چشم گربه‌ای.

چشم غره‌ای نثار چهره کریهش کردم و با اخم گفتم:

_ از الان تا آخر عمرت سعی نکن با من صمیمی بشی، منو تو کارمون که تموم بشه راهمون ازهم سواست کارن اشرفی.

چشمکی حواله‌ام کرد.

-بعید می‌دونم، تو هرچی پنجول بکشی...

به قلبش اشاره‌ای کرد و ادامه داد:

_ این واست بی‌قرارت‌تر می‌شه.

حیف که بهش نیاز داشتم وگرنه همین جا می‌زدم ناکارش می‌کردم. شیدا کارن رو صدا زد، نگاهی بهم کرد و سری برام به نشانه احترام خم کرد و گفت:
_می‌بینمت ماهرو بانو.

ایشی نثارش کردم که صدای پیامک گوشیم بلند شد. با دستی که حالا از حصار گوشه دامن پیراهنم رها شده، گوشیمو از توی کیف کوچکم بیرون کشیدم، اسم ربات دائم الاخم لبخند روی لب‌هام نشوند و به کل چرت و پرت‌های کارن فراموشم شد. روی پیامک فشردم و شعری که به شدت آشنا بود رو خوندمش:

_من ماهی دلتنگ و تو ماه لب دریا، می‌بوسم از این فاصله قرص قمرت را...

ته دلم خالی شد و حس عجیبی قلبم رو به تپش انداخت. چشم چرخوندن تا شاید ببینمش ولی هرچی بیشتر نگاه می‌کردم، کمتر وجودشو حس می‌کردم. پیام دیگه‌ای روی صفحه نمایان شد.
-بیا طبقه بالا.

نگاهی به سالن بزرگ پر از صندلی‌های شیک و کلاسیک انداختم، سر چرخوندم و با دیدن پله‌هایی که عرض پهنی داشتند و مطمئنم انتهایش به طبقه بالا متصل می‌شد بی‌معطلی سمتش پا تند کردم. انگاری یادم رفته بود دیشب چه اتفاقی افتاده! انگاری یادم نبود که برای چی پام توی زندگی امیر باز شده!

پله‌ها رو تند تند بالا رفتم و با رسیدن به پاگرد که باز پله‌های زیادی رو متحمل می‌شد به سمتشون رفتم. «شوقی که به دیدار تو دارد دل من... دل من داند و من دانم و دل داند و من.»

آروم جلو رفتم و به این طرف و اون طرف نگاه کردم. دو راهرو بزرگ بود که هرچی نگاه می‌کردی انتهایی نداشت.

_امیر؟

صدام اونقدر آروم بود که حتی خودمم نشنیدم. بی‌اختیار سمت چپ سالن قدم برداشتم، وارد راهرو بزرگ شدم و نگاهی به اتاق‌های که در زرشکی داشتند و بیشترشون بسته بود انداختم.

_امیر اینجا؟

یهو دستم از پشت کشیده شد و توی آغوش پر آرامشش فرو رفتم. سرمو محکم به سینه‌اش چسبوند و بی‌قرار بچ زد.

-نمی‌گی جونم به لبم می‌رسه یه دقیقه دیرتر ببینمت؟

کمی گونمو روی سینه‌اش به حرکت در آوردم. این آغوش بوی عشق می‌داد، بوی زندگی! بوی آرامشی که هیچ وقت تجربش رو نداشتم. کمی بیشتر منو به خودش فشرد طوری که راه نفسم داشت بسته می‌شد.

-هیچ وقت این آغوش رو از من نگیر... می‌میرم اگر چهارچوب تنت تنمو نوازش نکنه.

کمرش رو با ناخون‌هام فشردم و گفتم:

_ا خدا نکنه.

خواستم ازش فاصله بگیرم تا ببینمش؛ دلم برای اون فک مربعیش و چشم‌هایش تنگ شده بود ولی اجازه نداد، باز منو سفت‌تر گرفت و موهامو نوازش کرد. دستمو عقب بردم تا بفهمه می‌خوام از آغوشش بیام بیرون. ولی زور من کجا و زور اون کجا؟

-انقدر تو بغل رباتت وول نخور، بذار یکم جون بگیره این تن خستم.

لبخند روی لبم نشست. اگر چند دقیقه بیشتر توی آغوشش می‌موندم خفه می‌شدم، بس که منو سفت چسبیده بود.

_امیر می‌خوام ببینمت.

سرمو عقب بردم ولی هنوز دست‌هایش دور تنم حصار قشنگی کشیده بودند. نگاهم به صورتش افتاد. برای دیدن روی دلبرش باید زیادی سرمو بالا می‌گرفتم. لبخند زد و با بمی که توی صدایش فوران می‌کرد گفت:

_دلم برات تنگ شده بود جوجه رنگی... می‌بینی ربات‌ها هم احساس دارن، بدون چفت تنشونه که ربات می‌شن، بی‌حسن می‌شن! منم وقتی وصله تنی نداشتم که زندگیمو رنگ و جلا بده؛ وقتی توی آسمون تاریک زندگیم ماهی نداشتم، ربات شدم... بی‌احساس شدم یا به قول تو دائم الاخم شدم! ولی حالا... حالا بدون ماه توی آسمون سیاه زندگیم دارم که هرچی روشنی گذاشته تو قلبم، هرچی رنگ توی دنیاست پاچیده توی بوم سفید و یک دست زندگیم... تو به این ربات جون دادی، نفس دادی، زندگی دادی و گذاشتی که زنده بمونه... بدون اگه نباشی...

اینجای حرفش که رسید توی صدایش بغض عجیبی رو یدک کشید و به صورت غرق در غم و عذاب وجدانم نگاه کرد و ادامه داد:

_اگه این چشم‌ها و رنگشون رو از من بگیری دنیام باز غرق سیاهی می‌شه.

دستش رو از روی کمرم برداشت و به موی دم اسبی شده‌ام کشید.

-اگر این ابریشم موهاش با بوی ناب شکلات و لیموت نباشه نفس کشیدن یادم می‌ره.

گونم رو نوازش کرد و با چشم‌هایی که انگار موجی از اشک توشون لونه زده نگاهم کرد.

-اگر ماه هم ازم بگیری نمی‌بخشمت مهزاد... اگه دلیل نفس کشیدنم ازم دور کنی، نفس تموم عالمو قطع می‌کنم.

لب‌هاش جلو اومد و بذر بوسه رو روی پیشونم کاشت. قلب با استرس می‌زد و ریتم نفس‌هام به کندی پیش می‌رفت؛ ترس به همه اعضای بدنم منتقل شده بود و داشت ذره ذره تعادل رو در ایستادن می‌گرفت. دست‌هام رو بالا بردم و دور گردنش حلقه کردم، توی چشم‌های نگران‌ش زل زدم و با قلبی که برای نفس‌هاش می‌کوبید گفتم:

_این اگرهارو بریز دور... من اومدم که دلیل و برهان زندگیت بشم... اومدم دنیاتو رنگی کنم و هیچ وقت هم دست از سرت برنمی‌دارم چون قلبمو سند زدم به اسمت... به وجودت... امیرکم! چشم روی هم فشرد و با لذت لبخند زد.

-یه بار دیگه مجنونت رو صدا کن... بذار مطمئن بشه همه اینا خواب نیست.

بغض کردم. خدایا می‌شه من همین لحظه بمیرم؟ می‌شه دیگه نباشم؟ دیگه نمی‌تونم... تحمل این دنیا و نامردی‌هاش رو ندارم! چرا من باید دقیقاً دل به کسی می‌بستم که خودش باعث نابودی دلمه!

_امیرکم.

صدای ریتم تند نفس‌هاش لحظه‌ای قطع شدند، آروم چشم‌های رنگیشو باز کرد و قلبم برای این همه مهربونی تپید. نفسش رو پر حرارت بیرون داد و با لحنی که تمام موهای بدنم رو سیخ می‌کرد لب زد.

-مهزاد؟

پلک زدم.

_جان مهزاد؟

همونطور که توی بغلش بودم به سمتم قدم برداشت و آروم چسبوندم به دیوار پشت سر. دستشو بالای سرم گذاشت و دست دیگه‌اش هنوز روی کمرم جولان می‌داد. هنوزم اخم روی صورتش بود... چه حکمتی داشتند این اخم‌ها که تو خوشی و ناراحتی ول کنش نبودند؟

-خیلی دوستت دارم.

خُب قلب دیگه هیچ جوره زورش نمی‌رسید که سر پا باشه و خون رو پمپاژ کنه. حتی اگرم همه تلاش رو می‌کرد گمون نمی‌کنم با شنیدن این جمله از زبون معشوقش دیگه بتونه زنده بمونه. من چی؟ منم دوسش داشتم؟ من می‌مردم براش! و هیچ کاری از دستم برنمی‌اومد جز با همه وجود خودمو ازش دور کنم. ولی... ولی لیلا چی می‌شد؟

بغض رو به سختی قورت دادم و با صدایی که لرزش درش عیان بود گفتم:

_خیلی یعنی چقدر؟

دم عمیقی از موهام گرفت و آروم لب زد.

-یعنی یدونه!

متعجب اخم کردم.

_همش همین؟ یدونه؟

سرشو جلو آورد و به قصد رسیدن لاله گوشم راه کج کرد. هرم نفس‌های داغش به گوش و گردنم اثابت کرد و هوش و حواس از سرم پروند. بوسه ریزی زیر گوشم کاشت و به قلب اجازه تپیدن داد.

-چیزای قشنگ یدونه‌ان... مثل ماه!

کمی عقب اومد و با دیدن اشک‌های حلقه زده توی چشم‌هام لبخند روی لب‌های کوچکش نمایان شد.

-مثل تو... مثل چشمات.

دست‌هامو از دور گردنش آزاد کردم، هر دو رو روی سینه پر عضله‌ایش ثابت گذاشتم و سرمو روش گذاشتم.

_قلب جز در حوالی تنت نخواهد تپید... رحمی کن و آنقدر نزدیک بیا و در آغوشت مرا چفت و بست کن تا پایان یابد؛ بگذار این جنگ نابرابر در میان بازوان تو ختم به خیر شود و من... آرام بگیرم.

عقب رفتم که بی‌معطلی لب‌هاش حکم مرگم رو امضا کرد و این مرگ چقدر شیرین بود... شیرینی این مرگ به شیرینی انتقام می‌ارزید! انتقامی که چند وقتی می‌شد دیگه هیچ میلی به گرفتنش نداشتم. انتقامی که دیگه امیر رو توش سهیم نمی‌دونستم! امشب شاید آخرین شبی بود که می‌تونستم بدون هیچ دغدغه‌ای میون بازوهای امنش زندگی کنم و از جام عشق لب‌هاش، آرامش بنوشم. به تنم چنگ انداخت و منو به خودم آورد تا همراهیش کنم. دست لای موهای نرم و خوش حالتش به پرواز در اومد و منو غرق لطافتشون کرد.

لیلا راست می‌گفت! عاشق که بشی دیگه یادت می‌ره چی شد که زمین گیرت کرد! چی شد که یادت رفت چه بلاهایی با این عشق به سرت اومده و حالا حالاها خواهد اومد. ولی چرا لیلا نگفته بود که این دل حرف حساب حالیش نیست؟ چرا نگفته بود عاشق که می‌شی دیگه هیچ چیز و هیچ کس جز اون و تپیدن قلبش مهم نیست؟ جز بودنش هیچ نبودی مهم نیست؟ با شنیدن صدای پای به سرعت ازش فاصله گرفتم. اخم روی پیشونیش بیشتر شد که گفتم: _امیر یکی داره میاد.

کمرم رو محکم چنگ انداخت که از درد لبمو به زیر دندون کشیدم. با یک حرکت دست زیر زانو هام انداختو با صدای خمارش گفت: _جهنم.

به سمت اتاق کنارمون رفت و با پشت پا محکم در رو بست.

_چیکار می‌کنی امیر؟ پایین منتظرتن!

آروم منو روی کاناپه بزرگ وسط اتاق گذاشت و همونطور که اخم‌هاش شدت پیدا کرده، خونسر گفت:

_چرا فکر می‌کنی برام مهمه؟ الان فقط یه چیز می‌تونه توی این لحظه‌ها برای من مهم باشه...

نیم خیز شدم و با حرص گفتم:

_امیر؟

روم خیمه زد و خمار لب زد.
-فقط تو.

به سمت لب‌هام هجوم آورد که دست روی سینه ستبرش گذاشتم و بی‌میل مانع شدم.
-امیر واسا.

با چشم‌هایی که از شدت نیاز قرمز شده بود به لب‌هام زل زد.
-فقط زود.

خنده‌ام گرفته بود. کمی هلش دادم و اخم کرده گفتم:
-تو داری رسماً سواستفاده می‌کنی...

دستم تو دست‌های داغش گرفت و بوسه‌ای عمیقی پشتش کاشت که ریتم قلبم رو کند کرد.
-اگه یه دقیقه دیگه بمیرم و دیگه...

با دست آزادم مشت آرومی به بازوش کوبیدم و غریدم.
-ساکت شو.

دیوونه بود یه دیوونه تمام عیار! چشم‌هایش خمارتر شد و با صدایی که رفته رفته ب‌میش بیشتر می‌شد
به لب‌هام خیره شد و گفت:
-من فقط با یه چیز ساکت می‌شم.

قلبم ریتم رو به دست گرفت و انگار مغز تازه به خودش اومد. نکنه عشقش به من فقط یک هوسه
درست مثل عشق نادر به لیلا؟ نکنه همش برای رفع نیازه؟
-ازم روم پاشو.

روی زانوهاش که دو طرف بدنم چفت بودن نیم خیز شد. دوتا دستامو گرفت، آروم و به نوبت
پشتشون بوسه زد. صدایش کمی به حالت عادی برگشته و موجی از عصبانیت به خودش گرفته بود.
-بابا بزرگم خدایا مرز هر موقع می‌خواست نصیحتم کنه بهم می‌گفت؛ امیر کسی رو انتخاب کن که فقط
ترشح هورموناش واست تصمیم بگیرن! من دقیقاً کسی رو انتخاب کردم که واسه بوسیدنم اکراه
داره... مه‌زاد؟

نگاهش کردم.

-من دوستت دارم... دوست داشتنم فقط و فقط از روی عشقه! عشق که خیلی وقته داره توی وجود و قلبم زندگی می‌کنه و می‌خواد هرطوری که شده قلبتو به دست بیاره... تنها راهشم واست مردنه! واست هر کاری کردنه، اگه بهم بگی دیگه نمی‌خوای تا آخر عمر ببوسمت درسته همون لحظه می‌میرم ولی تا روزی که اجازه چشیدنش رو بهم بدی منتظر می‌مونم حتی تا آخر عمر.

کمی روم خم شد و باز دست هامو بوسید.

-پس دیگه با اون چشم‌هات بهم شک نکن... من شرف‌دار دوستت دارم.

متعجب گفتم:

_شرف‌دار دوسم داری؟

چشم روی هم فشرد و لب زد.

-شرف‌دار... تا آخر عمر.

_یعنی چی؟

دستمونوازش کرد و خیره به چشم‌هام گفت:

_یعنی اگه هرچی بشه این دست واسه تنت و این قلب واسه عشقت هرز نمی‌ره... مردونه عاشقتم و کثافت کاری تو ذاتم نیست... خیانت تو مرامم نیست.

اون داشت جوری حرف می‌زد که پدرش توی گذشته خودشو نشون نداده بود و می‌خواست و با تمام وجود داشت تلاش می‌کرد مثل اون نباشه و مثل اون زندگی نکنه. خواست دستمو رها کنه و از روم بلند بشه که مچش رو فشردم. با چشم‌هایی که حالا غم توشون لونه کرده بهم نگاه کرد.

_یادته بهم گفتی این سیاهی چی داره که توش غرق؟

اخمش بیشتر شد.

_چون ندیدم مردی رو که مثل تو بگه شرف‌دار دوستت دارم.

لبخند کمرنگی روی لب‌هاش جا خوش کرد و دلم برای باز هزارم ضعف رفت برای لب‌خندایی که به زور روی لب‌هاش می‌نشست.

_من واسه...

با خجالت چشم دزدیدم و ادامه دادم:

_واسه بوسیدن که خیال شبام بود... اکراه ندارم... فقط... فقط...

نزدیک شد. حالا درست تنش روم خیمه زد و صورتش توی فاصله میلیمتری صورتم بود.

-فقط چی جوجه رنگیم؟

چشم روی هم فشردم.

-ببینمت زاده‌ماه من!

چشم باز کردم و با شرم نگاه چشم‌هایی کردم که توی درخشش غرق شده بودند. بغض کرده بودم...

بغضی که ناخواسته علاوه بر گلویم تمام تنم رو می‌لرزوند.

_فقط اگه نباشن این نفس‌ها... دور از جونت، ماهت می‌میره.

بوسه ریزی روی پیشونیم کاشت و آرام پچ زد.

-مگه این نفس‌ها دست خودشونه؟ تو همیشه لبخند اگه خواستن نباشن من پدرشونو صلواتی می‌کنم.

لبخند روی لبم نشست که گفت:

_حالا اگه شکنجه تموم شد بریم خانوم خانوما.

از روم بلند شد و دست به سمتم دراز کرد. دستمو لای دست‌های مردونه‌اش سر دادم، صاف رو به

روش ایستادم و کنجکاو گفتم:

_شکنجه؟

همونطور که با دست دیگش موهامو مرتب می‌کرد گفت:

_شکنجه اس دیگه... همین که تشنه تا لب چشمه می‌بری و برم می‌گردونی.

نگاه آخرشو به لب‌هام دوخت و چشمکی زد. زمان اگر مرد بود... اگر انسانیت داشت، باید توی همین

لحظات متوقف می‌شد! باید دنیا به پایان می‌رسید تا من یه دل سیر لبخندهاشو توی ذهنم ثبت کنم و

به دیوار دلم قاب...

-یاقوت کبود... این جواهر خاص و بی‌نظیر تشکیل شده از اکسید آلومینیوم و عناصری چون تیتانیوم، کروم، و انادیوم یا همون منیزیم هستش که از ایتالیا برامون صادر شده و از گونه استوارت که در تاج پادشاهی انگلستان هم استفاده شده؛ رنگ اصلیش آبی‌ه ولی خب فانتزی‌های این جواهر شیک زرد، بنفش، نارنجی و سبز هم وجود داره...

محشر بود... فوق العاده زیبا و خواستنی! چشم هر بیننده‌ای رو به خودش و رنگ زیبای آبی نفتیش جذب می‌کرد و دلت می‌خواست ساعت‌ها بشینی و نگاهش کنی، البته اگر اصل باشن که بعید می‌دونستم. بقیه بچه‌ها هم مثل من محوش شده بودند. کیوان جلوتر از بقیمون ایستاده بود و با چشم‌هاش رسماً داشت یاقوت رو قورت می‌داد؛ هلیا هم با دیدن این صحنه بهش نزدیک شد و آروم گفت:

...عزیزم یکم میای عقب؟

کیوان همونطور که غرق زیبایی یاقوت‌های رو به روش بود نه محکمی گفت. خندم گرفته بود. هلیا بازوش رو فشرده و حرصی گفت:

...یعنی چی نه؟

کمی سرش رو به سمت هلیا متمایل کرد و با لحن بانمکی گفت:

...به نظرت اگر یکی از اینارو کش برم کسی می‌فهمه؟

هلیا پوزخندی زد.

-حالا تو بگو ببینم به نظرت با وجود اینهمه محافظ و آدم و صد البته کلی دوربین، می‌شه اصلاً بهشون دست زد؟ تازه می‌خواد یکیشم کش بره.

کیمیا کنار من ایستاده بود و می‌شنید حرفاشون رو... کمی نگاهم کرد و ریز خندید. اصلاً شبیه کیوان نبود فقط خنده‌هاش! وقتی می‌خندید حس می‌کردم صدای خنده‌های کیوانه.

-داداش به چه چیزایی فکر می‌کنی! یه درصد هم احتمال نمی‌دم بشه، چون کارن و دم و دستگاهش چهار چشمی حواسشون پی ماست.

خواستم حرفی بزنم که دستم از پشت کشیده شد.

به آرومی سر چرخوندم و با دیدن طلا و نگاه فوق‌سردش ابرو هام متعجب بالا پریدند.

— چیزی شده طلا جان؟

همه حواسشون پی حرف‌های شیدا و کارن بود که داشتند در مورد جواهرها صحبت می‌کردند. بازوم رو کمی فشرد و آروم گفتم:

— می‌شه یه لحظه بیای؟

لبخند کج و کوله‌ای هم انتهای حرفش چسبوند روی لب‌هایی که با رژ بادمجونی تیره شده بودند. حس خوبی نداشتم ولی خب نمی‌شد هم بگم نمیام چون به لبخند و نگاه مودیت حس خوبی ندارم! — البته.

بازوم رو با اکراه رها کرد و با همون دست به جلو اشاره کرد. سر تکون دادم و راه افتادم.

— اتفاقی افتاده؟

قدم‌هاش رو باهام هماهنگ کرد، به جلو خیره شده و با لحنی که سردیش رو حس می‌کردم گفتم:

— فعلاً نه... بریم بار بیرون بشینیم.

شونه‌ای بالا انداختم و از در اصلی سالن خارج شدیم. رو به روی هم نشستیم که به پیشخدمت گفتم: — برامون نوشیدنی گرم بیار.

دست‌هامو توی هم قلاب کردم و گفتم:

— خب؟!!

همونطور که دست به سینه می‌شد به عقب تکیه داد. چین‌های زیاد شده روی پیشونیش نشون از اخمی می‌داد که به شدت سعی داشت جلوش رو بگیره اما انگاری نمی‌تونست.

— چندسالت بود؟

گیج نگاهش کردم.

— بیست و سه! درسته؟

سر تکون دادم که ادامه داد.

-می‌دونی من ازت چندسال بزرگترم؟ کم کمش نه یا ده سال.

خب که چی؟ الان منو آورده بود بنشونه رو به روی خودش تا بهم بگه چند سال ازم بزرگتره و باید بهش احترامی که همیشه می‌ذارم رو بذارم؟ یا من اینطور فکر می‌کردم!

پیشخدمت نوشیدنی‌هامون رو جلومون گذاشت که از بوی خوشش می‌شد فهمید نسکافه‌است. کمی جلو اومد. حالا اخم‌هاش مثل امیر شده بودند... همونقدر توهم و تعجب برانگیز.

-من همیشه زیاده‌خواه بودم می‌دونی چرا؟ چون هرچی که باید و شاید حق من بوده...حق ابدی من! یسری از اون حق‌ها به دسته‌های مختلفی تقسیم می‌شدند و مهم‌ترینش به دو دسته؛اولیش اونایی که من می‌خواستم و باید مال من می‌شدند دوم اون دسته‌ای که من نمی‌خواستم ولی باید باز برای من می‌موندن تا هر موقع اراده کنم مال من بشن.

دیگه داشتم کاملاً گیج می‌شدم...اصلاً متوجه حرف‌هاش و ربطش به خودم نمی‌شدم، هرچی بیشتر فکر می‌کردم بیشتر به بن بست بی‌ربطیش می‌خوردم! موهامو به عقب هل دادم و با لبخندی که سعی در مهربون جلوه دادنش بودم گفتم:
_ببخشید ولی من اصلاً متوجه حرفات نمی‌شم!
پوزخند نشست گوشه لب‌هاش.

-بیشتر از اینا ازت انتظار داشتم طراح جوان.

خواستم حرفی بزنم که دستشو بالا آورد و مانع شد. اخم کردم، دیگه داشت این دخترعموی زیادی خوشگل امیر حوصلم رو سر می‌برد دستشو پایین آورد و با لحن زیادی خشک و جدی گفت:
_امیر.

مجال فکر کردن بهم نداد و ادامه صحبتش رو دست گرفت.

-امیر دقیقاً همون دسته دومه خواسته‌های منه... و کسی که دست روی خواسته‌های من بذاره باید خیلی آدم زرنگی باشه و البته بسیار شجاع.

به آرومی سرمو کج کردم و آروم تکونی بهش دادم. پس سرکار الیه شاخک‌هاش تیز شده بود... خطر رو حس کرده! دردش امیر بود! امیری که به راحتی از دستش داده و حالا خیلی خوب می‌دونه نمی‌تونه باز به دستش بیاره؛ لااقل این مورد رو از چشم‌ها و رفتارهای امیر خوب می‌تونستم ببینم و تشخیص بدم!

مثل خودش پوزخندی زدم و با خیال راحت به عقب تکیه دادم. حالا نوبت من بود که دست به سینه نگاهش کنم و حرصشو در بیارم.

_و لابد اون که دست روی خواسته هات گذاشته منم؟ همون آدم نترس یا بقول خودت زرنگ! هوم؟

چشم غره ای بهم رفت که جفت ابرو هام بالا پرید... با این سن زیادی بچگانه رفتار می کرد!

-البته این زرنگی زیادی ضایع است، با چهارتا بوس و بغل نمی تونی تا ابد ور دل خودت نگهش داری؛ آدم ها هرچی رو که از بهترینش رو داشته باشن براشون گذراست و حتماً بدون شک، برمی گردن به جایی که بهشون تعلق دارن... به وطنشون! همون جایی که بار اول عشق رو تجربه کردن.

اعتماد به نفس! اعتماد به نفس!

تنها وصفی بود که درموردش می تونستم تا اغراض عالم به کار ببرم. خدای اعتماد به نفس بود این دختر. خنده کوتاهی کردم که اخماش شدت پیدا کرد.

-به چی می خندی؟

رو صندلی چرم زرشکی رنگ جا به جا شدم و با لحن یکه مطمئن بودم اونو تا عرش می سوزونه گفتم: _به وطنی که ازش دم می زنی؛ گمونم خیلی وقته یه زلزله هشت ریشتر با خاک یکسانش کرده و فکر نکنم بشه حالا حالاها سرپاش کرد.

صدای سابیده شدن دندون هاش رو به خوبی می شنیدم. چرا فکر می کرد شانس دو بار در خونشو می زنه؟ اونم شانسی به اسم امیر!

از جام بلند شدم و درست رو به روش ایستادم.

_اون حقی که تو ازش دم می زنی خیلی وقته که از دست رفته، دود شده و رفته هوا! تو نتونستی از اون حق به خوبی استفاده کنی و درست مثل گاو نه من شیر ده که زده همه رو ریخته... اینم خوب باید بدونی گندی که زده می شه هیچ جوهره نمی شه جمعش کرد طلا خانوم.

با حرص رو به روم ایستاد، شعله های خشم توی چشم هاش رو به خوبی می تونستم ببینم. خواست حرف بزنه که مجال ندادم بهش.

_حالا اون حق، سهم کس دیگه ای شده که هیچ جوهره حاضر نیست از دستش بده... چهارتا بوس و بغل که هیچی من برای ابدی شدن روحمون کنار همدیگه آسمونو میارم زمین... ماه رو می شونم کنارش تا

سیاهی که تو دچارش کردی از بین بره و غرق روشنائی بشه، اون حق منم طلا... حق منم که برای موندگاریش جونمم می‌دم.

ازش چشم گرفتم و از کنارش به آرومی گذاشتم. این شجاعت کی توی وجود من شکل گرفته بود؟ این من بودم؟ مهزادی که برای انتقام به رئیس عبوس و اخموش نزدیک شد و حالا گرفتارش؟ گرفتار همون اخم‌ها! همون چشم‌ها و همون عبوسی!

دستم از پشت کشیده شد و منو از افکارم بیرون کشید. با خشم رو به روم ایستاده بود و از زور عصبانیت قفسه سینه‌اش که برجستگی‌شو به خوبی نمایش گذاشته، بالا پایین می‌شد. مچم رو فشرد و از بین دندون‌های کلید شده‌اش گفت:

_مسخره بازی و گری خوندن بسه دختر کوچولو، نیومدی نخوا زود برو... واسه من حق حق نکن، امیر مال منه سهم منه، تنها کسیم که می‌تونه از همون سیاهی میاهی‌ها نجاتش بده خود منم.. کسی که یه روزی وجودش درد بوده خودش هم درمانه... درمان امیر منم نه تو فسقل بچه! محکم دستم رو رها و انگشت اشاره‌اش رو تهدیدوار جلوی صورتم تگون داد.

-حالا که سر جنگ داری خوب گوشت رو باز کن طراح کوچولو، نه تو، نه هیچ کس دیگه نمی‌تونه بین من و امیرم...

انگشت اشاره‌اش رو با دست گرفتم و محکم فشردم. دستشو پایین پرت کردم و غریدم:

_امیرت نداریم... اینو آویزه گوشت کن طلا، امیرررت نداریم و نخواهیم داشت... گذشت اون روزایی که سهمی ازش داشتی.

با نوک انگشت گوشه شونه‌اش رو آروم به عقب هل دادم.

_الانم از سر راهم برو کنار، من احتیاجی به جنگیدن برای چیزی که به اسم من تا به ابد سند خورده ندارم؛ چون خدا توی تقدیرم اسمشو نوشته و مهر ابدیت بهش زده... از نظر من جنگ کردن برای چیزی که از دست رفته مال آدم‌ها ضعیفه، کسی که به خودش مطمئنه احتیاجی به دست و پا زدن واسه عشقش نداره.

پشتم رو بهش کردم اینبار قدم‌هامو تندتر برداشتم تا بهم نرسه ولی صداش زنگ خطری برای قلبم شد.

-بعید می‌دونم... چون با اولین عشوه عشق اولش، خام تلاش می‌شه.

نگاه کوتاهی همراه با چشم غره بهش کردم و دستگیره در سالن رو فشردم که حرف آخرش ترس ریزی به دلم انداخت.

-اینو بهت ثابت می‌کنم خانوم حق.

وارد سالن شدم و در رو با دستی که لرزش به خودش گرفته بستم. با دیدن امیر که کنار شیدا با اخم ایستاده و به برگه‌های توی دستش خیره بود قلبم هم لرزید. محال ممکن بود! عشقی رو که من توی نگاه و حرف‌های امیر دیدم، محال ممکن بود تهش به خیانت ختم بشه! امیرکم خودش گفته بود منو شرف‌دار دوست داره مگر اینکه اون بی‌شرف بخواد شرفش رو لکه دار کنه که من نمی‌داشتم. اگر قرار بود من بسوزم باید طلا هم می‌سوخت.

نفس عمیقی کشیدم و به سمتش قدم برداشتم. دست‌هاش رو توی جیبش فرو کرده و بدون اینکه چشمش به شیدا بی‌افته در حال گوش کردن به حرفاشه، گهگاهی سرش رو تکیه می‌ده و دلم ضعف می‌ره برای موهای لختش که حالا سیاه‌تر از سرنوشت منه!

نمی‌دونم چرا؟ ولی ته اعماق وجودم اینو حس می‌کردم که امیر مثل نادر نیست و نخواهد بود! انگار متوجه حضورم شد چون سرشو آروم بالا گرفت و چشم‌های قرمزش رو توی چشم‌های مضطربم انداخت. کاش این اتصال هیچ وقت قطع نشه و من تا آخر عمرم محو تو و نگاهت باشم. لبخند روی لبش نشست و چشم روی هم فشرد، شیدا هم وقتی دید دیگه شنونده‌ای برای حرف‌هاش وجود نداره نگاهش بهم افتاد. برام خیلی عجیب بود که بعد از مدت‌ها نزدیک امیر شده! اوایل خیلی دور و اطرافش می‌پلکید و الان... شاید بعد از مدتها اولین بار بود. شاید امیر حساب کار رو دستش داده و شایدم...

-کجا بودی؟

کنارش ایستادم که دستشو از پشت سر داد روی کمرم و ضریان قلبم رو بالا برد.

_رفتم یه دوری بزنم.

شیدا لبخندی به صورتم پاچید و گفت:

_هنوز لباسه هم در نیوردی که.

نگاهی به کت پاییزی توی تنم انداختم.

_ هوا اینجا یکم سرد بود برام، ترجیح دادم تو تنم بمونه.

سری تکون داد و گفت:

_ ولی هوا که خوبه.

به لبخند کوتاهی اکتفا کردم که برگه‌ها رو سمت امیر گرفت.

-امیرجان کامل بررسیشون کن چون امشب می‌ره برای ساخت.

امیر دستشو نامحسوس از روی کمرم برداشت و برگه‌ها رو دست گرفت. نگاه با دقتی بهشون کرد و گفت:

_ کار بچه‌ها تموم بشه امضاش می‌کنم.

شیدا سری تکون داد و ازمون دور شد.

_ اینا چیه؟

نگاهم کرد... اونقدر با دقت به چشم‌هام نگاه کرد که حس کردم چیزی توشونه!

لبخندی زدم و متعجب پرسیدم:

_ چیه؟

قدمی بهم نزدیک شد که بی‌اختیار به اطراف نگاه کردم. دلم نمی‌خواست کسی درمورد من فکر بدی بکنه.

-تو بهم بگو چیه؟

توی سکوت بهش خیره شدم.

-چی چشم‌های قشنگتو اینجوری کرده؟ چی باعث شده غم بشینه توشون؟

پس حقیقت داشت که چشم‌ها گویای همه چیز هستند. شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

_ فقط یکم خستم.

دستش جلو اومد و دست راستمو لای دست‌هاش فرو برد. تک تک انگشت‌هامو لمس کرد که نگران گفتم:

_امیر نکن، یکی می بینه.

شونه ریزی بالا انداخت.

-ببینه.

تک خنده ای کردم که گفت:

_تو فقط بخند ماه من، نذار هیچ چیز تو اون دل کوچیکت بمونه، واس من بگو تا از روی زمین محوش کنم، نیست و نابودش کنم کسی رو که جرئت به خرج داده غم بشونه تو نگاه چینکا رنگیه من.

آخ که فقط خدا می دونست وقتی منو چینکا خطاب می کرد کوه قند توی دلم آب می شد و ریتم قلبم هزاران برابر... می دونستم که وقتی می گه نابود می کنه باعث و بانی حال خرابیامو، می کنه... ولی بدیش این بود که باعثش خودش! اگر پشت پا بزنه... اگر شرف دار دوست نداشته باشه! اگر همه چیزایی که می گه تهش به عشق یه شبه ختم بشه و هزاران اگر دیگه که طلا به جون خودم و قلبم انداخته بود؛ انداخته که حالا تنفر پا روی پا انداخته و با تمسخر نگاهم می کنه.

-مهزاد؟

از هپروت بیرون اومدم و به عمق مردمک چشم هاش که امشب تیرگی رو توی خودش حل کرده خیره شدم.

-وقتی پیش منی باید تک تک اجزای صورتت بخنده، بخنده تا من جون بگیرم و بتونم این پروژه لعنتی رو تموم کنم و نفس راحت بکشم.

نفس راحت؟ دیگه بعید می دونستم بعد از امشب نفس راحتی هم داشته باشی که بکشی! تموم شد... تموم شد روزها و لحظه های خوبمون که خیلی کم و گذرا بود. کاش می تونستم جلوشو بگیرم و بهت بگم این عشق لونه زده توی وجودم حقیقت محضه!

_نگفتی این چیه که می خواستی امضاش کنی.

دستمورها کرد و برگه هارو نگاهی کرد.

-قرار داد جواهرات تحویل داده شده.

بی اختیار برگه‌هارو گرفتم و نگاه با دقتی بهشون انداختم. این برگه‌ها تضمین اصل بودن همه بار جواهرات بود و جعبه‌هاشون. نگران آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
_چکشون کردی؟

چرخید و اتاق رو ته سالن بهم نشون داد.
-کیوان با یسری از بچه‌ها اونجاست و دارن تست می‌کنن.

به در زرشکی رنگ نگاه کردم و چیزی ته دلم لرزید. نمی‌دونم چرا ولی چیزی ته دلم می‌گفت خدای خودت هوامو داشته باش!

همون لحظه در اتاق باز شد و کیوان با اخم‌های درهم اومد بیرون. امیر با دیدن قیافش به سمتش رفت و قلب دیگه نزد. سقف دهانم به سرعت به سمت خشک شدن پیش می‌رفت و درست تو قسمت پشت کمرم عرق سردی داشت جا خوش می‌کرد. برگه‌ها زیر دست‌های عرق کرده از ترسم، نم‌دار می‌شدند و چشم‌ها لحظه‌ای نگاه از صورت غرق اخم کیوان نگاه نمی‌گرفتند. امیر کنارش ایستاد و دستی چرخوند به علامت چی شده؟! کیوان نگاهی بهش کرد و سپس نگاهش به من افتاد.
اولین بار بود اینطوری می‌دیدمش! اخم‌هاش اونقدر درهم فرو رفته بودند که کل پیشونیش چروک شده و چشم‌هاش... چشم‌هاش دیگه مثل همیشه مهربون نبودند و داشت با نگاهش چیزی رو بهم می‌فهموند که هرچی توی سیاهیشون زل زدم نفهمیدم. دست امیر روی بازوش نشست که با اکراه از منی که سعی داشتم آرام و خونسرد باشم چشم گرفت و شروع کرد آرام صحبت کردن.

"امیر"

_پسر با توام؟

نگاهش چرخید و قفل توی چشم‌هام شد. متعجب به چشم‌هاش نگاه کردم... چرا امشب همه یچیزیشون می‌شد؟

_چی شده کیوان؟ جواهرات...

حرفم رو قطع کرد.

-نگران نباش من حواسم به همه چیز بود، همشون...

مکثی کرد. چش شده بود این بشر؟ چرا انقدر تن صداش عصبی بود؟

_همشون چی کیوان؟

با حرص دست لای موهاش فرو برد و گفت:

_همشون اصل بودند.

صداش لرزش خاصی داشت که اصلاً ازش سر در نمی‌آورد. سری تگون دادم و گفتم:

_ای جونت بالا بیاد، اگه همشون اصل بودن پس چرا انقدر کلافه‌ای؟

به‌هم خیره شد.

-این کارن خیلی رو نرومه، شیطونه می‌گه بزnm از پدر شدن ساقطش کنم.

خنده روی لب‌هام نشست.

_دیگه کم کم داشتم فکر می‌کردم یه مرگیت هست.

-امیر؟

چرخیدم و با دیدن مهزاد، لبخند روی لب‌هام جا خوش کرد. دلیل حال خوشم که نفهمیدم چطور شد

همه دلخوشیم. برگه‌هارو از دستش گرفتم و با خودکار توی جیب کتم بی‌معطلی خواستم امضا کنم که

مهزاد خودکار رو گرفت. متعجب نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:

_همه چی اوکیه؟

کیوان نگاهش کرد... خیره و با دقت.

-آره.

دست‌های لرزانش رو برداشت و همه رو امضا کردم.

_هوا اینجا زیادی سرده برات، دست‌هات یخ کردن.

برگه‌هارو سمت کیوان گرفتم و گفتم:

_اینارو بده بهش و بگو بیاد که می‌خوام امشب به سلامتی این کوفتی و یه دلخوشی ابدی حسابی خوش

بگذرونم.

سری تکون داد و بلافاصله رفت.

-کیوان چیزیش بود؟

دستم رو دور کمر باریکش گذاشتم و گفتم:

_دلخوشی ابدی من، الان منو دریاب که حسابی یه چیزیم هست.

پیشخدمت رو که داشت از کنارمون رد می‌شد نگه داشتم و با برداشتن لیوان بزرگی از شامپاین بهش اشاره زدم بره. سری خم کرد و به سرعت دور شد. لیوان رو به سمتش گرفتم...درست مقابل چشم‌هاش؛ همون چشم‌هایی که خواب و خوراک رو ازم گرفته بودند.

_سلامتی این دوتا تیله رنگیت...

پایین‌تر گرفتمش.

_و جام مست کننده گل سرخ لبهات.

جلو چشم‌هاش یک نفس بالا رفتم و تلخیش گلومو اذیت کرد.

-امیر مریض می‌شی.

به صورت نگرانش نگاه کردم و دلم رفت و برنگشت برای لب‌های قلوهای و قرمزش.

-من خیلی وقته مریضتم جوجه.

کمرش رو چنگ زدم که صدای کارن توی گوشم زنگ زد.

-اوضاع رو به راهه؟

دستمو بی‌میل برداشتم و چرخیدم سمتش. دستاش رو از هم باز کرد و به سمتم اومد.

-یه بغل شریکانه به ما نمی‌دی جاوید خان؟

چشم از شیدا که لبخند روی صورتش امشب زیادی ثابت بود گرفتم و بی‌میل آغوش باز کردم. آروم بغلم کرد و پشتم چند ضربه کوتاهی زد.

-بیا طلا خانوم که فقط شمارو کم داشتیم.

از بغلم بیرون رفت که طلا سمت دیگه‌ام ایستاد.

-تموم شد؟

سری براش تکنون دادم که آغوش باز کرد.

-پس بذار تبریک بگم امیر جانم.

نیم نگاهی به مهزاد انداختم که رفته رفته اخم لونه می کرد روی پیشونی صافش. طلا منو توی آغوشش فشرد و وقتی داشت می رفت عقب، بوسه ریزی روی گونه ام کاشت. نگاهم به مهزاد افتاد که سرشو پایین انداخته و به شدت اخم هاش توی هم بودند.

-شک ندارم مثل همیشه موفق.

به لبخند کوتاهی بسنده کردم که کارن به پیشخدمت اشاره کرد و همگی بجز هلیا، مهزاد و کیمیا برداشتیم و یک نفس بالا رفتیم و پیک بعدی رو برداشتیم.

-اووووه شریک آروم، نرم نرم پیش برو، اینجوری خدای نکرده چپه می شی.

و به همراه شیدا شروع کردن به خندیدن.

_تو نگران من نباش، حواسم جمع.

ولی خودمم خوب می دونستم وقتی این زهرماری به همه وجودم راه پیدا می کنه، دیگه خودمم نمی شناسم و به قول کارن چپه می شم.

بزم خوشیمون بپا بود، تو چشم های مهزاد زل می زدم و پیک پیک بالا می رفتم... حالا که از حال دل اونم مطمئن شده بودم دیگه از هیچی ترس نداشتم، دلم می خواست تا خود قیامت توی همین حس و حال بمونم و هیچ چیز نتونه حال خوبمو خراب کنه. طراحی ها قرار بود فردا برای بچه های ساخت ارسال بشه و برای مدت یک ماه شروع کنند. یه حس خاصی داشتم، انگار روی زمین نبودم و همه چیز به درستی انجام شده بود. جواهرها حاضر و آماده برای فروش رفته بودند و من توی پیشرفت در کنار کسی که قلبم براش به لرزه در اومده، داشتم غرق می شدم.

همه این ها انگار واقعیت شیرینی بود که درست مثل پرده سینما از جلوی چشم هام می گذشتند. بازوم سوخت و بالاخره چشم های نیمه خماریم باز شدند.

-انقدر کوفت کردی همه عالم و آدم رو مهزاد می بینی، دیگه انقدرام ضایع بازی به نظرم زیاده روی

می‌ذاشتم خودمون حدس بزنیم... هرچند با کارات و نگاهایی که تو قفلی می‌زنی روی اون دختر، همه دنیا امشب خبردار شدن.

گوشه کتش رو گرفتم و با زور کمی که توی وجودم باقی مونده کشیدمش جلو، بوی کیوان رو می‌داد.
_همیشه انقدر زر می‌زنی؟

از لای پلک‌های نیمه باز صورتت اخم زده‌اش رو دیدم که گفت:

_همیشه که نه... ولی هزار بار بهت گفتم تو که جنبشو نداری چرا شیشه شیشه می‌ری بالا؟ فکر الانتو نمی‌کنی که انقدر بی‌ادب می‌شی.

خنده بی‌موقعی کردم و دستمو دور گردنش انداختم. لحن کش داری که بهش دچار شده بودم رو اصلاً دوست نداشتم.

_می‌دونستی وقتی... وقتی اینجوری... غُر غُر می‌کنی خیلی جذاب‌تری.

محکم دستمو پس زد و صدای حرصیش به گوشم رسید.

-ولت کنن تا خود صبح اراجیف می‌گی... شل مغز من کیوانم نه مهزاد، خاک بر سرت کنن امیر.
خنده بلندی سر دادم و گفتم:

_ولی قبول کن... خیلی جذاب‌تر از... من نیستی.

دست به کمر شد. لحظه‌ای پلک‌هام روی هم افتادند که صداش باز گوش‌هامو تیز کرد.

-می‌شه انقدر زر نزنی؟ تو عالم مستی هم خدای اعتماد به نفسه این بشر، همونه دیگه همتون اینطورین... چشتون که می‌زنه یه گوهر نایاب، رفیق مفیق بی‌خیلی.

به سختی به پشت خوابیدم و با همون چشم‌های بسته ناله کردم.

_بگو بیاد.

-کی؟

خواستم چشم باز کنم ولی نتونستم... دیگه داشت اثرش قوی‌تر می‌شد و هوشیاریم از بین می‌رفت.

_گوهر نایاب... ماه آسمونم.

با درد گرفتن باسنم متوجه شدم لگد محکمی نثارم کرده و صدای عصبیش به گوشم رسید.

-به خداوندی خدا اگر یه روز بیای بگی گوه شد تو احساس و قلبم، اینم لنگه همون طلای هجده عیار، جوری می‌زنمت صدا خر ماده بدی امیر، هرچند اون آهن قراضه هم نیست چه برسه طلا... اونم هجده عیارااااا.

صداش کم کم داشت دور می‌شد ولی همچنان داشت غر می‌زد.

-نمی‌دونم خدا توی من چی دیدی که انقدر صبر چپوندِ توم... بابا لاکردار من دیگه توان اینهمه...

صداش قطع شد و بالاخره تونستم نفس راحتی بکشم. ولی به ثانیه نکشید که چشم‌هام گرم خواب شیرینی شدند.

بدن نیمه عریانش توی هاله‌ای از مه فرو رفته بود و بوی عطر خاصش تمام خونه رو برداشته. این عطر همون عطری بود که هرچی زور می‌زدم نمی‌دونستم، یادم نمی‌اومد کجا استشمامش کردم. با عصبانیتی که دلش رو نمی‌دونستم به لباس زیر مشکی رنگ توی تنش اشاره‌ای زدم.

_د در بیار اون خندق بلا رو.

دست روی برجستگی‌های قفسه سینه‌ش گذاشت و سعی در پوشوندنشون داشت.

-امیرکم چرا با من می‌خوای اینکارو بکنی؟

چشم‌های نیمه خمارش داشت تمام دم و دستگاه غریزه‌ام رو فعال می‌کرد تا زیر تن و بدنم لهش کنم.

_خیلی جیک جیک می‌کنی، صدات رو مخمه.

اخم‌هاش توی هم رفتند و با قهر ازم رو برگردوند. لعنتی می‌دونست طاقت قهر و نازش رو نداشتم و هی دلبری می‌کرد؛ با اون چشم‌های از همه رنگش وقتی ازم چشم می‌گرفت انگار توی دلم انار پاره می‌شد! قدمی به جلو برداشتم و محو سفیدی پوست تنش شدم که دیگه داشت دیوانگی رو به سر حد مرگ می‌رسوند.

_ماه آسمونم؟

جوابمو نداد... لرزش شونه‌هاش باعث شد برم سمتش و دست‌هامو از پشت دور کمر باریک و لختش حلقه کنم. نفس داغمو که می‌دونستم حالش رو دگرگون می‌کنه ول دادم لای موهای اطلسیش.

_نذار بشم اون گربه وحشی که روی جوجه رنگیش پنجول می‌کشه.

به سمتم برگشتن همانا و فرو شدن شی تیز درست وسط قلبم همانا... چشم‌هام از وحشت گشاد شد و دست‌هام از روی تنش سر خورده و کنارم افتادند. نگاهم به چاقو تیزی که تا دسته فرو شده بود افتاد. گنجی همه وجودم رو بیشتر از درد توی خودش حل کرده و نگاه توی چشم‌هایی که نفرت رو فریاد می‌زدند، کردم که با لحن عجیبی از بین دندون‌های کلید شده‌اش کلمات سرد رو توی صورتم کوبید.

-جوجه خیلی وقته بزرگ شده و اوامده که انتقام بگیره از شاه گربه‌ای که زخم گذاشته روی دلش...

چاقو رو بیرون کشید و امون نداد که حرفش رو حلاجی کنم و دوباره چاقو رو خواست فرو کنه که... با فریاد چشم باز کردم و به ضرب نشستم، نگاه وحشت زده‌ام رو به قفسه سینه‌ام که بدون هیچ پوششی بود دوختم.

سالم بود! سالم‌تر از هر وقتی که دیدمش، نفس عمیقی کشیدم که صدای تعجب رو به جونم انداخت.

-امیر چی شده؟ چرا جواب نمی‌دی؟

طوری سرم رو به سمتش برگردوندم که گردنم رگ به رگ شد. با دیدن طلا که موهای پر کلاغیش سرشونه‌های لختش رو پوشونده بود چشم‌هام رو به گشادی پیش رفتند. اینجا چه خبر بود؟ طلا چرا لخت تو تخت من بود؟ نشد که جواب سوال‌هامو پیدا کنم و همون لحظه در به ضرب باز و قامت زیبایی مهزاد توی چهارچوب در نمایان شد. برای لحظه‌ای با دیدنش نفس کشیدن یادم رفت.

طلا جیغش در اوامده بود و سعی داشت با پتو روی تخت خودشو بپوشونه و اما مهزاد... خشک شده رو به رومون ایستاده و رفته رفته توی چشم‌های قشنگش اشک جمع می‌شد. خواب بودم... بازم خواب بودم! پس چرا اون هاله محو دیگه نیست؟ چرا نور خورشید تا وسط اتاق دراز به دراز افتاده و همه چیز عادی‌تر از همیشه‌اس بجز من؟ بجز من و گوهی که مطمئنم نخورده بودم!

دست‌هاش کنار بدنش افتادند که بالاخره صدا رو پیدا کردم و با لرزشی که توی گلویم بود گفتم:

—مهزاد جان، من...

لب زد.

—چرا؟

خواستم حرف بزنم که فریادش تمام تنم رو به لرزش وا داشت.

—چرا بیش‌تر؟

صدای باز و بسته شدن در و سپس کیوان به گوشم رسید.

—مهزاد؟ تویی؟ چی شده؟

طلا کمی جلو اومد و دست روی بازوم گذاشت.

—امیرم من...

دستش رو محکم پس زدم و فریادم رو توی صورت لبخنددارش کوبوندم.

—به من دست نزن لجن.

محکم به عقب پرتش کردم که تعادلش رو از دست داد و افتاد پایین تخت.

—کارت که تموم شد طلا بی طلا دیگه.

به سرعت پتو رو کنار زدم... شلواری هنوز پام بود. همون لحظه کیوان سر رسید و با دیدن وضعیت

چشم‌های چهارتا شد. نگاهم به مهزاد که با چشم‌های اشکی همچنان نظارگرم بود افتاد، کف دوتا

دست‌هایم رو به روش گرفتم و با لحنی سعی در نشون دادن آرامش بهش بودم گفتم:

—مهزادم... عمرم، اونطوری که تو فکر می‌کنی نیست...

با فریاد پرید میون حرفم. هلیا و کیمیا هم سر رسیدند ولی با دیدن ما فوراً ازمون نگاه گرفتند.

—چطوری؟ چطوری فکر می‌کنم؟ لعنتی من دارم با چشم‌های خودم می‌بینم احتیاجی به فکر کردن

نیست.

موهای بازش رو چنگ زد و با ناباوری سرش رو تگون داد.

—لعنت به اون دوست داشتنی که از شرفش دم می‌زدی...

موهاشو رها کرد و با چشم‌هایی که لبالب از اشک می‌شدند و به ثانیه نکشیده همشون روی صورت قشنگش فرود می‌اومدند نگاهم کرد. صداش می‌لرزید و قلب تکه پاره شدمو آتیش می‌زد.

-لعنت به منی که فکر کردم تو آدمی!

به‌م پشت کرد و با کنار زدن کیوان رفت.

-اینجا چه خبره امیر؟

خواستم دنبالش برم که کیوان با گرفتن بازوم مانع‌م شد. اونم عصبی بود... عصبی و متعجب!

-کجا؟

به زور خواستم دستمو از حصار دست‌های محکم‌ش رها کنم.

_ولمون کن کیوان بذار برم دنبالش.

به عقب هلم داد و وارد اتاق شدیم.

-اول یه بی‌صاحبی رو تنت کن، اون وقت باهم می‌ریم گندی رو که زدی جمع می‌کنیم.

نگاهم به آینه قدی افتاد که تصویر تن نیمه لختم رو نشون می‌داد. عصبی به سمت عطر روی میز رفتم و با تمام قدرت به سمت آینه پرتابش کردم که صدای جیغ طلا، هلیا و کیمیا باهم ادغام شدند.

-چته روانی؟

با حرص دستمو لای موهام فرو کردم و دنبال پیراهنم نگاه چرخوندم. پایین تخت کنار پای طلا بود. به سمتش رفتم که با ترس پاشو جمع کرد. پیراهن رو چنگ زدم و با عصبانیت تن کردم... خواستم برم که چیزی یادم افتاد. به سمت طلا برگشتم و که ترسون جیغی کشید و رفت عقب‌تر. انگشت اشاره‌ام رو تهدیدآمیز تکون دادم و با صدایی که عصبانیت حسابی گرفته بود گفتم:
_برو دعا کن اونی که نباید بشه، نشه طلا... وگرنه...

با شنیدن صدای در خونه که محکم بسته شد تندتر ادامه دادم:

_وگرنه به خدای احد و احد قسم می‌خورم زنده نمی‌ذارمت.

عقب گرد کردم و دویدم سمت در... صدای جیغ و دادش به گوشم رسید.

- کثافت حالتو کردی... فیضتو بردی حالا اومدی افتادی به جون من؟ برید به جهنم همتون.

صداش قطع شد و کیوان به دنیالم داشت می‌دوید. همونطور که در حیاط رو باز می‌کردم گفتم:

... پس تو کدوم گوری بودی که من اینجوری تو گل گیر کردم؟

پا توی کوچه بزرگ گذاشتم که گفت:

... شرمنده داداشت از این به بعد به پارتنرت می‌گم توی عملیات وَلْتَخْت منم باید بشم که حواسم به...

عصبی نگاهش کردم و که ساکت شد... نگاهی به اطراف کردم که گفت:

... حتماً رفته لب ساحل.

پوفی کشیدم و هر دو به سمت ساحل پا تند کردیم.

... خاک تو سر من کنن که تو عالم مستی خودمم یادم می‌ره، خدایا این چه مرضی انداختی جون من؟

پوزخند کیوان به گوشم رسید.

- تازه اگه جلوتو نمی‌گرفتم به منم تجاوز کرده بودی...

... کیوان خفه‌شو، سگ سگما...

زیر لب زمزمه کرد.

- اونو که بودی...

پا تند کردم. داشت جونم در می‌اومد، لحظه‌ای چهره غرق در اشکش فراموشم نمی‌شد و دلم

می‌خواست خودمو به آتیش بکشم با گندی که نمی‌دونستم واقعاً زدم یا نه؟

- ولی این طلا عجب جونوریه... ||| دختره خیره سر، کی وقت کرد پاشو بذاره تو اتاق تو؟ من چشمم

بهت بود که!

کلافه دست لای موهام بردم. انقدر این کوچه دراز بود که هرچی تندتر قدم برمی‌داشتم انگار سر کوچه

ازم دورتر می‌شد.

... خودمم نمی‌دونم دقیقاً چی شده؟ یک دفعه چشم باز کردم و طلا رو لخت و عور کنارم دیدم.

با رسیدن به سر کوچه نفس راحتی کشیدم و همین که سر سمت چپ چرخوندم مهزاد رو کنار ماشین

آشنایی دیدم.

— کیوان!

کیوان سر چرخوند و با دیدن مهزاد و راننده که داشت پیاده می شد گفت:

— اوناهاش.

کارن بود که داشت به سمتش می رفت. قدم به سمتش برداشتم که کنارش ایستاد و دوتا دستش رو دو طرف بازویش قرار داد، زانو هام دیگه یاری نکرد... مهزاد صورتش رو با دست هاش پوشونده و از لرزش شونه هاش می شد فهمید که در حال گریه اس.

-امیر؟

خواست بغلش کنه که فریاد زدم.

— مهزاد؟

دست های کارن خشک شدند و هر دو سر به سمت چرخوندند. پاهام جون گرفتند و سمتشون دویدم، کیوان هم دنبالم در حال غُر زدن بود.

-موندم تو که عاشق شدی، پس چرا دست زدی به گوه دیشب؟

بهشون که رسیدم، مهزاد با خشم به سمت اومد و مشتی حواله قفسه سینه ام کرد و با صدایی که از گریه و بغض می لرزید گفت:

— برای چی اومدی بی شرف؟ ها؟ برو کنار همون عشق سابق... طلا راست می گفت تو ازش دست نمی کشی ولی منه احمق باور نکردم.

خواست بهم پشت کنه که بازو شو گرفتم.

-امیر چه اتفاقی افتاده؟

بی توجه به سوال کارن صداش زدم.

— ماه من؟

دستش رو محکم تکون داد تا از شرم خلاص بشه.

-من ماه تو نیستم، ولم کن بی شرف.

دیگه طاقتم طاق شد و فریادم کل کوچه رو گرفت.

_من بی شرف نیستم.

دست از تقلا برداشت و با چشم‌هایی که اشک توشون به رقص در او آمده نگاهم کرد. لعنت به منی که صدامو روش بالا بردم... اونم حق داشت هم نداشت بگه بی شرف!

_به جون خودت من بی شرف نیستم قلبِ مشکی رنگ من.

دوتا بازوش رو گرفتم و آرومتر ادامه دادم:

_به روح مادرم مطمئنم که دستمم بهش نخورده... به جفت چشم‌هات قسم که من بی شرف نبودم و نیستم... نخواهم بود، سر همه حرف‌هامم هستم، من شرف‌دار می‌خوامت و هیچی نمی‌تونه این شرف رو لکه‌دار کنه، نمی‌ذارم که لکه‌دار کنه!

باز مشت به سینم کوبید و قلبم لرزید برای شدت آرومی ضریش.

-دروغگو... تو یه دروغگوی تمام عیاری، خودم با چشم‌های خودم دیدم که...

میون حرفش پریدم.

_لعنتی من قسم خوردم برات.

همون لحظه صدای گوشی کارن از توی ماشینش بلند شد. به سمتش رفت که دست‌هامو دور کمرش حلقه کردم، هنوزم برای رهایی تقلا می‌کرد.

-ولم کن امیر، بهت گفتم ولم کن، قَسَمَت برای من هیچ اهمیتی نداره وقتی با چشم همه چیز رو دیدم.

صدای کارن لحظه به لحظه بالا می‌رفت و من بی تفاوت غرق نگاه غم زده مهزادم بودم... دختری که به راستی زاده شده از ماه بود و نگاهش آتیش به جون و قلبم می‌انداخت.

_نگام کن.

باز مشت زد.

-ولم کن... ولم کن.

به کمرم چنگ آرومی زدم.

_بهت ثابت می‌کنم که...

-امیر؟

خواستم ادامه بدم که فریاد کارن بلند شد.

-با توام یارو؟

نگاه لرزون مهزاد سمتش چرخید. کمرش رو رها کردم و سمتش سر چرخوندم.

-کارن این چه طرز حرف زدنه؟

به کیوان نگاه خصمانه‌ای کرد و همونطور که به سمتش می‌رفت با حرص گفت:

_تازه زیادی بهش لطف کردم و چیزی که مهزاد بهش گفت رو نگفتم ولی...

نگاهم کرد و ادامه داد:

_تو واقعاً یه بی‌شرف تمام عیاری.

باد سرد از لای دکمه‌هایی که یکی درمیون باز بودند می‌گذشت و لرز به تنی می‌انداخت که مثل کوره شده

بود. کیوان به کتفش ضربه‌ای زد و با صدایی که داشت از عصبانیت اوج می‌گرفت، گفت:

_دیگه داری گنده‌تر از دهن‌ت حرف می‌زنی! این مسئله‌اس بین مهزاد و امیر به تو و حتی من هیچ دخلی نداره.

نگاهم کرد و با خشم گفت:

_ولی شرف که عشق و شراکت حالیش نیست، گوه می‌زنه به همه چیز.

به سمتش قدم برداشتم و گفتم:

_منظورت چیه؟ درست نشخوار کن ببینم چی شده؟

به سمتش اومد و گوشیش رو به قفسه سینم کوبید که کیوان خواست به سمتش حمله کنه که

بازو شو گرفتم.

-ببین چه گندی زدید همتون... تمام سرمایه منو به گوه کشیدید.

با نگاهی که پر از ابهام بود گوشی رو گرفتم و به صفحش نگاه کردم. جلوتر اومد و با لمس کردن روی

صفحه فیلم پخش شد.

-های گایز امروز هم اومدم با خبر داغ و جنجالی که حتی توی تصوراتتونم نخواهد گنجید، من سیامک

ساری خبرنگار بین المللی ترکیه هستم با فالو، لایک، کامنت و شیر کردن این پست بیاید از هم حمایت

کنیم...

صفحه رد شد و حالا خبرنگار پشت میزی نشست و در حال لبخند زدن بود.

-دیشب یا بهتره بگم نیمه شبی که داشت به صبح متصل می شد راس ساعت سه و بیست و هشت دقیقه بامداد خبری برامون ایمیل شد که بی نهایت باورنکردنی بود...شرکت ماهلین که طراح و ساخت جواهرات گرون قیمت رو از گذشته تا به حال به بهترین شکل ممکن توی بازار کار خودش بهترین بود و زیباترین کارهارو برامون به تصویر کشیده، به طرز غیر قابل باوری تمامی طراحی های اخیرش که با شرکت و سرمایه گذار جدید قرار دادش بسته شده و رفته برای ساخت حالا طراحی ها پخش شدند و کلی از شرکت های خصوصی و اکثراً دولتی تمام طراحی ها رو داره...باید واضح خدمتون عرض کنم که مدیرعامل جوان و کارآمد بزرگی به اسم امیر جاوید حالا با دسته ای از جواهرات طراحی شده و روند اولیه کاری که استارت خورده مونده و کلی سرمایه نابود شده...پشت این ماجرا کیه؟ کی طراحی های نایاب و محشر شرکت نامدار ماهلین رو دزدیده؟ کی تونسته با امیر جاوید و دار و دستش در بیوفته؟ بازم براتون ادامه خبرهارو می ذارم به شرطی که حمایت فراموش نشه!

عرق سردی روی ستون فقراتم نشسته و همه رگ های سرم داشتند منفجر می شدند. صدای گریه مهزاد قطع شده بود و حالا صدای نفس های کشدار و پر از حرص کارن داشت آزارم می داد.

-همین دیروز عصر طراحی ها به دستم رسیده و به جز منو تو کسی ازینا خبر نداشته، دیشب استارت اولیه خورده...به من بگو چطوری طراحی ها سر از ترکیه و آلمان و دبی درآورده امیر؟

گوشی توی دست های عرق کرده ام داشت ذوب می شد. گردنی که شکسته شده رو بالا گرفتم که صدای کیوان به گوشم رسید.

-چطور ممکنه آخه؟ ما هنوز خودمون طراحی ها رو ندیدیم، درست و حسابی بررسیشون نکردیم...
خدایا خدایا!!!

کارن گوشیشو از دستم قاپید و گفت:

_الانم برو سر و وضعتو درست کن باید بریم شرکت و درموردش درست و حسابی حرف بزنیم وگرنه اگر همه چیز مشخص نشه تو می مونی و سرمایه بر باد رفته من که هر طوری شده از حلقومت می کشمش بیرون.

کیوان بی هوا یقه کارن رو گرفت که مهزاد جیغی کشید.

-دهنتو گل بگیر کارن.

مهزاد به سمت کیوان رفت و با بغض گفت:

_کیوان ولش کن.

کارن به صورت غرق در بهت من پوزخندی زد و گفت:

_دهنم هیچ بند و بشری نمی‌تونه گل بگیره چون همش حقه، حق! و شک نکنین که با این حق در اون شرکتونو گل می‌گیرن نه دهن منو.

صدای جیغ مهزاد بلند شد.

-بسه دیگه کارن... نمی‌بینی اوضاع رو.

کیوان خواست بهش مشت بزنه که مهزاد دستش رو محکم گرفت.

-کیوان... داداش ولش کن جون هلیا.

کیوان مکث کرد و با حرص هلش داد که پشتش به در ماشین برخورد کرد. مهزاد به سمتم چرخید و نگاهش به منی که همه جوره خورد شده بودم افتاد.

-امیر یکاری بکن.

لحظه‌ای دنیا بهم واگذار شد و نفس‌هام برگشت... چیکار می‌کردم؟ چیکار می‌تونستم بکنم؟!

-ساعت یک شرکت باش... دیر کنی خودت می‌دونی امیر.

سوار ماشین شد و به سرعت ازمون فاصله گرفت. کیوان دستی لای موهایش فرو برد و با حرص گفت:

_فقط بدونم کدوم لجنی این کارو کرده دنیاشو بهم می‌ریزم به خاک سیاه می‌شونمش.

مهزاد بهش نزدیک شد و آرام گفت:

_حالش خوب نیست بیارش خونه.

بدون اینکه نگاهم بکنه از کنارم رد شد و رفت... رفت و قلبم به همراه چشم‌هام آتیش گرفت. کیوان سمتم قدم برداشت و دست روی شونم گذاشت.

-امیر یه چیزی بگو داداش... این سکوت...

سرمو بالا گرفتم. ساکت شد و به عمق چشم‌هام نگاه کرد. فهمید! کسی که تمام روز و شبم رو، تمام لحظه به لحظه زندگیم رو در کنارم بوده فهمید که این امیر نابود شد... شرفش لکه دار شد... با این نامردی‌هایی که یک به یک در حقش می‌شد همه وجودش لکه دار می‌شد و هیچ چیز نمی‌توانست درمون دردش بشه.

وارد حیاط که شدیم در به سرعت باز شد و هلیا با صورتی غرق در اشک بیرون پرید. پشت بندش کیمیا و مهزاد. کیوان نگران جلو رفت و گفت:

— چیه عزیزم؟ چرا گریه...

هلیا نداشت حرفش تموم بشه و با بغض پله آخر هم پایین اومد و رو به رومون ایستاد.

-امیر... امیر شرکت...

کیوان که دید من جون حرف زدن ندارم گفت:

— آره یه کثافتی همه طراحی‌هارو ایمیل زده برای رقیبامون.

هلیا دستشو توی هوا تکون داد.

-نه... نه شرکت شیراز... ماهلین.

سر بالا گرفتم.

-چی شده شرکت هلیا؟

هق هقی کرد و با درد گفت:

— آتیش گرفته.

این دیگه نوبرش بود... ته تهش!

خیانتی که نکردم و عشقی که دچارش دم مچم رو به کسی که یه روزی از روی بچگی عاقش بودم

می‌گیره، طراحی‌هایی که برای سرمایه‌گذاری کلون به کارگاه ساخت سپردیم دزدیده می‌شه و به

شرکت‌های رقیب ایمیل می‌شه و در آخر...

همه زحمات پدرم و خودم یک شبه به باد می‌ره و آتیش می‌گیره.

کیوان با بهت لب زد:

— چی؟

هلیا شونه‌هاش لرزید و نگاهش به منی که تا مرز سخته داشتم پیش می‌رفتم افتاد.

-سهیل زاده دیشب پرواز داشت برای برداشتن یه سری مدارک کوفتی واسه شروع فروش کارها، همین که رسیده شرکت دیده کل ساختمون ماهلین داره توی آتیش می‌سوزه...وای خدا بدبخت شدیم کیوان... خدا... خدا.

صورتش رو پوشوند و به سمت آغوش کیوان دوید. کیمیا بغض کرده گوشه‌ای ایستاد و نگران نگاه قیافه‌های داغونمون می‌کرد. مهزاد... مهزاد خیره به من اشک می‌ریخت! انگار متوجه شده بود چه بلاهایی داشت سرم می‌اومد و اتفاق افتادن همه‌ی اینها باهم یجور ناجوری بود... خنده‌دار بود! پوزخندی زدم.

عقب عقب رفتم که همه نگاه سمتم چرخوندن. اولین گلدونی که سمتم بود رو برداشتم و با تمام قدرت به دیوار کوبیدم...

-پیداش می‌کنم... به خداوندی خدا قسم، به همون خاک‌هایی که تن تیکه پاره شده مادرمو توی آغوش خودشون گرفتن قسم، باعث و بانی این کثافت کاری رو پیدا می‌کنم و نشونش می‌دم در افتادن با امیر جاوید تک پسر نادر بزرگ تاوان داره... دست گذاشتن روی داشته‌هاش تاوان داره... تو همین خاکی که نشونتتم، به خاک سیاه می‌شونمش.

هیچ چیز و هیچ کس جلودارم نبود و من هرچی که جلوی دستم بود نیست و نابود می‌کردم تا شاید این عذاب‌های آوار شده توی سرم تمومی داشته باشند که... که بعید می‌دونستم!

"مهزاد"

شکسته شدنش رو به چشم می‌دیدم و قلبی که شکسته بود هنوزم براش می‌لرزید، می‌تپید و نگرانش بود. اما این نگرانی چه فایده داشت وقتی خودم مسبب حال پریشون شده بودم... کیوان هرچی دست و پا می‌زد آرومش کنه نمی‌شد... نمی‌شد کسی که یهو اینهمه عذاب به روح و جسمش وارد شده رو کنترل کرد. هنوز صحنه‌ای که دیده بودم از جلوی چشم‌هام کنار نمی‌رفت. طلا بالاخره زهر اون بوسه‌ای که با چشم‌هاش دیده رو گرفت، نتونست طاقت بیاره و ببینه که دیگه برای امیر تموم شده است... گوشه‌ای ایستاده بود و مثل کیمیا و هلیا با وحشت به حرکات جنون آمیز امیر خیره شده.

اشک‌هام رو پاک کردم و قدمی به جلو گذاشتم، صدایی که از غم می‌لرزید رو پس کلم انداخته و داد زد:
_امیر کافیه.

گلدون کوچکی که بالا برده بود تا باز به دیوار داغون شده بکوبه توی هوا معلق شد. کیوان نفس نفس زنون فوراً گلدون رو از دستش گرفت و غر زد:
_وحشی غول بیابونی چه زوریم داره.

امیر کنار باغچه‌ای که دیگه چیزی ازش باقی نمونده بود آوار شد و قلبم برای با هزارم شکست. انتقام و نفرت هر دو دست به دست هم داده بودند تا هر کاری از شون برمیاد برای روانی کردن منو عقلم بکنند. مدام توی سرم در حال جنگ و دعوا و کلی گوشه کنایه می‌زدند. دیدی؟ دیدی اونم عینهو بابای پست فطرتش بود؟ رسیدی به حرفامون مهزاد خانوم؟ چقدر گفتیم نکن! چقدر گفتیم بی خیال این دل بی عقل و منطق بشو! ولی تو چیکار کردی؟ نه تنها به حرف ما گوش ندادی بلکه رفتی دو دستی قلب نفهمتو تقدیمش کردی... با اینکه می‌دونستی اون کیه و توی زندگیت چه جایگاهی داره کار خودتو کردی... گوش ندادی، ندیدی و نخواستی بفهمی که یه روز همه چی بهم می‌ریزی، حالا چه دیرتر یا زودتر!

کلافه موهای پخش شده دورم رو به پشت گوشم هدایت کردم و رفتم سمتش.

اها بیا! هنوزم مثل احمق‌ها رفتار می‌کنی!

ولی من فقط یک جواب برای هر دوی این حس‌ها داشتم... عشق!

کنارش نشستم و با دیدن دستش رو که با لبه گلدون‌ها زخمی شده بود قلبم به درد اومد.

_هلیا برو یه دستمال بیار.

صدای حق هقش هنوزم می‌اومد. پا تند کرد و به داخل رفت. با قلبی که از درد خیانت، خیانتی که هنوزم باورش نداشتم مچاله شده بود، دستش رو گرفتم. هلیا سر رسید و دستمال رو به سمتم گرفت. شروع کردم آروم خون‌های کف دستش رو پاک کردن. کیوان عقب گرد کرد و بلند گفت:

_برین وسایلتون رو جمع کنید، برین.

صدای پاهاشون که دور شد رو شنیدم و بی تفاوت مشغول کارم بودم.

و اما افکار... افکار درهم و برهمی که سخت بهم فشار می آوردن و قصد دیوانه کردنم رو داشتن. شرکت چرا آتیش گرفته بود؟ من و کارن که مسبب پخش طراحی ها بودیم ولی آتیش گرفتن شرکت... کی می تونست این کارو کرده باشه؟ نکنه کارن... نکنه اون واقعاً حرفشو عملی کرده؟ صدای بم و گرفتار خنجری شد به قلبم و عذاب وجدان گریبانم رو گرفت.

-بابام وقتی تقریباً ده سالم بود یه روز که مثل همیشه کنار کتابخونش، کتاب به دست نشسته بود صدام زد، گفتم می دونستی وقتی دل یه نفر رو بشکنی باید آماده باشی؟ منم بچه بودم خیلی از حرف های منظوردارش متوجه نمی شدم... گفتم آماده چی؟ گفت باید آماده هرچیزی باشی، دل کسی رو مخصوصاً اگر اون کس معشوقت باشه و بشکنیش باید آماده غضب خدا باشی! آماده هر عذابی! هر ناله و آهی که خر گلتو می چسبه و تا خفت نکنه ول کنت نیست... این حرفارو اون روزی که مادرمو به خاک سپرده بودیم گفت... اونم دل مادرمو شکسته بود که زندگیش به خاک سیاه نشست و منم توی این خاک دفن شدم... تباه شدم! حالا به حرفش می رسم، حال یک دل رو اگر خراب کردی آماده باش، اشک چشم یک دل شکسته خانه ویران می کند.

آهی کشید و جگرم سوخت! نه برای اون یا نادر... نه! برای اون دل شکسته ای که کسی نبود جز لیلای داغ دیده من... لیلا داغ عشق دیده بود که بدترین نامردی در حقش شد، داغ خودش رو دیده بود! داغ صورتی که حالا هیچی ازش جز یه غریبه باقی نمونده بود. از این عشق چی؟ دو تا عاشق مرده... اولی زنی بود که هیچی ازش نمی دونستم و به ناحق کشته شد و امیر من بی مادر موند؛ دومی لیلا بود!

لیلایی که از آدمیت اسمش رو یدک می کشید، اون یه سنگ شده بود... سنگی که فقط برای آسایش و آرامش من زندگی کرد... زندگی کرد تا بتونه یه روز تاوان نامردی هایی که در حقش شده رو خدای بالا سر بگیره. ولی مهزادش چیکار کرد؟ پاره تنی که برای زنده موندن و داشتنش به هر دری زد در حقش چیکار کرد؟ رفت و عاشق پسر قاتل روح و جسمش شد! قاتل عشق! عشقی که تموم نشدنی بود و شاید بعد از سالها هنوزم یادآور اون روزها باشه.

با تمیز شدن کف دستش، از جام بلند شدم و خواستم برم که با دست سالمش مچ دستمو گرفت.

-اشک تو خونه زندگی منو ویران نکرد مهزاد من، خودمو نابود کرد... خودمو... نگاه کن... نگام کن و بذار بدونم که هنوز دارم و می تونم دل خوش به این باشم که باورم داری... دل خوش باشم به اینکه برای هیچکس جز تو قسم روح مادر نخوردم و تو باورش کردی! امیرتو باور کردی؟

دست مشت شد و قلب به آرومی می زد... انگار کنایه های تنفر کارساز بود و تونسته بشونتش
سرجاش...

-ماه آسمونم؟

خب گویا چندان هم موفق نبود! چون با شنیدن این صفت طوفان عجیبی توی قفسه سینم به پا کرد و
می خواست ازش بیرون بزنه. سر چرخوندم و نگاه به چشم های اشکیش افتاد...

این امیر بود؟ همون امیر جاوید که فقط به یک صفت می شناختنش؟ کوه غرور! محال ممکن بود
چشم هاش غرق اشک بشن... محال! ولی شده بود... اشک توی ساحل چشم هاش موج می زد و قلبم رو
به نزدن محکوم می کرد.

-من هنوزم روی حرف و قولم پافشاری می کنم... هرچی بشه، هر جوری که دنیا بخواد ساز بزنه و
برقصونتم... اصلاً خودمم آتیش بزنه، من! امیر جاوید! شرف دار دوستت دارم... تا ته ته ته تهش... ته
همه خوش ها و بدبختی ها.

ازش نگاه گرفتم که صدای بغض دارش روانم رو بهم ریخت.
-بگو که باورم داری و می ذاری خود لعنتیمو بهت ثابت کنم.

مچم رو فشرد که نگاهم باز به چشم هاش افتاد. صداقت تنها چیزی بود که می تونستم توی مردمک
تیره شده اش ببینم. و من تازه فهمیدم بهای این عشق همینه... سوختن و ساختن!

من تحت هیچ شرایطی نمی خواستم از دستش بدم... حتی اگر همه طلاهای دنیا کمر همت به
جداییمون می بستند. چشم روی هم فشردم و وقتی بازش کردم، قامت خمیده شده اش از دردهای روزگار
رو به سختی صاف کرد. دستم رو برگردوند و بوسه آرومی کف دستم کاشت و قلب برای بار صدمین
هزارم دیگه نزد.

**

-من نمی دونم مهزاد! همین الان جمع می کنی برمی گردی شیراز.

نفس پر حرصم رو بیرون داد و کلافه گفتم:

_آخه مادر من چرا گوش نمی دی من چی می گم؟

نگاهی به پشت سرم انداختم، بچه‌ها با قیافه پکر و بهم ریخته یکی یکی داشتند وسایل رو توی صندوق عقب ماشین‌ها جا می‌دادند. صدای عصبی و نگرانش باعث شد گوش تیز کنم.

-من گوشامو دادم... چندبار بهت گفتم سمت این خانواده رفتن بدبختیه و تهش باید تاوان داد! تاوان چی؟ تاوان چه کاری؟ هیچی! همین که از دو کیلومتریشونم رد بشی باید تاوانشو پس بدی... چرا تو گوش نمی‌دی به من دختر؟ اون نادر و همه کس و کارش برای من رفتن به درک، آقا اصلاً من از خیر پس گرفتن حقم گذشتم... سپردم به خدا فقط جمع کن بیا انقد منو دق نده مهزاد.

عصبی تارموی آویزون شدم رو به پشت گوشم زدم.

_باشه عزیزدلم حرص نخور... من که چیزی نگفتم رو حرف شما هم تا قیام قیامت حرف نزد و نخواهم زد، فقط می‌گم یه روز دیرتر...

پرخاشگر پرید میون حرفم و با جیغ گفت:

_چی؟ یه روز دیرتر؟ اونم تو کنار اون پسر؟ اصلاً فکرشم نکن که من اجازه همچین کاریو بدم.

سرمو بالا گرفتم و دوتا انگشت سبابه و شصتم رو روی نبضی که بالای ابرو هام می‌زد فشردم تا بلکه سر درد لعنتیم یکم آروم بشه... فقط یکم.

بوفی کردم و آروم گفتم:

_بی‌فایده‌اس.

-معلومه که بی‌فایده‌اس... نتیجه نمی‌گیری از بحث با من، من کلی از دست اون نادر و دور و وریاش عذاب کشیدم، خون دل خوردم... دستی دستی با کم عقلی بچمو فرستادم بین یه مشت گرگ الانم می‌گم غلط کردم فقط برگرد بیا مهزاد.

سرمو پایین گرفتم و همونطور که چشم روی هم می‌فشردم گفتم:

_دور از جونت آخه غلط کردم چیه؟ قربونت بره مهزادت یه دقیقه گوش بده ببین من چی می‌گم! فقط بیست و چهار ساعت دندون رو جیگر بذار تا من برگردم، دردت به سرم ناسلامتی من طراح این شرکت کوفتیم...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

_پای منم گیر می‌شه اگه نمونم... اون وقت می‌فهمن که کار منه.

-چی؟

صداش ضعیف تر از حد معمول به گوشم می رسید.

-تو... تو شرکتشونو آتیش زدی؟

چشم باز کردم و با قلبی که از استرس ریتمش تند شده بود گفتم:

_بذار رسیدم حرف می زنیم.

-مهزاد اگر یه تار مو فقط یه تار مو از سرت کم بشه، این سری خاندان جاوید رو با خاک یکسان

می کنم... قسم می خورم که اینکارو می کنم.

سری تکنون دادم.

_چشم زندگیم نمی دارم یه تار مو کم بشه فقط تو حرص نخور.

-مراقب خودت هستی دیگه؟

باور می کردم که اعلام آتش بس کرده بود و رضایت داده که بمونم؟ با شنیدن اسمم به عقب چرخیدم

و هلیا اشاره زد بیا دیگه. معطل نکردم تا نظرش تغییر نکنه.

_آره قربونت توام مراقب باش بیست و چهار ساعت دیگه ور دلتم.

صدای نفس پر حرصش به گوشم رسید.

-امیدوارم، خداافظ.

بعد از قطع کردن تلفن به سمت هلیا که به ماشین تکیه داده و دست به سینه نگاهم می کرد رفتم.

-من خیلی می ترسم مهزاد.

بازوش رو فشردم و با لبخند مصنوعی گفتم:

_همه چی درست می شه.

سر پایین انداخت که فرقیاش از زیر شال سفید رنگش ریخت بیرون.

-بعید می دونم... این تازه اولشه.

بازوش رو کشیدم و تن بی حالش رو به آغوش کشیدم. سر روی شونم گذاشت که دم گوشش آروم گفتم:

_خودمم می‌دونم هیچی درست بشو نیست، وقتی خودم مسبب این حال و روزمونم دارم از عذاب وجدان داغون می‌شم... ولی هرچی که بشه نمی‌ذارم غم لونه کنه تو دلت... تو بخند، تو سرپا باش تا من بتونم تا تهش برم.

کمرم رو فشرده و پیچ زد:

_پس تو چی؟ دلت؟ امیر؟

اشک حلقه زده توی چشم‌هام به سرعت پایین ریخت، با صدایی که سعی می‌کردم از لرزشش جلوگیری کنم گفتم:

_باید سربوش بذارم روش... خودم جهنم... این دل، این دل زیون نفهم که کار دستم داد و با اولین گوشه چشم نشون دادن امیر خرسد!

با شنیدن صدای در خونه از هم فاصله گرفتیم. نگاه سراسری به کیمیا و کیوان انداخت و فوراً کمی جلو اومد.

-ولی من مطمئنم یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌اس، من امیر رو خوب می‌شناسم مهزاد، اهل این کارا نیست... طلای عوضی واسش دام پهن کرده... دیشبم دور و ورش خیلی می‌پلکید.

شونه‌ای بالا انداختم که قدمی باز به سمتم برداشت و آرومتر از حد معمول گفت:

_حالا که عاشق شدی، حالا که واسه انتقام از اون گذشته کوفتی خرابش کردی... ویروونش کردی خودت مراقبش باش، خودت هواشو داشته باش... لااقل بخاطر دلت که فردا پس فردا از عذاب وجدان رهایی پیدا کنی.

با رسیدن کیمیا و کیوان سکوتی بینمون برقرار شد. کیوان کیف هلیا رو به سمتش گرفت و گفت:

_گورشو گم کرد؟

هلیا سری تکون داد:

_آره بچه پرو، می‌گفت می‌رم پیش عموم تا تکلیفمو مشخص کنه.

کیوان پوزخندی زد.

-هه تکلیف؟ دقیقاً تکلیف چی؟ هرزه بازیش؟ اینکه بالاخره تونسست برای دومین بار زهرشو به داداشم بزنه؟

هلیا چیزی نگفت. کیوان قفل ماشین رو زد و گفت:

_شما برین داخل من یکم با مهزاد حرف دارم.

هر دو سری تکون دادند و بعد از خداحافظی مختصری نشستند توی ماشین. کیوان به طرف دیگه که به سر کوچه راه داشت اشاره کرد و گفت:

_یکم قدم بزنینم؟

سری تکون دادم و با قلاب کردن دستام توی هم به سمت جلو گام برداشتم.

-همیشه از مقدمه چپی و اینجور چرت و پرتا خوشم نمی‌اومد و گمون کنم توی این مدت منو خوب شناخته باشی.

چیزی نگفتم... هنوز غرق حرف‌های هلیا بودم... " حالا که عاشق شدی، حالا که واسه انتقام از اون گذشته کوفتی خرابش کردی... ویروونش کردی خودت مراقبش باش، خودت هواشو داشته باش... لااقل بخاطر دلت که فردا پس فردا از عذاب وجدان رهایی پیدا کنی "

درست می‌گفت! من خودم مسبب حال داغون و پریشون امیر بودم که الان سه چهار ساعتی می‌شد وقتی از شرکت برگشته با هیچ کس حرف نزده، هیچکس جز خودش نمی‌دونه کارن چیا بهش گفته و با چیا مواجه شده که خودشو توی اتاق حبس کرده، فقط سیگار دود می‌کنه و سیگار!

-امیر هرچی که باشه بی‌شرف نیست... درسته سگ اخلاقه و بد اخم ولی هیچ وقت ازش چیز بدی ندیدم، بعد از فوت مادرش وقتی که شونزده یا هفده سالم بود باهاش آشنا شدم یه مرده متحرک بود... یه پسر افسرده که غرق دود و سیگار شده بود. درسته نتونستم ترکش بدم و گاهی خودمم همراهیش می‌کردم ولی هرکاری از دستم برمی‌اومد واسه حال خوبش می‌کنم و خواهم کرد تا ابد... تا روزی که نفس بکشم و رفیقش باقی بمونم. بهت قول شرف می‌دم و اطمینان صد در صد که امیر نامرد نیست... اون طلای هیچ عیار خیلی عوضیه نباید گول کاراشو بخوری، من... من می‌دونم زدن این حرف‌ها اصلاً کار درستی نیست و خودتم خوب می‌دونی من آدم بی‌ادبی نیستم ولی اینو بدون من امیرو بیشتر از خودش و پدرش می‌شناسمش... وقتی... وقتی با یه نفر...

مکثی کرد، نفس عمیقی کشید و همونطور که کنار هم دور می‌زدیم تا به سمت ماشین بریم ادامه داد:

_وقتی با یه نفر رابطه برقرار کنه، یعنی...

_فهمیدم کیوان.

نگاه کوتاهی بهش کردم که پس کلهشو خاروند و با خنده گفت:

_خداروشکر... آره دیگه وقتی با یکی بخواد عملیات برقرار کنه لباس طرف سالم نمی‌مونه و تمام تن و بدنش کبوده ولی طلا از منم سالم‌تر بود...

ایستاد... به سمتش چرخیدم که توی چشم‌هام با جدیت نگاه کرد و گفت:

_چندبار خواست خودشو اینطوری تخیله کنه ولی نشد... نشد که تا تهش بره و وسطاش دخترهارو فراری می‌داد... اون ضربه بدی توی زندگیش خورده، دیدن خیانت چیز بدیه، اونقدر بد که تا عمر داری بیخ گلو تو می‌چسبه و ول کنت نیست، اینارو هم فقط به خاطر امیر گفتم که تو براش خیلی مهمی و دلم نمی‌خواد از دستت بده.

نفسی بلند کشید و گفت:

_دو تا تون رو به خدا بعدش اونو به تو می‌سپارم.

خدا حافظ آرومی گفت و به سرعت سمت ماشین که فاصله کمی باهامون داشت رفت. اونقدر توی کوچه ایستادم تا از پیچ سر کوچه گذشتند و رفتند.

نفس عمیقی کشیدم... این زندگی! این عشقی که بهش دچارم! این مردی که دائم الاخم و نتونسته یه رابطه رو تا تهش پیش بره... این مردی که جسد مادرش رو تیکه پاره با چشم دیده!

اینا چی می‌شن؟ کی درست می‌شن؟ تمومی دارن؟

به سمت خونه رفتم و در رو بستم. پنجره اتاقش باز بود و هنوز دود سیگارش ازش بیرون می‌اومد. می‌خواست خودشو خفه کنه! می‌خواست اونقدر سیگار بکشه که تموم بشه این همه دردی که دچارشه... و مسبب اون درد درست زیر پنجره اتاقش ایستاده و خون گریه می‌کنه! چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی؟

در اتاق رو بستم و درست پایین تخت نشستم. سرم اونقدر درد می‌کرد که دوست داشتم چندین بار به دیوار بکوبم تا بلکه دیگه نبض نزنه و تموم کنه این بازی مسخره رو!

با دیدن دفتر خاطرات لیلا پاهامو دراز کردم و برداشتمش...

چشم‌هام از سر درد بیش از حد داشتند از حدقه بیرون می‌زدند ولی چیز عجیبی منو به سمت اون نوشته‌ها می‌کشوند!

تهران سال هفتاد و چهار، ساعت 17:49 دقیقه عصر زمستان دوشنبه

نمی‌دانم چرا در تمام این مدت سراغت نیامدم همدم من! همدم روزها و شب‌هایی که من در تک تک صفحات اشک ریختم و تو شاهد دلتنگی‌ها، فراق یار و نابودی قلبی شدی که درد عشق یک طرفه را بر دوش خود متحمل می‌شد! آن روز که در کنار عشق اول و معشوقه غرق در خوشی‌اش به شرکت رفتم و ناهار مهمانشان شدم زندگی نکردم، مرده بودم و جسم با همه رویی که داشت تکان می‌خورد و مرا وادار به زندگی. دور شدم... از آن روز به بعد از فردی به نام نادر جاوید و خانواده‌اش دور شدم، انقدر دور که هرچقدر قلب خود را به در و دیوار سینه می‌کوبید و خود را زخمی می‌کرد دیگر برایم مهم نبود! لااقل این گونه وانمود می‌کردم که مهم نیست! حاج علی با دیدن روحیه ضعیف که کل خانواده‌اش شاهد پس رفت شدنم بودند، حاج بابا را برای شاغل شدنم راضی کرد و...

-عه لعیا اینجایی؟

از افکار فاصله و به سمتش سر چرخاندم، باز نگاهم در صورت همیشه غرق در لبخندش گره خورد.
-دکتر درخشش دنبالت.

پشتم را به منظره نه چندان زیبای محوطه بیمارستان که از پنجره بزرگ انتهای راهرو همیشه نظارگرش بودم گرفتم و نگران گفتم:
_دکتر درخشش؟

سری تکان داد و طبق عادت همیشگی‌اش تکه موی تازه رنگ شده را به داخل مقنعه مشکی رنگش هدایت کرد و گفت:

_آره، گفت فوراً بری اتاقش، چندبار هم پیجت کردن نشنیدی؟

نه آرامی زیر لب زمزمه کردم و قدم‌های سست شدام را به سمت اتاق رئیس برداشتم.

از او همانند همه پرستارهای دوره کارآموزی حساب می‌بردم نه اینکه بترسم، نه! چیزی در هیبت و صورت غرق در بی‌حسیش باعث این حساب بردن می‌شد. قبل از وارد شدن به اتاقش نفس آرامی مهمان تن پر از تشویشم کرده و به آرامی در زدم. کمی طول کشید تا صدای بیا داخل گفتنش به گوشم رسید، نفس عمیق دیگری کشیده و وارد شدم. قدم اول را که به داخل برداشته و فضای اتاق برایم رویت شد لحظه‌ای دنیا ایستاد. زمین گرد بود! دیگر باید به این حقیقت ایمان آورد لعیای درون من! ایمان بیاور که قسمت هست! تقدیری که با کسی که دل‌باخته‌ای گره خورده... ایمان بیاور که هر چه تلاش می‌کنی از واقعیت زندگیت دور شوی با تمام توان خود را به سمت تو هل می‌دهد.

ایمان بیاور نطفه عشقی که خفه کردی حلال‌تر از هر حلالیست.

-خانوم همتی؟

پلک راستم پرید و نگاه از چهره غرق در لبخندش گرفته و نگاهی به دکتر انداختم.

چرا قلب فراموش کرده بود که باید بزند؟ چرا تلاشی برای نفس کشیدن نبود؟ دیدار او با من و تمام روح و روانم چه می‌کرد؟

_...سلام.

دکتر لبخندی زد و با مهربانی که از او بی‌سابقه بود گفت:

_بیا داخل.

با بهت رو به رویش نشستم. هنوز هم لبخند می‌زد و صدایش حکم زنده ماندن و تپیدن تکه‌ای گوشت درون قفسه سینه را داد.

-حالت خوبه؟

انگشتان دستانم رو محکم فشردم و از سردیشان متعجب شدم.

_خوبم... شما اینجا...

دکتر میان حرفم پرید و گفت:

_مهندس جاوید دوست صمیمی من هستن خانوم همت.

نگاهش کردم و باز بی‌قرار به سمت صورتش چرخیدم... امان از دلتنگی!

امان از این زندگی اجباری!

- کجا رفتی تو؟ می‌دونی چقدر دنبالت گشتم این چندماه؟ دم دانشگاهت اومدم... چندین بار سر کوچه عموت کشیک دادم، نتونستم پیدات کنم تا اینکه حامد گفت یه پرستار خوب سراغ دارم برات که به شدت عاشق بچه‌هاست... دنبال پرستار برای پسرمن امیر، یادته که؟

چندتار موی سفید کنار شقیقه‌اش چه زمانی به خود اجازه داده بودند که نمایان شوند؟ مگر نادر من کسی که غرق آرامش و خوشبختیست می‌تواند مو سپید کند؟ می‌تواند خم به ابرو بیاورد؟ کسی که با عشق زندگی می‌کند و ثمره سختی را به حاصل آورده چرا باید مویش سپید شود؟ من غرق تار موهایش بودم و او سخن از نبود و پرستار و امیر می‌زد؟ مگر چیزی جز وجود او اهمیت داشت؟ مگر دیدن او برایم معجزه نبود؟ بود... همه وجودش علت ایمان بود! علت اثبات عشق پاکم، عشقی که نتوانستم لحظه‌ای فراموشش کنم و هر زمان به یاد او سپریش کردم.

_من... من واقعاً گیج شدم.

لبخند روی لبش نشست که تلفن اتاق دکتر زنگ خورد، با عذرخواهی کوتاهی رفت تا به بیمار ویژه سر بزند و گفت که برمی‌گردد. پا روی پای دگر انداخت و همانطور که سیگارش را از جیب کتش بیرون می‌آورد گفت:

_منم گیجم لعیا... هر چیزی که می‌شه سر راه هم قرار می‌گیریم و این یهویی بودنات انگاری واجب شده برای زندگیم! واجب به پذیرش یسری واقعیت‌ها...

اخم کرده از تعجب به چشمان غمگینش چشم دوختم... سیگار گوشه لبش نشاند و فندک زد.

-اتفاقی افتاده؟

دود غلیظ سیگارش را به هوا فرستاد و گفت:

_مریم چند وقتی هست که باهام قهر کرده و رفته خونه دوستش... کسی نمی‌دونه!

منم دنبال پرستار بودم برای امیر، چند نفر اومدن ولی به دل من کار نمی‌کردن البته اعتماد هم نداشتم تا اینکه یادم افتاد تو پرستاری و گشتم پیت ولی نبودی! حامد هم که رئیس بیمارستان کودکانه گفتم شاید کسیو بتونه برام پیدا کنه، اومدم اینجا و از تو گفتم برام... که چقدر تو دل همه با مهربونیت و آرومیت جا باز کردی. تورو نشونم داد و منم از آشناییمون براش گفتم.

چرا ریتم قلبم با شنیدن قهر و پی من بودنش آرام و منظم شده بود؟

_ناراحت شدم براتون.

لبخند تلخی زد و پک عمیق و طولانی به سیگارش زد.

-کمکم می‌کنی؟

مگر می‌شد از جانت جان بخواهی و جان ندهد؟

بی‌مکت گفتم:

_حتماً هرکاری از دستم بربیاد انجام می‌دم.

صحبت کردن با دکتر درخشش که به همه بسپارد به بیمارستان دیگر رفتم و اگر کسی سراغم را گرفت فوراً خبرم کند از آن روز به بعد با جمع کردن وسایل به خانه نادر رفتم، از آن روز نخواهم نوشت که خانه‌اش غرق در کثیفی و شلختگی بود. امیر تمام خانه را بهم ریخته و تختش بوی متعفن دستشویی می‌داد. در عرض ساعتی که به شرکت رفت با جان و دل خانه را تمیز تر از حد معمول کردم و به معنی واقعی کلامت خانه برق می‌زد. درب قابلمه خورشت قرمه سبزی را گذاشتم و به قصد سر زدن به امیری که یک ساعت پیش با هزار زحمت خوابیده به سمت اتاق کوچک و زیبایش رفتم. پتو کوچک و نرم خرسی‌اش را رویش کشیده و دست به گونه نرم و تپلی‌اش کشیدم.

همان لحظه تلفن زنگ خورد و به سرعت در اتاق را بستم تا امیر بیدار نشود که صدایی در خانه پیچید.

-نادر مادر؟ خونه‌ای؟ من الان تونستم وقت کنم زنگ بزنم، آقات دو روزه خونس و نرفته بیرون، الانم با بدبختی فرستادمش پی نخود سیاه، پسرم بیا برو دنبال زنت نمی‌شه که ولش کنی امون خدا... نمی‌شه بی‌زن زندگی کرد که! امیر گناه داره اون طفل معصوم...

با کنجکاوی کنار میز تلفن نشستم که ادامه داد:

_مریم زن خوبیه حالا جوونی کرده تو ببخش باید یکی کوتاه بیاد اینجووری که نمی‌شه! رسیدی خونه پیغاممو شنیدی زنگ بزن تا بیشتر درموردش صحبت کنیم، من یه دلم پیش تو جیگر گوشم در پناه خدا.

صدای تک بوق آمد و افکارم در هم پیچید.

چه اتفاقی بین نادر و مریم افتاده بود؟
-لعیا؟

از ترس هییی کشیدم و به سرعت ایستادم. نگاهش غرق بود!

غرق چهره رنگ پریده و موهای پریشان شده‌ام. وای از موهایم که فراموش کرده بودم ببندمشان و او کلید دارد. خجالت زده سر پایین انداختم.

_سلام بب...بخشید متوجه اومدنتون نشدم.

با استرس موهایم را به پشت گوشم هدایت کرده که کیفش را روی مبل سلطنتی رها کرد و قدمی به سمتم برداشت.

-سلام خسته نباشی... خیلی زحمت کشیدی.

لبخند زدم و هنوز نگاهم میخ پاهای در جورابش بود. جلوتر آمد و گفت:
_چرا سرتو انداختی پایین؟

لبم را گزیدم که دست به سمتم دراز کرد و با گرفتن چانه‌ام نفسم رفت. سرم را به بالا هدایت کرد و با حس خاصی به چشمانم نگاه کرد. دستش را با مکث برداشت که لب تر کردم. نگاهش فوراً پی لب‌هایم رفت.

_من... من برم امیر...

به سرعت وارد اتاق امیر شدم و در را بستم. قلب هنوز پر سرعت می‌زد و دهانم خشک شده بود. خدایا این چه زندگیست که مرا غرقش کردی؟ غرق لحظه‌هایی که دور از توان من است... دور از صبر من!

شالم را برداشت و فوراً سرم کردم، نگاهی به امیر که هنوز غرق خواب بود انداختم و با برداشتن کیف به بیرون رفتم. روی مبل نشسته و سرش را به تاج مبل تکیه داده بود. چشمان رنگیش پشت پلک‌هایش پنهان کرده بود و خستگی از سر و صورتش می‌بارید.

_آقا نادر؟

بدون اینکه پلک از روی پلک بردارد گفت:

—عطرت خیلی خوشبوئه... اسمش چیه؟

و باز نفس در سینه به حبس ابد محکوم شد. وقتی جوابی نشنید چشم باز کرد و نگاهش میخ تنم شد.

—کجا؟

به خود آمده و گفتم:

—دیر وقته برم خونه.

نگاهی به ساعت مچی دستش که مطمئناً شش غروب را نشان می‌داد کرد و گفت:

—چه زود شب می‌شه.

از جایش بلند شد و گفت:

—بیا بریم می‌رسونمت.

خواستم مخالفت کنم که دستش را بالا آورد و خسته به سمت در رفت. میدان را دور زد و گفت:

—بازم ممنون بابت همه چیز، نیازی نبود اون جهنم رو تمیز کنی نگهداریت از امیر کافیه! نمی‌خوام از

الان مثل پدرش احساس تنهایی کنه.

حرف‌هایش در هاله‌ای ابهام بود. جهنم! مثل پدرش! احساس تنهایی! کلید واژه‌هایی بود که به خودی

خود یک قصه جداگانه می‌شدند! از آن عشق و محبت پر سوزی که من دیدم چرا تبدیل به جهنم شده

بود؟ با وجود مریم چه احساس تنهایی؟

سر به سمت نگاه غرق در غمش چرخانده و گفتم:

—وظیفه بود، همه رو به خاطر خودم انجام دادم، نمی‌ذارم حس تنهایی توی وجود اعضای اون خونه

باشه.

نگاهش با سرعت به سمتم چرخید که اضافه کردم:

—حتی مریم جان.

با آوردن اسم او دست‌هایش محکم‌تر دور فرمان حلقه شد و نگاه گرفت. دنده را محکم جا زده و کمی

سرعتش را بیشتر کرد.

—ولی برای من فقط امیر مهمه.

چیزی نگفتم... یعنی نداشتم که بگویم! زن و شوهر امروز دعوا می‌کردند و فردا... ولی خیلی وقت می‌شد مریم رفته بود! چرا؟ خدا می‌دانست و بس!

سرکوچه حاج علی ایستاد و گفت:

— فردا پیام دنبالت؟

دستگیره را فشردم و سری تکان دادم.

— نه، خودم بلدم پیام شما تو زحمت نیوفتید به کارتون برسید... نگران امیرم نباشید تا من هستم.

لبخند خسته‌ای زد و گفت:

— ممنون لعیا بانو.

چشم روی هم فشردم و بعد از خداحافظی پیدا شدم. خسته به سمت کوچه قدم برداشتم... گویا علاوه بر جسم، روحش هم خسته بود و ای کاش او را اینگونه نمی‌دیدم. کاش خوشبختی به قیمت جان به در شدن من هم که شده به زندگیش برگردد. دلم نمی‌خواست نگاهش را غمگین و تنش را رنجور ببینم.

— لعیا خانوم؟

جیغ خفه‌ای کشیدم و به سرعت دست روی دهان گذاشتم. با دیدن سایه بلندش ترسیده دست برداشتم.

— ببخشید ترسوندمتون!

آب دهانم را قورت داده و کمی عقب رفتم.

— شمایین حسین آقا؟

جلوتر که آمد و رو به رویم ایستاد سلامی دادم و جواب کوتاهی گرفتم. به سرکوچه نگاه کرد و که سر چرخاندم. خدای من! نادر با اخم‌های درهم داشت به سمت ما می‌آمد و نفسم دیگر قطع شد.

— اتفاقی افتاده لعیا؟

حسین نگاهی به چشمان غرق در ترسم کرد و گفت:

— این کیه لعیا خانوم؟

رو به رویمان ایستاد. با قلبی که از ترس ریتمش تند شده بود نفس عمیقی کشیدم و تیر کشید. ابرویی بالا انداختم و گفتم:

— نه دکتر، حسین آقا پسر عموی من هستن.

نادر اخم‌هایش باز شد و دست به سمتش دراز کرد و گفت:

— سلام ببخشید فکر کردم مزاحمش شدن.

حسین با اکراه دستش را فشرده و گفت:

— سلام.

دستش را رها کرد و به جیب‌های فرو برد.

— داشتم می‌رفتم قدم بزنم دیدم که از ماشین شما پیدا شد منتظر موندم باهم بریم داخل.

نادر سری تکان داد و به سمتم چرخید.

— نگرانم شدم، من می‌رم شبتون بخیر.

نمی‌دانم جوابش را چه دادیم که او به سمت ماشینش و ما به سمت خانه راه افتادیم. حسین اخم ظریفی روی پیشانی‌اش نشانده بود و هنوز استرس در سرتاسر وجودم جولان می‌داد.

صفحه بعد رو ورق زدم و با دیدن برگه خالی متعجب باز ورق زدم. چند خط اول خط خورده بود و از صفحه رو به روش باز عنوان تازه‌ای شروع می‌شد.

**

هجدهمین روز از زندگی رویایی... آسمان آبی‌تر از همیشه و خورشید پر نورتر از هر زمان دیگر بر زندگی جان گرفته‌ام می‌تابید. زندگی معنایش را یافته بود و عشق... عشق تنها کلمه‌ای بود که هر جور دلش می‌خواست اسب سرکش دل را رام کرده و می‌تاخت! پر غرور و بی‌فکر می‌تاخت تا به مرز خوشبختی. کار و زندگی‌ام غرق در نادر شده بود و عشق بی‌پایانم نسبت به او آرامش داشت کنار من! این را از لبخندهای پاک نشدنی روی لب‌هایش می‌توانستم تشخیص بدهم. اما هیچ وقت همان طور که ما می‌خواهیم خوشبختی و سرنوشت پیش نخواهد رفت!

آخرین برگ کاهو را هم روی طرف سالاد خورد کردم و به عقب تکیه دادم...نگاهم به بریدگی دستم افتاد. درست همین دو سه روز پیش وقتی داشتم لیوان‌ها را سر جایش می‌گذاشتم یکی از دستم افتاد و در پخش زمین شد. بماند که چقدر شرمنده و متوجه نشدم چه زمانی دستم را بریدم.

نادر سر رسید و مهربانانه گفت فدای سرم و دستم را با باند کوچکی بست. آخر سر هم بوسه‌ای رویش کاشت و قلبم را از جای بیرون کند.

امروز تولدش بود!

از صبح سه نوع غذا و کلی سالاد و ژله حاضر کرده و برای کادو یک ساعت با حقوقی که بهم می‌داد خریده بودم. غذای امیر هم زودتر دادم و خواباندمش تا بازی خواب نشود. سالاد را روی میز گذاشته و به سمت آینه جلوی درب ورودی رفتم. شومیز زرشکی رنگ با دامن کلوش مشکی که همین دیروز خریده بودم تن کردم و حسابی دوستش داشتم. دستی به روسری ساتن زرشکی و مشکی رنگم کشیدم و به آینه که تصویر لعیای عاشق را به رخ می‌کشید خیره شدم.

چشمان کشیده و فندق رنگم را سرمه کشیده و کمی روی لب‌های نازکم ماتیک زرشکی مالیده بودم. عطر خوشبویی که نادر از سفر به هلند برایم آورده بود هم به خودم زدم. بماند که زمان رفتن چقد لب گزیدم و دندان روی جگر گذاشتم تا اشک سرازیر نشود و بر طبل رسوایی دل نکوبد. مجبور شدم به دروغ بگویم که به اردو تحقیقاتی یکی از بیمارستان‌های خارج از شهر می‌رویم تا از امیر مراقبت کنم. در آن سه شب تک تک لباس‌هایش را بوییدم و بوسه بر صورت در عکسش کاشتم. در همه آن روزها حتی نیم نگاهی به تخت او و مریم ننداختم. همین که می‌دانستم در آن اتاق چه چیزهایی نادر مرا به سمت خود کشانده همه بند بند وجودم را غرق خشم می‌کرد و تا ساعت‌ها خواب را از چشمانم می‌ربود، هنوز پیراهن قهوه‌ای رنگش را در ساک خود داشتم. عطرش از مابقی لباس‌هایش بیشتر بود.

هر شب تا زهرا به خواب می‌رفت ساعتی آن را تنم می‌کردم و به امید وصالی ناممکن اشک می‌ریختم. می‌دانستم غیر ممکن است ولی این تکه گوشت بدون استخوان در قفسه سینه‌ام حرف حساب حالی‌اش نمی‌شد که نمی‌شد! برای زهرا از نادر گفته بودم و او مرا با پرخاشگری نصیحت می‌کرد از زندگیش بیرون رفته و خود و او را به گناه نکشانم؛ ولی من که بی‌گناه بودم! یک بی‌گناه که از کیلومترها فاصله نظارگر معشوقش بوده و با حسرت چشم به داشتنش می‌دوخت. حتی یکبار ناز و عشوه یا هر غلط اضافی نکردم که او خام و رام من شود.

من عاشق بودم! عاشقی که برای رفاه و آسایش معشوق خود راضی به مرگ بود... راضی به تباهی...
راضی به هر چیزی که از دستش رود و فقط یار لبخند بر لب و خوشبخت باشد. و خوب می‌دانستم...
می‌دانستم روزی تمام می‌شوم و به انتهای خود می‌رسم و این عشق آخر مرا می‌کشت خوب می‌دانستم!

آخرین شمع را هم روشن کردم و روی مبل سه نفره نشستم. کیک کوچکی که با دست‌های لبریز از
عشق برایش پخته بودم را روی میز و کلی شمع دورش چیده و کادویم را وسط آن‌ها گذاشتم. با شنیدن
صدای ماشینش که از میان هزاران ماشین دیگر می‌توانستم تشخیص دهم فوراً ایستادم.

قلب با سرعت سرسام آوری احضار وجود کرد و نفس در سینه حبس شد.

کف دستان عرق کرده‌ام را به هم مالیدم و نفس عمیقی کشیدم. درست مثل تمام این هجده روز قبل
از آمدنش و کلید در قفل انداختن شمردم...

یک... دو... سه... چهار... پنج... شش... هفت...

تیک!

در باز شد و در میان فضای نیمه روشن خانه نگاهی چرخید و روی تنم ثابت ماند. لبخند پر استرسی
روی لب‌های خشک شده‌ام نشاندم و نگاهم به موهای ژولیده‌اش افتاد. چقدر خسته و کلافه به نظر
می‌رسید! قدمی به جلو برداشتم و با اشاره کوچکی به میز گفتم:

_سلام... تولدتون مبارک!

هنوز خشکش زده کنار در نیمه باز، بدون آن که پلک بزند به چشم‌های پر شوق و اشکم خیره شده.
آرام توی فضای نیمه تاریک به سمتم قدم برداشت بی‌اراده به سمتش رفتم و درست رو به روی هم
ایستادیم. نگاهی از روی صورتم چرخید و میخ چشم‌هایم شد. دستش جلو اومد و تار موی آویزون
شده کنار پیشانی را به عقب هدایت کرد.

-روز تولد منو از کجا می‌دونستی؟

نگفتم که در اتاق کارش سرک کشیدم و تمام وسایلیش را با عشق در آغوش جا داده و همانجا بود که
چشمم به تاریخ تولدش افتاد. به چشم‌هایی که درخشش خاصی داشتند نگاه کردم. گفته بودم
چشم‌هایش دین و دنیا می‌شده بود؟ اینکه برایشان می‌مردم چه؟ آن را هم گفته بودم؟

دستش را عقب برد و در جیبش فرو کرد. نگاهی به میز انداخته و نفس پر صدایی کشید.

کلافه بود! این را از حرکاتش به خوبی خوب می‌فهمیدم.

-تو اولین نفری هستی که اینطوری سوپرایزم کردی... مریم! مریم از این کارا بلد نبود... یعنی اصلاً خوشش نمی‌اومد، روزهای تولد که سر می‌رسید اعتقاد داشت باید بریم بیرون غذای شاهانه بخوریم و در آخر هم، کادو رو خودم برای خودم می‌خریدم.

نگاهش به سمت چشمانم چرخید. پوزخند تلخی روی چهره در غم فرو رفته‌اش نشست.

-مسخره‌اس نه؟

در سکوت نگاهش کردم. دلم می‌خواست امشب از هرچیزی فارغ باشد... هم او و هم من! دل به دریا زده بودم برای داشتنش! برای در کنارش ماندن! برای فهمیدن همه دردهایی که به هیچ وجه دلش نمی‌خواست بازگو کند.

_ گذشته‌ها بهتره سر جای خودشون بمونن! درست همون جایی که بهشون تعلق دارن... گذشته.

سیب گلویش بالا و پایین شد و با صدایی که تحلیل می‌رفت گفت:

_ از کجا؟

متعجب لب زدم.

_ چی؟

چشم روی هم فشردم و با مکث آنها را گشود و دل رفت... رفت همانجایی که او می‌خواست.

-از کجا پیدات شد؟

بی‌اراده لبخندی روی لب‌هایم نشست.

-چجوری اومدی توی زندگی کسی که هیچ کس دوشش نداره...

اخم کردم.

_ نداره؟ پس مریم...

پرید میان حرفم.

-نداره... نداشته و هرگز هم نخواهد داشت.

نداشت؟ ای به جهنم که نداشت! مگر لعیا مرده باشد که دوستش نداشته باشد...

اخم روی صورتش نشان از چه بود؟ این حرف‌هایی که پر از درد بود چرا صورتش را پر از رنج کرده؟
چه چیزی باعث این همه بهم ریختگی شده؟

-همونطور که من ندارم.

تکه گوشتی درست میان تن و سمت چپ قفسه سینه از تلاطم افتاد. ماتش برده بود!

به حرفی که او باعث ایست شدنش مانده، ماتش برده بود. قدمی به جلو برداشت و درست در فاصله
میلیمتری تنم دستور به مرگ داد. مرگ ابدی برای قلبی که تا جان داشت برای او می‌تپید.

-هیچ وقت عاشقش نبودم... هیچ وقت دوستش نداشتم! ازدواج ما برای بقای رابطه کاری بود، سرمایه
گذاری پدرش برای پروژه‌های من... همین بالاتر بودنش باعث شد هیچ وقت بهش دل نبندم، دروغ
چرا! تلاش کردم ولی اون کسی نبود که وصله دل من باشه... خواسته‌هاش... علایقش حتی زندگی
کردنش هم با من متفاوت بود! منی که از بچگی سگ دوزم برای سرپا ایستادن و پیشرفت، درست
مقابل کسی زندگی قرارم داد که توی پر قو بزرگ شده بدون هیچ کم و کاستی توی زندگیش... اون حتی
کم و کاستی از محبت و عشق نداشت و نداره! اون هیچ وقت محتاج آغوش من نشد، که اگر می‌شد
الان منو بچمونو ول نمی‌کرد به امون خدا و بره.

نگاهش در حال کاوش چشم‌های باران زده‌ام بود.

دنبال چیست؟ مرا که کشته بود! با این حقایقی که من در آرویش بودم مرا کشته بود.

-لعیا؟

مقاومت عجیبی می‌کردم برای سرپا ماندن و نریختن اشک‌هایی که در سوراخ‌هایم خواهد دمید.

-لعیا من بعد چندین سال سگ دوزدن و زندگی که تهش به هیچی ختم نشد عاشق شدم... عاشق دو
چشم شهلایی و کشیده... عاشق عطری که از اون روزی که استشمامش کردم لحظه‌ای از یادم نرفت،
من... من... من عاشقت شدم لعیا.

چه کسی می‌گفت معجزه برای آدم‌های خاص است! برای آنهایی که خدا را به حد مرگ می‌پرستیدند و لحظه‌ای نماز و روزه‌اشان به قضا نرفته. معجزه همین جاست! در حوالی دل‌های پاکمان... و من بی‌شک همان شب به معجزه خدا و دل پاک خود ایمان آوردم و راضی بودم تا پایان عمر سجده شکر به جا آورم. دیگر زور نتوانست به لجبازی اشک غلبه کند... اشک‌ها یکی پس از دیگری روی گونه‌های سردم فرود می‌آمد و به خداوندی خدا که هنوز قلب در سینه‌ام نمی‌تپید! نگاهی رد اشک‌هایم را دنبال کرد و بی‌قرار شروع به حرف زدن کرد.

-من دوستت دارم دختر فداکار... دوستت دارم فرشته زمینی و علت ایمان به خدا... تو همونی که علل خوشبختی من شدی توی این چندماه، اگر عشق من به تو اشتباه بود خدا تورو هی سر راهم قرار نمی‌داد لعیا.

سر بی‌اراده پایین افتاد. قلب دیگر شروع به زدن کرده بود؛ حالا که فهمیده بود دنیا به کام است می‌زد و دیگر ابایی نداشت! ابایی از رسوایی! ابایی از عذاب وجدان! -لعیا بهم نگاه کن.

دست‌های عرق کرده‌ام را مشت کردم و هنوز اشک‌ها روی صورتم جولان می‌دادند. -به نادر نگاه کن و بگو که دل به دل از قدیم راه داشته و داره تا به الان، نگام کن و بگو که اشتباه نکردم ازینکه عاشق شدم... عاشق پاکی و نجیبی تو، تویی که با اون چشم‌هات دلمو بردی و بهم جرئت زدن این حرفارو دادی!

دستش زیر چانه‌ام نشست و قلب بی‌محابا فرو ریخت... چشم در چشم! قلب در برابر قلب و گناهی تمام نشدنی.

-لعیای من از کجا پیدات شد و قلب سنگ نادر رو به تپش انداختی...

دستش پیش رفت و گونه‌هایم خیسیم را نوازش کرد که چشم بستم.

-چطوری راه یخبندون این دل بی‌صاحبو پیش گرفتی؟

چشم باز کردم.

-بگو که اشتباه نیست این عشق... بگو منم جایی توی اون دل مهربونت دارم... بگو و از این سردرگمی منورها کن، منو به خودت بیار! دارم؟

کلافه دستش را عقب کشید که بی اراده زمزمه کردم.

_داری...

بدون لحظه ای مکث موهایم را از زیر روسری چنگ زد و لب هایش روی لب های یخ زده ام فرود آمدند.
گناه شیرینی بود! بازی لب هایش آغاز شد و لعیا جوان مرگ!

عشق! امان از عشق که انسان را به مرحله دیوانگی و جنون می رساند... و همه زخم های ما از عشق
است! عشق...

عشق... عشق!

لبخندی که روی لب هام جا خوش کرده بود با دیدن صفحه تموم شده جمع کردم. صفحه دیگه رو
ورق زدم و بی صبرانه شروع به خوندن ادامش کردم.

یک هفته گذشته بود... یک هفته ای که با نادر به محضر رفتیم و صیغه یک ماه ای خوانده شد تا سر
فرصت راهی برای رهایی از مریم و نگه داشتن امیر بکند و از من قول گرفته بود که تا پای جان کنارش
بمانم و برای خوشبختی امان بجنگیم. پا روی عقل گذاشته و قدم در راهی گذاشتم که پایش نامعلوم
بود. دیگر عقل کار نمی کرد و تمام بند بند وجود فقط و فقط از قلب دستور می گرفت. قلبی که کمر
همت به قتل نجیب ماندم بسته بود و من راضی بودم. به داشتنی که پا روی همه عقایدم
بگذارم... راضی بودم!

در همان یک هفته جز بوسه های پایان نیافتنی اش چیزی عایدش نشده بود... و چقدر خوب که به
همه تصمیمات و عقایدم احترام می گذاشت. آن پیرزن عجوزه کلی درد و رنج برایش تراشیده بود. چقدر
جلوی جمع های خانوادگی مورد تحقیر و سرزنش قرارش داده... به همه حرف هایش که گوش می دادم
نفس کشیدن برایم سخت می شد، دل می خواست با او رو به رو شود و تا جان داشت کتکش بزند تا
بمیرد. بمیرد و دیگر ندارم را... عشق اول و آخر، کسی که برایم حکم خدا روی زمین داشت را دیگر
اذیت نکند.

راضی بودم بمیرم... قلبم بایستد و نفس قطع شود ولی خاری به پای او نرود، خمی روی ابروانش نشیند. رابطه من و نادر عاشقانه نبود! جنون‌وار بود. یک عشق تمام نشدنی و پاک!

با او قول و قرار گذاشتم تا دنبال مریم بروم و کم کم از او جدا شوم، در غیر این صورت رابطه بینمان تمام می‌شد. هرچند که ته دل خالی می‌شد از نبودش ولی آینده‌ام خیلی مهم بود... خیلی!

من آینده را با و بدون او جهنم می‌دانستم. حتی به او گفتم که بودن امیر هیچ مشکلی به وجود نخواهد آورد چون امیر را به شدن دوست داشتم و حق مادری به گردنش. او هم با من اخت گرفته بود... مرا دوست داشت و ساعت‌ها در کنارم می‌خندید. نادر با زور من به دیدار مریم رفت، گل و شیرینی گرفت و مریم به گفته خودش با هزار ناز و نوز به خانه آمد.

ولی چه آمدنی؟ هر روز خدا پی خوش گذرانی و حرص دادن نادر!

من به او می‌گفتم بگذار مدتی برای خودش باشد... نفس بکشد و زندگی کند، ولی تا توانسته بود جیب نادر را خالی و خرج کارهای بی‌خودش کرده بود.

روی تمام کلاماتی که به مریم نسبت داده خط خوردگی‌هایی دیده می‌شد و در صفحه بعد نوشته بود: لعنت به نامت زن! امروز نادر با صورتی پر از چنگ‌های آن پیرزن فتنه‌گر پیشم آمد و تمام تن و بدنم پر از خشم شده بود...

نادر اشکش در آمد و من می‌خواستم سر به تنش نباشد که انقدر نادرم را می‌آزارد. پسره احمق هم میان بلبشوهای زندگی بی سر و ته من یاد زن گرفتنش افتاده... امشب حاج بابا به همراه خانوم جان و محمد به تهران می‌آمدند تا در مورد خواستگاری حسین از من مشورت کنند.

این دیگر کدام بلای خانمان سوزی بود که گرفتارش شده بودم؟

نادر که فهمید قیامتی به پا کرد که بیا و ببین، جرئت نفس کشیدن نداشتم و او تا توانست حرص‌ها و غیرتی شدن‌هایش را روی لب‌ها و تنم خالی کرد...

نمی‌دانستم با این کبودی‌های روی گردن و قفسه سینه‌ام چه کنم؟! همه‌ی این‌ها را که فاکتور می‌گرفتیم او برگشته بود و این تازه ماجرای تمام نشدن استرس‌ها و بلاهایی‌ست که قرار بود خانه ابدی در کنارم بسازند!

با شنیدن صدای شکستگی به سرعت گردن خشک شدم رو بالا گرفتم. صدای چی بود؟

دفتر سر رسید رو زیر بالش گذاشته و به سرعت در اتاق رو باز کردم. در همه اتاق‌ها بسته بود حتی اتاق امیر... پاورچین پاورچین به سمت پایین راه افتادم. خونه غرق در تاریکی بود و صدا از صدا در نمی‌اومد. آب دهنم رو قورت دادم و به طرف آشپزخونه رفتم تا ببینم صدا از اونجا بود یا نه.

یک دفعه باز صدای شکستن اومد و جیغی بلندی کشیدم، بسرعت خودم به عقب کشیدم که پشتم خورد به جسم سفتی.

با وحشت چرخیدم و با دیدن هیکل امیر باز خواستم جیغ بکشم که دست روی دهنم گذاشت. صدای گرفته‌اش توی گوشم پیچید.

-هیش... منم جوجه نترس.

دست آزادش رو دور کمرم حلقه کرد و به آرومی دستش رو از روی دهنم برداشت. با چشم‌هایی که از ترس به گشادی بیش از حد تبدیل شده بود نگاهش کردم.

-نترس چیزی نیست.

با لکنت گفتم:

_ولی... ولی یه صدای شکستن...

انگشت اشاره‌اش رو روی لب‌هام گذاشت و صدایی بیش از اندازه گرفته بود رو بلندتر کرد.

-یه پیشی کوچولو بود که دنبال غذا می‌گشت... احتمالاً در بالکن آشپزخونه باز بوده و از اونجا اومده تو.

بی‌اعتماد بهش نگاه کردم که همونطور کمرم رو گرفته بود رفتیم سمت آشپزخونه. چراغ رو روشن کرد که همون لحظه صدای غرش ریز گربه اومد و به سرعت از لای در باز شده بالکن بیرون رفت. جیغ خفه‌ای کشیدم که سرمو توی آغوشش کشید و بچ زد.

-هیش... من اینجام کوچولو.

موهامو نوازش کرد و بوسه ریزی روشن نشوند.

-دیدى گفتم گربس.

سرمو آروم از لای بازوهای پهن و عضله‌ایش بیرون کشیدم، صدای لرزونم گواه از ترس لونه کرده توی وجودم می‌داد.

_می‌شه در رو ببندی.

چشم‌هاش که بهم افتاد لبخند ریزی زد و چشم بست.

-اطاعت.

به سمت در باز رفت و بستش.

-اینم از این... ولی یه گربه دیگه هنوز هست.

با ترس به اطرافم نگاه کردم و گفتم:

_یعنی دوتان؟

صدای خنده‌اش که به گوشم رسید سر چرخوندم.

_به چی می‌خندی؟

به خودش اشاره کرد و گفت:

_این گربه هنوز گشنس، از صبح تا حالا.

دست‌هایی که از استرس توی هم قلاب کرده بودم رو اطرافم رها کردم.

_خیلی بی‌مزه‌ای امیر.

با قدم‌های خسته سمتم اومد و باز کمرم رو گرفت.

-عوضش تو ته مزه‌ای چینکا رنگی.

سرشو کم کم جلو آورد و به نیت شومش پی بردم.

_ن...نکن...

تو فاصله کمی از صورتم توقف کرد. صداش هنوزم گرفته و خسته بود.

-آرامش می خوام آرامشم...

چیزی توی قفسه سینم فرو ریخت و گمونم همون قلبی بود که هنوز با گندی که دیروز زده براش می تپید. دستش بالا اومد و روی موهای موج دارم نشست.

-اندازه تموم عمرم کلافه و خسته ام مهزاد.

بوی سیگارش تمام هیكلش رو در بر گرفته بود، انگاری سیگار اونو کشیده از بس که بو می داد.

-اندازه تموم عمرم به آرامش احتیاج دارم، آرامشی که خلاصه بشه توی دو جفت چشم رنگی... توی وجود یه جوجه کوچولو که قلب بزرگی داره و مطمئنم فرصت دفاع می ده به امیرکش...

چشم هایی که سخت مقاومت می کردند تا صورتش رو در آغوش بگیرن به سمتش چرخوندم. منم اندازه یه عمر دلتنگش بودم و به همون اندازه دلگیر! از اینکه اونم مثل نادر باشه می ترسیدم... از اینکه تهش بشم لیلا دو می ترسیدم! وحشت داشتم... وحشت!

-اینجوری نگام نکن جونم در می ره... درد غم تو چشم هات به جون ربات دائم الاخم احمقت.

مشتی روی سینه اش کوبیدم و آروم بچ زدم.

_! خدا نکنه.

لب هاش روی پیشونیم فرود اومد و بوسه شیرینی کاشت.

-من می میرم واست دختر... می میرم واسه این مهربونیات که ته نداره.

کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم:

_برو دوش بگیر یه چی درست کنم بخوریم.

کمرمو سفت چسبید و با صدایی کم به ناله شبیه نبود گفت:

_من جام لباتو سر بکشم تا یه راند سیرم ماه من.

اخم کردم.

-اخم نکن قلبم می گیره.

به زور از آغوش اجباریش که داشت خرم می کرد بیرون اومدم.

_همون که گفتم... هنوز دیروز رو یادم نرفته.

قدمی به سمتم برداشت و دستمو توی دست‌های داغش گرفت. بوسه آرومی به پشت دستام زد.

-اینجوری می‌کنی حکم مرگ من صادر می‌شه... چشم ازم برندار بی‌انصاف.

خواستم با عصبانیت باز چیزی بگم که انگشت اشاره‌اش رو روی لبهام حصار سکوت کشید.

-به همون شرافتم قسم که نمی‌ذارم این دل کوچولوت ازم دلگیر بمونه... درستش می‌کنم، همه چیو

درست می‌کنم ماه آسمونم، تو فقط باش! تو دل بده به دل این مجنون.

بیشتر بهم نزدیک شد و لب‌هامو به آرومی نوازش کرد.

-به جفت چشم‌هات قسم اگه ازم بگیریشون، اگه نخوای دیگه مثل قبل نگام کنی تمام چشم‌های

عالمو کور می‌کنم که چشم به کس دیگه ندوزی.

دستاشو پس زدم.

_نه که تو ندوختی.

با غم عجیبی نگاهم کرد. سست شدنش رو به وضوح دیدم، سر پایین انداخت و پس گردنش رو به

آرومی ماساژ داد. کلافه پشتش رو بهم کرد و نفس عمیق و بلند و بالایی کشید.

-کاش می‌شد...

برگشت و عمیق نگاهم کرد.

-کاش می‌شد زمان رو همین الان به عقب برگردوند و به تو بی‌انصاف فهموند که هیچ گناهی ندارم... من

دستم به اون نخورده حاضرم همین جا شرف و اعتبارمو بدم... آبرومو دو دستی تقدیم کنم تا خود

صبح کلمو بکوبم به دیوار تا تو... تو و اون چشمات که خواب و خوراک رو ازم گرفتید باور کنی...

باور کنی که هیچ چیزی بین من و اون نبوده و نخواهد بود، یه گذشته کوفتی... یه حس جوونی و

احمقانه که الان به شدت ازش پشیمون و بیزارم.. مهزاد؟

با بغض بهش خیره شدم. نزدیک شد و باز دست به سمتم دراز کرد.

-مهزاد من هیچ وقت به حسی که به تو دارم خیانت نکردم... نمی‌کنم و هرگز نمی‌کنم.

به عمق چشم‌های خیره شدم... صداقت تنها چیزی بود که می‌دیدم صداقتی که سرچشمه از عشق بود... زاده شده از عشق!

-بگیرم سهممو؟

اشاره‌ای به دستم کرد. نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم:
_نه تا وقتی بهم ثابت نشده.

بی تفاوت نسبت به چشم‌های از حرص بسته شده‌اش پشتم رو بهش کردم و رفتم سمت یخچال.
_منتظرم تا دوش بگیری... انگاری سیگار و قورت دادی.

اونقدر بی سر و صدا از آشپزخانه رفت بیرون که وقتی برگشتم با نبودش مواجه شدم. تنها چیزی که اینجا داشتیم سوسیس بود و تخم مرغ. بی معطلی آماده درست کردنش شدم تا کمی بتونم دور بشم ازش... از حرف‌های و دیروزی که سخت بهم گذشت... البته به هممون.

زیرش رو کم کردم تا جا بیوفته و برگشتم تا آخرین خیارشور رو هم خورد کنم که نگاهم به امیر افتاد. به این بزرگ تکیه داده بود و دست به سینه نگاهم می‌کرد. با شلوار گرمکن مشکی و تی شرت سبز لجنی که روی دوشش انداخته بود تا بپوشش. نگاهم به عضله‌های ورزید و سفتش افتاد.

با حالت ایستادنش همه عضله‌های بیرون زده بود و پوست برنزه‌اش رو به رخ می‌کشید... این بشر حتی وقتی ناراحت هم بود اخم داشت! چشم ازش گرفتم و پشت میز شش نفره نشستم و مشغول خورد کردن بقیه خیارشور شدم.

_بپوش لباس تو مریض می‌شی.

زیر چشمی نگاهش کردم که تکیه از این برداشت و به سمت گاز رفت. پشتم ایستاد و صدایی که ایجاد کرد فهمیدم که زیر ماهیتابه رو خاموش کرده. سرش رو از کنار سرشونه‌ام جلو آورد و پیچ زد.
-من تورو نداشته باشم مریض می‌شم... چشاتو ازم بگیر بیاماری لاعلاج می‌گیرم.

کمی جلو رفتم و با دست‌های لرزون تیکه‌های گرد خیارشور رو جا به کردم.

_پس نپوش تا مریض بشی، من که دیگه...

لب‌هایش که روی لاله گوشم نشست نفسم قطع شد و بالکل لال شدم.

بوسه ریز و پر عمقی روی لاله چسبوند و نفسش رو همونجا رها کرد.

-امیر قربونت قهر کردنت... این الان قهره یا ته خوشی من؟ وقتی نگرانمی... نگران مریضیم، دود رو تنم، شکم خالیم... بمیرم برات یا زوده؟

بوسه دیگه ای پایین لاله گوشم چسبوند که مو به تنم سیخ شد.

-دیرم شده ماه آسمونم... قلب مشکی رنگ من!

یهو رفت عقب و منو توی خلسه بدی غرق کرد. ماهیتابه رو روی میز گذاشت و درست کنارم با فاصله کمی نشست.

-بخورم اینو تا بعد روحمو سیر کنم.

دلم ضعف رفت برای این همه دردی که پشت چهره مثلاً خونسرد و خندونش پنهون کرده تا لبخند بشونه رو لب چینکاش! دردی که خلاصه می شد توی لو رفتن طراحی های میلیاردي و آتیش گرفتن شرکت چندین و چند ساله اش که از نادر به ارث برده بود. این مرد که رو به روی من نشسته بود و به اندازه کل هیکلش لقمه می گرفت به سمت من سعی داشت خودشو از منجلاب خیانت نکرده بیرون بکشه. تموم تلاشش رو داشت می کرد تا خودشو به من ثابت کنه و نمی دونست که با همون قسم خوردن های از ته دل و عمق چشم های صادقش من باورش کرده بودم! باور کرده بودم که شرف دار دوسم داره و هیچ وقت خیانتی در کار نخواهد بود. ولی اگر همه این هارو فاکتور می گرفتم با این کینه و نفرت چیکار می کردم؟ با این حس انتقام که داشت پهلومو سوراخ می کرد تا جون و قلبم بردارم ازش تا می تونم دور بشم... دورتر از حد معمول تا لیلای دو نشم.. تا لعیای سابق نشم!

آخرین لقمه رو هم خورد و به عقب تکیه داد. تموم این مدت سعی کردم بدون اینکه به تن عریانش خیره بشم همراهیش کنم ولی وسطاش کم می آوردم و یه دل سیر زیر چشمی دیدش می زدم.

_خوش به حالت!

متعجب کش و قوسی به کمرش داد. دست به سینه نگاهم کرد و گفت:

_چرا؟

شونه ای بالا انداختم که خودش جواب داد.

-چون انگار بی خیالم؟ بی خیالم که همه زندگیم یه شبه به باد فنا رفت و من خونسرد کنار عشق زندگیم نشستم و سوسیس تخم مرغ می‌زنم؟ نه جون دل امیرکت... دارم از دورن متلاشی می‌شم... یجوری دارم متلاشی می‌شم انگار زهر توی بدنم پخش شده، انگار از یه بیست طبقه پرت شدم پایین و ساعت هاست با تن و بدن له شده دراز به دراز افتادم و تموم ملت دارن نگاهم می‌کنن بدون اینکه دستمو بگیرن... کمکم کنن... انگاری نابودی ابدی به قلبم حکم شده! تموم زحمات چندین و چند سالم توی یه لحظه، یه دقیقه، شایدم همون شبی که تا خرخره واسه داشتن چشم‌هات مست کردم همه چی رو از دست دادم... ولی... ولی شکر... شکر که تورو از دست ندادم، می‌خواستن از چنگم درت بیارن ولی محاله ممکنه! من هرچی رو حتی به خواست خودم از دست بدم تورو نمی‌دم... تو وصله جور دل منی!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

_ نمی‌ترسی؟

اخم کرد.

-از چی؟

بی‌اراده گفتم:

_ از اینکه همین وصله جور باعث و بانی همه این به باد رفتن‌ها باشه؟

بدون لحظه‌ای مکث بلند خندید و گفت:

_ تو؟ محال ممکنه! تو چفت من بودی چطوری می‌تونستی اینکارو کنی... این کار یه ولد چموشه که

معلوم نیست از ترس منو آدم‌هام الان تو کدوم صدتا سوراخ موش خودشو قایم کرده.

آب دهنم رو قورت دادم. اگر می‌فهمید پشت این همه لجن منو کارن بودیم چی می‌شد؟ قطعاً یک قتل

عام دست جمعی که من در صدرش بودم.

_ حالا می‌خوای چیکار کنی؟

از جاش بلند شد و گفت:

_ می‌خوام واسه کدبانو امشب یه دابل قهوه درست کنم کیف کنه.

تی شرتش رو پوشید.

-البته اینم افاقه نکرد و تا یخ نزدم پوشیدمش.

چشم قره‌ای بهش رفتم که صدای استارت خنده‌اش بلند شد. قهوه ساز رو روشن کرد و همونطور که کارش رو انجام می‌داد گفت:

_سپر دم وکیلیم از تهران بیاد... دیگه احتیاجی به اون طلا ندارم، کارای چک دوربین‌ها رو انجام می‌ده و کارای شرکت تهران رو هم که سپر دم دست کیوان... مطمئنم تا نفهمه کدوم بی‌شرفی کلاهمونو برداشته پا پس نمی‌کشه... کارای هک لپ تاب و اینجور چیزام با ثمین... می‌مونه کارن! که باید بریم ببینم حرف حسابش چیه!

به سمتم چرخید و گفت:

_راستی تو نسخه از کارها چندتا داری؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_کارهای دستی رو که همیشه نگه می‌دارم توی چمدونمه... ظریف کاری‌ها هم توی لپ تاب.

سری تکون داد و ماگ‌هارو پر کرد. مشغول جمع کردن میز شدم، خواستم شیر آب رو باز کنم تا ظرف‌های کثیف شده رو بشورم که دست آزادش رو دور کمرم حلقه کرد و اشاره‌ای به سینی توی دست دیگش کرد و گفت:

_بیا ولشون کن فردا یکیو می‌فرستم همه چیو اوکی کنه.

سری تکون دادم. نامحسوس کمرم رو از حصار دست‌های داغش بیرون کشیدم و زودتر به سمت پذیرایی رفتم. کنارم نشست و سینه رو روی میز گذاشت. دستش رو به سمت پاکت سیگارش برد که به سرعت برداشتمش.

_تازه بوی تنت رفته... چی داره این خودتو خفه کردی؟

لب زد.

-آرامش.

روی میز پرتش کردم و گفتم:

_تو که گفתי من آرامشتم!

نگاهش غلتید و روی لب‌هام افتاد.

"امیر"

به لب‌های بدون رژش خیره شدم که سرخ‌تر از انار بود... این بوی مسخ‌کننده موهاش و عطر تنش داشت همین یه ذره جون توی تنم رو هم می‌گرفت. به سختی دل‌آزشون‌کندم و زمزمه‌وار جوابشو دادم:

_این پیشواز آرامش... هرچند که محرومم کردی از داشتنش.

ازم نگاه دزدید و خم شد تا ماگ قهوه‌اش رو برداره. تی‌شرت مشکی رنگی تنش بود که از پشت توری و تن سفیدش رو به رخ می‌کشید. با دیدن بند لباس زیر مشکیش چشم‌بستم و آب‌دهنم رو به سختی قورت دادم. این همه نزدیکی و نجشیدن طعم بکر تن و لب‌های اغواکننده‌اش داشت بدجوری شکنجم می‌داد.

_خوابیدی؟

چشم‌های خمار شده‌ام رو باز کردم. لب‌هاش رو بدون هیچ قصد و غرضی دلبرانه روی لبه ماگ گذاشته و جرعه‌ای از محتویات داخلش رو نوشید. سیب‌گلویش جا به جا شد و تمام حس‌های خفته توی تنم رو بیدار کرد.

_بخور از دهن می‌افته.

بدون اینکه چشم‌آزش بردارم یه نفس سرکشیدم و تا عمیق وجود سوختم. با چشم‌های درشت شده از تعجب بهم خیره شد و دین و ایمون رو برد.

_امیر داغه... نسوختی تو؟

لحنش عادی بود... پس چرا من حس می‌کردم از عمد داره دلبرانگی‌هاشو به رخ می‌کشه تا دیوانه‌تر از اینی که هستم بکنه؟ چرا؟ چرا حس می‌کردم الان تا جونم دارم باید توی تنم حلش کنم؟

-اون سوختنی که تو دچارم کردی به پای این سوختنی‌های فکستنی هم نمی‌رسه!

چشم‌آزم گرفت و با خجالت مشغول فوت کردن قهوه‌اش شد و آروم آروم خورد. نکن لامذهب... نکن نامسلمون... انقد اون لب‌های واموندتو جمع و باز نکن دلم ضعف رفت واسه چلودنش!

ماگ رو روی میز گذاشت و بلند شد. فوراً مچ دستش رو گرفتم که نگاهم کرد.

-کجا؟

با خجالت پلک زد.

— سرم درد می‌کنه می‌رم بخوابم.

پشت دستش رو بوسیدم و بی‌قرار بلند شدم.

— بذار تا اتاق همراهیت کنم.

خواست حرفی بزنه که میون حرفش پریدم.

— فقط تا دم درش.

کمی توی چشم‌هام خیره شد. می‌خواست صداقت رو پیدا کنه! اعتماد رو!

لبخند محوی بهش زدم، سری تگون داد و راه افتاد به سمت پله‌ها. ولی من که همراهی کردم مدتش فرق داشت با اونی که توی ذهن این جوجه کوچولو بود. به سمتش رفتم و توی چشم برهم زدن دست زیر زانوش اندختم. جیغ خفه‌ای کشید و بی‌اهمیت تنش رو توی آغوشم جا دادم.

— بذارم پایین امیر.

نچی کردم.

— متاسفم چینکا رنگی اون همراهی با این همراهی زمین تا آسمون فرقشه.

لبخند روی لبش نشست و خجل گفت:

— سنگینم.

به سمت پله‌ها رفتم و آروم آروم ازشون رفتم بالا... کاش این پله‌ها تمومی نداشته باشن.

— اندازه یه پر جوجه‌ای، جوجه.

پاهش رو به نشونه اعتراض تگون داد که دستمو شل کردم تا بترسه و دست‌های معجزه‌گرش رو دور

گردنم حلقه کنه... و همونی شد که دلم می‌خواست. جیغ کشید و گردنمو سفت چسبید.

— می‌افتم دیوونه.

بوسه‌ای روی موهای ریخته شدی روی پیشونیش کاشتم و بی‌قرار گفتم:

— مگه من می‌ذارم؟

— امیر منو بذار پایین.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

...چیز غیر ممکن نخواه.

بیشتر به خودم فشردمش. دلم می خواست اون تن کوچولو و ظریفش با تک تک استخونهاش توی بغلم حل بشه، با روحم یکی بشه بلکه این همه درد یادم بره... یادم بره که نابود شدم. روی تخت گذاشتمش و روش خیمه زدم. با اون نگاه نافذ و رنگیش توی چشم های پر از نیازم نگاه کرد... نیاز به تنش، محبتش و تا ابد نوازشش. نوازش کنه و من خواب به خواب برم توی آغوش کوچولو و پر از امنیتش. جلو رفتم و بوسه ریزی روی پیشونیش کاشتم و با صدایی که هر لحظه تحلیل می رفت زمزمه کردم.

...هرجای دنیا رو که بگردم هیچ جا اینجا نمی شه.

به بغلش اشاره کردم و ادامه دادم.

...محتاجشم... محتاج.

وقتی دستاش دور گردنم حلقه شد هنوز توی بهت بودم. ماه مهربونم هنوز به من اعتماد داشت و من چه ساده و احمقانه اونو به حراج گذاشتم. تنم رو شل کردم و تن ظریفش توی آغوشم گم شد. قلبم حالا آرام گرفته بود؛ حالا که سرجای خودش گرفته آرام و با ریتم می زد. لبم رو به نرمی گوشش رسوندم و بوسه زدم.

...من دیوونتم ماهروی من.

بوسه دیگه رو درست زیر گوشش کاشتم.

...من... من بیچاره رو به روی تو... توی آغوش تو بی دست و پاترین می شم.

لبم رو روی گردن سفیدش کشیدم و نفسم رو همونجا رها کردم... با دونه مرغی شدن تنش لبخند محوی روی لب هام نشست... این دختر همه کس و کار من شده بود و نفهمیده بودم! تنش توی آغوشم لحظه به لحظه تحلیل می رفت و ریتم نفس هاش تندتر... این چینکا کوچولو داشت همه وجودم رو بیدار می کرد. سیب گلوش رو پر عطش بوسیدم و همونجا بدون اینکه عقب برم لب زدم.

...روانی... روانیتم.

موهام رو با اون دست‌های کوچولو و نرمش چنگ زد و قلبم بی‌محابا فرو ریخت. شروع کردم به بوسه زدن‌های ریز تا زیر لبش. نگاهم رو بالا کشیدم و با دیدن چشم‌های بستش نفسم قطع شد. هیچ کس مزه‌هایی به این بلندی نداشت... چشم‌های که وقتی بسته می‌شد همه غم عالم رو توی دلم می‌ریخت. وقتی مکث کردند رو حس کرد به آرومی چشم‌هاش باز شدند.

_چی داره این نگاه لعنتیت که من بی‌حس و حال رو زنده می‌کنه؟

لبخند زد. از اون لبخندهایی که درمون هر درد بی‌دوایی می‌شد. دستم رو روی گونش کشیدم و تیغه بینیش رو بوسیدم.

_تا خود صبح هم ببوسمت سیرمونی ندارم...

پلک زد و بالاخره لب باز کرد.

-تو فقط تا تهش... ته ته همه چیزهای خو و بد عالم... ته دنیا، همین‌طوری باش، عاشق... شرفدار...

مکث کرد... انگار اطمینان می‌خواست.

_تا ته تهش شرفدار می‌خوامت جوجه... تا ته دنیا شرفدار عاشقم ماه آسمونم، غمت نباشه.

لبخندش کش اومد. نگاه دزدید و لب زد.

-پس یه راهی پیدا کن که تا تهش منم سیر نشم از...

نگاهش بالا اومد.

-بوسید...

نذاشتم جملش کامل بشه و بی‌قرار به سمت غنچه لب‌هاش هجوم بردم. یه خلسه ناب و شیرین. یه حس پر از هیجان و تموم نشدنی! طعم شیرین لب‌هاش با بوی شکلات تلخ و لیمو موهاش داشت به مرز دیوونگی منو پیش می‌برد. تمامش مال من بود! هرچیزی که داشت شش دنگ به نام خورده و تا قلبم توی سینه هست و می‌تپه نمی‌ذارم یک سانت هم ازم فاصله بگیره.

چنگ محکمی به موهام زد... چینکا رنگی من نفس کم آورده بود. گاز ریزی از پایین لبش گرفتم که صدای نالش بلند شد. ازش فاصله گرفتم... حدود یک سانت.

_من تا صبح کنارتو جون می‌دم... دلبری نکن لعنتی.

صدای نفس زدن‌هاش قلبم رو به بازی می‌گرفت و عقل و هوش از سرم می‌پروند.

_مهزاد؟

چشم‌هاش توی نگاهم قفل شد.

_مال من می‌شی؟

حس ترس رو به خوبی از توی نگاهش خوندم. فاصلمو بیشتر کردم تا راحت‌تر نگاهش رو آنالیز کنم. لرزش صدایش به خوبی شنیده می‌شد و کلافم می‌کرد.

-یعنی چی؟ من... من الانم مال توام.

دستی که دور گردنم شل شده بود رو توی دستم گرفتم، بوسه محکمی روش نشوندم و لب زدم.

_تو به من بله بده بذار این دل لعنتی قرص بشه به داشتن ابدیت.

چشم روی هم فشرد... هنوزم بهم اطمینان نداشت، هنوزم باور نکرده بود اون طلا برای من با آهن قراضه هیچ فرقی نداره.

_چشم نبند روی من دنیام تیره و تار می‌شه.

لب‌هام رو به گردنش رسوندم و پر عطش بوسیدم.

_بذار این تن ناآرومت با من آروم بگیره... من محتاجم بهت... آرومم کن.

سرم رو روی سرشونه نحیفش گذاشتم و با بغضی که نمی‌دونم از کجا پیدا شده بود گفتم:

_اگر ازم رو بگیری می‌میرم مهزاد... این سری دیگه نابود می‌شم، کنارم باش تا دووم بیارم لعنتی.

سرم رو بالا گرفتم... هنوز چشم‌های قشنگش بسته بود.

-اگه یه روز... یه روز چشم باز کنم و نباشی چی؟

به سرعت توی جام نشستم. چشم باز کرد و نیم خیز شد. با اخم‌های درهم شده و قلبی که برای عطر تنش بی‌قراری می‌کرد نگاهش کردم.

_هیچی نمی‌تونه منو از تو جدا کنه.

از روی تخت بلند شدم که به سرعت نشست. نگاه ازش گرفتم و همون‌طور که به سمت در می‌رفتم گفتم:

_من هیچ وقت از روی نیاز تورو توی آغوشم نکشیدم... تو منی... من!

ایستادم و بدون اینکه برگردم ادامه دادم.

_تو خود منی مهزاد... من هیچ وقت به خودم صدمه نمی‌زنم... فقط...

سرمو برگردوندم و به نگاه نگران‌ش خیره شدم.

_فقط ترس از دست دادن تو داره منو از پا در میاره.

با صدای زنگ گوشی لای پلکم رو به آرومی باز کردم. تمام سرم درد می‌کرد و داشتم توی این سر درد لعنتی جون می‌دادم.

_بله؟

صدای خنثی کیوان توی گوشم نشست.

-خوابی؟

اوهمومی گفتم که گفت:

_کاش الان دو ماه قبل بود امیر... کاش اصلاً ده سال قبل!

توی جام نشستم و با دست آزادم موهای آشفت‌م رو مرتب کردم.

_چی شده کیوان؟

نفسش رو پر حرص بیرون داد.

-هیچ چیز نمونده امیر... حتی اسم شرکت! همه چیز سوخته و نابود شده، دوربین‌ها و همه تجهیزات و ملزومات... به معنی واقعی کلمه به خاک سیاه نشستیم.

چشم فشردم. انتظار بیشتری هم نداشتم هر کثافتی که این گوه رو خورده بود خوب کارشو بلد بوده.

-هیچکس چیزی ندیده... نگهبانا هم کشتن... سرایدارمون هم که شباً اینجا می‌مونده اونم توی آتیش

سوزی نابود شده... کل پروژه‌ها به درک واصل شده هیشکی دیگه واسمون تره هم خورد نمی‌کنه

امیر...

صدای نفس نفس زدن‌هاش و تک تک جملاتش داشت قلبم رو از توی سینه‌ام بیرون می‌کشید. این چه گرفتاری بود خدایا؟ خدا؟ چقدر دیر به یاد افتادم... مگه نه؟

-الو امیر؟ صدامو داری؟

گوشی رو قطع و با تمام توان به سمت پنجره پرتش کردم. صدای شکستنش کل اتاق رو برداشت و در با ضرب باز شد. قامت ریزه مهزاد با اون حوله تن پوش سیاه رنگ توی چهارچوب در نمایان شد. چشم‌های وحشت زده‌اش رو بهم دوخت و با ترس گفت:

_امیر... چی... چیشده؟

توی این همه گرفتاری چرا اینطوری جلوم باید ظاهر می‌شد؟ چرا باید الان از حموم بیرون بیاد و با اون حوله سیاه رنگ لعنتی که تن مثل برفش رو به نمایش گذاشته قلبم رو از سینه بکشه بیرون؟ چرا باید با دیدنش همه اتفاقات از ذهنم پر بکشن؟

در رو رها کرد و به سمت اومد. موهای خیسش دورش رها شده بودند و قاب قشنگی از چهره بی‌رنگ و لعابش به نمایش گذاشتند که نفس می‌گرفت از هر آدم زنده‌ای. کنارم نشست و دست بی‌جونم رو توی دست‌های گرمش گرفت.

-حالت خوبه؟ چرا گوشیتو شکستی؟

دستم رو از توی دستش کشیدم بیرون و به سمت اون قاب بردم... قابی که نمایان‌گر چشم‌های کدر شده از نگرانی و ترس و لب‌های سرخش بود. موهایش رو به عقب هدایت کردم و با صدایی که نمی‌دونم کی وقت کرده بود اینهمه گرفته بشه لب زدم.

_فدای یه تار موها.

نگاهش توی صورتم متعجب دو دو زد.

_ماهی‌نی که اینهمه براش عمر و زمان و سرمایه تلف شد... فدای تار موت...

می‌ترسیدم دستم رو عقب ببرم و بره... پر بکشه و نداشته باشم. این ترس از کی توی وجودم جوونه زده بود؟

-امیر جان؟

چشم بستم و باز نوازش کردم گوش رو.

_امیر می‌میره برای اون امیر گفتنات.

وقتی توی آغوشم خزید چشم باز کردم. دست‌هامو دور تن نم‌دارش حلقه کردم و نفس کشیدم.

این عطر لعنتی آخری منو می‌کشت!

-همه چی درست می‌شه امیرکم... غصه نخور.

بغض توی صداش قلبم رو از جا کند. بوسه‌ای روی موهای خیسش نشوندم که عقب رفت. گره تن پوش شل شده بود و بالا تنه سفید رنگش رو تو معرض دید گذاشته. آب دهنم رو به سختی قورت دادم. همین الان بدترین خبر زندگیم رو شنیده بودم و هنوز وجودش منو از هرچی حواله دور می‌کرد تا توی داشتنش بسوزم... بسوزم از اینکه کنارمه و نمی‌تونم باهاش یکی بشم.

گونم رو که نوازش کرد نگاه از سفیدی تنش گرفتم و به چشم‌هاش دوختم. بغض کرده بود و اشک توی چشم‌هاش می‌رقصید.

-ما با هم همه چیو درست می‌کنیم امیرکم.

جلوتر اومد و بوسه ریزی روی لبم کاشت. عقب رفت و منو توی بهت بوسه‌اش گذاشت. با یه حرکت بغلش کردم و روی پاهام نشوندمش و پر عطش لب زدم.

_تا تو هستی گوربابای هرچی که نیست.

لب روی لب گذاشتم و ازش کام گرفتم. بدون فوت وقت شروع به همراهیم کرد. تنش رو به آرومی روی تخت خوابوندم که تی‌شرتم رو چنگ زد. دست‌هایی که سعی در مهار کردنش رو داشتم پیش‌روی کردند و روی کمرش به رقص در اومدند. می‌بوسیدم و انگیزه می‌گرفتم برای ادامه زندگی... کام می‌گرفتم و جون می‌اومد توی تنم برای رسیدن به هرچی که از دستم یک شبه بر باد فنا رفته بود. من با اون امیر بودم... با داشتنش زندگی قشنگ بود و نمی‌شد که نباشه. نمی‌داشتم که نباشه و باید می‌بود حتی شده به قیمت نابود شدنم.

"مه‌زاد"

عقب رفت و توی چشم‌هام نگاه کرد... مهر تایید می‌خواست. برای مالکیت همه وجودم مهر تایید می‌خواست و نمی‌دونست که به اجازه من نیازی نداره. اگه قرار بود عشق ابدی قلب من نابود بشه من هم باید نابود می‌شدم. این عشق نابودی داشت! نابودی امیر جاوید پسر کسی که مادرم رو پای دار کشید... صورتش نابود شد و هویتش پر کشید. نابودی منی که برای آرامش قلب مادر و خودم داشتم همه دنیایی که می‌شد خوب ساختنش رو به آتش می‌کشیدم. توی چشم‌هاش زل زدم و گره تن پوش رو به آرومی باز کردم. به وضوح دیدم که تنش لرزید.

-تا تهش قول قول که مال خود خودمی.

_می‌دونم.

لب‌ها همدیگه رو در آغوش گرفتند و عشق روزنه رو شکافت و توی سیاهی زندگیم تابید. دست‌های پیش روی کردند و تمام ممنوعه‌های تن لمس شد توسط کسی که یک روز نفرتش بزرگترین حس توی زندگیم بود. این تن جز برای امیر نبود... نیست و نخواهد بود. من مال اون بودم حتی اگه بعدش بفهمه علت نابودیش منم! علت خار شدنش منم!

این جاده لعنتی یه روزی تموم می‌شد! این آسمون بالاخره از ابری بودن در می‌اومد و تا اون موقع نمی‌ذاشتم حسرت داشتم توی گلوش بمونه... توی دلم بمونه! تمام تنم مهر مالکیتش رو حس می‌کرد... آروم ولی پر عطش دفتر دختر و نگیم بسته شد و من شدم مهزادی که برای امیر تا آخرین لحظات عمرش نفس می‌کشید. چشم‌های به خون نشستش توی چشم‌هام قفل شد. اشک می‌ریختم... برای روزهایی که دیگه هیچ وقت اون نگاه عاشقش رو نمی‌دیدم! برای اون لبخندهایی که مختص به من بود... اخم‌هایی که فقط برای من کمرنگ می‌شد.

وحشت داشتم از دریده شدن حقایق و برملا شدن رازهای پشت پرده بینمون!

ولی...

دستاش رو توی دست‌هام قفل کرد و پر عطش گفت:

_ترس من کنارتیم...

لب‌گزیدم.

_نمی‌ترسم.

دستم رو بوسید و به آرومی خودش رو توی تنم حل کرد و از درد نه... از حماقتی که کرده بودم فریاد کشیدم.

حماقت عاشقی... حماقت خیانت... حماقت بین دوراهی که تهش شد عشق و نابودی هردومون.

محکم دستش رو روی میز آرایش وسط اتاق کوبید و فریادش قلبم رو لرزوند.

-یعنی چی که نفهمیدم؟ پس تو اونجا چه گوهی می‌خوری؟ الان باید اون بی‌همه چیزی که به خودش جرئت داده امیر جاوید رو دور بزنه برام پیدا می‌کردی تا با جفت دست‌هام خفش کنم.

نفس‌های پر حرصش باعث بالا و پایین شدن بی‌وقفه قفسه سینش می‌شد. اونقدری اخم کرده بود که مطمئن بودم ابروهاش تا ابد توی بغل هم می‌مونن.

-من حالیم نیست کیوان... هر کاری می‌خوای بکنی زودتر... فقط گیرش بیار.

پتو رو بیشتر روی سرشونه‌های لخم کشیدم که آروم چرخید و با دیدن چشم‌های بازم لبخند تلخی روی لب‌هاش جا خوش کرد.
-باشه، فعلاً کار دارم قطع کن.

گوشی رو روی همون میز رها کرد و آروم به سمت تن یخ کرده از ترسم اومد.
-ماه من بالاخره رخ نشون داد.

سعی کردم لبخند بزنم! کنارم دراز کشید و بوسه آرومی روی پیشونیم کاشت.

_چی شد؟ کیوان تونست پیداش کنه؟

لرزش صدام رو نفهمید و موهام رو به آرومی نوازش کرد.

-تو چرا انقد قشنگی؟

کامل به سمت چرخید و با دلی که بیش از اندازه شور می‌زد نگاهش کردم.

_امیر؟

چشم بست ولی هنوز دست از نوازش موهام نکشیده بود.

-دوست دارم تا آخر عمر صدام کنی و من لذت ببرم از وجودت... از شنیدن صدایی که حسرت شنیدن اسمم ازش توی دلمه.

چشم باز کرد و لب هاش رو به چوئم نزدیک کرد.

-ماه من... چینکا رنگی من.

بوسه ریزی روش کاشت و کمی رفت عقب.

-درد نداری؟

چشم ازش دزدیدم که تنم رو توی آغوشش کشید و گفت:

_من تا آخر من دیوونه اون چشاتم ازم نگیرشون... ببخش اگه دیشب اذیت شدی.

بی هوا نه آرومی گفتم که کمرم رو به آرومی ماساژ داد.

-قول شرف می دم همه چی که روی غلتک بیوفته برات یه زندگی شاهانه می سازم... زندگی که هرچی جنس مونثه حسرت داشتنش رو بخورن.

چوئم رو به سرشونه لختش فشردم و با بغضی که نمی دونم از کجا پیداش شده بود لب زدم:

_می دونم.

عقب رفت و با دقت به چشم هام نگاه کرد.

-تو که امیرت رو هیچ وقت...

میون حرفش پریدم.

_من هیچ وقت از خودم نمی گذرم.

لبخند روی لب هاش نشست و چشم فشرد. دستش باز لای موهام لغزید و نوازش کرد.

-باید برم کارن رو ببینم... برات صبحونه گرفتم تو آشپزخونس تا یکم استراحت کنی زود برمی گردم، باشه؟

متعجب اخم کردم.

— یعنی من نیام؟

متقابل اخم کرد. نگاه ازم گرفت و بلند شد.

— هنوز یادم نرفته می‌خواستی سوار ماشین اون الدنگ هیز بشی.

به سمت در رفت که فوراً نشستم و دستم رو روی پتو محکم گذاشتم تا از روی قفسه سینم کنار نره.

— منم یادم نرفته که تو با...

یهو چرخید و با دیدن اخم وحشتناکش لب گزیدم.

— مهزاد این صد بار من نوک انگشتم به اون نزدم... قرار شد اسم اونو دیگه نشونیم اصلاً درموردش حرف نزنیم.

میخ نگاه سرد شده‌اش شدم.

— ولی من می‌خوام بیام.

نه قاطع و محکمی گفت که با عصبانیت از تخت پایین اومدم و پتو سنگین رو به زور نگه داشتم.

— این یعنی چی؟ منم حق دارم اونجا باشم، باید بدونم کی طراحیا موکش رفته.

با قدم‌های بلند به سمتم اومد و غافلگیرانه لب‌هام رو شکار کرد نتونستم تعادل رو حفظ کنم و هر دو پرت شدیم روی تخت.

وحشیانه از لب‌های بی‌رمقم کام گرفت و نفسم قطع شد. بازوش رو چنگ زدم که بعد از چند ثانیه بی‌میل عقب رفت.

— من خیلی خوب نگاه همجنسم رو می‌شناسم... اون عوضی بهت چشم داره و حتی دلم نمی‌خواد تو هوایی که اون نفس می‌کشه باشی...

اخم کردم.

— امیر...

باز لب‌هام توی حصار لب‌هاش اسیر شدند و اینبار گاز ریزی گرفت و خودش عقب کشید.

-نه نیار جوجه سرتق که اینبار کارمو تا خود شب ادامه می‌دم.

"امیر"

یقه کت طوسی رنگم رو صاف کردم و با برداشتن عینک دودیم به سمت میز منشی قدم برداشتم. با دیدنم فوراً ایستاد و گفت:

_سلام مهندس جاوید، بفرمایید داخل مهندس اشرفی منتظرتون هستند.

سری براش تکون دادم و با همون اخم‌های درهم بدون اینکه در بزنم وارد اتاق شدم. شیدا روی صندلی اتاق کارن نشسته بود و غرق در دود سیگار شده. با دیدنم لبخند مزحکی زد و گفت:

_بیا تو امیر.

متعجب در رو بستم و گفتم:

_کارن نیست؟

از جاش بلند شد و نه آرومی گفت. روی کاناپه نشستم که به سمتم قدم برداشت. صدای کفش‌های پاشنه بلندش به شدت روی اعصابم بود. چرا این زن هیچیش شبیه آدمیزاد نبود؟ رو به روم نشست و سیگار نصفش رو توی جاسیگاری له کرد.

-کارن رفته شیراز و هر چه زودتر باید ماهم بریم.

اخم کردم.

_برای چی؟

به عقب تکیه داد.

-چون اون عوضی که طراحیارو دزدیده پیدا شده.

به سرعت توی جام ایستادم و با قلبی که با تمام قوا به سینه می‌کوبید نگاهش کردم.

_کیه؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

— نمی‌دونم ولی هرچه زودتر باید بریم تا طرف در نرفته.

سری تکون دادم و با عصبانیت غریدم.

— پس چرا نشستی؟... یالا پاشو.

خونسرد توی جاش ایستاد و به سمت کت روی میز رفت. دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

— باید بریم مهزاد هم برداریم... پرواز...

پرید میون حرفم.

— من حاضرش کردم ولی فقط یدونه جا بود اونم برای تو.

خواستم حرفی بزنم که در اتاق زده شد.

— بیا داخل.

منشی وارد اتاق شد و با قیافه مایوس گفت:

— خانوم همه آژانس‌های هواپیمایی رو چک کردم، جا نیست و فقط همون یدونه پروازه که برای چهل دقیقه دیگست.

شیدا خونسرد نگاهم کرد.

— گفتم که.

مغزم در حال متلاشی بود. نمی‌دونستم باید چه غلطی کنم! چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم.

— امیر زود باش وگرنه دیر می‌شه.

نگاهش کردم و سری تکون دادم.

— پس من می‌رسونمت، خانوم کمالی پرواز رو اوکی کن.

کمالی به سرعت سری تکون داد و از اتاق خارج شد. هر دو به سمت پارکینگ حرکت کردیم و گوشیم رو از توی جیبم بیرون کشیدم تا به مهزاد زنگ بزنم و براش توضیح بدم. همین که شمارش رو گرفتم گوشیم خاموش شد. عصبی در ماشین رو کوبیدم که شیدا گفت:

_نگران نباش همه چی حل می شه.

_گوشیت رو بده.

"مهزاد"

سشوار رو خاموش کردم و با دقت از توی آینه به چهره رنگ و رو پریدم خیره شدم.

چیکار کردی مهزاد؟ چیکار کردی دختر لیلای زخم خورده؟ کاری رو کردی که دقیقاً مادرت چند سال پیش کرد و حالا پژمرده رو به روته؟!

دستی به صورتم کشیدم. من عاشقم! آدم عاشق بیشتر از این ازش برنمیاد... اینکه خودشو تمام و کمال مال معشوق بدونه؛ این تن، روح و قلب برای اون بود! برای مردی که با تمام سلول های تنم عاشقش شده بودم. وقتی می دونستم هیچ وقت خودم رو تقدیم کسی جز اون نمی کنم چرا توی تب داشتنش بسوزم؟ از روی صندلی میز آرایش بلند شدم و به سمت تخت رفتم. زیر شکمم هنوز یکم درد می کرد و باید استراحت می کردم و تا قبل از اومدن مردی که صاحب تمام دارایی هام شده بود سرپا می شدم. سر رسیدها رو از توی چمدون بیرون کشیدم. اولی تقریباً داشت تموم می شد و بی صبرانه می خواستم دومی رو بخونم... همین که خواستم رو تخت دراز بکشم دومی لیز خورد و پایین تخت افتاد. پوف عصبی کشیدم و بی توجه به درد شکمم خم شدم تا سر رسید رو بردارم. با دیدن صفحه بزرگ خط خطی و سیاه شده توجهم بهش جلب شد. چنگش زدم و با دقت بهش خیره شدم.

_اردیبهشت ماه سال ۷۷، چهارشنبه ساعت ۱۲:۳۶ _

لعنت به من و منی که هیچگاه نخواستم حرف عقل عاقل را به گوش بسپارم... لعنت به روزی که عشق به وجود آمد و دنیای زیبای آرامش و تنهایی را به خفقان کشید لعنت به خورشید و گرمای هر روزش که یادآور روزهایست که تو از آن من بودی... لعنت به عذاب وجدان که چند سالیست مرا به حال زار خود رها کرده! لعنت!

تا قیام قیامت لعنت به من! لعنت به اعتماد! لعنت به قلبی که اطمینان خاطر داد او قابل اعتماد است... لایق شنیدن راز است، رازی که مرا و هر آنکه می‌دانست در جهنم این گناه می‌سوزاند. امروز در خانه ما جهنم است! جهنمی بی‌پایان، قیامتی ابدی، دردی تمام نشدنی! بالاخره کار خودش را کرد و همه چیز را به حاج بابا گفت... هرچه که التماس می‌کرد من نگفتم ولی محال ممکن بود؛ حاج بابا خودش گفته بود زنی با او تماس گرفته و گفته که دخترت در خانه‌ای رفت و آمد دارد آنهم با یک مرد غریبه! آن مرد غریبه کسی نبود جز نادر... مرد من! صاحب عقل و روحی که خیلی وقت بود خبری از آنها نداشتم و فقط به دست ناخدایی او اداره می‌شد. اگر می‌فهمیدند من از او باردارم چه می‌شد؟ اگر می‌فهمیدند رابطه‌ای که به قسم و آیه گفته‌ام چند ماه است و به تازگی دو و خورده‌ای ساله شده چه می‌کردند؟

اگر...

اگر...

اگر...

ای لعنت به بخت سیاه و روزگار تباه شده‌ات لعیا... ای لعنت به شانس و اقبال برگشته‌ات دختر! چرا تو انقدر بیچاره‌ای... بدبختی؟!

صدای فریادهای حاج بابا چهارگوشه خانه را می‌لرزاند... جیک کسی در نمی‌آمد. محمد که پشت خانوم جان گنکر خورده و لنگر انداخته و آن نامرد به مثال خواهر کنار حاج بابا نشست و مدام آب قند به خورش می‌دهد.

من که گفته بودم! گفته بودم حسین را نمی‌خواهم! او برای من زیاد است... زیاد نجابت و محبت! من این زیادی‌ها را نمی‌خواهم. من مردی را می‌خواهم که قلب و روحم آنرا انتخاب کند نه پدرم!

همینکه خواستگاری به دو بار کشید و من نه گفتم، حاج بابا اسپند روی آتش شد و خانه را روی سرش گذاشت. آن بی‌رحم نامرد هم که گفته بود نکند کس دیگر را زیر سر دارد! تو که می‌دانستی خواهری... تو که می‌دانستی لعیای بیچاره به تو اعتماد کرد و سفره دل گشود. تو را به نادر آشنا کرد و در شرکتش به تو شغل داد تا کمکی به حال زارت بکند!

چرا؟ چرا در حق خوبی‌های نادر و خواهر بخت برگشته‌ات چنین کردی؟

چرا؟ صدای فریاد حاج بابا باعث شد از افکاری که مدام زیر لب بازگویی می‌کردم فاصله گرفته و از ترس بیشتر پشت در پنهان شوم.

-لعیا با توام؟ مگه کری؟ حتماً کری.. کری که نشنیدی گفتم نجابت، شرم و حیا سرت بشه! پاتو کج بذاری ازت نمی‌گذرم... اون کیه که باهاش توی یه خونه رفتی؟ بیا حرف بزن تا سخته دومو هم رد نکردم دختر.

سخته اول را همان روز زد که فهمید. شش روزی در بیمارستان بستری شد و دستور برگشت از تهران صادر. خانوم جان حتی نگاه در صورتم نمی‌کرد، اصلاً انگار لعیایی برایش از روز ازل وجود نداشته. نادر هم تازه متوجه باردار شدنم شده و پایش را در یک کفش کرده بود تا بندازمش. چقدر درهم و برهم بود زندگی ته کشیده‌ام... از وقتی آمد نحسی گریبانم را گرفت. با ضربه خوردن به در ترسان خودم را به دیوار کناری چسباندم. در باز و قامت لاغر و نحیفش نمایان شد. ابروان بلند و پر پشتت را همیشه خدا مرتب می‌کرد و دیگر مهربان نبود. از وقتی که مطمئن شدم خودش برای حاج بابا گفته، دیگر خواهر نبود.

-پاشو بیا حاج بابا کارت داره.

سرتق سری بالا انداختم و بیشتر زانوهایم را در بغل گرفتم.

_بالاخره کار خودتو کردی؟ رفتی همه‌چیو گذاشتی کف دست حاج بابا؟ چرا؟

چشم غره غلیظی نثار صورت رنگ پریده و ترسانم کرد.

-تو مثل اینکه واقعاً خری!

به ضرب در جایم ایستاده و رخ به رخ در چشمانی که تنها شباهتمان بود چشم دوختم و غریدم.

_تو خواهر منی لیلا... چرا رفتی همه چیزو گذاشتی کف دست حاج بابا؟

چرا رفتی رابطه منو نادر رو لو دادی؟ چی به نفعت می‌شد...

دفتر توی دست‌های عرق کرده و سرد شده‌ام داشت لیز می‌شد.

برای بار دوم از اول حرفش رو خوندم...

لیلا؟ خواهرش؟

پس... پس لعیا کی بود؟ لیلا کی بود؟

دفتر روی پاهای کم توانم افتاد و با نگاهی که پر از بُهت و تعجب بود به مابقی نوشته‌ها زل زدم.

این یعنی چی؟ یعنی چی که لیلا همون لیلا بود و لعیا... لعیا کی بود؟

تنها شباهتشون چشماشون بود... امیر می‌گفت چقدر چشم‌های مادرت برام آشناس...

شناسنامه لیلا... عکسش!

تصادف، سوختگی، خارج، همایون... کلمه‌هایی که توی ذهنم مدام در گردش بود و داشت از من یه دیوونه می‌ساخت... دیوونه‌ای که بد موقع‌ای نبایدهارو فهمیده بود. با ته مونده توان رفتم سراغ نوشته‌ها... باید تموم می‌شد، باید به ته می‌رسید این نوشته‌ها! تهی که آخرش همه چیز مشخص می‌شد!!

چرا شنیدن حقیقت انقدر تلخ بود؟ چرا پذیرش واقعیت سخت‌تر از کندن کوه و جون دادن بود؟ شاید...

دستی روی سرشونه‌ام نشست که به آرومی سرم رو چرخوندم. با دیدن خانومی پا به سن گذاشته گفتم: _بله؟

لبخندی زد و گفت:

_عزیزم فکر کنم زیادی تو فکری، پرواز رو اعلام کردن جا نمونی.

تشکر کوتاهی کردم و با برداشتن چمدونم به سمت مقصدی رفتم که تهش واقعاً نامعلوم بود. دیگه ادامه دادن این راه انتقام بی‌فایده بود. با خوندن اون نوشته‌ها حقایق زیادی معلوم شده که باید بابت ندونستنش لیلا رو باز و خواست می‌کردم. هنوز نمی‌دونستم چرا مستحق ندونستن بودم. نمی‌دونستم چرا باید همه چیز اون طوری که اون خواسته پیش رفته! آگه امیر برمی‌گشت و با نبود مواجه می‌شد چی؟ چرا گوشیش رو خاموش کرده بود و هزاران چرای دیگه که منو داشت به سمت لیلا می‌برد! من تحمل دروغ و پنهون کاری رو نداشتم. هرچیزی که بوده باید من می‌دونستم و این ندونستن داشت منو توی چاه احمق تصور کردنم دفن می‌کرد.

کلید رو توی در انداختم و با باز شدن در به سرعت وارد خونه شدم. چراغ‌ها هنوز هم روشن بودند و این عجیب بود. عجیب بود که لیلا هنوز بیداره! باید چی صداش می‌کردم؟ ماما؟ خاله؟ دروغگو؟ چی؟ دقیقاً باید چه خاکی توی سرم می‌ریختم؟

-هانی‌ه صدای در اومد؟

صدای بی‌حال عمه بلند شد.

-نمی‌دونم... وای چقدر سرد شده!

همون لحظه لیلا از توی آشپزخونه با یک بشقاب شلغم بیرون اومد و همین که نگاهش بهم افتاد رنگ تعجب گرفت. از این نگاه می‌ترسیدم... نگاهی که واقعیت داشتنش رو نمی‌تونستم تشخیص بدم.

-مهزاد مادر تویی؟

به سرعت به سمتم قدم تند کرد و تن پر ضعفم رو توی آغوشی که دیگه برام غریبه بود کشید.

-کیه لیلا؟

پشتم رو نوازش کرد و گفت:

_خوش اومدی دردت به سرم، نمی‌دونی چقدر دلتنگت بودم.

چرا؟ چرا اینکارو با من کردی بی‌انصاف؟ تو که می‌دونستی من از دروغ بیزارم!

کمی عقب رفتم که باز متعجب شد.

_خیلی خستم.

لبخند کمرنگی زد.

-بیا بریم داخل... هانی‌ه مریض شده براش یکم شلغم گذاشتم.

چمدون رو رها کردم و با ذهنی که به شدت مشوش شده بود به سمت پذیرایی راه افتادم.

_پس حلیمه چرا نیست؟

پشت سرم وارد شد و به سمت عمه که کنار بخاری دراز کشیده بود رفت... تو دیگه چرا همه چیز رو پنهون کردی عمه؟

_سلام عمه، خدا بد نده.

سرش رو برگردوند و با دیدنم لبخند نیمه جونی روی چهره رنگ پریدش نشست و گفت:

_سلام عزیزم رسیدن بخیر.

لبخند بی‌حسی زدم و روی اولین مبل رها شدم.

-چرا خبر ندادی پیام دنبالت؟ لاقلمی گفتمی هلیا بیاد بیارت.

نگاهش کردم... یعنی واقعاً مادر من نبود؟ منو به دنیا نیاورده بود؟ لعیای واقعی نبود؟ همه حرف‌ها و حمایت‌هاش دروغ بود... آخه چرا؟ چرا لعنتی؟

-بهش خبر دادم اومدم داره میاد اینجا.

عمه توی جاش نشست و با بی‌حالی گفت:

_تو خبر داشتی از این پسر و هیچی به من نگفتی؟

پسر؟ منظورش کی بود؟

-کیوان ستوده رو می‌گم.

دستی روی پیشونیم کشیدم. آخ هلیا که من فقط یک روز نبودم و تو چه‌ها که نکردی.

-چشمم روشن... دیگه از ما همه چیو پنهون می‌کنی مهزاد؟

سر بالا گرفتم.

_اتفاق خاصی نیوفتاده عمه جان! دوتا جوون باهم در مرحله آشنایی پیش رفتن و بهم علاقه‌مندن

و...

عمه پتو رو محکم دور سرشونه‌هاش پیچید و پرید میون حرفم.

-فرداشب می‌خواد بیاد خواستگاریش.

چشم‌هام به آنی چهارتا شد... لیلا نگاهی به قیافه متعجبم انداخت و گفت:

_نگو که نمی‌دونستی.

از جام بلند شدم.

_خب بیاد مگه چیه؟

عمه چشم غره‌ای بهم رفت و گفت:

_گل بود و به سبزه نیز آراسته شد، گفتم این میاد و این دختره سر به هوا رو به راه میاره... می‌گه مگه چیه؟

نگاهش عصبی شد.

-می‌گه الا و بلا من این پسر رو می‌خوام.

موهای آزادم رو پشت گوشم انداختم.

_عمه این انتخاب هلیاس... خودتونم خوب می‌دونید آسمون بیاد زمین و زمین بره آسمون نظرش عوض نمی‌شه، کیوان پسر خوبیه و هلیا و هم خیلی دوست داره چرا مخالفت می‌کنین؟
عمه نگاهش متعجب شد و داشت به تته پته می‌افتاد که لیلا با اخم نگاهم کرد.

-تو دخالت نکن مهزاد؟

اخم کردم... معلوم بود چرا مخالفت می‌کردن! ولی من نمی‌ذاشتم هلیا این وسط قربانی بشه! قربانی کردن من و احساساتم کافی بود دیگه نمی‌ذاشتم این کاراشون ادامه داشته باشه، یه روز می‌رسه که باید برای همه این چند سال دروغ به من و هلیا جواب پس بدن. همونطور که پالتوم رو از تنم بیرون می‌کشیدم گفتم:

_دلیل منطقی بیارید تا منم طرفتون باشم، بی‌دلیل و خودسرانه نمی‌شه.

پشت بهشون کردم و بی‌تفاوت نسبت بهشون رفتم توی اتاقم. در رو نبسته بود که باز شد و لیلا اومد داخل. دست به کمر نگاهم کرد و با اخم‌های درهم شده گفت:

_معلوم هست چته تو؟ خودسرانه دیگه چیه؟ من تورو اینجوری تربیت کردم که تو روی عمت وایسی و جواب سر بالا بهش بدی؟ آره؟

نگاهش کردم... اونقدر عمیق که بفهمم چی باعث شده بود بهم دروغ بگه؟ چی باعث شده بود که از حقایق دورم کنه؟

-باتوام؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_دیگه هلیا رو نمی‌تونید توی دستتون بگیرید.

به آنی نگاهش تغییر کرد. قدمی به سمتم برداشت.

-منظورت چیه؟

اونقدر منو خوب می‌شناخت که کنایه حرف‌هامو متوجه بشه... منم همینو می‌خواستم!

_منظور خاصی ندارم... هلیا تا به امروز به هرچی که خواسته رسیده، کیوان ستوده هم روش. با شنیدن

صدای زنگ ازم نگاه گرفت و رفت تا در رو باز کنه. فوراً لباسم رو عوض کردم و از اتاق خارج شدم.

هلیا از آغوش لیلا بیرون اومد و با دیدنم گفت:

_مهمزادی!

دوید سمتم و تن خستم رو توی آغوشش فشرد.

-کی اومدی؟

از آغوشم بیرون اومد که گفتم:

_یه ساعتی می‌شه، می‌خواستی بدون من عروس بشی؟

-از این خبرا نیست.

همگی به سمت عمه که اومده بود سمتمون برگشتیم.

-مامان ما حرف‌هامون رو زدیم.

عمه بهش پشت کرد و رفت تا دوباره تن لرز کردشو به بخاری برسونه.

-ما باهم هیچ حرفی نزدیم تو فقط داد زدی و خواسته‌هات رو تحمیل کردی.

بازوی هلیا رو فشردم که دستم رو گرفت و دنیال خودش به سمت پذیرایی کشوند.

-مامان باز شروع نکن... من اصلاً متوجه مخالفت نمی‌شم، کیوان خیلی خوبه و من مطمئنم باهاش خوشبخت می‌شم تازه مهزاد هم حسابی می‌شناستش.

نگاهش به سمتم چرخید.

-نه مهزاد؟ بگو که کیوان لایق این عشقه و می‌تونه هر دومون رو یه تنه خوشبخت کنه.

صدای پوزخند عمه امون نداد که جوابش رو بدم.

-یه تنه؟ بابای تو با اون همه دبدبه و کبکبش نتونست هممون رو یه تنه خوشبخت کنه و سر جوونی منو ول کرد به امون خدا و رفت... این دوره زمونه به هرکسی نمی‌شه دختر داد.

هلیا دستم رو رها کرد و رفت به سمتش که داشت یکی یکی شلغم‌ها رو می‌خورد.

-آخه قربونت بشم چرا نه؟ بابای خدایا مرز من کم واسمون گذاشت؟ خب عمرش به دنیا نبود...

مگه شماها با عشق ازدواج نکردید؟ منم دلم می‌خواد با کسی که دوسش دارم ازدواج کنم.

لیلا با سینی جای وارد شد و گفت:

_زندایی قربونت، بالاخره باید خانواده‌ها هم راضی باشن.

-این اصلاً من و هادی براش اهمیت نداشتیم و نداریم حرف حرف خودش.

هلیا جلوی عمه چهارزانو نشست و گفت:

_شما بذار حالا بیان، ببینشون و باهاشون حرف بزن... اونوقت اعلام مخالفت کن.

اومد حرف بزنه که لیلا گفت:

_راست می‌گه خب.

عمه با تعجب نگاهش کردم و با تشر گفت:

_لیلا؟ توام رفتی تو تیم اینا؟

لیلا شونه‌ای بالا انداخت.

-هانیه بذار بیان، باهاشون حرف بزن... شاید یچی‌ری شد.

عمه کلافه از جاش بلند شد و همونطور که اخم‌هاش درهم بود بلند گفت:

فقط حمایت تو رو کم داشتن تا زبون ده متریشون دو برابر بشه، هلیا حاضرشو می‌ریم خونه امشب هادی میاد.

هلیا همین که عمه وارد اتاق شد به سمت لیلا دوید و بوسه محکمی روی گوشش کاشت.

-قربون زندایی بامعرفتم برم من.

لیلا لبخند کوتاهی زد.

-من می‌رسونمش با هادی هم حرف می‌زنم.

لیلا با هزار زور عمه رو برد و همین که دورمون از نبودشون خلوت شد هلیا کنارم نشست و گفت:

_وای مهزاد توی این همه سختی و ناراحتی بالاخره یه خوشی توی زندگیم اومد.

لبخند کوتاهی زدم که بیشتر بهم نزدیک شد و دستم رو فشرد.

-چیزی شده؟ تو خوبی؟

با چشم‌هایی که رفته رفته داشت اشک مهمونشون می‌شد نگاهش کردم.

_نمی‌دونم باید اسمش رو چی گذاشت... هرچی که هست از وقتی شنیدم داره منو از پا در میاره.

اخم ریزی روی پیشونیش نشست.

-داری نگرانم می‌کنی... چه اتفاقی تو نبودم افتاده؟ تو و امیر...

پریدم میون حرفش.

_هلیا دارم گیج می‌شم... من... من دقیقاً کیم؟ چیم؟ چیکارم توی این زندگی؟

بیشتر از این نداشتم توی کنجکاوای بمونه و هرچیزی رو که از خاطرات لیلا یا لعیا که هنوز مطمئن

نبودم از اکتشافاتم براش گفتم. تمام مدت هلیا توی حرف‌هام غرق شده بود و چیزی برای گفتن

نداشت.

_باید هرطوری که شده از اصل ماجرا سر در بیاریم.

هلیا گیج سری به علامت تایید تکون داد.

-می‌خواهی چیکار کنی؟

از جام بلند شدم و همونطور که به سمت اتاق لیلا می‌رفتم گفتم:

_نمی‌دونم... دارم خفه می‌شم از این سردرگمی! باید... باید بدونم لیلا همون لعیاست یا لعیای یکی دیگست!

هلیا پشت بندم وارد اتاق شد و متعجب گفت:

_حالا چرا اومدیم اینجا؟

سرمو به سمتش چرخوندم.

_هلیا بنظرت چیزی می‌شه از این اتاق پیدا کرد؟

ابروهای هلیا بالا پرید و با نگاه خاصی گفت:

_شاید.

بدون معطلی شروع به گشتن کردیم... فقط یکی دو ساعت فرصت داشتیم و لیلا فوراً برمی‌گشت چون قرص‌هاش رو با خودش نبرده بود.

اول از همه رفتم سراغ کمد لباس‌هاش و شروع به گشتن همه جاش کردم.

-بنظرت چه بلایی سر خانواده زندایی اومده؟ حاج باباش؟ خانوم جاننش؟ یا حتی برادرش.... اسمش چی بود؟

کشو سوم رو هم باز کردم و با چنگ زدن لباس‌ها جوابش رو دادم.

_اسمش محمد بود فکر کنم... نمی‌دونم شاید همشون فوت شدن! خیلی ساله می‌گذره!

هلیا که از گشتن قفسه کتابها و اطراف اتاق ناامید شده بود دست به کمر نگاهم کرد.

-چیزی یافتی؟

در کشو رو بستم و رو به روش تخت نشستم.

_نُج.

پایین تخت نشست و گفت:

— زیر تخت رو دیدی؟

کنجکاو هر دو به سمت تخت رفتیم و سرمون رو بردیم زیر. با دیدن خالی بودن زیر تخت باد هلیا خالی شد.

— اه.

تا اومد سرش رو بلند کنه محکم خورد به زیر و فوراً تخت رو دور زد و رفتم سمتش.

— چی شدی؟

سرش رو بیرون آورد و همونطور که فرق سرش رو ماساژ می‌داد گفت:

— منو ول کن یچیزی زیر تخته.

متعجب سرم رو باز به زیر بردم.

— هل و دارچین اینجا که چیزی نیست.

سرش رو پایین آورد و با دست به بالای تخت که صدای آهن داد زد.

— اینجا؟

نگاهم رو چرخوندم و با دیدن کشو فلزی بالای تخت چشم‌هام چهارتا شد.

— هلی کلید می‌خوره.

توی فضای نیمه تاریک سری تکون داد و گفت:

— باید سریع پیداش کنیم، الاناس که برگرده.

فوراً بلند شدیم و هرجایی که ممکن بود رو گشتیم ولی دریغ از چیزی. کلافه موهای پخش شدم رو به عقب هدایت کردم و گفتم:

— نیست... لعنت، لعنت به این شانس!

هلیا دستی زیر چونش کشید. حسابی غرق فکر بود.

-می گم مهزادی؟

نگاهش کردم. همونطور که به یجایی متفکر خیره شده بود ادامه داد:

_زندایی کلید خونه رو داره نه؟

سری تکون دادم.

_خب معلومه.

دست به کمر برگشت سمتم و بشکنی روی هوا زد.

-مطمئنن کلیدش باید قاطی اونا باشه.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

_نمی‌دونم.

سرش رو دوباره زیر تخت برد و قفل رو نگاه کرد.

-یه کلید ریزه و ورودیش مربع شکله.

لیلا نیم ساعتی می‌شد که با خبر خوش برگشته بود.

منو هلیا یه چشمون به دهنش که از لجبازی و پافشاری عمه می‌گفت و اخم و تخم‌های هادی، یه چشممون هم به کلید توی دستش که کلید کشو میون مابقی کلیدها ازش آویزان بود.

-ممنون زندایی این خوییتون رو هرگز فراموش نمی‌کنم.

هلیا با سیاست بود ولی من نه! من لحن صدام و رفتارم با لیلا عوض شده بود! شک افتاده به جونم نمی‌داشت مثل هلیا عادی و با سیاست برخورد کنم.

-خب بهتره بریم بخوابیم، فردا هزارتا کار داریم برای مراسم خواستگاریت، من پیشنهاد دادم بیان اینجا ولی مامانت رو که خوب می‌شناسی! به شدت مخالفت کرد...

از جاش بلند شد و به سمت اتاقش راه افتاد.

-خوب بخوابید دخترای قشنگم.

هر دو شب بخیر آرومی گفتیم. هرجوری شده باید متوجه می‌شدم کلیدش رو کجا می‌ذاره! سری برای هلیا تکنون دادم و رفتم سراغش. من کوتاه بیا نبودم! به آرومی در زدم که با صدای ضعیف بیا تو آروم وارد اتاق شدم. پالتوش رو روی تخت گذاشت و نگاهش بهم افتاد.

-چیزی شده مهزاد؟

لبخند مصنوعی زدم.

_نه... من.... اوادم که تشکر کنم.

قدم به سمت کشو پاتختیش برداشت، درش رو باز کرد کلید رو توی جعبه فلزی گذاشت.

-تشکر برای چی؟

صاف ایستاد صاف نگاهم کرد... نگاهم رو از روی کشو به چشم‌هایی دوختم که برام سخت بود قبول کنم یه عمر بهم دروغ گفته! دست‌هام رو توی هم قفل کردم... لیلا چرا به دخترت دروغ گفتی؟ آیا واقعاً من دخترتم؟

_برای هلیا!

آروم به سمتم قدم برداشت و دستش رو روی بازوم گذاشت.

-مهزادِ مادر! چرا اون نگاه‌های قشنگت رنگ غم گرفته به خودشون؟ نکنه اون یارو جاوید اذیت کرده؟

سری به علامت منفی تکنون دادم.

-تو قرار بود موقع برگشتت برای من حرف بزنی! توضیح بدی.

لبخند کج و کوله‌ای بهش تحویل دادم و بازوم داشت از لمس دست‌هاش که در دروغ‌هاش دخیل بودن می‌سوخت.

_الان خسته‌ایم بذار برای بعد از خواستگاری.

بی‌مهابا منو توی آغوشش جا داد و قلب فرو ریخت. از حسی که نمی‌دونستم اسمش رو چی بذارم؟

دلخوری؟ عصبانیت؟

-قربونت بره مامان، یکی یدونه من... عزیز دردونم من برای ابدی نگه داشتن این لبخندهای قشنگت کل دنیا رو بهم ریخته و می‌ریزم.

اون مادر بود! کسی که من یک عمر بزرگ کرد و ...

ولی واقعیت از من پنهون شده به نظر می‌رسید....

لعیابی که اون ازش دم می‌زد وجود داشت! و من باید هرطوری که شده از اصل قضیه باخبر می‌شدم!

-بنظرت الان خوابِ خوابه؟

سرم رو به سمت هلیا که به سقف تاریک اتاق خیره شده بود و یچ پچ‌وار صحبت می‌کرد چرخوندم و مثل خودش آرام گفتم:

_آره، قرص‌هاش خیلی قویه.

آروم توی جاش نشست و خودشو بهم نزدیک کرد.

-تو می‌ری یا برم؟

بلند شدم و به سمت در راه افتادم. بدون کوچک‌ترین صدایی در رو باز کردم. چشم روی هم فشرده و از ته از خدا خواستم کمکم کنه تا به اون چیزی که حقمه برسم و از این سردرگمی لعنتی رهایی پیدا کنم. رو به روی در اتاق ایستادم، می‌دونستم خوابش به شدت عمیق و سنگینه. در بی صدا باز شد و گاهم به جسم جمع شده زیر پتو افتاد. نفسی تازه کردم و با تنی کرخت شده از استرس به سمت پاتختی راه افتادم. روی دو زانو نشستم و نگاهی به لیلا که سرش زیر پتو بود انداختم. اگر صدایی ایجاد می‌شد پتو رو برمی‌داشت و منو می‌دید! پس باید نهایت تلاشم رو می‌کردم تا بدون دردسر کلید رو بردارم. در کشو رو باز و توی اون فضای فوق تاریک دستم رو پی جعبه فلزی داخلش بردم. با یافتن جعبه درش رو بی‌سر و صدا باز کردم و کلید رو برداشتم. نگاهم رو به لیلا انداختم، همه چیز خب پیش رفته بود. در کشور و بستم و به سمت کشو فلزی پنهون شده زیر تخت چهار و دست‌پا راه افتادم. برای اینکه کامل به زیر تخت اشراف داشته باشم دراز کشیدم.

گوشیم رو از توی جیبم بیرون آوردم و صفحش رو باز کردم تا کمی نور ایجاد کنه و بتونم قفل رو ببینم. کلید مربعی شکل رو داخل فرستادم. سختی کار اینجا بود که باز شدن قفل صدا می‌داد و فقط خدا می‌تونست کمک کنه. دونه‌ها عرق کم کم داشتند روی پیشونیم نمایان می‌شدند و قلب به سرعت سرسام‌آوری می‌کوبید، زیر لب بسم‌الله زمزمه کردم و کلید رو چرخوندم.

تیک!

صدای بلندش باعث شد همه وجودم از استرس لرز بگیره. تخت تکون ریزی خورد و فوراً خودم رو زیر تخت کشوندم و گوشیم رو محکم توی بغلم فشردم. تخت تکون شدید تری خورد انگار لیلا بیدار شده بود. دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدای نفس نفس زدن‌های بلندم به گوشش نرسه... داشتم از استرس و اضطراب پس می‌افتم.

-در چرا بازه؟

با شنیدن صدای آرومش اشهدم رو خوندم... ترس دیده شدن و سوال‌هایی که ازم پرسیده می‌شد داشت منو از درون متلاشی می‌کرد.

اگر چیزی توی اون کشو نباشه چی؟ اگر لیلا بگه چرا اینکارو کردی چی؟ اگر اگر اگر... هزاران اگر که داشت مثل خوره جز جز مغزم رو می‌خورد!

پاهاش که روی زمین و جلوی صورتم افتاد قلب ایستاد. تخت تکون سختی خورد و از جاش بلند شد. دستم رو محکم‌تر روی دهنم فشردم و هرآن منتظر برملا شدن همه چیز بودم. از تخت دور شد و از اتاق بیرون رفت.

-هلیا؟ مهزاد؟

هلیا که صدایش رو شنید از جاش بلند شد و گفت:

_عه زندایی بیدارید؟

-آره... پس مهزاد؟

_من اینجا.

سرش به سمتم چرخید و با دیدنم که جلوی ورودی پذیرایی ایستادم لبخندی روی لب‌هاش نشست.
دستم رو محکم جلو نگه داشتم، ممکن بود توی اون فضای نیمه تاریک ببینه؟

رفتم آب بخورم، چرا بیدارین؟

شونه‌ای بالا انداخت.

-یه صدایی شنیدم اومدم ببینم چه خبره؟

به سمت هلیا که جلوی در اتاق ایستاده رفتم و گفتم:

احتمالاً از سر و صدای من بیدار شدید، لیوان زیر بشقاب بود کشیدمش صدا داده... برین بخوابید
شما.

سری تکون داد و شب بخیر آرومی گفت و به سمت اتاقش راه افتاد. همین که در بسته شد با هلیا فوراً
در رو بستیم.

-وای مهزاد فکر کردم لیلا دیدت!

نفس عمیقی کشیدم و خودم رو روی تشک‌های پهن شده وسط اتاق رها کردم.

هرچی توی کشو بود آوردم و دویدم تو آشپزخونه... داشتم پس می‌افتادم هلی!

یه نگاه بنداز ببین کسی نباشه.

خم شد و زیر در رو نگاه کرد، وقتی مطمئن شد هیچی نیست، کنارم نشست. از زیر لباسم بیرونشون
آوردم و چراغ قوه گوشیم رو روشن کردم.

-اینا چیه؟

شونه‌ای بالا انداختم و دفترچه کوچوکو رو برداشتم. هلیا نزدیکم شد و به نوشته‌های داخلش که شامل
کلی شماره تلفن و یسری نوشته بود نگاه کردیم.

شماره و یه چنتا آدرسه... شماره دکترش...

صفحه بعد رو ورق زدم و آروم اسم‌هایی که پایینشون شماره هم داشت خوندم.

خونه، ایرج، هانیه، دایی، اوس رضا، حاج محمد نجارباشی، سید علوی... زهرا سماواتی!

نگاهم به سمت هلیا چرخوندم.

_شماره خونه سماواتی هاس؟

سری تگون داد و گفت:

_گمونم، اون یکی ها کین؟

باز ورق زدم و چندتا شماره دیگه هم بود که نمی‌دونستم کیه! با رسیدن به صفحه‌ای که آدرس یه خونه بود روش زوم کردم.

_میدون کتابی... کوچه نسترن... پلاک بیست و یک!

هلیا دفترچه رو از دستم گرفت.

-یعنی کجاست؟

کمی فکر کردم... ممکن بود اینجا باشه... شایدم!

_تهران!

تیز نگاهم کرد.

-تهران؟ از کجا می‌دونی؟

_خونه نادر... نادر جاوید! مطمئنم که اونجاست!

هلیا سری تگون داد و گفت:

_اینجارو مهزاد!

نگاهی به دفترچه کردم. چندتا نوشته بود و یه سری خط که بهم متصل شده. هلیا شروع کرد به خوندن.

-خونه که یه خط بهش متصل شده تا آژانس و نوشته پنج و کنار پنج یه دال گذاشته.

اخم کردم...

_یعنی چی؟

-این خط تا میدون کتابی اومده و دوباره خط بعدی تا یه خونه، توی این پرانتزهای کنارشم هم نوشته چرخ خ، ت دسته چوبی رگه قرمز، س برگ!

داشتم گیج می‌شدم و هیچ چی از نوشته‌ها سر در نمی‌آورد. یعنی چی این کلمات نصفه و نیمه؟!

-پایینش نوشته پانزده و یه دال کنارشه.

هلیا سرشو بالا گرفت.

-گمونم این دال‌های کنار اعداد نشون دهنده دقیقه‌اس... یعنی پانزده دقیقه تا فلان مقصد یا چه بدونم مثلاً طول می‌کشه تا بره یا بیاد!

دفترچه رو ازش گرفتم و توی همون تاریکی شروع کردم از تمام صفحاتش عکس گرفتم.

-مهرزاد این چیه؟

برگه‌ای که از توی پاکت بیرون آورده بود رو از گرفتم و بازش کردم.

_یکم نورو بگیر این ورتِر.

باشه‌ای گفت و کمی گوش‌ی رو جلوتر آورد. با دیدن نوشته‌هایی که با دست خط بسیار زیبایی روی کاغذ به رقص در اومده ناخودآگاه قلبم لرزید و شروع کردم به آرومی محتواش رو خوندن.

_مگر تو از من چه دیدی جز خوبی‌ها مکرر؟ که شمشیر را از رو بستی و از من دل شکسته روی

برگرداندی...مگو که وهم بود داستان عشق من... پاییز که وهم نیست!

انتظار در زیر باران که وهم نیست... خال پاییز و باران و گلم بی‌تو عقربه ساعت نمی‌پرد... کند می‌گذرد

همه چیز و همه کس! و من... برای هیچ چیز دیگر عجله ندارم... جز مردن که آنهم بدانم؛ مردی که

بی‌دلیل شمشیر را برایم از رو بست آیا به سوگ من خواهد نشست؟

در این هوای سوزناک... در این دلتنگی احمقانه بی‌پایان چه چیز می‌تواند غیر دیدن تو مرا به زندگی و

زیستن امیدوار کند؟ در این دنیای فانی زمانی که تو را ندارم... زنده بودن چه معنا دارد؟ تویی که ز من و

عشق بی‌پایانم روی برگرداندی آیا روزی، برای لحظه‌ای یاد من خواهی افتاد؟

سر بالا گرفتم و با بغضی که توی گلویم نهفته شده و علتش رو نمی‌دونستم به هلیا نگاه کردم. با نگرانی

سری به معنی چیه تکون داد...

با بغضی که اجازه حرف بهم نمی‌داد لب زد.

_وصیت‌نامه‌اس.

چشم‌هاش از فرط تعجب چهارتا شد.

-یعنی چی؟ وصیت.... وصیت نامه کیه؟

به عقب تکیه دادم و سرمو روی زانوم گذاشتم... خدایا فقط اونی که ذهنم حدس می‌زنه نباشه!

**

در ماشین رو محکم بست و باز شروع کرد به غُر زدن.

-ساعت هنوز شش صبح نشده و منو از خواب نازنینم بیدار کردی و کشوندی دنبال خودت... انگار نمی‌شه نه یا ده صبح رفت، اصلاً انگار نه انگار من امشب شب خواستگاریمه و باید تا لنگ ظهر بخوابم که پوستم خراب نشه و بتونم جلوی خانواده کیوان خودی نشون بدم که وحشت زده نشن از دیدن...
پریدم میون حرفش و عصبی گفتم:

_هلیا یه دقه نفس بگیر ببینم باید چه خاکی بریزم روی سرم!

به سمتم چرخید.

-الان فرمانده بگن کجا باید بریم؟

ماشین رو راه انداختم و عصبی پوست لبم رو با دندونم کندم.

_یه دوست داشتی توی مخابرات کار می‌کرد... اسمش چی بود؟

کمی فکر کرد که طعم آهنی توی دهنم پیچید و مطمئن لبم رو به گوه کشیده بودم. با حرص دستمالی از توی جیب پالتوم کشیدم بیرون و مشغول تمیز کردنش شدم.

-اسمش چی بود خدایا؟

چشم غره‌ای بهش رفتم.

_همیشه خدا فراموش کاری...

بشکنی توی هوا زد و خوشحال گفت:

_آها اسمش ریما مدرن بود بنده خدا همیشه هم مدرن و به روز بود.

خنده ریزی کرد که عصبی گفتم:

_خب حالا باید چجور پیدااش کنیم.

به عقب تکیه و با ژست خنده داری کمر بندش رو بست.

-مستقیم برو که دارمت رفیق.

-خانوم من یه بار برای شما توضیح دادم، خانوم مدرن پارسال از اینجا رفتن و آدرسشون هم ندارم.

هلیا کمی از میز منشی بد عنق فاصله گرفت و چرخید سمتم.

-اینم شانس توعه.

نگران و مضطرب دستی به پیشونیم کشیدم که دختر قد بلند و لاغری رفت سمت میز منشی و گفت:

_ریز شمارات این آقاهه که دیروز اومده بود سراغش رو بده اکبری حاضر کنه بیاره دفترم.

منشی بی حوصله سری تکون داد که هلیا گفت:

_به نظرت ریما از اینجا بهتر کجا می‌تونسته رفته باشه؟

دختر لاغر سرش به سمتمون چرخید که گفتم:

_یعنی تو حتی یه شماره تلفن از این دوست مدرنت نداری؟

-ببخشید....

هر دو به سمت دختر لاغر که حالا با دقت نگاهش می‌کردم و زیادی لاغر بود نگاه کردیم.

-اتفاق حرفاتون رو شنیدم، دنبال کسی می‌گردین؟

منشی نداشت دهن هلیا باز بشه و فوراً خودش جواب داد.

-دنبال ریما مدرنن همون که اخراج شد.

هلیا با اخم نگاهش کرد و گفت:

_تو که گفتی از اینجا رفته، چرا نمی‌گی اخراج شده؟

منشی سرش رو از توی برگه‌های جلوش در آورد و نگاه خسمانه‌ای به هلیا کرد.

-چه فرقی داره؟

هلیا روی میزش خم شد و با عصبانیت گفت:

_خب اینو اگه از اول می‌گفتی مزاحم بیکاریت نمی‌شدیم و می‌رفتیم سراغ یکی دیگه.

بازوش رو کشیدم و بی‌توجه به حرف‌های مفت منشی به دختره که ساکت رو به رومون بود گفتم:

_شما خبری از خانوم مدرن دارید؟

لبخندی زد و دستش رو به سمت اتاقی دراز کرد.

-تا حدودی، بفرمایید صحبت می‌کنیم.

هر دو رو به روی میزش ایستادیم.

-چرا نمی‌شینید؟

_ببخشید ما خیلی عجله داریم.

خودش هم ایستاد و مشغول ور رفتن با کیفش شد.

-خونه مادر بزرگش دیوار به دیوار خونه عمه‌ی من بود و اتفاقاً اون منو به اینجا معرفی کرد، ما خیلی

رفت و آمد با عمم نداریم در واقع چند ماهی می‌شه قهریم برای همین نمی‌تونم باهاتون بیام ولی

آدرسشو بهتون می‌دم.

-ایناهش مهزاد.

ماشین رو جلوی در بزرگی گذاشتم و هر دو پیاده شدیم.

-آره خودش، واحد دو.

جلو رفتم و زنگ دو رو فشردم. و زیر لب تند تند گفتم:

_خدایا خدایا خدایا.

در با صدای تیکی باز شد و بعدش صدای بچگونه‌ای اومد.

-آخ جون عمه ریما اومده.

در با ضرب باز و قامت کوچولو دختر نازی میون چهارچوب در نمایان شد. چرا یه دختر کوچولو هفت صبح باید بیدار باشه؟!

-کیه ملیسا؟

با دیدن ما شونه‌هاش افتاد و با بغض داد زد:

_عمه نیست.

روی زانوم نشستم و گفتم:

_سلام خانوم کوچولو.

سری تکون داد. هنوز دستش جلوی در بود.

-سلام شما کی هستین؟

موهای خوشگل لختش رو لمس کردم و گفتم:

_ما دنبال خانومی به اسم ریما مدرن می‌گردیم.

هلیا هم مثل من روی زانوش نشست و با لبخند گفت:

_شما می‌شناسیش خانوم خوشگله؟

-سلام.

با شنیدن صدا از پشت سر هر دو به عقب برگشتیم که جیغ دختر به هوا رفت و دوید سمت دختر نسبتاً تپلی.

-عمه ریما.

ریما دختر کوچولو رو با دست‌هایی که پر از خوراکی بود توی بغلش گرفت و بوسه محکمی روی گونه‌اش کاشت.

-سلام جیگر عمه باز که آفتاب نزده تو بیداری.

منو هلیا هم ایستاده مشغول دیدن صحنه زیبای رو به رومون بودیم. عمه و برادرزاده کاملاً شبیه هم بودند... موهای بلند و عسلی رنگ!

-ریما نگو که منو فراموش کردی.

ریما اخمی درهم فرو برد و کمی سر تا پای هلیا رو نگاه کرد.

-آشنایی...

هلیا جلو رفت و لبخندی زد.

-منم هلیا شمس، مو نارنجی دانشگاه.

از بس صبح سرد بود هلیا خودش به طرز وحشتناکی به شال و کلاه پیچیده بود. کلاهش رو عقب داد که ریما چشم‌هاش برق زد.

-هلیا دختر تویی؟

رو هوا همدیگرو بوسیدند و با تعارفات ریما رفتیم داخل.

سینی چای رو جلومون گذاشت و شکلاتی که برای برادرزاده کوچولوش آورده بود بهمون تعارف کرد.

-بعد از فوت پدرم به دلیل مریضی مادر بزرگم اومدم پیشش... داداشمم طبقه پایین هستش و مراقبمونه ولی خب عمر مادر بزرگم قد نداد و همین هشت ماه پیش فوت شد، منم اون روز عصبی و ناراحتم بودم و سر رئیس خالی کردم برای همین اخراج شدم... امروز رفتم برای مصاحبه که وسط راه بهم گفتن پس فردا بیا واسه همین برگشتم و قسمت بود همو ببینیم.

هلیا نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

_قربون خدا برم که حواسش به همه چی هست.

ریمای لبخندی زد و گفت:

«حالا چی شد که پی منو گرفتی بی معرفت...»

هلایا خواست حرف بزنه که پیش قدم شدم.

«ریمای جان ببخشید که این موقع صبح مزاحمت شدیم در واقع هلایا بخاطر من دنبال تو گشت و واقعاً به کمکت احتیاج دارم.»

ریمای سری تکیون داد.

«این حرفا چیه؟ ما واسه رفاقت داروندارمونم می‌دیم... بی معرفتی هم که مخصوص ایشونه...»

هلایا شروع کرد به توضیحات یکسالش که باز پریدم میون حرفش.

«اگر می‌شه اول به کار واجبمون برسیم.»

ریمای که کنجکاو شده بود چابیش رو برداشت و گفت:

«من در خدمتم.»

«من دنبال یه آدرس می‌گردم.»

در کیفم رو باز کردم و دفترچه تلفن رو به سمتش گرفتم.

«ممکنه بشه پیداش کرد؟... خیلی مهمه.»

دفترچه رو ازم گرفت و نگاهی به شماره‌ها انداخت.

«اکثرشون مال همین جاست ولی یکی دوتاش تهرانه...»

از جام بلند شدم و شماره رو نشونش دادم.

«آدرس اینو می‌خوام.»

سری تکیون داد و گفت:

«من فقط مال شیراز رو می‌تونم پیدا کنم و این تهرانه.»

هلایا که مثل من بادش خالی شده بود از جاش بلند شد.

-یعنی نمی‌شه؟

ریمّا از جاش بلند شد و همونطور که به سمت اتاقی می‌رفت گفت:
_یه درصد فکر کنید نشه.

پشت میز کامپیوتر قدیمیش نشست و گفت:
_این یار منو اینطوری نگاه نکنیدهااااا، تا پای مرگ کنارمه و تمومه کارای نشدمو انجام می‌ده.

هلیا روی تختش نشست و گفت:
_می‌تونی؟

مشغول ور رفتن با برنامه‌هاش شد.

-از تونستن که می‌تونم ولی یکم قلق داره...

به سمت هردومون چرخید.

-ممکنه یکم طول بکشه.

نفس عمیقی کشیدم و با استرسی که تمام رگ و پی تنم رو گرفته لب زدم:
_عیبی نداره.

یک ساعتی می‌شد که در حال ور رفتن و تلفن زدن بود و بالاخره تونست آدرس رو که تو قسمت غرب تهران بود رو پیدا کنه.

-خودشه... فقط خداکنه هنوز ساکن اونجا باشن... البته شماره تلفن هنوز به اسمشونه.

بعد از تشکر به سرعت به سمت آدرس راه افتادیم. هلیا در شیرکاکائوش رو باز کرد و گفت:
_حالا می‌ریم اونجا چی بگیریم؟ بگیریم ما کی هستیم؟ چیکار داریم؟

مضطرب پام رو روی پدال گاز فشردم و فرمان رو توی مشت محکم له کردم.

_نمی‌دونم... فقط خداکنه همین‌جا باشه.

هلیا سری تکون داد و دو پی مشغول خوردن شد. مسافت ده ساعته رو نمی‌دونم چطوری توی چهار پنج ساعت رفتم و هلیا همش جیغ و داد می‌کرد که مراقب باشم...

لیلا هم زنگ زد و پرسید که این موقع کجا رفتیم و به بهونه خرید برای هلیا دست به سرش کردم.

-بیچ چپ.

سری تگون دادم.

_کوچه چندم؟

هلیا نگاهی به کاغذ توی دستش کرد.

-بیست و هشتِ محمدی.

سری تگون دادم و بیشتر گاز دادم که هلیا جیغش در اومد.

-دهنت سرویس انقد جریمه دچارمون کردی بست نیس؟ مگه جیش داری انقد تند می‌ری بشر؟ اون از

اون صبحونه درد نخورت که دادی ناهارم که نداریم حداقل یواش برو دل و رودم پیچید به هم.

پیچیدم توی کوچه بیست و هشت و گفتم:

_هلیا یه امروز روی خیال مسخره بازی بشو.

ادامو در آورد و گفت:

_یواش برو پلاک‌ها رو نگاه کنم.

جلوتر نگه داشتم و آرام پیاده شدیم.

-پلاک بیست.

چند قدمی رفتیم و پلاک رو پیدا کردیم... اکثرشون قدیمی و تک واحدی بودن. زنگ رو چند باری

فشرديم و ناامید بهم نگاه کرد.

-نیست مهزاد... هیچ کس اینجا نیست.

بغض کردم و دستمو محکم کوبوندم به در.

_باید باشه... باید.

چندبار دیگه محکم به در کوبوندم و اشکم سرازیر شد. هلیا جلو اومد و دست روی بازوم گذاشت.

-قربونت برم چرا خودتو اذیت می کنی؟ بیا بریم زنگ همسایشو بزنیم شاید ازشون خبر داشتن.

سری تکنون دادم و هنوز چند قدمی از در دور نشده بودیم که با تیک آرومی باز شد. با قلبی که بی‌مهابا به سینه می‌کوبید به سمت در چرخیدم و پیرزن مسنی لای در رو باز کرد.

-کیه؟ مگه سر آوردی؟

پا تند کردم و خودمو نشون دادم.

_سلام حاج خانوم، ببخشید آخه هرچی زنگ زدیم جواب نگرفتیم.

با اون عینک ته استکانی نزدیک بینش نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

_منیژه مادر تویی؟

هلیا کنارم ایستاد و گفت:

_نه خانوم ما از راه دوری اومدیم، اینجا منزل حاج علی سماواتی هستش؟

پیرزن با عصا در دستش قدمی به سمتم برداشت.

-قربون شکلت برم مادر... چرا بی‌خبر اومدی؟ خبر می‌دادی برات از اون آش رشته‌ها که دوست داری درست کنم...

صورتم رو توی دستاش گرفت و محکم گونم رو بوسید. هلیا ضربه آرومی به پیشونیش کوبید و زیر لب گفت:

_یا پنج تن آل عبا گامون زایید.

از آغوشش بیرون اومد و با چشم‌هایی که تر شده بود گفتم:

_حاج خانوم من منیژه نیستم ولی مثل دختر خودتونم... فقط یه سوال داشتیم اینجا خونه حاج علی؟ حاج علی سماواتی همون که یه دختر و پسر داشت، اسم زنشم ایران بود.

قدمی به عقب رفت و اخم کرد.

-از اون ایران نگو که از دستش بد شکارم... بی‌معرفت چند وقتی می‌شه بهم سر نزده... سرشو می‌زدی ته‌شو می‌زدی صبح خروس خون می‌اومد اینجا و...

هلیا بهم نزدیک شد و دم گوشم پچ زد.

-مهمزاد این خانومه حالش ناخوشه... فکر کنم آلازایمر داره مگه می‌شه ایران خانوم زنده باشه تورو هم که با منیژه پنیژه اشتباه گرفته.

ازش فاصله گرفتم.

_چیکار کنیم پس؟

سری به معنی نمی‌دونم تکون داد.

-گوشت با منه مادر؟

نگاه به چشم‌های کم سوش کردم و سری تکون دادم.

_بله... بله.

-بیاید تو قریبون قدتون برم... ولی یادم نمی‌ره بی‌خبر اومدی قمری خانوم.

لبخندی زدم.

_نه مزاحمتون نمی‌شیم فقط می‌شه بگین خونه ایران جون کجاست؟

کمی نگاهم کرد... کم کم اخماش رفت توی هم و متعجب گفت:

_ایران کیه؟

هلیا سرشو به عقب پرت کرد و همونطور که به آسمون زل زده بود با لحن زاری گفت:

_خدایا نه.

-آها ایران رو می‌گی...

هلیا فوراً به سمتش چرخید.

-آره قریبونت همون ایران زن حاج علی سماواتی...

خنده شیرینی کرد و گفت:

_دیروز دم بازار دیدمش رفته بودم سبزی خورشتی بگیرم... وای خدا...

به عقب برگشت و لنگان لنگان همونطور که به سمت خونه می‌رفت بلند گفت:

_سبزی رو اجاقه الاناس که آبش ته بکشه بسوزه.

سرم رو روی دستم گذاشتم و به دیوار کنار در تکیه دادم.

_الان چیکار کنیم هلی؟

-ببخشید چیزی شده؟

هلیا به سمت صدا چرخید و من هنوز چشم بسته داشتم به بد شانسیم فکر می کردم.

-نه گلم.

صدای قدم هاش باعث شد به سمت دختر چادری بچرخم که سینی به دست رو به رومون بود.

-پس جلوی خونه خاله آسیه چیکار دارین؟

هلیا قدمی به سمتش برداشت و من هم مشتاق نگاهش کردم.

_شما ایشونو می شناسین؟ یعنی ما دنبال کسی هستیم.

دختر اخمی کرد و گفت:

_خانوم ایشون همه کس و کارشون خارج از کشور هستن.

هلیا دستشو توی هوا تگون داد و گفت:

_نه نه ما دنبال یه نفری هستیم به اسم...

پریدم میون حرفش.

_حاج علی... حاج علی سماواتی!

همین که اسم از دهنم خارج شد اخمش بیشتر شد.

-شما با بابابزرگ من چیکار دارید؟

خدایا ممنون که برای دومین بار فرشته نجات برام فرستادی...اون از یهویی رسیدن ریما اینم از این

دختر. با شوق نگاه هلیا کردم و گفتم:

_وای خدا.

از شوق نمی توانستم نفس بکشم. هلیا بازوم رو فشرد و به دختره که سن کمی داشت گفت:

_ ما از اقوام ایشون هستیم عزیزم... خونشون اینجاست؟

دختر به سمت خونه آسیه خانوم راه افتاد و گفت:

_ نخیر.

سینی رو روی ایوون گذاشت و بلند گفت:

_ خاله آسیه غذا تو گذاشت روی ایوون، من عجله دارم خدافظ.

به سمتمون اومد و گفت:

_ ولی من اقوامی به مثال شما ندیدم.

نگاهی به سر تا پامون کردم. درست می‌گفت تیپ ما به این خانواده نمی‌خورد.

_ من فقط می‌خوام یکی از اعضای خانوادتونو ببینم اسمش زهراست، زهرا سماواتی.

دختر هنوز اخم داشت.

- ما هزارتا زهرا داریم توی خانوادمون خانوم محترم، با کدومش کار دارین؟ اصلاً کارتون چیه؟

هلیا دیگه کلافه شده بود و با اخم گفت:

_ دختر چرا تو انقد بد عنقی؟ مگه می‌خوام فامیلاتونو درسته قورت بدیم؟ ما فقط با یه خانوم به اسم

زهرا کار داریم که احتمالاً الان باید نزدیک پنجاه سالشون باشه و تک دختر حاج علی هستن... اگر مارو

ببین می‌شناسن!

وارد خونه که شدیم تمام تصوراتی که توی ذهنم بود نقش بست... خونه دو طبقه با همون نما و

همون نقش!

- عمه جان حالشون ناخوشه و الان به احتمال زیاد خوابن شما بشینید تا من بهشون سر بزنم ببینم

بیدارن یا نه.

با هلیا روی تشک‌های پهن شده جلوی پشتی نشستیم که گفت:

_ فکر کنم دختر حسین باشه.

سری تگون دادم.

_دارم از استرس پس می‌افتم هلی.

دستم رو توی دست‌هاش فشرد و مهربون نگاهم کرد.

-نلرز قربونت تا دو دقیقه دیگه همه چیزو می‌فهمی و قلبت آروم می‌گیره، مطمئنم زندایی به تو دروغ...

با شنیدن صدای پا هر دو ایستادیم. زنی تقریباً همسن لیلا ولی کمی چروک‌تر با کمک دختر که حالا متوجه شده بودیم اسمش مریمه وارد پذیرایی شد.

اخم‌هاش درهم بود و دامن بسیار زیبایی تنش منو محو خودش کرد.

-سلام خانوم.

سرش بالا اومد و نگاهش اول به سمت هلیا که سلام داده چرخید. سلام آرومی داد که قدمی به جلو برداشتم.

_سلام خانوم سماواتی... ببخشید مزاحم استراحتتون شدیم.

نگاهش از هلیا بالاخره رد شد و به من رسید...ولی چه نگاهی! نگاهی سرتاسر تعجب. جواب سلام رو با سر داد و دست مریم رو فشرد.

-مریم جان اون عینک عمه رو بپار.

مریم چشمی گفت و بعد از نشوندنش روی تشک به سمت طاقچه‌ها رفت تا عینک رو بیاره.

-بشینید.

با هلیا رو به روش جا گرفتیم و با زدن عینکش دقیق‌تر نگاهم کرد.

-من شمارو می‌شناسم؟

نیم نگاهی به هلیا کردم و با استرسی که در تمام صورتم مشهود بود لبی تر کردم.

_نه... ولی ما شمارو می‌شناسیم.

اخم کرد.

-از کجا؟

پاهاش رو دراز کرده بود و مدام زانوش رو می‌مالید... صورت مهربونی داشت و چارقند زیبای سفیدش اونو مهربونتر جلوه می‌داد.

_از خانواده همت.

با شنیدن فامیلی اخمش کم‌کم کنار رفت و با بهت نگاهم کرد.

-همت؟ کدوم همت؟

لبخند کج و کوله‌ای زدم و گفتم:

_حاج حبیب همت.

چشم‌هایش رو ریز کرد و متعجب پرسید.

-از کجا بدونم از سمت خانواده حاج حبیب هستید؟ اصلاً برای چی اومدید اینجا؟ حاج حبیب خیلی وقته که فوت شده... کس و کارم تا جایی که من یادمه نداشت.

همونطور که روی زانو نشسته بودم کمی خودمو جلوتر کشیدم.

_زهره خانوم می‌دونم قابل باور نیست ولی من...

نگاهی به هلیا کردم که دستمو فشرد... واقعاً اگر نبود من می‌تونستم حرف بزنم.

-تو چی دختر جون؟

چشم فشردم و بی‌قرار لب زدم.

_من نوه حاج حبیبم.

اخمش بیشتر شد و پوزخندی زد. همون لحظه مریم با سینی چای وارد پذیرایی شد. چون فاصلمون باهم کم بود سینی رو وسط گذاشت و کنار زهره خانوم نشست.

-نوه؟ تا جایی که من یادمه محمد بچه نداشت.

پس راست بود. من یه دایی داشتم به اسم محمد! سری به علامت منفی تگون دادم.

_من دختر لیلام.

چشم‌های متعجب زده‌اش کل هیکلم رو زیر ذرین قرار داد و لب زد:

_لیلا؟

سری تگون دادم که عصبی شد.

-خانوم محترم این چه مسخره بازیه؟ معلوم نیست این چرت و پرتا چیه داره تحویل منه مریض می‌دی! درسته از دست و پا افتادم ولی خر که نیستم... حاج حبیب اصلاً نوه نداشت، اون زنیکه لیلا هم که اصلاً بچه نداشت و معلوم نیست بعد مرگ اون خدایا مرز کدوم قبرستونی گذاشت رفت و اون مادر پیرش رو ول کرد به امون خدا...

اشک‌های جمع شده توی چشمم داشتند جلوی دیدم رو می‌گرفتند. هلیا که دید من لالمونی گرفتم اومد نزدیکتر و شروع کرد به حرف زدن.

-ببین زهرا خانوم ما اصلاً قصد جسارت به شمارو نداریم... می‌دونیم که باورش سخته ولی مهزاد دختر لیلا و...

متعجب پرید میون حرف هلیا.

-مهزاد؟

نگاهش کردم که با بغضی عجیب گفت:

_اسمت مهزاد؟

سری تگون دادم که هلیا ادامه داد.

-بله، مهزاد روشن... دختر لیلا و نادر...

اسم نادر پتکی شد توی فرق سر هردومون... من اشکم ریخته شد و زهرا خانوم نگاهش رنگ خشم و تردید گرفت. پای درد گرفتش رو کمی جمع کرد و گفت:

_تو... تو اینارو از کجا درآوردی؟ دختر نادر؟

سری تگون دادم.

_نادر جاوید همون که قتل همسرش رو گردن مادر من انداخت و باعث مرگش شد ولی ولی لایلا
زنده‌اس یعنی همون لعیای..._

بغضش با صدای بدی ترکید و باعث سکوت شد... اشکش سرازیر شد و با همون صدای غمبار گفت:
امان... امان از لعیای عزیزم، امان از خواهر مظلومم...

هر چیزی که از لایلا شنیده بودم رو برای زهرا خانوم تعریف کردم. غرق در سکوت و اشک به حرف‌هام
گوش داد و وقتی تموم شد پوزخندی به لب آورد.

-پس اون عفریته خانوم هنوز داره زنده زنده توی این دنیا جولون می‌ده..._

اخم کردم.

_لایلا مادر منه.

پوزخندی زد.

-توام همه این خزعبلاتی که برات تعریف کرده رو باور کردی دختر جون؟

باور کردم ولی بعد از خوندن اون دفتر... متعجب به هلیا نگاه کردم که گفت:

کاش اون دفتر خاطرات رو برای من می‌آوردی...

دفترچه رو از توی کیفم بیرون کشیدم و گرفتم سمتش.

_فعلاً این همراهمه.

با دیدن دفترچه باز اشکش سرازیر شد.

-لعیای بی‌کس من.

دفترچه رو گرفت و های و های گریه کرد. دلیل گریه‌های بی‌وقفه‌اش رو نمی‌دونستم... هیچی

نمی‌دونستم! یه دستی بهش زدم و گفتم:

چرا بی‌کس؟ اون زنده‌اس از دست همه نجات پیدا کرد حتی نادر...

سرش رو بالا گرفت و همونطور که دفترچه توی بغلش بود با گریه گفت:

...یعنی تو با خوندن اون دفتر متوجه نشدی لیلا همون لعیا نیست؟ نفهمیدی تمام این مدت با دروغ یه آدم روانی زندگی کردی؟

دنیا دور سرم به طور وحشتناکی در حال گردش بود. بغض گلوم رو می‌فشرد و قصد تیکه پاره کردنش رو داشت. فهمیده بودم... ولی خودمو به نفهمی زدم! نمی‌خواستم باور کنم مادری که ادعای محبت داشت و فداکاری، یک عمر بهم دروغ گفته!

...نفهمیدی اون لیلا چقدر آدم پستی به که از تو استفاده کرده تا نادر رو مثل همیشه بچزونه؟

با نگاهی اشک بار بهش زل زدم که به عقب تکیه داد و شروع کرد به حرف زدن:

...حسین از ماموریت برگشته بود و با دیدن نبود لعیا به هممون گفت که دل‌بستش شده و می‌خواد که بره خواستگارش... اولش داشتم از تعجب شاخ در می‌آوردم و بعدش از شدت خوشحالی کل خونه رو گذاشتم روی سرم، این خوشحالی بعد از چند دقیقه تموم شد چون من از عشق لعیا به نادر خبر داشتم... یه عشق پاک و خالص! نتونستم به لعیا که توی تعطیلات به شیراز رفته بود خبر بدم و قرار بود آخر هفته بریم برای خواستگاری. وقتی برای خواستگاری رفتیم لعیا جوابی نداد و همگی منتظر موندن. لعیا به من گفته بود که زن نادر شده و قراره به زودی باهم برن برای یه زندگی عاشقانه... ولی... قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و شروع کرد به ادامه دادن:

...ولی کار از کار گذشته بود و نصیحت‌های من دیگه فایده‌ای نداشت! جواب منفی که داد مادرم خیلی دلگیر شد و روی برگردوند، فرداش به لعیا زنگ زدم و گفتم که قیامت به پا شده و پدرش کلی اونو دعوا کرده... لیلای فتنه‌گر سر و کلش پیدا شد و من خیلی گذشت و ازش بی‌خبر بودم... یه شب که تنها بودم و مادرم و پدرم برای مهمونی به خونه یکی از اقوام رفته بودند تا از مریضشون عیادت کنن ساعت طرفای نه بود که زنگ در خونمون رو زدن...

لعیا بود با یه ساک و چشم‌های قشنگش که غرق در اشک شده بود...

اومد داخل و بردمش طبقه بالا... حاج حبیب از خونه بیرونش کرده بود.

با اشک‌هایی که صورتم رو پوشونده بود لب زدم.

...چرا؟

نگاهم کرد... مهربون و پاک!

-چون تورو حامله بود!

نگاهش رو به دفترچه دوخت و ادامه داد:

_حامله شده بود و نادر بهش گفته تا بچه رو بندازه، اون موقع لیلا هم توی شرکت نادر کار می کرد و یه خونه توی شهرک سازمانی بهزیستی گرفته بودند از طرف رئیس بیمارستانی که لعیا داخلش کار می کرد، لعیا می گفت یه نفر به خونه زنگ زده و گفته که من با نادر هستم و پدرش وقتی متوجه شده اونو عاقش کرده و گفته دیگه دخترش نیست... همون شب هم قضیه باردار بودنش لو می ره و پدرش از ترس آبرو سخته می کنه و برای بار دوم روونه بیمارستان می شه... پری ناز خانوم هم لعیا رو بیرون می کنه و می گه طاقت ندارم آینه دق رو توی خونم نگه دارم و با لیلا راهی تهرانش می کنه...

هلیا متعجب میون حرفش پرید.

-پس لیلا چرا اون شب باهاش نبوده؟

نگاهش سمت هلیا چرخید و چشم بست...

-لعیا هم نمی دونست!

چشم باز کرد و رو به مریم گفت:

_عزیز عمه این جای هارو عوض کن.

مریم چشمی گفت و بلند شد تا بره جای هارو تعویض کنه.

-لعیا چاره ای نداشت... باید برمی گشت توی خونه ای که لیلا بود وگرنه این سری مادرش هم عاقش می کرد اون رو فقط به لیلا سپرده و گفته بود بره تا پسره عقدش کنه وگرنه قید خانواده اش رو بزنه... لعیا اون شب پیشمون موند و از عاشقانه های نادر گفت، همه زندگیش خلاصه می شد توی یه اسم... نادر نادر نادر! عاشق بود... یه عاشق که بدون معشوق جنون داشت... ولی من شک داشتم به عشق نادر! چون اگر کسی عشق رو بفهمه محاله بهش خیانت کنه و نادر خیانت کار بود... اون به همسرش خیانت کرده بود و محال بود برای بار دوم به لعیا خیانت نکنه! وقتی متوجه شده بود که لعیا بارداره کلی باهاش دعوا راه انداخت و برای بار اول کتکش زد، حرف حسابش هم این بود که باید بچه رو بندازه تا براش فاجعه پیش نیاد... نمی خواست لعیا رو اینطور که خودش می گفت با این فاجعه به خانواده اش معرفی کنه... همون روزها بود که مریم از وجود لعیا باخبر شد... عاشقانه هایی که براش

می‌نوشت و تماس‌های بی‌وقفه... قضیه بچه خیلی برای لعیا خطرناک شد و لعیا برای نادر بهونه آورد و گفت که می‌ره شیراز تا از دور خانواده‌اش رو ببینه و پیش یکی از دوستاش بمونه تا بچه رو بندازه ولی دروغ بود... اون می‌خواست بچه‌ای که ثمره عشق جنون‌وارش به نادر بود رو نگه داره... توی این بین لیلا رابطش بخاطر لعیا با نادر حسابی خوب شده بود... شد رفیق شفیق و یار و غارش! من همیشه به لعیا می‌گفتم این دختر به ظاهر خواهریه روزی اونو به قعر نابودی می‌کشونه ولی لعیا اونقدر دل پاک و مهربون بود که همه رو مثل خودش می‌دید.

با اومدن مریم سرشو به پشتی تکیه داد و آرام گفت:
_ لی تر کنید دخترها.

با بی‌میلی نگاهی به جای کردم و گفتم:
_ می‌گفتین.

سری تکون داد و همونطور که نگاهش جای دیگه رو مورد هدف قرار گرفته گفت:

_ صبح اون روز رو هرگز فراموش نمی‌کنم... صبحی که خون ازش چکیده می‌شد و دنیا بوی خون به خودش گرفته بود...

هلیا استکان خالی چاییش رو توی سینی گذاشت و با لحن مضطربی گفت:
_ کدوم روز؟

زهره خانوم به پهنای صورت اشک می‌ریخت و با حق‌ها گفت:

_ اون روز حسین احضار شد به منطقه یک تهران که پرونده جنایی بهش واگذار شده بود وقتی برگشت خونه با صورتی بهت زده کنار همین در نشست...

به در ورودی اشاره کرد و با دردی که توی صداش مشهود بود ادامه داد.

- واسه عقلم در حال برنامه ریزی بودم، قرار بود با کسی که عاشقش بودم ازدواج کنم که حسین با اون خبر شوم سر رسید... روزنامه تو دستش رو به سمتم گرفت...

حق‌ها کرد و قلبم از گریه‌هاش به درد اومد.

- عکس نادر جاوید رو بزرگ روی صفحه حوادث روزنامه زده بودن... قتل عجیب همسر نادر جاوید در اتاق خواب خانه‌اش...

اشک‌هاش رو پس زد و عصبی شد...یه حرص عجیبی توی صداش موج می‌زد و همه وجودم از این حقایق داشت کرخت می‌شد!

-به یه هفته نکشید لعیا دستگیر شد...متهم ردیف دوم قتل مریم همسر نادر...حسین هم سرگرد جنایی این پرونده!یه مثلث عشقی نابود کننده!حسین از دورن در حال متلاشی بود و همون روز پدر لعیا فوت کرد.از شدت غم و ناراحتی و بی‌آبرویی دخترش... توی همه روزنامه‌ها اسم لعیا همت بزرگ نوشته شده بود؛ لعیا همت همسر موقت بزرگترین تاجر جواهرات تهران متهم به قتل همسر نادر جاوید است...لعیا توی شکنجه‌های روحی و جسمی همون اول ادعا کرده بود که قاتل نیست و کاری نکرده ولی همه شواهد کم کم داشت برعلیه اون می‌شد و جمع‌آوری این اطلاعات کار کسی نبود جز کارگاه پرونده کسی که عاشق و دل‌باخته لعیا بود...به اصرار زیادم حسین ترتیب داد که توی اولین دادگاه لعیا با دوست صمیمیم ناهیده که خبرنگار خوبی بود شرکت کنم...هیچ وقت اون صورت مثل ماهش و لب‌های از ترس کبودش رو فراموش نمی‌کنم...با وحشت عجیبی به همه نگاه می‌کرد و یه خونسردی از بی‌گناه بودن داشت...

خونسرد و آرام ولی در عین واقعیت می‌شد ترس رو توی چشم‌هاش دید و سالها برای مظلومیتش اشک ریخت.نگاهش به سمتون چرخید و با دیدن صورت گریونمون به مریم اشاره زد تا جلو بیاد. مریم فوراً به کمکش رفت.

-با من بیاید.

سری تگون دادم و با پس زدن اشک‌هام به دنبالش راه افتادم...قدم‌هایی که برمی‌داشتم وجودم رو متلاشی می‌کرد و هنوز منگ و گیج بودم از شنیدن حقایقی که نفس رو از توی ریه‌هام گرفته بود.وارد اتاق شدیم که رفت و روی تختش نشست.

-مریم جان داخل کمد یه صندوق کوچیک هستش برام بیارش.

مریم فوراً مشغول پیدا کردن شد که نگاهم کرد.

-مهزاد؟

به سمتش قدم برداشتم.

_بله زهرا خانوم؟

به طاقچه سمت چپ اتاق که کنار پنجره بود اشاره کرد.

-اون ضبط رو برام بیار.

سری تگون دادم و با آوردن ضبط دستم رو گرفت و کنار خودش نشوند. مریم به صندوقچه سر رسید و به دست زهرا خانوم داد.

-دستت دردکنه عزیزم.

همگی نشستند و به دست‌های زهرا خانوم چشم دوختیم. در صندوق رو با کلید کوچیکی که زیر بالشش بود باز کرد و کاست کهنه‌ای بیرون کشید. دستم رو توی دستش گرفت و به آرومی نوازش کرد، بغضی که تو گلویش بود به راحتی از لحن صدای لرزانش فهمیده می‌شد.

-همیشه می‌گفت اگر یه روز بچه‌دار بشم دلم می‌خواد دختر باشه و اسمشو بذارن مهزاد...

نگاهی به چهره پر از غم کرد.

-اون عاشق ماه بود... و دوست داشت خدا یه دختر مثل ماه بهش بده...

اشک از چشمم سرازیر شد... قلب بی‌ثانیه‌ای می‌کوبید و مگر هنوز گیج بود... هنوز امید داشت به دروغ بودن همه این حرفا و اتفاقات... روزنامه کهنه‌ای از داخل صندوق بیرون کشید و داد دستم...

-بلند بخون من جون ندارم دخترم...

اشکم رو پاک کردم و شروع کردم به بلند بلند خوندن.

_بعد از ظهر یک روز زمستانی، هیچ‌کدام از کسانی که از میدان کتابی تهران می‌گذشتند خبر نداشتند در چند قدمی آنها، درست پشت در آهنی خانه یکی از معروف‌ترین تاجر جواهرات کشور، یکی از جنجالی‌ترین قتل‌های تاریخ جنایی در حال رقم خوردن است. آنها با خیال راحت از خیابان عبور می‌کردند و حتی شاید قاتل را هنگام خروج از محل جنایت دیده و در چشمانش هم خیره شده بودند اما انگار تقدیر این بود که هیچ شاهی برای این قتل وجود نداشته باشد تا روند رسیدگی به پرونده سال‌ها به طول انجامد و تبدیل به یکی از مبهم‌ترین پرونده‌های جنایی شود. آن روز عقربه‌های ساعت به عدد دو رسیده بودند که پسر نادر جاوید از سرویس مدرسه پیاده شده و دوان دوان خود را به مقابل در آهنی خانه رساند. هر چه زنگ زد، کسی جوابش را نداد و وقتی با کلید در را باز کرد و قدم به داخل

خانه گذاشت جسد غرق خون مادرش، مریم را دید که جلوی در اتاق خواب افتاده بود. امیر چیزی را که می‌دید باورش نمی‌شد اما ماجرا حقیقت داشت و مریم ایمانی با ضربات متعدد چاقوی فرد ناشناسی به قتل رسیده بود.

درست تموم خاطراتی که امیر برام تعریف کرده بود... بدون کم و کاست! لبی تر کردم و با استرس ادامه دادم.

_خبر قتل همسر تاجر معروف کشور، خیلی زود به روزنامه‌ها رسید و جنجال زیادی در مطبوعات به پا کرد. قاضی اصلی، قاضی کشیک وقت پایتخت، همراه تیمی از کارآگاهان اداره هشتم پلیس آگاهی تهران به همراه سرگرد خبره دایره جنایی حسین سماواتی در محل جنایت حاضر شدند و تحقیقات اولیه کلید خورد. در لحظه وقوع قتل، نادر جاوید به همراه دکتر حسین ایزدی آلمان به سر می‌برد و به محض اطلاع از ماجرا، خود را به تهران رساند. از همان زمان مظنون‌گیری‌های گسترده پلیس شروع شد و ماموران افرادی را دستگیر و تحت بازجویی قرار دادند اما در این تحقیقات هیچ سرخی به‌دست نیامد و مظنونان یکی بعد از دیگری آزاد شدند تا اینکه سرانجام کلیدی‌ترین مظنون جنایت از سوی پلیس دستگیر شد. زنی به نام لعیا که اسم او خیلی زود زبان به‌زبان چرخید و ماجرای زندگی‌اش نقل هر محفلی شد.

لعیا کیست؟ لعیا فقط بیست سال داشت که عاشق نادر جاوید شد. او در یک خانواده آرام و مذهبی به دنیا آمده بود چند سال بعد وقتی جوان‌تر شد توانست وارد زندگی نادر شود و به عنوان همسر صیغه‌ای، مدتی را با او زندگی کند.

دستگیری لعیا؛ نزدیک یک هفته از دستگیری اولین مظنون گذشته بود و پلیس همچنان تلاش خود را برای روشن شدن زوایای پنهان ادامه می‌داد تا اینکه مشخص شد در روزی که مریم به قتل رسیده بود، زنی به نام لعیا همت از حساب بانکی جاوید، چکی به مبلغ پنج میلیون تومان نقد کرده است. این زن نه از اقوام مریم بود و نه نادر جاوید و اینکه او چه رابطه‌ای با نادر داشت معمای بود که احتمال داشت راز جنایت در دل آن نهفته باشد. همین سرنخ کافی بود تا ماموران به لعیا مظنون شده و او را زمانی که در حال فرار بود بازداشت کنند. گفته بود همیشه از پلیس‌ها وحشت داشته و برای همین فرار کرده، در غیر این صورت دلیل دیگری نداشته، این زن به اداره آگاهی انتقال یافت و در جریان بازجویی از او معلوم شد که وی همسر صیغه‌ای نادر جاوید است و سه سالی می‌شد که زندگی مخفیانه‌ای با او دارد. با این اطلاعات، بازجویی از لعیا شروع شد اما او حدود یک سال اتهام قتل را انکار کرد.

صدای هق هق زهرا خانوم باز بلند شد که هلیا گفت:

...یعنی تو اون یکسال مشخص نشد قاتل هست یا نه؟

زهرا خانوم اشک‌هاش رو با گوشه چارقش پاک کرد و با بغض گفت:

...لعیا بی‌گناه بود ولی...

باز گریه رو از نو شروع کرد و من با دردی که مدام قلبم رو چنگ می‌زد ادامش رو خوندم.

...سرنخ‌های غیرقابل انکار؛ در مدتی که لعیا در بازداشت بود پلیس به سرنخ‌های زیادی دست پیدا کرد که احتمال دست داشتن این زن در جنایت را قوت می‌بخشید. نخست اینکه ماموران دفترچه خاطراتی از او کشف کردند که وی کارهای روزمره‌اش را در آن یادداشت می‌کرد. اما در صفحه‌ای که روز به قتل رسیدن مریم را نشان می‌داد لعیا چیزهایی نوشته و بعد آنها را خط زده بود. این تنها قلم خوردگی‌ای بود که در دفترچه خاطرات لعیا به چشم می‌خورد و به نظر می‌رسید که وی از نوشتن کارهایی که آن روز انجام داده صرف‌نظر کرده و سپس به نوشتن چیزهای دیگری روی آورده است. از دیگر سو بررسی پرینت تماس‌های نادر نشان می‌داد از روزی که او به آلمان رفته بود، لعیا هر روز و هر ساعت با او تماس می‌گرفته اما از ساعت شش غروب روز پیش از جنایت تا نه و نیم صبح روز قتل، لعیا هیچ تماسی با وی نگرفته بود. سرنخ‌های دیگری هم که اثبات می‌کرد لعیا بعد از شروع زندگی پنهانی‌اش با نادر، به شدت به مریم حسادت می‌کرد به دست آمد؛ از جمله شکسته شدن چرخ خیاطی‌ای که نادر به تازگی برای همسرش مریم خریده بود آن هم با تبر قرمز رنگ که دکوری خانه نادر جاوید بود. بررسی‌ها نشان می‌داد یک روز که لعیا در نبود مریم، همراه نادر به خانه او رفته بود با دیدن چرخ خیاطی‌ای که او برای همسرش خریده بود به شدت حسادت کرده و آن را بعدها شکسته بود. اما بزرگ‌ترین معمایی که هنوز حل نشده باقی مانده بود این بود که اگر لعیا قاتل است، پس چگونه در نبود نادر جاوید وارد خانه آنها شده است؟ طبق اطلاعاتی که حسین سماواتی در صحنه جنایت به دست آورده بود، مریم زمانی که در خواب بوده از سوی قاتل غافلگیر شده بود. از طرفی او در را به روی افراد غریبه باز نمی‌کرد و این یعنی قاتل می‌بایست از قبل در محل جنایت حضور می‌داشت تا بعد از به خواب رفتن مریم نقشه قتل را عملی می‌کرد. این معما وقتی حل شد که سرگرد حسین سماواتی برای چندمین بار به تحقیق از نادر جاوید پرداخت و او سرانجام سرنخ مهمی را در اختیار پلیس قرار داد. نادر گفت که لعیا کلید یدکی خانه آنها را در اختیار داشت و حتی یک شب با مخفی شدن در زیر تخت اتاق، شاهد زندگی خصوصی او و همسر و بچه‌اش هم بوده است. با این اطلاعات بود که شک پلیس به لعیا

بیشتر از گذشته شد و بازجویی از این زن ادامه یافت.

افشای یک راز؛ آذرماه بود که در یک شب بارانی، لعیا پرده از راز جنایتی که مرتکب شده بود برداشت. او در حالی لب به اعتراف گشود که سرگرد قبل از آن نادر جاوید را بازداشت کرده و این مرد چند روزی را در بازداشتگاه سپری کرده بود. آن شب وقتی لعیا در اداره آگاهی مقابل نادر جاوید قرار گرفت و برای مدت کوتاهی با او تنها شد تصمیمش را گرفت و به او قول داد که به قتل مریم اعتراف خواهد کرد. دقایقی بعد وقتی او روبه‌روی سرگرد پرونده حسین سماواتی قرار گرفت مدعی شد که قاتل است و او بوده که مریم را به قتل رسانده و همین مسأله یعنی گفت‌وگوی قبل از اعتراف، ابهامات زیادی را دامن زد که به‌نظر نمی‌رسد هیچ‌گاه هم برطرف شود.

بازسازی صحنه قتل؛ با اعترافات لعیا، سرگرد خبره دایره جنایی حسین سماواتی به سرعت مقدمات بازسازی صحنه جنایت را آماده کردند. حالا که لعیا به قتل اعتراف کرده بود، باید با حضور در محل جنایت، نحوه کشتن مریم را مو به مو توضیح می‌داد تا هیچ شکی در خصوص اینکه جنایت را خود او مرتکب شده، باقی نماند. لعیا همراه با تیم بازسازی صحنه جرم راهی خانه نادر جاوید شد و به این ترتیب مهم‌ترین شب این پرونده طولانی رقم خورد. دیگه اشک‌هایی که مثل بارون بهاری پایین می‌ریختند اجازه خوندن بهم نمی‌دادند. هق هقم اوج گرفت که هلیا جلو اومد و سرمو توی آغوشش گرفت.

-آروم باش قربونت برم.

زهرآ خانوم فین فینی کرد و گفت:

_عمه جان یه لیوان آب بیار برای دخترم.

مریم با صورتی که خیس از اشک بود رفت تا لیوان آبی برای من بیاره.

-زندگی زندگی... که چه جفاها در حقمون نمی‌کنی...

هلیا پایین پامون نشست و با اومدن مریم لیوان رو ازش گرفت و به سمت لب‌های لرزونم آورد.

-بخور دردت به سرم.

بغضی که مثل یه تیکه چوب توی گلویم گیر کرده بود رو با آب به سختی پایین فرستادم... قلبم از شدت حقایقی که حالا سند براشون پیدا شده به شدت گرفته و در حال ایست کردن بود.

-زهره خانوم شما نمی‌دونید اون شب چی بینشون گذشت؟ چیا بهش گفت؟

زهره خانوم سر پایین انداخت و آه سوزناکی از پس سینه‌اش بیرون فرستاد.

-نه...هیچکس متوجه نشد حتی حسین داداشم... بعد از اون دیدار لعیا قتل رو به گردن گرفت و این تازه اول ماجرا بود...

یکبار بیشتر به ملاقاتش نرفتم و اونم آخرای زندانش بود.

روزنامه رو به سمت هلیا گرفت.

-بخون عزیزم این بچه دیگه نای ادامه دادن نداره.

هلیا چشمی گفت و بدون در نظر گرفتن حال خرابم شروع کرد به خوندن. و ای کاش هرگز حقایق برملا نمی‌شد و من توی جهل خودم می‌موندم و نمی‌فهمیدم لیلا چقدر در حق من و زندگیم ظلم کرده!!

- لعیا همت اینگونه صحنه قتل را روایت کرد:

«از روز قبل از جنایت با کلید یدکی که در اختیار داشتم، وارد خانه مریم شدم. او و امیر در خانه نبودند اما ساعتی بعد به همراه نادر که بعداً متوجه شدم برای گشت و گذار به بیرون رفته‌اند وارد خانه شدند.» تنها مظنون جنایت، بازسازی صحنه قتل را با گفتن این جملات شروع کرد و بعد توضیح داد که چگونه زن بی‌گناه را به قتل رسانده است؛ «موبایلم را خاموش کردم و پشت پرده ضخیم اتاق، پنهان شدم. تا صبح همان‌جا ماندم و شاهد حرف‌های مریم و نادر بودم که برای زندگی دوباره و جدید به هم قول می‌دادند، با روشن شدن هوا وقتی ابتدا نادر و بعد امیر برای رفتن به مدرسه، خانه را ترک کردند، از مخفیگاهم بیرون آمدم. مریم روی تختش دراز کشید و وقتی مطمئن شدم که خوابش برده، دسته تبر قرمز رنگ داخل خانه را برداشته و از داخل آشپزخانه چاقو برداشتم و خودم را بالای سرش رساندم. من با انگیزه قتل وارد خانه آنها نشده بودم اما وقتی دیدم که نادر چگونه به او محبت می‌کند حریص شدم، وقتی دیدم مریم خوابش برده، نقشه جنایت به ذهنم رسید. این بود که بالای سرش رفتم و با ضربات به سر و چاقو، او را به قتل رساندم.» لعیا در جریان بازسازی صحنه قتل، جزئیات جنایت را مو به مو توضیح داد و حتی به نکاتی اشاره کرد که از دید پلیس مخفی مانده بود. نکاتی از جمله قطره خونی که روی فرش قرمز رنگ وسط اتاق مانده بود و به‌خاطر اینکه شهلا بعد از جنایت

آنها به طور ناشیانه با کف برده، پلیس آن را ندیده بود. به همین دلیل، شکی برای تیم تحقیق و قاضی باقی نماند که قاتل کسی نیست جز این زن.

ماراتن محاکمه؛ بازسازی صحنه قتل و اعترافات صریح لعیا کافی بود تا تحقیقات مقدماتی درخصوص پرونده او کامل شده و محاکمه او در دادگاه آغاز شود. این زن گرچه در بازجویی‌های اولیه و هنگام بازسازی صحنه قتل فریاد می‌زد «من مریم را کشتم»، اما پس از آن، دیگر هیچ‌وقت این اعترافات را به زبان نیاورد و مدعی شد که همه آنها را به دروغ و تحت فشار به زبان آورده بود. لعیا در جریان نخستین جلسه محاکمه‌اش که در دادگاه جنایی سابق تهران برگزار شد منکر قتل شد و گفت که همه اعترافاتش دروغ بوده و صرفاً به‌خاطر اینکه دلش نمی‌خواست نادر را در بازداشت ببیند و فقط برای اینکه او آزاد شود، آنها را به زبان آورده بود. در جریان این محاکمه او برای هر کدام از شواهد و مدارکی که قاضی دادگاه رو می‌کرد تا اتهام لعیا را ثابت کند، مثال نقضی می‌آورد و همه چیز را منکر می‌شد. گرچه در نخستین دور محاکمه، این زن فقط از خودش دفاع کرد و مدعی شد که به‌خاطر عشقی که به نادر داشت لب به اعتراف گشوده بود اما قاضی، با توجه به محتویات پرونده او را مجرم شناخت و رای به قصاص او داد؛ حکمی که مدتی بعد با ایراداتی که وکلای متهم به پرونده وارد کرده بودند در دیوان عالی کشور نقض شد تا رسیدگی به پرونده لعیا به یک ماراتن خسته کننده تبدیل شود.

دستش رو که به سمت ضبط برد بدون اینکه سرم رو به سمتش برگردونم با صدای خش‌دار و ضعیفم گفتم:

_هلیا سرم درد می‌کنه.

چیزی نگفت و با فشاردن بیشتر پاش روی پدال گاز به ماشین سرعت بیشتری بخشید... باید هر طوری شده خودمونو زودتر به شیراز می‌رسوندیم، امشب خواستگاریش بود! اونم با کسی که دوش داشت و ترس از دست دادنش همه وجودش رو مثل خوره می‌خورد.

من چی؟ ترس از دست دادن امیر چی می‌شد؟ آخ امیر... حتی از اون روزی که بی‌خبر از کیش به شیراز برگشتم خبری ازش نداشتم، مطمئنم از دستم حسابی دلخوره که سراغی ازم نگرفت... انقدر توی این چند روز فشار عصبی، روحی بهم وارد شده بود که به کل وجودش رو برای لحظاتی از یاد برده بودم... لیلا و دروغ‌هاش! مادری که به ناحق اعدام شده بود و حقیقت از من پنهون شده...

نادری که باید تا آخرین لحظات مرگش تقاص پس می‌داد و من... منی که حالا نمی‌دونستم باید چه خاکی توی سرم بریزم! برم سراغ لیلا و یقشو بگیرم و بگم چرا بهم دروغ گفتی؟ چرا برای نجات مادرم کاری نکردی؟ اگر داری انتقام می‌گیری بهتر نبود بگی خالمی تا مادرم؟ اینهمه دروغ دلیلش چی بود؟ تصادفش و جراحی پلاستیک... بابا همایون و عمه هانیه... بس نبود اینهمه دروغ بخاطر یه انتقام؟

اون انتقام خواهری رو داشت می‌گرفت که به گفته زهرا سماواتی ذره‌ای دوشش نداشت... شایدم داشت، چون لیلا غرور بیش از اندازه‌ای داشت که توی وجود هیچ کسی ندیده بودم. اگر می‌خواست انتقام بگیره پس من لعنتی چرا قربانی بودم این وسط؟ پشیمون بودم؟ آره پشیمون از نابود کردن امیر... نه اینکه عاشقش شدم و خودمو توی وجودش حل کردم...

هیچ وقت از این که روح و جسم رو در اختیارش گذاشتم پشیمون نیستم و نخواهم شد! من با همه وجود امیر رو دوست داشتم و نمی‌دونم اگر روزی این قضایا رو بفهمه چیکار می‌کنه؟ آیا هنوزم راضی هست به عشق دختر قاتل مادرش؟ اصلاً مگه لعیا قاتل بود؟

-مهرزاد؟

اشک روی گونم رو پس زدم... داشتم دیوونه می‌شدم از بس فکر کردم و به هیچ جا نرسیدم.
-عزیزم تا کی می‌خوای گریه کنی؟

سرمو به پشت صندلی تکیه دادم و چشم بستم. صدای بغض دارم رو با عصبانیت بیرون فرستادم...
_تا آخر عمر...

چشم باز کردم و به سمتش چرخیدم.

_هلایا من چرا انقدر بدبختم؟

نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و دنده رو جا زد. اشک‌ها یکی پس از دیگری روی گونه‌های سردم فرود اومدند و صدام از درد و غصه بیشتر گرفت.

_معلومه چرا، این دیگه سوال پرسیدن نداره! من دختر زنیم که ته ته بدبختیو چشید و اینو توی وجود من برام به ارث گذاشت... عاشق یه مرد هوس باز متاهل شد که تهش چی شد؟ عاقبت کوفتیش چی شد؟ محکوم به اعدام هووش... متهم به قتل رقیبش! با اینکه تمام رسانه‌ها و همه همه گفتند لعیا

قاتل نیست ولی اون بخاطر عشق جنون‌وارش به اون مرتیکه هیچی ندار قبول کرد که قاتل باشه، قبول کرد که بچه‌ای که از همه پنهون کرده بود بی‌مادر بشه.

با صدای بلند گریه می‌کردم و هیچی نمی‌تونست آرومم کنه... حتی گفتن حقایقی که مادرم توش بی‌گناه به نظر می‌رسید.

_منو... منه بی‌کس و کار رو ول کرد و رفت... سپرد دست کسی که بیست و خورده‌ای سال تموم بهم دروغ گرفت... توی گوشم اراجیف چپوند و منو درست مثل یه مترسک هرجوری که دلش خواست رقصوند، انداخت تو دام پدر و پسری که با تموم قطره‌های خون و تک‌تک سلول‌هام ازشون متنفر بودم و منه احمق‌تر از اون چیکار کردم؟ شدم لعیای دو... نمونه بارزی از اون که عاشق یکی دیگه از جاویدها شدم... عشقش چش و چالمو کور کرد و یادم رفت که چرا از نوجونیم گذشتم و رفتم کشور غریب تا درسی رو بخونم که بتونم اونو زندگیشو هرچیه که داره به گوه و لجن بکشم، یادم رفت که چرا پا گذاشتم تو زندگیه کوفتیش... برای چی رفتم توی شرکتش؟ چرا اونو مجنون خودم کردم و آخر سر...

هق هق امون نداد... و هلیا به آرومی ماشین رو کنار کشوند و با بغضی که توی صدایش موج می‌زد دست‌هایش رو به قصد درآغوش گرفتنم به سمتم آورد.

-آروم باش دردت به سرم... داری خودتو نابود...

بلند داد زدم.

_من احمق جایی که دنبال راست یا دروغ بودن حرف‌های لیلا بگردم، جای اینکه ببینم راسته مادرمه؟ راسته نادر زندگیمونو به تاراج برده؟ راسته که من بی‌پدر بچشم؟ راسته؟ چیکار کردم؟ مثل گاو سرمو انداختم پایین و هرچی ازم خواست بدون چون و چرا اطاعت کردم... رفتم قلب امیر رو از سینش کشیدم بیرون و قلب خودمو گذاشتم جاش... حالا دیگه من قلب ندارم هلیا...

سرمو محکم توی دست‌هام گرفتم و با درد گفتم:

_من دیگه هیچی ندارم هلیا... من چجوری تو چشم‌های امیرکم نگاه کنم و بگم اشتباه کردم... بگم خستم از این انتقام و نفرت... خستم از این بازیه کثیف که تمومی نداره... بگم این منم که بی‌شرفم و شرف‌دار نیومدم سمتت تا دوستت داشته باشم.

هلیا بازوم رو به آوری کشید. نگاهش کردم... حالا اونم مثل من داشت اشک می‌ریخت. با عجز و ناله بهش زل زدم، شونه‌هام بی‌وقفه می‌لرزید و قلبم دیگه نمی‌خواست بتپه... مرگ ابدی می‌خواست!

_ هلی من چجوری بهش بفهمونم دوشش دارم و با تمام وجود خودمو به دست‌هاش سپردم.

هلیا بی‌طاقت سرم رو توی آغوشش گرفت و محکم فشرد، اونم بغض داشت، اونم درست مثل من داشت از این حجم درد متلاشی می‌شد.

-آروم باش عزیزدلم مگه من مُردم؟ من خودم تا ته تهش کنارتم... هوآتو دارم نمی‌ذارم خار به پات بره... خودم همه چیو به امیر...

به سرعت هراسون از بغل بیرون اومدم...

_ نه نه اون منو ول...

بارد شدن ون مشکی از پنجره ماشین که درست پشت هلیا بود چشم‌هام چهارتا شد... هنوز خیلی دور نشد که رد نگاهمو گرفتم و به سرعت از ماشین پیاده شدم.

-مهزاد کجا؟

بدون اینکه در رو ببندم و دویدم دنبال ماشینی که سمت مخالف ما در حال حرکت بود... مطمئن بودم خودشو دیدم، خودش بود با همون لباس‌هایی که آخرین بار از پیشم رفت تا بره پیش کارن! ماشین با سرعت زیاد ازم دور شدم که یهو پام گیر کرد تو چاله و محکم پرت شدم وسط خیابون.

_ امیر بود... امیرم!

صدای پای هلیا بالاخره درست کنارم متوقف شد، دست زیر بازوم انداخت و با صدای پر از گریه‌اش گفت:

_ آخه قریونت برم چرا اینجوری می‌کنی با خودت... پاشو پاشو بریم خونه.

روی دو پام به زور ایستادم و با چشم‌های پر از اشک نگاهش کردم و داد زدم:

_ هلیا به خدا امیر بود، تو اون ماشین سیاه رنگ خودم دیدم.

دو طرف بازوم رو گرفت و با صدای پر از درد داد زد.

-مهزاد آروم باش، آخه امیر تهران چیکار می‌کنه؟

بازوم رو محکم از حصار دست‌های ظریفش بیرون کشیدم و به جای خالی ماشینی که رفته بود اشاره کردم، فریاد زدم.

_امیر من بود، خودم دیدم داشتند...

-مهزاد بس کن.

تار موی آویزون شده که نشون از افتادن شالم بود رو عقب زدم و خواستم حرف بزنم که صدای دادش شونه‌هام رو از ترس پروند.

-بس کن، کافیه! اون... امیر... نبود.

به عمق چشم‌هایم نگاه کردم. خیلی وقت بود که دیگه لنز نمی‌داشت! عشق کیوان اونو وادار به هرکاری می‌کرد درست مثل من! مثل عشقی که به امیر داشتم و راضی بودم همه چیزمو بدم تا بگردم به روز اولی که دیدمش و تا توان دارم ازش فاصله بگیرم... برم تا آسیب نبینه.

ولی... ولی اون مرد شکسته با موهای بهم ریخته امیر من بود! هلیا دستم رو گرفت و به سمت حاشیه کنار خیابون برد. به آرومی منو توی آغوشش کشوند و زیر لب حرف زد.

-لعنت به این گذشته کوفتی که تورو انقدر بهم ریخته که دار و درخت رو مثل اون می‌بینی...

_ولی...

تنم رو محکم فشرد.

-هیش! باشه باشه فقط آروم باش، همه بدنت داره می‌لرزه.

کمی توی آغوشش موندم که عقب رفت و بدون اینکه ازم جدا بشه به سمت ماشین حرکت کردیم.

-قول می‌دم همه چی درست بشه تو فقط یه امشب رو دندون رو جیگر بذار.

**

خواستم از اتاق خارج بشم که صدای نسبتاً آروم لیلا به گوشم رسید.

-هلیا؟

گوشم رو محکم به در چسبوندم.

-بله زندایی؟

صدای ضعیف می‌اومد، اتاق هلیا درست رو به رو پذیرایی بود و می‌تونستم از سوراخ قفل در ببینمشون. خم شدم و با بست یکی از چشم‌هام تسلطم روی تصویرشون بیشتر شد. لیلا کنار هلیا نشست و آروم‌تر گفت:

_این چرا انقد حالش خراب بود؟ مگه نرفته بودید خرید پس چرا چیزی نخریدید؟

هلیا که بدتر از قیافش زار می‌زد سرش رو به سمتش چرخوند و با صدای معمولی گفت:

_سر جریانات شرکته، حالش خوب نبود رفتیم سر خاک دایی همایون و یکم خودشو تخلیه کرد، منم برای اینکه بهتر بشه بردمش تا یچیز بخوره ولی چون اوکی نشد برگشتیم.

عمه از آشپزخونه به سمتشون اومد و کنار لیلا نشست.

-بمیرم براش هنوز داغ همایون مثل همیشه براش تازه‌ست...

الانم غمباد نگرین از حموم بیاد بیرون اینطوری ببینتتون بدتر می‌شه حالش. هلیا چشمی گفت و بلند شد.

-می‌رم ببینم اومده بیرون یا نه؟

لیلا سری تکون داد.

-خیلی مراقبش باش، این روزا متوجهم حالش خیلی خوب نیست.

هلیا بدون حرف به سمت اتاق قدم برداشت که عقب رفتم. در رو باز کرد و با دیدنم خواست حرفی بزنم که دستم رو بالا آوردم و آروم گفتم:

_خوبم.

به سمت تختش رفتم و روش نشستم.

_بهش از وقتی اومدیم دارم زنگ می‌زنم جوابمو نمی‌ده.

کنارم نشست و دستم رو گرفت.

-منم باشم جواب نمی‌دم، بی‌خبر برداشتی اومدی دستشو گذاشتی تو پوست گردو بعد بیاد جوابتم بده.

به سمتش چرخید و مضطرب گفتم:

_نگرانم هلیا... من مطمئنم امیر بود توی اون ماشین البته فکر می‌کنم ماشین نیرو انتظامی بود... نمی‌دونم.

چشم غره‌ای بهم رفت و از جاش بلند شد. جلوی آینه ایستاد و همونطور که رژ خوشرنگ آجری رنگش رو تمديد می‌کرد گفت:

_هنوز حالت جا نیومده ها، اصلاً امیر چرا باید توی اون ماشین باشه؟ اصلاً چرا باید تهران باشه؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

_از کیوان پرسیم؟

به سمتم چرخید و روی صندلی میز آرایشش نشست.

-یک ساعت پیش بهش زنگ زدم پیام داد آرایشگاه و بعدش میان اینجا... اومد باهاش درمورد امیر و تو صحبت می‌کنم، دل منم شور انداختی در به در.

از جام بلند شدم و گفتم:

_امیدوارم حالش خوب باشه طاقت این یکی رو دیگه ندارم.

**

کیوان با لبخندی که سعی در حفظش داشت و خوشتیپ کنار مادر و خواهرش که به همراه دایی بزرگش و همسرش اومده بودند نشسته و هیچ مشخص نبود که من خبری از امیر ندارم... کاش می‌شد بکشونمش یه گوشه ازش پرسم خبری از امیر داره؟ می‌دونه که من بی‌خبر ازش اومدم خونه؟ داشتم از حجم این سوالات و گذشته‌ای که هنوز یک ثانیش هم از ذهنم بیرون نرفته بود پس می‌افتادم... اگر به خاطر هلیا نبود یه راست می‌رفتم سمت خونشون تا خبری ازش بگیرم. حتی به کارن هم زنگ زدم ولی جوابم رو نداد. هلیا با سینی چای وارد شد که صدای کیمیا بلند شد.

-قربون قد و بالات زنداداش خوشگلم زحمت کشیدی.

هلیا لبخند پر پیمونی تحویل خواهرشور ریزه میزش داد و شروع کرد به پخش کردن چای‌ها.

- آقا زاده تشریف ندارن؟

عمه نیم نگاهی به مادر کیوان که زنی ساکت اورم بود انداخت و در جواب دایی کیوان با لبخند ظریفی گفت:

- امشب ماموریت بودن نتونستن بیان.

صدای پوزخند کیوان به گوشم رسید درست یک مبل باهام فاصله داشت و متعجب به قیافه پوکرش نگاه کردم. همین که هلیا نشست صحبت‌ها شروع شد. کیوان هم خودش خوب بود و هم خانواده‌اش خیلی هم به دل عمه نشسته بودند و حالا خودش موافق بود. کیوان نگاه‌های عمقی و عجیبی به لیلا می‌کرد و بارم خیلی جای تعجب بود!

حتی لحظه‌ای که وارد خونه شد با دیدنش انگار کمی جا خورد... شاید من اینطور حس کردم... ولی لیلا ساکت و آرام نشسته و بی‌توجه نسبت به این مراسم و کیوان به من نگاه می‌کرد... خیلی سعی کردم آرام و بی‌تفاوت باشم درست مثل خودش... ولی نتونستم! نگاهم سراسر سوال بود و کینه! نمی‌دونستم این کینه از کجا نشأت می‌گیره ولی عجیب میل داشتم نسبت بهش. با بلند شدن کیوان که می‌خواستند با هلیا به اتاقش برن تا صحبت کنند تلفنش زنگ خورد. نگاهی به شماره کرد و رو به همه گفت:

- ببخشید باید جواب بدم، واجبه.

با موافقت بقیه هلیا به تراس راهنماییش کرد و همین که داشت از بغلم رد می‌شد جواب داد.

- چی شد؟

کمی که دور شد گوشم ناخودآگاه تیز شد.

- پیداش کردین؟

یعنی چی پیداش کردین؟ کیو؟ نکنه بلایی سر امیرم اومده باشه؟ با قلبی لرزون نگاهی به جمع انداختم و با عذرخواهی کوتاهی به سمت اتاق هادی راه افتادم... اونجا پنجره داشت و می‌تونستم حرفاشو بشنوم. در رو به آرومی بستم و به سرعت خودمو به پنجره رسوندم، لاشو به آرومی باز کردم و گوشم رو چسبوندم تا بهتر بشنوم. باد سرد به سرعت لای موهای بازم پیچید و لرز گرفتم.

- چی؟ کجا؟ کی؟

....

-من بهت گفتم اون الان از همه عالم آدم بی کله تره هواشو داشته باش.

....

دیگه تقریباً داشتم مطمئنم می‌شدم حرف از امیره! من خودم توی اون ماشین دیدمش! صداش کلافه شد و با حرص غرید:

_یعنی یکبار نشد همه چیز رو طبق اصول و قواعدهش پیش ببرین، مگه دستم به دستت نرسه صدیقی.

....

-الان که نمی‌شه ولی تا یکی دو ساعت دیگه راه می‌افتم... یه نفر مطمئن رو بفروست سراغش تا مراقبش باشن، داداشم عادت به اون چهاردیواری نداره، وای به حالت صدیقی اگر برسم و ببینم اخم‌های امیر توهمه...

با شنیدن اسمش قلبم لحظه‌ای از تپیدن ایستاد... خدای من!

چه بلایی سر امیرکم اومده بود؟ توی کدوم چهاردیواری گیر کرده بود که بهش عادت نداشت؟

-خودم زنده زنده چالش می‌کنم از همون اولم فهمیده بودم یه کاسه‌ای زیر نیم کاسشه.

همون لحظه صدای هلیا به گوشم رسید.

-کیوان جان چیزی شده؟

پنجره رو به سرعت بستم، دیگه طاقت نداشتم باید می‌فهمیدم چه بلایی سر امیرم اومده بود...دیگه

نمی‌داشتم بیشتر از این توی دره نابودی فرو بره! هرکاری کردم رو جبران می‌کنم حتی اگر پسر مردی

باشه که مسبب اعدام شدن مادر بوده! حتی اگر بد عالم باشه اون برای من خوب‌ترین و عشقش

پاک‌ترین...بس بود، ناحقی در حق مردی که شرف‌دار قسم مادر به مظلومیت کشته شده رو برام

خورده بود. به سمت تراس پا تند کردم، همین که در تراس با ضرب دستم باز شد لب‌های هلیا به

سرعت از روی لب‌های کیوان کنده شد و با تعجب هردو بهم نگاه کردند. بی‌توجه با بغضی که توی گلو

غده سرطانی شده گفتم:

_امیر کجاست؟

کیوان که هنوز داشت از خجالت سرخ و سفید می‌شد دستی توی موهاش فرو برد.

-چی شده مهزاد؟ ترسوندیدمون.

قدمی به سمتش برداشتم و با حرص گفتم:

— بگو امیر کجاست؟ چه بلایی سرش اومده؟

هلیا نگاهش رو به کیوان دوخت.

— تو چیزی می‌دونی عزیزم؟ مهزاد از سر شبه نمی‌تونه...

کیوان صاف توی چشم‌هام نگاه کرد و لب زد.

— زندانه.

کلمه زندان مثل پتک صد کیلویی روی سرم فرود اومد و دنیارو هزاران بار دور سرم چرخوند.

داشتم پس می‌افتم که هلیا با وای آرومی دستم رو گرفت و لبه تراس نشوند.

— چی شدی تو؟

با غیظ به کیوان نگاه کرد.

— این چه طرز خبر دادنه؟

کیوان به دیوار پشت سرش تکیه داد.

— آروم می‌شنون.

هلیا کمرم رو ماساژ داد و من هنوز با اشک به دهن کیوان خیره بودم.

— نترس اونا در حال خندیدن گفتن که تلفنت تموم بشه همین جا حرف می‌زنیم.

کیوان سری تکیون داد و روی دو پاهاش نشست و با لحن عصبی گفت:

— مهزاد الان وقت حال بدیات نیست، حالا که به همه چیز گند زدی وقتشه کمک کنی تا همه چیزو

جمعش کنیم.

متعجب با قیافه اشک بار اخم کردم.

— من منظورت چیه؟

نیم نگاهی به هلیا کرد و پوئی کشید...

سرمو به سمت هلیا چرخوندم که از چشم دزدید. انگاری هلیا گند بالا آورده بود!

...یکی به من بگه اینجا چه خبره؟

...هشت ساعت قبل...

دنیا دارِ مکافته... دارِ عذاب! دارِ درد! دارِ خیانت! دارِ دروغ! درست جایی اینو بهت می‌فهمونه که تو عمق خوشی‌هات غرق... مثل سیل میاد و هرچی باور و اعتقادی که به مهمترین شخص زندگیت داشتی رو می‌بره... مثل زلزله هشت ریشتی روی تموم آرامشت آوار می‌شه و نابودت می‌کنه! آره... دنیا دار پس دادن تقاص اعتماد به آدم‌هایی هستش که یهو وارد زندگیت می‌شن و می‌شن همه کست!

و من... امیر جاوید... صاحب برند معروف طلا و جواهرات ماهلین داشتم تقاص اعتماد به کسی رو پس می‌دادم که هنوز از عشق‌بازی باهاش یک روز هم نگذشته بود! داشتم تاوان چیزی رو می‌دادم که نمی‌دونستم چرا درحقم روا شده؟

درب کوچک روی در بزرگ آهنی کنار رفت و سرباز با صدای بلندی گفت:
...امیر جاوید؟

دستم رو سایه بون صورتم کردم و با صدای خشنی گفتم:
...بله؟

...بیا بیرون.

در رو محکم بست و بعد از چند ثانیه شروع به باز کردن در بزرگ کرد. به سختی روی دو تا پاهام ایستادم... دونستن حقیقت بیشتر اوقات آدمی رو از پا در میاره؛ درست مثل الان من! در رو پشت سرم بست و خواست دستبند بزنه که ستوان پشن سرش دست بالا برد.

...لازم نیست، ببرش اتاق ملاقات.

سرباز پا کوبید و بازوم رو کشید. درست مثل یک پر کاه سبک شده بودم از هر حسی و به دنیال سرباز صفر راه می‌رفتم. جلوی در ایستادیم و گفت:
...برو داخل تا سرگرد بیاد.

سری تکون دادم. وارد اتاق شدم، در بسته شد. کل اتاق توی سیاهی غرق شده بود و این رنگ بادآور دو چیز به من می‌شد. اول سیاهی سر تا پای دختری که تمام هست و نیست من بود و دوم منی که توی باتلاق این سیاهی دفن شده بودم. به سمت میزی که دو صندلی رو به روی هم داشت رفتم و پشت به در نشستم. درست سمت راستم شیشه بزرگی بود که می‌شد فهمید از اونور دارن نگاهم می‌کنن. بی‌توجه سر روی میز گذاشتم و چشم بستم. من تموم شده بودم... به دست یک دختر!

مهزاد روشن! کسی که نمی‌دونستم چرا این نامردی رو در حقم روا دونسته و توی این لجن‌زار تا خرخره فرو رفتم. کاش کارن اینو هم بهم گفته بود. صدای کریهش لحظه‌ای از توی ذهنم بیرون نمی‌رفت و دلم می‌خواست تا جون دارم سرم رو به دیوار بکوبم.

(می‌دونی چرا گفتم بیای اینجا؟ نه امیر خان جاوید... نه تنها پسر نادر جاوید نمی‌دونی! حتی به ذهنت هم خطور نمی‌کنه چرا خواستمت بیای اینجا؟ حتی نمی‌تونی فکرشو کنی که تنها مسبب این آواره شدن و بدبخت شدن... دلیل از عرش به فرش افتادن کسیه که دلت رو بهش باختی! هه! نه تنها دلتو بلکه همه هست و نیستتو.)

نمی‌فهمیدم... اون لحظه که تموم این حرف‌ها رو بلند بلند فریاد می‌زد متوجه نمی‌شدم از کی و چی حرف می‌زنه! ولی تنها چیزی که می‌دونستم این بود... من دلم رو فقط به دو تا تیله رنگی باختته بودم... به چینکا! به روشن‌ترین زاده‌ماه آسمون! در به آرومی باز شد و دست حال منو از افکار درهم و برهم گذشته بیرون کشید و پرت کرد وسط اتاق سیاهی که توش بودم. در با صدای قیژی بسته شد و سپس صدای قدم‌های آروم که به سمتم می‌اومدند. صندلی کشیده شد و درست رو به روم نشست. حتی به خودم زحمت ندادم چشم باز کنم چه برسه اینکه سرمو از روی دست‌های قلاب شده روی میز بردارم و نگاهش کنم.

_تا کی قراره منو اینجا نگه دارین؟

چند ثانیه گذشت و صدایش باعث شد اول چشم باز کنم.

- کی تخ*مشو داره تا وقتی من اینجا تورو نگه دارن؟

سرم رو به سرعت از روی دست‌هام برداشتم و نگاهم بالاخره به چشم‌های خسته و قرمز شده‌اش افتاد. یک ثانیه نگذاشت که با دیدن لباس توی تنش و اون ستاره‌های روی سرشونش باعث شد افکارم پیپچه بهم. اینجا چه خبر بود؟ این لباس چی می‌گفت؟

_کی...کیوان!

نفس عمیقی کشید و با درد نگاهم کرد.

-گفتنش سخته تو دیگه با این نگاهات سخت‌ترش نکن داداش.

از جام به آرومی و با بهتی که داشت خرخرمو می‌جوید از جام بلند شدم. رو به روم ایستاد و سر پایین انداخت.

-می‌دونم... ولی تا قیام قیامت شرمندتم داداش.

نگاهی به سرتاپاش انداختم و نگاهم چفت سینش شد... سرگرد کیوان ستوده. خنده عصبی کردم و با حرص گفتم:

_این دیگه نوبرشه... به ناموسم قسم... به ارواح خاک مادرم این دیگه ته تهشه! ته ته همه زخم‌هایی که خوردم...

از پشت صندلی کنار اومد و قدم به سمتم برداشت...

آغوش باز کرد ولی محکم به قدم عقب رفتم و فریادم کل اتاق رو در بر گرفت.

_نه.

با بغض و نگاهی پر از شرمندگی بهم زل زد. دستی که به علامت نیومدنش بالا رفته بود مشت کردم و محکم کوبیدم روی میز وسط اتاق. صدام دیگه در نمی‌اومد! اصلاً برای چی باید در می‌اومد با دیدن این همه بی‌معرفتی؟

_تف به ذات امیر... تف به اون شرف نداشتت که از خودی و هر نخودی می‌خوری! این بود رسم رفاقت بامرام؟ دروغ؟ اینکه تو سرگرد مملکتی و من ته همه احمق‌ها دونستی؟ چرا من نباید بدونم رفیقم پلیسه؟ تو کی وقت کردی دور از چشم من پلیس بشی؟ شدی؟ نوش جونت! خوش حلالیت رفیق شفیقی که منو نامحرم دونستی! ولی چرا پنهونی؟ چرا یواشکی؟ نکنه من سر دسته خلافکارا بودم و می‌خواستی کت بسته تحویلیم بدی؟ چرا من انقد احمق شدم این چند وقت؟ نفهمیدم رفیق بچگیام پلیسه؟ نفهمیدم دختری که عاشقمه داره تیشه می‌زنه به ریشم؟ نفهمیدم با دست خودم گورمو کندم و شراکتی رو قبول کردم که تا خرخره کردن تو پاچم... از قرارداد قلابی و جواهرات بنجل و آتیش سوزی کل سرماییم بگیر تا خیانتکار دراومدن عشقم...

کیوان سر پایین انداخته بود و گوش می داد. ولی چه دردی از من دوا می شد؟

محکم دست لای موهام فرو بردم و گفتم:

_نکنه همه اینا یه خواب باشه؟ نکنه دورین مخفی باشه و عشقم با شریکم دست به یکی نکرده و منو

روونه زندون نکرده و همش یه شوخیه؟ نکنه...

به سرعت نگاهش کردم.

_نکنه توهم...

بالاخره سر بالا کرد و با لحن عصبی گفت:

_داداش من اونقدرام لجن نیستم... اومدم که کمکت کنم.

پوزخند پر پیمونی زدم و کم کم به قهقهه تبدیل شد، دل خون بود و روی لب خنده تحویل می داد. خنده از جنس غم و عصبانیتی که فکر نکنم حالا حالاها تمومی داشته باشه. میون خنده های عصبیم داد زدم:

_کمک؟ به کی کمک کنی؟ به چی کمک کنی؟ اصلاً چرا کمک کنی؟ مگه اون موقع که داشتم تا خرخره تو

لجن فروم می کردن دستمو گرفتی؟ مگه می شد تو ندونی اون قرار داد الکیه، کارن و دار و دستش

لجنه؟ مگه می شد تو نفهمی اون جواهرات تخ*می همشون تقلبیه؟ الان می خوای کمک کنی؟ الان که

دیگه کل هیکمو زندگیمو عشقمو اعتمادمو گوه برداشته؟

قدمی به سمتم برداشت و با لحن آرومی گفت:

_داداش من اومدم اینجا...

صدای فریادم باعث چشم روی هم ببیند و صدای سابیده شدن دندوناش روی هم به گوشم برسه.

_بسه... بسه... انقد داداش داداش به ریش من احمق نبند! انقد منو خر فرض نکن کیوان... تو کی

وقت کردی این همه نامرد بشی؟ کی وقت کردی منو تو عمق کثافت تنها بذاری؟ کی وقت کردی انقد

بی وجود بشی که نابود شدنمو ببینی و کاری نکنی؟ بعد الان اومدی به من می گی سلام؟ می گی اومدی

کمکم کنی؟ اومدی که ببینی چقدر خوار و ذلیل شدم اونم به دست یه دختر؟ کسی که معلوم نیست

چرا اینکارو کرده؟ کسی که...

صدای فریادش که بلندتر از صدای من بود باعث شد سکوت کنم.

-امیر!

چشم باز کرد و با دیدن قیافه خسته و داغونم بهم پشت کرد. با حرص دست لای موهای نیمه بلندش فرو برد. باز به سمتم چرخید و دستی به ته ریشش کشید. بدون اینکه توی چشم‌هام نگاه کنه به صندلی اشاره کرد و آروم گفت:

«حتی اگر یه ذره برات ارزش دارم بشین تا برات توضیح بدم مرد.»

صاف به صورتش نگاه کردم.

«نداری.»

به سرعت سرش بالا اومد. که فریاد زدم.

«دیگه نداری.»

دست‌هایش مشت و کنارش آویزون موندند. قدمی بهش نزدیک شدم... حالا فقط بیست سانت باهاش فاصله داشتم و داشتم از این حجم از نابودی پس می‌افتادم. سرمو به گوشش نزدیک کردم و با لحن آرومی که سخت در حال کنترل کردنش بودم گفتم:

«دیگه واسم هیچ ارزشی نداری.»

عقب رفتم که سرش بالا اومد. به سرعت عقب گرد کردم و به سمت در رفتم. دستگیره رو با حرص به پایین کشیدم که باز نشد. چشم بستم با حرص نفس عمیقی کشیدم.

«بگو این کوفتی رو باز کن نمی‌خوام ببینمت.»

مشت آرومی به در زدم.

«امیر امون بده توضیح بدم.»

بدون اینکه سمتش برگردم با حرص و عصبانیت غریدم:

«گفتم بگو این لامصبو باز کن تا نشکوندمش.»

صدای قدم‌هایش به گوشم رسید.

«اون در ضد ضربه و تا وقتی من نخوام باز نمی‌شه.»

دیگه کنترلم رو از دست دادم، به سمتش چرخیدم و با همه قدرتم مشت محکمی به صورتش کوبیدم، تعادلش رو از دست داد و پرت شد روی صندلی و هر دو وسط اتاق واژگون شدند. هنوز چند ثانیه

نگذشته بود که میون نفس نفس زدن‌های من در با صدای تیکی باز شد و دو سه نفر از پلیس‌ها که درجشونو نمی‌دونستم وارد اتاق شدند و خواستند بگیرنم که فریاد کیوان بلند شد.

-برید بیرون.

خونی که از گوشه لبش در حال ریزش بود رو با پشت دست پاک کرد و ایستاد. وقتی دید هنوز نرفتن فریاد دومش رو پر قدرت تر کشید.

-نشنیدید؟ گفتم گمشید بیرون.

همشون با گذاشتن احترام نظامی به سرعت از اتاق بیرون رفتن و در با صدای تیکی بسته شد. دست روی صورتم کشیدم که به سمت میز رفت و دستمال کاغذی برداشت.

-حالا که خالی شدی بشین حرف بزنیم.

پوزخندی زدم.

_اونقدر پُرم که با یه سیلی خالی بشو نیستم.

سری تکون داد و نشست پشت میز. گوشه لبش رو به آرومی پاک کرد.

-می‌شناسمت... بشین امیر خیلی وقت نداریم.

پر غضب نشستم و بهش خیره شدم.

_بنال.

نفس عمیقی کشید و نگاهم کرد.

-نگفتم پلیسم تا تو ضربه نبینی! شغلم ایجاب می‌کرد هیچکس حتی خانواده‌ام متوجه نشن... الانم اگر می‌بینی رو به روت با این لباس نشستم و دارم همه چیز رو مثل یه مرد می‌ریزم روی دایره چون به تهش رسیدم... به ته این بی‌وجودی که تو می‌گی! قرار نبود اینجوری بشه... من تا متوجه شدم قرارداد الکیه به بالا دستم اطلاع دادم و فرمان گرفتم که داستان رو پیش ببرم... نمی‌ذاشتم اون کارن و دار و دسته پست فطرت‌تر از خودش تو رو توی چاه بندازن ولی نشد! اون بی‌همه چیز فکر همه جاشو کرده بود... تقلبی بودن جواهرات و آتیش کشیدن شرکت.

دست‌هام مشت شدن و با صدایی که از درد و عصبانیت به شدت گرفته شده گفتم:
_توی این دار و دستش مهزاد هم اضافه کن.

کلافه پنجه میون موهاش برد.

-درسته، ولی مهزاد هم این وسط بازی خورده.

پوزخندی زدم و کم کم به قهقهه تبدیل شد. داشتم از درون متلاشی می‌شدم...

حسی عجیبی داشت توی تک تک سلول‌هام پاچیده می‌شد و از بین می‌رفت...حسی به نام عشق!
نگاهش که به قهقهه‌های از ته دل و پر دردم افتاد نگاهش رنگ ترحم گرفت.

_آره خب... بایدم بازی بخوره! کسی که سر امیر جاوید قمار می‌کنه تهش می‌بازه...تو می‌فهمی وقتی اون
کارن بی‌وجود صاف صاف تو چشم‌هام زل زد و گفت تموم این نقشه‌ها، تموم این به فاک رفتنات
همه و همه کار عشق کوچولوته چی از من موند؟تو می‌دونی وقتی واقعیت رو محکم کوبوند تخت سینم
دیگه قلبی برام نموند؟

مشت روی میز کوبیدم که کیوان با درد و غم نگاهم کرد. با صدایی که پستی و بلندیش دست خودم
نبود فریاد می‌زدم و نمی‌دونستم چرا خالی نمی‌شدم؟چرا به ته کشیده نمی‌شد این دردی که همه وجودم
رو در برگرفته بود؟!

_من مُردم... کیوان من نابود شدم وقتی فهمیدم مهزاد می‌دونسته پروژه قلابیه!شریک قلابیه!تموم اون
جواهراتی که واسه دونه دونش وام گرفتم و پول جمع کردم هیچ کدومشون اصلی نیست...

به عقب تکیه دادم و نفسی که به سختی بالا می‌اومد رو محکم به بیرون پرتاب کردم.

_نه! تو نمی‌فهمی که اون جوجه با من چیکار کرده!اون جوجه نبود... بیر بود! پلنگ بود!یه جونور
کوچولوعه زخم خورده که اومده بود تلافی زخمی که خورده رو سر من در بیاره... چرا؟ نمی‌دونم...من
نمی‌دونم چه گو*هی خوردم که اینو به من روا داشت... این عشق کوفتی!

فریاد زدم... فریادی که منو تا آخر عمر خالی نمی‌کرد!

_ عشقی که برای اولین بار فقط به یه زن داشتم... چرا؟ چرا این ناحقی در حق من شد؟ نمی‌دونم... فقط اینو می‌دونم که اون منو با خاک یکسان کرد... همه سرمایه مالی و سرمایه وجودم رو به گ*وه سگ کشوند...

پرید میون حرفم.

-شاید توضیحی داشته برای این کاراش!

قهقهه بلندی زدم.

_ آره حتماً داره...

کمی جلو اومد، صداش، چهره‌اش و همه همه وجودش گرفته بود.

-سر دسته نه کارن نه مهزاد!

لبخندمو جمع کردم و ابرو هام رفتند توی هم، با اخم شدیدی نگاهش کردم.

_ یعنی چی؟

چشم بست و نفسش رو پر صدا بیرون داد. کلافه صداش کردم.

_ با توام کیوان؟

چشم باز کرد و نگاهم کرد.

-نمی‌دونم، نمی‌دونم اون بی‌وجودی که کمر همت بسته تا تیشه به ریشت بزنه کیه ولی می‌دونم که مهزاد هیچ کاره‌اس... درسته از یسری چیزا باخبر بوده ولی... ولی تهش پشیمون شده، اینو حاضرم قسم بخورم که اون عاشقته و ...

به سرعت از جام بلند شدم که صندلی هم پرت شد روی زمین... حوصله چرت و پرت گفتنش رو نداشتم، اون دختر با همه خاطراتش برای من تموم شده بود!

_ برام من اراجیف نباف... جای نشستن رو به روی من و گفتن این ک*شعرا برو اون بی‌وجودی رو که باعث و بانی اصلی ماجراس پیدا کن... اگر واقعاً دلت می‌خواد فراموش کنم که چند سال تموم این لباس کوفتیت رو ازم پنهون کردی!

مثل من ایستاد... خسته بود درست مثل من! مثل مغزم و قلبم...

-به شرافتم قسم... به جون هلیا قسم می‌خورم هر خری که جرئت به خرج داده این غم رو بشونه روی دلت با خاک یکسان کنم.

جلو اومد و رو به روم ایستاد... می‌دونستم حرفش حرفه ولی یادم نمی‌رفت که ازم پنهون کرده! یادم نمی‌رفت که نشست و نابود شدنمو دید و دم نزد. بازو هام رو توی حصار پنجه‌هاش گرفت و به آرومی فشرد... لحنش سرشار از شرمندگی بود و همه وجودش بوی غم می‌داد!

-ولی اینو بدون مدیونی اگر باورم نکنی... به داداش کوچیکت مدیونی اگر فکر کنی من نامرد و نالوتی بودم... من تا نفس توی وجودم هست برای تو همه کاری کردم و می‌کنم، نمی‌شه همه چیز رو برات گفت ولی به شرافتم، به خاک بابام قسم می‌خورم ته این داستانو باهم بچینیم... جوری که به مزاج تو خوش بیاد.

به عمق چشم‌هاش نگاه کردم.

_هلیا هم می‌دونسته؟

فشار دست‌هاش که کم شد قلبم برای بار هزارم به درد اومد. پوزخندی زدم و قدمی عقب رفتم. دست‌هام رو مشت کرد و نفس پر صدایی کشید.

-ای سگ بر*ینه تو این زندگی که من توی این سالها کردم و هنوزم دارم با تموم پررویی می‌کنم. خواست به سمتم قدم برداره که دادم بلند شد.

_برام بیارش... بیارش اینجا تا بدونم من چیکار کرده بودم که اینجوری به سلابه کشیدتم! بیارش اینجا مهزاد رو... می‌خوام بدونم اگه می‌خواست شیره جونم بکشه بیرون چرا دیگه با دل صاحب مُردم بازی کرد؟ این حق منه بدونم چرا و به چه دلیل زخم خوردم؟ اصلاً از کی زخم خوردم؟
سر پایین انداخت.

-چشم داداش... ولی زمان بده.

سرش کم کم بالا اومد و آروم گفت:

_زمان بده تا بدونم تموم جواب این چراهارو...

بهش پشت کردم... اشک به چشم هام هجوم آورده بود و دیگه نمی‌تونستم جلوشون رو بگیرم... دیگه به ته رسیده بود غروری که همیشه نشون می‌دادم ته نداشته و نخواهد داشت!

_فقط زودتر... من خیلی صبور نیستم.

زمان حال

دیگه چشم هام کیوان رو نمی‌دید! دیگه صداش رو... حرف‌هایی که می‌زد و ذره ذره منو می‌کشت رو نمی‌شنیدم! فقط اینو می‌فهمیدم که بالاخره از چیزی که می‌ترسیدم سرم اومد...

امیر اون چیزایی که نباید رو فهمیده بود و حالا من هیچ فرقی با یه بازنده تمام و کمال نداشتم... من همه چیزمو باختہ بودم... باور هام نسبت به مادری که مادرم نبود... قلبی رو که دیگه برای من نمی‌تپید و امیر... امیری که دیگه برای من نبود و در منظرش مهزاد نامی مرده بود!

-مهزاد من باید همه چیز رو بدونم تا بتونم به امیر کمک کنم و اون کارن پست فطرت رو به دام بکشونم...

حرف به درد من خیلی نمی‌خوره باید مدرک هم داشته باشم، هر چیزی رو که می‌دونی و ازش داری رو بهم بده... اگر امیر رو واقعاً دوستش داری کمک کن تا از این مخمصه که براش راه انداختین نجاتش بدم. صدای اعتراض هلیا بلند شد.

-عه کیوان... الان موقع این حرف‌ها س؟ نمی‌بینی حالشو؟

به سختی از جام بلند شدم و با چشم‌هایی که لبالب پر از اشک بود به کیوان نگاه کردم. سرم رو به آرومی تکون دادم و با بغضی که تمومی نداشت گفتم:
_باشه... فقط... فقط می‌خوام ببینمش!

کیوان دیگه لبخند نداشت... اون پسر همیشه مهربون و خوش خنده دیگه اثری از خوشی توی وجودش نبود. انگار ماهم باید باور می‌کردیم اون یه سرگرد... کسی که اون شب رفت توی اتاق و جواهرات قلابی رو تایید کرد یه سرگرد خبره بود که نمی‌شد دورش زد!

-فعلاً نمی‌شه، حالش اصلاً اوکی نیست.

سر پایین انداختم و هق هقم بلند شد.

-مهزاد عزیزم آروم... همه چیز درست می‌شه، منو کیوان تنهاتون نمی‌ذاریم... مطمئن باش از این گرفتاری لعنتی هممون سر بلند پیش امیر بیرون می‌آیم و خودمونو بهش ثابت می‌کنیم... مگه نه کیوان؟

سکوت کیوان باعث شد هر دو منتظر نگاهش کنیم. کلافی موهاش رو چنگ زد و سری به آروم تکون داد.

-آره... قول می‌دم همه چیز درست بشه.

جلوی شرکت ایستادم و حرف‌های کیوان توی سرم شروع کرد به جولان دادن.

(-بدون هیچ اخم و تخمی می‌ری شرکت و سراغ کارن رو می‌گیری... باید بری و ببینی چه خبره! خودت به اون راه بزنی و هیچی نگو تا خودش درمورد امیر همه چیز رو بریزه رو دایره... سعی کن خیلی بهش نزدیک نشینی که شک کنه این دستگاه همه صداها رو ضبط می‌کنه و ما می‌تونیم به راحتی گوش بدیم.)
جلوی میز منشی ایستادم و گفتم:
_می‌خوام مهندس اشرفی رو ببینم.

بدون اینکه سرش رو از توی گوشیش بیرون بیاره گفت:

_کیو؟

اخم کردم.

_مهندس کارن اشرفی.

سر بالا گرفت و نگاهم کرد.

-اشتباه تشریف آوردی خانوم ما اینجا مهندس نداریم اون اشرفی.

متعجب گفتم:

_مگه اینجا شرکت واردات جواهرات...

خندید.

-چی می گی خانوم؟ اینجا شرکت حسابداریه...

همون لحظه گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن با دیدن شماره کیوان از میز منشی فاصله گرفتم و رفتم بیرون.

_الو کیوان؟

-رکب خوردم مهزاد... اونجا اصلاً شرکت کارن نیست قبل از ورود امیر به اونجا بازسازیش کردن و واسه یه روز برنامه چیدن، اون شرکت حسابداریم دو روزی هست افتتاح شده.

نفسم رو پر حرص بیرون دادم.

_الان چیکار کنیم؟

-بیا بیرون حرف می‌زنیم.

باشه‌ای گفتم و بلافاصله خودم رو به ماشینش که خیابون پشتی شرکت بود رسوندم. کیوان حالا دیگه همه چیز رو می‌دونست. از نقشه من برای نابودی امیر و گذشته لیلا... اونم چیز زیادی از گذشته نادر نمی‌دونست و فقط در همون حد که مادر امیر به دست زن صیغه‌ای نادر کشته شده... با همین افکار درهم و برهم که امیر در اولویم بود عقب نشستم و در رو بستم.

_حالا چیکار کنیم؟

با هلیا هر دو به سمتم برگشتند.

-می‌دونستم انقد احمق نیست که برگرده، دستمون از اون عوضی کوتاه شده...

هرچند من سپردم ممنوع خروجش کنن و کل تهران رو زیر پا بزنین با بچه‌های شیرازم اوکی شدم و هر خبری باشه بهمون می‌رسونن... الان فعلاً باید بریم سراغ نقشه دو.

هلیا متعجب نگاهش کرد.

-نقشه دو؟

سری تکنون داد که گفتم:

_خب باید چیکار کنیم؟

لب زیرش رو به دندون کشید و برگشت... همونطور که ماشین رو راه اندازی می کرد گفت:
_لیلا همت.

ماشین به راه افتاد، هلیا صاف نشست و گفت:

_یعنی چی؟

-باید بفهمیم این لیلا کجای داستانه؟ اگر داره انتقام خواهرش رو می گیره پس چرا هیچ ترس و ابایی نداره از اینکه لو بره؟ باید... باید یجورایی بریم سراغ مادرت.

جلو رفتم و از بین دو صندلی بهشون نزدیک شدم.

_سراغ عمه هانیه؟

سری تکنون داد.

-قبل اینکه بریم سراغش باید پرونده لعیا همت رو ببینم... بدونم اصل ماجرا چی بوده؟
متعجب بهش نگاه کردم... هلیا هم غرق فکر بود.

_خب این چه کمکی به امیر می کنه؟

میدون رو به روش رو دور زد و افتاد توی خیابون مخالفمون.

-همه چیز رو باید از شروع گذروند، اگر ما بفهمیم لیلا چیکار داره می کنه می تونیم به یه سر نخ هایی برسیم.

هلیا نیم نگاهی بهم کرد.

-من نمی فهمم زندایی چه ربطی به کارن داره... اصلاً ماما من چیکار می تونه بکنه؟

کیوان به هلیا نگاه کرد و با غیظ ماشین رو به حاشیه کنار خیابون برد. زد روی ترمز و با عصبانیت دستی رو کشید.

-نگید که یادتون رفته هانیه روشن وکیل! و اینم نگید که یادتون رفته هادی برادر جنابالی، دست راست کارن بود... پس این وسط لیلا همت و داداش جنابالی یه ربطی به این قضایا داره... نمی‌شه که همینجوری الکی باشه، می‌شه؟

بی‌حوصله به عقب تکیه دادم.

_هادی که مامور.

کیوان به سرعت به عقب چرخید و با اخمی که خیلی وقت بود با صورتش عجین شده نگاهم کرد.

-یعنی انقدر از دست شما دوتا حرصم گرفته که نگو... هادی حتی سربازی هم نرفته چه برسه مامور هم باشه... خیر سرم مامور قانونم و نباید کسای که وارد شرکت منو امیر می‌شن رو از زیر تیغ نگاه تیزم بگذرونم.

هلیا با استرس نگرانی بهم نگاه کرد... کم کم جلو اومدم و لبی تر کردم.

-یع... یعنی هادی... داداش من... مامور مبارزه با اختلاس...

کیوان پرید میون حرف هلیا.

-نه!

هلیا با چشم‌های اشک بار نگاهم کرد... گیج بودم! گیج تر از همیشه و همه وقت... مغزم دیگه تحمل

این همه سردرگمی رو نداشت... مادرم لیلا و پدرم همایون نبودند! من دختر لعیا همت که قاتل زن

نادر جاوید بودم... من زندگی امیری که بعدها عاشقش شدم رو به نابودی کشوندم و تهش خودم

آواره شدم! به گفته زهرا سماواتی عمه من برای اعدام شدن مادرم با بابای عوضیم نادر همدست شده

بود و به نفع اون همه پرونده رو جلو برده... چرا؟ نمی‌دونستم! هادی مامور مبارزه با اخلاس و

پولشویی نبود و دست راست کارن بود! کارن برای چنتا تیکه الماس حاضر شده بود پا به پای من امیر رو

به قعر فلاکت بکشونه! کیوان سرگرد دایره امنیت بود و از اول همه چیز رو می‌دونست! امیر همه چیز

رو فهمیده بود و حالا مقصر همه چیز من بودم! خدایا بس نبود؟

خدایا تمومی نداره این واقعیت‌هایی که داره همه وجودم رو به بند نابودی می‌کشونه؟ خدایا بس نیست

درک این همه حقیقت که از توان من خارجه؟

کیوان سر هلیا که داشت اشک می‌ریخت رو توی آغوشش کشید و شروع کرد به نوازش کردن موهای فرفریش.

-قربونت بشم گریه نکن... مگه من مردم آخه؟

صدای بم هلیا که سرش توی کاپشن کیوان بود به گوش می‌رسید.

-چرا من انقد احمقم؟ چرا چند ساله با خانواده‌ای زندگی می‌کنم که معلوم نیست دارن چیکارن می‌کنن؟ من دیگه خسته شدم از شنیدن خبرای جدید! از فهمیدن چیزایی که نابودم می‌کنه!

راس می‌گفت! چرا ما مثل همه آدم‌ها یه زندگی عادی و معمولی نداشتیم؟ چرا همیشه که روزها و شب‌ها رو پشت سر می‌داشتیم با حقایق جدیدی رو به رو می‌شدیم و هنوز از بهت اولی بیرون نیومده توی دومی غرق می‌شدیم؟ چرا هیچ چیز از اعضای خانودمون نمی‌دونستیم؟ دیگه چی مونده بود بفهمیم؟ دیگه چی می‌تونست من و هلیا رو متلاشی تر از اینی که هستیم بکنه؟ چرا تمومی نداشت این راز سر به مهر؟

_باید بریم سراغ نادر.

هر دو از آغوش هم بیرون اومدند. کیوان با تعجب و هلیا در حالی که اشک‌هاش رو پاک می‌کرد گفت:

_نادر؟

سری تکون دادم و به کیوان اشاره کردم.

_راه بیوفت... تنها کسی که باید همه چیز رو عین واقعیت توضیح بده اونمه.

کیوان نگاهی به هلیا انداخت... هلیا سری به معنی آره تکون داد و کیوان بعد از نگاه که می‌خواست مطمئن بشه از طرف من به راه افتاد.

وقتش بود! وقتش بود با بزرگترین ترس و حقیقی‌ترین مسئله زندگیم رو به رو بشم... پدر! کسی که مسبب همه این بدبختی بود! کسی که باید توضیح می‌داد چه بلایی سر آدم‌های این قصه آورده که تهش یکی یکی دارن نابود می‌شن و اون هنوز هست... هنوز نفس می‌کشه! اگر کسی هم حرفی برای گفتن داشته باشه قطعاً خود خود اونمه... تا رسیدن به شیراز راه زیادی مونده بود و کیوان به شدت خسته! هلیا اصرار می‌کرد جاش رو باهاش عوض کنه تا خستگیش در بره... هنوز چشم روی هم

نگذاشته بود که تلفنش شروع کرد به زنگ خورد. با اخم و تخم از جیب داخل کاپشنش گوشی رو بیرون کشید و جواب داد.

-بله؟

....

-خب؟

....

-خوبه، می‌خوام برام ایمیلش کنی من از تهران زدم بیرون... فقط این دفعه همه چیز با جزئیات حتی فیلم روز دادگاه، حرف‌های قاضی و کارگاه پرونده، حتی وکیلش!

....

-منتظرم.

گوشی رو که قطع کرد هلیا نگاهی بهش انداخت و گفت:

-چی شد؟

-پرونده قتل پیدا شده و قراره تا یک ساعت دیگه برام ایمیلش کنه.

هلیا سر تکون داد و لب زد:

-خدا به خیر بگذرونه.

سرمو به عقب تکیه دادم و به جاده که کم کم داشت رنگ دونه‌های ریز و سفید برف رو به خودش می‌گرفت چشم دوختم. دلم تنگ بود! تنگ دو جفت چشم رنگی که همه کس و کار من شده بودند. چشم‌هایی که باهاشون عشق رو دیدم و هیچ جوهره دلم نمی‌خواست نفرت و غم مهمونشون بشه. من همه چیز رو درست می‌کنم امیرکم. تموم می‌کنم این بازی کثیف رو و به لیلا می‌فهمونم هرچیزی که تو گذشته بوده دیگه برام مهم نیست و فقط تو مهمی! مهمه که باشی و بسازیم دنیای عاشق‌مونمون رو...

فقط قبلش! قبل اینکه خودمو بهت ثابت کنم باید بدونم چرا لعیا بی‌گناه پای دار رفت؟ چرا قتل رو قبول کرد؟ چرا راضی شد نادر راست راست توی این دنیا بچرخه؟ چی باعث شده بود که نتونه بگه نه؟ باعث شد که از زندگی دست بکشه و به مرگ تن بده...

جلوی در بزرگ آهنی خونه نادر ایستادیم که با صدای گرفته گفتم:
_دیگه تکرار نمی‌کنم، نمی‌خوام نادر از وجود من با خبر بشه.

کیوان که بعد از دو ساعت سر توگوشی و خوندن پرونده بالاخره حرف زد و به سمتم چرخید.

-می‌خوای تو ماشین بمونی؟

سری به علامت منفی تکون دادم.

_من تنها کسی هستم که حقشه بدون ته این راز لعنتی رو... باید تموم بشه این واقعیتی که هر سری
یه تیکش به گوشم می‌رسه.

همگی پیاده شدیم و زنگ در رو هلیا زد.

-نمی‌دونم چرا از همون اولم از این نادر خوشم نمی‌ومد... نگو باعث و بانی نابودی یه تنه هممون
ایشونه.

چیزی نگفتم و با بفرمایید خاتون همگی وارد عمارت شدیم. چی داشت این ثروت؟ این پول و این مال و
منالی که می‌داشتی و دست خالی می‌رفتی اون دنیا؟ چی داشت این زندگی لعنتی که یه آدم حاضر می‌شد از
همه چیز و همه کسش بگذره و عزیزترینش رو به قعر نابودی بکشونه؟

-سلام کیوان جان خیلی خوش اومدی.

با وارد شدن منو هلیا خاتون از خوش و بش کردن با کیوان دست کشید و اومد سمتمون.

-مهزاد جان از این ورا مادر؟

روی هوا بوسیدمش و با لبخند مصنوعی لب زدم.

_کوتاهی از بنده بوده... خوین؟

صدای چرخ‌های ویلچرش باعث شد از نگاه کردن به خاتون دست بکشم و چشم بهش بدوزم. باعث و
بانی نابودی هممون تویی، هلیا درست می‌گه! تویی که کثافت رو مهمون آخر عمری من و مادرم کردی...
مادری که حتی یکبارم ندیدمش، بغلش نکردم، حسش نکردم. تو هم مادر منو ازم گرفتی هم امیر...
فقط! فقط نمی‌دونم چرا با این وجود هنوزم زنده‌ای؟!

کیوان از آغوشش بیرون اومد و گفت:

— معرفی می‌کنم نامزد من هلیا شمس و البته حسابدار خبره شرکتمون، مهزاد هم که می‌شناسی عمو جان.

نادر با رنگ و روی زرد جواب خوش و بش سرد هلیا رو داد و نگاهش روی من لغزید.

— چه اتفاقی توی کیش افتاده که هنوز امیر برنگشته؟ طلا با گریه اومد اینجا و یسری چیزا گفت...

به کیوان نگاه کرد و با نگرانی گفت:

— امیر کجاست پسرم؟

کیوان خواست حرف بزنه که قدمی به جلو برداشتم...

— می‌گیم... ولی قبلش باید یسری حقایق روشن بشه!

سرش که به سمتم چرخید کیوان گفت:

— مهزاد.

به سمت مبل‌ها رفتم و روی اولیش خودمو رها کردم. کلافه بودم... خسته! اونقدر خسته که بیزار بودم

از بیدار موندن و نفس کشیدن... کاش می‌شد مرد بدون اینکه کسی بفهمه!

— چی شده کیوان؟ حقایق چی؟ چیزی شده به من نمی‌گی؟ بچم کجاست؟

کیوان به پشت نادر رفت و ویلچرش رو به وسط مبل‌ها هدایت کرد. حالا هر سه رو به روش نشسته

بودیم و هرکس یجوری نگاهش می‌کرد. قطعاً نگاه منو هلیا مرتب بود ولی کیوان... خنثی و خنثی!

— امیر حالش خوبه و حتماً سر فرصت درموردش صحبت می‌کنیم الانم می‌دونم بخاطر بیماری قلبی

حالتون خوب نیست عمو جان ولی باور کنین نمی‌خوام اذیتتون کنم.

نادر هنوز اخم داشت، به سمت خاتون چرخید و گفت:

— یچیزی بیار براشون.

خاتون سری خم کرد و به سمت آشپزخونه رفت.

— کیوان حرفات و این نگاهاتون کم کم داره نگرانم می‌کنه، بگو چی شده؟

کیوان به سمت هلیا چرخید. هلیا بی حرف پوشه قرمز رنگ رو از توی کوله‌اش بیرون کشید و به سمت کیوان گرفت. کیوان همونطور که درش رو باز می کرد گفت:
_ باید درمورد چندسال پیش یسری چیزهارو بدونم مثلاً...

نگاهی به صورتش کرد و عکسی رو از داخل پوشه بیرون کشید و قلب من... درست حوالی و اطراف اون عکس شکست! من جرئت نگاه کردن به چشم‌های قشنگش رو نداشتم! نمی‌تونستم به چشم‌های مادری نگاه کنم که باعث و بانیش رو به روم نشسته و نمی‌تونستم خفش کنم! عکسو رو به صورت نادر گرفت و با صدایی که سعی می کرد محکم باشه گفت:
_ لعیا همت!

به وضوح جا خوردنش رو... اشک‌هایی که کم کم به چشم‌هاش هجوم برد و صورتی که داشت رنگ غم رو می گرفت دیدم. دیدم و شکستم توی همون لحظات! برای مادری که هیچ وقت زندگی نکرد یعنی نگذاشتند که زندگی کنه. نادر دست دراز کرد و عکس لعیا رو گرفت. بالاخره اشک راه خودش رو پیدا کرد و روی گونه‌های چروکش لغزید و با صدایی که سراسر غم بود با صدای آرومی رو به عکس گفت:
_ بالاخره باورم شد که تو هیچ وقت منو تنها نداشتی.

کیوان با دیدن حالت نادر کمی جلو رفت و گفت:
_ عموجان من قصد فضولی توی زندگیتون رو ندارم ولی شغلم ایجاب می کنه که گذشتون رو شخم بزنم و برسم به حقیقت اونم فقط به خاطر امیر.

هنوز با صورتی اشک بار به لعیا خیره بود... مردی که برام از غرور پایان ناپذیرش می گفتند حالا برای کسی که خودش حکم مرگش رو امضا کرده به پهنای صورت اشک می ریخت.

-من سرگرد پرونده امیرم... حتی سرش رو بالا نیوورد ببینه کیوان چی گفت!

براش مهم نبود که کیوان کی بوده و چی کاره‌اس.

-امیر برای انتقامی که گذشتون داره ازش می گیره...

نفس رو پر حرص بیرون داد.

-بازداشت شده.

سر نادر به سرعت بالا اومد و چهره غرق در اشکش رو رو به رومون به نمایش گذاشت. کیوان مضطرب بود که نکنه حال نادر بد بشه... سعی کرد کمی آروم تر پیش بره... ولی دیگه آروم توی این لحظات معنی نداشت! همه ما کم به سمت نابودی پیش می‌رفتیم.

-ولی من اینجام که همه چیز رو درست کنم.

نادر مضطرب و یلچرش رو به کیوان نزدیک کرد و اشک‌هاش رو به سرعت از روی صورتش پس زد.
-بازداشت شده؟ چرا؟ مگه بچم چیکار کرده؟ اصلاً چرا باید گذشته من باعث بازداشت شدن بچم بشه؟ کیه که می‌خواد ازش انتقام بگیره؟

خیلی سعی داشتم خفه بمونم و هیچی نگم ولی نمی‌شد... حرف‌هاش و لحنش منو تا مرز فرو پاشی پیش می‌برد. به عکس لعیا اشاره کرد و صداش کمی اوج گرفت.

-این زن درست مثل قلب من، الان نزدیک سی ساله زیر خروارها خاک هر دو دفن شدن چطور می‌شه از زیر خاک بیرون بیاد و باز منو تا سر حد مرگ عذاب بده؟ باز؟ باز تا سر حد مرگ عذاب بده؟ مگه تو گذاشتی اون زن نفس بکشه و زنده بمونه تا بتونه انتقامی هم بگیره؟
دسته مبل رو با تموم قدرت زیر مشتم له کردم و کیوان جوابش رو داد.

-عموجان آروم باشید! گذشته هیچ وقت از توی زندگی آدم‌ها پاک نمی‌شه یروزی می‌رسه که یه نفر از راه بیاد و انتقامش رو بگیره... انتقام بی‌گناهی لعیا رو...
صدای فریادش بلند شد.

-کی به خودش جرئت داده امیر منو درگیر گذشته‌ای کنه که تموم شده که فقط و فقط به منو اون زن مربوط بوده و حالا تموم شده...

به سرعت از جام بلند شدم و با بغضی که خر گلومو چسبونده بود فریاد زدم.

_من!

کیوان ایستاد و با تشر گفت:

_مهزاد امون بده.

هلیا مضطرب دستمو خواست بگیره که پسش زدم. نادر با نگاهی میخ شده به لب‌هام چشم دوخت. با قلبی که بی‌مهابا به در و دیوار سینه‌ام می‌کوبید به تخت سینم زدم و صدام رو کمی پایین آوردم.

_من نادر جاوید... مهزاد روشن به خودش جرئت داده تا بیاد و همه کس و کارت رو با خاک یکسان کنه.

کیوان کلافه دست لای موهاش فرو برد و نادر خواست باز حرف بزنه که ساکتش کردم.

_نه... نه! دیگه حق نداری یک کلمه جز گفتن حقیقت بگی... من به خودم جرئت دادم تا پیام و تقاص مادرمو ازت پس بگیرم ولی نتونستم!

عکس لعیا از میون دستش سر خورد و روی زمین افتاد... قلبم فشرده شد.

-مهزاد بذار من...

دستمو بالا آوردم که کیوان ساکت شد. هلیا دستش رو گرفت و مجبورش کرد کنارش بشینه. قدم به سمتش برداشتم و درست جلوی پاهاش روی زانو نشستم و عکس مادر رو برداشتم. دست رو صورت مثل ماهش کشیدم و عکس رو به لب‌هام نزدیک کردم... بوسه آرومی روی چشم‌های زیباش که شهلاپی و پر از حرف بود کاشتم و طوری که اونم بشنوه گفتم:

_کاش واسه یبار می‌دیدمت... کاش واسه یبارم که می‌شد تن پر از زخمتو توی آغوشم حل می‌کردم و حسرت به دل نمی‌موندم.

-تو...

سرم رو بالا گرفتم. صورتش پر از بهت بود، پر از وهم! پر از ندونستن و خفه شدن از حقیقتی که جلوش بود. رنگ و روش حساب سفید شده و دستش آروم آروم به سمت قلبش می‌رفت.

-تو... تو کی هستی؟

به آرومی روی دو پا ایستادم. نفس عمیقی که به سختی بهش متصل شدم از پس سینم بیرون کشیدم و به چشم‌هایی که بی‌شک شبیه من بود خیره موندم.

_من کابوس همه‌ی زندگیتم... من ثمره عشقی هستم که تو زیر همین پاهایی که فلج شده لهنش کردی و ازش به راحتی گذشتی... من دختر زنی هستم که راضی شدی بی‌گناه پای دار بره و برملا نکردی که کی قاتل مادر امیره... البته اگر بچه خودت باشه! من...

به تخت سینم کوبیدم و اشکم فرو ریخت.

_من مهزادم... دختر ماه آسمونت... دختری که زاده شده از ماهه و تو...

فریادم همه وجودش رو لرزوند.

_تو لعنتی اون ماهو از من گرفتی... آسمون زندگیمو سال‌های ساله بدون ماه گذاشتی، نابود کردی همه عقاید و باورهامو در مورد مرد... در مورد کلمه‌ای به اسم پدر!

هق هقی کردم و به اشک‌هایی که روی گونه‌ها چروکش فرود می‌اومدند نگاه کردم.

_من دختر لعیام... همونی که می‌خواستی بکشیش!

کیوان با دیدن نفس نفس زدن هاش به سرعت رفت کنارش و شونه‌هاشو ماساژ داد.

-عموجان حالتون خوبه؟

چشم از نگاه پر خشم و دل‌کینه دوزم برنمی‌داشت که کیوان بلند گفت:

_خاتون خانوم؟

هلیا کنارم ایستاده و من هنوز پر از نفرت نگاهش می‌کردم.

_یک کلمه... فقط یک کلمه... نادر جاوید فقط یه جمله بگو... بگو مادر من چه هیزم تری به تو فروخته بود که گذاشتی جلو چشمات جون بده و تو دم نذنی؟ چطور تونستی مردن عشقتو تماشا کنی؟ اصلاً... اصلاً عاشقش بودی؟

کیوان که از اومدن خاتون ناامید شده بود کنار نادر زانو زد و به صورت غرق در اشک و بهتش نگاه کرد.

-عموجان قرص‌های قلبتون کجاست؟

حتی یه تکه هم نخورد و من بی‌تفاوت با دلی پر از زخم باز شروع کردم به زخم‌زبون زدن...

_عاشق؟ عشق؟ تو اگر معنی اینارو می‌فهمیدی که به زنت خیانت نمی‌کردی با مادر من بریزی روی هم...
_مهزاد کافیه!

به داد کیوان توجهی نکردم و فریاد زدم.

_اینجوری به من نگاه نکن و ساکت بمون... این همه وقت زجر نکشیدم واسه دونستن حقیقت، به زبون بیا و بگو گناه من چی بود توی این کثافت کاریا؟ چرا منو می‌خواستی سر به نیست کنی؟ تو که نمی‌تونستی...
_مهزاد آروم باش... اینجوری هیچ چیو نمی‌فهمیم.

برای اولین بار توی عمرم سرش فریاد زدم.

_به جهنم!

بازوم رو محکم از حصار دست‌هاش بیرون کشیدم و به سمت چرخیدم. کیوان بالاخره قرصش رو پیدا کرده بود و داشت می‌داشت زیر زبونش.

_از کجا معلوم؟ ها؟ از کجا معلوم که خود تو مریم رو نکشتی؟ بعدش هم انداختی گردن مادر بدبخت من و اونم مجنون تو قبول کرد که جای تو اعدام بشه! جای تو بمیره... اونقدر عاشقت بود که نمی‌خواست خار به پات بره... غم بشینه تو دلت... چطور تونستی لعنتی؟ چطور تونستی از همچین آدمی بگذری؟
_مهزاد آروم باش... اینجوری هیچ چیو نمی‌فهمیم.

به سمت مبل رفتم و کیفمو چنگ زدم.

_دیگه حتی یه لحظه هم نمی‌مونم اینجا... واسه آزاد شدن امیر هرکاری می‌کنم...

سرمو به سمتش چرخوندم... هنوزم داشت گریه می‌کرد و لال بود!

_من دختر لعیام و بخاطر عشقم هرکاری می‌کنم حتی اگر هیچ وقت منو بخاطر کاری که حقش نبود باهاش کردم.

قدم اول رو تند برداشتم و هنوز دومی رو نداشته بودم که صدایش به گوشم رسید.

-وایسا...

بی‌توجه به سمت در رفتم که صدایش بلندتر شد.

-وایسا دختر لعیا...

ایستادم... ولی قلبم هزاران تکه شد!

دختر لعیا؟ هنوزم منو نمی‌خواست! هنوزم از من هراس داشت! از اینکه بدونن از لعیا بچه داره.

-بذار... بذار حرف بزنم... بذار تبرعه کنم خودمو...

پوزخندی زدم و روی پاشنه پا چرخیدم.

_بزن... بزن ببینم چیا داری بگی؟ بعد این همه سال حرف بزن، واکن این چفت لعنتی رو تا بدونیم چی شد که کارمون به اینجا کشید.

دستش رو کنار ویلچر برد و به آرومی هدایتش کرد سمتم.

-لیلا... اون عفریته هنوزم زنده‌ست، آره؟

پر خشم قدمی بهش نزدیک شدم.

_آره... زنده مونده که تقاص همه چیو از تو بگیره، تویی که مرگ رو به خواهرش و در به دری رو برای بچتون خواستی و حالا هم نمی‌خوایش.

محکم چشم‌هاش رو دست کشید و گفت:

_و تو حتی یک بار هم فکر نکردی این همه کینه نسبت به نادر چیه؟ چرا تمومی نداره؟ آره درسته من

به زنم و عشقم بد کردم ولی چه دخلی به لیلا داشت؟ چرا این همه کینه رو به من روا داشت؟

اخم کردم.

_بخاطر لعیا...

پرید میون حرفم و با بغض داد زد.

-نه!

سری تکون داد... هنوزم پر بود از بغض و اشک ولی تلاش می‌کرد که دووم بیاره و بتونه حرف بزنه.

-بخاطر خودش...

کیوان به سمت هلیا رفت. حالا هر دو کنار نادر ایستاده و متعجب نگاهش می‌کردند.

-اون بخاطر خودش زندگیه هممون رو به لجن کشید.

دستم رو توی هوا چرخوندم و عصبی غریدم.

_چرا؟ چرا باید همچین کاری بکنه؟ یجوری حرف بزن بفهمم.

به وضوح دیدم که دسته ویلچرش رو با حرص فشرد. نگاه پر محبتی به سر تا پام کرد.

سر به زیر انداخت و با شرمندگی گفت:

_بخاطر اینکه عاشق من شده بود.

پوزخند آرومی زدم.

_چی؟

سر بالا گرفت ولی هنوز سر تا سر رفتارش بوی غم و شرمندگی می‌داد.

-وقتی لعیا گفت که به کمک احتیاج داره من بردمش شرکت براش کار جور کردم ولی اون بهم دل

بست، با اینکه می‌دونست همه کمک‌ها و محبت‌هایی که بهش می‌کردم بخاطر لعیا بود، بخاطر

گذشته‌ای که لعیا برام تعریف کرد ازش... گفت توی سن کم عاشق پسر لااوبالی می‌شه و بخاطر اون

پسر با مادرش در می‌افته و فرار می‌کنه، پدرش هم بخاطر آبروش مجبور می‌شه رضایت بده و اونا باهم

ازدواج کنن... ولی به دو سال نکشیده پسر بی‌کس و کار معتاد می‌شه و کل زندگیشونو می‌فروشه و

حتی... حتی لیلا رو مجبور به تن فروشی می‌کنه!

هلیا هین بلندی کشید و به سرعت دستاشو جلوی دهنش نگه داشت. عصبی و هیستریک خندیدم و

گفتم:

_دروغه... داری خزعبلات تحویل می‌دی... لیلا یه عمر مادری کرده برام اون همچین آدمی...

پرید میون حرفم.

-من به تهش رسیدم دختر خوب... دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم که بخوام دروغ بگم... لیلا وقتی محبت‌های برادرانه منو دید هوا برش داشت و یه روز او مد گفت عاشقمه و حاضره همه کس و همه چیزشو ول کنه تا منو داشته باشه، من بهش گفتم تا خرخره تو لجنم و اینا فقط بخاطر لعیاست، چون بعد چندسال تازه عشق رو تجربه کردم و چیزی از زندگی فهمیدم... چون مریم دیگه نمی‌تونست بهم بچه بده، چون نمی‌تونست زن ایده آل من باشه... خودشم فهمیده بود بهش خیانت کردم... ولی لیلا نخواست که بفهمه نخواست! اون لعیا رو به کشتن داد، اون باعث مرگ مادرت و عشق من شد.

دستمو بالا آوردم و بلند گفتم:

_هیس... کافیه! من گوشه‌ای برای چرت و پرت گفتنات ندارم...

دستمو پایین آوردم و دسته کیفم رو توی مشتم فشردم و با حرص و بغضی که داشت گومو می‌درید گفتم:

_لیلا می‌گفت که ته ته بازیگرای عالمی... درست می‌گفت! تو یه دروغگویی که فقط می‌خواهی خودتو تبرعه کنی...

عقبگرد کردم که داد زد.

-اون نقشه قتل مریم رو کشید باور کن مهز...

در رو محکم بستم و نداشتم مزخرفاتش همه وجودم رو به بازی بگیره... صدای پا که بگوشم رسید داد زدم.

_هلیا می‌خوام تنها باشم.

قدم‌هامو تندتر کردم و از اون خونه که بوی تعفن دروغ می‌داد خارج شدم ولی... ولی افکار قصد نداشتند دست از سرم بردارند... صدای نادر حتی یک لحظه هم از توی گوشم بیرون نمی‌رفت. اگر راست می‌گفت چی؟ اگر واقعاً لیلا باعث مرگ مادرم شده باشه چی؟ لیلا عکس نادر رو لای کتابش داشت... حتماً بخاطر رد گم کنی بوده که نفهمم مادرمه! پس حرص و طمع توی رفتارهاش برای انتقام از نادر چی می‌گفت؟ اون حرف‌هایی که با عمه هانیه می‌زند!

گوله‌های ریز و درشت برف روی سر و تنم می‌نشستند و همه وجودم یخ می‌بست از افکار درهم و برهمم. خستگی از سر و شکم می‌بارید و قطرات اشک میون بارش برف ناپدید می‌شدند. اگر همه‌ی این حرفها درست باشه و لیلا باعث و بانی بیچارگی هممون باشه چی؟ ممکن بود مقصر همه این اتفاقات... کلافه دست‌های سردم رو توی صورتم کشیدم و خواستم از خیابون رد بشم که با صدای بوق ماشینی باعث شد هراسون به سمت راست نگاه کنم و... چرخش بدنم روی ماشین و افتادنم روی زمین... و سیاهی مطلق!

—امیر—

—بینندگان عزیز سلام و وقت بخیر، به خبری که هم اکنون به دست من و گروه خبرنگاریم رسیده توجه کنید، پس از گذشت دو روز از گم شدن دختر سرمایه‌دار بزرگ نامدار تهران امروز جسد وی در خانه خود و روی تختش پیدا شد... در حالی که جسد غرق در خون و با لباس‌های پیرونی خود در خانه تفریحی پدرش پیدا شد و این شخص کسی نیست جز خانوم شیدا اشرفی... در لپ تاپ رو محکم و با حرص بست و جلوی چشم‌های پر از بهت و متعجبم نشست. نفس عمیقی کشید و دست‌هاشو توی هم قلاب کرد و آروم گفت:

—جسدش رو امروز پیدا کردن.

چشم‌هامو بالا کشیدم و بهش نگاه کردم.

—کی کشتتش؟

کلافه دستی توی موهای پرپشتش کشید و لپ تاپ رو باز کرد، بعد از کمی ور رفتن دوباره به سمت چرخوندش و فیلم پلی شد. دوربین مدار بسته داشت تصویر منو شیدا رو نشون می‌داد که وارد خونش شدیم و بعد از نیم ساعت من با ظاهری آروم خارج شدم. باز نگاه کیوان کردم و گفتم:

—خب؟

نفسش رو پر حرص بیرون داد که همون لحظه در با تیکی باز شد و سرباز با آوردن یک پلاستیک مشکی رنگ جلوی کیوان پا کوبید.

—می‌تونی بری.

سرباز احترام گذاشت و به سرعت از در خارج شد. کیوان پلاستیک رو باز کرد و کیسه سفیدی که توش چیزی نبود رو بیرون کشید.

-موهای توعه.

چشم‌هام لرزش عجیبی به خودش گرفت.

_منظورت چیه کیوان؟

کلافه دست لای موهاش فرو برد.

-قتل افتاده گردنت اینم موهای توعه.

با حرفی که زد ضربه محکم و کاری به سرتاسر وجودم وارد کرد و با ناباوری لب زدم:
_چی؟

از توی پلاستیک کیسه دیگه‌ای بیرون کشید و همون لیوانی بود که باهاش آب خوردم.

-اثر انگشتت همه جا بوده حتی روی تن و بدن شیدا... حالا متهم به قتل هم هستی و کلاهبرداری.

از توی جام به سرعت بلند شدم و لیوان آب رو با کف دست محکم پرت کردم طرف دیوار. صدای مهیب شکستنش با فریادم ادغام شد.

_جمع کن این زرت و پرت‌ها لابد هرکی خار به پاش بره باید بیای بندازی گردن منه دست از همه چی و همه کس کوتاه... چندتا تار مو و اثر انگشت روی لیوان شد مدرک؟

همونطور که با نگاه پر از غمش به سرتا پای پر از حرصم خیره شده بود به صندلی اشاره کرد و گفت:

_امیر بشین بذار حرف بزنیم تا...

فریاد زدم... فریادی که هرچی بیشترش می کردم کمتر خالی می شدم.

_تا چی؟ ها؟ تا چی کیوان؟ منو چند روزه چپوندی این تو که چی؟ هر چی جرم و جنایتیه بذاری بندازن

گردنم؟ چرا؟ جرمم چیه؟ گناهم چیه؟ من حتی نیم ساعت نشد که کنار شیدا بودم و از اونجا به

سرعت رفتم پیش کارن لا*شی که اگه دستم به دستش برسه...

از پشت میز کنار رفتم و با دلی پر از آشوب و اعصابی متشنج شروع به طی کردن عرض و طول اتاقک سیاه رنگ کردم... این سیاهی داشت منو غرق می کرد توی خودش و انگاری نه تنها هیچ راه نجاتی نبود بلکه هرچی دست و پا می زدم بیشتر توی رنگ متروکش فرو می رفتم.

-امیر مگه من مردم؟ خودم از این بدبختی نجات می دم...

با خشم نگاهش کردم و داد زدم...

_اگر می خواستی تا الان هزار بار منو از این گ*وه دونی کشیده بودی بیرون... کیوان...

به سمتش رفتم و روی میز دستامو تکیه دادم، کمی خم شدم و با لرزش توی صدام آروم گفتم:
_تا سرمو زیر آب نکردن منو از اینجا بیرون بیرون... اگر عرضه نداری کارنو پیداش کنی، اگر نمی تونی مهزاد رو برام بیاری منو ببر تا خودم رو به روش بشینم و بپرسم چرا؟ چرا با کسی که برادرته این کارو کردی؟
کیوان ایستاد و به سمتم اومد. دو طرف بازو هامو گرفت و محکم فشرد.

-مهزاد هنوز نمی دونه تو برادرشی، برادر خونی و از مادر جدا!

با چشم های پر از اشک بهش خیره شدم که ادامه داد:
_قبل اینکه عمو نادر همه حقیقت رو بگه گذاشت رفت...

طاقت نداشت با حقیقت رو به رو بشه، نتونست تحمل کنه و باورش بشه همه اینا تقصیر لیلان و اون بازیچه شده، هلیا رو فرستادم پیشش میارنش اینجا و تو... تو باید حقیقت رو بهش بگی!
قدمی به عقب برداشتم تا بازو هامو رها کنه. بهش پشت کردم که اشکم فرو ریخت. پس چرا این دل از وقتی فهمیده بود خواهرمه دلش نمی خواست باور کنه؟ چرا این قلب لعنتی تو کتش نمی رفت مهزاد...
چینکا کوچولوش خواهر تنیشه!

-امیر داداش نکن با خودت اینجوری.

_بگو این بی صاحبو باز کنن می خوام از این دنیای لعنتی فاصله بگیرم و برگردم تو اون دخمه لعنتی... اونجا سگ شرف داره به اینجا، لااقل... لااقل می تونم گوشامو بگیرم تا دیگه دیوونه نشم از شنیدن این حرفا... شنیدن چیزایی که حقم نیست و اون لیلای نامرد محکم دونست.

دستش روی سرشونم نشست و فشار ریزی بهم وارد کرد.

_گیرش میارم، بسیج کردم دنبالش... این قتلَم پیدا می‌شه مسببش تو غصه نخور.

به سرعت اشکم رو پاک کردم و با چشم‌های به خون نشسته به سمتش چرخیدم که دستش رو پایین برد.

_واسه تقاص گرفتن از گذشته بابا منو مهزاد فقط نابود شدیم... عشقی که بینمون به وجود اومد و رابطه‌ای که...

با زنگ خوردن گوشیش کمی مکث کرد و رفت سمتش.

-جانم عزیزم؟

اخم‌هاش توی هم فرو رفت که قدمی به سمتش برداشتم.

-یعنی چی که نیست؟ رفتی خونشون؟

....

-مطمئنی؟

کلافه موهاش رو چنگ که قدم به سمتش تند کردم، گوشو از دستش کشیدم و گفتم:
_هلیا؟

با شنیدن صدام هق هقش تموم شد و گفت:

_سلام امیر... امیر مهزاد نیست!

کیوان عصبی نفس می‌کشید که بلند گفتم:

_پس کجاست؟

-نمی‌دونم... من اومدم خونه دنبالش، حتی... حتی گوشیشم خاموشه.

گوشی رو پایین آوردم و به کیوان نگاه کردم.

_کیوان به خداوندی خدا اگر بلایی سر مهزاد بیاد این چاردیواری رو روی سرت خراب می‌کنم.

کیوان لب‌هاش رو محکم روی هم فشرد و گوشی رو از توی دستم بیرون کشید.

- عزیزم گریه نکن من خودمو فوراً می‌رسونم تو فقط بدون فوت وقت برو سمت خونتون اصلاً هم جایی
واینستا، منتظر بمون تا خودمو برسونم باشه؟

...

-مراقب خودت باش.

گوشی رو توی جیب شلوارش گذاشت و بهم نگاه کرد.

-نگران نباش میارمش برات.

کاپشنش رو چنگ زد و به سمت در دوید.

_کیوان؟

به سمتش چرخیدم که نگاهم کرد.

-جانم داداش؟

با بغضی که هر لحظه داشت گلومو می‌درید گفتم:

_طاعت این یکی رو ندارم... همه زندگیم به درک... هرچی که به ریشم بستن و دارن می‌بندن به جهنم
فقط صحیح و سالم برام بیارش.

چشم روی هم فشرد.

-غمّت نباشه.

از در خارج شد که روی صندلیش فرو اوادم. کاش می‌تونستم از این جهنم بیرون بزنم و پیداش
کنم. خواهری رو که همه معادلاتم با تمام وجود پسش می‌زدن رو پیدا کنم و بهش بگم با اینکه
بوسیدمش و تک تک اجزای تنش رو توی خودم حل کردم هنوز عاشقشم، هنوزم حاضرم به عقب
برگردم و عاشقش بشم. با اینکه بهم بد کرد، با اینکه جای خنجر ناخواسته‌اش هنوزم می‌سوخت و
چرک و خون ازش بیرون می‌زد ولی... ولی من هنوزم مستشم!

مست عشقی که ممنوعه بود! دیگه برام ممنوعه بود و باید صاف توی چشم‌هاش زل می‌زدم و بهش
می‌گفتم که دروغ بوده... من بچه واقعی مریم و نادرم و لیلای کثافت بهش دروغ گفته تا بیاد توی

زندگیم و عاشقش بشم. اون حتی به خواهرزاده خودش که چندین سال مادری براش کرده رحم نکرد و انداختش توی دمی که پر از تیغ و خار بود!

— هفده روز و دوازده ساعت بعد —

— همه جای شیراز رو دنبالشون گشتیم قربان حتی از همه آشنایان و در و همسایه پرسیدیم کسی ندیده و خبری هم ازشون نداره، نه از لایلا همت نه از مهزاد روشن... ممنوع خروج شدن.

کیوان خودکار توی دستش رو فشرد و گفت:

— کارن اشرفی؟

سهیلی زاده که همون روزی که گرفتم متوجه شدم دستیار کیوان توی این پرونده بوده با اسم اصلی مونا صدیقی کمی جلو اومد و خیلی جدی گفت:

— متأسفانه از ایشون هم هیچ ردی نیست... عموشون دیروز بازجویی شدن و ایشون هم با وجود اینکه به شدت عزادار و داغدار بودند جواب سوالاتمو دادن و اینطور که من متوجه شدم وانمود نمی کردن هیچ خبری از برادرزادشون و کارهای دخترش خبری ندارن و در واقع ایشون به دور از این همه قضایا هستن.

کیوان عصبی و کلافه نگاهی به صدیقی کرد و گفت:

— هلیا گفته بود بخاطر الماس هاس ولی هیچ الماسی وجود نداره و معلوم نیست این کارن برای چی...

بالاخره سر پر دردم رو از روی میز برداشتم و با چشم‌هایی که خستگی بیش از حد رو فریاد می زد بهش چشم دوختم.

— هیچ کدوم از اینا مهم نیست فقط مهزاد رو پیدا کن کیوان.

دستش رو روی بازوم گذاشت و به آرومی نوازش کرد.

— شرمندتم دادا نشد که پیداش کنیم و هیچکس هم خبری ازش نداره ولی خیالت راحت بالاخره می فهمیم چه بلایی سرش اومده.

به سمت صدیقی چرخید و گفت:

— بسپر برای ده بارم که شده بگرد و ردی ازش پیدا کن.

صدیقی چشمی گفت و کمی جلو اومد.

— قربان با تلاش‌های شما فردا دومین دادگاهی جاویدخان و ما هنوز هیچ مدرکی برای اثبات بی‌گناهی‌شون...

کیوان با اخم و جدیت بهش نگاه کرد.

— کاری که گفتمو بکن...

باز چشمی گفت و سر به زیر بعد از جمع کردن وسایلش به سرعت از اتاق خارج شد.

— امیر؟

سرمو توی دست‌هام گرفتم که گفت:

— هنوزم نمی‌خوای ببینیش؟ این باره سومه که میاد ملاقاتت...

بدون اینکه نگاهش کنم دندون قورچه‌ای کردم و با حرص لب زدم.

— نه...

— ولی اون پدرته امیر...

سرمو به ضرب بالا آوردم که نگاهش روی ریش‌های بلند شدم کشیده شد و سپس به چشم‌های خستم نگاه کرد.

— دقیقاً به همین خاطر نمی‌خوام ببینمش... چون پدرمه و به من و دخترش این زندگی رو روا داشت... و

الان من یه قاتل و کلاهبردار درجه یک محسوب می‌شم به لطفش! چون مادرمو چند ساله با

خیانتکاریاش اسیر خاک کرد، چون هیچ وقت حقیقت رو نگفت و حالا اومده که چی؟ اومده بگه چی

کیوان؟ بگه حقیقت اینه؟ اینکه خیانت کردم و راضی به مردن دو آدم بی‌گناه شدم؟ اینکه بگه با اون

لیلای عوضی هم...

بوف عصبی کشیدم و باز سرم رو به آغوش دست‌هام سپردم... داشتم از سر دردی که چند روزی

می‌شد دست از سرم برنداشته بود دیوانه می‌شدم.

_من فقط می‌خوام مهزاد پیدا بشه...

-پیدا می‌شه تو فقط تمام تمرکزت رو بذار روی دادگاهی فردا من تا ته تهش ازت دفاع می‌کنم و نمی‌ذارم
قند تو دلت آب بشه، بهترین وکیل دنیارو برات گرفتم و حسابی داره روی پروندت کار می‌کنه.

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم...

-بشین کجا؟

سری تکون دادم.

_دیگه مغزم نمی‌کشه...

از جاش بلند شد و به سرعت تن پر از درد و خستم رو توی آغوشش کشید.

-دادا شرمندتم... تا عمر دارم شرمنده این حالتتم... باور کن اگر می‌دونستم اینجوری می‌شه جلوی اون
آشغال رو می‌گرفتم و تا جون داشت می‌زدمش ولی تنها کاری که تونستم برات بکنم برملا کردن شرکت
تقلبی و اون جواهرات پیزوری بود ولی...

ازم جدا شد.

-ولی اون حساب همه کارا دستش بوده و با تلف کردن شیدا تورو بیشتر توی این چاه فرو برده.

با باز شدن در هر دو به عقب برگشتیم سرباز پا کوبید و جدی گفت:

_قربان پدر امیرجاوید تماس گرفتن و اصرار دارن باهش حرف بزنن.

نگاه ازش گرفتم و پوف عصبی کشیدم.

-باشه وصل کن.

به کیوان نگاه کردم که به سرعت برافروخته شد.

-از پشت گوشی که نمی‌خواد بخورت، ببین حرف حسابش چیه! اون پدرته بالاخره شاید حرفی برای
گفتن داشته باشه.

کمی نگاهش کردم که بازو رو فشرد.

-یالا پسر.

بی‌جون روی صندلی نشستم که تلفنش زنگ خورد و با برداشتنش به سمتم گرفت. کمی مکث کردم و گوشی رو گرفتم.

_الو؟

صدای نفس‌های عمیقم اونقدر بلند بود که مطمئن بودم از اون طرف گوشی می‌شنید.

-ببین افتخار صحبت با چه کسی نصیبم شده!

اخم در هم فرو بردم و متعجب گفتم:

_تو دیگه کی...

نذاشت جملم تموم بشه و گفت:

_نگو که منو نمی‌شناسی امیر کوچولو... منم سایه تاریک زندگیت! باعث و بانی این حال و روزت و در به دری همه کس و کارت و این پدر پیر و عوضیت.

به سرعت از روی صندلی بلند شدم که کیوان اشاره زد بزنم روی بلندگو.

-چیه؟ لال مونی گرفتی؟

کیوان به سرعت رنگش پرید و لب زد:

_لیلاعه.

پوزخند پر صدایی زدم و گفتم:

_به به لیلا همت تو آسمونا دنبالت می‌گشتم...

خنده بلندی سر داد و گفت:

_بگرد که حالا حالا باید بگردی ولی خب می‌دونی من دلم نمیاد خیلی منتظرت بذارم چون دیگه داری حوصلمو سر می‌بری.

_مهمزاد کجاست؟

خنده‌اش به سرعت محو شد و حالا جدی و خشک جواب داد.

-احمق تو هنوز تو نخ خواهرتی؟ هنوز نفهمیدی اونی که توی گلو گردنش غلت می‌زدی محرمته؟
دست مشت شدم رو روی میز گذاشتم که کیوان اشاره زد آروم باشم... به طرف شیشه اتاق برگشت و
دستور ردیابی رو صادر کرد. صدای غرش و فریادم کل اتاق رو در برگرفت.

_اگر یه تار مو... فقط یه تار مو از سرش کم بشه...

پرید میون حرفم و غرید.

-کم شده، تو فکر کن هزارتا کم شده، می‌خوای چه گ*وهی بخوری؟ اصلاً از پشت اون میله‌ها چه
گ*وهی می‌تونی بخوری جز بلند کردن صدات؟

صدای فریاد بابا که بگوشم رسید تمام تنم یخ بست.

_اون... اون صدای...

-آره باباته! نادر جاوید! و اینو بدون تو فقط سه ساعت فرصت داری خودتو برسونی به خیابون... اگر
دیر برسی...

خندیدی و ادامه داد.

-اگر خدایی نکرده دیر برسی امیر خان، کل داروندارتو که شامل بابای پست فطرت و مهزاد می‌شه از
دست می‌دی.

با صدای بوق اشغال گوشی رو محکم توی دستم فشردم و فریاد زدم.

_بی‌شرف... حیوووووون.

کیوان فریاد دوم رو کشید.

-چی شد پس این لوکیشن کوفتی؟

در به سرعت باز شد و سربازی که چند دقیقه پیش اومده بود گفت:

_قربان بچه‌هارو به لوکیشن فرستادیم خونه نادر جاوید بود.

به سمت کیوان رفتم و داد زدم.

_منو از اینجا ببر بیرون تا اون گو*هی که خورده رو انجام نداده.

شرمنده سر پایین انداخت که داد بعدی رو بلندتر زدم.

_ کیوان با توام؟

_ دانای کل_

پارچه مشکی رنگ از روی چشم‌های به خون نشسته‌اش که حالا بسته بود کشیده شد. صدای تق تق پاشنه کفشی باعث هوشیار و کم کم باز شدن چشمانش شد. نور زیادی روی صورتش می‌تابید و بوی بدی درست مثل نفت زیر بینی‌اش می‌پیچید و نای نفس کشیدن نداشت. دستش را تکان داد و با کشیده شدن جسم کوچک و باریکی روی مچش درد بدی به تن و بدنش تزریق شد. هنوز صدای کفش‌ها می‌آمد...

تق... تق... تق... تق!

به سختی با اعصابی متشنج و افکاری گیج سر بالا برد و با همه توان چشم‌هایش را باز کرد، تا ابد که نمی‌شد روی نور چشم ببند و نخواهد بداند اطرافش چه خبر است؟ با دیدن حیاط بزرگی متعجب نگاهش را به اطراف دوخت... آنقدر نور مقابلش یاد بود که گویا هزاران پرژکتور پر نور وصل شده برای عذاب و بهم ریختگی اعصابش؟ کجا بود؟ اینجا دیگر کدام جهنم دره‌ای بود؟ اصلاً چطور پایش به اینجا باز شده؟ تا جایی که یادش می‌آمد با کیوان توافق کرد باهم به محل قرار بروند ولی نتوانست ریسک کند و به سختی از دست افراد کیوان فرار کرد و خودش را به آدرسی که لیلا داده بود رساند. هنوز پنج دقیقه از زمان رسیدنش نگذشته بود که جسم سختی روی سرش خورد و بی‌هوش شد. سرش! هنوز هم درد داشت. سر پایین انداخت تا نورها بیشتر از اینی که هست مایه عذابش نشوند. جسمی درست مقابل نور ایستاد... همان شخصی بود که کفش‌های پاشنه‌دارش را پر غرور روی زمین می‌کوبید و به همه عالم و آدم فخر می‌فروخت.

با بشکن زدن مرد قوی هیکل صندلی درست مثل صندلی امیر پشتش گذاشت و به سرعت دور شد. روی صندلی نشست و با بشکن دوم نور قوی کم و کمتر شد. اما هنوز همه اطراف در سیاهی عجیبی فرو رفته بودند.

-خواب بسه امیرخان جاوید وقت مهمونیه!

امیر با شنیدن صدای کریهش سر بلند کرد و نگاهش به او افتاد. همان صدا بود! همان صدایی که به خود جرئت تهدید کردنش با عزیزانش را داده بود... همان زنی که مقصود رفتارهایش را هرگز نفهمید...

خودش بود! لایلا همت!

موهای شرابی رنگ که مشخص بود به تازه مزین به آن رنگ شده، پالتو مشکی و شال بافت شرابی رنگ دست مثل موهایش! آرایش جیغی کرده بود و او را با لیلای قبل کلی متفاوت تر نشان می‌داد. پاهای بوت پوشیده‌اش را به هم نزدیک کرد و پای چپ را روی پای راست انداخت و با لب‌هایی که لبخند هرگز از رویش پاک نمی‌شد گفت:

«ببخشید من خیلی بلد نیستم از مهمونام درست پذیرایی کنم ولی قول می‌دم از اینجا به بعد حسابی با پذیرایی‌های رنگارنگ بهت خوش بگذره!»

زبان‌ش را روی لب‌های خشک شده‌اش کشید و با سری که دنیا دورش می‌چرخید بالاخره حرف زد.

«بابام کجاست؟»

خنده بلندی سر داد و بلند گفت:

«می‌بینی دختر؟ می‌بینی اون هیچ فرقی با بابای آشغال نداره و اول از همه به عزیزاش فکر می‌کنه؟»

روی سخنش با که بود؟ مهزاد؟ امیر دستانش را محکم از حصار طناب بیرون کشید... اما بی‌فایده بود.

آن طرف‌تر... درست زیر درخت کاج بزرگ سمت راست حیاط مهزاد روی صندلی بسته شده بود و به

پهنای صورت اشک می‌ریخت... امیرش را می‌دید و از ته دل اشک می‌ریخت! چه کاری می‌توانست بکند؟

در این چند وقت که در اینجا زندانی شده توانست دست از پا خطا کند که حالا بتواند از او رهایی

یابد؟ از او و حقایقی که درمانده شده بود از فهمیدنشان! از برادری که عاشقش شده و با او وارد رابطه

شده بود! آخ که قلب در سینه‌اش دیگر توان مقابله با این همه حقایق و ناسازگاری روزگار را نداشت...

خسته بود... کلافه و ناامید! حس عروسک خیمه شب بازی را داشت که به هر ساز لایلا، خاله نامردش

رقصیده بود و هنوز هم می‌رقصید.

«با مهزاد چیکار کردی عوضی؟ روانی داری چیکار می‌کنی با زندگیمون؟»

خنده‌های بلند و فریاد امیر باعث شده بود صدای گریه‌هایش بلندتر شود و به لیلایی که حالا از روی صندلی بند شده و به سمتش می‌رفت نگاه کند.

-صداتو واسه من بلند نکن جاوید کوچولو... گنده تر از تورو با خاک یکسان کردم تو که کوچیکشونی...

محکم دست‌هایش را بهم کوبید و دستور بعدی را صادر کرد... نور بعدی باز شد و درست روی جسم ظریف و نحیف مهزاد روشن شد. نگاهش به سرعت سمت نور چرخید و دید جسم کوچکش را دید و دلش لرزید! خودش بود. با همان پالتو و شال مشکی که قبلاً او را دیده بود و برای این رنگ جانش را هم می‌داد... اینکه بار دیگر او را در آن رنگ ببیند و برای زیبای جسم و صورت مثل ماهش بمیرد. با ناباوری زیر لب اسمش را زمزمه کرد... چقدر لاغر شده بود چینگای کوچکش!

_مهزاد!

صدای حق حق مهزاد سر به فلک گذاشت و قلب امیر را درون سینه به آتش کشید.

_نترس عزیزم من اینجا...

حالا درست به پشت امیر رسیده و می‌توانست چهره هر دویشان را به خوبی ببیند، خنده‌های هیستریک و غیر عادی لایلا باز به هوا برخاست و گفت:

_آره عزیزش نترس الان میاد با دست و پای بسته نجات می‌ده و خواهر برادری می‌رین به عشق‌بازیتون می‌رسین.

امیر بی‌میل از جوجه لرزانش چشم گرفت و سرش را به عقب پرتاب کرد و با همه وجود فریاد کشید.

_خفه شو خفه شو کثافت.

خنده‌هایش جنون را در امیر بیدار می‌کرد و اگر دست و پایش بسته نبود... اگر که می‌توانست خودش را به گردنش برساند تا توان داشت زیر فشار دستانش او را به درک واصل می‌کرد. قدم زنان رو به رویش ایستاد و کمی سمتش خم شد.

-می‌دونی چیه؟ این مهمونی یه مهمون ویژه داره که اگر نیارمش ظلم می‌شه در حقش...

نور از سمت دیگر امیر تابید و اینبار جسم مچاله شده روی ویلچری را به رخ کشید، مردی که در این دقایق خفت بار راضی به مرگش بود و فقط از خدا رهایی فرزندانش را می‌خواست. امیر با دیدن پدرش خونسش برای بار دوم به جوش آمد و خواست فریاد بکشد که لیلا محکم یقه‌اش را کشید و فریاد زد.

-فقط یه بار دیگه صداتو روی من بلند کنی باباتم می‌فرستم ور دل اون مادرت...

از جمله‌ی پر ایهامش نفس در سینه نادر و امیر حبس شد! پدرش را هم می‌فرستد ور دل مادرش؟ یعنی چه؟ منظور این روانی چه بود؟

یقه‌اش را محکم ول کرد و در چشمان پر از بهت و ناباوریش زل زد و طوری واقعیت را در صورتش کوبید که نادر قلبش به لرزه افتاد.

-آره... درست حدس زدی... من مادرتو با همین جفت دستام کشتم.

گردنش خشک شد از حرفی که زده.

-دیگه وقتشه بنظرم بدونی این پدری که سنگشو به سینه می‌زنی چه عوضی بوده.

پشتش را امیر کرد و بلند گفت:

_کارن؟

کارن که از پشت پنجره تماشاگر این سناریو بود از خانه ویلایی خارج شد و خودش را به کنار لیلا رساند.

-بیارینشون توی خونه.

کارن سری خم کرد و در مقابل نگاه‌های پر از حیرت امیر دستور داد به داخل بپریشان. امیر پس از اینکه به محیط اطرافش حسایی دقت کرده بود توانست خانه قدیمیشان در تهران را تشخیص دهد...

ولی نادر که آن را فروخته بود! مردی که برای لیلا صندلی آورده امیر را جلو برد و محکم نگهش داشت که لیلا شروع کرد به رجزخوانی.

-بهت گفته بودم پس زدن من عواقب داره، نگفته بودم؟

مخاطبش نادر درمانده بود که سر به زیر انداخته و روی دهانش درست مثل مهزادی که مثل ابر بهار گریه می‌کرد چسب بزرگی زده شده بود.

-بهت گفتم دست رد به سینم بزنی همون دست رو می شکونم، نگفته بودم؟

روی مبل قدیمی نشست و با تنفر چشم به نادر دوخت. خانه همان خانه بود! خانه نادر و مریم که شاهد عاشقانه های لعیا و نادر هم بود! شاهد محبت های بی کران لعیا به او و پسرش! خانه هیچ تغییری نکرده و حسابی مرتب و تمیز بود برای پذیرایی از مهمانان ویژه لیلا! برای برملا شدن حقایق تنفرآمیز و سحر شده.

-تو گفتی چی؟ یادته؟ گفتی بالا برم و پایین بیام فقط لعیا... گفتم لعیا احمقه و فقط می خواد با اون باشی، اینجوری همه ابروی که این چندساله جمع کردی همش به باد می ره... گفتم با من باش و مریم هم داشته باش... گفتم لعیا بی عرضه است و نباید دل بدی به دل رفتارهای بچگونش ولی تو چیکار کردی؟ گفتی اولین کاری که می کنی بعد از برگشتن از آلمان می ری به لعیا همه چیز رو می گی... نخواستی بفهمی لیلا رو... نخواستی بفهمی من برای چیزی که می خوام زمینو زمان رو بهم می دوزم و هرچی که دارم رو فدا می کنم حتی خواهرم!

مهزاد هنوز گریه می کرد... این حرف ها را برای بار دوم بود که از زبان لیلا می شنید و قلبش از سینه می خواست بیرون بزند. درونش آتش برپا بود! می سوخت برای مادری که سوخت! می مرد برای مادری که این چنین در حقش ظلم شده. و نابود می شد برای عشقی ممنوعه که داشت از لیلا حقیقت مرگ مادرش را می فهمید!

-پس واسه این دست رد به سینه زدن یه نقشه ناب کشیدم درست مثل همین نقشه... اول از همه باید لعیا از روی زمین محو می شد.

نیم نگاهی به مهزاد انداخت و با دلی که خیلی وقت بود سنگ شده از جا برخاست و شروع کرد به قدم زدن.

-با همایون برادر وکیل و رفیق صمیمی لعیا که حسابی دلباختم بود تصمیم گرفتیم که بیایم سر وقت مادر.

این بار روی صحبتش با امیر بود و امیر هنوز دندان روی هم می سایید و برای رهایی نقشه در ذهن می پروراند اما... اما حرف هایی که داشت می زد همه هوش و حواسش را می گرفت.

-اون مریم احمق خیلی مقاومت کرد واسه زنده موندن ولی منو همایون حوصلمون نکشید و فرستادیمش اون دنیا.

به در اتاق مریم اشاره کرد و ادامه داد:

_درست همین جا افتاده بود و التماس می کرد بهش رحم کنم... می گفت بعد چند سال تازه بچه دار شده و می خواد زنده بمونه و دومادیتو ببینه ولی...

امیر طاقتش طاق شده و فریاد زد.

_خدا لعنتت کنه.

مرد بازوهای امیر را سفت تر گرفت که بی جان روی دو زانو افتاد. حالا نادر هم گریه می کرد. به راستی چرا دیگر قلبش نمی گرفت؟ چرا نمی مرد؟ چرا زنده بود و نفس می کشید؟

-ولی می دونی جالب تر از همه اینا چیه؟

امیر با بغض و کینه به چشمانش چشم دوخت.

-پدرت...همین نادرخان جاوید واسه ارثی که به مادرت پس از مرگش می رسید به مردنش راضی شد... واسه خاطر پول راضی شد که مادرت بمیره تو بی مادر بزرگ بشی! راضی شد به همه حتی لعیا بفهمونه که مادرت پاک نبود.

امیر فریاد می زد خفه شو، ولی لیلا کمر همت به دیوانه کردنش بسته بود...از این طریق باز می خواست نادر را برای بار دوم زمین بزند...الکی که نبود! نباید لیلا را در همان سالهای قبل پس می زد و این گرفتاری ها را به جان خود و پسرش می خرید.

-ولی مادرت پاک بود، اینو حاضرم قسم بخورم.

نادر زیر آن چسب لعنتی صداهای نامفهومی از دهانش خارج می شد و لیلا با دیدنش قهقهه بلندی زد... مهزاد می ترسید، از رفتارهای زنی که یک عمر او را مادر صدا زد و حالا نمی شناختش، می ترسید...وحشت داشت از دیوانگی هایش!

در اتاق به سرعت باز و قامت خمیده هانیه در چهارچوب در نمایان شد که لیلا میان خنده هایش

گفت:

— بیا رفیق قدیمی، بیا که خوش موقع‌ای اومدی.

مهزاد با درد به عمه‌اش که انتظار اینهمه نامردی را از جانب او نداشت، چشم دوخت که لیلا گفت:

— بعدش با وجود این دوست تونستم لعیا رو هم...

به سمت مهزاد چرخید و قیافه ناراحتی به خودش گرفت و ادامه داد:

— به درک واصل کنم.

مهزاد آنقدر اشک ریخته بود که دیگر توان ایستادن نداشت ولی کارن به سرعت زیر بازویش را گرفت و

لیلای بی‌رحم ادامه داد:

— هانیه هم مجبور شد بخاطر به دام نیوفتادن برادرش هرچی می‌گیم بدون کم و کاست چشم بگه و

بعد می‌رفتیم راند دو... به لعیا زنگ زدم تا خودش رو به خونه نادر برسونه و صحنه قتل رو با

چشم‌هاش دید... همون لحظه به پلیس از دکه زنگ زدم و گفتم که زنی رو با این مشخصات هراسون

دیدم که از خونه زده بیرون، البته اینم بگم که خواسته نادر بود.

نادر از درد فریاد می‌زد و اشک دیده‌اش را تار کرده بود... از در و دیوار این خانه خون می‌بارید و

غم... کاش زمان در همین لحظه برایش می‌ایستاد، کاش قلبش می‌گرفت و می‌مرد تا این خفت را نشنود و

زنده باشد.

- قتل با همه شواهد گردن لعیا افتاد و بعد از هفت هشت سال مقاومت اعدام شد...

صدای فریاد مهزاد خانه را به لرزه و داشت و نگاه همه به سمتش چرخید. نادر پا به پای دخترش اشک

می‌ریخت و امیر با نفرت به دستان کارن که دور تن مهزادش حلقه شده خیره شده بود. مردک عاشق

همه واقعیت‌های زندگیش را نادیده گرفته و تنها نزدیکی کارن به جان‌ش را می‌نگریست و در ذهن او را

تکه پاره می‌کرد!

— این مهلکه رو تمومش کن کثافت، در دهن تو گل بگیر و بگو اون عوضی از کنارش بره اونور تا جفت

دستاشو قلم نکردم.

لیلا بی‌تفاوت نسبت به همه صحنه‌های پیش رویش روی مبل نشست و باز پا روی پا انداخت.

-ولی من دلم خنک نشد... هنوز نادر زنده بود و باید تک به تک عزیزاش جلوی چشماش نابود می شدند... باید تقاص دل شکسته منو پس می داد.

فریاد امیر و بلند شدنش لیلا را هیچ نترساند، اما هانیه با صورتی اشک بار قدمی به عقب برداشت. امیر بازویش را از حصار دست مرد قوی هیکل سعی داشت بیرون بکشد اما بی فایده بود، شنیدن این حرف ها همه جاناش را از تن بیرون کشیده و توانی برای رهایی از دست های آن نره غول را نداشت.

_تا کی؟ تا کی عوضی؟ تا کی باید تاوان دل لجنتو پس بده؟ چرا من بدم؟ چرا مهزاد؟

پوزخنی که زد باعث شد امیر بیشتر حرصی شود.

-تو که همین الانشم پای داری... با کلاهی که کارن و شیدا سرت گذاشتن و قتل شیدا... بالاخره باید تنها دارایی نادر هم بی نصیب نمی موند از خشم من.

لیلا ایستاد و در چشم های پر از خشمش نگاه کرد.

-دادم هادی به درک واصلش کنه چون زیادی داشت واست بال بال می زد، چون بهت دل بسته بود و می خواست قبل از دستگیر شدن فراریت بده ولی خب هادی کارشو یکسره کرد.

هادی از همان اتاقی که هانیه بیرون آمده بود خارج شد و رفت سمت لیلا. هانیه با حیرت به لب های لیلا چشم دوخته و باورش نمی شد پسرکش را هم درگیر کثافت کاریشان کرده باشد.

-تو چیکار کردی؟

لیلا بی تفاوت از کنارش رد می شود و پشت بندش وارد حیاط می شوند. تن رنجور مهزاد توسط کارن روی صندلی فرود آمد و به آن بسته شد. هادی در حال بحث با هانیه بود و سعی داشت به زور او را داخل حیاط بکشانند و توضیح دادن را موکول کند به وقت دیگر.

_مثلاً می خوای با این کارات چیو ثابت کنی قاتل عوضی؟

دستش را به طرف کارن که حالا کنارش ایستاده بود دراز کرد که کارن از پشتش کمرش هفت تیری بیرون کشید و توی دستش گذاشت.

-خیلی چیزهارو.

مهزاد با دیدن اسلحه نگاه گریانش هراسان شد و فریاد کشید.

-باز کن دهن این زبون بسته رو.

هادی چشمی گفت و بعد از توجیح کردن هانیه به سمت مهزاد رفت و چسب روی دهانش را باز کرد. دمی از هوای تازه گرفت و فریادش را به آسمان فرستاد.

_بسه... دیگه بسه لیلا!

هانیه قدمی به سمت لیلا که بی تفاوت مشغول نگاه به هر سه آنها بود برداشت و آرام گفت:

_معلوم هست داری چیکار می کنی لیلا؟

لیلا همانطور که خیلی عادی اسلحه را نگاه می کرد جواب داد.

-الان می فهمی.

بدون فوت وقت اسلحه را به سمت نادر نشانه گرفت و اجازه هیچ عکس العملی به هیچ کدامشان را نداد و شلیک کرد.

دیوانگی که دیگر شاخ و دُم نداشت؟ داشت؟!

صدای فریاد نه گفتن امیر و جیغ خفه مهزاد باهم ادغام شدند. هانیه قدمی به عقب برداشت و با ناباوری به کتف راست نادر که حالا از جای گلوله خون بیرون می ریخت خیره شد. قلب امیر از جا کنده شده بود و حالا مهزاد هم... او هم نگران مردی شده که شاید مقصر هم این گرفتاری ها بود!

_بابا؟

امیر دیوانه شد... با تمام قوا در حال دست و پا زدن و رهایی از بند طناب های پلاستیکی بود که تمام دست ها و دور مچش را خراش برداشته. دستانش را محکم می کشید و فریاد می زد... اما نادر با خشم و پر درد به چشمان بی تفاوت لیلا خیره شده بود. او یک دیوانه تمام عیار بود! دیوانه ای که جنون عشق نفرت آمیزی را در جان و افکارش می پروراند.

_لیلا ولش کن بسه دیگه... تو به من دروغ گفتی و حالا داری تقاص چیو از من پس می گیری؟ تقاص اعتمادی که بهت کردم و بخاطر انتقام پا پیش گذاشتم... تو که هرکاری خواستی من کردم و حالا...

صدای دادش باعث شد مو به تن مهزاد سیخ و بار دیگر اشک مهمان چشم های خسته شده از بی خوابی هایش شوند. بدون اینکه نگاهی به مهزاد بی اندازد فریاد زد.

-کافیه این به نفع خودت و امیر بود دختره احمق... اون برادرته! بفهم! اون برای تو یه عشق ممنوعست... تو با تموم ندونم کاریات گند زدی به نقشه‌هام، مثل این نادر و پسرش هر روز و هر شب داغ دلمو تازه می‌کردی... این کثافت دلیل اصلی همه این اتفاقاته و وقتی همتونو فرستادم به جهنم اونوقت می‌فهمی.

مهزاد با ناباوری به کسی خیره شده که عمری او را مادر صدا زده بود... با محبت‌هایش بزرگ شده و برای لحظه‌ای اخمش، دنیا را بهم می‌ریخت! حالا باید چه حسی را به وجودش راه می‌داد؟ بُهت؟ ناباوری؟ تعجب؟ تنفر؟

اسلحه را بار دیگه به سمتش گرفت... باید می‌مرد. باید تا جان در تنش بود زجر می‌کشید! تاوان نه گفتن به لیلا را باید تا نفس می‌کشید پس می‌داد. چه او... چه هرکسی که به او مربوط می‌شد مستحق تاوان دادن این نه گفتن بود!

-به خدای احد و واحد قسم اگر بابام...

شلیک!

قلب مهزاد و امیر همزمان ایستاد و بعد از ثانیه بهت انگیز بی‌رحمانه شروع به زدن کرد! اینبار پای نادر هدف لیلا قرار گرفته بود... پاهایی که بی‌جان روی ویلچر آویزان بودند. شروع کرد به قدم برداشتن سمت امیری که با بهت به پدرش خیره شده بود، هرچه که بود پدر بود! کسی که عمری سایه روی سر و دلخوشی تنهایی‌هاش نام داشت. لیلا بی‌تفاوت و بی‌حس نسبت به واکنش‌های امیر و مهزاد قدم به سمتش برداشت که هانیه بالاخره فریادش در آمد.

-لیلا؟

روی پاشنه پا چرخید و نگاهش به اشک‌های ریخته شده روی صورت هانیه افتاد.

-هانیه تو دیگه چرا؟ تو ناراحت اینی؟

اسلحه‌اش را به سمت نادر گرفت و ادامه داد:

_نگران این عوضی که به زنش رحم نکرد؟ به لعیا رحم نکرد؟ به بچه خودش رحم نکرد که بی‌مادر بمونه... به بچه خودش و لعیا رحم نکرد و فقط می‌گفت باید سقط بشه...

هانیه دستانش را محکم روی چشمانش کشید مهزاد روی دو زانو افتاد، به امیری که هنوز با درد نگاه پدرش می‌کرد چشم دوخت... کاش به خودش می‌آمد! کاش کیوان پیدایشان می‌کرد و زودتر می‌آمد!

-تو چی؟ تو رحم کردی؟ به امیری که بی‌مادرش کردی، به خواهرت که بهش گفתי بچشو بزرگ می‌کنی و نگرانش نباشه؟ رحم کردی؟ نه نکردی... بچش رو توی دروغ بزرگ کردی و بهش گفתי مادرشی ولی مثل یه جلاد کنارش بودی... جلاد روحش! تمومش کن لیلا! تمومش کن این جنون رو... تو هیچ وقت عاشق نادر نبودی... تو عاشق نبودی لیلا!

لیلا دستش را پایین آورد و یکی از آنهارا روی گوش‌هایش گذاشت.

-خفه شو هانیه، خفه!

هانیه قدمی به سمتش برداشت که هادی فوراً قدم به سمتش تند کرد، بدون اینکه سرش را برگرداند فریاد زد:

_هادی اگر یه قدم دیگه سمتم برداری شیرمو حلالیت نمی‌کنم.

هادی همانجا در حوالی مهزاد ایستاد... طاقت نداشت مادرش را اینطور ببیند، همانطور مرگ شیدا او را دیوانه کرده بود...

-تو جنون محبت داشتی، جنون دیده شدن... کم بودشون رو داشتی! اونقدر کمبود داشتی که به هر ریسموونی جنگ می‌زدی، حالا نادر نشد همایون... وقتی دیدی دست رد به سینت زد همه رو بع آتیش کشیدی! همایون... مریم، لعیا، من... حتی مهزاد! کسی که خودت بزرگش کردی، درست مثل بچت بود، ولی تو اونم به بازی گرفتی... اونم کشوندی توی این لجنزار جنونت.

لیلا دیگر نمی‌کشید او حق نداشت حقیقتی که می‌دانست را به رخش بکشد.

-خفه شو هانیه.

هانیه پایش را روی زمین کوبید، امیر که دیدی حواسش پرت شده شروع کرد، به تقلا کردن.. باید حالا که همه حواس‌ها معطوف هانیه و حرف‌هایش بود از آن بندها رها می‌شد!

-چرا خفه بشم؟ این همه سال خفه شدم که بچم رو قاتل کنی... خودمو مدیون روح لعیا کردی... بسه لیلا! بسه لااقل به این دوتا جوون رحم کن... تورو خدا باور کن که نادر تورو نمی‌خواست! بفهم که اون فقط عاشق لعیا بود و این عشق کثافت‌بار...

به سمت نادر چرخید و شلیک بعدی را درست پایین تر از شلیک قبلی بازوی راستش زد. امیر ناباور نام پدر را فریاد زد... چرا این دنیا به ته نمی‌رسید؟ کیوان لعنتی چرا نمی‌رسید؟

_لیلا بسه! تورو خدا بسه... جون مهزاد تمومش کن.

لیلا با خنده های بلند هیستریک نگاهش را به سمت مهزادی که از شدت گریه بیش از حد تمام چشمانش ورم کرده چرخاند که هانیه فریاد زد.

-مهزاد عمه قربونت یه این کثافت التماس نکن خودم تو و امیر رو نجات می‌دم.

هانیه به سمت مهزاد دوید. هادی خواست جلوییش را بگیرد که لیلا به مرد دستور داد جلوی هادی را بگیرد. هانیه خودش را به پشت مهزاد رسانده بود و سعی داشت دست‌هایش را باز کند.

-اگر یه حرکت اضافه دیگه بکنی تورو هم...

هانیه سرش به سرعت بالا آمد و با اشک‌هایی که صورتش را پوشانده لب زد.

-چیه؟ منم می‌کشی؟ درست مثل لعیا؟

لیلا به سمتش قدم برداشت و بدون آنکه اسلحه‌ای که سمتش نشانه گرفته پایین بیاورد گفت:

_اگر بخوای خلاف میل عمل کنی... آره.

-زندایی چیکار می‌کنی؟ اون مادرمه.

انگار هیچ چیز را نمی‌شنید، نه گریه‌های مهزاد نه تقلاهای امیر و نه حتی خونریزی بیش از اندازه نادر را... حتی هانیه، کسی که هم پای همه‌ی جرم‌هایش بود!

-کارن، هادی رو ببر داخل.

هادی شروع به داد و فریاد کرد اما کارن با گرفتن دهانش به همراه مرد کناریشان او را به سمت خانه برد. عجیب بود که تا به حال کارن سکوت کرده و همچو بقیه درست مثل هادی و هانیه، عروسک خیمه شب‌بازی لیلا شده بود... هانیه هنوز داشت دست‌های مهزاد را باز می‌کرد، گره اول را که باز کرد لیلا گفت:

_چرا می‌خوای کمکش کنی؟ چرا تقلا می‌کنی واسه کسی که...

-به تو هیچ ربطی نداره... قرار ما این نبود، قرار نبود مهزاد و امیر آسیب ببینن، قرار شد ولشون کنی تا زندگیشونو بکنن.

صدای خنده‌های لیلا به هوا برخاست و گره دوم هم باز شد. هانیه دست مهزاد را فشرد که لیلا گفت: _احمق اینا چرا باید برن پی زندگیشون وقتی خواهر و برادرن؟ وقتی عشق بینشون بوی لجن و تعفن می‌ده.

هانیه مهزاد را رها کرد...دیگر تحمل به دوش کشیدن هیچ راز و حرفی را نداشت، فریاد زد...از اعماق وجود حقیقت را فریاد زد!

-نیستن!

اسلحه در دستان لیلا شل شد، مهزاد و امیر هر دو سر به سمت هانیه چرخاندن و نادر... بی‌هوش شده بود!

-چی؟ یعنی چی که نیستن؟

دیگر هیچکدام توان شنیدن حقیقت جدیدی را نداشتند اما مهزاد و امیر همچنان امیدوارم منتظر باز شدن دهان هانیه بودند. هانیه رفت و درست پشت به مهزاد رو به روی لیلا ایستاد. از پشت به مهزاد اشاره داد تا به سمت امیر برود.

-خواهر و برادر نیستن... مهزاد خواهر امیر نیست و نخواهد بود!

قلب امیر حالا دیگر از سینه بیرون زده و می‌خواست بال در بیاورد و در حوالی سینه یارش بکوبد...حوالی ماه کوچکش که زندگی تیره و تارهایش را روشن کرده بود! اگر که حرف هانیه راست می‌بود...اگر آن ماه شب‌های تاریکش حرامش نبود! آخ... که اگر می‌شد هیچ نسبتی با او نداشته باشد...

-چی؟

مهزاد سر به سمت امیرگش چرخاند... واقعیت داشت؟

این؟ این گفته هانیه واقعیت داشت؟ یعنی می‌شد او خواهر عشقش نباشد؟
لیلا اسلحه را جا به جا کرد و درست نوکش را به قلب هانیه چسباند.

-داری دروغ می‌گی؟

هانیه اسلحه را پس زد و رفت کنار لیلا، سر شانه‌هایش را چرخاند و محکم آنها را گرفت. مهزاد با دیدن موقعیتی که هانیه برایش فراهم کرده شروع به باز کردن بند پاهایش کرد.

-وقتی لعیا بهم گفت که بجش توی کدوم پرورشگاه رها کرده و ازم خواست برم سراغش تا به تو برسونمش، بی‌معطلی رفتم اونجا ولی بچه از عفونت داخلی بدن که خیلی هم زیاد بود مُرد...

مهزاد که بند را باز کرده با حیرت سر بالا آورد. در همین حین امیر حواسش هم به حرف‌های هانیه و هم به تقلاهای مهزاد بود که لیلا برنگردد و آن را ببیند. لیلا قدمی به عقب برداشت و با بهت گفت: _الان؟ الان اینایی که می‌گی یعنی چی؟ واسه چی؟ واسه زجر دادن من می‌گی؟ یا واسه دلخوشی این دختر؟

مهزاد دیگر برایش مهم نبود... فقط می‌خواست دینش را به امیر ادا کند و فراریش دهد، به سمت امیر رفت و آرام گفت: _الان بازت می‌کنم عزیزم.

امیر همین که عطر مهزاد در بینی‌اش پیچید ناخودآگاه نفس عمیقی کشید، داشت جان می‌داد برای بوییدن این عطر مسخ‌کننده‌اش! به راستی که اگر او را نمی‌دید کل زندگیش را به بطالت گذرانده بود! -چرا باید دروغ بگم؟ همه مدارکش موجوده.

اسلحه با خشم لیلا بالا آمد و قلب هانیه را نشانه گرفت.

-حتی اگر منم بکشی هیچی تموم نمی‌شه لیلا! باور کن! قبول کن تو همه زندگیت رو سر عقده و بی‌محبتی باختی!

امیر که رهایی پیدا کرد آجر کنارش را برداشت و با همه وجود به سمت لیلا پرتاب کرد. آجر به کتفش برخورد و صدای فریادش همراه با شلیک اسلحه به هوا برخاست، همان لحظه ماموران با لباس‌های خاص ماموران وارد حیاط شدند و صدای فریاد کیوان کل خانه را در برگرفت:

_دستت رو بذار روی سرت لیلا همت.

همه اتفاقات در کسری از ثانیه افتاد...

لیلا روی زمین کنار جسم غرق در خون هانیه افتاده بود و مهزاد هنوز جیغ می‌کشید و عمه‌اش را صدا می‌زد... حالا دیگر مطمئن شده بود پایش سر رسیده، حالا که تقاص گرفته بود... حالا که دلش خنک شده بود بعد از این همه سال! دیگر با خیال راحت می‌توانست تمام کند این بازی را... بازی که حس می‌کرده در آن برنده شده... لیلا اسلحه را به سمت مهزاد نشانه گرفت و با درد بی‌امان کتفش گفت: _حالا با خیال راحت می‌تونی به عشقت برسی.

بوم... صدای شلیک دوم بود که نفس‌ها را در سینه حبس کرد!

فصل سوم

خرید فایل رمان فقط از طریق ادمین چنل تلگرام نویسنده و سایت باغ استور حلال و قانونی می‌باشد.

قسمت پایانی

دامن پر چینش را جمع کرد و تخت روی زمین نشست.

-جوجه خانوم لباست کثیف می‌شه‌ها!

مهزاد چشم از داماد خوش قد و بالایش گرفت و به او نگاه کرد.

به کسی که خیلی وقت بود زیر خروارها خاک خوابیده و روی جسمش سنگی گذاشته شده... هرگز او را

ندیده بود و طعم مادرانه‌هایش را نچشیده، اما عجیب به او حس داشت!

حس عشقی که نمی‌دانست چیست و از کجا نشأت می‌گیرد؟!

دستش را روی دفتر خاطراتی که لعیا در زندان نوشته کشید و صفحه آخرش را که با شعری تمام شده

باز کرد و برایش خواند.

_تورا می‌خواهم و دانم که هرگز/ به کام دل در آغوشت نگیرم

تویی ان آسمان صاف و روشن/ من این کنج قفس مرغی اسیرم

تمام شده بود... عشقی که لعیا دیوانه‌وار به نادر بی‌رحم داشت!

حالا دیگر نه لعیای بود نه عشقی و نه...

_ ز پشت میله‌های سرد و تیره/نگاه حسرت‌م حیران به رویت
در این فکرم که دستی پیش آید/و من ناگه گشایم پر به سویت

روزها و سالها در حسرت دیدارش ماند و نادر هرگز به ملاقاتش نرفت...او فقط در روزهای دادگاهی
می‌توانست یک دل سیر یار پی‌رحم و بی‌مروتش را ببیند! کسی که نه تنها از پشت بلکه با تمام توان
خنجر را از رو به رو در سینه‌اش کوبیده بود...اما او لعیای بود! لعیای عاشق که در همان لحظات آخر
عمر هم چشم در چشم نادر منتظر و امیدوار دوخته تا از طناب‌دار پایشش بکشد.

_ در این فکرم که در یک لحظه غفلت/از این زندان خاموش پر بگیرم

به چشم مرد زندانبان بخندم/کنارت زندگی از سر بگیرم
در این فکرم من و دانم که هرگز/مرا یارای رفتن زین قفس نیست
اگر هم مرد زندانبان بخواهد/دگر از بهر پروازم قفس نیست

چه شد که لعیای قتل را به گردن و به جان خرید؟ به راستی او هم فهمیده بود که خواهر به خواهر
خیانت کرده؟

_ ز پشت میله‌ها هر صبح روشن/نگاه کوچکی خندد به رویم
چو من سر می‌کنم آواز شادی/لبش با بوسه می‌آید به سویم
اگر ای آسمان، خواهی که یک روز/از این زندان خاموش پر بگیرم
به چشم کودک گریان چه گویم/ز من بگذر که من مرغی اسیرم

فهمیده بود که کودکش چند روز بعد از دستگیری او جان داد و هر لحظه روحش را می‌دید؟

_ من آن شمع‌م که با سوز دل خویش/فروزان می‌کنم کاشانه‌ای را
اگر خواهم که خاموشی گزینم/پریشان می‌کنم کاشانه‌ای را

امیر که دید مهزاد حسابی با او خلوت کرده رفت تا جواب تلفن‌های مکرر کیوان را بدهد.

-پسر چرا تو انقد زنگ می‌زنی؟ خب داریم میایم دیگه!

حق با فروغ فرخزاد بود... نبود لعیای همه را ویران و پریشانم کرده بود. دفتر را بست و با بغضی که در
سینه داشت گفت:

...بالاخره بعد یک ماه گذشت از اون اتفاقات شوم اومدم به دیدنت...درسته دخترت نیستم ولی ته دلم
تورو مادر خودم می دونم...داستان زندگیت همه وجودم رو به آتیش کشید...کدوم خواهری در حق
خواهر تنی خودش اینطور ظلم می کنه که لیلا در حق تو کرد! ولی حالا بعد از اون همه سال مطمئنم با
خیال راحت می خوابی! با خیال راحت از اون بالا مسبب غم هاتو می بینی، لیلا مرد! لیلائی که می دونست
چند وقت دیگه می میره، خودکشی کرد...ولی حتی تا لحظه آخر مرگش هم دست از انتقام
برنداشت...نادر و هانیه هم با خودش برد! هانیه مقصر بود...مقصر پشت پا زدن به کهنه رفیقی که
هیچ بدی در حقش نکرده بود ولی آخر عمرش تونست خودشو ثابت کنه و منو از سردرگمی بیرون
بکشه، حرفش درست بود من بچه تو نبودم و مادر و پدر اصلیم توی تصادف مرده بودن و پلیس منو
به بهزیستی واگذار کرده بود...اونم مجبور شد تا برای دور موندن از غیض و غضب لیلا منو از اونجا
بیرون بیاره و بسپره دستش! نادر هم تاوانش رو پس داد...تاوان اینکه عشقت رو نادیده گرفت، یه عمر
با عذاب وجدان و فلج شدن و آخراش با مرگی که لیلا نصیبش کرد!

راستی اون کارن عوضی حبس درست و درمون خورد و کیوان نتونست هادی رو نجات بده، بخاطر
قتلی که اعتراف کرده فقط تونست حبس ابد براش بگیره...این دنیا دار مکافات لعیای عاشق! هرکس
به نحوی چوب کاراشو می خوره.

دست روی اسمش کشید... لعیا همت!

-این شد ده بار، کیوان منو کلافه کرد خانوم، اونا تو تالار منتظر ما هستن ها...

سرش به سمت امیرش چرخید دستی که به سمتش دراز شده را گرفت و روی پا ایستاد.

_امیر؟

نگاهش را در چشمان ماهش دوخت و با قلبی که هر ثانیه برای او می زد گفت:

_جان امیر؟

نیم نگاهی به سنگ قبر لعیا انداخت و گفت:

_به نظرت اگر می دونست آخرش اینجوری می شه، بازم عاشق پدرت می شد؟

امیر کمرش را گرفت و به خودش نزدیک کرد...در آن قبرستان نیمه تاریک، دختر و پسری با لباس های
زیبای عروس و دامادی در آغوش هم چه می کردند؟ نباید خود را هرچه زودتر به تالار کنار عروس و
داماد دگر که رفیق شفیق هردویشان بود برسانند؟

-می‌دونی مهزاد خودمم خیلی این سوالو از خودم پرسیدم، لعیا واقعاً عاشق پدرم بود که قتل رو به گردن گرفت و اسمی از هیچکس نبرد ولی...ولی گاهی وقتا نباید خودتو بخاطر کسی که برات تب هم نمی‌کنه فنا کنی!

مهزاد سری تکان داد. دستش پیش رفت و روی صورت آرایش شده عروسش نشست و گفت:
_می‌گم نظرت چیه کل مجلس و اون دوتا عروس دوماده غر غرو رو که بالای ده باره دارن زنگ می‌زنن بپیچونیم و بریم پی عشق و حال خودمون؟

صدای شلیک خنده‌هایش در قبرستانی که مگس هم در آن سرما پر نمی‌زد پیچید.

-اینجوری که تو قهقهه می‌زنی و دل می‌بری قول نمی‌دم نپیچونم و ندزدمت ماه کوچولو.

از آغوشش بیرون آمد... مدیون بود! به کسی که او را پذیرفت و در قلبش برای بار دوم راه داد...
دستش را گرفت و به سمت ماشین گل زده کشید.

_بیا بریم تا الان صدای جیغ‌های هلیا کل آدمای اون سالن رو علاوه بر کیوان دیوانه کرده...

هر دو کنار هم نشستند و امیر به راه افتاد. دست در دست هم...شانه به شانه!
حتی دیگر حاضر نبود لحظه‌ای او را، کسی که حکم جان در تن و خون در رگ‌هایش داشت را رها کند!
_امیر؟

کلافه دستی میان موهای تافت زده‌اش کشید و خنده بر لبان ماهش نشاند.

-حالا هی با ضربان قلب من بازی کن... عواقب خوبی نداره جوجه رنگی هااا، از ما گفتن بود.

به سمت او چرخید و با نازی که در صدایش موج می‌زد کمی دستش را فشرد، رو به مرد آرزوهایش گفت:

_یه قولی بهم می‌دی؟

نگاهش را قفل چشمان رنگین کمانیش کرد.

-جون بخواه.

_قول بده تا وقتی که جونی توی تنه، قلبامون فقط برای هم بتپه.

لبخند روی لبان امیر نشست...جوجه کوچکش می‌ترسید!

ماه آسمانش واهمه داشت که او مثل پدرش شود، باید به او اطمینان خاطر می‌داد... باید!
کنار زد و به سمتش چرخید...می‌مرد برای این دو گوی رنگی! جان می‌داد برای نگاه غرق در غمش!
دستش را به لب نزدیک کرد و بوسه‌ای رویش کاشت.

-من که قلبی تو سینه ندارم اون تو سینه توعه... نگاش کن، داره از اونجا می‌تپه.

بی معطلی در فضای نیمه روشن ماشین تنش را چنگ زد و از لب‌های سرخش کام گرفت. این عشق
تمامی نداشت... هیچگاه پایان برایش معنا نمی‌شد...تا ابد در حوالی این تن و در جاده لب‌هایش یکه
تازی می‌کرد. او سهمی از تمام سختی‌هایش بود...به گذشته پدرش گویا باید تا پایان عمر مدیون می‌بود
که او را سر راهش قرار داده...ته مانده‌های دلش هیچ ناراضی نبود از اینکه او سر راهش قرار گرفته! او
معجزه بود... خود خود معجزه زنده ماندن!

با تنگ شدن دستانش عقب کشید که مهزاد لبخند بر لبانش پر رنگ‌تر شد و معترض گفت:
_امیر... لطفاً.

نگاهش را از لب‌های لعنتی که مدام افکارش را بهم می‌ریخت گرفت و بار دیگر قفل نگاهش را در
چشمان عروسش نشانده...باورش شده بود که او دیگر مال خود خود لعنتیش شده! تمام شده بود آن
ترس و واهمه‌ای که خواهرش می‌شد و...

-به ذره ذره خاک مادرم قسم، به تار تار موهات و اون چشمتا قسم تا وقتی نفس می‌کشم به عشق تو
وفادار و برای تو باشم و هیچ چیز نتونه از هم جدامون کنه!

بغض در گلویش حسایی جولان می‌داد. به آنی معده‌اش در هم پیچید و بدون فوت وقت درب ماشین را
باز کرد و سرش را بیرون برد. امیر هل زده صدایش کرد.

_خانومم چی شدی؟

صدای عُنق زدن‌های پی در پیش قلب او را نشانه گرفت...فوراً از ماشین پیاده شد و نصفه آبی که در
بتری مانده بود تا قبر لعیا را بشورند از صندلی عقب برداشت و جلویش زانو زد.

_بیا زندگیم... چت شد یدفعه؟

مهزاد که حالا همه حجم معده‌اش در حال خالی شدن بود دستش را به سمت بتری دراز کرد.

_ نمی دونم.

کمی آب در دهانش ریخت... یک هفته ای می شد که در گیر این حال بد معده اش شده بود و به خودش نمی دید دکتر برود!

_ مهزاد؟

سر بالا گرفت و در چشمان ربات دائم الاخمی که دیگر اثری از آن اخم ها روی پیشانی اش نبود نگاه کرد.

_ نگران نباش یه مدتی هست اینطوریم، خودش خوب می شه.

چشمانش گرد شد.

_ یه مدته؟ اونوقت الان باید به من بگی... نکنه...؟

حرفش را تا انتها خواند. افکارش درهم پیچید، ماه پیش عادت ماهینه نشد و این ماه هم یک هفته عقب انداخته بود. نگاهش را بالا کشید، درست در حوالی چشمان منتظر مردش.

_ من... یعنی... نمی... نمی دونم!

وقتی چشمانی که داشتند پر از اشک می شدند را دید فوراً دوید و ماشین را به راه انداخت و پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرد و با لبخندی که صورتش را به زور پوشاند گفت:

_ می ریم سمت اولین داروخونه، پس سفت بشینه جوجه رنگی که دیگه طاقت امپرکتو چسبوندی طاق آسمون، که اگر تو راهی داشته باشی، می خوام تو او جوجه تو شکمتو بدزدم. و تا آخر عمر نوکریتونو بکنم.

مهزاد جیغی کشید و تصور اینکه فرزند او را در شکم حمل کند پر از شوق شد. شوق داشتن تکه ای که امیر سهمش کرده بود... راستی فراموش هم نکرده که تصور صورت برزخی هلیا که در حال دانه دانه کندن موهای هردویشان است، جلوی چشمانش ظاهر شد... اما مگر حرف امیرش، کسی که هرگز نمی مرد، مانند آن بی بی چکی که پس از استفاده دوتا خط باریک و پررنگ بود، دوتا شده؟ بی بی چک را روی لباس عروس درست روی قلبی که خود را با همه وجود به در و دیوار سینه اش می کوباند و برای فرزند در راهش ذوق می کرد گذاشت و فشرد...

_ خوش اومدی به زندگیمون ثمره عشق ابدی مامان!

«پایان»

ساعت 17:15

22/آذرماه/1401

عصر سه‌شنبه!

به پایان آمد این دفتر...

تنها راه حلال و قانونی خواندن رمان‌های من و این فایل از طریق ادمین چنل تلگرامم به آدرس:

@shinnovels

و اپلیکیشن و سایت باغ استور می‌باشد.

ممنون که تا انتهای قصه امیر و مهزاد همراهم بودید و امیدوارم از خواندن این قصه نهایت لذت رو برده باشید.

خرید فایل رمان فقط از طریق ادمین چنل تلگرام نویسنده و سایت باغ استور حلال و قانونی می‌باشد.